دانلود
رمان

پشت چراغ قرمز

نویسنده : حانیا بصیری

دوشنبه 27خرداد98

ترسیده به چشمای خشمگینش نگاه کردم و آب دهنمو قورت

دادم.

_مگه بهت نگفتم حق نداری به پولا دست بزنی؟

چشمامو بستم و نفس زنان سرمو بین دستام قایم کردم، با

غیظ داد زد:

_دفعه آخرته ؛فهمیدی؟ یه بار دیگه ببینم همچین کاری کردی

بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

تند تند گفتم:

_باشه، باشه.

با عصبانیت سرمو به سمت جلو هول داد و از انبار

خارج
شد، روی زمین دراز کشیدم و دستامو بازکردم و به سقف
خیره شدم.
_زنده ای؟
همونطور که به سقف نگاه میکردم لبام آهسته آهسته خندون
شد و بلند زدم زیر خنده و میون خنده گفتم:
_یعنی توقع از این بدتراشو داشتما.
یوسف با اخم بهم نگاه کرد و گفت:
_دیوونه.
آرنجمو گذاشتم رو زمینو نیم خیز شدم و گفتم:
_هو، درست حرف بزنا جوجه میزنم لهت میکنم.یوسف پوزخندی زد و گفت:
_او، نکشیمون خشمگین.

با یه حرکت از جام بلند شدم و گفتم:
_پاشو پاشو برو زبون نریز ، آخ سرم.
یوسف بی توجه به من پاشو روی زمین کشید،
نفس کلافه ای
کشیدم و گفتم:
_نکن دلم ریش شد، انگار یه چیزیت میشه نه؟
میخوای دق و
دلی ایمان کله خرو سر تو در بیارم؟
حرفی نزد و به زمین خیره شد، جلوی آینه رفتم و
دستی به
پشت سرم کشیدم و زیر لب گفتم:
_خداروشکر موهامو کوتاه کردم وگرنه الان کچل
بودم.
لباسامو تکوندم و چشمکی به یوسف زدم و با خنده
گفتم:

_تا الان نزدیک سیصد تومنی به جیب زدم، به امید خدا یه
سیصد دیگه کار کنم با اون دویست تومنی که پس انداز کردم
رو هم میشه...
_اگه به سروش جواب مثبت داده بودی الان سر یه قرون
دوهزار اینجوری از اون گنده بک حرف نمیخوردی.
لبخندم تبدیل به اخم غلیظی شد و گفتم:
_ا؟ نه بابا، فضولیاش به تو نیومده، گمشو
یوسف که اینبار واقعا ازم ترسیده بود بلند شد و از انبار
بیرون رفت.
نتونستم بیشتر از این اوضاعو تحمل کنم و منم پشت سرش

از انبار خارج شدم و داد زدم:_دفعه آخرت باشه اسم اونو جلو من میاری فهمیدی؟

از این مقدار عصبانیت من هول شد و گفت:

_نیاز آروم باش.

سری تکون دادم و داد زدم:

_من آرومم.

در همین حین مرجان و مسعود وکامی درحالی که جعبه های

فال و آدامس و خرت و پرت دستشون بود نزدیکمون اومدن

، مسعود پرسید:

_چیشده یوسف؟ چرا داد میزنی نیاز؟

اخم کردم و گفتم:

_هیچی...

کامی نگاه قرمزشو به سمتم سوق داد و گفت:

_بگو
به چشمای قرمزش نگاه کردم و گفتم:
_باز چیزی زدی کامی؟
بی حوصله گفت:
_اهه، جواب منو بده.
حوصله کل کل نداشتم و بی مقدمه گفتم:
_این یوسف رو مخمه میدونه من رو اسم اون پسره حساسیت
دارم هی به روم میاره.
یوسف با شنیدن این حرفم نگاهی به کامی انداخت و یهو پا
به فرار گذاشت و از زیر دست کامی که میخواست بگیرتش
در رفت، کامی با صدای دورگه ای داد زد:_بگیرمت زنده ات نمیذارم حیوون.

و چندتا فوشم بهش داد یوسف بالای دیوار ایستاد و گفت:

_به جون خودم نمیخواستم ناراحتش کنم، مگه من دروغ

میگم؟ اگه زن سروش میشد الان یه خانواده درست و درمون

داشتی لازم نبود تو نوزده سالگی پول جمع کن این بچه ها

بشی که آخر سرم اون ایمان کله خر اذیتت کنه، مرمر تو

بگو من بد میگم؟

کامی سیگاری روشن کرد و پوک محکمی بهش زد و دودشو

مستقیم فوت کرد و بی حوصله گفت:

_فضولیش به تو نیومده.

مرجان بهم نگاه کرد و گفت:
_بی را هم نمیگی.
چشامو درشت کردم و گفتم:
_چی میگی تو؟
مسعود تلو تلو خوران دستمالی از جیبش در اورد و بعد باز
کردن جلوی بینیش گرفت و نفس عمیقی
کشید و درحالی که به بینیش دست میکشید
گفت:
_دوباره ایمان کاری کرده؟
کامی بازم پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:
_بزنم بکشم این گنده بکو همه مون راحت شیم.
مسعود سریع سرشو تکون داد و گفت:
_منم پایه اتم.
به ریخت و قیافه زارش نگاه کردم و پوزخندی زدم،

مسعودهمونطور که بینیشو بالا میکشید گفت:
_بخدا اگه دستش آتو نداشتم میکشتمش فکر می کنی شوخی
میکنم؟
مرجان با ترس گفت:
_بسه دیگه.
و به سمت کامی برگشت و گفت:
_توهم تمومش کن.
و خطاب به یوسف داد زد:
_دفعه آخرت باشه اسم سروشو جلو این میاری میبینی که
خودشو خر کرده داره لگد میزنه به بختش،هی راه به راه
نگو سروش سروش مردم آزار نباش!
دستامو مشت کردم و با حرص گفتم:

_باشه مرمر نمیخواد تو یکی منو نصیحت کنی بسه.

مرجان با جدیت گفت:

_نه وایستا، یوسف دفعه بعد بگی سروش خودم میگیرم

میدمت دست کامی فهمیدی؟

کامی با پوزخند گفت:

_انگاری من سگ وحشی گله ام.

کلافه و با عصبانیت مرجانو کنار زدم گفتم:

_تو به شوهرت برس.

مسعود از جا پرید و گفت:

_هوو

بی توجه بهش راهمو کشیدم و بیرون رفتمشالمو روی سرم مرتب کردم و بی حوصله یه طرفشو انداختم پشت گوشم و پاهامو روی هم انداختم و

مشغول
شمردن پولا شدم.
_نیاز..
سرمو بالا گرفتم و به مریم که چندتایی گل پژمرده شده
دستش بود نگاه کردم و گفتم:
_چیه؟
تا خواست حرف بزنه سریع گفتم:
_برو یکم آب بزن به این گلا سریع ردشون کن بره، اصلا
هر ماشینی دیدی سریع گلو بنداز تو بغل طرف یکم زار بزن
بخره.
سرشو تکون داد و به پشت سرم اشاره کرد و گفت:
_اون آقا کارت داره.

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن سروش نفس
کلافه ای کشیدم و گفتم:
_باشه، تو برو مریم.
بلند شدمو بند کفشای اسپورت خاکی رنگمو محکم کردم و
بعدش بی تفاوت از کنار سروش رد شدم،چون مطمئن بودم
خودش دنبالم میاد به سمت پارک اونطرف خیابون حرکت
کردم، پشت سرم راه افتاد و گفت
_نیاز؟
به درختای سرسبز بید که اطراف پارکو گرفته بود نگاه
کردم و روی نزدیکترین نیمکت نشستم و

گفتم:_سروش چرا دست از سرم برنمیداری؟
بلافاصله کنارم نشست و گفت:
_میشه نگام کنی؟
لبامو جمع کردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، صداشو
صاف کرد و گفت:
_منتظرم.
اخم کردم و گفتم:
_اه، حرفتو بزن از این چندش بازیا بدم میاد.
اداشو در اوردم و گفتم:
_میشه نگام کنی
سروش با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت:
_یعنی انقدر نگاه کردن به من سخته که طفره میری؟

_اصلانم.
راست میگفت نگاه کردن به سروش یکی از
سختترین کارای
زندگیم بود، چشاش یه طوری بود که ناخود آگاه
دلم میلرزید،
حوصله این وضعیتونداشتم اخم کردم و به
صورتش نگاه
کردم و گفتم:
_خوب، بیا اینم نگاه من، حالا بنال ببینم چی
میگی.
سکوت کرد و چیزی نگفت، مقاومت فایده ای
نداشت! دست
از لجبازی برداشتم و زل زدم تو چشای سبزش و
سعی کردم
احساساتی نشم، آخه چرا با خودش اینطوری

میکرد وقتی
میدونست ما برای هم ساخته نشدیم؟سروش با
چشمای مهربونش لبخندی بهم زد و گفت:
_خودتم میدونی خیلی وقته دستت پیشم روئه،
بس نیست؟
همونطور که میخ چشماش بودم آروم پلک زدم و
گفتم:
_نمیشه سروش بفهم، نمیشه، من خیلی وقته
خودمو توجیح
کردم، پس زور الکی نزن!
برخلاف من که از هر ده تا کلمه ای که به زبون
میارم نه
تاش فوش و الفاظ نصفه و نیمه بود سروش
همیشه با متانت
و پیوستگی خاصی جملاتشو ادا میکرد، دوست

نداشتم بزنم
تو ذوقش ولی من دل
کنده بودم ، چون از بچگی یاد گرفته بودم با مغزم تصمیم
بگیرم ، سروش فقط برام یک آدم محترم بود همین و بس.
_چرا نمیشه؟ تو به من اعتماد نداری؟ وقتی میگم درستش
میکنم یعنی درستش میکنم، دیگه بهونه ات چیه؟
سعی کردم جوری که اعصابم بهم نریزه و دلخورش نکنم
قانعش کنم.
_هر چند روز یکبار میایم اینجا توی این پارک روی این
نیمکت تو حرف میزنی و این بحث کذایی روپیش

میکشی و
من برات دلیل میارم...از مخالفت پدر مادرت، از تهدید
پدرت که اگه با منه ولگرد
ازدواج کنی از ارث محرومت میکنه، از اون روزی که مادرت با هزارتا بدو بیرا بهم گفت دست از سر پسرش
بردارم و گورمو گم کنم ، غافل از اینکه پسرش...
با یاد آوری حرفایی که از مادر سروش شنیدم گر گرفتم وعصبانی از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:
_خسته نشدی از این همه تکرار مزخرف این بازی مزخرف
تره حال بهم زن؟بابا ول کن دیگه این داستان ، بخدا نمیشه به
والله نمیشه برو پی زندگیت.

سروش مثله یه پسر بچه مظلوم بهم خیره شده بود و حرف
نمیزد، وقتی اینطوری نگاه میکرد ازرفتارم عذاب وجدان
میگرفتم و به کل یادم میرفت سه سال ازمن بزرگ تره.
کلافه دستمو روی صورتم کشیدم و نزدیکش شدم و جوری
که سعی می کردم آروم باشم گفتم:
_تو بابات دکتره مامانت معلمه، از بچگی تو ناز و نعمت
بزرگ شدی، منو ببین همین الانش دارم به این فکر می کنم
توی این وضعیت تا کی دووم میارم، چرا پی دردسری؟

_دوست دارم نیاز میفهمی؟ حرف تو کلت میره؟ ببین تو
اصلا شکل آدمای دورو برت نیستی، این به من ثابت شده
اگه چند وقت بگذره به پدر و مادرمم ثابت میشه اون موقع
همه چی اوکیه.
برای اینکه بحثو عوض کنم با لودگی یه ابرومو انداختم بالا
وگفتم:
_جان من اینطوری ازم تعریف نکن من بی جنبه ام ها.
سروش عصبانی شد و گفت:
_دارم جدی حرف میزنم، آقا اصلا من ارث نمیخوام مامان

نمیخوام بابا نمیخوام تو چرا سنگ اونارو به سینه میزنی؟
نفسمو فوت کردم و به آسمون نگاه کردم و گفتم:_خیر، من میگم نره این میگه بدوش، خوشی زده زیر دلت
کلا تابلوئه.
پشتمو بهش کردم و ادامه دادم:
_تو میتونی هر وقت دوست داشتی بازم بیای و اصرار کنی،
اما همین جوابو از من میشنوی.
به راهم ادامه دادم و مثله همه دفعات دیگه سروش سکوت
کرد و چیزی نگفت.
***
به هیکل چاق و قد نسبتا بلندش نگاهی انداختم و

پولارو
شمردم گذاشتم کف دستش و گفتم:
ـاین برای مریم و علی و کیان، باقی بچه هاهم که خودت
حساب کتاب کردی باهاشون.
با اخم پولارو شمرد و گفت:
ـزیر آبی که نرفتی؟ جیباتو خالی کن ببینم.
دندونامو روی هم فشار دادم و با خشم دستمو تو جیب
مانتوی مشکی که تنم بود کردم و یه ساعت و یه دونه آدامس
ودوتا هزاری در آوردم و گذاشتم رو میز، مسخره بود ولی
خودمم از محتویات جیبم
خنده ام گرفته بود، چی داشتم من؟

گوشه لبشو خاروند و با همون صدای کلفت و نخراشیدش
گفت:
_خوبه، مثله اینکه گوشمالی که اون روز بهت دادم درستت
کرده، مگه نه؟همونطور که اخمام تو هم بود به دیوار پشتش نگاه کردم و
گفتم:
_کاری نداری میخوام برم.
یهو بلند داد زد:
_وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.
صورتمو با انزجار جمع کردم و بهش نگاه کردم و
گفتم:
_برم؟
_هری.

با قدم های محکم و عصبانی از اتاق بیرون رفتم و درو
محکم بستم، لبمو با حرص جویدم و دوباره سمت در برگشتم
و درحالی که داشتم از عصبانیت میترکیدم گفتم:
_گامبوی سیاه سوخته زشت بی مصرف مفت خور، سگ تو
روح خودتو این خونه لجنزارت کنن،شیطونه میگه...
_باشه زیادی حرص نخور
برگشتم و با دیدن قامت پسر بچه ای تو تاریکی با همون
حرص داد زدم:
_علی تویی؟
علی نزدیک تر اومد و توی نور ایستاد، با همون کلا

لبه
داری که حتی تو شبم از رو سرش بر نمیداشت
اخمی کردم
و گفتم:
_چرا پیش بقیه نیستی؟
خم شد و سنگ ریزه ای از روی زمین برداشت و به سمت
دیوار پرت کرد و با صدای بچگانه ای که سعی بر بزرگنشون دادنش میکرد گفت
_هیچی یکم دلم گرفته بود.
تو این سالها خیلی سعی کردم خودمو نسبت به چیزایی که
اطرافم میبینم بی تفاوت نشون بدم، اما تنها چیزی که هیچ
وقت برام عادی نمیشد ظلمی بود که داشت بهمون

میشد، به
فاصله چند کیلومتر از ما بچه های هشت؛ نه ساله ای بودن
که تنها سختی که بهشون وارد میشد بیرون اومدن از تخت
برای رفتن به مدرسه بود ، اما رو به روی من پسری نشسته
که تو این سن کم دغدغه اش این بود که چطوری پول بخور
نمیرشو دربیاره.
دستمو روی کلاهش کشیدم و گفتم:
_برو بچه بخواب که فردا کار داریم.
سرشو از زیر دستم کنار کشید و گفت:
_باشه.
خمیازه کشان به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم با

دیدن
مسعود که مثله همیشه توی اتاق منو مرجان
پلاس شده بود
پشت چشمی نازک کردم و داد زدم:
_مگه صد دفعه نگفتم شب اینجا نخواب؟ پاشو برو
بیرون
خوابم میاد.
مسعود خوابالود قلطی روی موکت زد و گفت:
_جیغ جیغ نکن پرید.
چشمامو درشت کردم و با اخم گفتم:
_میگم بیا برو بیرون.مرجان با دلخوری گفت:
_نیاز خیلی بی رحمی تو، دلت میاد یه زن و شوهرو
از هم
جداکنی؟
بالشتی از کنار دیوار برداشتم و انداختم اونطرف و

گفتم:
_آره، زود باش بیرونش کن تا خودم دست به کار نشدم.
باهم از اتاق بیرون رفتن، خسته وبی حوصله سرمو روی
بالشت گذاشتم و چشمامو بستم و خوابیدم.
انگاری از خوابیدنم یک ساعت نگذشته بود که با صدای
نخراشیده ایمان چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.
_بلند شید ،بپیچید برید سرکار، بخور و بخواب بسه، یالا.
به ساعت که شیش صبحو نشون میداد نگاه کردم و دستی به
صورتم کشیدم و بلند شدم رفتم بیرون،

ایمان یکی یکی با چک و لگد بچه هارو از خواب بلند
میکرد و زیر لب بد و بیرا میگفت ، بچه ها باچشمای پف
کرده و صورت خوابالود کفش و دمپایی هاشونو میپوشیدن و
میرفتن از خونه بیرون، بیتفاوت پای شیر آب نشستم و بازش
کردم، با اولین مشت آبی که به صورتم زدم مثله برق گرفته
ها قلبم به تپش افتاد و نفسم حبس شد ، سریع آبو بستم و
دستامو با لباسم خشک کردم اومدم تا برم ایمان همونطور که
از دور با نگاه عجیبی وارسی میکرد داد زد:

_نیاز توهم سریع شال و کلاه کن با بچه ها برو.
دستای خیسمو به موهام کشیدم و جوری که نشنوه گفتم:
_زر نزن، خیکی.از کنارش رد شدم و بی حوصله شال مشکی و مانتوی همون
رنگیمو برداشتم و تنم کردم، خم شدم وکفشامو پوشیدم و
بندشونو بستم و کیفمو یه طرفی انداختم رو شونه ام و دنبال
بچه ها رفتم، هنوزتو عالم خواب بودم و داشتم راهمو میرفتم
که پری یکی از دخترا کنارم اومد و گفت:
_نیاز میخوای نقاشیتو بکشم؟
بهش نگاه کردم و گفتم:
_نه.

چیزی نگفت و کنارم قدم برداشت، بعد چند دقیقه به چهار
راه رسیدیم، بچه ها رو یکی یکی تقسیم کردم و از توی کیفم
باکس سیگار و آدامسو در اوردم و به اونایی که نداشتن دادم
و خودمم گوشی کلیدی مو از توی کیفم در اوردم و همون
کنار روی زمین نشستم و بچه هارو زیر نظر گرفتم، ساعت
نزدیکای ده بود که پری بساطشو ول کردو اومد پیش من و
با ذوق تکه کارتونی رو به سمتم گرفت
گفت:
_نیاز ببین.

بی توجه به چیزی که سمتم گرفته بود سریع بلند شدم و داد
زدم:
_چرا ول کردی بساطو اومدی اینجا؟ برو تا بلند نکردنشون
که ایمان بدبختمون میکنه.
همونطورکه تیکه کارتون دستش بود بهم نگاه کرد، با غیظ
کارتونو ازش گرفتم و هولش دادم سمت بساطش و گفتم:_وایستاده منو نگاه میکنه ِ د برو دیگه.
نفس حرصی کشیدم و به رفتنش نگاه کردم خیلی خودمو
کنترل کردم که باهاش بدتر از این حرف نزنم ، فقط کافی
بود یه دونه از این خرت و پرتایی که دست این

بچه هاست
گم بشه تا ایمان خارو خفیفم کنه.
خیالم که از رفتن پری راحت شد کنار جدول نشستم و به
عابرا نگاه کردم چشمم خورد به دختری که هدفون رو
گوشش بود و برا خودش ورزش میکرد با حسرت گفتم:
_نگاه کن تورو قرآن ، اینم دختره منم دخترم ولی من کجا و
این کجا خوش به حالش.
تا اینو گفتم و سرمو چرخوندم یه ماشین با سرعت بالا از بیخ
دختره رد شد و نزدیک بود بزنه بهش وشت و پتش کنه،

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:
_خدایا بیخیال بهش فکر نکن حالا لازم نیس بخاطر من
طرفو شتک کنی.
تو همین فکرا بودم که یهو چشمم به نقاشی تو دستم افتاد، یه
دختر با موهای پسرونه دماغ و لبای متناسب و چشای اندازه
گاو که چه عرض کنم نامتناسب کشیده شده بود و اسم منم
پایین نقاشی نوشته بود، جالب این بود که با یه چیزی مثله
ذغال مردمک چشما و موهامو مشکی کرده بود و تهشم با
همون ذغال پایین اسم من نوشته بود «پری».

نقاشی رو دور تر گرفتم و گفتم:
_اصلانم شبیه من نیس، من قشنگ ترم!یکم نزدیک تر گرفتم و متفکر دستی به چونه ام کشیدم:
_بدم نکشیده ها، فقط یکم زیادی اغراق کرده.
واقعیت این بود که خیلی نسبت به سن و شرایطش چهره مو
خوب طراحی کرده بود، به اطراف نگاه کردم و نقاشی رو
گذاشتم تو کیفم که یهو یه صدای داد و بیداد بلندی توجهمو به
سمت بچه ها جلب
کرد نگاه کردم دیدم یوسف داره با راننده یه ماشین مدل
بالای مشکی بحث میکنه، کلا یوسف عاشق ماشینای مدل

بالا بود، حاضر بود از این سر خیابون بره اون سر خیابون
تا به صاحب ماشین گل
بفروشه یا شیشه ماشینشو پاک کنه هر چند راننده ها اکثرا از
این مورد دومش خوششون نمیومد.
راننده پشت فرمون نشسته بود با عصبانیت سر یوسف داد
میزد:
_ای بابا گند زدی رو شیشه ماشین طلبکارم هستی؟ برو بچه
برو.
خودمو بهشون رسوندم و دهنمو باز کردم حرف بزنم یوسف
با ناراحتی گفت:

_پولمو بده حق یتیم خوردن داره آخه نامرد؟
راننده که پسر جوونی بود ؛عینک آفتابی زده بود و چهره
شو نمیتونستم قشنگ ببینم، بهش نگاه کردم
و خواستم میونه داری کنم گفتم:
_ببینید...حواسش پرت چراغ قرمز بود و در حالی که داشت با
گوشیش شماره میگرفت گفت:
_عجب بچه پرروئیه ها.
دوباره اومدم حرف بزنم که باد اومد و شالم از سرم افتاد
پایین و متأسفانه منم به جمع روسری برباد رفتگان پیوستم ،
همونطور که شالمو درست میکردم گفتم:
_صبر کنید...

یوسف داد زد:
_آقا پولمو بده وگرنه لاستیک ماشینتو پنچر میکنم.
راننده تا اومد حرف بزنه عصبانی شدم و داد زدم:
_دو دقیقه لال بمیرید حرفمو بزنم دیگه.
پسره عینکشو از روی چشماش برداشت و گذاشت رو
موهاش و با لبخند مسخره ای گفت:
_تو چی میگی آخه کوچولو؟
اخم کردم و برای تلافی حرفش گفتم:
_پدر جان ، پول این بچه رو بده.
پسره نگاهی به گوشیش انداخت و دکمه بغلشو فشار داد و
انداختنش جلوی داشبورد ماشین و بعدبه شیشه اشاره کرد و
گفت:

_اون وقت شیشه ماشینم که توش گند زده شده چی میشه ؟

دست به سینه ایستادم وگفتم:

_دست و دلبازیت جلوی یه پسر بچه کارگر تحت تاثیر

قرارم داد.به یوسف نگاه کردم و گفتم:

_خودم پولتو بهت میدم برو سر کارت.

به چراغ راهنمایی که سبز شد نگاه کردم و گفتم:

_به نظرم یک قدم دیگه تو مسیر صرفه جویی از پولات

بردار، برو تا جریمه نشدی.

پوزخندی زد و گفت:

_در حدم نیستی آخه بچه.

تا خواستم جوابشو بدم یهو یه دسته اسکناس از داشبورد در

اورد و پرت کرد تو صورتم، با این کارش یه آن حس کردم
یه سطل آب یخ رو سرم خالی شد. عینکشو گذاشت رو
چشمش وگفت:
_من با این پول خوردا شیشه عینکمو پاک میکنم.
و گازشو گرفتو رفت.
همه بچه ها با سرعت دورم جمع شدن و مشغول جمع کردن
اسکناسا از روی زمین شدن، در همون حالت خشکم زده بود
و با دستای مشت شده به آسفالت خیابون خیره شده بودم،
پرت شدن اون پولا تو صورتم برام از هزارتا سیلی بدتر

بود، به پولای مچاله شده توی دست بچه ها نگاه میکردم
وفکر می کردم دارن غرور تیکه تیکه شده منو از روی
زمین جمع میکنن، مریم با خوشحالی داد میزد:
_پولدار شدیم پولدار شدیم.
دیگه صدایی نمیشنیدم، فقط با زور شدیدی سعی بر کنترل
صدای گریه ام داشتم تا کسی متوجه نشه،
نمیدونم چند دقیقهاونجا ایستادم، دوست داشتم بمیرم...
یوسف گفت:
_نیاز پولارو از دست بچه ها جمع کردم گریه نکن.
پری کنارم نشست و گفت:
_گریه نکن نیاز منم گریه ام میگیره ها.

صدای گریه مو نتونستم پنهون کنم و بلند بلند زدم زیر گریه
و گفتم:
_عوضی پولشو به رخ من میکشه... پولشو تو صورت من میکوبه... پولشو... خدایا چرا من اومدم توی این دنیا؟ خدایا
هدفت از خلقت من چی بود؟
همه مردم بهم نگاه میکردن و حتی دوتا خانم برای دلداری
دادن من سر مسئله ای که نمیدونستن چیه نزدیکم اومدن که
توجهی بهشون نکردم و اونجا رو ترک کردم.
مرجان همونطور که تخم مرغ هارو یکی یکی توی ماهیتابه

میشکست گفت:
_حالا همچین گریه میکنه انگار تو قصر خرم سلطان بزرگ
شده، از خداتم باشه انقدر پول بهت داده، بقیه چطوری رفتار
میکنن باهات؟ رو سرشون حلوا حلوات میکنن؟
هرچقدر سعی می کردم اشکام بند نمیومد، اخم میکردم به
آسمون و زمین نگاه میکردم اما دیدم خیر بند اومدنی نیست
که نیست، همیشه همینطوری بودم گریه نمیکردم وقتی هم که
میکردم اندازه کل این چند وقته اشک میریختم ، با سر آستین
لباسم اشکامو پاک کردم و سعی کردم با اخم کردن

جلوشوبگیرم، تو همین حین بود که کامی وارد اتاق شد و بدون در
اوردن کفشاش کنار پیک نیکی که مرجان داشت روش غذا
درست میکرد نشست و گفت:
_همش تخم مرغ، کی میشه از این زندگی نکبتی خلاص
شیم.
مرجان بهش چشم غره ای رفتو گفت:
_همینم اگه نبود از گشنگی میمردیم فکر کردی این ایمان
دلش برای ما میسوزه؟
بی حوصله گفت:
_تو یکی ولمون کن دیگه
سکوت منو که دید دستی به چشای همیشه

قرمزش کشید، نیم
خیز شد و گفت:
_ساکتی نیاز
شونه هامو انداختم بالا و زیر لب گفتم:
_چی بگم؟
یهو نشست روی دوتا پاشو گفت:
_چرا صورتت زخم شده؟
دستی به گونه ام کشیدم و با احساس سوزشش
یادم اومد چرا
اینطوری شده، تصویر اسکناسای تا نخورده و پرت
شدنش
توی صورتم و زخم سطحی گونه ام...
_میگم چرا زخم شده ؟
با لب و لوچه آویزون گفتم:
_با پول.گوشه لبشو خاروند و گفت:

_نیاز سر به سر من نذار بگو چیشده؟
داد زدم:
_یه بچه پولدار سر چهار راه پولشو کوبید تو صورتم اینجوری شدم، همینو میخواستی بشنوی؟
یهو دستشو اورد بالا و نشونم داد
_یادت باشه هر احدی به شرفت توهین کرد همینطوری
بزنی تو گوشش.
با چشمای درشت شده بیشتر از قبل داد زدم:
_د بیشعور خودم میدونم هرکی بهم توهین میکنه باید مثله
سگ بزنمش ولی اون عوضی سوار ماشین بود گازشو
گرفت و رفت.
از شدت صدای بلندم یک چشمشو بست و گفت:

_اها.

عصبانی تر از قبل داد زدم:

_ایمان گنده رو هم میذارم کنار تو بیای بزنی تو گوشش.

مرجان که تا اون لحظه ساکت بود با شنیدن اسم ایمان ترسیده

گفت:

_بسه تمومش کنید.

کامی بلند شد و گفت:

_خوب توهم،

از خونه زدم بیرون و شاکی گفتم:

_هرکی از راه میرسه یه مشتی لگدی به ما میزنه میره.با بیرون اومدنم از خونه چشمم به پری افتاد که یه جعبه مداد

رنگی جلوشه و داره نقاشی میکشه، بااخم رفتم

پیشش و گفتم:

_از کجا؟

با دیدنم سریع جعبه مداد رنگی رو قایم کرد و گفت:

_پیدا کردم.

عاقلانه بهش نگاه کردم و گفتم:

_بده اونو به من تا صاحابشو پیدا کنم.

لباشو با ناراحتی جمع کرد و گفت:

_میشه ازم نگیری؟

سری تکون دادم و گفتم:

_نوچ، رد کن بیاد.

_خانم ناهیدی برام خریده.

بشکنی زدم و گفتم:

_اها اینه، پس دیگه دروغ نگو میدونی که میفهمم.

_هیچ وقت؟ حتی وقتی که کتک بخورم؟

کنارش نشستم و گفتم:
_اولا بیجا کرده کسی که بخواد تورو کتک بزنه، دوما این
نقاشی که برام کشیده بودی خیلی قشنگ بود، حتما همین
خانمه که میگی بهت یاد داده درسته؟
صاف نشست و با تعجب گفت:
_آره از کجا فهمیدی؟
لپشو کشیدم و گفتم:
_دیگه خنگ نیستم میفهمم یهو جیم میشی.حرفی نزد و مشغول نقاشی کشیدن شد، یکی از مداد رنگی
هاشو برداشتم و بهش خیره شدم و رفتم تو فکر، تو فکر
بچگیام...بچگیایی که هیچ وقت حسش نکردم،

چرا چیزی
یادم نمیومد؟ چرا هرچی به بچگیم فکر میکردم
آخرش منتهی
میشد به یه جعبه فال و چند قرون پول خورد؟
_نیاز بلدی نقاشی بکشی؟
از فکر بیرون اومدم و مداد رنگی رو گذاشتم رو
جعبه اش
و گفتم:
_نه.
انگشتشو گذاشت رو لپشو با حالت متفکرانه ای
گفت:
_مگه خانم ناهیدی به تو یاد نداده؟
از جام بلند شدم و گفتم:
_نه خانم ناهیدی فقط به دختر خوشگلا نقاشی یاد
میده.

_خوب توهم که خوشگلی!
با شنیدن این حرفش لبخند ملیحی زدم و گفتم:
_جدی؟
_آره خیلی، هم خوشگلی هم نازی.
نیشم بیشتر باز شد و گفتم:
_عه، چه خوب.
_آره تازه اون روز سر چهار راه یه دختره از کنارت رد شد
گفت چه چشای درشت و قشنگی داری ولی حیف گدایی.
با این حرفش یهو به خودم اومدم و اخمی کردم:
_میخواست بهش بگی احمق گدا نیست کودک کاره.پریا مداد رنگی هاشو جمع کرد و گفت:
_خواستم بگم ولی خوب دیدم کودک نیستی آدم بزرگی.

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم دیدم خوب حق با بچه است،
برای اینکه کم نیاورده باشم به در اشاره کردم و گفتم:
_خوب دیگه بسه پاشو برو بخواب که فردا خیلی کار داریم.
ادامه از زبان سوم شخص:
_ماندانا این پی اس فور منو چیکا کردی ؟
_شکستمش، آره،شکستمـــــــــــش.
نویان با ابروهای بالا رفته ظرف آجیلو از روی کانتر برداشت و گفت:
_جدی؟ چرا؟
ماندانا که حرصی مشغول جمع کردن وسایلش بود با گریه
فریاد زد:

_ازت متـــــــــــــــــــنفرم میفهمی؟ متـــــــــنفر، پسره ی. ...

نویان با حالت بیخیالی دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

_خوب نمیگی چیشده که

و به کشوی باز شده نگاه کرد و ادامه داد:

_چت شده؟اونو چرا بر میداری؟

ماندانا صورتشو جمع کرد و گفت:

_ساکت، با من حرف نمیزنیا، روتو اونور کن ببینم دارم

لباسامو جمع میکنم.یدونه پسته از توی آجیل خوری برداشت و درحالی که با

دقت به پسته ی توی دستش نگاه میکرد

زیر لب گفت:

_ا، بی تربیت، باز که زنجیر پاره کردی...

ماندانا پشتشو به نویان کرد و گفت:

_پسره روانی، حالا میفهمم چرا هیچ گاوی راضی نیست با

توئه بیخیال زیر یک سقف باشه، اون بابای بیچاره تو الان

فهمیدم.

ظرف آجیلو روی میز گذاشت و دوتا دستشو روی کانتر

آشپزخانه گذاشت و با یه حرکت روش نشست و گفت:

_هیشکی راضی نیست؟هه ببین کل دخترای این شهر به

عمرشون باحال تر و کیوت تر از من دورو برشون ندیدن ،

آرزوشونه با من باشن فهمیدی؟

_هزار بار بهت گفتم اون رو نشین بدم میاد، گول همین حرفا
تو خوردم...خام شدم، چه رویاهایی که نداشتم همش دود شد
رفت هوا.
مکثی کرد و به نویان نگاهی انداخت و گفت:
_نه، دیگه خام نمیشم.
چمدون لباس هاشو برداشت و به سمت در خروجی رفت و
داد زد:
_حالم از تو این خونه بهم میخوره، قسط آخرمم برمیداری
مثله بچه آدم بهم میدی تا نزدم کار دست کسی ندادم ، خدایاشکرت که نذاشتی من زن همچین آدم بی خیال و بی

مسئولیتی بشم.
نویان با صورت جمع شده داد زد:
_زنم بشی؟ برو بابا، تو که جوگیر شده بودی اگه جلو تو
نمیگرفتم میخواستی جهاز بیاری تو خونه من، همون مامانت
دل تو دلش نبود
ماندانا اشکاشو پاک کرد و گفت:
_برات متاسفم ، مامی من روشنفکره میدونه منو تو جاست
فرندیم.
نویان پوزخندی زد و همونطور که مشغول چک کردن
موبایلش بود گفت:
_اره حتما.

ماندانا جیغ جیغ کنان کفشاشو پوشید و دستشو گذاشت روی
دستگیره در تا بره بیرون ، ناگهان نویان چشمش به تقویم
روی دیوار افتاد با دیدن تاریخ 6آوریل مثله برق زده ها
جستی زد و جلوی ماندانا ایستاد.
_برو کنار بزار برم.
_کجا؟؟ بیا تو کوتا بیا بابا شوخی کردم باهات.
ماندانا اخم کرد و همراه با جیغ بلندی گفت:
_میگم برو کنار.
نویان سراسیمه دستشو گفت:
_آرومتر، ببین، میگم دیگه چیزی نمونده، کجا میخوای
بری؟ اصلا مگه مامان جونت ملبورن نیس؟از خونه

زد بیرون و درو محکم بست،
با صورت جمع شده روی دسته مبل نشست و گفت:
_من باز چه غلطی کردم که خودم نمیدونم ؟
در نهایت با خیال اینکه این بار هم مثله دفعات قبل بعد چند
روز با یه شاخه گل و هدیه های گرون و به قول ماندانا
لاکچری اونو راضی میکنه و به خونه بر میگردونه بی
حوصله خمیازه ای کشید و به
سمت حموم رفت و بعد چند دقیقه ای شیک و مرتب از
اتاقش خارج شد و گوشیشو برداشت و به مهراد زنگ زد،

میشه گفت مهراد تو دنیا تنها آدم شبیه به نویان بود همونقدر
بیخیال، همونقدر بی حوصله و همونقدر خوشگذرون و
سرخوش! و همونقدر کله شق! فی لواقع لنگه هم بودن.
_جونم نویان؟
ریموت به دست همونطور که داشت از خونه خارج میشد
گفت:
_سلام مهری دارم میام پیشت این دختره جیغ جیغو دوباره
قهر کرده.
مهراد از پشت گوشی صداشو کلفت تر از حد معمول کرد و

گفت:

_اکهی چیکارش کردی باز؟

_نمیدونم بابا روانیه کلا.

_با بچه ها باغ لواسونیم بیا ببینم چیکار میشه کرد.

_اوکی.ریموت رو چند قدم نرسیده به ماشین زد و سوار شد، با پلی

کردن موزیک بالا بردن صدا لبخندی زد و راهی ویلای

مهراد شد.

مهراد به استقبال نویان اومد و گفت:

_به سلام داداش خودم.

بی حوصله به مهراد دست داد و گفت:

_این مورد طلاییتم که جا زد.

مهراد روی کاپوت ماشین نویان نشست ومتعجب گفت:

_داداش من دیگه نمیدونم چیکار کنم! تو فقط بگو چیکارش
کردی؟
نویان هم کنار مهراد نشست و گفت:
_الان مسئله اینه که نمیدونم چیکارش کردم، مهراد من این
همه وقت اون همه هزینه نکردم که بزاره بره، دیگه قیافه و
ادا اطفاراشم که خودت اطلاع داری.
مهراد چونه شو خاروند و گفت:
_نقطه ضعفشو دست کاری نکردی؟ برای صفحه اش اتفاقی
نیفتاده که؟
_نه بابا حواسم جمع بود، اصلا بخاطر من بود فالوراش

کشید بالا.

مهراد در حال فکر کردن گفت:

_نه.

نویان گوشیشو از جیبش در اورد و گفت:

_جون تو ببین عکس گرفتم، قبل و بعد ..._نه... ببین.

نویان یهو از جاش پرید و گفت:

_عه، عه ماندانا.

مهراد با خنده گفت:

_حاجی کارت در اومد کل ملت مورد عنایت قرارت میدن.

نویان صدای گوشی رو زیاد کرد و گفت:

_بزار ببینم چی میگه.

مهراد با همون خنده گفت:

_بزار برم تخمه بیارم.

نویان با دست آزادش به عقب هولش داد و مانع شد

_بشین، ببینم چی میگه.

ماندانا _میبینید فالورزای عزیزم ، خود آشغالشم اومده تو

لایو، بگو بهشون چه بلایی سرم اوردی نامرد.

نویان با چشمای درشت شده به مهراد نگاه کرد و گفت:

_چی میگه این دیوونه با منه؟

ماندانا با گریه گفت:

_همه با من لجن توهم آره لجن؟حتما با اون دوست لنگه

خودتی نه؟ همیشه اونو به من ترجیح میدادی.

طرفدارای عزیزم دوستان دقت کنید، این پسره نامرد

همزمان که با من زیر یک سقف بوده با دوست صمیمی من
نگار حرف میزده، ، تو خونه این بی مسئولیت آپاندیس من
ترکید رفتم زیر عمل بعد چهار روز برگشتم خونه ازم میپرسه پی اس فورمو چیکار کردی؟ امیدوارم همون پی اسبره تو حلقت نکبت، بچه ها همه بریزید تو پیجش بلاک
ریپورت کنید.
مهراد با تعجب نگاهی به نویان کرد و گفت:
-نویان راست میگه؟ تو با نگار حرف زدی؟
نویان دستی به صورتش کشید و گفت:
_دروغ میـــــگه بابا.
مهراد از جاش بلند شد و گفت:
_نامرد، تنها تنها؟

و رفت.نویان حرصش گرفته بود ؛همونطور که تایپ میکرد
داد زد:
_جرعت داری لایوو دوتایی کن تا درستت کنم، مردی
دوتایی کن با توام.
با یاد آوری اینکه صداش به گوش کسی نمیرسه گوشیشو
خاموش کرد و به سمت مهراد رفت و گفت
_باشه، حالا توهم قهر نکن دیگه.
مهراد برگشت و بد نگاه کرد و گفت:
_الان چندمه آگوسته.
_آگوست نه آوریل!
مهراد با حالت قهر گفت:
_اصلا من رفتم.

نویان دست مهرادو کشید و گفت:
_وایستا لوس بازی در نیار مهراد حال ندارم، امروز شش
آوریل عمو اینا دوازده آوریل میان ایران این دختره هم ولکرده رفته به کسی هم نمیتونم اعتماد کنم بیارمش ور دلم ای
بابا چرا کسی درد منو
نمیفهمه، خدایا این انصافه؟ چرا یکی انقدر خوشبخت یکی
مثله من بدبخت؟ هدفت از ساختن من چی بود؟
غمگین روی زمین نشست و به درخت تکیه زد و گفت:
_بخدا خسته شدم، همه دار و ندارم رو هواست، مهراد دیگه
خسته شدم از این وضعیت، از اینکه احساس کنی

هیچی مال
خودت نیست.
مهراد دستشو تو جیبیش برد و آدامسی به سمت نویان گرفت
و گفت:
_بیخیال داداش حالا کاریه که شده
نویان با عصبانیت آدامسو از مهراد گرفت و با غیظ جویدو
گفت:
_خوب توهم.
کنار نویان نشست و به درخت تکیه زد و گفت:
_والا.
_مهراد؟
_هوم.
_چه غلطی بکنم؟

_درست میشه حلش میکنیم باهم خدا بزرگه.
_کلا همین اعتقادته که مارو پا بر جا نگه داشته میدونی.
_آره واقعا، بیا بریم پیش بچه ها یکم میزون شی.
(نیاز:)پنجشنبه بود و روز استرس من، بلند شدم و تو پارک گشتی
زدم و منتظر موندم، یهو یه پسره کنارم ایستاد و گفت:
_سلام.
تا به حال این اطراف ندیده بودمش بخاطر همین بی توجه
بهش راهمو کج کردم و خواستم برم که با شنیدن حرفش
منصرف شدم:
_یاشار گفت حله.

اسم رمزو گفته بود، دستم رفت سمت کیفم و خواستم جنسو
بهش بدم یه دفعه یه حسی سراغم اومد که شک به دلم افتاد،
اومدم به راهم ادامه بدم و برم با صدایی که سعی بر بلند
نشدنش داشت گفت
_اسم رمزو گفتم، جنسو بده بریم رد کارمون دیگه.
یه نگاهی به سر و وضعش انداختم و گفتم:
_نه مامور انقدر اسکول نمیشه.
خیلی عادی نایلونی که توش یه بسته بود از توی کیفم در
اوردم و بهش دادم، با ترس سریع بسته رو ازم گرفت و
گذاشت تو کیفش وبه اطراف نگاه کرد و گفت:

_چیکار میکنی حاجی؟

بی خیال زیپ کیفمو بستم و گفتم:

_حاجی نه و حاج خانم، بکش کنار میخوام رد شم.

کلا اعتقادم اینکه یه چیزی رو با مخفی کاری و استرس به

یکی بدی تو چشم تره.

پسره به من که جلوش ایستاده بودم و منتظر بودم بره کنارنگاه کرد و گفت:

_اون موقع از اونطرفی داشتی میرفتی الان چرا من باید برم

کنار؟

ضربه ای به کیفش زدم و گفتم:

_الان دوست دارم این طرفی برم.

دستی به صورتش کشید و با خنده کنار رفت و گفت:

_نیم وجبی.
_گنده.
پشت چشمی نازک کردم و ازش دور شدم.
لعنت به من که مجبورم برای یک لقمه نون جنس جابه جا
کنم، لعنت به ایمان که این نون و گذاشت تو کاسه من.
خیلی خون سرد به سمت بچه ها رفتم تا سری بهشون بزنم
که متوجه یکی از دخترا شدم، انگار حالش خوب نبود،
دستشو روی دلش گذاشته بود و به خودش میپیچید، رفتم
سراغش و کنارش نشستم و گفتم:
_خوبی؟

سرشو به معنی نه تکون داد و گفت:
_دارم میمیرم.
بلندش کردم و گفتم:
_پاشو بریم.
دستشو گرفته بودم و داشتیم میرفتم که چشمم به یه ماشین
آشنا افتاد ، همون پسره عوضی بود، تازه داشت یادم میرفت
دوباره قیافشو دیدم اما راننده یکی دیگه بود ، نگاهمو ازشگرفتم و خواستم
برم یهو کامی همونطور که سیگاری گوشه لبش روشن بود
و یه دستشم تو جیبش بود به سمت ماشین رفت و تقه ای به
شیشه زد و اشاره کرد شیشه رو بده پایین راننده

نگاهی به
پسره انداخت و شیشه دودی رنگ ماشینو با تردید پایین اورد
و منتظر بهش نگاه کرد ، کامی به سمت پنجره مایل شد و
سیگارشو انداخت زمین و با غیظ لگدش کرد و به من اشاره
کرد، رو به پسره گفت:
_میشناسیش؟
اون پسره پشت فرمون بهم نگاه کرد و سرشو به علامت نه
تکون داد، تا عینکشو از رو چشمش برداشت کامی دسته
پولو از جیبش در اورد و محکم زد تو صورتش و بعد مشت

جانانه ای هم گذاشت گوشه لبش، حالا قضیه رو فهمیده بودم
و متوجه اون پسره شدم که با ابروهای بالا رفته به دوستش نگاه میکرد. پسره راننده خم شد و با درد دستشو
گذاشت رو صورتش، دستپاچه و ترسیده به یوسف که نظاره
گر ماجرا بود نگاه کردم، زیر سر خودش بود، به سمتشون
رفتم، خود پسره با دیدن
این صحنه متعجب از ماشین پیاده شد و شروع کرد به داد و
بی داد ، کامی که دیوونه شده بود بی توجه به آدمایی که
داشتن اطراف ماشینو پر میکردن داد زد:

_ببین به دوستت بگو کل این پولا ارزونی خودت بی
وجدان، ِ د آخه نامرد بدبختی و بیچارگی بقیه هم تحقیر داره؟دوباره مشتشو گره کرد و خواست بزنه که مردم گرفتنش، با
عجله و اضطراب جلو رفتم و به چندتا مردی که دستای
کامی رو گرفته بودن گفتم:
_ولش کنید، کامی بیخیال شو بیا بریم، این اون نیست.
پسره راننده از همه جا بیخبر سرشو بالا گرفت و با صورت
جمع شده دستی به لبش کشید و به انگشتای خونیش نگاه کرد
و با عصبانیت از ماشین پیاده شد و یقه کامی رو

گرفت و
لگدی به شکمش زد ، مردم به زور از هم جداشون کردن اما
کامی انگار قصد تموم کردن نداشت به زور خودشو از دست
بقیه خلاص کرد و کمی دور تر رفت و چوب به دست
برگشت و به سمت ماشین رفت و چراغا و تمام شیشه های
ماشینو تو چشم بهم زدنی خورد و خاکشیر کرد ، اصلا
درکش نمیکردم
دیوونه شده بود ، پسره به دوستش که خونین و مالین افتاده
بود رو زمین نگاه کرد و قفل فرمونو از تو ماشین

برداشت
و به سمت کامی هجوم برد
کامی تا قفل فرمونو دید اومد تا فرار کنه نمیدونم چیشد پاش
پیچ خورد و با مخ افتاد زمین، بدو به سمتش رفتم اما سرعت
اون پسره از من بیشتر بود اگه بگم از چشماش خون میبارید
دروغ نگفتم،
قفل فرمونو برد بالا سرش و خواست بزنه که خودمو انداختم
جلو کامی و جیغ کشیدم:
_نزنش، تورو خدا نزنش.چند ثانیه ای در همین حالت و با خشم بهم خیره شد و در
نهایت با عصبانیت قفل فرمونو به سمت

مخالف پرت کرد و ازمون فاصله گرفت، لبمو به دندون
گرفتم و چشمامو با ترس بستم.
کامی با صورت جمع شده از درد روی زمین نشست و
دستشو گذاشت رو پاش، فکر می کردم دارم خواب میبینم
پشت دستمو روی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم
وکنارش نشستم:
_آخه چت شده تو لعنتی؟اینو چرا زدی؟
صدای آژیر پلیس که تو گوشم پیچید متوجه فاجعه ای که
پیش اومده بود شدم، دوتا دستامو گذاشتم روسرمو با بدبختی

گفتم:

_خدا

*****

زیر چشمی به پسره که گوشه لبش زخمی شده بود و روی
لباسش چند قطره خون ریخته بود و دوستش که با اخم به منو
کامی نگاه میکرد؛ نگاه کردم. کامی دست زخمیشو کمی
تکون داد وخواست حرف بزنه که سروان مقیمی داد زد:

_ساکت.

البته منم بودم همینکارو میکردم بعد اون همه داد و بیداد
هنوز چند دقیقه نبود که ساکت شده بودیم.

کامی بهم نگاه کرد و با دست سالمش مشتی به پاش زد،
سروان نگاهی به پسرا انداخت و گفت:_خوب شما دو نفر از ایشون شکایت دارید؟
کامی داد زد:
_چی چیو؟ من شکایت دارم.
_به شکایت شما رسیدگی میشه.
کامی عصبانی خندید و داد زد:
_آره شما راست میگید.
سروان مقیمی کمی صداشو بالا برد و گفت:
_بی دلیل به ماشین این آقایون حمله کردی یکیشونم زدی
؛شکایتم داری؟
کامی تا اومد حرف بزنه سروان مقیمی دستشو تو هوا به

علامت سکوت نگه داشت و به پسرا نگاه کرد، اونی که سالم
بود و همه تقصیرا زیر سرش بود سری تکون داد و گفت:
_بله از جفتشون شکایت داریم.
چشامو درشت کردم و گفتم:
_بله؟!
کامی بلند شد و گفت:
_آقا چی میگید شاکی این پرونده منم.
سروان مقیمی که خیلی داشت خودشو کنترل میکرد ضربه
ای به میز زد و گفت:
_بشین سر جات آقا.
کامی عصبی نشست و اونام بلند شدن و برگه ای رو امضا

کردن. جناب سروان ادامه داد:

_خوب، اگه امکان داره رضایت شاکی آقای مهراد احمدی ونویان سعادت رو جلب کنید، در غیر اینصورت پرونده میره دادگاه تا قاضی رای صادر کنه.

بلند شدم و به سمتش رفتم و با التماس گفتم:

_آقا...

_سروان مقیمی هستم.

با بغض و تته پته گفتم:

_جناب سروان، تورو خدا...

داشتم التماس میکردم که کامی میز عسلی رو به روشو برداشت و محکم کوبید تو دیوار و داد زد:

_مرده شور این قانونو ببرن، تف تو این قانون که هیچ جاش

برای آدمای بدبخت سودی نداره.
سروان مقیمی سربازو صدا زد و چند نفری به زور دستای
کامی رو گرفتن و بردنش ، دندونامو روی هم فشار دادم و
به پسره که دو تا دستشو روی صورتش گذاشته بود و رفیقشم
تو گوشش داشت یه
چیزایی میگفت نگاه کردم و به جناب سروان گفتم:
_من الان چیکار کنم تا همه چی درست شه؟ اصلا کامی رو
ول کنید قول میدم تعهد بده دیگه از این غلطا نکنه خوب ؟
سروان مقیمی پرونده رو بست و گفت:
_باید رضایت شاکیا رو بگیرید، اون آقا هم فعلا تا

صدور
رای دادگاه مهمون ما هستن، شما هم خودت تا
اطلاع ثانوی
از شهر خارج نشو.
_الان یعنی من رضایت اینا رو بگیرم حله؟به سر و
وضعم نگاهی کرد و گفت:
_بله.
اول اونا و بعد من از اتاق خارج شدیم، پسره
بیشعور که
فهمیده بودم اسمش نویان با سرعت از خروجی
بیرون رفت
و سریع عینک دودیشو گذاشت رو چشمش و
همراه دوستش
داشت میرفت که
با صدای آرومی گفتم:

_وایستا.

نفهمید صداش زدم، به اطراف نگاه کردم و با زور صدامو

بالاتر بردم و گفتم:

_یه دقه وایستا.

دوستش فهمید و برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

_نویان وایستا با توئه.

نویان عصبانی و بدون اینکه به عقب برگرده گفت:

_ولشون کن وحشیارو.

چی؟ با من بود؟ از حرفش عصبی شدم و داد زدم:

_هووی، وحشی جد و آبادته.

یه دفعه سر جاش ایستاد لبخند حرصی زد و یهو به سمتم

هجوم اورد و گفت:

_چی میگی تو هان؟اها به غلط کردن افتادی؟

دوستش دستشو گرفت و آهسته گفت:
_ا، نویان آروم باش.
با اینکه اون کتک خورده بود اما انگار اخلاقش خوشتر بود،به دوتاییشون نگاه کردم و سعی کردم ازکوره در نرم:
_رضایت بدید کامی بیاد بیرون.
ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
_ا ؟!امر دیگه ای؟
داد زدم:
_خوبه که خودت بهتر میدونی مقصری.
با انزجار نگام کرد و به عقب برگشت و مسیرشو ادامه داد،
عصبی شدم اما با به خاطراوردن کامی بیخیال غرور و این
داستانا شدم و به سمتشون حرکت کردم. رو به

روشون
ایستادم و
راهشونو سد کردم، نویان عصبانی تر از قبل
خواست دستشو
بالا بیاره که دوباره دوستش مانع شد،دندوناشو
روی هم فشار
داد و گفت:
_سر جدت مهراد دستمو ول کن تا اینو...
و یهو دستشو از دست دوستش بیرون کشید، کمی
خودمو
منقبض کردم و چشمامو بستم، از کتک خوردن
ترسی نداشتم
حاضر بودم همین حالا کتک بخورم تا بتونم در
عوض
رضایت خودم ؛رضایت

اونم بگیرم اما برخلاف تصوراتم اتفاقی نیفتاد، چشمامو باز
کردم و اولین چیزی که نگاهمو جلب کرد انگشت اشاره اش
جلوی صورتم بود:
_ببین نزار کاری کنم که نباید بکنم خوب؟ مثله بچه آدم برو
رد کارت، نه من برای خسارتی که بهم زدید رضایت میدم نهمهراد.
ناچارانه به کفشام نگاه کردم و گفتم:
_رضایت بده داداشم بیاد بیرون وگرنه دست از سرت بر
نمیدارم.
نویان که از این حجم سرتقی من حرفی برای گفتن نداشت

فقط با اخم به چشام خیره شد، اما اینبار مهراد دوستش ساکت
ننشست و به صورتش اشاره کرد و گفت:
_بسه دیگه هی هیچی نمیگم، همون برادرت ببین منو به چه
روزی انداخته ؟
اینبار نویان دست مهرادو گرفت و زیر لب گفت:
_بیخیال مهراد بریم، شرمنده توهم شدم داداش.
بعد رو به من کرد و بازخواستانه گفت:
_زورتون به من نمیرسید به مهراد چیکار داشتید؟ هان؟
اعتماد به نفس یعنی خود این یارو، هه زورمون بهت
نمیرسید؟! خوبشم میرسید آخ کامی حلالت نمیکنم که اشتباهی

زدی!
مهراد دستشو بیرون کشید و داد زد:
_نه بزار بگم، چرا بیخیال شم؟ از صبح دندون رو جیگر
گذاشتم و فقط نگاه کردم، چی از جونمون میخوای؟
دیگه نایی برای التماس نداشتم دستامو گذاشتم رو گوشم و
همونجا رو زمین نشستم و گفتم:
_من فقط میخوام کامی از اونجا بیاد بیرون، چرا انقدر اذیت
میکنید؟ من چیکار کنم رضایت بدید؟ بگید تا همون کاروانجام بدم دیگه یه راه حل داره که.
چند دقیقه ای به سکوت گذشت و از نشستن در اون حالت

خسته شدم، منتظر بودم جوابی بشنوم که بر خلاف تصوراتم
دوتاییشون رفته بودن ،یکم در همون حالت نشسته موندم و
بعد با لب و لوچه
آویزون به جای خالیشون نگاه کردم و گفتم:
_سر تخته بشورنتون الهی، هیچ وقت تصورشم نمیکردم
برای دوتا نکبت انقدر ننه من غریبم بازی در بیارم.
بلند شدم خودمو جمع و جور کردم و برگشتم
خواستم برم که
متأسفانه دیدم جفتشون پشت سرم ایستادن و با اخم دارن
نگاهم میکنن، مثله سنگ رو یخ لبمو گاز گرفتم و به آسمون

نگاه کردم ،خیلی
بد شد فکر کنم! صدایی ازشون نشنیدم بخاطر
همین از گوشه
چشمم بهشون نگاه کردم، اون پسره نویان نگاهی
بهم انداخت
و آروم گفت:
_مهراد شوخیشم قشنگ نیست.
مهراد همونطور که به من زل زده بود گفت:
_راهی نمونده به نظرم مقاومت نکن داداش با
واقعیت کنار
بیا
از نگاهای مشکوکشون هول شدم و پیش خودم
گفتم نکنه
میخوان بلا ملا سرم بیارن، از طرفی هم بهم
برخورده بود

شاید از این نگاها هدف خاصی داشتن، اخمی کردم و گفتم:

_چشاتونو درویش کنید، مثله کرکس زل زدید به من که چی؟چی فکر کردید پیش خودتون؟

مهراد نگاهشو ازم گرفت و به نویان که تو فکر فرو رفته

بود نگاه کرد و گفت:

_روالش کنم؟

نویان اخمی کرد و گفت:

_تف تو شانس، تموم کن بره.

مهراد سری تکون داد و به سمتم اومد با چشای درشت شده

عقب عقب رفتم و گفتم:

_چیکار میکنی؟ جلو نیا.

به حرفم توجهی نکرد، یعنی فکر کنم اصلا نفهمید

چی گفتم
و نزدیک تر اومد به اطراف نگاه کردم و خواستم
فرار کنم
که دیدم خیلی ننگ آوره! بخاطر همین گارد گرفتم
و محکم
سر جام ایستادم به
خیالم گفتم بزار بیاد جلو یه لگد بزنم و مقتدرانه
برم،
برخلاف چیزی که انتظار داشتم با کمی فاصله رو به
روم
ایستاد و گفت:
_باشه، منو نویان رضایت میدیم.
یه ابرومو بالا انداختم و به نویان که در همون
حالت
متفکرانه دست به سینه به یه جا خیره شده بود

نگاه کردم و
گفتم:
_چرا انقدر ناگهانی تغییر رویه دادید و از موضعتون
عقب
نشینی کردید
مهراد یه لحظه بهم نگاه کرد و موند چی بگه! فکر
کنم اونممثله من برگاش از جمله بندیم ریخت، اما
بعد ادامه داد:
_مسلما جنی نشدیم که یهو تغییر چیز...
انگشتمو گرفتم بالا و گفتم:
_موضع.
به انگشتم نگاه کردم و سریع دستمو پایین انداختم
و گفتم:
_ خوب میگفتید.
مهراد لباشو جمع کرد و به آسمون و زمین نگاه کرد

و گفت

: _

بریم کافی شاپ اونور خیابون اینجا مناسب نیست.

نویان هم که انگار تو یه حالت عرفانی دیگه بود

بهمون

ملحق شد و منتظر بهم خیره شد ، حالاخداروشکر

این کتک

نخورده بود وگرنه بیچاره بودم، به کافی شاپ

شیکی که

اونطرف خیابون بود نگاه

کردم، تا به حال تو زندگیم همچین جاهایی نرفته

بودم، لبمو

با استرس جویدم و گفتم:

_بریم.

عقب تر ایستادم و صبر کردم اونا پیش قدم شن

جلوی
ورودی کافی شاپ که رسیدیم با پشت پاهام
کفشامو تمیز
کردم و ایستادم تا اول اونا وارد شن منتظر بهشون
نگاه کردم
تا برن داخل اما مهراد با دست به من اشاره کرد.
این یعنی من اول برم تو !؟ یا خود خدا! با کلاس
ترین و
لاکچریترین کار زندگیمو همین الان تجربه کردم،
چقدر
ژذاب!نویان عصبانی عینکشو از روی چشماش
برداشت و گفت:
_افتخار میدید بفرمایید؟
لبای خشکمو تر کردم و بدون اینکه جواب حرفشو
بدم وارد

کافی شاپ شدم، به نور شمع ها و فضای نیمه تاریک کافی
شاپ نگاه کردم، نپسندیدم آخه این همه هزینه کردید برای
میز و صندلی لامصبا
یدونه لامپم میذاشتید چقدره پولش میشه آخه؟
اما بعدش پیش
خودم گفتم خوبه که خیلی روشن نیست اینطوری سوتی
چیزی بدم کمتر تو چشمه، مهراد و نویان هم اومدن و پشت
یه میز که سه تا صندلی داشت نشستیم.
نویان که رو به روی من نشسته بود گوشیشو از جیبش در
اورد و مشغول ور رفتن باهاش شد، بهش نگاه

کردم و دیدم
اصلا انگاری یادش رفته براچی اومدیم اینجا، انقدر درگیر
حاشیه های بحثمون شدم
که فراموش کردم به این فکر کنم چرا نویان و مهراد که تا
چند دقیقه پیش دستشونو باز میزاشتی حاضر بودن منو خفه
کنن یهویی تصمیم به حرف زدن و سازش گرفتن!
خاک به سرم نکنه پیشنهاد بد میخوان بهم بدن؟
غلط کردن
فقط کافیه شصتم خبر دار شه جدشونو میارم
پابوسشون، تو
همین فکر بودم که کسی که سفارشاتو میگرفت اومد سر میز

و سه تا منو بهمون داد و گفت
_بفرمایی چی میل دارید؟
مهراد بدون اینکه منو رو باز کنه گفت:_من اسموتی میخورم.
نویان گوشیشو خاموش کرد و اونم بدون نگاه به منو گفت:
_منم موکا.
با شنیدن اسمای عجیب و غریبی که گفتن دستپاچه شدم و منو رو با اضطراب باز کردم و آب دهنمو قورت دادم وبه
اسم های عجیب غریبی که ردیف شده بود نگاه کردم سه
تایی زل زده بودن بهم و منتظر نگاهم میکردن.
زبونمو به لبای خشکم کشیدم و گفتم:

_هیچی میخوام، یعنی هیچی نمیخوام ممنون.
مهراد ابروهاشو انداخت بالا و نویان یهو زد زیر خنده و
سرشو انداخت پایین و همونطور که میخندید گفت:
_یه هات چاکلت براشون بیارید.
با اخم بهش خیره شدم و گفتم:
_چرا میخندی؟
دستشو گذاشت رو میز و همونطور که سعی بر کنترل خنده
اش داشت چند ضربه ای به میز زد و گفت:
_هیچی چه مزه ایه؟ همون کوفت خودمون نیست؟
به مهراد که سعی می کرد خودشو بزنه به اون راه نگاه

کردم و گفتم:

_چرا این دوستتو نمیبری تیمارستانی جایی بستری کنی

درمان شه؟

نویان با همون خنده گفت:

_کوفتتو بخور بابا.به قیافه خندونش نگاه کردم و گفتم:

_من تورو نمیخورم جوجه رنگی.

نویان با خنده بیشتری گفت:

_نه بابا.

با عصبانیت میزو هول دادم جلو و خواستم بلند شم که مهراد

با چشای درشت شده گفت:

_کجا؟

به نویان نگاه کردم و گفتم:

_میرم یه جایی که چشمم به این یارو نیفته.
نویان بی خیال پاشو روی پای دیگه اش انداخت و به صفحه
گوشیش نگاه کرد و با لبخند گفت:
_وایستا هیچی تو بخور بعد برو لازم.
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
_نیاز.
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_همونه دیگه.
دندونامو عصبانی روی هم فشار دادم و اومدم بلند شم برم که
سفارشاتمونو اوردن، گارسون کنارم
ایستاده بودو مانع رفتنم شد، مهراد بهم نگاه کرد و با صورت
جمع شده دستی به زخم لبش کشید و گفت:

_یکم صبر کن یه چیزی بخوریم، توضیح میدم.
پشت چشمی براشون نازک کردم و سرجام نشستم
اول
سفارش منو جلوم گذاشت و بعد سفارش اون دوتا
رو دادرفت ، نویان دستشو زیر چونه اش گذاشت و
متفکر مشغول
هم زدن فنجون مقابلش
شد، مهرادم که مشغول خوردن بود، لیوان من به
نظر داغ
میومد، برداشتم و فوت کردم و کمی ازش خوردم،
با حس
کردن طعمش اخمی کردم و زیر لب گفتم:
_اینکه همون شکلات داغ خودمونه.
در همین حین که من داشتم شکلات داغمو مزه
مزه میکردم

متوجه جدال چشمی بین نویان و مهراد شدم، دیگه داشتن
حوصله مو سر میبردن مخصوصا اون نویان ، صبرم تموم
شد و گفتم:
_خوب؟
مهراد نفس عمیقی کشید و گفت:
_هممون میدونیم که با اون کاری که برادر تو انجام داده
رضایت دادن غیر ممکنه، یعنی اصلا راه نداره، هم خسارت
مالی به ما زده هم خسارت جانی.
زیر چشمی به نویان که بی تفاوت داشت شیشه عینکشو پاک
میکرد نگاه کردم و رو به مهراد گفتم:

_شهرام بهرامو بزار کنارَ ته کلامتو بگو.
نویان دست نگه داشت و به سمتم برگشت و گفت:
_ته کلام اینکه ما رضایت میدیم اون پسره بیاد بیرون اما در
عوضش باید کاری که میگم انجام بدی
کار سختی نیست تازه در قبالش پول خوبی هم میگیری.
_پولتو به رخ من نکش... قبول بگو باید چیکار کنم؟سکوتی بینمون حاکم شد و مهراد گفت:
_باید چند وقت سوری اسمت بره تو شناسنامه یکی.
همونطور که مشغول خوردن شکلات داغم بودم با شنیدن این
حرفش سرفه ای کردم و لیوانو عقب گرفتم و گفتم:

_هان؟ شناسنامه کی اونوقت؟

نویان دست به سینه سرشو پایین انداخت و اخم کرد. مهراد

مکثی کرد وگفت:

_نویان.

لیوانمو با شدت کوبیدم رو میز جوری که دوتایی از شدت

صدا از جا پریدن،راستش خودمم جا خوردم؛

فکر نمیکردم انقدر صداش بلند باشه، نویان با تشر گفت:

_چته؟ چرا اینجوری میکنی آبرومون رفت.

گفتم:

_خوب به درک، فکر کردی که چی؟ من از اوناشم ؟نخیر

اشتباه گرفتی، بچه فنچ جوجه ماشینی فکر کرده

من مثله اون
دخترای اسکولم که با قول ازدواج سرم شیره بمالن.
نویان به اطراف نگاه کرد و با صدایی که سعی بر پایین
بودنش داشت خودشو به سمت جلو مایل کرد و گفت:
_صداتو بیار پایین ببینم، مثلا چه دلیلی داره بین این همه آدم
جور واجور که دورم ریخته بیام تورو گول بزنم؟
مثله خودش خودمو جلو تر کشیدم و باهاش چشم تو چشم شدم
و گفتم:
_سوال منم همینه.بدون هیچ عکس العملی به چشمام نگاه کرد و چیزی نگفت
عقب رفتم و اومدم برم که بازم مهراد مانع شد و

گفت:

_کجا میری؟ مگه رضایت نمیخوای؟ این تنها راه وگرنه هم

تو هم اون به اصطلاح داداشتت باید حالا حالا ها گوشه

هولوف دونی آب خنک بخورید.

با چشمای درشت شده و ناباورانه گفتم:

_شما رد دادید؟ اصلا حرف حسابتون چیه؟

نویان یه قلوپ از قهوه اش خورد و با مسخرگی گفت:

_با من ازدواج میکنی؟

دیگه واقعا صبرم تموم شد و بلند شدم و از کافی شاپ زدم

بیرون، مهراد بدو اومد دنبالم و نویانم همونطور با خنده قدم

زنان به سمتمون اومد، با اخم به هردوشون نگاه کردم و
گفتم:
_آقا رضایت نمیخوام دست از سرم بردارید.
نویان دوباره به حالت مسخره ای بهم نگاه کرد و با ریتم
گفت:
_بابا میخوام زنم شی، مونس و همدمم شی.
و دوباره غش غش خندید، مهراد که سعی میکرد خودشو
جدی بگیره و نخنده مشتی به بازوی نویان زد و گفت:
_بابا جدی باش دیگه.
سری تکون دادم و گفتم:
_نخیر شما دوتا، مخصوصا تو یه چیزی زدید.

به راهم ادامه دادم که نویان داد زد:_مثله اینکه خیلی به دنبال بازی علاقه داری نه؟ هی ما بدو تو بدو.

ایندفعه دیگه با اخم نگاهش نکردم چون در هرصورت

پررویی از سر و روی این بشر میریخت چه بااخم چی بی

اخم.

مهراد به من نگاهی انداخت و گفت:

_ببین خانم بیا بریم اونطرف تر تا من برات توضیح بدم

قضیه از چه قراره.

نویان جعبه سیگاری از جیبش در اورد و یه نخشو گوشه

لبش گذاشت و گفت:

_خوب کاری میکنی من همینجا یه گشت میزنم تا بیای.

کمی مکث کردم و بالاخره برای خلاصی از این اوضاع

دنبالش رفتم و توی یک پارک که همون اطراف بود زیر یه

آلاچیق نشستیم، مهراد رو به روم نشست و نفس عمیقی کشید

و گفت:

_ببین حاشیه نمیرم میرم سر اصل مطلب، نویان داداشمه

یعنی یکی از عزیز ترین آدمای زندگی منه دوست ندارم

غمشو ببینم همیشه و همه جا خودم تا جایی که بتونم کمکش

میکنم اما حالا دیگه
کمک کردن از حیطه و توانایی من خارجه الانم که
میبینی با
این اوضاع رو به روت نشستم و دارم باهات حرف
میزنم
باید بفهمی چقدر ارزش داره که برای کمک بهش
میخوام از
مجازات داداشت بگذرم.دستمو زیر چونه ام
گذاشتم و گفتم:
_مثلا خواستی حاشیه نری، بیخیال حالا، حرف
حسابتون
چیه الان؟ این حرفایی که میزنید یعنی چی؟
مهراد با حالت متاثری به دستای گره خورده اش
روی میز
نگاه کرد و جدی گفت:

_پدر نویان که دوسالی میشه به رحمت خدا رفته یکی از
سرمایه دارای نامی اینجا بود، همیشه نگران نویان بود و
الانم بخاطر اینکه نویان خدایی نکرده یه وقت کلاه سرش
نره و مال و اموالو به باد نده
همه اموالشو زده به اسم برادرش که عموی نویان باشه،
خلاصه داستان درست کرد برای ما.
از دور به نویان که درحال قدم زدن و سیگار دود کردن بود
نگاه کردم و با خنده گفتم:
_کار خوبی کرده بزرگوار منم بودم همینکارو میکردم.
_نه؛ کامل به اسم عموئه نزده، گفته تا زمانی که

نویان بالغ
نشده و سر و سامون نگرفته اینا دستش امانت
باشه و بعد
ازدواج و تشکیل خانواده بزنه به اسمش.
بهش اشاره کردم و گفتم:
_و الان میخواید من زنش شم و سوری نقش بازی
کنم تا
ارثشو از عموش بگیره آره؟
مهراد سری تکون داد و گفت:
_دقیقا
با یاد آوری وضعیت نویان زدم زیر خنده و بهش
نگاه کردمو گفتم:
_یعنی باباشم به بی عرضگی این پی برده؟ دمش
گرم
مرحوم میدونسته پسرش چیه.

مهراد در جوابم گفت:

_دیگه پدره و برای آینده بچش نگران.

دوباره خندیدم و زیر لب گفتم:

_پس حسابی کارش گیر منه.

نویان که متوجه خنده های من شد خودشو بهمون رسوند و به

سمتمون اومد.

_چقدر طولش میدی مهراد قصه هزار و یک شب میگی

براش؟

مهراد سریع گفت:

_حله داداش.

ابروهامو از تصمیم سر خود مهراد که جای من گرفته بود

بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که با یاد آوری

کامی؛
دندون سر جیگرم گذاشتم و ساکت شدم.
نویان بدون اینکه بهم نگاه کنه گوشیشو به سمتم گرفت و
گفت:
_شماره تو یادداشت کن.
برای در اوردن حرصش همونطور که نشسته بودم دستمو
گذاشتم روی دهنم و با خنده گفتم:
_داری با اسکناس پونصدی شیشه عینکتو پاک میکنی یهو
عموت نیاد سر وقتت اوفت کنه.گوشیرو ازش گرفتم و مشغول یادداشت کردن شماره ام شدم.
با حالت عصبی به سر تا پام نگاه کرد و گفت:
_آخ نمک، انقدرم دیگه بامزه نباش میدزدنتا.

خیلی خنده ام نمیومد ولی برای اینکه تلافی کنم با خنده
بیشتری گفتم:
_نه منو نمیدزدن تورو میدزدن بچه مایه دار.
و گوشیرو پرت کردم سمتش. رو هوا گرفتش و با اخم به
مهراد نگاه کرد ، مهراد نگاه جدی نویانو که دید خودشو زد
به اون راه گفت:
_خوب بریم دیگه.
سریع گفتم:
_کجا؟ رضایت چی؟
نویان پوزخندی زد و بهم اشاره کرد و رو به مهراد گفت:
_نگاه کاراتو، لقمه ایه که تو برای من گرفتی.

صدامو انداختم تو سرمو گفتم:
_درست حرف بزن.
نزدیکم اومد و تو چشام خیره شد وگفت:
_بچه کجایی زرنگ؟ رضایت بدم که یهو بزاری بری؟ فردا
میریم محضر میگیرمت بعد اگه راضی بودم رضایت میدم.
از لحن حرف زدنش نفرت داشتم درست مثله آدمایی که همه
رو از بالا میبینن حرف میزد، با اینکه قدم ازش کوتاه تر بود
اما کم نیوردم و یک قدم بهش نزدیک شدم و سرمو بالاگرفتم و تو چشاش زل زدم:
_ببین معاشرت کردن و تحمل کردنت یکی از مزخرف ترین

و شکنجه آور ترین کارای عمرمه خوب؟ اما من آدم نارو
زدن نیستم فهمیدی؟
همونطور که چشم تو چشم و با خشم بهم خیره شده بودیم
نویان زیر لب گفت:
_حیف کارم گیره.
در جوابش گفتم:
_متاسفانه منم.
مهراد دست نویانو کشید و گفت:
_حاجی آروم باش چت شده تو؟
نگاهشو با خشم ازم گرفت و گفت:
_نمیبینی بیست چاری رو مخم داره رژه میره؟
چشم ازش برداشتم و رومو اونطرف کردم. راستش یه

کوچولو از طرز نگاهش ترسیدم اما به روی خودم نیوردم
هرچی نباشه من بچه کف خیابونم.
با وجود اصرار مهراد حاضر نشدم که منو برسونن، نزدیکای غروب بود آهسته وارد خونه شدم و به سمت اتاق
حرکت کردم که یهو با صدای کلفت ایمان سرجام متوقف
شدم:
_کجا؟
دستپاچه به سمتش برگشتم و گفتم:
_کجا به نظرت؟نزدیکم اومد و نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:
_مگه اینجا یتیم خونه است که هر وقت دلت خواست بری

هر وقت دلت خواست بیای، از صبح کجا بودی؟

سرتقانه گفتم:

_پیش کامی، نگو نمیدونی چیشده که خنده ام میگیره.

با خون سردی گفت:

_چرا، میدونم.

_خوب پس بهتره بدونی از فردا هم برنامه همینه باید برم

دنبال کارای دادگاه و رضایت گرفتن از شاکی.

چیزی نگفت و منم بی حوصله به سمت اتاق برگشتم یک قدم

مونده بود وارد شم که گفت:

_از فردا حق نداری پی این ماجرا رو بگیری، کامی دیگه

کارش تمومه.

با تعجب برگشتم و گفتم:

_یعنی چی کارش تمومه؟مگه قتل کرده؟

ایمان انگشتشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_کامی معتاده، شناسنامه و ننه بابای درست درمونم نداره،

کجا گرفتنش؟ محل کاسبی بچه ها، اگه بیفتی دنبال کاراش

میخوای بگی چیکارشی؟

داد زد:

_هان؟

چشمامو بستم و گفتم:

_من...با عصبانیت گفت:

_همین که گفتم خلاص.

با ناباوری داد زدم:

_حالت خوبه؟ میفهمی چی میگی؟ کامی عضوی از

این
خانواده است، باید...
_تو به این سگ دونی که توش هستی میگی
خانواده بچه؟
کامی همونجا جاش راحت تره، تا اون باشه
سوپرمن بازی
در بیاره.
با بالا رفتن صدامون همه بچه ها، مرجان، مسعود
و یوسف
اومدن بیرون، ایمان داد زد:
_همه گمشید برید تو.
و با خط و نشون انگشتشو بالا گرفت و گفت:
_شنیدی چی گفتم؟ حالا برو.
کل کل کردن باهاش عاقبت قشنگی نداشت بخاطر
همین

پافشاری نکردم، با این فکر که وقتش بشه کار خودمو می
کنم وارد اتاق شدم، داخل اتاق مسعود و مرجانو دیدم که
منتظر به در خیره شده
بودن، با دیدنم بلند شدن و به سمتم اومدن،
مرجان ترسیده
گفت:
_کامی چیشد؟
بدون توجه به قیافه منتظرشون رو زمین نشستم و کفشامو در
اوردم و جفت کردم و کنارَدر گذاشتم، مسعود کنارم نشست
و گفت:_نیاز حواست هست؟
مرجان دست مسعودو کنار زد و گفت:

_میشنوی؟ دارم میپرسم چه بلایی سر کامی اوردن؟

طلبکارانه بهش نگاه کردم و گفتم:

_هیچی از جفتمون شکایت کردن؛ اونم نگه داشتن بازداشتگاه، نمیخواد جوش بزنی فردا خودم رضایتشونو میگیرم.

مسعود به بینی قرمزش دستی کشید و گفت:

_چطوری؟

_به سختی، حالا ولم کنید خسته ام.

خسته و کوفته بالشتی یه گوشه اتاق انداختم و ملحفه ای

برداشتم و بدون اینکه لباسمو عوض کنم مثله جنازه افتادم و

یه گوشه خوابیدم.

مرجان که دید با حرص خوردن به جایی نمیرسه کنارم
نشست و با اصرار گفت:
_نیاز توروخدا بگو چی میشه؟ میره زندان؟
بی حوصله گفتم:
_میگم فردا رضایت شاکی رو میگیرم تا آزاد شه، حالا
بیخیالم شو میخوام بخوابم.
مرجان با خوشحالی گفت:
_جدی؟
_آره.
چشمامو بستم و به اون پهلو چرخیدم، انقدر از دست ایمانعصبانی بودم و منتظر بودم یکی یه سوال دیگه بپرسه تا
بپرم خر خره شو بجوئم.

از خواب بیدار شدم و با چشمای درشت شده
متوجه شدم
ساعت پنج صبحه ، باید تا ایمان بیدار نشده سریع
دست می
جنبوندم و فلنگو میبستم، مرجان کنارم خوابیده بود
بخاطر
همین آهسته بلند
شدم و کفشامو بدون اینکه بندشونو ببندم پوشیدم
کیفمو هم
برداشتم و از اتاق اومدم بیرون، تو حیاط که رسیدم
بدو بدو
به سمت در رفتم که از شانس بد بند کفشم اومد
زیره پام و
نزدیک بود با مخ بیام رو زمین که خودمو مهار
کردم و مانع

شدم، بالاخره از خونه خارج شدم و خودمو به آدرس
دفترخونه ای که نویان و مهراد گفته بودن رسوندم ، به
تابلوی دفتر خونه نگاه کردم و خواستم برم تو که دیدم درش
بسته است، همونجا کنار دیوار نشستم و به زمین خیره شدم،
بالاخره یک ساعت گذشت و دفتر خونه هم باز شده بود اما
خبری از اون دوتا نبود، خیلی گشنه ام شده بود، بلند شدم و
به سمت یه سوپر مارکت رفتم، یدونه کیک و آب میوه
برداشتم و رو پیش خون

گذاشتم و گفتم:

_اینا رو حساب کنید.

مغازه دار خمیازه ای کشید و گفت:

_آب میوه سه تومن با اون کیک دو تومن میشه پنج تومن.

چشمامو درشت کردم و گفتم:_قیافه ام به اسکولا میخوره؟

با حالت خوابالو گفت:

_نه، چطور؟

آب میوه رو برداشتم و گفتم:

_یه ساندیس سه هزار تومن؟

به کیک نگاه کرد و گفت:

_خوب کیکو وردار فقط.

نگاهی به صورتش کردم، معقولانه بود، کیکو برداشتم و

حساب کردم اومدم بیرون، یه تیکه از کیک گذاشتم دهنم و
گفتم:
_ چاقال، یه ساندیس سه تومن آخه؟ من عادت دارم کیکو با
آبمیوه بخورم وگرنه تو گلوم گیر میکنه لامصب.
مشغول فوش دادن به مغازه داره بودم که متوجه توقف
ماشین نویان شدم، سریع یه تیکه باقی مونده رو انداختم
دهنمو تند تند جویدم و لباسمو تکوندم، نویان و مهراد از
ماشین پیاده شدن با چه تیپی!
انگاری واقعا روز دومادی بود! نویان شلوار مشکی با

پیراهن آستین سه ربع سفید پوشیده بودو کت مشکی رنگی
هم انداخته بود رو دستش و مشغول بستن در ماشین بود،
مهراد هم یه کت و شلوار
کاربنی با بلوز آبی روشن پوشیده بود، دوتاییشونم همچین
رخ میومدن که بیا و ببین، نگاهی به کفشای کهنه و مانتوی
رنگ و رو رفته ای که تنم بود انداختم و آهی کشیدم، نویانکتشو پوشید وبه همراه مهراد بهم نزدیک شدن و جلوم
ایستادن، مهراد عینکشو برداشت و گفت:
_سلام.
بدون لبخند و حتی عکس العملی گفتم:

_سلام.
از نزدیک سر و تیپشون شیک تر به نظر میومد، جوری که
اعتماد به نفسم تقریبا به صفر رسیده بود، تو همین فکر بودم
که چشمم به نویان افتاد بدون اینکه عینک دودی شو از
چشماش برداره دستشو
تو جیب شلوارش گذاشته بود و بهم نگاه میکرد، نگاهش از
پشت عینک قابل تشخیص نبود ، تمسخر، سرزنش، ترحم
نمیدونم، فقط میدونستم که خیلی احساس حقارت میکردم، سه
تایی ایستاده بودیم و چیزی نمیگفتم که مهراد

گفت:

_بریم داخل دیگه.

کمی فکر کردم و بعد بهشون گفتم:

_شما برید من میام.

نویان و مهراد به سمت ورودی رفتن، داشتم به این فکر

میکردم این وصلت به جایی نمیرسه من کجا و اینا کجا،

دیگه واقعا این یه چیزی از شکاف طبقاتی اونطرف تر بود،

تو همین فکرا بودم که یهو یه

پسره از کنارم رد شد و گفت:

_جون چشاشو.

تا پسره اینو گفت نویان و مهراد همزمان برگشتن و به منواون پسره که شماره دستش بود نگاه

کردن، با یه ذوق
خاصی به پسره مزاحم نگاه کردم، اولین بار بود که یه
مزاحم انقدر باعث بالا بردن
اعتماد به نفسم میشد، خدا شاهد بود اینا نبودن شماره رو
ازش میگرفتم
مهراد با اخم صداشو بلند کرد:
ـچی میگی؟
پسره شماره رو پرت کرد و در رفت، اما نویان همچنان با
سکوت نظاره گر ماجرا بود.
دوباره اعتماد به نفسمو از دست دادم و دنبال یه راه دیگه
برای جیم شدن بودم که نویان گفت:

_بیا اول تو برو داخل مثله اینکه خوشگلی واقعا
دردسر
داره.
کاری به این ندارم که حرفش با کنایه بود یا نه ولی
مثله چی
خر ذوق شدم و به سمت ورودی حرکت
کردم، برخلاف درونم که کیف کرده بود پشت
چشمی برای
نویان نازک کردم و گفتم:
_پس چی؟ فکر کردی همه مثله خودتن؟
و بعد وارد شدم.
نویان به مهراد نگاه کرد و عینکشو در اورد گذاشت
کنار یقه
اش و گفت
_حالا انگار اومدیم ملکه انگلیسو عقد کنیم، ببین

کارتو اینا
راه حلای توئه مهراد.مهراد که معلوم بود کلافه است گفت:
_کشتی منو نویان باشه شکر خوردم.
کمی تو اتاق انتظار نشستیم و بعد با همراهی منشی وارد
اتاق محضر دار شدیم، بعد سلام و عرض ادب مدارکمونو
گذاشتیم رو میز ، محضر دار که مردی مسن و متدینی بود
نگاهی به من انداخت و
گفت:
_عروس خانم؟
نمیدونم چرا یهو از این کلمه خنده ام گرفت، خواستم پقی

بزنم زیر خنده که به زور خودمو کنترل کردم و نفس عمیقی
کشیدم و گفتم:
_بله.
محضر دار نگاهی به مهراد و نویان کرد و گفت:
_و آقا داماد؟
نویان پیش قدم شدو گفت:
_منم حاج آقا.
محضر دار لبخندی زد و گفت:
_به میمنت و مبارکی، صیغه محرمیت انجام شده؟
نویان با لبخند زورکی گفت:
_نه!
مهراد پیش دستی کرد و گفت:
_ثبت بشه بعدش محرم میکنیم.
حاج آقا دفترشو بست و گفت:_خیر اول باید

شرعی ثبت بشه.
به دوتا صندلی و سفره عقد که با تزئینات قشنگی چیده شده
بود اشاره کرد و گفت:
_بفرمایید بشینید حاضر شید تا بنده بیام.
گوشی مهراد زنگ خورد و نتونست با محضر دار حرف
بزنه و با ببخشیدی ازمون دور شد، نویان کلافه مشتی به کف دستش زد و زیر لب گفت:
_د ثبت کن کوفتیرو بریم دیگه َاه.
دور از چشم نویان با لبخند نامحسوسی به سفره عقد نگاهی
انداختم و زیر لب گفتم:
_آخی چه ناز، همیشه تو رویاهام همچین سفره باکلاسی رو

میدیدم، خدایا همه چی جوره چی میشد عوض این پسره رو
مخ یه شوهر خوب نصیب من میکردی؟ این رسمشه بخاطر
بی پولی مهر طلاق بخوره تو شناسنامه ام؟
تو همین فکرا بودم که نویان کنارم ایستاد و با حرص گفت:
- یه جوری نگاه میکنی خوشت اومده؟
لبخند کجی زدم و گفتم:
_کی از ازدواج با یکی مثله تو خوشش میاد که من دومیش
باشم؟
نویان متفکر به سقف نگاه کرد و گفت:
_یکی مثله تو که فقط تو خوابش همچین ازدواجی رو میبینه.

سرشو نزدیک اورد و چشماشو ریز کرد و گفت:
_البته همونطور که گفتم در حد همون خوابه.عقب رفتم و با اخم خواستم چیزی بگم که مهراد نزدیک اومد
و درحالی که داشت با گوشی حرف میزد دست نویانو کشید
و برد اونطرف.
_عزیزم چی میگی آخه!؟ برام به پا گذاشتی؟ بخدا اومدیم
عقد کنون نویان، آره خوبم... به جون تو
قسم حالم خوبه نویانم کنارمه...نویان تو یه چیزی بگو.
نویان که هی با دست علامت خاک تو سرت به مهراد نشون
میداد گوشی رو از مهراد گرفت و با دست دیگه اش

زد تو
سر مهراد و گفت:
_سلام،خوبی؟... آره اومده دفتر خونه برای من...
ماندانا
گذاشت رفت اومدم یه زن دیگه بگیرم...
آره... آره.. چی؟ من ِ کی شخصیت زنا رو اوردم
پایین؟...
نه ببین گوش کن، مشکل منم آقا اصلا همه تقصیرا
از منه.
نویان با قیافه درمونده گوشی رو با فاصله از
گوشش گرفت
و نگاهی به مهراد کرد و گفت:
_خاک تو سرت با نامزد کردنت.
دوباره موبایلو گذاشت رو گوشش و گفت:
_خدافظ بقیه شو به مهراد بگو.

گوشیرو پرت کرد تو بغل مهراد و دوباره سری با تاسف
تکون داد و به سمت من اومد، مهراد به سمت مخالف رفت و گفت:
_هلن جان من بگم شکر خوردم حله؟ ول کن سر جدت اصلا
پاشو بیا اینجا.تو این فاصله منشی اومد و بهم گفت:
_خوب عروس خانم شمایید؟
با کمی خجالت گفتم:
_بله چطور؟
نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:
_چقدر کوچولویی!
لبخندی زدم و گفتم:
_دیگه تو بچگی باید سیاه بخت بشم خبر مرگم.

_ا، نگو شگون نداره، الان حاج آقا میاد عقد کنه.
خواستم چیزی بگم که یهو در باز شد و یه دختر همچین
تریپ عجق وجق وارد شد و نگاهی به اطراف کرد، مهراد هول شد و رفت سمتش و گفت:
_هلن جان چه زود رسیدی!
هلن روسریشو جا به جا کرد و دستی به موهای کوتاه آبی
رنگش کشید و گفت:
_توقع داشتی نیام؟
تا مهراد خواست چیزی بگه از جلوی حاج آقا رد شد و
سلامی بهش کرد و اومد پیش من، بدون توجه به نویان رو
به روم ایستاد و تو چشام که تو چشاش زل زده

بودم
نگاه کرد! فکر کنم یکم پیچیده شد! بیخیال.
همونطور نگاهم
کرد منم نگاش کردم یهو دستشو اورد بالا با خنده
یکی
خوابوند پس کله مو گفت:
_ایول خوشم اومد، دختر باحالی هستی.دستمو
پشت کله ام گذاشتم و با اخم نگاهی به نویان که
منتظر
و کمی مضطرب بهم نگاه میکرد
انداختم و زیر لب گفتم:
_سر تخته بشورن همتونو عجایب خلقه ها.
هلن دستشو جلوم گرفت و گفت:
_هلنم، گنگ زنونه خوشبختم از آشناییت.
به ناخونای کاشته شده ی دو متریش نگاه کردم و

گفتم:

_منم نیازم.

دستشو گرفتم و با احتیاط برخورد کردم که یهو نزنه زخمیم

کنه، لبخندی بهم زد و گفت:

_من بهت میگم چش بلبلی.

دستشو گذاشت روی بینیم و گفت:

_اَگورَ پگوری.

اخمی کردم و گفتم:

_با اسم خودم راحت ترم.

مهراد وارد بحث شد و گفت:

_خوب حاج آقا وقت ندارن باید سریع کارمونو انجام بدیم

آشنایی برای بعد.

هلن انگشت اشاره شو بالا اورد و گفت:

_مهراد عزیزم.

مهراد تا خواست جواب بده هلن با لبخند ترسناکی ادامه داد:

_وقتی دوتا پنجاهی حرف میزنن یه تک تومنی نمیپره وسط

روشنه؟مهراد سری تکون داد و چیزی نگفت، هلن برگشت و با دقت

بهم نگاه کرد و همراه با لبخند تحسین برانگیزی گفت:

_ایول خیلی خوشم اومد تیپتم مثله خودم لشه.

بی حوصله پشت دستمو به بینیم کشیدم و گفتم:

_اون موقع که گنگ بودی الان لش شدی؟

یهو چشاش درشت شد و گفت:

_وای ببینش! نویان ببینش.

به زور اوردش رو به روی من و گفت:

_دقت کردی؟

نویان که قشنگ معلوم بود حرصش گرفته به مهراد نگاه کرد

و آهسته گفت:

_خاک.

هلن گفت:

_فهمیدی؟

نویان بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_چیو؟

چشامو به سمت بالا چرخوندم و بی توجه بهش دست به سینه

به دیوار زل زدم، هلن با ذوق جیغ زد

_اینکه عروست چقدر نچرال و خوشگله.

یهو چشام درشت شد خدایا من طاقت این همه تعریفو ندارم ،

نویان یه آن با این حرف هلن بهم خیره شد، متعجب به خودم
اشاره کردم و گفتم:
_من؟یهو هلن داد زد:
_ایسگات کردم.
و هرهر زد زیر خنده، نویان به خودش اومد و نگاه ازم
گرفت و کلافه اخمی به هلن کرد و حاج آقا رو که داشت با تلفن حرف میزد صدا زد، لبخند شلی زدم و
خطاب به مهراد گفتم:
_چه بی صاحاب بامزه است.
با غیظ محکم رو صندلی نشستم و چهارتا نفس عمیق کشیدم
و قرآنو برداشتم و تو آینه به خودم نگاه کردم:

_میتونست ازدواجم قشنگ تر باشه.
نویان کنارم نشست؛ بی توجه بهش چشمامو بستم و قرآنو
گرفتم تو بغلم، نگاهای سنگینشو قشنگ حس می کردم،
طاقت نیاورد و گفت:
_چیکار میکنی؟!
چشمامو باز کردم و چشم غره ای بهش رفتم و دوباره
چشامو بستم و گفتم:
_دارم آرزو میکنم، میگن سر عقد هر آرزویی بکنی براورده میشه.
نویان که تعجب تو صداش موج میزد گفت:
_ببخشید مثلا الان چه آرزویی داری میکنی؟
دوباره چشامو باز کردم و به ابروی بالا پریده اش

نگاه کردم
و گفتم:
_دارم آرزو میکنم یه شوهر خوب نصیبم شه.نویان دو سه بار پلک زد و نگاهی به سقف انداخت و گفت:
_خدایا چرا؟
با حرص ابروهامو توهم گره زدم و گفتم:
_ولی آرزوی اصلیم اینکه قبلش از شر تو خلاص شم.
بشکنی زد و گفت:
_به نکته ظریفی اشاره کردی دقیقا آرزوي منم همینه.
اومدم جوابشو بدم که حاج آقا اومد و خوندن صیغه محرمیتو
شروع کرد، نوبت بله گفتن من شد، باید میگفتم با

اجازه
بزرگترا؟ یا مامان بابا؟ آب دهنمو قورت دادم، اصلا دارم
کار درستی میکنم؟ دارم چیکار میکنم؟
از جا پریدم و داد زدم:
_بله؟
عاقد گفت:
_مبارکه.
هلن اول منه حیرونو بغل کرد آخر سرم منشی رو؛ خواست
بره سمت حاج آقا که مهراد مهارش کرد وبردش بیرون.
بالاخره مدارکمونو گذاشتیم تا ثبت بشه، حاج آقا نگاهی به
من انداخت و گفت:

_از مهریه حرفی زده نشده!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_نه حاج آقا من خودمو در راه کمک به ایشون وقف کردم.

با این حرف من نویان انگشت اشاره شو روی کاغذ گذاشت

و گفت:_بنویسید حاج آقا، مهریه ایشون هزار و سیصدتا سکه است.

یهو سرمو چرخوندم سمتش و متعجب بهش نگاه کردم، با

حرص سرشو تکون داد و گفت:

_ادامه داره حاج آقا، من این خانومو طلاق بدم کل فامیل

خودمو خودشو شیرینی میدم، اصلا کلا یه گودبای پارتی مشت میگیریم.

با صدای کشیده ای گفتم:
_اینطوریاست؟ بنویسید حاج آقا بنویسید، در صورتی که
ایشون به این شرایط ذکر شده عمل نکنه من دوبرابر مهریه
میخوام.
نویان حرصی گفت:
_مرد نیستم اگه اینکارو نکنم، همینی که گفت بنویسید حاج
آقا بنویسد اگه به این شرایط عمل نکرد سه برابر مهریه
میده.
حاجی با دهن باز به منو نویان نگاه کرد و گفت:
_البته که... خدا نکنه انشالله به پای هم پیر شید.
یه دفعه منو نویان بهم نگاه کردیم و از گاردی که

گرفته
بودیم در اومدیم، نویان با لبخند گفت:
_بله صد البته.
حاج آقا به من نگاه کرد و منم ناچار گفتم:
_ه ِه ِ ه، آره ما، یعنی منو این کلا باهم از این
شوخیا زیاد
میکنیم.
حاج آقا به دفتر زیر دستش نگاه کرد و گفت:_یعنی
اینا رو ننویسم؟
دوتاییمون با هم گفتیم:
_نه بنویسد.
حاج آقا سری تکون داد و بعد نوشتن مهریه
قشنگ و خاصم
ازم خواست که چند جا رو امضا کنم،
امضاها که تموم شد به عنوان هدیه یه شاخه گل

بهم دادن و
اومدیم بیرون، از در خروجی که خارج شدیم نویان رفت
یک طرف و منم به سمت مخالف رفتم، یهو ایستاد و گفت:
_هوی، کجا؟
داد زدم:
_هوی تو کلات ساعت اداری تموم شده الان نمیشه بریم
رضایت بدی میرم تا فردا.
به ماشین که اونطرف پارک شده بود و هلن و مهراد منتظر
ایستاده بودن اشاره کرد و گفت:
_بیا برو سوار ماشین شو برا قشنگی که نگرفتمت کارت

دارم.

با تعجب گفتم:

_غلط کردی که با من کار داری، من نمیام.

کلافه به سمتم اومد یهو پریدم عقب و داد زدم:

_ببین دستت بهم بخوره جیغ میزنم.

به اطراف نگاه کرد و با لبخند الکی گفت:

_بیا بریم بتمرگیم تو ماشین من بگم باید چیکار کنیم بعد

گورتو گم کن هرجا میخوای بری برو.ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

_چی؟ لطفا گفتنتو نشنیدم؟

_بیا بریم مسخره بازی در نیار.

انگشتمو بالا گرفتم و گفتم:

_تا سه میشمارم نگی رفتم. یک... دو...

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست و با صدایی

که از میون
دندونای فشرده شده اش میومد گفت
_لطفا بیا برو تو ماشین تا کفر من در نیومده.
و بعد با غیظ لبخندی زد و منتظر نگام کرد، جواب لبخندشو
با لبخند مسخره ای دادم و از جلوش رد
شدم و به سمت ماشین رفتم و اونم چند ثانیه بعد پشت سرم
اومد.
با همون لبخند مسخره به مهراد و هلن نگاه کردم و اومدم
سوارشم ، مهراد با خنده گفت:
_عه! خنده هاشونو ببین هلن، آقا نویان مثله اینکه اخم وَ
تخمت برا ماستا.

نویان با همون حالت عصبیش در ماشینو باز کرد و آروم
جوری که من نشنوم؛ که شنیدم گفت:
_مهراد بدبخت شدم تا اوردمش میفهمی؟ میفهمی؟
از لحن حرصیش مخصوصا اونجا که ولوم صداشو به زور
کنترل میکرد میخواست من نفهمم خنده ام گرفته بود در حد
لالیگا، ولی حوصله کل کل نداشتم برای همین خودمو زدم به
اون راه.هلن بی حوصله گوشیشو انداخت تو کیفش و به من که
کنارش صندلی عقب نشسته بودم نگاه کرد و گفت:

_بریم با ماشین من؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_مسیرمون یکیه که.
هلن لبخند خبیثی زد و گفت:
_مهم طول مسیره که نباید یکی باشه.
و دستمو محکم گرفت و به سمت دری که ازش پیاده شد
کشید، متعجب نگاهی به نویان که یک دستش رو در ماشین بود و داشت با مهراد حرف میزد
انداختم؛ با دیدن من سوالی نگاهم کرد و خواست عکس
العملی نشون بده که دستمو به نشانه این دختره چشه تکون
دادم، نا امید برگشت و سرشو گذاشت رو ماشین و

با حالت
بیچاره ای گفت:
_ای خداااا.
مهراد به هلن که مشغول کشیدن دست من بود
نگاه کرد و
گفت:
_عنکبوت من الان نه.
هلن بی توجه بهش منو به سمت ماشین خودش
برد و گفت:
_اینم ماشین من.
نگاهی به ماشین مشکیش که سقفم نداشت
انداختم، نمیدونستم
مدلش چیه اما هرچی بود به تیپ خودش میخورد،
بدوناینکه درو باز کنه از روش پرید و سوار ماشین
شد، درو باز

کردم و کنارش صندلی جلو نشستم و گفتم:
_میخوای چیکار کنی؟
عینک دودیشم زد از بالای عینک نگام کردو گفت:
_بزن بریم.
ماشینو روشن کرد و پاشو گذاشت رو گاز و ِ د برو که
رفتیم، ترسو نبودما ولی ماشین نویان و مثله یک خط میدیدم، عابرا آسفالت جاده همه به چشمم تار شده بود،
دستمو گذاشتم رو چشامو جیغ زدم:
_مرده شورتو ببرن غلط کردم نگهش دار یا ابوالفضل، خدایا
غلط خوردم، نگه دار لعنتی.
هلن بلند بلند جیغ میکشید و میخندید و اصلا صدا به صدا

نمیرسید، با ترس و کمی گریه کمربندمو به زور بستم و
گفتم:
_عوضی حداقل میگفتی کمربندمو ببندم منکه میدونم همش
زیر سر اون نویان و مهراد خل و چله.
اصلا انگار تو این حال نبود، دستمو گزاشتم رو قلبم و
شروع کردم به داد زدن:
_هوی نگه دار یه وری با تو ام ، میشنوی اصلا چی میگم؟
در همین حین بودیم که حس کردم یه ماشینی داره پا به
پامون میاد، انگاری مسابقه بود! هلن هندزفری هاشو از

گوشش در اورد و گفت:
_نیاز براشون کری بخون من دارم رانندگی میکنم.چشامو درشت کردم و گفتم:
_تو هندزفری تو گوشت بود؟ نگه دارُ کری بخوره تو
سرت یاخدا.
همچین سر پیچ چرخید که یه لحظه حس کردم گردنم تاب
خورد، هلن با دستش یه علامت اورد و گفت:
_گنگ همیشه برنده است، مهراد کافه دربند میبینمت.
کمربندمو باز کردم و رفتم پایین نشستم و دستامو گذاشتم رو
گوشم و شروع کردم به صلوات فرستادن،

خداروشکر
اعتقاداتم به دادم رسید و بعد چند دقیقه سرعت ماشین کم شد
و ایستاد، دستامو از رو گوشم برداشتم و چشامو باز کردم و
اومدم بلند شم؛ هلن با خنده گفت:
_ایستگات کردم!
دوباره پاشو گذاشت رو گاز و سرعت ماشین رفت بالا، با
گریه سرجام نشستم و گفتم:
_زهر مار هفت رنگ جلف زشت.
ولوم آهنگو برد بالا و بیشتر گاز داد،
چند دقیقه ای گذشت و بالاخره ماشین ایستاد هلن از رو در
پرید و پیاده شد، بلند شدم و عصبانی گفتم:

_انگاری اسبه، درو واسه عمت نذاشتن کود.
و خودمم از رو در پریدم پایین ، چنان خوردم زمین که مادر
ندیدم جلوِ چشم اومد، چند ثانیه ای نگذشت که ماشین مهراد
و نویان رسید و دوتایی پیاده شدن و نگران بهم نگاه کردن،حس می کردم سرم گیج و ویج میره هلن لبشو گاز گرفت و
با هیجان داد زد:
_حال کردید؟ سرعت اینه آرههه.
نویان با چهره نگران بهم نگاه کرد و گفت:
_مثله اینکه نیاز خیلی ترسیده.
همونطور که تلو تلو میخوردم حس کردم باید یه حرکت
آکروباتیک برم تا نهایت شجاعتمو به نویان

بفهمونم، در همون حالت که نشسته بودم یه غلت رو زمین
زدمَ مشتی، طوری که نویان جوری به هلن و مهراد نگاه
کرد که زبون جفتشون در جواب این همه استعداد و توانایی
من از پاسخ دادن قاصر بود ، خودمو جمع و جور کردم و
گفتم:
_خیلی حال داد، برگشتنی هم همینطوری کورس بزارید،
میخواید یه حرکت دیگه برم؟
تمام چشما با تحسین بهم خیره شده بودن، صدای دست و
سوت و جیغم میومد، برای همین به افتخارشون از

جایی که
ایستاده بودیم تا یک متر اونور تر اومدم ملق بزنم
که مهراد
مهارم کرد
مهراد اومد چیزی بگه که نویان نذاشت:
_هیچی نگو مهراد.
مهراد که دید نویان خیلی عصبانیه سکوتو ترجیح
داد و به
هلن اشاره کرد بره اونطرف.
روی تخت نشسته بودیم و نویان با حال نزاری به
پشتی تکیهزده بودو هی قلیون میکشید ، مهرادم
اونطرف مشغول کل
کل با هلن بود، منم درحال خوردن چنجه بودم و
مسائل به ِ
کتفمم نبود، تو همین حین بودیم که یه دختره از

کنارمون رد
شد و به نویان نگاه کرد، نویان بهش توجه نکرد و
مشغول
قلیون کشیدن شد، راستش از این حرکتش خیلی
خوشم اومد و
دیدم نسبت بهش تغییر کرد، همونطور که قلیون
میکشید و با
سوز خاصی دودشو فوت میکرد، یه دفعه زیر
چشمی به رو
به رو نگا کرد و زیر لب گفت:
_بدمصب رفت.
خواستم بفهمم منظورش چیه که همون دختره با
دوستش اومد
دقیقا رو به رومون ایستاد و به نویان نگاه کرد،
نویان با اخم

قلیونو کنار زد و بلند شد و رفت پیششون، دستمو مشت کردم
و گفتم
_ایول اینه، برو یه جذبه ای نشون بده تا بفهمن تو این کاره
نیستی.
نگاهی به جمعیت تشویق کننده انداختم و همونطور که رو
تخت نشسته بودم بطری دوغو گرفتم نزدیک دهنم و با خنده
گفتم:
_انرژیتون نیفته خخخخ.
و به نویان نگاه کردم، تا بهشون رسید سیگاری از جیبش در
اورد و گذاشت گوشه لبش و با اخم گفت

_چطورید خانوما؟!

اونا هم هرهرهر زدن زیر خنده، دوغ پرید تو گلومو سرفهام گرفت، یعنی واقعا این پسرا رو جون به جون کنی حوصله

بازیشون همیشه پابرجاست، نشست لبه یه تخت با اخم گفت:

_نیشتو ببند.

دختره اخم کرد و گفت:

_وا.

نویان سیگارشو گرفت عقب و خاکسترشو ریخت رو زمین و

گفت:

_نبینم دیگه خنده هاتو به بقیه نشون بدیا.

دختره با صدای کشیده ای گفت:

_چرا؟

_یهو دیدی مثله من قلبشون َا جا کنده شد اسیرت شدن.

پقی زدم زیر خنده وای مامان، چقدر زبون بازی میتونه تو

یه نفر جمع شده باشه.

دختره لبخند با نازی زد و به دوستش نگاه کرد، نویان به

 دوست دختره نگاه کرد و گوشیشو داد به دختر اولیه و گفت:

_میس بنداز... ای جان چقدر خجالتی، دوستته؟

دختره جلوتر اومد و با اخم گفت:

_نخیر خواهرمه.

نویان ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_ا! ، خواهر تو خواهر منم هست، من حق ندارم شماره

خواهرمو داشته باشم؟
و همزمان با این حرف کارتی جلوش گرفت و چشمکی زد،
دختره خندید و شماره رو گرفت.نویان خیلی ریلکس گفت:
_ببینمت، بکش جلو شالتو.
دختره سریع شالشو جلو کشید و باخنده به نویان نگاه کرد.
سرمو با تاسف تکون دادم و لقمه ای تو دهنم گذاشتم، با
صدای مهراد؛ نویان از دخترا خدافظی کرد و با دستش علامت داد زنگ بزنن، مهراد رو تخت نشست و
نویان جوری که انگار اتفاق عادی افتاده سرجاش نشست و

گفت:

_هلن کجا رفت؟

_قهر کرد.

_اها بیخیال، اینی که میفرستم داشته باش.

مهراد نگاهی به موبایلش انداخت و با خنده گفت:

_دوتا؟ دمت گرم بابا.

نویان به من نگاه کرد و خطاب به مهراد گفت:

_من رکورد بیشتر از اینا رو هم دارم، خوبی؟

به دستش که جلوی صورتم تکون میداد نگاه کردم و گفتم:

_نه یه پای مرغ جلو صورتمه.

مهراد پقی زد زیر خنده و گفت:

_داداش به این زودیا میزون نمیشه، درجریانی که.

نویان بلند شد و با اخم گفت:

_آره، پاشید بریم، این هلنم داستان ساخت برامون.

مهراد کفشاشو پوشید و گفت:

_یکم هوش هیجانیش بالاست._آره فقط یکم.

دستمو به لبه تخت گرفتم و بلند شدم و به پایین نگاه کردم،

نویان منتظر گفت:

_بیا پایین دیگه.

با چشمای درشت شده گفتم:

_دره رو نمیبینی؟ مگه من مثله تو خنگم از این ارتفاع بپرم

پایین؟

نویان با عصبانیت پوفی کرد و دستی و به موهاش کشید و

گفت:

_گرفتار شدیم به قرآن، بیا پایین کاریت نمیشه قول میدم.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

_ قولتو بزار لب کوزه آبشو بخور.

مهراد که رفته بود ماشینو از پارکینگ دربیاره برگشت و

گفت:

_چرا نمیاین؟

نویان درحالی که دست به کمرش زده بود به من اشاره کرد،

مهراد اخمی کرد و گفت:

_خوب بیارش پایین دیگه.

تا نزدیکم اومد و خواست بهم دست بزنه خاطرات بد تو ذهنم

تداعی شد، سریع عقب رفتم و جیغ زدم:

_برو عقب.

مهراد هول شده عقب رفت و گفت:

_چته؟ کاریت ندارم میخوام کمکت کنم بیای پایین.دوباره کمی نزدیک اومد، ایندفعه بدتر از قبل جیغ زدم:

_برو نشنیدی؟

مهراد دست نگه داشت و با اخم عقب ایستاد.

نویان پشتشو به ما کرد به یکی زنگ زد، طولی نکشید که

دختره با نیش باز تا بناگوش اومد و گفت:

_جانم؟

نویان بی حوصله به من اشاره کرد و گفت:

_این دوستمون یه اعتقاداتی داره رو دست زدن نامحرما

حساسه گفتم اگه میشه کمکش کنی بیاد پایین.

دختره با تعجب گفت:

_چرا خودش نمیاد پایین خوب؟

نویان کلافه گفت:

_ترس از ارتفاع داره کمک میکنی یا نه؟

دختره با خنده گفت:

_چرا عصبانی میشی عزیزم باشه الان.

اومد جلو و گفت:

_دستتو بده به من بیا پایین گلم.

نزدیک رفتم و دستشو گرفتم و اومدم پایین،

دختره آروم کنار

گوشم گفت:

_چیکاره نویان میشی عزیزم؟

زمین زیر پام انگاری داشت بندری میرفت، گنگ به دختره

نگاه کردم و گفتم:

_فکر کنم زنشم.و بلند بلند زدم زیر خنده.

دختره پوزخندی زد و به نویان نگاه کرد و گفت:

_عه؟

به سمت عقب هولش دادم و رفتم پیش مهراد ، دختره پیش

نویان رفت و منم بی خیال سوار ماشین شدم،

مهراد از آینه

عقبو نگاه کرد و گفت:

_چرا نمیاد؟

به سقف ماشین که درحال چرخش بود خیره شدم و دستامو

گذاشتم رو گوشام و گفتم:

_میشه تو ماشینت بالا بیارم؟

یهو برگشت عقب و گفت:

_نه جون مادرت هنوز امروز صبح ماشینو بردم کارواش.

دستمو گذاشتم رو دهنمو درو باز کردم که یهو

نمیدونم این
نویان از کجا پیداش شد!
یک آن حس سبکی بهم دست داد و دیگه نشد
خودمو کنترل
کنم دیگه.
نویان متعجب به لباسش نگاه کرد و داد زد:
_تو چیکار کردی؟
مهراد با صورت جمع شده و چندش گفت:
_اهی بابا.
حالم قشنگ خوب شده بود اما برای اینکه مجبور
نشم جواب
پس بدم خودمو زدم به اون راه که مثلا من هنوزم
گیجم.
نویان دندوناشو روهم فشار داد و گفت:_مهراد
روشن کن بریم تا اینو همینجا چال نکردم!

****

وارد خونه شدم و با چشمای درشت شده به اطراف نگاه
کردم، یه سالن بزرگ که فکر کنم حکم همون حال خودمونو
داشت، آشپزخونه ی اوپنی که تمام وسایلش سفید بود، سمت
پذیرایی رفتم و به فرش بزرگ و تمام ابریشم زیر پام نگاه
کردم، خم شدم و دستی بهش کشیدم و متحیر به سمت پرده
های مخملی رنگ که ترکیب سورمه ایش با مبل ها و نقشای
فرش یکی بود حرکت کردم و مات و مبهوت شده گفتم:

_حیف این همه چیزای قشنگ...
به خودم اومدم و ادامه حرفمو خوردم، فکر کنم زیادی ندید
بدید بازی در اورده بودم، مهراد که با لبخند توی آشپزخونه
مشغول نمیدونم چه کاری بود به سمتم برگشت و گفت:
_خوشت اومد؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_بد نبود، از رنگ سورمه ای خوشم میاد.
مهراد ابرویی بالا انداخت و گفت:
_اهان.
به ساعتم که چهار بعد از ظهرو نشون میداد نگاه کردم، امشب یقین باید تا صبح تو کوچه سر قطع

میکردم چون حتما ایمان بخاطر غیبتم سرمو میذاشت رو
سینه ام.
_راستی...منتظر بهش نگاه کردم، دوتا لیوان قهوه ریخت و گفت:
_تو...از بچگی کار میکردی؟ یعنی خانواده ات...
_خانواده ندارم، آره از همون بچگی.
_نمیخواستم ناراحتت کنم.
بی تفاوت گفتم:
_ناراحت نشدم.
درحالی که دوتا لیوان دستش بود از آشپز خارج شد و یکیشو
به سمتم گرفت و گفت:
_بشین رو کاناپه راحت باش.
به اطراف نگاه کردم، منظورش از کاناپه... به مبل

چند نفره
اشاره کرد و برای پنهون کردن تعجبش
لبخند زد و لیوانو نزدیک تر گرفت و گفت:
_بگیرش.
لیوانو گرفتم و نشستم و مشغول خوردن محتویات لیوان شدم،
قهوه نبود یه چیز خوشمزه تر تو مایه های قهوه و شکلات
بود، مهراد با لبخند به خوردنم نگاه کرد و کمی از قهوه اش
خورد و لحظاتی با سکوت گذشت، هنوز گوشام داشت به
سکوت عادت میکرد که در اتاق باز شد و نویان با اخم وارد
شد و خیلی بد بهم نگاه کرد، مهراد بلند شد و

نگاهی به
ساعتش انداخت و پیش نویان رفت، به میوه های
عجیب و
غریب روی میز نگاه کردم، موز و بود و چندتا میوه
دیگه
که اسمشو نمیدونستم، خم شدم و یدونه موز
برداشتم و با دقت
پوست کندم و گازی بهش زدم، با لبخند سری
تکون دادم ومشغول خوردن شدم، داشتم میوه
میخوردم که چشمم به نویان
افتاد، مشغول خوردن قهوه بود و کلاه حوله اشو تا
ته کشیده
بود پایین رو سرش و اخمالو به گوشه ای خیره
شده بود،
مهراد داشت باهاش حرف میزد و اونم بدون عکس

العملی
درحال قهوه خوردن بود، داشتم زیر چشمی
نگاهشو میکردم
که برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد خودمو زدم
به اون
راهو دوباره یه موز دیگه برداشتم و پوست کندم،
مهراد از
آشپزخونه خارج شد و گفت:
_من میرم دیگه هلن خیلی وقته زنگ زده.
ابروهامو بالا انداختم و گفتم:
_هلن؟ فکر کردم قهرید.
دستپاچه گفت:
_نه آشتی کردیم؛ زنگ زد.
نویان بی توجه به بحث فنجونشو تو سینک
گذاشت و گفت:

_برو به کارت برس مهراد راحت باش.
مهراد لبخندی زد و بعد خداحافظی رفت.
بشقابمو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و با دست اشاره
کردم بیاد اینطرف تا بشورمش،
پوزخندی زد و گفت:
_میخوای بشوریش؟
چشامو درشت کردم و گفتم:
_آره میخوای تورم بشورم پهن کنم؟
پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:_شما رو بقیه زرت و زرت بالا نیار شستن پیش کش اونم
بزار تو ماشین.
اینو گفت و به سمت پله ها حرکت کرد و رفت طبقه بالا ، با
دقت به وسایل تو آشپزخونه نگاه کردم،

یدونه اش که فر بود، در پایینیشو باز کردم و دیدم چه جالب
اونم فر بود، ماشین همون ماشین لباسشویی میتونه باشه! اما
نه فکرکنم لباسشویی و ظرفشویی جداست سروش میگفت یه
همچین چیزی خونه دارن!
چند دقیقه گذشت به اطراف نگاه کردم و با دیدن چیزی که از
نظر سایز کمی اندازه ماشین لباسشویی بود فهمیدم خودشه
؛اومدم ظرفو بزارم داخلش که دیدم چه کاریه این همه
دردسر؟ یه آب میگیرم روش دیگه. به سمت لوله آب رفتم و

خواستم باز کنم فهمیدم بلد نیستم، ولی خداشاهده دیگه در این
حد ندید بدید نبودم که بلد نباشم لوله رو باز کنم ولی این دیگه
ته عجیب غریب بود، هر قسمتشو فشار فوشور میدادم آب
بریزه بی فایده بود درگیر باز کردن شیر بودم که یهو دستی
اومد و شیرو باز کرد از همون فاصله به چهره اش نگاه
کردم،عقب رفت و گفت:
_گفتم که بزارش تو ماشین ظرفشویی.
بدون اینکه حرفی بزنم ظرفو شستم ؛یهو اخم کوچکی کرد و
با خنده گفت:

_بزار ببینم، نکنه نمیدونی ماشین ظرفشویی چیه؟
لبامو جمع کردم و گفتم:_میدونم فکر کردی همه مثله خودت اسکولن؟
پوزخندی زد و گفت:
_بگو ببینم کدومه؟
با شک به چیزی که فکر می کردم خودش باشه اشاره کردم،
پقی زد زیر خنده و گفت:
_خوبه بهت امیدوار شدم اونقدرام ندید نیستی.
دیگه داشت کفرمو درمی اورد، مشتی به میز وسط آشپزخونه زدم و گفتم:
_خیلی مسخره ای، خداروشکر منو مثله تو عقده ای نساخت
که برای مال و اموالی که معلوم نیس مال من هست یا نه

فخر بفروشم.
نویان موزیانه بهم نگاه کرد و گفت:
_عصبانی میشی زشت تر میشی پس سعی کن به اعصابت
مسلط باشی.
و بعد لبخند زد، میخواست منو عصبانی کنه و به هدفش
رسید ولی نمیدونست من وقتی عصبانی
میشم قابل کنترل نیستم، یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:
_زشت تر میشم نه؟
همراه با لبخند حرص دراری روی کانتر نشست و شکلاتی
از تو شکلات خوری برداشت و با آرامش بازش کرد و با

صدایی که قصد مسخره کردن منو داشت گفت:

_آره،آره.

با عصبانیت بشقابی که چند دقیقه پیش شسته بودمو انداختموسط آشپزخونه که با صدای بدی شکست، مثله خودش لبخند

زدم و بهش نگاه کردم درهمون حالتی که داشت شکلات باز

میکرد خشکش زد و داد زد:

_چیکار میکنی؟ چرا ظرفو میشکونی؟

یه لیوان بزرگتر برداشتم و به سمتمش پرت کردم ؛سریع

جاخالی داد و سرشو عقب کشید.

_پولداری دیگه میخری منم نیست تا به حال تو عمرم ظرف

نشکوندم میخوام تجربه کنم.

با یه حرکت از روی کانتر پرید و گفت:
_روانی الان میخورد تو سرم میخواستی چه غلطی کنی؟
_کاش میخورد! نخورد متأسفانه! میخوای دوباره امتحان
کنیم؟
نزدیکم اومد و گفت:
_اینطوریه؟ باشه منم بخاطر این کارت رضایت نمیدم اون
یارو بیاد بیرون.
چشمامو درشت کردم و رفتم نزدیکش و گفتم:
_منم سیر تا پیاز همه چیو برای عموت تعریف میکنم.
عصبانی چشم تو چشم هم داشتیم نگاه میکردیم که صدای

آیفون اومد، دوتایی به سمت آیفون چرخیدیم و بعدش با نگاه
بدی از هم فاصله گرفتیم، آیفون تند تند زنگ میخورد و
نویان بی خیال جلوی تلویزون نشسته بود و صداشو تا ته
زیاد کرده بود، منم بیخیال کیفمو برداشتم و به سمت در رفتم
که برم؛ نویان گفت:_کجا؟
_میرم خونه فردا میام.
_نخیر میرم و میام نداریم تا وقتی که قرار مدارمون پا
برجاست باید اینجا بمونی.
خندیدم و گفتم:
_نکنه واقعا باورت شده منو تو زن و شوهریم؟

_اگه زنم بودی که الان جات اینجا نبود.

اخم کردمو گفتم:

_چی میگی؟

_هیچی! همین که گفتم جایی نمیری تا من نگفتم، کاری به

کارت ندارم هرکاری که دوست انجام بده،

من چند دقیقه دیگه میرم بیرون میتونی راحت باشی.

_تو باشیم من راحتم.

یهو شوخ بهم نگاه کرد و گفت:

_اِ؟؟؟

سرفه کوچکی کردم، فکر کنم منظورمو نتونستم درست ادا

کنم.

_یعنی اینکه تو باشی من احساس راحتی می کنم.

تلویزیونو خاموش کرد به سمتم چرخید و گفت:
_خووب، میگفتی!
میخواستم حرفمو ماست مالی کنم و اما بدتر خراب میکردم.
_منظورم اینکه...
بلند بلند زد زیر خنده و گفت:_فکر کنم داری عاشقم میشی.
زدم به سیم آخرو گفتم:
_نخیر میگم بودو نبودنت برام فرقی نداره من ذاتا آدم راحتیم
افتاد؟
لبشو به دندون گرفت و همراه با لبخند ملیحی آهسته خم شد
سویچ ماشینشو از روی میز برداشت و
گفت:

_بای.
یعنی پاسخ این همه حرفی که زدم این بود؟ به خودم اومدم و
دستپاچه گفتم:
_کجا داری میری؟
با همون لبخند ژکوند به سمتم برگشت و گفت:
_وای از این وابستگی.
و پقی زد زیر خنده، صورتمو با غیظ جمع کردم و خم شدم
و لیوانو برداشتم تا پرت کنم سمتش که سریع دوید گوشیشو
برداشت و با خنده بیرون رفت.
با رفتن نویان ذوق وصف ناپذیری کل وجودمو پر کرد، آدم
بلند پروازی نبودم کف آرزوم خرید یدونه موبایل

بود، اما
حالا با دیدن این خونه اشرافی حس می کردم دارم خواب
میبینم، فکر کنم حقم بود یه چند روزی رو اینجا بمونم و
زندگی که همیشه آرزوشو داشتم تجربه کنم؟ نه؟
معلومه که آره... من قبول نکنمم ضرری به نویان نخورده
فقط خودمو بدبخت کردم چون رسما جاییبرای موندن ندارم.
به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچالو باز کردم و با دیدن
کیک و ژله و میوه های مختلف خنده ای
کردم و اومدم کیک بخورم که منصرف شدم.
_کیکو بخورم که بیاد بگه تا حالا تو زندگیت کیک

نخوردی؟
بی خیال شدم و در یخچالو بستم و در کابینتو باز کردم یه
بسته پودر شکلات توش بود، یکیشو باز کردم و خالی خالی
خوردم، عجب خوشمزه بود همشو خالی کردم تو دهنمو
پوستشو انداختم سطل آشغال و از پله ها بالا رفتم، دیگه نگم
برات اونجا هم انگار یه خونه دیگه بود؛ یکی یکی در اتاقا
رو باز کردم هرکدوم یه تم مختلف داشتن و از همه جالب تر
یه حموم دسشویی شیشه ای گوشه هرکدوم از اتاقا بود، کمی

اونطرف پرده سفید رنگ حریر مانندی بود که باد بهش میزد
و تو هوا تکون میخورد ، به سمتش رفتم و پرده رو کنار
زدم که با یه صحنه رویایی مواجه شدم؛ یه بالکن قشنگ با
یه میز و دوتا صندلی چوبی، روی صندلی نشستم و چشامو
بستم و از سکوت لذت بردم، چقدر حال میداد این یعنی زندگی..
بعد چند دقیقه ای بلند شدم و رفتم پایین دیگه خلاصه همه
جارو گشتم و همه زیر و روی خونه رو
دید زدم، طبقه همکف هم کـــــــــلا یه سرویس جدا بود یه

خونه ای که یه درش رو به خیابون بازمیشد و یه در دیگه اشم به حیاط سرسبز و پر از دارو
درختی که یه تاب سفید و و استخر بزرگ و پارکینگ توش بود ، خیلی دوست داشتم دوش بگیرم اما چون
لباس مناسب نداشتم بیخیال شدم، به حال خونه برگشتم و
روی کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم.
_نیاز ...نیاز بیا اینجا ببینم بیا.
چرا میترسی؟ بیا من کاری بهت ندارم بیا ، ببین مینا هم
اینجا بود همین الان رفت، بهش شکلات دادم شکلات
خوشمزه.
با چشمای ترسیده دستمو عقب کشیدم و گفتم:

_عمو میشه با من کاری نداشته باشی، شکلات نمیخوام
توروخدا ولم کن.
شکلاتی از جیبش بیرون اورد و گفت:
_بیا، بیا بگیرش مال توئه فقط با من بیا. قول میدم برات
عروسک بخرم.
نزدیکم اومد، سرمو به معنی نه تکون دادم، نزدیک تر اومد
جیغ بلندی کشیدم و ناگهان صدای بوق بلندی تو سرم پیچید،
ترسیده چشامو باز کردم و با زبون بند اومده به اطراف نگاه
کردم، نویان با خنده روی زمین نشست و شروع کرد به

خندیدن، عرق سرد از سر و روم میریخت، صحنه رویایی
قبل خوابم تبدیل به یه کابوس ترسناک شده بود، با دلهره
صورتم جمع شد اما گریه نکردم، نویان روی زمین دراز کشید و اون بوق مزخرفی که تو دستش بودوانداخت اونطرف. انقدر خندیده بود که نا نداشت، صدامو
انداختم تو سرمو داد زدم، اما فقط داد زدم و چیزی نگفتم.
تو حال خودش نبود و فقط میخندید.
به ساعت که دو شبو نشون میداد نگاه کردم و با دستای
لرزون به سمت یخچال رفتم و یه شیشه آب سرد تگری برداشتم و رفتم پیشش و با حرص رو

سرش
خالی کردم، شوک زده از روی زمین بلند شد و به نفس نفس افتاد شادی از سرش پریده بود، دستشو به
صورتش کشید و گفت:
_این چه کاریه یخ کردم لعنتی.
_این به اون در که منو ترسوندی.
درحالی که داشت تعادلشو حفظ میکرد داد زد:
_دفعه آخرت باشه اینجوری میکنی فهمیدی؟
وَ شپلق افتاد زمین، دستمو گذاشتم رو دهنم و پقی زدم زیر
خنده، سریع بلند شد و با اخم گفت:
_به چی میخندی هان ؟
کمی حساب بردم و شونه ای بالا انداختم و روی مبل نشستم.

تا موقعی که از پله ها رفت بالا یه دو سه باری نزدیک بود
بیفته اما خودشو جمع و جور کرد.
دوباره روی کاناپه دراز کشیدم و چشمامو بستم؛ ای کاش
اتاق داشتم، کم کم داشت خوابم میبرد که نویان پایین اومد و
تلویزیونو روشن کرد و صداشو بالا برد و مشغول غذا
حناق کردن شد، سر جام نشستم و با خستگی گفتم:_مرض داری؟
چیزی داخل فر گذاشت و بعد روی کانتر نشست و گفت:
_ببینم تو با نشستن رو پیشخون آشپزخونه مشکلی نداری که؟

_نوچ.
بشکنی زد و گفت:
_تنها نکته مثبتی که داری بی شک همین میتونه باشه،
درجواب سوال اولتم بگم این کارم اصلا تلافی اون آب یخه نیست) :
چشماش کاسه خون بود و هنوزم منگی تو بعضی از
حرکاتش دیده میشد.
_چیزی زدی؟
بخاطر بی مقدمه بودن حرفم یهو سرشو بالا اورد و بهم نگاه
کرد و گفت:
_آره ؛ دوست داری؟
انقدر سر و صدا زیاد بود که نمیفهمیدم داره چی

میگه!

_چی؟ خاموش کن این وامونده رو تا صدای بی صاحابتو

بشنوم.

چیزی زیر لب گفت و بی توجه به من چنگالو برد سمت

دهنش، بلند شدم سیم تلویزونو از برق کشیدم و گفتم:

_سرم رفت.

بهم نگاه کرد و با چهره ریلکسی کنترل کوچکی رو برداشت

و به سمت رو به رو گرفت و صدای بلند آهنگ تو کل خونه

پخش شد انگار از دیوارا هم صدا درمیومد ، دستمو گذاشتمرو سرم و به دیوار تکیه دادم و گفتم:

_چه غلطی کردم که گیر این روانی افتادم.
نویان بدون توجه به من غذاشو خورد و دوباره رفت بالا.
ساعت هشت صبح شده بود و من در حالی که کنار دیوار
زانوهامو بغل گرفته بودم خوابم برده بود، با
باز کردن چشمام متوجه شدم صدای بلند آهنگ قطع شده،
گردن و پاهام درد گرفته بود، یعنی تا
آخرین روز من باید همینجا بخوابم و بلند شم؟
اتاقی چیزی
ندارم؟
تو همین فکر بودم که نویان با صورتی رنگ پریده و
چشمای ورم کرده سرفه کنان از پله ها پایین

اومد و از آشپزخونه یه لیوان قهوه برای خودش ریخت و
گفت:
_نصف شبی اون کارو کردی سرما خوردم دلت خنک شد
حالا؟
بلند بلند زدم زیر خنده و مثله خودش رو کانتر آشپزخونه
نشستم و دستی به گردن دردناکم کشیدم و گفتم:
_با همون یه بطری آب سرما خوردی ؟ بابا شما جوجه
ماشینی هستید بخدا.
و دوباره خندیدم.
سرفه ای کرد و یدونه قرص برداشت با آب خورد و

گفت:

_محض اطلاع بگم من از بچگی اینطوریم ،زود سرمامیخوردم.

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_آخی کوچولو.

_رو تو برم، یه وقت به ظاهر هم که شده ابراز پشیمونی

نکنی.

خندیدم و گفتم:

_برام مهم نیست، حتما میخوای برات سوپ خونگی هم

بپزم؟

شدید تر سرفه کرد و گفت:

_پس گرفتمت برا چی؟ یعنی یه سوپم نمیخوای درست کنی؟

اخم کردم و گفتم:
_نوکر بابات نیستم که.
سری تکون داد و زیر لب غر غر کنان گفت:
_بازم به ماندانا که با وجود شاخ بودنش حداقل موقع
سرماخوردگی یه سوپ میداد دست آدم ، تودیگه کی هستی؟!
_چی میگی؟ بلند تر بگو منم بشنوم.
_هیچی گفتم تو سوپ درست نکنی برام مهم نیس.
پشت چشمی براش نازک کردم، بدون نگاه به من یکم از
قهوه شو خورد و دوباره سرفه کرد
یکم دلم به رحم اومد و تصمیم گرفتم وقتی نباشه براش سوپ

بپزم ، به سمت حیاط حرکت کردم با
دیدن تاب سفید رنگ وسط حیاط به سمتش رفتم
و نشستم،
چشمامو بستم و کمی نفس تازه کردم:_ای کاش
همچین خونه ای مال من بود تا هرچی بچه بی
خانواده بود میاوردم اینجا و همه با هم
شاد بودیم، یوسف، پری، حتی مرجان و مسعود
وکامی!
راستی کامی! ای وای کامی.
سریع از روی تاب پریدم پایین و بدو بدو رفتم
داخل خونه که
یهو چشمم به یه دختره تو آشپزخونه افتاد که با
ذوق مشغول
درست کردن چیزی بود، درو محکم بستم و بهش
زل زدم،

سریع برگشت و با دیدن من چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_بیا این ظرفا رو بشور من خودم سوپ درست کردم برای
آقا.

نزدیک تر رفتم و با نگاه بدی سرتا پاشو بر انداز کردم و
گفتم:

_چی میگی تو؟ اینجا چیکار میکنی؟

یهو صدای بیمار نویان از بالا اومد که صدا زد:

_مونا

دختره که ظاهرا اسمش مونا بود یه ابروشو بالا انداخت و
گفت:

_این فضولی ها به تو نیومده به وظیفه ات عمل

کن، راستی
این زمینم طی بکش یکم کثیف شده.
و زیر قابلمه سوپو کم کرد و رفت بالا، با حرص به سر و
وضع اون و خودم نگاه کردم.
_معلومه که باید منو با خدمتکار اشتباه بگیره.
نتونستم بیکار بشینم و یواشکی از پله ها بالا رفتم،خداروشکر در نیمه باز بود، با دیدن اون دختره و ادا اطفارا
و کاراش، ناخودآگاه نتونستم خودمو کنترل کنم و درو باز
کردم و خودمو انداختم تو اتاق دست به سینه به جفتشون که
با تعجب به سمتم برگشتن لبخندی
زدم و گفتم:

_ببخشید وسط...

با دست بهشون اشاره کردم و ادامه دادم:

_کارتون مزاحم شدم، فقط خواستم یادآور بشم قرار امروزو

یادتون نره آقای سعادت.

دختره با اخم داد زد:

_بلد نیستی اول در بزنی بعد وارد بشی؟

متعجب گفتم:

_جایی که تو از راه برسی کلید بندازی بیای تو طویله است

دیگه در زدن نمیخواد.

دختره اومد بیاد سمتم نویان لبشو به دندون گرفت و خیلی

آروم گفت:

_ا، بچه ها، زشته باهم دعوا نکنید.

و گوشیشو نزدیک صورتش برد و گفت:
_نه!! خدایی؟ ساناز موهاشو کوتاه کرده زشت شده ؟خبر
مهمت این بود؟! خواهشا دیگه از این خبرای مهم بهم نده من
قلبم یکم ناراحته میدونی که...
_نویان حواست هست؟ اخراجش کن ببین چطوری باهام
حرف زد.نویان همونطور که داشت از تخت پایین میومد لبشو گزید و
دهنشو نزدیک گوشیش گرفت و گفت:
_صدای زن؟ خیلی زشته این بدبینیتو هنوز کنار نزاشتیا.
مونا با اخم گفت:
_نویان.

نویان دستشو به معنای سکوت بالا گرفت و گفت:
_باشه بخشیدم دیگه به من شک نکنی که ناراحت میشم،
خوب، عزیزم من باید برم، بهت پی ام میدم بای.
گوشیشو سریع تو جیبش گذاشت و به منو مونا که منتظر
نگاهش میکردیم نگاه کرد و گفت:
_میگم که...دور بیمارو خالی کنید به نظرم.
خندید؛ با چشم غره به سرتا پاهاش نگاه کردم، یهو جدی شد
و برگشت به مونا نگاه کرد و گفت:
_بو سوختگی میاد مونا پاشو پاشو برو که گند زدی.
مونا با عجله بلند شد و تنه ای به من زد و از در رفت
بیرون، گوشی نویان دوباره زنگ خورد سریع

تماسو وصل کرد و به منکه همون طور عصبانی نگاهش
میکردم خیره شد وجواب داد:
_من زنگ میزنم بهت خرگوشم الان دستم بنده...
چی؟ بابا
این چیه جدیدا همتون یاد گرفتید کات فور اور بابا.
و بعد گوشی رو قطع کرد و با بی حالی رو تختش دراز
کشید و گفت:
_به مونا بگو من خوابم سوپ نخواستیم اصلا.و بازهم سری با تاسف تکون دادم و رفتم بیرون.
پایین اومدم و دیدم مونا با ذوق داره سوپو میکشه، پلیدانه
لبخندی زدم و با لحن خودش گفتم:

_آقا دارن استراحت میکنن گفتن کسی مزاحم نشه.

پوزخندی زد و گفت:

_منظورش با تو بوده کوچولو.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

_جول و پلاستو جمع کن جیم شو.

انگاری کمی ترسید، با خشم قاشقو انداخت تو بشقاب و از

آشپزخونه خارج شد و از پله ها بالا رفت،

پشت سرش رفتم و گفتم:

_نشنیدی چی گفتم؟ بیا برو.

بی توجه به حرفم در یکی از اتاقا رو باز کرد و مانتو و

کیفشو برداشت و گفت:

_برو کنار.

دوباره بهم طعنه زد و رفت پایین، به در باز خیره شدم و با
عصبانیت به سمت اتاق نویان رفتم و درشو باز کردم و گفتم
_یعنی تو این خونه کوفتی برای این دختره اتاق هست بعد
برای من که دو روزه تو حال رو کاناپه میخوابم نیست؟
نویان متعجب چونه شو خاروند و گفت:
-حق با توئه اینجا طویله است منو تو هم گاویم، ولی قبل
ورود یه ماما بکن شاید آدم دستش بند بود.
دست به سینه گفتم:_جواب منو بده من چیکار کنم؟
همونطور که به من نگاه میکرد موبایلشو نزدیک

دهنش
گرفت و گفت:
_من بعدا بهت زنگ میزنم پیله نباش دیگه.
نفسمو فوت کردم و منتظر ایستادم، گوشیشو
خاموش کرد و
گذاشت رو میز و گفت:
_خوب نگفتی اتاق دوست داری وگرنه اینجا به
اندازه کافی
جا هست.
الکی لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:
_خیلی خنده داری.
اونم مثله من لبخند مسخره ای زد و گفت:
_میدونم خیلیا بهم گفتن.
دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:
_به جهنم اصلا میرم تو یکی از همین اتاقا.

با انگشت زیر چشمشو خاروند و گفت:
_همش متعلق به خودته اصلا حال میکنی به صورت
رندوم هر روز تو یه اتاق باش، راه گم کردی منم همین
کنارم یه خبری ازم بگیر، آدمیزاده دیگه...
نزاشتم ادامه حرفشو بزنه و از روی میز مجسمه ای رو
برداشتم و به سمتش پرت کردم، رو هوا
گرفتش و انگشتشو گزید و گفت:
_خیلی کارت زشت بود، برو تو اتاقت به کار زشتت فکر
کن.کمی خنده ام گرفت اما خودمو کنترل کردم و برگشتم سمت
درو خواستم برم که گفت:

_گلوم درد میکنه سوپ که درست نکردی لااقل بیار بخورم یکم بهتر شم ببینم چی از آب در اومده.
باشه ای گفتم و بدون کل کل به سمت آشپزخونه رفتم و
سوپو گرم کردم خودش پایین اومد و کارمو راحت کرد، روی مبل نشست و منتظر موند، با لبخند
ملیحی همه فلفلو توی ظرف سوپ خالی کردم و درشو بستم، بعدش توی بشقاب ریختم و براش بردم، از
شدت تندی فلفل به عطسه افتاده بودم،
سریع گذاشتمش روی میز و خودمم همونجا نشستم، نویان
با شوق بلند شد و پشت میز نشست وگفت:
_توهم سرما خوردی ظاهرا، نزدیک من نیای بدتر

نشم.
چشمامو ریز کردم و لبخند الکی دیگه ای زدم و با سکوت
بهش نگاه کردم، قاشقو برداشت و سوپو
کمی هم زد و گفت:
_ببینم مونا جونم چی پخته!
با ابرو اشاره کردم بخور نوش جونت،یه قاشقشو گذاشت
تو دهنش و قاشق بعدی رو هم بلافاصله خورد یهو ظرفو
به سمت جلو هول داد و با صورت قرمز شده بدو بدو به
سمت سینگ رفت و دهنشو زیر شیر آب گرفت، با چهره
ی مثلا نگران پیشش رفتم و گفتم:

_چیشد؟دهنشو باد زد و گفت:
_آتیش گرفتم این چه کوفتی بود؟!
بعد در فریزرو باز کرد و یه بستنی برداشت و تند تند گذاشت دهنش و با دست باد زد.
_دختره بیشعور ببین چیکار کرد، حالا با اینکارش سرماخوردگیت شدید تر میشه.
قاشق بستنی رو گذاشت دهنش و با این حرف من دستش
در همون حال بی حرکت موند، بستنی که خورده بودو
قورت داد و مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:
_کار تو نبود که نه؟
زیر لب گفتم:
_آخ چه زود لو رفتم.
با عصبانیتی که تاحالا ازش ندیده بودم به سمتم

خیز
برداشت و دنبالم کرد با ترس پا به فرار گذاشتم و رفتم توی یکی از اتاقاو درو بستم، با مشت محکم به در
کوبید و گفت:
_ببین بالاخره که بیرون میای، همه این سوپارو به خوردت میدم تا برای کل زندگیت درس عبرت بمونه.
با صدای کمی ترسیده ای گفتم:
_تو چقدر بی جنبه ای.
دوباره مشتی به درزد و گفت:
_تو فقط بیا بیرون جنبه ای بهت نشون بدم اون سرش
ناپیدا.صورتمو جمع کردم و پاورچین به سمت تخت دونفره رفتم

و روش نشستم، اتاق خیلی قشنگی بود،
خداروشکر همه چیزش کامل بود تا وقتی که دربرابر گرسنگی مقاومت میکردم میتونستم توش بمونم،
یه کمد دیواری کرمی رنگ رو به رو تخت بود و یه آینه
قدی و دوتا کمد و کشو دیگه هم کنار تخت
بود، خیلی رویایی بود حداقل برای منی که تا به حال تو
زندگیم تجربه زندگی تو یه اتاق مجزا رو
نداشتم، جایی که من بودم یا هرشب سر اینکه مسعود نباید
تو اتاق مشترک منو مرجان بیاد دعوا بود، یا پسرا بالشت
و پتوی مارو بدون اجاره برمیداشتن میبردن اتاق خودشونو

صاحاب میشدن، در کمد دیواری رو باز کردم و دیدم یه
قسمتش پر پتو و ملافه و بالشتای رنگی رنگی بود، از
شدت
خوشحالی بغض کردم و خودمو انداختم تو کمد و همه
بالشتارو بغل کردم.
_منو این همه خوشبختی محاله.
در دیگه کمد دیواری رو باز کردم و دیدم جز یدونه بلوز
مردونه چارخونه ای اتو کشیده چیزی توش نیست، کمد بعدی هم هیچی نداشت و کنار آینه هم انواع
کرم و اتو مو و سشوار بود، از این همه

خوشحالی قلبم نمیترکید خیلی بود، اصلا نمیتونستم ادای این
آدمای بی تفاوتو در بیارم، اصلا خاکتو سرم که انقدر ندید بدیدم، با ذوق اومدم کشوهای دیگه رو نگاه کنم که چشمم به خودم تو آینه قدی افتاد.
چقدر بهم ریخته بودم، این دختره رنگ پریده توی آینه منم؟
چرا انقدر زیر چشمام گود افتاده؟ چند ساله خودمو قشنگ
تو آینه نگاه نکردم؟ اصلا تاحالا دغدغه ی کار و جون
کندن اجازه داده به خودم فکرکنم؟ به مانتوی کهنه تنم که
زار میزد یک سایز ازم بزرگ تره نگاه کردم و دستی

به
شلوار مشکی
رنگم کشیدم و گفتم:
_باید برم حموم.
فرصت خوبی بود، از بی لباسی ناچار پیراهن توی کمدو
برداشتم و لباسامو شستم و پهن کردم رو شوفاژ، بعدشم
رفتم حموم و لباسو تنم کردم، علاوه بر اینکه برام بلند بود
آستیناشم تا سر انگشتای دستم میومد، آستینامو تا نیمه تا
زدم و از حموم اومدم بیرون، موها جلوی سرم بلند شده
بود و هی میومد جلو چشمم هرچی کنارشون

میزدم
میریخت تو صورتم و کلافه ام کرده بود ، میز آرایشو
گشتم و
یدونه کش مو پیدا کردم و موهای مزاحمو جمع کردم و
بالای سرم بستم.
دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم، به قیافه خودم خندیدم و
خودمو انداختم رو تخت و منتظر موندم لباسام خشکبشه و نفهمیدم کی خوابم برد.
با باز کردن چشمام متوجه شدم ساعت زیادی رو خواب
بودم، از گرسنگی معده درد گرفته بودم و
دهنم مزه تلخی گرفته بود، دستی به چشمم

کشیدم و در
اتاقو باز کردم و یواشکی بیرونو دید زدم،
مثله اینکه نبود، چراغ اتاقشم خاموش بود و از
پایینم
صدایی نمیومد، با همون ریخت و قیافه یواشکی
به سمت
بالکن رفتم و حیاطو دیدم.
_ایول ماشینش نیس.
بشکنی زدم و به سمت آشپزخونه راهی شدم،
وسطای راه
به خودم نگاه انداختم و گفتم:
_یه درصد احتمال بده تو خونه باشه و اینا همه
نقشه ای
باشه برای تلافی، بعد تو رو با این ریخت ببینه چی
میشه

؟

یه صدای دیگه تو ذهنم گفت:

_اوو کی بره سه ساعت لباس بپوشه، تا اون موقع اگه رفته

باشه هم برمیگرده

بیخیال شدم و پله هارو رفتم پایین، داشتم دنبال یه چیز

خوردنی میگشتم که چشمم به کیک

شکلاتی روی میز کنار یخچال افتاد، فقط یه برش کوچیک

ازش خورده شده بود و بقیه اش اونجا ولو

بود، یکمم آب شده بود، سریع یه لیوان شیر برای خودم

ریختم و با ولع شروع به خوردن کیک و شیرکردم، انقدر خوردم که حس می کردم درحال ترکیدنم، از

فرصت استفاده کردم و مقداری هم آذوقه
برای زمانی که نویان برگرده برداشتم تا ببرم تو
اتاقم، یکم
ازش ترسیده بودم، چهره قرمز شده اش
همش جلو چشم بود، چندتا نون باگت و دوتا
کنسرو ماهی
و چیزای مختلف برداشتم و گذاشتم تو
ظرف و برگشتم برم اتاقم که صدای در اومد، نویان
با
تعجب عینک دور گرد مشکیشو از چشمش در
اورد مات و مبهوت بهم نگاه کرد، بیخیال غذا شدم
و بدو
بدو از پله ها بالا رفتم و فرار کردم، در اتاقو بستم و
لبمو
به دندون گرفتم و همونطور که نفسم به شمارش

افتاده بود
تند تند مانتو برداشتم و پوشیدم و پشت در نشستم.
_نکنه بیاد بلا ملا سرم بیاره.
دستگیره درو یه دور چرخوندم و بعد از اینکه مطمئن شدم
قفل شده پریدم رو تخت و رفتم زیر پتو.
یهو در باز شد و کسی وارد اتاق شد
_لعنت...مگه در قفل نشد؟
با ترس تلافی نویان آهسته پتو رو کنار زدم و با یک چشمم
بیرونو نگاه کردم، نویان دست به سینه
بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد، ترس کافی بود پتو رو
کامل کنار زدم و روی تخت نشستم.

نمیخندید اما ته نگاهش یه برق خنده ی واضحی بود که
ناخودآگاه میتونستم تشخیص بدم، حس میکردم برق خنده بانگاه به موها و لباس گشاد تنم بیشتر شد، برای جلوگیری
از آسیب احتمالی به درو دیوار نگاه کردم و گفتم:
_خیلی زشته در نمیزنی میای تو.
و بعد دوباره نگاهمو ازش دزدیدم ،یه دستشو گذاشت روی
میز و ضرب گرفت و بعد چند ثانیه گفت
_خودت انتخاب کن دوست داری چطوری از خجالتت در
بیام؟
اینو که گفت چشمامو درشت کردم و با اخم گفتم:
_یعنی چی؟پیش خودت فکر کردی که چی؟

سوالی بهم نگاه کرد و بعد به چونه اش دستی کشیدو متفکر

گفت:

_آها، نه برای اون مورد که حق انتخاب نمیدم خیالت

تخت.

عصبانی گفتم:

_هی!

با همون لحن معمولیش گفت:

_بابا من الان حرفی زدم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_نمیدونم خودت بگو.

_خیلی وقته کسی رو ایستگاه نکردم.

گنگ بهش نگاه کردم:

_منظور؟

لبخندی زد و گوشیشو چرخوند و به دوربینش نگاه کرد وگفت:

_عزیزم.

با تردید به موبایلش نگاه کردم و گفتم:

_نه!

_به نظرت نور اینجا برای یه مستند فیلم کمدی مناسبه؟

بلند شدم رو تخت ایستادم و گفتم:

_اصلا حرفشو نزن.

موبایلو تو جیبش گذاشت و گفت:

_پس فلفل دوست داری؟باشه بریم پایین.

_نه.

_فیلم؟

_گفتم نه.

لبشو به داخل جمع کرد و گفت:

_برای روش سومم که اجازه انتخاب نداری.

خواست بیاد نزدیک سریع جیغ کشیدم و گفتم:

_باشه، باشه لعنتی...

_بریم اتاق من.

چشمام گرد شد و گفتم:

_ها!؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

_ببین خودت سر شوخی رو باز میکنیا.

نفسمو حرصی فوت کردم و گفتم:

_همون قضیه نورو فلان... خیله خوب میام.***

درحالی که با قیافه هنگ کرده وسط اتاق ایستاده بودم گفتم

:

_الان من باید چیکار کنم؟

از داخل کمد هرچی لباس و تی شرت داشت ریخت

روی
تخت
و لبخند خبیثی زد و گفت:
_مجبور شدم از لباسای خودم مایه بزارم، ولی
بیخیال مهم
نیست به حالش می ارزه.
به سقف نگاه کردم و زیر لب گفتم:
_پناه بر خدا.
با همون لبخند دست به سینه ایستاد و چشمکی
زد و گفت:
_دوربین صدا حرکت.)
زاویه دوربینو عوض کرد و با صدایی که خنده
قاطیش بود
گفت:
_نه هنوز جا داره بیشتر تلاش کن.

به زور بیستو سومین تیشرتو پوشیدم و درحالی که داشتم
خفه میشدم با جیغ گفتم:
_بسه دیگه عقده ای،دیگه نمیتونم، دارم خفه میشم.
بلند بلند خندید و گفت:
_وای ننه ببینش مثله توپ شدی، باشه ، بسه.
نفس عمیقی کشیدم و به سختی دستمو تکون دادم و خواستم
لباسا رو در بیارم که جلوتر اومد ودرحالی که داشت ازم فیلم میگرفت گفت:
_خانم لازم چیشد سر از اینجا در اوردید؟
رو به روی آینه ایستادم و با دیدن اون حجم از تیشرت و
پیراهن و کتی که رو هم رو هم پوشیده

بودم لبامو حرصی جمع کردم و گفتم:
_هیچی با یه بیمار روانی کل کل کردم.
با خنده به آینه اشاره کرد و گفت:
_ویو رو داشته باش.
دستمو مشت کردم و درحالی که سعی می کردم جیغ نزنم
گفتم:
_بسه دیگه اندکی خندیدیم تمومش کن.
نگاه عصبانی منو که دید خنده شو خورد و گفت:
_اوکی، تموم شد، ما رفتیم... برای دوربین بای بای کن
عمو ببینه).
همونطور که مشغول جویدن و کندن ناخنام با دندونم بودم ،
نفس حرصی کشیدم و به تلویزون نگاه

کردم و داد زدم:
_عقده ای بیست بار فیلمو دیدی بسه.
گوشیشو به تلویزون وصل کرده بود برای بیست و یکمین
بار یا شایدم بیشتر داشت فیلمو با کیفیت فول اچ دی میدید،
همونطور که از خنده روی زمین پهن شده بود به تلویزیون
اشاره کرد و دستشو گذاشت رو دلش و بیشتر خندید،
قشنگ معلوم بود برای در اوردن حرص من اینطوریمیخنده.
زیر لب با غیظ گفتم:
_درد بی درمون حناق.
تلویزونو خاموش کرد و بهم نگاه کرد.

_چیه؟

_خیلی خندیدم گرسنه ام شد.

_خوب چیکار کنم؟

_ بلند شو برو یه غذا بپز بخوریم.

_عه؟

_آره.

بلند شدم و گفتم:

_اولا من زنت نیستم اینطوری دستور میدی دوما همینکه

اینجا با تو یک خونه موندم خودش یه پا

دل و جیگر میخواد، غذا خوردن و نخوردنتم به من فرتی

نداره.

ابرو بالا انداخت و با چهره خندون تلفونو برداشت و شماره

ای گرفت و گفت:
_اینجوری لاتی حرف میزنی نمیگی شمعدونیا دق میکنن؟
این نقطه ضعف منو فهمیده بود هی وقتی عصبانی بودم
میخندید حرف میزد من دوست داشتم
کلشو بکنم به دیوار! خواستم جوابشو بدم که صاف نشست
و با فرد پشت خط حرف زد و یدونه غذابا سالاد و مخلفات برای خودش سفارش داد، اخمی کردم و به سمت یخچال رفتم و درشو باز کردم:
_بیشعور برا من سفارش نداد، من موندم با وجود یخچال
به این پری کی غذا از بیرون سفارش میده؟
یکم که بیشتر نگاه کردم متوجه شدم حق با نویانه،

هیچی
غذای گرم نمیشه، ببین دو روز اینجا بودم
معده ام مثله آدم باکلاسا شده، حواسم باشه عادت نکنم.
از گوشه چشم بهش نگاه کردم و دیدم درحالی که رو مبل
تک نفره نشسته کنترل به دست، خوابش
برده، چند دقیقه ای بیشتر نگذشت که آیفون به صدا در
اومد با لبخند شیطانی سریع پریدم و درو باز
کردم، پیتزا رو اورده بودن، سفارشو تحویل گرفتم و یادم
اومد پول همرام نیست بهش بدم که
خودش گفت قبلا حساب شده، نفهمیدم چطور و بهشم فکر

نکردم، بوی پیتزا گرسنگی شدیدی به
جونم انداخته بودو از طرفی دوست داشتم کامل
بخورمش
دق و دلی چند ساعت پیشمو سر نویان
خالی کنم، پاورچین پاورچین رفتم تو اتاقم و در
جعبه شو
باز کردم و مشغول خوردن شدم، یعنی بعد
اون کیک شکلاتی یک پیتزای این چنینی بدجور
میچسبید!
پیتزا رو تا آخر خوردم و نوشابه خانواده بزرگی هم
که
همراهش بود سر کشیدم، یه تیکه دیگه پیتزا
مونده بود باید یه جوری گم و گورش میکردم تا
چیزیازش نمونده باشه، دیگه واقعا داشتم
میترکیدم، شیش ساعت گرسنگی میکشیدم از

معده درد
میمردم نیم ساعت چشمم به غذا می افتاد
انقدر میخوردم که از شکم درد آسی میشدم، اما اینبار
انگاری یکم فرق داشت، چون علاوه بر اینکه دل درد داشتم حالت تهوع هم همراهش بود، بلند شدم و رفتم
پایین و همونطور که دستم رو دلم بود
متوجه صدای معترض نویان شدم:
_سه ساعته من پیتزا سفارش دادم... چی! رسیده؟ نه کسی
تحویل... آها بله رسیده من متوجه نشدم ممنون.
تلفنو قطع کرد و به من نگاه کرد، با وجود دل درد شدیدم

چهره مو خیلی معمولی گرفتم و گفتم:
_آخی بیدار شدی؟ کامل نمیخوردمش پس.
توقع داشتم عصبانی بشه اما نشد!
_ا؟ خوردیش؟ حالا عب نداره فدا سرم، گشنه ای دیگه
،اها فقط یه چیزی، اون کیکو هم تو خوردی؟
یهو درد بدی تو دلم پیچید، رو پله ها نشستم و به سختی
گفتم
_آره.
با لحنی که سعی داشت شوخیشو پنهون کنه گفت:
_ماشالا معده کروکودیلیه برا خودش، ببینیم الان مشکلی
نداری؟ اوکیی؟دستمو از رو دلم برداشتم و به زور گفتم:

_عالیم.
_آخه فکر کنم من یخورده از اون کیک خوردم مزه جالبی
نمیداد، خوب خداروشکر که سالمی.
سری تکون داد و تلفنو برداشت تا دوباره زنگ بزنه براش
غذا بیارن که یهو درد دلم یه جوری شد که
نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم:
_آخ آخ دلم.
نویان با کنجکاوی و چهره خندون تلفونو قطع کرد و با
دقت بهم نگاه کرد و گفت:
_عه خوب بودی که...
برای اینکه کم نیارم با صورت جمع شده گفتم:
_الانم خوبم.

با اخم دستی به چونه اش کشید و گفت:
_به قیافه ات که نمیخوره پا به ماه باشی اینجوری آخ و
اوخ میکنی.
نتونستم طاقت بیارم و سریع گفتم:
_شوخی نکن، فقط یکم دلم درد میکنه.
صورتشو جمع کرد و گفت:
_خوب پس چیزی نیست خوب میشی مثله منکه خوب شدم.
خم شد و از روی میز عسلی سیبی برداشت و بی میل
نگاهی بهش انداخت و گفت:
_اینم از شام ما.دستمو روی دلم فشار دادم و چیزی نگفتم، بی توجه به من
رفت تو اتاقش و لباس پوشید و برگشت،

فهمیدم میخواد منو ببره دکتر خواستم منم بلند شم سریع
حاضر شم بریم که بدون اینکه بهم نگاه کنه سویچ ماشینشو برداشت و تو آینه کتشو مرتب کرد و
دستشو گذاشت رو دستگیره در و خواست بره بیرون با این حرکتش حساب کار اومد دستم و دل دردم
بیشتر شد، انقدر دلم درد میکرد که میخواستم بمیرم، نویان میخواست تلافی سرماخوردگیشو
سرم در بیاره، دیگه واقعا داشتم بالا میوردم
بلند شدم بدو به سمت دسشویی رفتم و درو بستم، هرچی
خورده بودم گلاب به روتون شد

تو آینه توالت به خودم نگاه کردم، رنگم پریده بود و زیر
چشمام یه دایره مشکی افتاده بود، آبی به صورتم زدم و همزمان که سرم گیج میرفت دستمو به
دیوار گرفتم و برگشتم تو خونه، نویان هنوز دستش روی دستگیره بود، اینکه میگن سلامتی بهتر از
ثروته تا حدودی درست بود من وسط این همه نعمت داشتم میمردم هیچ نامسلمونی پیدا نمیشد منو
نجات بده، متوجه نویان شدم که با نگاه دو دلی به منکه داشتم از درد به خودم میپیچیدم نگاه میکرد
نمیخواستم ترحم بر انگیز شم اما نای

راه رفتن نداشتم و همونجا رو زمین نشستم و تکیه
دادم بهدیوار، اینبار دیگه جدی شد و نفسشو
فوت کرد وبه سمتم اومد و گفت:
_پاشو بریم دکتر.
دوباره بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم و
بالا اوردم،
جلوی در دستشویی ایستاد و با دیدن
این حالم سریع گفت:
_بیا بیرون حاضر شو بریم بیمارستان
بی حال گفتم:
_مانتوم تو اتاقه.
به سرعت رفت و مانتوی سبز آبی برام اورد که مال
خودم
نبود، انداختش رو شونه هام، و کمکم کرد
بیام بیرون، با دیدن لباسم که خیس شده بود

اخمی کرد و
گفت:
_ای بابا، لباست خیسه سرما میخوری همینو برات اوردم
بپوش کافیه اینو در بیار.
گفت:
_من بیرون سریع بپوش بیا.
مانتو رو پوشیدم و دکمه هارو یکی در میون بستم و بی
حال سرمو گذاشتم رو دستام، چند ضربه ای
به در زد و وقتی دید صدایی نمیاد، وارد شد منو که دید
گفت:
_بلند شو دیگه.
اومد دستمو بگیره با ترس گفتم:_دست نزن، خودم

بلند میشم.
خواستم خودم بلند شم هرچی تلاش کردم نشد،
نویان با
حرص گفت:
_دیگه حوصله مو سر بردی.
با پاهاش درو نگه داشت و به سمت بیرون
هدایتم کرد، رفتیم تو آسانسور صدای موسیقی
داخل
آسانسور مثله سوهان روح من بود، چشمامو بستم
_نیاز؟ چرا میلرزی؟
با چشمایی که دودو میزد بهش نگاه کردم
و دیگه چیزی نفهمیدم...
به سختی چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم،
پرستار اومد بالای سرم و مشغول تزریق به سرمم
شد، توقع داشتم الان بگه خداروشکر بهوش اومدید

اون آقا
همسرتونن؟ طفلکی داشت از نگرانی سکته میکرد.
اما بر خلاف تصوراتم چیزی نگفت و مستقیم از در رفت
بیرون!
شونه ای بالا انداختم و منتظر موندم نویان با ته ریش بلند
و درحالی که چشماش از بیخوابی قرمز
شده وارد اتاق بشه و با بغض بگه:
_نیاز ...خداروشکر به هوش اومدی.
تو همین فکرا بودم که یهو یه صدایی کنار گوشم گفت:
_پخ.
دو متر از جا پریدم و به نویان که با خنده بهم نگاه میکردخیره شدم، شلوار مشکی و پیراهن

خاکستری و کت چرم
مشکی پوشیده بود و خدا بخواد محض دل خوشی یه سانت
ته ریشم نداشت، انگاری اومده بود مهمونی!
با کف دست محکم زدم رو میز داروهامو حرصی به سر و
تیپش نگاه کردم و گفتم:
_آزار داری اینطوری میکنی؟
چشماشو محکم باز و بسته کرد و روی تخت کنارم نشست
و با خنده گفت:
_بد اخلاق، ببین زود رسوندمت بیمارستان هم خودت
سالمی هم بچه.
نگرفتم چی میگه سوالی بهش نگاه کردم، یهو

حساب کار
دستم اومد و جیغ زدم:
_زهر مار.
لب پایینشو به دندون گرفت و خیلی جدی گفت:
_حرص نخور بچه گناه داره.
نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم ببینم چیزی پیدا میکنم
پرت کنم سمتش که پرستار وارد اتاق شد،
نویان به من اشاره کرد و گفت:
_یه آرامبخش به ایشون بزنید مثله اینکه میزون نیس
همچین.
پرستار خواست چیزی بگه که دکتر وارد اتاق شد و منم
بیخیال جواب دادن به نویان شدم، دکتر چندتا

سوال ازم پرسید و بعدش گفت:_مسموم شدید، معده تونو شستشو دادیم اما مسمومیت َ شدید بوده با وجود ناراحتی معده ای که دارید باید یکم بیشتر
مراقب باشید.
پرستار با کنجکاوی پرسید:
_ببخشید میشه بپرسم چه چیزی باعث همچین عارضه ای
شده؟
نویان درحالی که دوتا دستش تو جیبش بود با حالت بی
خیال و ریلکسی گفت:
_کیک فاسد به اضافه پیتزا و موز فراوان.
پرستار _ َا.
دکتر لبخندی زد و گفت:

_که اینطور.
نسخه ای تجویز کرد و گفت که مرخصم، تا پاشونو از در
گذاشتن بیرون جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم، بدون ایجاد تغییری در حالتش جعبه رو
تو هوا گرفت و گفت:
_بیتربیت، حاضر شو بریم.
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
_میخوام لباسمو عوض کنم.
و باز هم توقع داشتم بگه خوب عوض کن و نره بیرون اما
برعکس سری تکون داد و رفت بیرون.
بی هیچ حالتی به در نگاه کردم و گفتم:
_خو لامصب محض دلخوشی یه دونه از این حالاتو

دارابودی.
مانتو ای که بهم داده بود و شلوار خودمو پوشیدم
از تخت
پایین اومدم، پاهام خشک شده
بود،دستمو به دیوار گرفتم و داشتم میرفتم بیرون
که صدای
زنگ موبایلی به گوشم خورد، سرمو چرخوندم
سمت تختی
که اون موقع نویان روش نشسته بود
دیدم گوشی روش افتاده ، صدای زنگش قطع شد،
برش
داشتم و به صفحه اش نگاه کردم، پیام
اومده بود:
سلام عزیزم، دیشب نیومدی بچه ها منتظرت
بودن،حداقل

گوشیتو جواب بده از صبح ده بار زنگ زدم.
دوباره گوشی زنگ خورد اخم کردم و به اسم سارا نگاهی
انداختم یهو از بالا دستی اومد و گوشی از تو دستم کشیده
شد.
نویان بود، گوشیرو بالافاصله گذاشت تو جیب شلوارش و
به در خروجی اشاره کرد، سرمو انداختم پایین و متفکر از
اتاق خارج شدم.
_نویان.
_هوم؟
_بریم برای کامی رضایت بده.
به ساعتش که پنج و نیم بعد از ظهرو نشون میداد

اشاره
کرد و گفت:
_دیر شده فردا._باشه.
از بیمارستان خارج شدیم و به ماشین رسیدیم، نویان در
ماشینو برام باز کرد و خودشم نشست تو
ماشین، کلا این بچه بالاشهریا با کلاسی تو خونشونه
انگاری، سوار شدم و منتظر موندم ماشین راه بیفته، برگشت و نگاهی بهم انداخت و گفت:
_غذا که درست نکردی چیزی هم که نزاشتی از گلومون
پایین بره، لااقل بریم یه چیزی بخوریم.
بهش بد نگاه کردم و گفتم:
_نمیدونم هر جا میری برو.

یهو یادم اومد لباسم برای جایی که میخوایم بریم مناسب

نیس، سریع گفتم:

_منو بزار خونه خودت برو سیرم.

_تو همین چند ثانیه سیر شدی؟

_آره میرم خونه یه چیزی میخورم اگه گرسنه ام شد.

و با دستم مانتومو صاف کردم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_باشه، پس اول بریم مرکز خرید من کار دارم شاید تو این

فاصله توهم گرسنه ات شد.

ناچار باشه ای گفتم و توی آینه ماشین یکم سرو وضعمو

درست کردم، جلوی یه مرکز خرید بزرگ نگه

داشت و گفت:

_بیا پایین.با استرس به ساختمون مرکز خرید نگاه کردم و از ماشین

پیاده شدم، باهاش هم قدم شدم و وارد

شدیم، به لباس فروشی ها و لوازم آرایشی نگاه میکردم و

هی نوک زبونم میومد که بهش بگم یه چیزی برام بخره

حداقل جلو فامیل خودش آبروش نره اما غرورم اجاره

نمیداد، جلوی یه فروشگاه عطر وادکلن فروشی ایستاد و

گفت:

_بیا بریم این جا.

بدون حرف باهاش همراه شدم با وارد شدنم داخل

مغازه یه
بوی عطر خیلی خوبی به مشامم خورد و
کلا استرس مسترس و همه چی یادم رفت، جلل
خالق،
همون کنار ایستادم و نویان جلو رفت و
باهاشون احوال پرسی کرد و به چندتا شیشه ادکلن
اشاره
کرد و براش اوردن چند موردو انتخاب کرد
و مشغول بو کردن شد، برگشت و به منکه تو باغ
نبودم
اشاره کرد، به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_من؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
_آره تو، بیا اینجا.
رفتم و سلامی به فروشنده ها کردم و با خجالت

کنار نویان
ایستادم و گفتم:
_من از عطر و ادکلن چیزی سر در نمیارم.
همونطور که در ادکلنی رو باز میکرد گفت:_سر در اوردن نمیخواد، نظرتو میخوام.
و ادکلنی به سمتم گرفت و گفت:
_بو کن.
بو کشیدم و با حالت اوق مانندی گفتم:
_اه اه این چیه بو روغن سوخته میده حالم بد شد.
خودش بو کرد و گفت:
_خوبه که، بوش تلخه.
سرمو به نشونه نه بالا انداختم و گفتم:
_اون یکی چقدر شیشه اش قشنگه.
برداشت و بهم داد و گفت:
_آره اینم برنده ببین چطوره.

بو کشیدم وگفتم:

_به، دلم باز شد چقدر بوش خوبه، بزار ببینم... چهار تومن قیمتشم خوبه.

نویان با حالت عجیبی که انگاری خورده بود تو ذوقش بهم

نگاه کرد و گفت:

_چهل میلیون ریال نوشته، چهار تومن.

با نگاه عاقلانه ای گفتم:

_ما یه عمو اسی داریم از این عطر کوچیک رنگی رنگی

ها میده چهارهزار، اینا که دیگه ادکلنن.

خنده ای کرد و به ادکلنای دیگه اشاره کرد و گفت:

_خوب حالا بین این چندتا بوی کدوم بهتره؟

یکی یکی بو کردم و در آخر یدونه دیگه خودم از توویترین برداشتم و بو کردم، بوی گرم و شیرین

جالبی بود:

_هیچ کدوم؛ این.

شیشه رو ازم گرفت و گفت:

_این زنونه است.

_من بدونم کی این اولین بار جمله زنونه مردونه رو برای

عطر بکار برده،همین خیلی خوبه.

عطرو بو کرد و گفت:

_حالا اینم برمیدارم ولنتاینی تولدی چیزی لازم میاد بالاخره.

با تاسف بهش نگاه کردم و مشغول بو کردن بقیه عطرا

شدم، کلا هرچی عطر تلخ و بد بو بود مردونه بود، زیبا نیست؟ البته دوتا ادکلنی که من برا نویان انتخاب

کردم بوش عالی بود، نویان کارت کشید از مغازه خارج شدیم، خیلی جدی گفتم:

_نه هزار تومن کارت کشیدن نداشت دیگه.

نویان دستی به صورت کشید و گفت:

_ببین ریاضیاتت افتضاحه.

_همینه که هست.

ایشی کردم و به بقیه مغازه ها نگاه کردم.

_تو چیزی لازم نداری؟

تا خواستم جواب بدم گفت:

_حالا بیا تا اینجا اومدی به عنوان یادگاری از من چندتاچیز بخر.

به محض تموم شدن حرفش به سمت مغازه اولین مانتویی

که ازش خوشم اومده بود دویدم و با ذوق گفتم:

_باشه فقط برای اینکه گفتی یادگاریه روتو زمین

نمیندازم، وگرنه من احتیاج ندارم.
همونطور که سعی می کرد خنده شو کنترل کنه زیر لب
گفت:
_باشه.
و ادامه داد:
_روتو برم
خودمم از حرفم خنده ام گرفته بود اما خودمو زمخت گرفتم
و گفتم:
_شنیدم چی گفتی.
و رفتیم داخل.
****
نایلونای خریدو گذاشتم تو بغل نویان و با ذوق گفتم:

_اون مانتو مشکیه رو از قرمزه و سورمه ای و سبز آبیه
بیشتر دوس دارم آها خاکستریه هم خیلی خوبه اصلا همش
خوبه.
همینطور که داشتم باهاش حرف میزنم نویان از لا به لای
خریدار بهم نگاه کرد و گفت:
_مثله اینکه خیلی به یادگاری علاقه داری نه؟
نزدیک بود یکی از نایلونا بیفته که سریع عمل کرد و مانعشد، اخم کردم و گفتم:
_ا، مراقب باش دیگه، آره من کلا یادگاری دوست دارم.
_مشخصه.
با خنده به مانتویی که تنم بود نگاه کردم وگفتم:

_این یادگاری تنمم خیلی مشتیه.
به ماشین رسیدیم و نویان همه خریدارو گذاشت عقب
وگفت:
_خوب یادگاری هارو هم خریدم بریم یه چیزی بخوریم
دارم تلف میشم.
_آره آره بریم.
جلوی یه رستوران نگه داشت و ماشینو پارک کردیم و
رفتیم تو، نشستیم و غذا سفارش دادیم، وقتی غذاهای رنگ و ورنگو جلوم گذاشتن یهو چهره بچه ها
اومد جلو چشم، دقیقا این موقع ساعت گرسنگی و کار بچه

ها بود، خودم تجربه کرده بودم میدونستم، شاید این مشکل
معده هم از همون زمان میاد، اما باید قبول کنم این خوشی
ها این غذاهای رنگارنگ همه زود گذره ولی من باید الان
تو
این شرایط به فکر بچه ها باشم ، به نویان که مشغول غذا
خوردن بود نگاه کردم و گفتم:
_میخوام برم پیش بچه ها.
چنگالو به سمت دهنش برد و گفت:
_باش._یعنی میبریم؟
بی خیال گفت:
_قفل نزدم به قفست که خودت برو.

بهش چشم غره رفتم نگاهمو که دید سرشو انداخت پایین و
مشغول خوردن شد:
_نکشیمون خشمگین، غذاتو بخور.
_دوست ندارم.
همونطور که داشت غذاشو میجوید گفت:
_شرمنده دیگه وسع ما همینقدر.
_اول بگو از اینجا یکراست منو یه سر میبری پیش بچه ها
یا نه.
قاشق چنگالشو تو بشقابش رها کرد و عصبانی به میز
خیره شد وزیر لب گفت:
_خدارحمتت کنه بابا ولی مارو زلیل کردی با این تدابیر

بلند مدتت.

زدم رو میز و گفتم:

_به من نگاه کن، ببر دیگه خوب؟

به اطراف نگاه کرد و گفت:

_ باشه بخور بریم چندتا غذا هم بگیرم ببریم براشون.

ناباورانه خندیدم و گفتم:

_جدی؟ دستت درد نکنه.

با حرص چنگالو تو غذا فرو کرد و گفت:

_هرچی میکشم از همین قلب مهربونمه دیگه دل هیچکسونمیتونم بشکنم.

_وای چه خوبه امشب بچه ها غذای خوب میخورن.

همونطور که غذارو میجوید با لحنی که شوخی و جدی شو

نفهمیدم گفت:

_از وقتی پاتو گذاشتی تو زندگیم یه آب خوش از گلوم

پایین نرفته، بریم بلکه به اونا یه سود برسونی.

با خنده بهش گفتم:

_من نذاشتم یه آب خوش از گلوت پایین بره؟

درهمون حال گفت:

_آره

اخم کردم و گفتم:

_روی خوش نمیشه به تو نشون داد.

چیزی نگفت و منم ادامه ندادم.

غذا مونو خوریم و چندتا غذای اضافه گرفتیم و به سمت

چهار راهی که بچه ها مشغول کار کردن

بودن حرکت کردیم، نویان سیگاری روشن کرد و

گذاشت
گوشه لبش و در همون حال گفت:
_الان دوباره یکی از راه میرسه پیله شیشه ی ماشین ما
میشه.
در ماشینو باز کردم و گفتم:
_نه بیا پایین.
_من چرا بیام پایین تیز غذاهارو بهشون بده بیا دیگه.
به دود سیگار معلق توی هوا نگاه کردم و گفتم:_باشه.
غذاها رو تو دستم گرفتم و پیاده شدم با دیدن یوسف بدو بدو
به سمتش رفتم و گفتم:
_یوسف.

متعجب به لباسا و سر و وضعم نگاه کرد و گفت:

_نیاز تویی؟

خندیدم و گفتم:

_آره منم.

به اطراف نگاه کردو با ترس گفت:

_کجا بودی آخه؟ایمان همه جارو از دوروز پیش تا حالا

زیر و رو کرده، نیاز ببینتت تیکه بزرگه ات گوشته.

متوجه استرس شدیدش موقعی که داشت اینارو میگفت شدم

و بدجور ترسیدم، غذاهارو بالا گرفتم و

گفتم:

_برا بچه ها غذا گرفتم.

ترسیده و گفت:

_نیاز دیگه بر نگرد اینجا، بخدا ایمان خیلی ترسناک

شده،
خودتو گم و گور کن دستش بهت نرسه خوب؟
با لکنت گفتم:
_من فقط میخواستم کامی رو آزاد کنم، اگه میذاشت
اینطوری نمیشد.
نایلون غذاهارو ازم گرفت و گفت:
_من اینا رو میدم بچه ها تو برو... برو نیاز اینجا آفتابینشو حداقل تا وقتی که کامی نیومده اون مراقبته.
باشه ای گفتم و با ناراحتی از اونجا دور شدم و تو ماشین
نشستم، نویان سیگارشو از شیشه انداخت بیرون و آروم گفت:
_چقدر زود اومدی.

با چهره رنگ پریده گفتم:
_حالم زیاد خوب نبود دادم به یکی از بچه هاتقسیم کنه.
واقعا هم حالم بد شده بود خیلی از ایمان میترسیدم، یعنی
میخواست چه بلایی سرم بیاره؟
چیزی نگفت و ماشینو روشن کرد و خواستیم راه بیفتیم که
یهو صدای بلندی از پشت ماشین شنیده شد،منو نویان همزمان به عقب نگاه کردیم، با دیدن سروش
که از چشمای سبزش خون میبارید یه
لحظه نفس تو سینه ام حبس شد، آب دهنمو قورت دادم و به
نویان که با اخم از ماشین پیاده شد

نگاه کردم، نتونستم حرفی بزنم زبونم بند اومده بود، منم
سریع پیاده شدم، سروش با همون چوبی که دستش بود به سمتم هجوم اورد و داد زد:
_یک سال آزگاره دارم میگم بیا باهم ازدواج کنیم هی
بهونه اوردی، هی بهونه اوردی حالا منو قال گذاشتی رفتی
با از ما بهترون؟ هان.. جواب بده... چرا با من اینکارو
کردی؟
خودمو به بدنه ماشین چسبوندم و عقب رفتم، رگ متورمگلوش از شدت قرمزی به وضوح دیده میشد، ترسیده گفتم:
_سروش آروم باش، من که گفتم منو تو به درد هم

نمی..
نذاشت ادامه حرفمو بزنم
_ساکت شو نگو... فقط بهم بگو چرا منو نمیخوای چرا
اینطوری خوردم کردی؟چرا؟
دستمو گذاشتم رو صورتم، در حالی که دستم رو صورتم
بود بهش نگاه کردم، دیگه نتونستم مثله قبل از اینکه پسش
میزنم عذاب وجدان داشته باشم.
با این کار سروش؛ نویان بلافاصله با یک دستش یقه
سروش و از پشت گرفت و به سمت عقب کشید و گفت:
_بیا تا بهت بگم چرا.

منتظر موندم ببینم میخواد چیکار کنه که یهو به شدت
چسبوندش به بدنه ماشین و با عصبانیت تمام مشتشو بالا اورد و محکم کوبید تو صورتش، چوبی که
دست سروش بود افتاد زمین و آخ بلندی گفت، دلم براش سوخت و ترسیده گفتم:
_نویان ولش کن بزار بره.
سروش در حالی که از بینیش خون میومد پوزخندی زد و
با صورت جمع شده از درد گفت:
_جواب این کارتو میگیری نیاز.
نویان دستش شل شد تا ولش کنه اما با شنیدن این حرفدوباره کوبوندش به ماشین و آروم بیخ گوشش گفت:

_تو شکلت به این حرفا نمیخوره، سعی کن دیگه غلط
اضافی نخوری پسر خوب، باشه؟ حالا بدو
یقه شو گرفت و هولش داد به سمت خیابون،
سروش نگاه
پر از کینه ای بهم انداخت و انگشت اشاره
شو با تهدید به سمتم تکون داد و رفت... اشکامو از چشمم
کنار زدم و پشتمو بهش کردم، این روی
سروشو هیچ تا حالا ندیده بودم
نویان در ماشینو باز کرد و گفت:
_بشین بریم.
تو کل مسیر حرفی نزدیم، اون بی حوصله و با اخم به جلو
نگاه میکرد و من با احساس عذاب وجدان

و خشم نسبت به سروش، اصلا ازش توقع این کارو نداشتم، تو این گیر و دار گوشی نویان هم هی را به را
زنگ میخورد و اون بی توجه بهش در حال رانندگی بود.
_نویان... بخاطر چراغ ماشینت که شکست واقعا معذرت
میخوام، ممنون که ازش خسارت نگرفتی.
فرمونو به سمت راست چرخوند و جدی گفت:
_نوش جان.
_سروش پسر بدی نیست، فقط یکم ساده است.
_چون تورو دوست داره ساده است؟
_ساده نه به اون معنی... اتفاقا خیلی متشخصو باهوشه، امانمیخواد باور کنه منو اون هیچ وقت ما نمیشیم.

_جمله زیبایی بود...خلاصه همیشه یکی پیدا میشه بیفته به
جون این ماشین بی زبون.
از حس در اومدم و سری تکون دادم و گفتم:
_در کل ممنون.
چیزی نگفت و به مسیر خیره شد. تا رسیدیم جلو در خونه
مهراد منتظر دم در ایستاده بود، با دیدن ما هلن سرشو از
ماشین بیرون اورد و بهمون نگاه کرد.
از دیدنشون این وقت شب در خونه تعجب کردم، از طرفی
حوصله هلنو دیگه نداشتم، تا پیاده شدم
هلن از اونور خیابون اومد پیشمو مهراد هم پشت سرش

اومد، با هیجان دستمو گرفت و گفت:
_بدو بریم سوار ماشین من.
سرمو به سمت نویان که با یه خستگی خاصی داشت بهم
نگاه میکرد چرخوندم و به هلن گفتم:
_من حالم زیاد خوب نیس هلن جان بزار برای بعد.
هلن لباشو با ناراحتی جمع کرد و گفت:
_اوکی.
مهراد بهمون رسید و بعد سلام احوال پرسی به صورتم
نگاه کرد و گفت:
_نیاز خوبی؟
نویان بچه ها رو به سمت در ورودی راهنمایی کرد و
گفت:_آره خوبه، بریم تو که وقت نداریم.

منظورشونو نفهمیدم اما باهاشون همراه شدم و وارد خونه
شدیم.
تو مسیر شنیدم که نویان با شک از مهراد پرسید:
_کاری هم میتونه بکنه؟
مهراد با اطمینان سرشو تکون داد و گفت:
_خیالت راحت
وارد خونه شدم، همه چی تمیز و منظم بود، بابا قشنگ
تابلو بود یکی میومد خونه رو تمیز میکرد وگرنه این همه
نظم از یه پسر بعیده!
هلن و مهراد رو مبل نشستن نویان کتشو در اورد و انداخت رو دسته مبل و اونم نشست سه تایی
شون مثله جغد

منتظر به منکه ایستاده بودم نگاه میکردن،
انگشتمو بالا
گرفتم و گفتم:
_برم یادگاری هارو بیارم.
نویان به مبل اشاره کرد و گفت:
_دیر نمیشه بشین که وقت تنگه.
هلن با خنده گفت:
_حالا جدی جدی وقت تنگه یا ادا شونو در میاره؟
نویان کلافه کف دستشو گذاشت رو پیشونیش و
گفت:
_ما داریم باکی میریم سیزده به در؟
مهراد با لبخند شلو ولی گفت:
_هلن جدی باش واقعا وقت نداریم.کنار هلن
نشستم و گفتم:
_خوب بگید چی شده؟

مهراد ببخشیدی گفت و بلند شد رفت کنار نویان نشست،
هلنم رفت و کنار مهراد و نویان که رو به روی من بودن
نشست، نامردا منو تک انداخته بودن، منتظر نگاهشون
کردم.
نویان صداشو صاف کرد و در حالی که بهم نگاه میکرد
گفت:
_مهراد داداشم امروز چند آوریله؟
مهراد هم در همون حال گفت:
_امروز که گذشت فردا نه آوریله و ما تا دوازدهم بیشتر
وقت نداریم.

هلن خودشو جدی گرفت و گفت:

_خیلی وقت تنگه...

متعجب گفتم:

_ها!

_نوچ بابا وقتو میگم، چقدر شماها بی خیالید بجنبید دیگه.

نویان جدی تر از همیشه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_از حالا تا سه روز دیگه منو مهرادو نمیبینی، تویی و

هلن، خواهش میکنم هرچی میگه گوش کن سه روز، فقط

سه روز تحمل کن تا قال قضیه کنده بشه بره پی کارش.

زیر چشمی به هلن نگاه کردم و گفتم:

_با این؟.... باشه._من همین فردا میرم و برای کامی رضایت میدم، فقط
متمرکز شو روی کارت... هلن همه چیو سپردم به خودت دیگه.
هلن ژست کاربلدانه ای گرفت و گفت:
_خیالت راحت.
مهراد بلند شد و گفت:
_بریم نویان.
نویان سری تکون داد و با خداحافظی کوتاهی از خونه
بیرون رفت.
_حالا بودنم چیزی نمیشد چرا رفتن؟
هلن بدون اینکه جوابمو بده خم شد و پرتقالی به سمتم پرت
کرد و گفت:

_شروع میکنیم.

رو هوا گرفتمش و گفتم:

_وای من الان تو هپروتم بخوابم فردا.

خیلی قاطعانه گفت:

_نه، دیره فعلا برای شروع این پرتقالو به بهترین شیوه

ممکن پوست کن بخور.

لبمو جمع کردم و چاقویی برداشتم و با حرص پرتقالو چند

تیکه کردم، هر بار که تیکه اش میکردم

چشای هلن درشت تر میشد

_تو همیشه اینطوری پرتقال پوست میکنی؟

_پوست نکردم که تیکه کردم.چشماشو ریز کرد و گفت:

_پوست کن.

با انگشتم پیشونیمو خاروندم و یهو با هیجان گفتم:

_بریم دور دور؟

_نه پوست بکن.

دوباره پرتقالو پوست کندم و متاسفانه یکم کثیف کاری شد،

هلن با پشت دست صورتشو از آب پرتقال پاک کرد و

گفت:

_فکر می کنم اوضاع خیلی وخیمه.

با خجالت لبخندی زدم و گفتم:

_نه بابا.

نشست کنارم و دستمو گرفت و بهم آموزش پوست کندن

پرتقال داد، به ساعت که دوازده شبو نشون

میداد نگاه کردم و گفتم:

_خوب پرتقال پوست کندنم یاد گرفتم بریم بخوابیم.

دستمو گرفت و گفت:

_کجا؟ خوردنش مونده و علاوه بر اون سیب و موز و

میوه های دیگه هم هست.

_آقا من اصلا قول میدم چیزی نخورم جلو اونا باشه؟

ولمون کن .

اخمی کرد و گفت:

_ تو نمیتونی یه خورده با ناز حرف بزنی؟

صدامو کشیدم و گفتم:_نهه خیر عزیزم نمیتونم.

_اها آفرین، حالا صداتو نازک تر کن.

_شوخیت گرفته؟ اسکولت کردم باو.

ناخونای بلندشو جلوی صورتم گرفت و شمرد:
_از گفتن کلمه ، پابوسا، فانوسا همینکه گفتی، حیثیتا،
چاکرم، ایولا، اسکول کردم و منگول کردم و از این جور
چیزا خواهش میکنم خود داری کن کلا یاد بگیر اینارو
نگی.
_خیلی سخته فان...
با نگاهی که بهم کرد سریع گفتم:
_باشه، باشه.
_عوضش میتونی از کلمه هایی مثله عزیزم، قربونت برم، عشقم، نفسم استفاده کنی، مخصوصا موقع حرف زدن
با نویان.

الکی ادای بالا اوردنو دراوردم و گفتم:
_اوق، اون همینطوری اعتماد به نفسش رو آسمونا سیر
میکنه اینجوری باهاش حرف بزنم دیگه هیچی.
_در حالت عادی اجباری نیست جلو بقیه.
_خوب.
_قوز نکن، صاف بایست، با اعتماد به نفس باش تو دختر
خوشکلی هستی پس دلیلی نداره احساس کوچیک بودن
بکنی،حالا بلند شو راه برو.بلند شدم و تا وسط پذیرایی رفتم و برگشتم، کنارم ایستاد و گفت:
_مردونه راه نرو، قدمای کوچیک بردار آهسته و

موقع راه
رفتن فقط به رو به روت نگاه کن اوکی؟
درمونده گفتم:
_نمیشه بیخیال شی خیلی سخته.
دوباره خودشو زمخت گرفت و گفت:
_نه.
_پوف، اصلا ولم کن من میخوام برم بخوابم معده
درد دارم
حالم خوب نیست.
به سمت اتاقم حرکت کردم اونم پشت سرم راه
افتاد و گفت
: _
درست راه برو.
یاد حرکت نویان افتادم و با کف دست یکی زدم رو
پیشونیم

و در اتاقمو باز کردم و اومدم خودمو
بندازم رو تختو بخوابم که با تعجب گفت:
_کجا؟ مسواک و دوش قبل خوابت چی؟
چشامو درشت کردم و گفتم:
_حموم زمستون هفته ای یکبار ،تابستون روز
درمیون
فهمیدی؟ غازی مگه؟
لبخند مصنوعی بهم زد و گفت:
_یه دوش پنج دقیقه ای و بعدش خواب.
_سگ تو روح همتون با این کلاسای فشرده تون.با
چشای پف کرده و قیافه خوابالو بیدار شدم و به
سمت
آشپزخونه رفتم چشم بسته یه تیکه نون
برداشتم زدم تو مربا و مشغول گاز زدن شدم، یهو
به خودم

اومدم! کی میز صبحانه چیده؟ چشمامو
کامل باز کردم و با دیدن هلن که دست به سینه
بهم خیره
شده بود با حالت گریه سرمو رو میز گذاشتنم و
گفتم:
_تو کی بیدار شدی؟
اومد کنارم و به زور نونو از توی دستم بیرون اورد و
اشاره کرد بلند شم، لجبازانه سرجام نشستم و اونم
نامردی
نکرد و دستشو انداخت زیر بغلمو به سمت در
کشوندم).
درحالی که نفسم به شمارش افتاده بود گفتم:
_دیگه نمیتونم بدو ام.
بطری آبو به سمتم گرفت و گفت:
_از سحر خیزیت خوشم اومد، همیشه قبل از

صبحانه باید
حداقل بیست دقیقه ورزش کنی اوکی؟
سر جام ایستادم و یهو خودمو روی چمنا رها کردم و دراز
کشیدم.
_این انصافه برای یه لقمه صبحونه انقدر آدم سختی بکشه
آخه.
کل روزو به همین منوال گذشت، اون نطق میکرد و من
گوش نمیدادم، البته بگذریم که با پافشاری هاش منو مجبور به انجام اون قواعد و کارای مسخره
میکرد، سرتو بگیر بالا آخر کلماتتو بکش،مردونه حرف نزن، با ناز غذا بخور، غرور داشته باش و

هزار چرت و پرت دیگه، اما از همه اینا بگذریم
سخت ترین قسمت ماجرا کفش بود...اونم از نوع
پاشنه
بلندش.
به کفشای پاشنه هفت سانتی قرمز مخملی که بهم
داد نگاه
کردم و گفتم:
_شوخیشم قشنگ نیست.
_زود باش نیاز مسخره بازی در نیار، بقیه با بدتر از
این
کفش باله میرقصن حالا تو میخوای معمولی راه
بری.
متأسفانه هلن از اون دسته آدمای جو گیر بود که
جنبه
مسئولیت نداشت! قشنگ شخصیتشو به دو

قسمت تقسیم کرده بودم، قبل مسئولیت بعد مسئولیت
جوری منو مجبور به انجام دستوراتش میکرد که خودم حظ
میکردم.
_ای کاش اون روزی که کامی سر چهارراه با نویان دعواش شد پام میشکست خودمو نمینداختم وسط.
_سریع.
کفشارو به سختی پوشیدم و گفتم:
_نمیشه با همون پاشنه پنج سانتی ادامه بدیم؟
قاطعانه گفت:
_نه، قد نویان بلنده باید با این میزان پاشنه خودتو برسونی
بهش.

یه قدم برداشتم، نه مثله اینکه اونقدرام سخت نبود، اما قدمدومو که برداشتم پام پیچ خورد و محکم
افتادم زمین، دیگه نتونستم تحمل کنم رسما نزدیک بود پام
بشکنه! بعد اینا غصه منو میخوردن اون موقع؟
هلن خیلی جدی گفت:
_بلند شو.
_نخیر بسه.
داد زد:
_نیاز
با حرص ابرمو بالا انداختم و یه لنگه کفشو برداشتم پرت
کردم سمت جلو که با صدای محکمی به شیشه برخورد

کرد و شکست.
به شیشه شکسته شده کنارش نگاه کرد و گفت:
_باشه حالا، این موردو بیخیال میشیم :)
پشت چشمی نازک کردم و روی مبل نشستم هلن که معلوم
بود خودشم فهمیده چقدر جو گیره نگاهی به من انداخت و
با لحن دلدارانه گفت:
_بریم بیرون دور دور؟
مثله خودش قاطعانه گفتم:
_نه.
_خوب باید اینارو یادبگیری شنیدی که نویان و مهراد چی
گفتن؟
با لحن عصبانی گفتم:

_مهراد و نویان کیلو چنده؟ از دیشب منو کشتی بسکه ازخودمو رفتارم ایراد گرفتی من یک شبه اینطوری نشدم که
یک روزه یادم بره، اون دوتا الان معلوم نیست کجا دارن
خوش میگذرونن بعد تو هنوز گیر منی، من این ادا اطفارای الکی شما رو نمیتونم هضم کنم خواهشا برید
بیرون از این
قضیه.
با شنیدن حرفام به فکر فرو رفت و گفت:
_واقعنیا معلوم نیست سرشون کجا گرمه بعد منو تورو
گذاشتن اینجا.
_الان این همه حرف زدم همین قسمتشو فهمیدی؟

_اصلا حالا که اینطور شد بلند شو ماهم بریم خوش گذرونی.

_این یعنی قانع شدی؟

با اخم گفت:

_شدیدا

زیر لب گفتم:

_ای کاش زودتر میگفتم پس.

یهو با دست زد رو لپش و گفت:

_خدا منو مرگ بده اگه مهراد بره با یکی از من بهتر چی؟

یعنی اون دختره از من خوشکل تره؟ چه غلطی کردم

تنهاش گذاشتم!

نوچی کردم و گفتم:

_حالا در این حد که فکر نمیکنم.دستمو گرفت و

گفت:

_پاشو، من باید برم آرایشگاه، ببینمت توهم آرایشگاه

لازمی زود حاضر شو که دلم آشوب شد.

چشمامو به سمت بالا چرخوندم، واقعا هلن دچار بیماری

دو قطبی بود!

زنگ زد آرایشگاه و با اصرار برای سه ساعت دیگه وقت

گرفت، تو این فاصله سه ساعت باهم رفتیم

جیگرکی و منم بهش درست کردن لقمه کله گرگی رو یاد

دادم و بهش فهموندم چطوری مشتی غذا

بخوره، هلن لقمه ی بزرگی گرفت و گذاشت تو دهنش و با

همون دهن پر گفت:
_چقدر اینجوری غذا خوردن میچسبه عشق کردم.
پامو گذاشتم رو صندلی که روش نشسته بودم و گفتم:
_آره بابا اصلا من موندم شما غذا خوردن حالیتون میشه
مثله مورچه لقمه میذارید دهنتون سه ساعت میجوید، قورت
بده بره پایین بره.
به سختی لقمه شو قورت داد، منم یه لیوان بزرگ دوغ
ریختم و خوردم، به دستاش نگاه کرد و گفت:
_دستمال نداره اینجا؟
_دستمال چیه؟ منو ببین آآآ... آ
با پشت دست دهنمو پاک کردم و بعدش دستامو

بهم مالیدم
و گفتم:
_تمام.کاری که کردم انجام داد و گفت:
_ایول چه خوب.
یه پر ریحون گذاشتم دهنم و گفتم:
_ما همیشه آخر هر ماه، امم یا شایدم ماه بعدش
با بچه ها
پولامونو میذاریم رو هم میایم پنجتا سیخ
جیگر از اینجا میخریم بعد باهم تقسیم میکنیم
خیلی کیف
میده.
_چقدر خوب.
_بهتره بگی چقدرَ مشت.
مشتاقانه به حرفم گوش داد و گفت:
_آره چقدر مشت.

لبخندی زدم و گفتم:

_برا امروز بسه دیگه بریم.

باشه ای گفت و بلند شدیم و رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدم و عینکمو زدم و با غرور به رو به رو

خیره شدم، هلن بهم نگاه کرد و با چهره وار رفته گفت:

_مارکشو میکندی.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ها؟

دستشو نزدیک عینکم برد و مارکشو کند و جلوی چشم

گرفت، با اخم ازش گرفتم و گفتم:

_چرا کندیش؟_بس کن نیاز یه عینک چارصد تومنی این حرفارو نداره.

پیاده شد و از آبمیوه فروشی دوتا آبمیوه گرفت و قبل
نشستن تو ماشین به من داد و پشت فرمون نشست، کمربندشو بست و با صورت جمع شده گفت:
_همش گیر میکنه این لامصب.
آب آلبالو خیلی خوشمزه بود اما هیچی آب پرتقال نمیشد،
برگشت سمتم و خواست چیزی بگه که با دیدن دوتا لیوان
خالی یه ابروشو انداخت بالا و منصرف شد! نفس راحتی کشیدم و گفتم:
_مرسی خوشمزه بود، راستی خودت چی ؟
لبشو یه وری کرد و گفت:
_نوش جان.

و ماشینو روشن کرد و گازشو گرفت و حرکت کردیم، با
حسرت به مارک عینک نگاه کردم و گفتم:
_قشنگ ده تومنی از قیمتش افتاد، کاش از جعبه درش
نمیوردم اه.
تو همین فکر بودم که ماشین محکم به چیزی برخورد کرد
و با سر رفتم جلو، خداروشکر کمربند بسته بودم وگرنه بیچاره بودم، هلن سریع خم شد و قفل فرمونو
در اورد و داد زد:
_آی نفس کش، غلط میکنی میزنی به ماشین من احمق
به ماشین آشنای روبه روم نگاه کردم و همونطور

کهمارک عینک تو دستم بود متوجه پیاده شدن سر نشینای
ماشین شدم.
_بسم الله.
آب دهنمو قورت دادم و به مهراد و نویان که با چشمای
متعجب به من و هلن که مشغول بلند کردن
قفل فرمون بود نگاه میکردن خیره شدم و گفتم:
_سلام...
عکس العملی نشون ندادن و دوتایی دست به سینه رو به
رومون ایستاده بودن لبخند پر استر س عریضی زدم و داد
زدم:
_هلن بیا اینجا آقایون آشنان.

هلن با هزار مشقت قفل فرمونو بلند کرد و گذاشت رو
شونه اش و گفت:
_نه وایستا... بزار الان میام همینو فرو میکنم تو حلقشون
که میزنن به ماشین ما، من آشنا غریبه سرم نمیشه.
با انگشتم چند باری به شونه هلن ضربه زدم و گفتم:
_عزیزم یکم آروم باش فکر می کنم مقصر ما بودیما،
چون ما از پشت زدیم بهشون نه؟
بیخیال قفل فرمون شد و از جیبش اسپریی در اورد و گفت
:

_این سبک تره... عه شما اینجا چیکار میکنید کاکتوسای
من!؟
هلن که تازه متوجه شده بود طرف حساب ما نویان ومهرادن سرفه تصنعی کرد و منو هول داد سمت
جلو و گفت:
_انقدر باهوش بود یک روزه همه چیو بلد شد تغییر رو
احساس کنید.
عینکمو بیشتر نزدیک چشمم بردم و برای ماس مالی گفتم:
_آره خداوکیلی، من خیلی تغییر کردم.
هلن با اشاره گفت:
_صداتو بکش ناز، ناز یادت نره تغییرو حس

نمیکنید؟ اِه،
چی دارم میگم.
نویان و مهراد همزمان به ما نگاه کردن و...
فقط میخوام بگم هیچ چیز از این بدتر نیست که دوتا خودی
برای تلافی زنگ بزنن پلیس و ماشین زیر پای آدمو ببرن
پارکینگ همین.
نویان با عصبانیت خطاب به ما که صندلی عقب نشسته
بودیم گفت:
_عمو اینا پس فردا اینجان بعد شما اومدین بیرون دور
دور؟ مگه من نگفتم این سه روزو تحمل کنید تا شرش کنده

شه هان؟

مهراد برای پشتیبانی از نویان به سمت عقب برگشت و به

منو هلن نگاه کرد و گفت:

_حالا کاری هم کردید؟ منکه تغییری نمیبینم.

با پررویی گفتم:

_دیدن تغییرات چشم بصیرت میخواد.و زیر لب ادامه دادم:

_که شما پسرا چشم گاوم ندارید.

هلن با ابروهای بالا رفته بهم اشاره کرد و لبشو به دندون

گرفت، نویان و مهراد همزمان بهم نگاه بدی انداختن برگشتن ، فکر کنم خیلی هم زیر لبی نگفتم.

نویان ماشینو نگه داشت و با اشاره به مهراد چیزی

گفت،
اونم با اطمینان سرشو تکون داد و گفت:
_بیا بریم هلن.
هلن با اکراه در ماشینو باز کرد و رفت بیرون، مهراد دستی تکون داد و نویان ماشینو روشن کرد و ازشون دور
شدیم.
_کجا میریم؟!
_خونه.
اخم کردم و گفتم:
_ای بابا اسیر شدیما بیخیال شید دیگه َاهه.
این حرفمو که شنید چشماش درشت شد و گفت:
_تو فقط کافیه یکبار اینجوری جلو زن عموی من حرف
بزنی همه مون بیچاره شدیم رفته.

راستش از تمام حرفای هلن فقط یک عزیزم گفتن یاد گرفته
بودم! مثله اینکه واقعا باید رو خودم کار میکردم.
دوباره برگشتم سر خونه اولم و البته با یه انگیزه بزرگ!
نویان برام آیفون خریده بود َعع با ذوق جعبه رو باز کردم
و در حالی که نزدیک بود اشک شوق از چشمام سرازیرشه دستامو باز کردم و گوشی رو بغلم گرفتم و گفتم:
_عزیزم بالاخره به دست صاحب حقیقی خودت رسیدی.
نویان همونطور که داشت به صحنه احساسی منو آیفون
جدیدم نگاه میکرد گفت:

_انقدر گوشی دوست داشتی از اول میگفتی خوب انگشتمو زیر چشمم کشیدم و یدونه موز برداشتم و با همون
اصولی که هلن یادم داده بود خوردم،
یعنی یه جوری میخواستم با این کارم از نویان تشکر کنم
که بدونه من بیکار ننشستم، اما اون بدون هیچ تغییری فقط
بهم نگاه میکرد! البته شاید حواسش نبود، دوباره یه موز
دیگه برداشتم و پوست کندم و در حالی که مثله چوب
سرجام نشسته بودم و همونطور که هلن گفت آهسته میجویدم بهش نگاه کردم و چشمکی هم زدم ، ولی

همچنان گنگ نگاهم میکرد، دیگه سر موز سوم یکم احساس تهوع بهم دست داد و فقط منتظر بودم چیزی نگه تا
کل خاندانشو جلو چشمش بیارم که خداروشکر زبون باز
کرد و گفت:
_موز دونت پر نشد بسکه موز خوردی؟
پوست موزو با عصبانیت پرت کردم رو میز عسلی و داد
زدم:
_کوری نمیبینی چقدر با کلاس دارم میخورم که مثلا بدونی
من نسبت به چیزایی که گفتی بی تفاوت نیستم و میدونم که
باید با کلاس رفتار کنم و دارم سعی خودمو

میکنم؟انقدر تند تند حرف زدم داشتم خفه میشدم
سریع نفس کشیدم
و منتظر نگاهش کردم، یهو لبخندی زد و یواش
یواش
لبخندش تبدیل به خنده شد و بعد زد زیر خنده،
قهقهه زنان
گفت:
_برا همونه سه ساعت قیافه اتو مثله زرافه میکنی
موز
میخوری؟
لا مروت زرافه! ینی من شکل زرافه میشم؟
نویان ادامه داد:
_منکه نگفتم خودتو انقدر عذاب بدی، فقط
خواستم هلن
طرز معاشرت رسمی با عمو اینا رو بهت یاد بده

همین.

_یعنی کلاسای فشرده میوه پوست کندن و راه رفتن با کفش

پاشنه ده سانتی و اینا همه کشک؟

_یعنی همچین چیزای پیش پا افتاده و کوچیکی کار کردن

داره؟ تو نمیتونی دو دقیقه چیزی نخوری یا مثلا حالا با

کفش پاشنه کوتاه تر راه بری؟

پوست لبمو با حرص جویدم و گفتم:

_عه؟ که اینطور.

_نکن.

بیشتر پوست لبمو کندم و عصبانی گفتم:

_منو مچل کرده دختره رو اعصاب.

_میگم نکن اینطوری

زیر چشمی بهش نگاه کردم و دست برداشتم.
_ببین زن عمو و عموی من یه سری اخلاق خاص دارن.دماغمو بالا گرفتم و گفتم:
_حتما از اونایی که یکسره ورد زبونشون َاه َاه پیف پیفه و
سرتا پا بهونه گیرن آره؟
با خنده به حرکاتم نگاه کرد و گفت:
_در اون حد نه، آدمای خون گرم و مهربونی ان اما یه
کوچولو سخت با آدم میجوشن، میگیری چی میگم؟
سرمو به معنی آره تکون دادم، بشکنی زد و گفت:
_آفرین، حالا من کار خاصی از تو نمیخوام فقط تنها خواسته من اینه که رسمی و درخور شخصیتت رفتار کنی، ببین فرض کن ما رفتیم فرودگاه

استقبال، مثلا
من عمو سهرابم و کناریم زن عمو در برخورد
اول باید به کدوم سلام کنی؟
_عجب کار سختی، شوخیت گرفته؟ خوب معلومه
عموت
چون اولا اصل کاری اونه و دوما از نظر سنی
بزرگتره.
به شدت حرفمو رد کرد و گفت:
_نه نه، یه وقت همچین کاری نکنی، اول باید بری
سمت
زن عمو و بهش سلام کنی و بعد بری پیش عمو.
متفکر گفتم:
_پس عموت اینا خانواده زن سالارین.
_یه جورایی... حالا فکر کن اونا اومدن خونه و
استراحت

کردن و موقع شا م و قراره دعوتشون کنی
بشینن سر میز اول کدومو دعوت به نشستن سر
میزمیکنی؟
_وا چه کاریه میگم بیاین سر میز دوتایی میان
دیگه.
_نه
با خوشحالی سر جام پریدم ولبخند پیروزمندانه ای
زدم
گفتم:
_سوالت انحرافی بود ولی من جوابشو فهمیدم،
باید اول زن
عمو رو صدا بزنم.
پاروی پا انداخت و گفت:
_خیر اول عمو رو صدا میزنی چون زن عمو شب
شام

نمیخوره و رژیم داره.
تو ذوقم خوردو بی حوصله گفتم:
_چه سخت.
_عادت میکنی، فقط چندتا چیز اینکه، عمو خیلی آدم راحت
و خودمونیه و تا دلت بخواد زن عمو خشک و منضبط،از
خنده و شوخی متنفره و نکته بینه، سعی کن باهات کج نیفته
که کلات پس معرکه است.
_اوهو، پس باید خیلی دقت کنم.
خم شد و موبایلشو از روی میز برداشت و گفت:
_اوهوم.
همونطور که مشغول چک کردن گوشیش بود گفتم:

_رضایت دادی؟
سرشو از گوشی در اورد و بهم نگاه کرد و با خوش رویی
چشماشو بست و باز کرد، با این کارش یهودلم یه جوری شد، آهسته نفسمو رها کردم و گفتم:
_ممنون، من... میرم بالا برمیگردم.
به صفحه گوشیش خیره شد و گفت:
_راحت باش.
سریع از پله ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و درو محکم بستم
و به در تکیه دادم، با کف دست به صورتم دوتا سیلی زدم و گفتم:
_چت شد یهو؟ آدم باش.
در کمدو باز کردم و یدونه بلوز شلوار از اونایی که دیشب

گرفته بودم بیرون اوردم و پوشیدم ، یه تی شرت راحت
سورمه ای که روش جملات انگلیسی نوشته بود و کمی
بلند بود و یه شلوار که انتهای پاچه هاش کش داشت ،
موهامو هم شونه زدمو بعدش تل زدم تو آینه به خودم نگاه
کردم قدردانانه گفتم:
_به به.
حالا تیشرتمم از اونا بود که مدلش کمی به قول هلن لش
بود، از اتاق خارج شدم و رفتم پایین نویان هنوز هم با
گوشیش مشغول بود نمیدونم چی توش بود که

انقدر
سرگرمش میکرد، جلوش نشستم و گفتم:
_واسه همه یادگاریات مرسی.
چشم از گوشی برداشت و بهم نگاه کرد و گفت:
_جون بابا.
با خنده اخم الکی کردم و گفتم:_خوب دیگه.
گوشی که برام خریده بود برداشتم و سرمو انداختم پایین و
مشغول کشف قابلیت های جدید شدم.
نویان همونطور که یه چشمش به موبایلش بود زیر چشمی
بهم نگاه میکرد، یهو در همون حال با خنده نامحسوسی
گفت
_یه خورده رعایت کن لطفا ، یوزارسیف که جلوت

ننشسته.

نفهمیدم چی گفت و پرسیدم:

_چی؟!

در حالی که داشت بلند میشد با خنده سری تکون داد و

گفت:

_شوخی کردم ، بیخیال.

و رفت ، یهو حواسم اومد سر جاش گفتم:

_هیین، خاک عالم.

سریع رفتم اتاقم و تی شرتو با یه بلوز آستین کوتاه طوسی

عوض کردم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم و با خودم

کلی غرغر کردم.

_خوب میمردی همون اول نمیپوشیدی اون

لامصبو،
هیشکی تاحالا منو تو اون حالت ندیده بود.
دیگه خیالم راحت شد کامی آزاد شده و فقط کار من مونده
بود که تموم بشه و این ماجرا بخیر بگذره.
تو فکر و خیال خودم غرق بودم که نویان با عجله از پلهها پایین اومد و صدام زد.
_اینجام تو آشپزخونه ام.
دستپاچه گفت:
_یه دقیقه بشین باهات حرف دارم.
برگشتم و دستامو از پشت گذاشتم رو کابینت، خدا منو
مرگ بده یعنی انقدر تحت تاثیر اون صحنه قرار گرفته؟
مضطرب گفتم:

_بگو راحتم .

سری به نشونه تایید تکون داد و اومد حرفی بزنه که

موبایلش زنگ خورد، به شماره نگاه کرد و گفت

_ببخشید، الان قطع میکنم.

لعنتیه با کلاس، درجوابش گفتم:

_جواب بده شاید اوضاش قاراشه.

لبشو کج کرد و گفت:

_چی؟

با همون لحن کشیده کنترل نشده خودم گفتم:

_بابا های کلاس، میگم شاید کارش گیره جواب بده.

با قیافه پوکر فیس و بدون حالت خاصی اول به من و بعد

به سمت مخالف نگاه کرد و گفت:

_اهان.
و تماسو برقرار کرد و از روی صندلی پایه بلندی که نشسته بود بلند شد و رفت بیرون،
بلوز خاکستری تیره آستین بلندی که پوشیده بود
بااون گردنبند مشکی که انداخته بود تیپش امروزی تر به
نظر میومد، از حق نگذریم ترشی نمیخورد بد چیزی نبود،.
نویان درحالی که گوشي نزدیک گوشش با اضطراب توی
خونه راه رفت و گفت:
_باشه فهمیدم لعنتی هولم نکن، باید زودتر دست بجنبونم
دیگه وقت ندارم... باهات در تماسم فعلا.
بهت زده گوشی رو قطع کرد و بهم خیره شد، به سر

و
وضعم نگاه کردم و گفتم:
_چیزی شده؟
با استرس مشهودی که توی صداش بود گفت:
_فردا میان.
نفهمیدم چی گفت بخاطر همین بدون هیچ عکس العملی
نزدیکش رفتم و خم شدم سمت میز و گفتم:
_پس من یه موز برداشتم.
با حالت بدبختانه ای نگاهشو ازم گرفت و به کسی زنگ
زد
_سلام آزی، گوش کن چی میگم ساعت سه بعد از ظهر
فردا اینجا باشی سه و نیم نشه که گاوم زاییده

است اوکی؟
باشه بای.
گوشی رو قطع کرد و همون طور سراسیمه به سمتم برگشت و با دیدن من که کنجکاو بهش نگاه میکردم و موز میخوردم گفت:
_حالا منکه عکس ماندانا رو فرستادم چطوری تورونشونشون بدم که نفهمن دو نفرید؟
چندبار پلک زدم و گفتم:
_موز نمیخوری؟
بی حرکت نگاهی بهم انداخت و در همون حالت دوباره
گوشیشو نزدیک گوشش گرفت و گفت:
_سلام دوتا کار گر میخواستم... مثله همیشه دوتا زن یه
مرد.

_وا! کارگر چرا؟ دوتایی خودمون حلش میکردیم.
از اینکه انقدر آروم رفتار میکردم حرصی شد و
کتشو
برداشت و به سمت در حرکت کرد و با غیظ گفت
: _
لعنت...
و رفت بیرون و درو محکم بست!
_واقعا راست میگن این آرامشی که ما بیچاره های
بدبخت
در به در بی پول داریم این پولدارا و مرفه های بی
درد
ندارن.
جدا از این حرفا چقدر من موز دوس داشتم، این
همه علاقه
به موز غیر قابل توصیف بود نمیفهمم واقعا.

من همونجا روی مبل نشسته بودم در همین حین کارگرا
اومدن گردگیری کردن، شستن ُرفتن و در نهایت رفتن و من همچنان از روی مبل تکون نخورده
بودم! یعنی چه اتفاقی افتاده بود که نویان انقدر استرس داشت؟ نمیدونم شاید قراره عموش بیاد ولیخوب انقدر استرس داره؟
به نقطه ای خیره شده بودم و داشتم فکر می کردم که نویان
از بیرون رسید، چندتا نایلون خرید هم دستش بود خسته جلوی در رهاشون کرد و گفت:
_کارگرا رفتن؟
خمیازه ای کشیدم و گفتم:
_آره.

دوباره با همون چهره نا امید بهم نگاه کرد و بازم زیر لب
چیزی گفت و رفت، ساعت هشت شب شده بود و خیلی گرسنه شده بودم ، به صورت غیر ارادی به
سمت آشپزخانه حرکت کردم و چند پیمانه برنج گذاشتم و مقداری هم لوبیا و گوجه و چیزای دیگه
توش قاطی کردم،اما هرچی گشتم سیب زمینی پیدا نکردم،
ولی به جاش چندتا چیز دیگه ریختم تو قابلمه، بعدشم دو تا
کنسرو نخود فرنگی و ماهی هم خالی کردم توش و یه هم
زدم و در قابله روگذاشتم، بوی خیلی خوبی داشت

امیدوارم
مزه
اشم همینطوری باشه، چند دقیقه ای گذشت و
حس کردم
غذا حاضره در همین حین نویان از پله ها
پایین اومد و به سمت تلفن رفت سریع گفتم:
_به کی زنگ میزنی؟
بی حوصله گفت:
_زنگ میزنم پیتزا بیارن.با هیجان دستمو تو هوا
تکون دادم و گفتم:
_قطعش کن بیا ببین چی پختم.
نویان با لحن بی حوصله تر از قبل گفت:
_ولمون کن توروخدا باز معلوم نیست چی میخواد
به
خوردمون بده.

و شماره ای گرفت ، با حالت قهر رومو برگردوندم و چیزی نگفتم، قیافه مو که دید نوچی کرد و تلفونو گذاشت

رو میز و گفت:

_بیار ببینم چی درست کردی.

خیلی خوشحال شدم اما به روم نیوردم و گفتم:

_بیا تو آشپزخونه کو ...میل کن.

زیر لب زمزمه کرد:

_خدا عاقبت منو بخیر کنه با تو.

منم پررو، پررو داد زدم:

_بخیر میکنه.

خنده ی کمرنگی کرد و پشت میز نشست، دوتا ظرف

برداشتم و اول برای اون غذا کشیدم و بعد برای خودم.

_به، به این غذا خیلی مقویه، چون همه چی توش داره.

نویان با چشمای درشت شده به غذا نگاه کرد و زوری

لبخندی زد و گفت:

_چی ریختی توش مگه؟

ذوق زده گفتم:

_تا من تعریف کنم غذا از دهن افتاده حالا بخور ببین چقدرخوبه، البته خودم هنوز نچشیدم... آها تو

غذارو بخور حدس بزنم چی ریختم توش باشه؟

نویان درحالی که یه ابروش بالا رفته بودو با حالت خاصی

به غذا نگاه میکرد گفت:

_من به ظاهر غذا کاری ندارم ولی حس نمیکنی یه

بویی
میده؟
طلبکارانه گفتم:
_یه قاشق خوردی که میگی بو میده؟ اون دختره
مونا برات
سوپ درست کرده بود خوب با اشتها
میخوردی حالا...
نذاشت کامل حرفمو بزنم و با حرص دستشو مشت
کرد
وگفت:
_آقا جهنمو ضرر بده من اینو کوفت کنم تو دست از
سرم
برداری.
بشقابو ازم گرفت و قاشقشو پر کردو نزدیک
دهنش برد اما

یهو دستش متوقف شد زیر چشمی به منکه منتظر نگاهش
میکردم نگاهی انداخت و اخمی کرد و قاشقو گذاشت دهنش
و خورد، توقع داشتم قاشق دومو بخوره بعد نظر بده که
یهو موقع جویدن مکثی کرد و با صورت جمع شده دستشو
گذاشت رو دهنش و بلند شد رفت.
خیلی از این کارش ناراحت شدم و قاشقمو پر برنج کردم و
خوردم مزه اش بد نبود ، فقط... یکم
خاص بود با صورت جمع شده به زور جویدمشو
قورتدادم و بقیه شو ریختم تو قابلمه.
برگشتم ببینم نویان اومده یا نه که یهو متوجه شدم

پشت
سرم ایستاده، دستشو به دیوار تکیه داد
بودو با حالت خاصی بهم نگاه میکرد، صدامو صاف کردم
و گفتم:
_خوب سیب زمینی نداشتیم من گفتم عوضش چیزای دیگه
بریزم خوب میشه.
خم شد و در کابینت پایینی رو باز کرد و دست به سینه به
من و سیب زمینی های داخلش نگاه کرد و
با صدای بلندی که سعی بر کنترلش داشت گفت:
_آخه کی تو برنج آووکادو و انبه میریزه؟!
اوخ پس اسم اون دوتا میوه ای که به جای سیب زمینی

نگینی خورد کردم ریختم لای برنجا این بود ،
به قابلمه نگاه کردم و گفتم:
_نمیدونستم سیب زمینی داریم خوب.
دوباره چشاشو درشت کرد و گفت:
_چه ربطی داره؟ میگم چرا بین این همه چیز اون دوتا رو
ریختی فقط! اونم پلو، وای خدایا
نمیدونم این روزا چرا انقدر دل نازک شدم ، مظلومانه
مشغول جمع کردن بشقابا شدم، نویان بدون اینکه ناراحتی من مهم باشه آشپزخونه رو ترک کرد و
زنگ زد سفارش دوتا پیتزا داد، حسابی اعصابمو بهم
ریخته بود حالا من زحمت خودمو کشیده بودم یه

تشکرنباید میکرد؟
با حرص داد زدم:
_برای من سفارش نده نمیخورم سیرم.
همونطور که نشسته بود بی حوصله کنترل
تلویزیون و
توی دستش چرخوند و بهم نگاه کرد و گفت:
_میدونم سیری، برا خودم دوتا سفارش دادم.
دستامو با غیظ مشت کردم و حرفی نزدم ؛ البته
لبخند ریز
نویان هم از چشمم پنهون نموند، پسره پررو.
***
آزیتا یا به قول نویان آزی و رو به روم نشست و زل
زد تو
چشام و با صدای نازکش به نویان که منتظر
نگاه میکرد گفت:

_من کارمو بلدم و میدونم باید اون شکلی بشه اما ایشون
خیلی نچرال و بیبی فیسه و حیفه که بخوام چهره شو به این
عکسی که نشونم دادی شبیه کنم.
کنجکاوانه از روی صندلی نیم خیز شدم و گفتم:
_میشه ببینم؟
دستای آزیتا مانع بلند شدنم شد و با همون لهجه خاص
اونور آبی که داشت گفت:
_بلوندش کنم نزدیک میشه به اون که گفتی اما بازم میگم
دلم نمیاد، از طرفی میکاپش پاک بشه بدتر میشه.
نویان متفکر به پارکت کف اتاق خیره شد و گفت:
_میگی چیکار کنم؟بی توجه به حرفاشون گفتم:

_نویان گوشیتو بده ببینم دختره رو دیگه.
نویان همونطور که سرش پایین بود لبخند محوی زد
و یه چشمشو بست و گوشی رو سمتم گرفت،
بادیدن دختره
دستامو گذاشتم رو دهنم و با جیغ گفتم
_یا ابرفض، این دیگه چیه؟ شما میخواید منو شبیه این
کنید؟
آزیتا کمی بهم نزدیک شد که با اخم بهش فهموندم جلو نیاد
و خطاب به نویان گفتم:
_عمرا اگه بزارم قیافه منو مثله این زشت عملی بکنید.
نویان کلافه مشغول کندن پوست لبش شد کاری

که به من
میگفت انجام ندم.
_خوب آزی حالا چیکار کنیم؟
آزیتا با ناز دستی به موهای دکلره اش کشید و
پشت گوشش
انداخت و گفت:
_من به اون عکس کاری ندارم، اما چهره این دختر
دست
نخورده است اگه روش کار کنم قشنگ میشه.
وسط حرفشون پریدم و گفتم:
_الان بحث سر قیافه منه؟
آزیتا با غرور و ژست مختص به خودش دستشو
روی
پشتی صندلیش گذاشت و پاروی پا انداخت و
گفت:

_آره گل من، به من اعتماد کن، قول میدم از دیدن چهره
ات حظ کنی.نویان گوشیشو از جیبش در اورد و شماره ای گرفت و به
سمت در حرکت کرد و در همون حال که
داشت میرفت بیرون گفت:
_باشه هرکاری لازمه انجام بده.
_خیالت راحت نویان جان.
چقدر احساس خودمونی بودن میکرد...نویان جان؟!
آزیتا لبخندی بهم زد از اونا که انگاری زورکی مجبورش
کردن بخنده و بعد کیف و وسایل آرایشی شو باز کرد و چید روی میز ، در همون حال گفت:
_چند روز قرارداد داری؟

_بله!

پوزخندی زد و گفت:

_من از همه چی مطلعم عزیزم راحت باش

بهم برخورد، صورتمو جمع کردم و گفتم:

_من قرار دادی ندارم خانم.

با تمسخر لبخندی زد و گفت:

_یعنی میخوای بگی جدی جدی باهم ازدواج کردید؟

به سرتا پاش نگاه بدی انداختم و گفتم:

_آره چیز عجیبیه؟

دستشو گذاشت روی دهنش و بلند بلند خندید ، از حرکاتش

متنفر بودم انگاری همه کاراش مصنوعی و فرمالیته بود.

_شوخی جالبی بود، عزیزم نویان اصلا آدمی نیست

که به
کسی پایبند باشهدستمو با عصبانیت تمام مشت کردم و گفتم:
_وقتی هنوز زنایی وجود دارن که به مردا اینجوری اعتماد به نفس بدن معلومه اونا هم اینجوری میشن.
لبخند روی صورتش رفته رفته از بین رفت ، سرفه ای
کرد و گفت:
_خوب ، ثابت بشین تا کارمو انجام بدم.
دلخور روی صندلی نشستم و چشمامو بستم، حالا همچین با
حرص و تمسخر میگه نویان پایبند نیست که انگاری
خودش کی هس، دختره پررو!

یادم باشه اگه زشت شدم به نویان یاد آوری کنم این دختره
با من لجه که فکر نکنه من زشتم، اصلا مطمئنم منو زشت
آرایش میکنه.
نزدیک یک ساعتی کارش طول کشید و قسمت لوس ماجرا
جایی بود که هرچی میخواستم خودمو تو آینه ببینم نمیذاشت، هنوزم فکرم مشغول اون حرفی بود که
زد، البته به من ارتباطی نداره با خواسته خودم باهاش ازدواج نکردم که بخوام... چی دارم میگم
من؟
_تموم شد خوشکل خانم.

بدم میومد از طرز صحبت کردن این دختره که نگو، از
جلوی آینه کنار رفت و منم بدون اینکه لبخند بزنم خودمو تو آینه دیدم. خیلی تغییر کرده بودم! یه لحظه
شک کردم آدم تو آینه منم یا نه!! آرایشخیلی غلیظی نداشتم اما همینکه حالت ابروهام تغییر کرده
بود و صورتمو اصلاح کرده بود زمین تا آسمون تغییر کرده بودم، از دیدن چهره ام خیلی متعجب و
خوشحال بودم اما بدون هیچ عکس العمل اضافه ای با دستم
موهامو کج کردم و گفتم:
_خوب شده ممنون.

خواست چیزی بگه که در اتاق به صدا در اومد آزیتا صداشو صاف کرد و گفت:

_نویان بیا عروستو ببین.

توقع داشتم نویان پشت در باشه اما در کمال ناباوری هلن

درو باز کرد و خودشو انداخت تو اتاق، با دیدن من دهنشو

باز کرد تا جیغ بزنه و ذوق کنه که چشمش به آزیتا افتاد،

تو ژست استاد همه چی

دونش فرو رفت و به من که از تو آینه داشتم نگاهش

میکردم نزدیک شد و دوتا دستاشو گذاشت رو شونه ام و از داخل آینه بهم نگا کرد و گفت:

_چقدر خوشکل شدی تو کوچولو.

لبخند تصنعی زدم و از جام بلند شدم، آزیتا ابرویی بالا
انداخت و دست به سینه گفت:
_مثله اینکه این قشنگ خانم خیلیم ناز داره.
هلن با خنده گفت:
_او، نگو دل همه رو برده.
بی توجه به حرفاشون گفتم:_نویان کجاست؟
هلن با همون خنده گفت:
_خیلی کار داشت نتونست بیاد اینجا ، منو فرستاد بیام
دنبالت یک ساعت دیگه باید بریم فرودگاه اونجا همو
میبینیم.
با این حرفش یهو دلم گرفت، سرمو تکون دادم و گفتم:

_ببخشید من باید حاضر شم.
آزیتا و هلن با گفتن باشه ای از اتاق بیرون رفتن ، روی
صندلی نشستم و به خودم تو آینه خیره شدم،
همیشه یه حس درونی بهم میگفت من با همه دخترایی که
نویان باهاشون بوده فرق دارم، اما حالا
میفهمم اینطور نیس، مثله اینکه منم یکی ام مثله بقیه
همونقدر تکراری همونقدر الکی و زودگذر
چشمم به خودم تو آینه افتاد و گفتم:
_خودت میفهمی چته؟ پاشو حاضر شو لوس بازی درنیار،
مثلا فاز این افسرده هارو گرفتی حرف حسابت چیه؟

شونه هامو بالا انداختم و در جواب خودم گفتم:
_هیچی فقط دوست دارم متفاوت باشم، از اینکه منم یکی
لنگه بقیه باشم بیزارم.
به کمد نگاه کردم و گفتم:
_حالا چی بپوشم؟
تو همین فکر بودم که یهو در باز شد و آزیتا با لبخند وارد
شد و گفت:_اوم ببخشید اما باید توی پوشیدن لباس رسمی راهنماییت
کنم.
چشمامو با عصبانیت بستم و لبخند زدم، آزیتا که وضعیت
منو دید سریع یه مانتو و شال به همراه کیف و کفش از کمد

در اورد و گذاشت رو تخت و رفت بیرون .مانتوی طلایی
رنگ و کیف و کفش کرمی، صورتمو جمع کردم و با سلیقه خودم یه مانتوی مشکی جلو باز و یه شلوار مشکی و
زیر مانتویی سفید برداشتم و پوشیدم و کیف و کفش سفید
هم برداشتم و بیرون رفتم، آزیتا و هلن منتظر پشت در
ایستاده بودن و با دیدن من لبخندی زدن،
آزیتا آهسته ضربه ای به شونه ام زد و با ناز گفت:
_سلیقه خودت خیلی بهتره ها.
_میدونم.
پشت چشمشو برام نازک کرد و گفت:
_ولی من لباس اشرافی تری بهت پیشنهاد دادم.

همونطور که هلن بهم یاد داده بود با همون کفشای پاشنه
پنج سانتی از کنارش رد شدم و عینکمو به چشمم زدم و
گفتم:
_هلن بریم.
دوتایی با ابروهای بالا رفته بهم خیره شدن و هلن متعجب
گفت:
_این نیاز بود؟
سوار ماشین شدم و به رو به رو نگاه کردم ، حرفی بینمونرد و بدل نشد تا وقتی که رسیدیم فرودگاه، یهو صدای زنگ موبایلی اومد، هلن کنجکاو به اطرافش
نگاه کرد و گفت:

_صدا موبایله؟

اخمی کردم و گفتم:

_مگه صدا برای موبایل تو نیست؟

دستمو روی کیفم گذاشتم و متوجه شدم عه این صدای

موبایل منه، برای اینکه ضایع نشم لبخندی زدم و گفتم:

_شوخی کردم هههه.

هلن لبشو کج کرد و گفت:

_جواب بده حالا.

با دقت گوشی رو در اوردم و جلوی چشمم گرفتم، لعنتی!

این وامونده چطوری تماسو برقرار میکرد؟

دوباره لبخند زدم و گفتم:

_ناشناسه جواب نمیدم.

هلن کلافه گوشی رو از دستم قاپید و گفت:
_بده من، این شماره نویانه.
تماسو برقرار کرد و مشغول حرف زدن شد منم بی خیال
تو آینه ماشین مشغول تجدید رژ لبم شدم که یهو ایمانو دیدم ! سریعا سرمو انداختم پایین و گفتم:
_هلن...هلن روشن کن بریم توروخدا.
هلن بی توجه به من در حال حرف زدن با نویان بود از
ترس داشتم سکته میکردم، ایمان با همونتیپ ساده همیشگیش ، پیراهن کهنه و شلوار رنگ و رو رفته و اون چشمای ریز ترسناکش مشغول دید زدن اطراف بود و هر چند دقیقه یکبار برای بینوا

نشون دادن خودش سرفه های دروغی هم میکرد، اونقدر
بهمون نزدیک شده بود که حتی صدای سرفه هاشم
میشنیدم، نمیدونم چی شد یهویی برگشت طرف ماشین ما و
به سمتمون حرکت کرد ، نفسم به شمارش افتاده بود
سراسیمه ضربه ای
محکم زیر دست هلن زدم که گوشی از دستش افتاد،
درحالی که صدام از شدت ترس در نمیومد گفتم
_برو برو لعنتی داره میاد.
چهره منو که دید هول شد و بی چون و چرا ماشینو روشن

کرد و رفتیم، به عقب نگاه کردم و دیدم ایمان بدو داره
پشت سرمون میاد ، حتی چندباری هم دستشو به صندوق
عقب رسوند و ضربه ای بهش زد.
خداروشکر هرچقدرم سریع میدوید به گرد پای ماشین هلن
نمیرسید، دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس راحتی کشیدم، هلن ماشینو متوقف کرد و گفت:
_این مرده کی بود؟
آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:
_ایمان، همون که براش کار میکردم.
بطری آب مدنی از تو داشبورد برداشت و به سمتم گرفت
و گفت:_بخور حالت جا بیاد رنگ به روت نمونده.

شیشه رو کنار زدم و گفتم:
_هلن میشه دیگه نریم؟ من خیلی میترسم.
اخمی کرد و گفت:
_میترسی؟ خوب اگه ازش میترسی بعد اینکه از اینجا
رفتی میخوای بری کجا؟
این حرفو که زد انگار یه شوک بزرگ بهم وارد شد، راست میگفت من دیگه نمیتونستم برگردم، باید بعد از این
کجا میرفتم؟ انقدر غرق در خوشی تو خونه نویان شده بودم
که از همه چی غافل موندم.
در جواب سکوت کردم و چیزی نگفتم هلن سری تکون داد
و گفت:

_یکم صبر میکنیم تا...
حرفش کامل نشده بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد، به
صفحه گوشی نگاهی انداخت و گفت:
_نویانه.
صدارو گذاشت رو اسپیکر و گفت:
_سلام مجدد.
نویان عصبی گفت:
_کجایید یک ساعته منتظرم، چرا قطع کردی؟
_همین نزدیکیم یه مشکلی پیش اومد نشد بیایم تو.
_چه مشکلی؟ نیاز کجاست حالش خوبه؟
به هلن که با لبخند بهم چشمکی زد نگاه کردم و گفتم:_سلام من اینجام.
نویان از پشت تلفن نفسشو فوت کرد و گفت:

_باشه، سریع بیاید که نیم ساعت تا فرود مونده.
و قطع کرد، دستمو زیر چونه ام گذاشتم و از شیشه ماشین
بیرونو نگاه کردم، هلن کمربندشو باز کرد و گفت:
_برم ببینم این یارو رفته یا نه.
پیاده شد و رفت پایین احساس ترس هر لحظه تو وجودم
بیشتر و بیشتر میشد، من همه مراحل
زندگیمو بی کس گذروندم و خودم تنهایی از پس کارام بر
اومدم اما حالا عجیب احساس ترس و بی پناهی بغض
گریبان گیری به جونم انداخته بود، چند دقیقه ای گذشت،
هلن برگشت و نفس زنان گفت:

_نبود، مثله اینکه رفته.

ترسیده ناخن هامو سمت دهنم بردم و شروع به کندن کردم

و گفتم:

_اگه هنوزم اونجا باشه و منو ببینه چی؟

بادی به غبغب انداخت و گفت:

_هه خیالت راحت یه َ گنگ باهاته.

چشمامو به سمت بالا چرخوندم و از ماشین پیاده شدم.

_ترجیح میدم پیاده بیام این یه تیکه راهو.

چشماشو درشت کرد و گفت:

_دیوونه شدی؟ منکه دیگه نمیتونم پیاده راه بیام خیلی دوره

تازه دیرم میرسیم.پامو تو یه کفش کردم و گفتم:

_نه ماشینت خیلی تو چشمه فقط پیاده میریم.

_به هیچ عنوان، اصلامن نمیام
_آب نیوردی؟
عصبانی گفت:
_نخیر.
ایشی کردم و نگاهمو به رو به رو دادم ؛راست میگفت
خیلی راه طولانی بود و دوتایی از تک و تا افتاده بودیم،
میترسیدم خوب.
بالاخره رسیدیم با عجله پله برقی هارو بدو بدو طی کردیم
تو این فاصله نویان هی زنگ میزد بهمون و یادآوری
میکرد چند دقیقه دیگه پرواز عمو اینا میشینه.
هلن گوشی به دست منو اینور اونور دنبال خودش

میکشوند
حتی چندباری نزدیک بود به آدما
برخورد کنیم، همونطور که گوشی دستش بود به
اطراف
نگاه کرد و گفت:
_کجایی؟
برگشت عقب و گفت:
_اها دیدمت.
کفشام پدر پاهامو در اورده بود با صورت جمع شده
گفتم:
_هلن آروم تر بابا.
دستمو بیشتر کشید و گفت:
_زود بیا دیگه.چشمم به نویان افتاد که در حالی که
تو یه دستش موبایلش
بود و دست دیگه اش داخل جیبش بود

منتظر بهمون نگاه میکرد، تیپش نسبت به دفعات پیش کمی
رسمی تر بود، یه تیشرت سفید به همراه کت اسپورت
آستین کوتاه و شلوار مشکی پوشیده بود، خبری هم از اون
دستبندای مشکی که همیشه دستش بود نبود و به همون
ساعت صفحه گردش اکتفا کرده بود، اما متوجه گردنبندش
که زیر لباسش بود شدم، موشکافانه مشغول دید زدن بودم،
چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتیم که هلن گفت:
ـوای رسیدن.

یهویی دستمو کشید و نفهمیدم چی شد پام پیچ خورد و به
سمت جلو سرازیر شدم، نویان متوجه شد و سریع اومد جلو.
_چیزیت نشد؟
تند تند گفتم:
_خوبم... خوبم
بدون هیچ مقاومتی ازم فاصله گرفت و عقب رفت، هلن خیلی عادی نگاهی بهم انداخت و بعد رو به رو رو
نگاه کرد و با حواس پرتی گفت:
_خداروشکر خوبی.
به سختی سر جام ایستادم و دستمو به صندلی فلزی که
اونجا بود گرفتم.

پام خیلی درد گرفته بود سرمو بالا بردم و
گفتم:_پام پیچ خورده.
نویان با دیدن چهره ام اخماش باز شد و ابروهاش
کمی بالا
رفت و گفت:
_چقدر عوض شدی.
همین؟! یعنی ته ابراز احساساتش به چهره جدیدم
همین
بود؟؟!!
همونطور که دستمو به صندلی گرفته بودم تا نیفتم
نشستم و
با عصبانیت انگشتامو مشت کردم،
واقعا چرا من از این موجود توقع احساسات
آتشفشانی
داشتم؟ با درد شدیدی که تو پام میپیچید

حرص خوردم و گفتم:

_دارم میمیرم از پا درد.

اول به من که از درد رو پا بند نبودم و بعد به اطراف نگاه

کرد و گفت:

_یه دقیقه هم نمیشه وایستی پیش اونا؟

اومدم جوابشو بدم هلن که انگاری اصلا متوجه حال من

نبود گفت:

_اونا نیستن؟

نویان پشتشو به من کرد و گفت:

_آره خودشونن.

با سر به من اشاره کرد و به هلن گفت:

_کمک کن جلو عمو اینا سر پا وایسته.

عصبانی شدم و خواستم بهش چیزی بگم که به

سمت دوتاخانم و آقایی که به طرفمون میومدن رفت، بی هیچ کنجکاوی خاصی نگاهمو ازشون گرفتم و با
دست پامو ماساژ دادم، برای نویان اصلا هیچی جز برخورد با عموش براش مهم نبود، هلن دستمو
گرفت و به سختی بلندم کرد و گفت:
_بلند شو ماهم باید بریم.
به زور سر پا ایستادم و لنگان لنگان چند قدمی برداشتم،
نویان با لبخند به مردی که موهای جو گندمی داشت و حدس میزدم عموشه دست داد و همو بغل
کردن، به دوتا خانم کنارش که یکی موهای بلند مشکی

داشت و فرق وسط باز کرده بودو یه شال قرمز انداخته بود
رو سرش و پیراهن آبی کوتاه به همراه یه شلوار مشکی و
کفشای پاشنه بلند قرمز پوشیده بود نگاه کردم بهش میخورد
بیست و سه کمتر باشه، چشم چرخوندم سمت خانم کناریش
که سنش بیشتر میزد اما تیپش خیلی جوون تر نشونش میداد
ولی خوب انصافا نسبت به اون زن عمویی که من تصور
میکردم جوون تر بود ، قدش نسبت به کناریش کوتاه تر
بود و موهاشم رنگ روشن تری داشت و شال نازک

سفید
و
لباسای رنگ روشن و تابستونی پوشیده بود،
با ضربه ای که هلن به دستم زد به خودم و به
نویان نگاه
کردم؛ به من اشاره کرد و رو به عمو و زن
عموش گفت:_نیاز همسر بنده.
هر دو نگاه به سمت من چرخید جز دختری که
باهاشون
بود و سرش تو تبلتش بود.
نویان در حالی که سعی می کرد لبخند بزنه با
چشایی که
استرس توش موج میزد منتظر بهم خیره
شد و داشت بهم میفهموند یه کاری بکنم، خودمو
جمع و

جور کردم و لبخند زدم و با سر اشاره کردم
:چی میگی؟
با چشم بهم اشاره کرد برم سمت زن عمو، هلن
یواشکی
زیر لب گفت:
_برو خودتو معرفی کن دیگه.
درد پام یادم رفت قدمی به سمت زن عمو برداشتم
و
لبخندی زدم و گفتم:
_سلام، نیاز هستم از دیدنتون خوشحالم.
بدون هیچ گونه لبخندی دستشو جلو اورد و گفت:
_منم همینطور عزیزم.
تا دستشو گرفتم آهسته منو به آغوش کشید، با
چشمای
درشت شده بغلش کردم و بعد ازش جدا شدم،

بالاخره
لبخندی به روم زد و عقب رفت، حالا نوبت عموی نویان
بود، به سمتش چرخیدم و با همون لبخند گفتم:
_سلام عمو... جان.
همونطور که نویان میگفت عموش خوش مشرب تر ودلنشین تر به نظر میومد، تو همون نگاه اول جواب لبخندمو داد و گفت:
_سلام دخترم از دیدنت خوشحالم و تبریک میگم.
منظورشو نگرفتم و در جواب تشکری کردم، عمو ادامه
داد
_البته بیشتر به نویان تبریک میگم بخاطر همچنین انتخابی.
نویان سنگین و مردونه تشکر کرد و گفت:

_نظر لطفتونه.

یهو ابرویی بالا انداخت و خطاب به من گفت:

_ببخشید داشت یادم میرفت، ایشونم سانیا خانم هستن دختر عمو جان.

این موردو نویان بهم نگفته بود، دستمو جلو بردم و گفتم:

_از آشناییت خوشبختم.

نگاه بدی به من و نویان انداخت و به دستم خیره شد،

منتظر ایستاده بودم و دستم تو هوا معلق بود استرسم بیشتر

شده بود. اگه بهم دست نده بدجور ضایع میشم، اصلا چشه

این؟

خداروشکر دستمو سرسری گرفت و ول کرد و بیخیال
گفت:
_منم.
نویان بی توجه به سانیا اومد کنارم ایستاد و گفت:
_خوب دیگه بریم شما هم خسته اید.
زن عمو به هلن نگاه کرد و گفت:_معرفی نمیکنی نویان؟
هلن که نمیدونست چیکار کنه بلند بلند خندید و گفت:
_عه هه هه، سلام من دوست نیازم؛ الان داشتم رد میشدم
گفتم بیام پیشش اسمم هلن.
زن عمو لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت، هلن صورتمو

بوسید و گفت:

_خوشحال شدم دیدمت عزیزم، فعلا.

چشامو درشت کردم و یواش گفتم:

_کجا؟

اشاره کرد زنگ بزنم و با عجله رفت!

نویان که کنارم ایستاده بود زیر لب گفت:

_سه نکن دارن نگامون میکنن.

طبق معمول برای ماس مالی خندیدم و گفتم:

_بریم دیگه.

چمدونارو گذاشتیم صندوق عقب و سوار ماشین شدیم زن

عمو و سانیا کنار من نشسته بودن و

زمخت به بیرون نگاه میکردن، بر خلاف عمو که با لبخند

درباره تغییرات جزئی تهران حرف می زد و

سوال میپرسید، یهو سانیا به سمت من چرخید و گفت:

_چند سالته؟

کمی مکث کردم و گفتم:

_نوزده.

پوزخندی زد و زیر لب گفت:_آخی.

جوری که نفهمه صورتمو براش جمع کردم و بیرونو نگاه

کردم، غلط نکنم یه چیزی بین اون و نویان بود.

بالاخره رسیدیم خونه و نویان درو باز کرد و وارد شدیم

کیفمو رو میز گذاشتم و رو مبل نشستم و پامو ماساژ دادم و اومدم یه موز بردارم که متوجه نگاه پوکر

فیس بقیه شدم مثله فنر از جام بلند شدم و گفتم:

_بفرمایید بشینید زن عمو جان، عمو بفرمایید.
دوتایی تشکر کردن و روی مبل نشستن، یهو یه زنه شیرینی به دست از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
_سلام خوش اومدید.
و مشغول پذیرایی شد، لبمو یه وری کردم و با نگاه جدی
به نویان گفتم:
_این کیه؟
نویان سرفه ای کرد و با چشم به سانیا که منتظر و طلبکارانه ایستاده بود اشاره کرد وگفت:
_نفسم یه چیزی رو فراموش نکردی؟
صورتمو با چندش جمع کردم و زیر لب گفتم:
_اسم این زنه است؟
با حرص لبخندی زد و گفت:
_عشقم...

_با منی؟
گوشه لبشو با همون لبخند حرصی جوید و
گفت:_سانیا خانم بشین راحت باش.
یهو به سانیا نگاه کردم وای اصلا یادم رفته بود
دعوتش
کنم بشینه، لبخند زدم و گفتم:
_آره عزیزم ببخشید دیگه من باهات راحتم تعارف
نکردم
بشینی.
یه چرتی گفتم که خودمم توش موندم، سانیا بدون
اینکه
بشینه به دستاش نگاه کرد و رو به نویان
گفت:
_دسشویی کدوم طرفه؟
نویان دست به سینه با چشم به اون زنه که

پذیرایی میکرد
اشاره کرد، زنه جلو اومد و گفت:
_خانم با من بیاید تا راهنمایی تون کنم.
سانیا همونطور که به نویان نگاه میکرد گفت:
_بگو کجاست خودم میرم.
دیگه یقین داشتم یه چیز شده بود، اینا با هم یه مشکلی
داشتن که من بی خبر بودم.
عمو و زن عمو اونطرف تر نشسته بودن و مشغول حرف
زدن و نگاه کردن درو دیوار بودن و متوجه ما نشدن، برای اینکه تنها نباشن خواستم برم پیششون که
منصرف شدم اول باید لباسمو عوض میکردم، پله هارو بالا رفتم و اومدم برم اتاقم یهو دست

نویان اومد
جلوم به سرعت خودمو
عقب کشیدم و داد زدم:_دستتو بکش.
نویان با اخم دوتا دستاشو بالا گرفت و گفت:
_باشه...آروم باش، چته؟
به دیوار تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم، به چهره پر
اضطرابم نگاه کرد و گفت:
_تو از اینکه کسی بهت دست بزنه میترسی؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
_نه!
یه ابروشو انداخت بالا و گفت:
_یعنی نمیترسی؟
_نخیر
دستشو بالا اورد و آروم به صورتم نزدیک کرد،

ضربان
قلبم بالا رفت و نفسم به شمارش افتاد ؛
صورتمو جمع کردم و چشمامو بستم.
_یعنی چی! چته تو؟
چشمامو باز کردم و دیدم با اخم داره به چهره
ترسیده ام
نگاه میکنه، خودمو جمع و جور کردم، بهتربود بحثو
عوض کنم:
_کاری باهام داشتی؟
بیخیال ادامه بحث شد و بی حوصله دستشو تو
هوا تکون
داد و گفت:
_آره، خواستم بگم با سانیا خیلي صمیمی نشو ،
مراقب
باش آتو ندی دستش.دست به سینه به دیوار تکیه

زدم و گفتم:

_چرا؟

نشانه های خستگی و بی حوصلگی تو چشماش معلوم بود،

دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_باید توضیح بدم؟ کاری که میگم بکن دیگه دختر خوبی باش.

_ا؟ حالا که اینطوری شد میرم سیرتا پیاز همه چیو بهش میگم.

خنده ای کرد و گفت:

_ببین، با من کل کل نکن که اتفاقای قشنگی نمیفته.

عصبانی شدم و کمی صدامو بالا بردم:

_کل کل میکنم خوبشم میکنم.
+نیاز ، نویان اونجاست؟
با شنیدن صدای زن عمو دوتایی چشامون به سمت راهرو
چرخید، نویان زیر لب گفت:
_گاومون زایید.
خودشو زد به اون راه و دستشو گذاشت رو دیوار کنار سر
من و با حالت عاشقانه ای که تا حالا اصلا ازش ندیده بودم گفت:
_کل کل کردناتم قشنگه عشق من.
برای اینکه اوضاع از این خراب تر نشه منم خودمو زدم
به اون راه و گفتم:_وای نویانم بزار برم دارن صدامون میزنن.

نویان اخم کرد تا خنده اش نگیره و گفت:

_جدی؟ یک دیگه بمون بعد برو.

اخم کردم و آروم گفتم:

_بسه دیگه پررو بازی در نیار.

با اینکه زن عمو رو دیدم اما با حالت شوکه شده ای گفتم:

_وای زن عمو شما اینجایید؟

نویان که یه پا بازیگری بود برای خودش با تعجب برگشت

و گفت:

_ببخشید متوجه حضورتون نشدم.

زن عمو در حالی که دستاشو به حالت تعظیم جلوی صورتش نگه داشته بود و در همون حال به منو نویان با حالت متاثری نگاه میکرد گفت:

_وُ و...ببخشید خلوت زیبای عاشقانه اتونو بهم

زدم.
با لبخند شلی به زن عمو نگاه کردم، نویان نفس شو
طولانی رها کرد و با حالت عجیب و صدای لرزونی به زن عمو گفت:
_خواهش میکنم، میدونید چیه... من... بعد مرگ مامان
هیچوقت نتونستم یک ثانیه به هیچ زنی به جز اون فکر
کنم، اما نیاز...
به چشمام نگاه کرد و گفت:
_آه...نیاز ...وقتی پاشو گذاشت تو زندگیم من عشقو تجربه
کردم.برگای مارلون براندو از این نقش بازی کردنای نویان

ریخت! با دهن باز و چشای درشت شده به نویان که همچین تو حس فرو رفته بود که حتی من یه
لحظه حرفاش باورم شد نگاه کردم، نگاهشو ازم گرفت و با حالت بغض انگشتشو بالا برد و خطاب به
زن عمو گفت:
_کل زندگیم فدای یه تار موش.
و بعد زیر چشمی بهم نگاهی انداخت و دستشو گذاشت رو
چشماش و آروم گفت:
_اینجوری نگام نکن لعنتی خنده ام میاد.
زن عمو که انگار به شدت تحت تاثیر حرفای نویان قرار
گرفته بود گفت:

_او مای گاد نویان، من میفهمم چی میگی این همون عشقیه
که لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد...
_دیو و دلبر.
دوتایی یهو برگشتن و بهم نگاه کردن، صدامو صاف کردم
و گفتم:
_ه ِ ه ِ ه شوخی کردم حال و هوا عوض شه.
نویان لبخند مصنوعی بهم زد و با غیظ گفت:
_نیاز بازیگوش.
زن عمو ادامه داد:
_امم...چی میگفتم؟ یادم نمیاد! اها نیاز یکی دم در کارت
داره.نویان اخم کرد و با دست جوری که زن عمو نفهمه اشاره

کرد:

_کیه؟

متعجب گفتم:

_نمیدونم.

بعد با خنده گفت:

_اها باشه بریم ببینیم کیه دیگه.

یهو زن عمو گفت:

_نه عزیزم شما بیا بریم باهات کار دارم.

ثابت سر جام ایستادم و یواشکی گفتم:

_نمیای؟

با چهره ای که انگار راضی نیست با زن عمو همراه شد و

با اشاره گفت:

_برو من میام الان.

با تردید به سمت در حرکت کردم و متوجه صدای

زنگ
پی در پی آیفون شدم، به سمتش رفتم تا ببینم کیه که باهام کار داره، آخه من که کسی رو اینجا
نداشتم، با زدن کلید و دیدن سروش که با چهره برافروخته به آیفون زل زده بود یخ زدن جریان خون
تو بدنمو حس کردم
تا به حال این شکلی ندیده بودمش دستشو روی زنگ
گذاشته بود و بر نمیداشت،سانیا با اخم به سمتم اومد و گفت:
_مامی که بهش گفت صبر کنه صدات میزنه چرا اینطوری میکنه؟
با ترس به صفحه آیفون نگاه کردم و چیزی نگفتم.

سانیا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:
_چرا نمیری جوابشو بدی؟
آب دهنمو قورت دادم نمیدونستم چی بگم،
چشماشو ریز
کرد و گفت:
_ببینم این آقا کیه اصلا؟ نویان میدونه؟
چشمم به تصویر سروش افتاد و با حالت بدبختانه
ای گفتم:
_میدونی چیه...
_میشنوم.
درحال کنکاش کلمات توی ذهنم بودم تا ادامه
حرفمو بگم
که یهو خدا نویانو رسوند.
چشمام از فرط هیجان و ذوق درشت شد و گفتم:
_وای عزیزم منتظر موندم بیای باهم بریم درو باز

کنیم.
نویان همزمان که کنجکاوانه سعی میکرد صفحه آیفونو
ببینه گفت:
_قربونت برم که همیشه منتظرمی.
نمیدونم یه حسی بهم میگفت جملاتی که بینمون رد و بدل
شد شباهت عجیبی به اون دیالوگ معروف چطو به تو گیر
ندادن داشت! همون قدر مصنوعی همون قدر مسخره!سانیا بهم نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد نویان میدونه
بدون اینکه حرفی بزنه رفت، با ترس
دستامو بهم گره زدم و به نویان که مشغول تماشای نمایشگر آیفون بود گفتم:

_توروخدا نویان یه کاری بکن این از کجا خونه تو رو پیدا
کرده؟ نکنه بخواد جای منو به ایمان لو بده؟
نگاهشو از آیفون گرفت و به من داد و گفت:
_منظورت کیه؟
به صفحه نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم هیچکس نیست!
تند تند گفتم:
_عه کو پس!؟ سروش بود خودم دیدم، نیست حتما قایم شده
نمیدونم از کجا منو پیدا کرده شاید تعقیبم کرده.
سری تکون داد و گفت:
_من میرم یه سر و گوشی آب بدم تو هم نگران نباش؛ مگه
الکیه؟

درو باز کرد و اومد که بره نمیدونم چیشد که زبون بی
صاحابم خود به خود چرخید و گفتم:
_مراقب خودت باش.
با خنده چشماشو بست و باز کرد و رفت بیرون.
انگشتمو محکم گاز گرفتم و به در بسته خیره شدم و بعد
چند ثانیه ای برگشتم به نشیمن خونه.
_نیاز دخترم.
با شنیدن صدای عمو سر جام متوقف شدم و جواب دادم:_بله عمو جان؟
با لبخند مهربونی به مبل کنارش اشاره کرد و گفت:
_از وقتی که اومدیم دائم درحال راه رفتنی بیا یه خورده
بشین خستگی در کن.

با تردید به اطراف نگاه کردم بهونه ای برای
ننشستن
نداشتم و از طرفی میترسیدم سوتی بدم همه
به خاک فنا بریم، چاره ای نبود متأسفانه اینبار
نویان نیومد
نجاتم بده، لبخندی زدم و آهسته به
سمتش رفتم و کنارش نشستم، قدر دانانه نگاهم
کرد و گفت
:
_به، به مطمئنم اگه داداشم خدا بیامرز اینجا بود از
دیدن
همچین عروسی حظ میکرد.
با خجالت گفتم:
_شما لطف دارید.
در همین حین خدمتکار اومد و به من و عمو آب

پرتقال
تعارف کرد، آهسته یه لیوان برداشتم و برای
رفع تشنگی ناشی از استرسم نزدیک لبم بردم تا
کمی
بخورم.
_لطف نیست نیاز واقعیته، تو این زمونه کمتر کسی
پیدا
میشه با پسری که از دار دنیا یه خونه ی چند
متری و کوچیک مثله اینجا داره بله بگه.
با شنیدن این حرفش آب پرتقال پرید تو گلوم و
افتادم به
سرفه کردن._چیشد؟!
به زور جلوی خودمو گرفتم تا سرفه نکنم و به
سختی گفتم:
_شما به همچین خونه ای میگید چند متری و

کوچیک ؟؟!

عمو متعجب گفت:

_بنازم، بنازم به این انتخاب! دختر چقدر تو قانع و چشم و
دل سیری! الحق که پشت شوهرتو خالی نکردی، احسنت،
احسنت.

من کاملا جدی گفتم، آخه چه طور میتونست به این جا بگه
کوچیک؟

در جواب فقط آب پرتقال خوردم و لبخندُ بهت زده ای

زدم، عمو ادامه داد:

_از مادرت چه خبر؟ برگشتن از ملبورن؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

_ها؟...ها! نه چیزه ، قرار بود بیان دیگه بلیط گیرشون
نیومد.
عمو چشماشو درشت کرد و گفت:
_آهان، ولی خیلی جای تعجبه؛ چطور میشه تیکت نباشه؟
استرسم کمتر شد و پامو رو این پا دیگه ام انداختم و گفتم:
_تحریمیم دیگه عمو، دست از سرمون بر نمیدارن که هی
را به را مارو تحریممون میکنن تکت نمیدن.
عمو بلند بلند خندید و چیزی نگفت، حرف خنده داری نزدم
این عمو هم یکم خجسته میزد ، بعد که خنده اش تموم شد شروع کرد به خاطره گفتن از

پدر نویانو خودش و اینکه چطوری با چنگ و دندون شب و روز تلاش میکردن تا بتونن کارخونه شونو
دست و پا کنن، حرفای جالبی میزد و بالاخره نویان هم رسید و به جمعمون پیوست و با چشم بهم فهموند
که چیزی نیست خیالم راحت باشه،
کمی دلم آروم گرفت و حواسمو به حرفای عمو سپردم،
دوتایی شروع به حرف زدن و خاطره گفتن کردن، عمو با خنده گفت:
_این نویان که میبینی از همون بچگی لجباز و یک دنده
بود، کسی جرعت نداشت بگه بالای چشت ابروئه زمینو به زمان میدوخت، وقتی رفته بود

سربازی
سر همین قضیه بد لج بودنش فرمانده مجبورش کرده بود
عرض پادگانو سینه خیز بره، باور نمیکنی اومده بود مرخصی قیافه اش مثله زامبی شده بود بچه.
نویان به زور لبخند زد و گفت:
_عمو جان خوب اینم بگید که من با فرمانده چیکار کردم
عمو با خنده گفت:
_آره، باشه تو راست میگی!
نویان با چشای درشت شده گفت:
_عمو! شما هنوزم باور نکردید؟ بخدا زدم تو گوشش.
متعجب گفتم:
_نویان سربازی رفتی؟

نویان نیشخندی زد و گفت:_بله مرحوم پدر اصرار شدید داشتن که سربازی آدمو
مرد میکنه.
یه لحظه نویانو با سر تراشیده و درحال سینه خیز رفتن
تصور کردم و پقی زدم زیر خنده.
عمو با خنده گفت:
_تازه ماجرای قبل رفتنشو نگفتم.
نویان دست به سینه در حالی که سعی میکرد بخنده کلافه
به سمت مخالف نگاه کرد و زیر لب گفت:
_ای بابا!
یهو زن عمو از پله ها پایین اومد و گفت:
_چی میگی بهشون سهراب؟
عمو دستاشو به علامت هیچی بالا برد و خندید،

زن عمو
روی صندلی نزدیک ما نشست و گفت:
_از چهره نویان معلومه حسابی خسته شده از حرفات،
مگه نه نیاز ؟
اومدم لفظ قلم حرف بزنم سریع گفتم:
_نه اتفاقا حرفاشون خیلی پر مغز بود! یعنی...خیلی پر
محتوا بود سرتا پای نویانو قهوه ای کرد خخخه.
هیچکدوم نخندیدن و پوکر فیس بهم زل زدن،
جدی شدم و
سرمو انداختم پایین و گفتم:
_بله، اهم.
دیگه هیشکی چیزی نگفت و فقط عمو و زن عمو با حالت

خاصی همو نگاه میکردن.نویان چندبار پلک زد و دستی به پشت گردنش کشید و
گفت:
_شام آماده نشد؟
به سقف نگاه کردم و چیزی نگفتم ؛خفه بمیرم بهتره.
یهو داد زد:
_عفت شام حاضر نشد؟
من خودمم شیوه حرف زدنمو توجیح نمیکنم اما فکر کنم
نویان روش جالبی رو برای تخلیه عصبانیتش انتخاب نکرده بود.
عفت بیچاره چنان از توی آشپزخونه پرید بیرون که نویان
خودشم از دادی که کشیده بود پشیمون

شد، دستشو گذاشت روی دهنش و به من زل زد، حالا جا
شکرش باقیه این دختره سانیا نیس وگرنه که بیچاره بودیم.

سر میز شام هیچکس حرف نمیزدیم و همه مشغول غذا
خوردن بودیم ، زن عمو روی مبل نشسته بود و داشت کتاب مطالعه میکرد بخاطر اینکه رژیم داشت با
ما شام نخورد؛ نویان زیر لب گفت:
_حالا میمردی تیکه آخر حرفتو نمیگفتی؟
غذامو قورت دادم و گفتم:
_همینکه هست، میخواست خودت جواب بدی.
سانیا سرشو بالا گرفت و به منو نویان نگاه کرد

ماهم مثله

اسکولا لبخند مکش مرگما تحویلش دادیم،نویان با حرص چنگالو تو مرغ فرو کرد و با چاقو تیکه اش کرد و گذاشت دهنش و با همون لبخند به سانیا نگاه کرد و زیر لب گفت:

_جلو این یکی سوتی بدی سه طلاقت میکنم.

یه قاشق برنج خوردم و درحالی که میجویدم گفتم:

_آخ جون! یعنی کی اون روز میرسه؟

یه لیوان نوشابه برای خودش ریخت و ریلکس گفت:

_خیلی دیر نیست؛ کمتر برنامه های منو خراب کن تا همه

چی اوکی شه، اصلا دست من نیس وگرنه عوض سه

طلاقه ده طلاقت میکردم.

با غیظ گفتم:

_وای ننه ترسیدم، غذا تو بخور بابا.

عمو سرشو بالا گرفت و گفت:

_جان، چیزی گفتی؟

برای اینکه ماس مالی کنم با خنده گفتم:

_با نویانم، بد غذا شده قشنگ غذا نمیخوره.

نویان درحالی ظرف برنج دستش بود و یه عالمه برنج

برای خودش کشیده بود دستش بی حرکت موند و با چشای

متعجب بهم نگاه کرد، سانیا پوزخندی زد و گفت:

_اینجوری که نشون نمیده.

بشقاب برنجو به زور از نویان گرفتم و گفتم:

_برای من کشیده، مگه نه؟

به بشقاب نگاه کرد و دو دل گفت:_آره منکه انقدر

نمیخورم، بخور نوش جونت.
بشقابو گذاشتم جلوم دستشو مشت
کرد و گذاشت رو میز و زیر لب گفت:
_آخ که نمیذارین یه غذای آدمیزادی بعد دو قرن از گلوی
آدم پایین بره.
اومد بلند شه عمو گفت:
_کجا؟ چیزی نخوردی که.
_ممنون من همینقدر بیشتر غذا نمیخورم.
_اینطوری که چیزی ازت نمیمونه ، سانیا دخترم بعد شام
نویانو معاینه کن ببین مشکلی چیزی نداره.
سانیا به نویان نگاه کرد تا عکس العملشو ببینه
نویان سریع
وارد عمل شد و گفت:

_نه میدونید واقعیت چیه من به دستپخت نیاز عادت کردم.
با این حرفش غذا پرید تو گلوم و نزدیک بود خفه شم،
نویان که از چهره اش معلوم بود خودشم فهمیده چه گندی زده فورا برام آب ریخت و کمک کرد
بخورم، سرفه ام که بند اومد با چهره نگران سرمو برای نویان تکون دادم، عمو جدی شد و گفت:
_خوبی عزیزم ؟
_بله، بله چیزی نیست.
_اها اشکالی نداره عموجان آب بخور.
چیزی نگفتم و زیر لب دعا کردم اونی که فکرشو میکنم

نشه که جمع کردنش کار کرم الکاتبینه، زن عموعینک مطالعه شو از روی چشمش برداشت و بدبختانه
جمله ای که ازش میترسیدمو به زبون اورد:
_اوم، معلومه یه پا کدبانو هم هستی نیاز جون، ببینم مارو
یه ناهار مهمون نمیکنی؟
لبخند آمیخته با نفرتی به نویان زدم و ناچار گفتم:
_چرا که نه.
عفت اومد و میز شامو جمع کرد، چند ساعتی گذشت و
عمو کلی خاطرات جور واجور برامون تعریف کرد خیلی منتظر بودم حرفی از حق و حقوق و ارث نویان
بزنه اما چیزی نگفت نمیدونم، شاید من خیلی

عجله داشتم ،
سانیا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
_من یکم خستم میرم بخوابم.
منم بلند شدم و خواستم مثلا احترام بزارم و گفتم:
_راحت باش عزیزم.
سری تکون داد و رفت، زن عمو و عمو هم بعد چند دقیقه
بلند شدن و رفتن بالا، منو نویان هم
همونجا روی مبل نشسته بودیم، درحالی که به تلوزیون
نگاه میکردم گفتم:
_حالا من فردا چطوری غذا بپزم؟
نویان خسته دستی به صورتش کشید و گفت:
_از بیرون سفارش میدیم نگران نباش.
آهان گفتم و بلند شدم.

_من رفتم بخوابم.تلویزونو خاموش کرد و گفت:
_اوکی، شب بخیر.
به سمت اتاقم رفتم و اومدم درو باز کنم یهو سانیا از پشت
سرم دراومد و گفت:
_تو و نویان جدا از هم میخوابید؟
دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:
_یهو از پشت سر وارد میشی نمیگی سکته میکنه آدم؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_قصد ترسوندنتو نداشتم.
پشت چشم نازک کردمو گفتم:
_نخیر عزیزم ما همیشه باهمیم.
نویان با چشمای خواب آلود پله هارو بالا اومد و بدون

اینکه حواسش به ما باشه دستشو گذاشت رو دستگیره دره اتاقش و خواست بره داخل که سانیا با خنده
گفت:
_درست حدس زدم شما جدا از هم میخوابید.
دوست داشتم دهنمو باز کنم بگم خوب بتوچه دختره
فوضول که نویان به خودش اومد و به ما نگاه کرد و گفت:
_چیزی شده؟
به سمتمش رفتم و گفتم:
_نه.
نزدیکتر که رسیدم آهسته گفتم:_مرده شور دختر عموی فوضولتو ببرن.
دستی به چشمای خوابآلودش کشید و به در اشاره

کرد و
گفت:
_بیخیالش، برو تو.
وارد اتاق شدم و نویان درو بست، گفتم:
_میگی این دختر عموت چشه یا نه؟ دختره پررو اصلا به
توچه من شب کجا کپه مو میذارم.
بی حوصله گفت:
_ولش کن؛ گفتم که دنبال آتو میگرده.
به سمت تخت اومد یه تای ابرومو انداختم بالا و
گفتم:
_کجا؟
با نگاه نامفهومی گفت:
_چی کجا ؟ میخوام بخوابم دیگه.
_نوچ، حواست نیستا من قراره امشب اینجا

بخوابم.
در حالی که خستگی و خوابالودگی از چشماش میریخت
گفت:
_چیز عجیبی نیست
اخم کردم و گفتم:
_نخیر برو اونور بخواب.
بی حوصله خودشو انداخت رو تخت و سرشو گذاشت رو
بالشت و گفت:
_برو بابا انقدر خسته ام که جنیفرم بیاد برام مهم نیس
صورتمو جمع کردم و گفتم:_جنیفر به هفت جد و آبادش خندیده که به تو پیشنهاد بده.
چشماشو بست و با خنده گفت:

_باشه حالا حسودی نکن تو پیشنهاد بدی بهش فکر می
کنم ولی قول نمیدم جوابم مثبت باشه.
با مسخرگی گفتم:
_حالا بیا و بزرگی کن اینبارو جواب مثبت بده، توروخدا.
یه چشمشو باز کرد و شوخ گفت:
_چون اصرار میکنی باشه.
یهو معنی حرفمو فهمیدم و دستپاچه گفتم:
_خوب بسه دیگه... چقدر که تو رو داری.
دستشو گذاشت زیر سرش و با صدای آرومی گفت:
_باشه حالا کی تورو میگیره.
چشامو درشت کردم ، یک کلمه دیگه میگفتم قشنگ سر
بحثو باز میکرد اما نتونستم طاقت بیارم و جواب

دادم:

_تو، تازه از خداتم باشه.

با صدای خوابآلوده ضعیفی گفت:

_آخ تو کل زندگیم همچین حماقت به این بزرگی نکرده

بودم به روم نیار لطفا.

دیگه اعصابم بهم ریخت و تند تند گفتم:

_من حماقت بزرگ زندگیتم؟ د آخه من نبودم که الان باید

مال و اموالتو میبوسیدی میذاشتی کنار،

در ضمن اینم بدون بخاطر شخص توئه که ایمان منو ببینه

زندم نمیذاره چون بر خلاف دستوراتشعمل کردم...با اون شرط مسخره ات برای آزادی کامی

اصلا تا به حال به این فکر کردی من بعد اینکه

از اینجا برم باید چه غلطی بکنم؟ هه نه چون تو فقط به
فکر خودتی اصلا میفهمی چی میگم؟
بهش نگاه کردم و دیدم اوو هفت پادشاهو داره خواب
میبینه، انگار داشتم برای خودم حرف میزدم،
اصلا بهتر نشنید، اینطوری فکر می کرد میخوام بهم ترحم
کنه، آخ چی دارم میگم؟!
****
_بیا نیاز ،بیا دیگه.
نفس نفس زنان گفتم:
_من ازت میترسم بزار برم.
_مثله اینکه زبون خوش حالیت نمیشه نه؟
به سمت در دویدم اما هرچی تلاش کردم باز نشد،

به در
چسبیدم و با مشت بهش کوبیدم و کمک
خواستم:
_کمک کنید، توروخدا کمک کنید، غلط کردم عمو.
جیغ بلندی کشیدم و یهو چشمامو باز کردم،
چندباری پلک
زدم و سراسیمه به اطراف نگاه کردم
صدای تپش قلبم به وضوح به گوش میرسید،
نویان بیدار
شد و سریع چراغو روشن کرد و گفت:
_هیس، خواب بد دیدی چیزی نیست.
بهش نگاه کردم و به خودم لرزیدم:_نکنه بیاد
نزدیکم، نکنه درو قفل کرده باشه نکنه...
دستمو گذاشتنم رو گوشمو سرمو انداختم پایین و
گفتم:

_جلو نیا...جلو نیاا.

تند تند گفت:

_خیله خوب، خیله خوب آروم باش.

اشک دور چشممو گرفته بود:

_جلو نیای برو عقب.

دستاشو بالا برد و گفت:

_باشه، باشه ببین من اینجا وایستادم نزدیکت نمیشم آروم

باش.

دندونامو روی هم فشار دادم و در همون حالت موندم، چند

دقیقه ای که گذشت آروم شدم و نفس عمیقی کشیدم.

سرمو بالا گرفتم و دیدم نویان روی صندلی کنار در نشسته

و درحالی که سرشو روی میز گذاشته
خوابش برده، نمیدونم برای چی اما خیلی عذاب
وجدان
گرفتم، قیافه اش خیلی طفلکی شده بود/:
به ساعت گوشیم که دو نیم شبو نشون میداد نگاه
کردم
سرمو گذاشتم روی بالشت و چشمامو بستم.
بیدار که شدم نویان تو اتاق نبود، منم از فرصت
استفاده
کردم و خواستم برم اتاقم یه دوش بگیرم و
لباسمو عوض کنم، ولی تا درو باز کردم متوجه سانیا
و
نویان شدم که داشتن باهم حرف میزدن، نویان
با اخم میخواست بره اما سانیا جلوشو میگرفت و
نمیذاشت._نویان به خودت بیا بقیه نمیدونن من

که میدونم این دختره
واقعا زنت نیس داری نقش بازی میکنی.
نویان نوچی کرد و کلافه گفت:
_باشه تو خوبی بیا اینطرف میخوام رد شم.
سانیا دوباره راهشو سد کرد و گفت:
_چرا فکر میکنی من دشمنتم؟ این دختره رو از کجا اوردی؟ عکسی که فرستادی زمین تا آسمون با این فرق داره، بابا و مامانم حتی فهمیدن تا کی میخوای
انکار کنی؟
نویان عصبی دست به سینه ایستاد و گفت:
_کنار نمیری نه؟
سانیا گفت:
_دوست دارم قبول، بهم اعتماد نداری قبول، اما مطمئن

باش من آدمی نیستم که خودمو به کسی تحمیل کنم حرف
من اینه چرا به حرف من گوش نمیدی تا به هر چی میخوای برسی؟ من فقط میخوام کمکت کنم
همین، اصلا
اگه این دختره بفهمه تو چقدر ثروت داری و..
نویان با خشم انگشتشو بالا گرفت و گفت:
_دختری که راجبش حرفه میزنی اسم داره اسمشم نیاز
نقش و فیلمی هم در کار نیست من عاشقشم تا پای جونمم
باهاشم حالا از سر راهم برو کنار که اصلا حوصله چرندیاتتو ندارم.
سانیا دندوناشو روی هم فشار داد و
گفت:_نمیفهمی، نمیفهمی.

نویان زیر لب بروبابایی گفت و رفت، سانیا چند دقیقه ای
با دستای مشت شده و عصبانی ایستاد و بعدش اونجا رو
ترک کرد.
به بقیه حرفاشون کاری ندارم ولی من بدجور از حرفای
نویان قند تو دلم آب شد، یه لحظه پیش
خودم گفتم کاش واقعا حرفاش واقعیت داشت.
درو باز کردم و از اتاق خارج شدم و یک راست به سمت
اتاق خودم رفتم، معنی حرفای سانیا رو کم و بیش درک کردم، اون میخواست نویان باهاش ازدواج کنه
و نویان هم در کمال تعجب مخالفت

میکرد، نمیدونم هدف سانیا از اینکه خودشو جلوی یه مرد
کوچیک کنه و اصرار به ازدواج داشته باشه
یعنی چی، ولی هرچی بود حس عاشقانه ای در کار نبود.
با احتیاط سشوارو روشن کردمو موهامو خشک کردم،
وسیله جالبی بود قبلنا کامی یدونه از اینا برام اورده بود اما
چه فایده دقیقا یک روز بعد این که موهامو کوتاه کردم بود و بدردم نمیخورد، موهامو سشوار کشیدم و و بعد
خشک شدنشون با حجم زیادی از موهای پف کرده رو به
رو شدم! شت موهام مثله پشم بز شده بود، وسایل

زیادی
روی میز بود و نمیدونستم کدومش بدرد این اوضاع
مزخرف میخوره.
_یکی نیست بگه تورو چه به سشوار حالا چطوری با اینموها برم پایین؟
تو همین گیر و دار بودم که یهو در باز شد و سانیا وارد
شد، سرمو به سمت در چرخوندم و بهش نگاه کردم، با خنده گفت:
_ببخشید یادم رفت در بزنم.
میدونستم قصدش از این یهویی وارد شدنا فقط گرفتن مچ
من بود با اینکه از این کارش متنفر بودم
اما چیزی نگفتم و مشغول گشتن شدم، آهسته

نزدیکم اومد و
گفت:
_چقدر موهات قشنگه.
کمی خر ذوق شدم و گفتم:
_چشات قشنگ میبینه.
کنجکاوانه نگاهی به میز انداخت و گفت:
_دنبال چیزی میگردی؟ میتونم کمکت کنم؟
_موهامو سشوار کشیدم یکم نا فرم شده دنبال یه چی
میگردم بزنم روال شه.
چشماشو ریز کرد و با لبخند عجیبی گفت:
_اتو مو که زیر دستته! ندیدی؟
خیلی زشت بود اگه میفهمید نمیدونم اتو مو چیه نه؟
چیزی نگفتم خودش از روی میز برش داشت و

مقابل
صورتم گرفتش و گفت:
_یا شایدم تا حالا ازش استفاده نکردی آره؟
بازم چیزی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم، یهو از گاردخودش خارج شد و بلند بلند خندید و گفت:
_شوخی کردم خواستم فضا عوض شه.
بدون اینکه ذره ای بخندم گفتم:
_بامزه بود.
لبشو گاز گرفت و گفت:
_معلومه با اتو مو میونه خوبی نداری، حقم داری برای
مو خیلی خوب نیست، امم بنظرم از این کرم استفاده کن.
کرمو به سمتم گرفت و منم با حالت بی میلی ازش گرفتم و

درشو باز کردم و درحالی که داشتم به
دستم میزدم گفتم:
_مرسی حالا از حموم اومدم یه کرمم بزنم بد
نیست، چه
بوی خوبی هم داره.
هردوتا دستمو کرم زدم و باقی مونده شو مالیدم به
صورتم
و به سانیا نگاه کردم، سانیا لبخند شل و ولی
زد و با چهره حیرت زده به کرم اشاره کرد و گفت:
_این کرم برای مو ئه!
با این حرفش یهو رنگ از رخسارم پرید، این دیگه
ته
سوتی بود.
خودمو زدم به نفهمیدن و گفتم:
_چی؟

با همون لبخند وا رفته که روی لبش بود گفت:
_امم، بیخیال هیچی، من برم پایین سر میز صبحانه کارت
تموم شد بیا.لبمو به دندون گرفتم و چیزی نگفتم
پاشو که گذاشت بیرون
سریع به سمت دستشویی دویدم و
عصبی مشغول شستن صورتم شدم، از این که انقدر نفهم
بودم حرصم میگرفت، موهامو با همون
کرمی که سانیا داده بود صاف کردم، الحق که چیز خوبی
بود، بعدشم موهامو مرتب شونه زدم وبرای اینکه یکم
صورتم از بی روحی در بیاد با دقت به مژه هام ریمل زدم

و با یه رژ قرمز کارو تموم کردم، نگران به تصویر خودم
تو آینه نگاه کردم و از خودم پرسیدم:
_خوب شدم؟ بد ریمل نزده باشم؟
با وسواس چندباری به خودم نگاه کردم و بالاخره از آینه
دل کندم و رفتم بیرون، در حال پایین اومدن
از پله ها بودم که متوجه نگاه قدر دانانه عمو و زن عمو
که پشت میز نشسته بودن شدم، نویان در حالی که
میخواست پشت میز بشینه چشمش به من افتاد و دست نگه
داشت، سانیا هم نگاه گذرایی بهم انداخت و صاف نشست،

لبخند پر استرسی زدم و به نویان خیره شدم واقعا این حجم
از
نگاه غیر قابل درک بود نکنه مشکلی دارم؟
نویان چشماشو به علامت اطمینان بست و باز کرد و بهم
فهموند نگران نباشم.
نزدیکشون شدم و گفتم:
_صبح بخیر.دوتایی لبخند مهربونی به روم زدن و با خوش رویی
جوابمو دادن، و بعد منتظر به نویان نگاه کردن،
نزدیکم شد و یهو رعشه ای به کل بدنم افتاد اما خودمو
کنترل کردم و نفسمو تو سینه ام نگه داشتم، حس می کردم

یکم زیادی داره نقش بازی میکنه یعنی تا این حد لازم
بود؟
به تمام اجزای صورتم نگاه کرد و گفت:
_صبحت بخیر خانمم.
لحن حرف زدنش طوری بود که حس کردم یه آن قلبم از
تو سینه کنده شد و برگشت سر جاش. زیر
چشمی به بقیه نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم:
_صبح توهم بخیر عشقم.
نویان با ملایمت صندلی رو برام عقب کشید و به من که
گیج بهش نگاه میکردم اشاره کرد بشینم،
آهسته نشستم و خودشم روی صندلی کنار من نشست.

_بفرمایید خواهش میکنم.
موسیقی آرامش بخشی درحال پخش بود و کل فضا رو پر
کرده بود ، روی میز همه چی بود انواع
شکلات صبحانه و کره و خامه و مربا و چندتا غذای گرم
و چیزایی که من حتی اسمشم بلد نبودم، دوتا دستامو روی میز بهم گره زده بودم و مشغول تماشای بقیه
بودم،پرده پنجره روبه روی میزو کنار زده
بودن و نور ملایمی فضا رو گرفته بود، درست مثله یکرویا، یه رویای کوتاه قشنگی که تهش منتهی میشد به یه کابوس طولانی و زشت.
_نیاز عزیزم چرا صبحانه نمیخوری؟ اگه دوست نداری

بگم چیز دیگه ای برات بیارن؟
هنوز تو شوک کار چند ثانیه پیشش بودم اما ظاهرو حفظ
کردم و گفتم:
_نه، لازم نیست میخورم.
سرمو انداختم پایین و تکه ای نون برداشتم و خودمو
مشغول کردم؛ سانیا به منو نویان زیر چشمی نگاه میکرد و عکس العمل های منو زیر نظر داشت.
نویان با حالت متفکری چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد
نگاهشو ازم گرفت ، همه در سکوت درحال خوردن صبحانه بودیم و موزیکم انگاری قصد تموم شدن
نداشت، آسایشو آرامشو باهم داشتم تجربه

میکردم، خواسته زیادی بود اما تو دلم از خدا میخواستم این
لحظه قشنگ تموم نشه و زندگی تا آخر همین طوری آروم و خوب بمونه.
بعد صرف صبحانه عمو و نویان از خونه بیرون رفتن تا
توی شهر گشتی بزنن و یه سر برن کارخونه و متأسفانه من میموندم و زن عمو و سانیا خانم!
نویان قبل اینکه از در بره بیرون و با عجله در حالی که
داشت کت میپوشید گفت:
_مراقب باش سوتی ندی، پرسیدن کجا آشنا شدید چیمیگی؟
مضطرب گفتم:
_دوستای مشترکمون.

بشکنی زد و گفت:

_اسم دوستای مشترکمون؟

سریع گفتم:

_مهراد و هلن.

با رضایت گفت:

_آفرین، باهام در تماس باش.

گوشیمو از جیبم در اوردم و گفتم:

_شماره اتو سیو کن برام.

موبایلو ازم گرفت و تند تند شماره شو تایپ کرد:

_من رفتم عزیزم بای.

ابروهامو بالا انداختم و بهش نگاه کردم، فهمید چی گفته و

مکثی کرد و بعدش خودشو زد به اون راه و رفت بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیش بقیه، سانیا

لباسشو عوض
کرده بودو تاب سبز رنگ و شلوار کرمی
پوشیده بود، با دیدن من بیخیال یه پاشو روی پای
دیگه اش
انداخت و گفت:
_وای مامی باید برم سالن اکستنشنمو ریمو کنم
جایگزین
بزارم اینا قدیمی شده دیگه، ناخنامم باید ترمیم
کنم.
با لبخند کنارشون نشستم و به بحثشون گوش
دادم؛ زن عمو
تبلت توی دستشو روی میز گذاشت وگفت:
_بنظر من اینبار ژلیش کن.
سری تکون داد و گفت:
_فکر خوبیه.

نمیفهمیدم چی میگن اما قیافه مو یه جوری گرفتم که مثلا
آره من خیلی حالیمه، یهو چشمش به ناخنای من افتاد و با اخم گفت:
_نیاز جون ناخونای نچرال خودته؟
به ناخونای کوتاه بلندم نگاه کردم و ُ گنگ گفتم:
_آره مال خودمه.
زن عمو دستمو گرفت و گفت:
_خوبه قشنگه.
راست میگفت، دروغ که حناق نیست!
سانیا سریع گفت:
_نیاز یه اکستنشن کار خوب سراغ نداری؟ اصلا چطوره
توهم بیای باهم بریم خیلی خوب میشی.
صدامو صاف کردم و گفتم:

_اهم... آره خوبه.

گوشیمو برداشتم و سریع برای نویان نوشتم:

_اکستنشن چیه؟ سریع جواب بده.

پیامو که فرستادم به سانیا که سوالی نگاهم میکرد نگاه

کردم و گفتم:

_چرا، چرا سراغ دارم کارش خیلی خوبه.لبخندی زد و گفت:

_عالیه پس یه زنگ بزن وقت بگیر باهم بریم، تازه ناخوناتم ژلیش کنی محشر میشه.

زن عمو وارد بحث شد و گفت:

_منم باید رنگ موهامو تجدید کنم.

سانیا اخم کرد و گفت:

_مامان... رنگ موتو عوض کن خسته نشدی از این؟

درحال حرف زدن بودن که برای نویان نوشتم:

_ژلیش چیه؟ سریع جواب بده دیگه آبروم رفت.

بلافاصله گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره نویان لبخند

زدم و بلند شدم:

_نویانه... برمیگردم.

زن عمو گفت:

_راحت باش عزیزم.

دکمه گوشی رو زدم و تند گفتم:

_چرا جواب نمیدی اینایی که فرستادم چیه؟

بی مقدمه گفت:

_همین کاراییه که دخترا رو سر و صورتشون انجام میدن

دیگه.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

_قشنگ توضیح بده اینو خودمم میدونم.
_این اولی که گفتی اینجوریه که نمیدونم یه کارایی میکنن
موهاشون بلند میشه... فکر کنم مو میچسبونن یه همچینچیزیه.
یه دسته از موهای جلوی سرمو گرفتم و بهش نگاه کردم و
با خنده گفتم:
_عه؟ چه باحال، خوب بعدیش چی میشه؟
با حرص گفت:
_من چمیدونم، مگه من دخترم یه سرچ کن گوگل میاره
دیگه.
بعد آروم گفت:
_تازه همینم به لطف ماندانا یادم مونده.

مثله خودش گفتم:

_بگو دیگه میخوای آتو بدم دست اون دختر عموی نکبتت؟

با حالت ناچارانه گفت:

_بزار بخونم ببینم چی نوشته بی صاحاب.

ناخنمو جویدم و گفتم:

_زود.

_نوشته، یه چیزیه ربط به ناخن و اینا داره، فکر کنم ناخون میچسبونن.

با لبخند به ناخنام نگاه کردم و گفتم:

_جدی؟ چه خوبه!

بی حوصله گفت:

_میخوای چیکار کنی؟ به حرف اون سانیا گوش ندیا بیام

ببینم خودتو عجق وجق کردی.به زن عمو و سانیا

که حرفاشون تموم شده بود نگاه کردم
و گفتم:
_من دیگه باید برم، اهان، راستی آدرس یه سالن آرایش
خوب برام بفرست.
بلند گفت:
_چی؟ از کجا بیارم؟
_نمیدونم زنگ بزن از هلن بگیر خدافظ.
نذاشتم حرف بزنه و تماسو قطع کردم و رفتم پیششون،
دوتایی بهم لبخند زدن و منم با نیش باز سر جام نشستم و
چیزی نگفتم.
زن عمو صداشو صاف کرد و گفت:
_متاسفانه امروز از تجربه دست پخت نیاز محروم

میشیم.
لبخندی زدم و چیزی نگفتم، ای بابا اینم که گیر داده به
دست پخت من.
سانیا لبخندی زد و گفت:
_من برم بالا حاضر شم پس.
سری تکون دادم و با استرس پامو به زمین کوبیدم و به
موبایلم نگاه کردم منتظر آدرس بودم اما
خبری نبود ، منم بلند شدم و برای اینکه بیشتر طولش بدم
رفتم بالا تا لباسمو عوض کنم، اول که یک
آرایش ملیح کردم و رژ صورتی زدم بعدش یه مانتوی
لیمویی جلو باز پوشیدم با شلوار پارچه ای

سفید یه روسری طرح دارم سرم کردم و گره شلی زدم وعینکو کیفمو هم از روی میز برداشتم و رفتم پایین، ساینا زودتر از من حاضر شده بود و با دیدن من
ابرویی بالا انداخت و لبشو با حرص مشهودی جویید، زن عمو که اصلا تو این حال و هوا نبود نزدیکم
اومد و لبخند سنگینی زد و گفت:
_زیبا.
فکر کنم لپام از این حجم تعریف و شکسته نفسی قرمز شد
و با خجالت گفتم:
_شما به من لطف دارید.
ساینا که مانتوی کوتاه قرمز به همراه شلوار جین و شال

مشکی پوشیده بود نگاهی بهم انداخت و با لحن عجیبی
گفت:
_نه واقعیته.
به چشماش نگاه کردم و به زور لبخند زدم، در همون
لحظه برای موبایلم پیام اومد، سریع بازش کردم و با دیدن تبلیغ شارژ رایگان اپراتور، دندونامو رو هم
فشار دادم:
_سگ تو روحتون.
سانیا بهم نگاه کرد و گفت:
_خوب، ماشینت کجاست؟
یه لحظه خشکم زد و با تته پته گفتم:
_ماشینم؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:_آره کجاست؟
لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:
_ماشینم قدیمی شده بود با مشورت نویان ردش کردم،
دیگه وقت نشد برم یکی دیگه بخرم.
با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:
_پس اون پورشه سفید تو پارکینگ چی میگه؟
متعجب اسمی که گفتو تکرار کردم و گفتم:
_شاید مال همسایه است.
چشماشو ریز کرد و به زن عمو که داشت مکالمه مارو
گوش میداد نگاه کرد و گفت:
_ماشین آخرین سیستم همسایه تو پارگینگ خونه نویان
چیکار میکنه به نظرت مامان؟

زن عمو لبخندی زد و گفت:

_سانیا...

ساینا دستشو به کمرش زد و با خنده گفت:

_دروغ میگم مگه؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_نکنه خبر نداری؟

همون موقع اس ام اسی از طرف نویان برام اومد، بازش
کردم و دیدم آدرس یه آرایشگاهو برام فرستاده.
دستمو با حرص مشت کردم، یهو چشمم به سویچی که به
جا کلیدی آویزون بود افتاد لابد راست میگفت! یه فکری به
ذهنم رسید، به سمت جا کلیدی رفتم و برش داشتم و باتعجب

گفتم:
_وای آره اینم سویچشه انگاری، بیاید بریم پایین، من تا با
چشای خودم نبینم باور نمیکنم.
نگاه عجیبی به هم انداختن و دنبالم اومدن، درو قفل کردم و
با ذوق الکی خودمو به ماشین سفید رنگ خفنی که تو
پارکینگ بود رسوندم دوتا دستمو گذاشتم رو دهنمو با ذوق
جیغ کشیدم:
_واای
زن عمو متعجب لبخندی زد و سوالی بهم نگاه کرد، به
ماشین نگاه کردم و با خوشحالی پریدم و گفتم:

_این همون ماشینیه که میخواستم! الهی فدات شم نویانم که
همیشه دنبال سوپرایز کردن منی.
یه دور دورش چرخیدم و با ذوق بیشتری گفتم:
_خیلی شوکه شدم.
درحالی که داشتم ذوق وشادی الکی میکردم پریدم و به
سویچ توی دستم خیره شدم.
زن عمو تعجبش تبدیل به خنده شد و نزدیکم اومد و بغلم
کرد و گفت:
_مبارکت باشه عزیز دلم.
ازش جدا شدم و گفتم:
_خیلی ممنونم، باید زنگ بزنم نویان تا...
سرمو انداختم پایین و بعد نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:_آه...

_داری گریه میکنی عزیزم؟!

شصتمو به اشک دروغی زیر چشمم کشیدم و گفتم:

_اشک شوقه.

فکر کنم تبحر نویان تو بازیگری به من سرایت کرده بود!

سانیا پوزخندی زد و گفت:

_تبریک میگم نویان سنگ تموم گذاشته.

از لحن حرف زدنش بدم اومد و گفتم:

_آخی، حالا ایشالا بخت توهم باز میشه تجربه میکنی،

غصه نخور.

انگاری جدی جدی باورم شده بود! تا خواست چیزی بگه

گوشیمو در اوردم و شماره گرفتم و گفتم:

_وای من دل تو دلم نیس زنگ بزنم نویان ببخشید.
با اولین بوق گوشیشو برداشت وصدای کلافه اش تو گوشی
پیچید:
_وای نیاز دیوانه ام کردی دیگه چیشده؟
به سانیا و زن عمو که مثله کرکس زوم کرده بودن رو من
و نگاهم میکردن زیر چشمی نگاه کردم و با شور و شوق گفتم:
_سلام به روی ماهت عشق نیاز واقعا انتظار همچین
سوپرایزی رو نداشتم.
نویان با شنیدن این حرفم خیلی معمولی گفت:
_خواهش میکنم قابل نداشت نووش جوون.نفس

حرصی کشیدم و با ذوق بیشتری گفتم:
_منم قربونت برم آخه زندگیم، تو همیشه با این کارات منو
شرمنده خودت میکنی آخه من این لطف تورو چجوری میتونم جبران کنم؟
سوالی گفت:
_یعنی الان داری پیشنهاد میدی؟!
دندونامو رو هم فشار دادم و با لبای جمع شده از حرص
لبخند زدم و با تهدید گفتم:
_صدا قطع شد چیزی گفتی؟
زد زیر خنده گفت:
_خوب بابا، نگفتم که بیا همین الان جبران کن، من
آمادگیشو ندارم.

و پقی زد زیر خنده.
عصبانی شدم و داد زدم:
_هووووی
یهو سانیا و زن عمو با چشای درشت شده بهم نگاه کردن؛
به خودم مسلط شدم و با خنده گفتم:
_بفهم چی میگیا خدا نکنه ایشالا صد و بیست سال بمونی
برام.
قطعا سخت ترین کار دنیا این بود در حالی که داری از
حرص میترکی خودتو خوشحال نشون بدی.
نویان با لحنی که خنده توش مشخص بود گفت:
_منکه نگرفتم منظورتو ولی اوکی.لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_آره دقیقا همون رنگیه که من دوست دارم سفید، فکر کنم
رانندگی باهاش یکم برام سخت باشه ولی راه میفتم.
_نه ببین داری اشتباه میکنی رنگ فقط
یهو خنده اش قطع شد و گفت:
_بزار ببینم منظورت دقیقا چیه؟ نکنه داری ماشین تو
پارکینگو میگی؟
سانیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:
_داره دیر میشه نیاز
براش سری تکون دادم و به نویان گفتم:
_آره همون.
یهو با هیجان و صدای شوکه شده ای داد زد:
_نه، نیاز سمت اون ماشین نمیریا من الان زنگ

میزنم یه
راننده براتون میفرستم.
بی توجه به حرفاش گفتم:
_آره، آره میدم سانیا برونه اون از من وارد تره فکر کنم.
سانیا با لبخند گوشه لبشو خاروند و دستی به ماشین کشید،
نویان صداشو بیشتر بالا برد و گفت:
_چی میگی؟ ماشینو ندی دست اون، ببین خط رو اون
ماشین بیفته من میدونم و تو نیاااز
یه چشممو بستم و گوشی رو قطع کردم و با نیش باز گفتم:
_تموم شد، بریم.
سانیا دستشو روی فرمون گذاشت و گارد گرفت و

گفت:_کدوم طرفی برم؟

آدرسو گذاشتم جلوش و گفتم:

_اینا از رو آدرس برو.

به آدرس نگاه کرد و سرعت ماشینو بالا برد وگفت:

_فهمیدم.

با استرس خندیدم و گفتم:

_یکم آرومتر برون سانیا جون.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

_باشه حالا نگران ماشینت نباش.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

_اصلا برام مهم نیست، گفتم زن عمو نترسه.

زن عمو که عقب نشسته بود عینکشو جا به جا کرد و

گفت:

_نه من مشکلی ندارم ، نیاز میتونی مهرانه صدام

بزنی
عزیزم راحت باش.
دستامو مشت کردم و با لبخند کله مو به صندلی کوبیدم و
گفتم:
_خواهش میکنم.
سانیا با سرعت ماشین میروند و منم حرص میخوردم،
بالاخره رسیدیم و ماشینو کنار خیابون پارک کردیم و پیاده شدیم، چفت ماشین ایستادم و به اطراف نگاه
کردم و گفتم:
_ماشین اینجا بمونه؟شونه ای بالا انداخت و گفت:
_پارکینگ میبینی اینجا؟
اخم کردم و گفتم:

_من هستم اینجا یکی نیاد خط مت بندازه رو ماشین.

سانیا کلافه به آسمون نگاه کرد دستمو کشید و گفت:

_بیا خسیس انقدر نگران نباش.

همونطور که داشت منو دنبال خودش میکشید برگشتم و به

ماشین نگاه کردم.

_نه بابا خسیس چیه فقط برای این میگم که ماشین هدیه

است وگرنه اصلا قیمت و خود ماشین

برام مهم نیست، میگم ندزدن ماشینو!؟

_نمیرن خیالت راحت.

با نارضایتی همراهشون رفتم و وارد سالن شدیم، تا وارد

شدم یه دختره با موهای بلوند نزدیکم اومد
و خیلی دوستانه گفت:
_سلام خوبی عزیزم؟
به سانیا و زن عمو نگاه کردم و خودمو زدم به اون
راه، با
لبخند گفت:
_نیاز.
یهو بهش نگاه کردم و متعجب گفتم:
_بله!؟ با منی؟
دستمو گرفت و گفت:
_خیلی وقته دیگه پیش ما نمیای سالن مجهز تر و
بهتر ازما پیدا کردی؟
فهمیدم قضیه از چه قراره، لابد نویان باهاش راست
و
ریست کرده بود، به بقیه نگاه کردم و گفتم:

_اها، آره ببخشید دیگه چند وقته خیلی درگیرم فرصت
نکردم بیام پیشت خوشکل کنم.
لبخندی زد و به بقیه هم سلام کرد و گفت:
_خوب، من نازنینم در خدمتتونم در بست، مگه ما چندتا
نیاز خانم داریم؟
خر ذوقانه خندیدم و گفتم:
_دست شما درد نکنه.
چند ساعتی گذشت و به سانیا که موهاشو دودی بنفش کرده
بود نگاه کردم، زن عمو چند دقیقه
پیش به بهونه ی اینکه خسته شده و حوصله اش سر رفته
منو با این دختر غرغروش تنها گذاشت و

رفت، در حالی که انگشتام زیر دست ناخن کار بود گفتم:

_به نظرت کار خوبی کردیم گذاشتیم مهرانه جون تنهایی

بره؟ گم نشه.

_خیالت راحت مامی کل تهرانو مثله کف دستش بلده، بعدم

میدونی چیه یکم به این بوی رنگ واینجور چیزا حساسه.

و اخمی به کسی که داشت ناخناشو سوهان کشی میکرد

کرد و گفت:

_آخ انگشتم کنده شد آروم.

بالاخره کارمون تموم شد، دستی به موهای بلندم کشیدم وتو هوا تکونشون دادم و به تصویرم تو

آینه نگاه کردم، دقیقا شده بود مثله موهای خودم زمانی که
بلند بود، همونقدر مشکی، دلم برای موی
بلند خیلی تنگ شده بود، خیلی...از آخرین باری که از
ترس شپش و هزار کوفت و مرض دیگه
موهامو کوتاه کردم سه چهار سال میگذشت شایدم بیشتر،
نازنین کف زنان از دور بهم نگاه کرد و
گفت:
_براوو، خیلی پرفکت شدی.
به سانیا هم نگاهی انداخت و گفت:
_رنگ موهات محشر شده.
سانیا لبخند پر از غروری زد و گفت:
_ممنون نتیجه کار خوب شماست.

به ناخنای ژلیش شده ام نگاه کردم، خیلی مرتب و قشنگ
شده بود و از اون حالت کوتاه بلند در اومده بود ، سانیا هم
ناخناشو بنفش و طوسی لاک زده بود و درحال نگاه کردن
و بررسی شون بود، موهامو پشت گوشم فرستادم و مانتو
مو پوشیدم، دستمو تو کیفم بردم تا هزینه رو حساب کنم که
نازنین سریع گفت:
_لازم نیست حساب شده.
سانیا یه ابروشو انداخت بالا و گفت:
_کی؟
چشمام درشت شد و به نازنین نگاه کردم، نازنین

که فهمیدهبود دهن لقی کرده خندید و دستپاچه گفت:

_چیزه...رفاقت منو نیاز از این پیش پرداختا زیاد داره.

سانیا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

_از اون لحاظ، باشه ممنون عزیزم.

دوتایی تشکر کردیم و از آرایشگاه خارج شدیم، با خروج

ما از سالن یهو ماشین یادم اومد، با عجله به سمتش رفتم و با دقت بهش نگاه کردم، خداروشکر اتفاقی

براش نیفتاده بود، نفس عمیقی کشیدم و برگشتم ببینم سانیا چرا نمیاد که متوجه شدم دست به سینه

به من زل زده، از ماشین فاصله گرفتم و

با خنده گفتم:

_خوب بریم دیگه، سوارشو تا حداقل به موقع به نهار
برسیم.

صدای ویبره موبایلم باعث شد نگاهمو ازش بگیرم و به
گوشیم که سه چهارتا میس کال از نویان
داشتم بدم، در همین حال بودم که سانیا ابرویی بالا انداخت
و گفت:

_نیاز من خسته ام اینبار تو برون.

چشمام درشت شد و با تعجب گفتم:

_چی؟

سرشو تکون داد و گفت:

_میگم تو برون حرف عجیبی زدم؟_نه، فقط چیزه،

میدونی چیه...چطوری بگم.

مرموز گفت:

_نکنه گواهی نامه نداری؟

با اخم گفتم:

_نخیرم دارم، خوبشم دارم فقط الان همراهم نیس بهت

نشون بدم.

صورتشو جمع کرد و گفت:

_آخ پام چقدر درد میکنه، پس خودت زحمتشو بکش

دیگه.

میدونم اون موقع باید به هر روشی که شده یه کاری

میکردم تا دست از سرم برداره اما یه حس غرور و ثابت کردن خودم بهش باعث شد بیخیال ترس

تصادف و
داغون شدن ماشین و حتی به خطر انداختن
جونمون بشم،
پشت فرمون نشستم و با اخم به جلو خیر شدم،
سانیا منتظر
بهم نگاه کرد وگفت:
_برو دیگه.
با دستای لرزون ماشینو روشن کردم و راه افتادیم،
از
شدت تعجب چشام درشت شده بود داشتم
درست رانندگی میکردم! اما این وضعیت سی ثانیه
بیشتر
طول نکشید حس کردم دارم از مسیر خارج
میشم، یه گزینه قرمز روی نمایشگر ماشین شروع
به

چشمک زدن کرد، با استرس دندونامو رو هم فشار دادم و سعی کردم کنترلش کنم که یهو سانیا بهم نگاهکرد و قیافه مو که دید فرمونو به سمت خودش چرخوند و گفت:

_خدای من چیکار میکنی؟ ترمز کن.

سریع وارد عمل شدم و پامو محکم رو ترمز فشار دادم اما

نمیدونم چرا سرعت ماشین به شدت بالا رفت و محکم به جدول برخورد کردیم، سانیا جیغ بلندی

کشید و داد زد:

_پاتو از روی گاز بردار.

سریع دوتا پامو گرفتم بالا، سانیا دستشو گذاشت رو قلبش و

با ترسی که تو صداش مشهود بود گفت

_وای خدایا...
رنگم مثله گچ سفید شده بود و احساس میکردم همه جا داره
میچرخه ، راستش نه برای اینکه آبروم رفت و صد در صد سانیا فهمید من هیچی از رانندگی سرم
نمیشه، برای اینکه پیاده شدم و دیدم چه بلایی سر جلوبندی ماشین محبوب نویان اومده، بی شک
دیگه اون ماشین سابق نمیشد، اگه ازم شکایت میکرد چطوری میتونستم پول خسارتشو بدم؟
سانیا از ماشین پیاده شد و با اخم مشغول گرفتن شماره شد:
_الو نویان، َاه گوش کن بهم ، بیا ببین نیاز جونت

چیکار
کرده.
همونجا میخ سرجام ایستادم و با اضطراب به
ماشین خیرهشدم، نفهمیدم زمان چطوری سپری
شد و
ماشین نویان رسید. عمو و زن عمو هم باهاش
بودن،
بلافاصله بعد توقف ماشین پیاده شدن و سانیا
به سمتشون دوید و اونا هم بغلش کردن. زن عمو
نگران به
سرتا پاش نگاه کرد و گفت:
_خوبی دخترم؟ چیزیت نشده؟
سانیا بی توجه به مامانش و نگاهای نگران پدرش
به نویان
که از ماشین پیاده شد نگاه کرد، نویان

آروم آروم حرکت کرد و درحالی که با نگاهُ بهت زده ای
به ماشین خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد:
_چیکار کردی؟
ماتم زده جوری که انگاری عزیزترین کسشو از دست داده
جلوی ماشین ایستاد با چهره وارفته و
ناباورانه بهش خیره شد، حس می کردم یک کلمه دیگه
حرف بزنه اشکش درمیاد! قیافه اش در این حد زار و نزار بود 0_0
چشمش که به من افتاد حیرتش تبدیل به خشم شد و با قدمای
محکم به سمتم اومد، چشامو درشت کردم و هول شده به

بقیه که داشتن تماشامون میکردن نگاه کردم، عصبانی
انگشتشو جلوی صورتم گرفت و با صورتی که به قرمزی
میزد داد زد:
_فدای یه تار موت.
یه چشممو از دادی که زد بستم؛ درحالی که قفسه سینه اشاز فرط عصبانیت بالا پایین میرفت ادامه داد:
_خودتتت سالمی قربونت بررم؟؟
کلماتشو یه جوری با غیظ میگفت که یه لحظه ترسیدم
بخوابونه تو گوشم دوتا چک و لگدم بزنه بعد بپرسه:«خووبی؟»
سرمو تکون دادم و گفتم:

_خوبم ممنون، فقط ماشینت...

عصبانی خندید و گفت:

_خداروشکر، گور بابای ماشین برای خودت اتفاقی میفتاد

من چیکار میکردم؟ اصلا سگ تو روح هرچی ماشینه

بزار بزنم لهو لوردش کنم.

با عصبانیت و حرص مشهودی به ماشین حمله کرد و

لگدی بهش زد که عمو سریع اومد گرفتش و گفت:

_آروم باش نویان خداروشکر چیزیش نشده ناراحت نباش.

نویان درحالی که سعی می کرد به ماشین حمله کنه گفت:

_نه عمو بزار بزنم آهن پاره اش کنم همچین ماشینی رو
که الکی خودشو میکوبه به جدول.
سانیا که تا اون لحظه خودشو بی تفاوت نشون میداد سریع
خودشو انداخت تو بغل باباش و با بغض گفت:
_ددی خیلی ترسیدم، اگه نیاز نمیگفت گواهی نامه دارهاصلا اجاره نمیدادم پشت رول بشینه.
علاوه بر عمو که بهم نگاه کرد نویان یهو سرشو به سمتم
چرخوند و با یه حالتی که نمیتونستم درک کنم خنده است یا گریه سری تکون داد و حرصی گفت:
_عمو بزار من این ماشینو آتیش بزنم، ولم کن...

عمو با لبخند دستشو گذاشت رو شونه نویان و
مانع شد و
گفت:
_بیا پسر، خدا رحم کرد کسی بهشون نزده وگرنه
حسابش
با کرم الکاتبین بود، دیگه وسیله است و
مشکل فنی پیش میاد براش، خداروشکر سانیای
من و عشق
جان شما صحیح و سالمن.
یهو همه چی یادم رفت و لبخندی به لحن و تعبیر
دلنشین
عمو زدم که با دیدن اخم نویان سریع جمش کردم
و سرمو
انداختم پایین.
به اتفاق عمو اینا به خونه برگشتیم، سفره ناهار

چیده شده
بود همه پشت میز نشستیم و جوری که اصلا انگار نه
انگار یه ماشین چند صد میلیونی رو زدم ترکوندم باهم
گفتیم و اندکی خندیدیم، بعد ناهار نشستیم و حرف زدیم، زن
عمو نگاهی به سانیا و من انداخت و گفت:
_خوب ببینم قشنگا چیکارا کردید؟
سانیا ناخوناشو بالا گرفت و موهای بنفششو کمی توی هوا
تکون داد و گفت:
_چطوره؟نویان درحالی که کنترل تلویزیون دستش بود نگاه بی
حوصله شو از روی سانیا چرخوند و به تلویزیون

داد و زد کانال بعدی، سانیا که انگاری فقط نظر نویانو
میخواست پوزخند حرصی زد و نشست سر جاش، زن عمو و عمو لبخند زنان رنگ موهاشو تایید
کردن، زن عمو به نویان که دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و داشت تلویزیون نگاه میکرد گفت:
_آقا نویان به نظرت چیزی تغییر نکرده؟
نویان به زن عمو نگاه کرد و دستشو از زیر چونه اش
برداشت و صاف نشست و گفت:
_نه مگه قراره چیزی تغییر کنه؟
اخم کردم و خودمو زدم به اون راه، آره والا از کجا میخواست بفهمه؟ از وقتی که اومده بودیم اصلا

بهم توجه نکرد، حالا یه ماشین زپرتی یه کوچولو خراب
شده، این که مثلا خیر سرش پول داره میتونه بره یکی دیگه بگیره، زن عمو با ابروهای بالا رفته به عمو نگاه کرد و عمو کنجکاو به منو نویان توجه کرد، نویان که دقت و توجه همه رو دید، به من که دلخور
به تلویزیون نگاه میکردم نگاه کرد و بی میل گفت:
_راستی توهم با سانیا رفته بودی.
در حالی که موهامو چند لایه بسته بودم و شال حریر و
نازکی روی سرم بود لبخند یه وری زدم وگفتم:
_بله.
عمو همچنان داشت به ما نگاه میکرد، زن عمو به

ساینا

لبخندی زد و رو به نویان گفت:

_حدس بزن.

نویان که معلوم بود اصلا حوصله ناز کشیدن منو نداره،

نفس عمیقی کشید و با لبخند زورکی به سرتا پام نگاه کرد و ناخنامو دید و گفت:

_ناخنات خیلی قشنگ شده عزیزم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ممنون که بالاخره دیدی.

با این حرف من نگاهی به بقیه انداخت و عصبی پشت

گوششو خاروند و آروم گفت:

_هرکاری دلت میخواد میکنی طلبکارم هستی؟

بی توجه به حرفاش بلند شدم و گفتم:

_من یکم سرم درد میکنه بعد اون شوکی که ظهر بهم
وارد شد هنوز حالم سر جاش نیومده.
عمو خیلی جدی گفت:
_میخوای بریم دکتر؟
_نه خوبم.
سانیا پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:
_بیبی، اشکالی نداره خوب میشی حتما سردرد عصبیه.
عمو خندید و گفت:_راستی یادم رفت ما تو خونه دکتر داریم.
سانیا لبخندی زد و گفت:
_تکرار نشه.
و همه خندیدن، زن عمو گفت:
_حالا قبل رفتن موهاتو نشون بده ببینیمت قشنگ

خانم.
راستش فقط برای اینکه نویانو سوپرایز کنم موهامو اینجوری قایم کرده بودم، مسخره بود اون حتی ناخونامم به زور دید، پیش چشمای بی تفاوت نویان، بی
میل و آروم آروم روسریمو از سرم در اوردم با اینکار موهام باز شد و ریخت یه طرف شونه ام، یهویی
نگاه نویان از حالت بی تفاوت تغییر پیدا کرد و ابروهاش کمی بالا رفت و محو شده به موهام خیره شد.
_فوق العاده است.
با صدای زن عمو چشم ازم برداشت و با اخم خودشو
مشغول کار با موبایلش کرد و گفت:

_اوهوم، خیلی.
نگاه اولشو دیدم، دستش برام رو شده بود اما درک نمیکردم
چرا میخواست خودشو بی تفاوت جلوه بده، از این کارش حرصم گرفت، لبخند مسخره ای بهش
زدم و با گفتن ببخشیدی از پله ها بالا رفتم، ولی کماکان نگاه زیر چشمی نویانو از توی شیشه کمد
میدیدم، وارد اتاق شدم و تا خواستم درو ببندم که یهو دستی مانعم شد، برگشتم و با دیدن نویان درو رهاکردم و روی تخت نشستم با اخم در اتاقو بست و گفت:
_میفهمی داری چیکار میکنی؟ داری با این رفتار بچگانه

ات تمام نقشه هامو به باد میدی.
اخم کردم و و خواستم جواب بدم که نذاشت.
_چرا بهت گفتم ماشینو نبر بیرون گوش نکردی؟
اصلا
اون به درک، برای چی وقتی رانندگی بلد نیستی
پشت
فرمون میشینی؟ خواستی رو کم کنی؟ آخه به
قیمت جون
خودت و یکی دیگه؟
اخمام باز شد و گفتم:
_من فقط...
تو حرفم پرید و گفت:
_تو فقط چی؟ تو باید کاری که من گفتم انجام
میدادی باید
سر قولت میموندی همونطور که من سرقولم موندم

و برای
کامی رضایت دادم.
سکوت کردم و چیزی نگفتم راستش زبونم بند اومده بود
این دومین باری بود که انقدر عصبانی میدیدمش.
_این رفتار چند دقیقه پیشت جلو عمو اینا یعنی چی؟ ای
بابا دیگه صبرم حدی داره.
ادامه حرفشو نگفت و برگشت عصبانی دستشو گذاشت
روی صورتش و خواست بره بیرون که گفتم:
_تو خیلی آدم خود خواهی هستی به هیچی جز خودت فکر
نمیکنی اصلا انگار نه انگار که من...سریع به سمتم برگشت و با صورت جمع شده گفت:

_مثله اینکه تو جدی ؛جدی باورت شده من شوهرتم که
بخوام بهت توجه کنم؟
با بغضی که نمیدونم از کجا اومده بود گفتم:
_اصلا همچین چیزی نیست.
با همون اخم ادامه داد اما اینبار صداشو پایین تر اورد و
گفت:
_خوبه، پس حواستو بیشتر جمع کن لطفا.
تا رفت بیرون و درو بست، ناراحت به در نگاه کردم و ادا
شو در اوردم:
_مثله اینکه باورت شده من شوهرتم، صد سال سیاه بلا به
دور.

قیافه ام در همون حالت بود که یهو درباز شد و نویان
دوباره برگشت، با دیدن قیافه ام در حالی که سعی میکرد اخمشو حفظ کنه و نخنده به سرتا پام نگاهی
انداخت و از روی میز شارژر گوشی شو
برداشت و خواست بره که گفتم:
_قبل ورود در نزنی یه وقت؟
یه ابروشو انداخت بالا و گفت:
_وای ببخشید معذرت میخوام از این به بعد خواستم وارد
اتاق خودم بشم در میزنم، اصلا چطوره کلید خونه رو هم تقدیم کنم شما قبل ورود به اونجا هم در
بزنم بیام تو نه؟پشت چشممو براش نازک کردم و

مثله خودش گفتم:

_آره.

نفس عمیقی کشید و در حالی که لبخند میزد گفت:

_روتو برم بشر.

و رفت بیرون، تک خنده ای کردم و سری به نشانه تاسف

تکون دادم و باهمون خنده بلند شدم و

رفتم توی اتاق خودم چندتا چیز بردارم تا سانیا از راه

نرسیده

در اتاقمو باز کردم و رفتم تو بعدش سریع پریدم تو حموم

و یه دوش گرفتم و اومدم بیرون و لباس

پوشیدم، واقعا کار کردن با ناخنای بلند کار سختی

بود، یه
کوچولو کرم برداشتم تا بزنم به صورتم که
دیدم همش رفته زیر ناخنم با حرص لبخندی زدم و
بیخیال
شدم و دستامو شستم، موهامو دم اسبی
بستم و یه تاب پوشیدم و روش پیراهن آستین
کوتاهی تنم
کردم و با استایل مثلا خفنی جلوی آینه ایستادم،
واقعا پول
با آدم چه کارایی که نمیکرد! همین منی که الان
احساس
خوشکلی و خوش تیپی میکنم انگار نه انگار کمتر از
یک
هفته پیش فکر می کردم زشت تر و درمونده
تر از من هیچ جای دنیا نیست... اینجاست که

میگم ما
زشت نیستیم فقط پول نداریم، یکمی از ادکلن روی
میز
آرایش به لباس و مچم زدم و سریع رفتم پایین،
کسی اونجا
نبود مثله اینکه رفته بودن بیرون، به ساعت که
چهارعصرو نشون میداد نگاه کردم و گفتم:
_نویان؟ بو َهع، مثله اینکه کسی خونه نیست.
نشستم روی مبل یدونه موز برداشتم و مشغول
خوردن شدم
که یهو چشمم به گوشیم افتاد،برام پیام
اومده بود و نفهمیده بودم! نگاهی بهش انداختم و
دیدم نویان
نوشته:
_عمو اینا رو اوردم بیرون خرید، امشب خونه یکی

از
فامیلا مهمونیم.
اخمی کردم و براش نوشتم:
_خوب چرا اینو یکم زودتر بهم نگفتی؟
سریع پیام اومد:
_الکی مثلا تو سرت درد میکرده خوابیدی من
نخواستم
مزاحمت شم.
به شکلک خنده و چشمکی که آخر پیامش گذاشته
بود نگاه
کردم و شکلک لبخندی براش
فرستادم درجواب علامت سوال فرستاد و منم سریع
تایپ
کردم:
_الکی مثلا من تو خونه تنهایی میترسم زنگ زدم

خودت
بیای دنبالم: (
اونم نوشت:
_الکی مثلا گوشیم خاموشه نفهمیدم زنگ زدی.
با لبخند تایپ کردم:
_باشه، پس منم اگه ببینم تا ده دقیقه دیگه گوشیتهمینطوری خاموشه مجبورم زنگ بزنم به سانیا و
زن عمو و عمو تا بهت یاد آوری کنن گوشیتو روشن کنی.
بلند شدم و با آرامش به سمت اتاقم رفتم و مانتوی کوتاه
لیمویی به همراه شال و شلوار سفید
پوشیدم، موبایلم پشت سر هم زنگ میخورد و منم بدون

توجه مشغول آرایش کردن بودم، کیفمو
برداشتم و با خنده به پیامای تهدید و میس کالاش
نگاه کردم
و رفتم پایین، تا درو باز کردم دیدم تو
ماشین منتظرمه، اخماش توهم بود و با انگشت
مشغول
ضرب گرفتن روی فرمون بود ، تا منو دیدم
یهو دنده عقب گرفت و منم ترسیده سریع عقب
رفتم ، بدون
اینکه حرفی بزنه مستقیم به رو به رو
نگاه کرد و منتظر موند سوار شم، از شوک در اومدم
و
نشستم توی ماشین و گفتم:
_این چه کاری بود؟ میخوای منو سکته بدی؟
بهم نگاه کرد و ابروهاشو انداخت بالا و عصبی

گفت:

_فکر خوبیه.

چنان فرمونو چرخوند و پاشو گذاشت رو گاز که رنگ از

رخسارم رفت، میخواست تلافی کنه، منم بدون اینکه در ظاهر نشون بدم چقدر ترسیدم شونه ای بالا

انداختم و تصمیم گرفتم از روش نامحسوس وارد شم و تحت تأثیر قرارش بدم تا سرعتو بیاره پایین،

بیخیال گفتم:_زارت، جای هلن خالی این سرعتو ببینه خنده اش

میگیره.

یهو دنده رو عوض کرد و سرعتمون بیشتر شد، دستمو

گذاشتم رو قلبم و لبمو گاز گرفتم، فکر کنم خیلی توی این شیوه تحت تاثیر قرار دادن موفق نبودم.
سرعت ماشین هر لحظه تند تر میشد، سریع گفتم:
_نه، وایستا یعنی منظورم این بود که خیلی خوب تند
میری از هلن بهتر.
گوشه لبش با خنده بالا رفت و دوباره سرعتو بیشتر کرد،
چند دقیقه ای صبر کردم و با بیشتر شدن سرعت دیگه نتوستم طاقت بیارم و دوتا دستمو گذاشتم رو
داشبور و داد زدم:
_این بی صااحاب مگه چندتا سرعت میره؟!
با این حرفم سرعت ماشین پایین اومد و متوقف شد، نویان

با خیال راحت ماشینو خاموش کرد و
گفت:

_رسیدیم.

پیاده شدم و درحالی که حس می کردم تعادل
ندارم درو
بستم و گفتم:

_دروغ گفتم خواستم دلت نسوزه هلن خیلی تند تر
از تو
میرفت خودتو بکشی هم نمیتونی مثله اون برونی.

وَ شپلق افتادم زمین.

اومد کنارم و درحالی که به اطراف نگاه میکرد و از
خندهقرمز شده بود کمکم کرد بلند شم و گفت:

_مراقب باش، چیکار میکنی؟

با کمکش بلند شدم و حرصی خاک لباسمو تکوندم
و گفتم:

_خودم بلدم بلند شم.
بی حوصله به سمت مخالف نگاه کرد و لبخندی زد بدون
اینکه نگاهش کنم راه افتادیم.
بالاخره خودمو به سانیا و زن عمو رسوندم و بعد سلام و
احوال پرسی باهاشون همراه شدم و تمام
مجتمع و خیابونارو زیر رو کردیم، تو این فاصله ای که
اونا مشغول انتخاب کردن بودن منم یه سری
خریدای جزئی انجام دادم و زنگ زدیم نویان و عمو بیان
دنبالمون، سانیا و زن عمو خریداشونو روی
زمین گذاشتن و شروع کردن غر زدن به جون هوا و زمین

و آسمون، نایلون خریدامو تو بغلم گرفتم و
کلافه به اطراف نگاه کردم به سمت خروجی حرکت
کردیم
که یهو یکی از نایلون ها از دستم افتاد
اومدم برش دارم آرنجم خورد به مانکن دم در
ترسیده همه
خریدامو ول کردم و مانکنو دو دستی
چسبیدم و همونطور که سعی میکردم از افتادنش
جلوگیری
کنم هول شده جیغ زدم:
_وای افتاد کمک!
دیدم کسی عکس العملی نشون نمیده همونطور
که کمر
مانکنو سفت چسبیده بودم سرمو چرخوندمو به
چشای متعجبش نگاه کردم... به خشکی شانس

مانکن
نبود! آدم بود!
لبخند دندون نمایی زدم و دستامو عقب کشیدم
نایلونارو
برداشتم و خیلی سنگین محلو ترک کردم،
مهرانه و سانیا هم متعجب دنبالم اومدن به محض
بیرون
رفتن نویان و عمو رو دیدم رفتیم و
پیششون، نویان با دیدن قیافه من خندید و گفت:
_سلام ، تموم شد؟
نگاهی به صورت بشاش و خنده روی من انداخت
و گفت:
_لازم من چی خریده؟
صورتمو جمع کردم و گفتم:
_ها!

سانیا خودشو باد زد نگاه بدی بهمون انداخت و گفت:

_خیلی خسته شدیم.

زن عمو هم عینک آفتابی شو گذاشت رو چشمش و بعد

جواب دادن به سلام نویان رو به عمو گفت:

_عزیزم اینا رو بزار تو ماشین لطفا، نویان جان سریعتر

بریم که خیلی خسته ام.

نویان حرفشو تایید کرد و همه به سمت ماشین حرکت

کردیم حین راه زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

_تو چی خسته نشدی؟

پر انرژی گفتم:_نه چرا باید خسته شم؟ مگه بیل

میزدم؟
یهو به صورتم نگاه کرد و لبخندی بهم زد، توی لبخندش
بدجنسی نبود، با خجالتی که نمیدونم از کجا اومد
نگاهمو
ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین
نویان درحالی که یک ابروشو انداخته بود بالا و متعجب
بهم نگاه میکرد گفت:
_چیز دیگه ای نبود بخری؟ آخه تفنگ آبپاش؟
مخزن تفنگو پر آب کردم و وصلش کردم و به سمتش
گرفتم:
_همیشه تو بچگی دوس داشتم یدونه از اینا داشته باشم.

و با خنده تند تند روی صورتش آب پاشیدم
_کیو کیو خخخ چقدر خفنه.
بدون اینکه تکون بخوره دستی به صورت خیسش کشید و
چندبار پلک زد، نه مثله اینکه خیلی
تعجب کرده بود، خم شدم و مسیر نگاهش که به سمت
نایلون خریدام بود دنبال کردم و گفتم:
_تعجب داره؟ یدونه ساعت بنتن و لباس مرد موزی و
چندتا ماشین و اینا خریدم دیگه.
بهم نگاه کرد و با حالت پوکر فیس بدون تغییر در حالت
چهره اش گفت:
_توی همه اینا فقط فلسفه لباس مرد موزی رو

درک
کردم، تو چرا باید اسباب بازی بخری؟ اونم
پسرونه!؟
با غیظ چندباری روی لباسش و سر و کله اش آب
پاشیدم وگفتم:
_دوست دارم.
نا امید به سقف نگاه کرد و حوله شو برداشت و به
سمت
حموم رفت.
پشت چشمی براش نازک کردم و خواستم بلند شم
که گوشیم
زنگ خورد:
_بله؟
صدای مضطرب و آشنایی سریع گفت:
_نیاز کمک کن، یوسفو گرفتن.

با چشمای درشت شده گفتم:
_کی گرفتتش؟ آدرس بده بیام.
نفس زنان گفت:
_همون جای همیشگی، بغل قبرستون ماشین.
به حموم نگاه کردم و زیر لب گفتم:
_همش زیر سرخودشه، تو روحت ایمان.
طبق معمول بدون فکر کردن به چیزی به سرعت مانتو مو
از روی چوب لباسی برداشتم و پله هارو پایین اومدم و از خونه زدم بیرون، باد اعصاب خورد کنی
درحال وزش بود کلافه موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و دستمو برای تاکسی تکون دادم، اولین
ماشینی که ایستاد سوار شدم و به سمت

محل مورد نظر حرکت کردیم.
_آقا میشه یکم سریع تر بری؟سرعت ماشینو بیشتر کرد و گفت:
_چشم.
ماشین با سرعت زیادی حرکت کرد و بالاخره رسیدم، به
همون محل ترسناک همیشگی ، چیزی تا غروب نمونده بود، دلهره ی دیر رسیدن به خونه و مهمونی امشب داشت از پا درم میورد که گوشیم شروع به رنگ زدن کرد.
نویان بود!
یکبار، دوبار ،سه بار...
بی توجه به تماسای پی در پیش شماره مرجان رو گرفتم،
مرجان بود دیگه نه؟ انقدر هول شده بودم

که حتی نپرسیدم اسمش چیه، سریع جواب داد و گفت:

_نیاز... اینا پول میخوان، پول بیار با خودت.

با تته پته گفتم:

_چی میگی؟ از کجا پول بیارم؟ بزار بیام حرف بزنم ببینم

حرف حسابشون چیه لامروتا.

_نه این حیوون صفتا حرف حالیشون نیست، فقط پول

میخوان، میتونی جور کنی؟

موبایلمو از گوشم دور کردم و بهش نگاه کردم، پلک زدم

و دوباره دم گوشم فرستادمش و گفتم:

_آره میتونم.

قطع کردم و با عجله به سمت گوشی فروشی

همون
نزدیکی حرکت کردم و وارد شدم، نفس زنانگوشیمو گذاشتم رو پیشخون و گفتم:
_میخوام اینو بفروشم.
فروشنده موبایلو برداشت و موشکافانه نگاهش کرد و گفت:
_هفت تومن میتونم برش دارم.
صورتمو جمع کردم و گفتم:
_برو بابا، هنوز یک ماه نیست دستمه پونزده تومن قیمت آکبندشه، نمیفروشم اصلا.
سریع گفت:
_باشه چرا ترش میکنی، ده تومن.
ابرومو انداختم بالا و گفتم:
_دوازده تومن.

موبایلو توی دستش چرخوند و گفت:
_ده تومن دیگه آخرشه.
با عصبانیت دستمو کوبیدم رو پیشخون و گفتم:
_باشه، جهنم و ضرر.
با عجله سیم کارتمو از روی گوشی برداشتم و یه گوشی
ساده خریدم و انداختم اون رو از گوشی
فروشی زدم بیرون ، سریع به مرجان زنگ زدم و گفتم:
_دارم میام، با پول.
متعجب گفت:
_واقعا؟ باشه، زودتر بیا.
بدو بدو خودمو رسوندم به همون خونه خرابه کنار
قبرستون ماشینا، لبه ی مانتوی جلو باز
مزاحممو‌گرفتم و وارد شدم، مرجان و مسعود با

دیدنم به سمتم
اومدن، سریع گفتم:
_یوسف کجاست؟
مرجان درحالی که داشت اشک میریخت به خونه اشاره
کرد، عصبی رو به مسعود گفتم:
_ماجرا چیه، اون تو کیه؟
سری تکون داد و گفت:
_ایمان جنسای این مرده رو هاپولی کرده اینم جاش یوسفو
به زور برده، پول میخواد.
به سمت خونه حرکت کردم که مسعود سریع گفت:
_مراقب خودت باش.
بدون اینکه برگردم به مسیرم ادامه دادم و وارد شدم، تا

پامو توی خونه خشت و گلیه درب و داغون
گذاشتم با مردی که تنهایی توی یکی از اتاقا روی صندلی
نشسته بود مواجه شدم، کلاه لبه دار مشکی
سرش بود و چهره اش کامل پیدا نبود،از یهویی دیدنش یکم
جا خوردم اما خودمو جمع و جور کردم و
گفتم:
_بزار یوسف بره، من پول جنستو بهت میدم.
در حالی که سرش پایین بود، کلاهشو کمی جابه جا کرد،
ناگهان دوتا مرد هیکلی از پشت سرم وارد
خونه شدن و دو طرفم ایستادن، همزمان صدای داد و بیداد
مسعود و گریه مرجان بلند شد، دلم هوری ریختو

تپش قلبگرفتم، آب دهنمو به زور قورت دادم و زیر چشمی از
پنجره دیدم یکی داره از خونه بیرونشون میکنه، بیشتر
ترسیدم اما سعی کردم در ظاهر نشون ندم، نفس عمیقی
کشیدم و با
اخم گفتم:
_خوب؟
صدای خش دارش توی اتاق پیچید و گفت:
_پونزده تا پول جنسام بوده، داری بدی؟ یالا
متعجب گفتم:
_پونزده میلیون تومن؟ تو و اون ایمان انقدر پول و مواد
جابه جا میکنید و اون بچه های بدبخت دارن توی

بدبختی
دست و پا میزنن؟
یهو داد زد:
_اینش به تو ربطی نداره، اگه پول داری بده برو رد کارت
، اگرم نداری و منو مسخره کردی که بفرستمت پیش همون
جقله بچه.
با اخم دستی به بینیم کشیدم و حرفش که تموم شد مکثی
کردم و گفتم:
_ده تا بیشتر ندارم.
_خوبه رد کن بیاد.
پولو از کیفم در اوردم و اون غول تشن کناریم ازم گرفت

و داد به مرده، از روی صندلی بلند شد و نزدیکم اومد ولی همچنان صورتشو قشنگ نمیدیدم،درحالی که پولارو میشمرد جلو اومد و گفت:

_پنج تا دیگه شو فردا برام میاری وگرنه همین آشه.

چشمامو درشت کردم و طلبکارانه گفتم:

_من چجوری تا فردا پنج میلیون جور کنم؟

سرشو بالا گرفت و تو چشام نگاه کرد، با دیدن صورتش

چشمام تا حد امکان درشت شد و حالت تهوع بهم دست داد، اخم بیشتری کردم و با همین حال زل

زدم به چشاش ، یه سمت صورتش به طرز وحشتناکی سوخته بود و چشم سمت چپش جمع شده

بود ، لبخندی زد و گفت:
_خیلی َ جنم داری.
حس استرس و ترس کل وجودمو گرفته بود، بیشتر ترس
از قیافه ترسناک و چندش آور فرد مقابلم
ترس اینو داشتم که چه جوری با نویان رو به رو بشم.
سکوتمو که دید به اون دو نفر اشاره کرد برن بیرون و
خودش نزدیک تر اومد، قدمی عقب تر رفتم و گفتم:
_پولو گرفتی دیگه چی میخوای؟حالا یوسفو آزاد کن.
کنارم ایستاد و مکثی کرد و گفت:
_یوسف آزاده، پنج تومن دیگه رو سه روز دیگه ازت

میخوام، البته یه راه دیگه ای هم داره که از پنج تومن بگذرم.
دستشو آروم نزدیک صورتم برد سریع خودمو کشیدمعقب، ترس از اینکه نکنه بلایی سرم بیاره کل وجودمو
گرفته بود، نفسمو تو سینه ام حبس شد دستامو مشت کردم
و بیشتر عقب رفتم، این صحنه ها چقدر برام آشنا بود،
وضعیت الانم فاصله چندانی با کابوسای
هرشبم نداشت، با لبخند منزجر کننده ای دوباره بهم نزدیک
شد مثله مرغ پر کنده شروع به دست و پا زدن کردم تا
بتونم از دستش خلاص شم، دندونام روی هم کلید

شده بود
و نمیتونستم حرف بزنم، لال شده بودم ، مجبورم کرد تو
چشماش نگاه کنم، لبخندی زد و گفت:
_دو روز دیگه... شیر فهم شد؟
مثله بید میلرزیدم و اونم چیزی زیر لب گفت و کمی
جلوتر ایستاد و بعد رفت بیرون. قلبم داشت از سینه ام میزد
بیرون دستمو روی دیوار گذاشتم و نفسی تازه کردم و
منتظر موندم برن، تا از خونه خارج شدن بی صبرانه و با
حالت دو حرکت کردم ، به ساعتم که 6:30دقیقه رو نشون

میداد نگاه کردم و رفتم بیرون، درو که باز کردم مسعود و
مرجان
به همراه یوسفو از فاصله چند متر اون طرف تر دیدم
خیالم از دیدن یوسف راحت شد، اما فرصت نداشتم برم پیشش درحالی که با سرعت داشتم اونجا رو
ترک میکردم گوشیمو برداشتم و به نویان زنگ زدم، از
شدت دویدن نفسم داشت بند میومد ، موبایل داشت بوق
میخورد و یوسف از پشت سر اسممو صدا میزد
دستموبرای تاکسی تکون دادم و بی توجه به فعل و انفعالات

اطرافم اولین ماشینی که ایستاد سوار شدم، دوست داشتم
فقط فرار کنم داشتم با ترس به عقب نگاه میکردم که یه
موقع
کسی تعقیبم نکنه یهو صدای عصبانی نویان توی گوشی
پیچید:
_معلوم هست کجایی؟ چرا گوشی تو جواب نمیدی؟
گوش دادم و چیزی نگفتم.
_اصلا میشنوی من چی دارم میگم؟
من آدم قوی هستم، من هیچ وقت گریه نمیکنم، من خیلی
محکمم َاه نمیشه...نمیشه، هرچی روش

بلد بودم روی خودم و مغزم پیاده کردم اما نمیدونم...
نمیدونم چرا منه نیاز جلوی عالم و آدم قوی بودم اما تا با
نویان حرف میزدم بغضم میگرفت، تا باهاش حرف میزدم
میفهمیدم چقدر ضعیفم،چقدر برای دیگران از خودم گذشتم،
چقدر...
_باشه حالا گریه نکن، هنوز چیزی بهت نگفتم میزنی زیر
گریه ، بیخیال الان کجایی؟
یعنی انقدر زود گریه ام گرفت؟ آخه چرا؟
با هق هق گفتم:
_چیکار کنیم حالا؟

_چیو چیکار کنیم؟ حالت خوبه؟ ...د میگم گریه نکن

لعنتی.با دادی که از پشت تلفن زد به خودم اومدم، یعنی هنوزم

داشتم گریه میکردم؟ منکه خیلی دارم خودمو کنترل میکنم.

_نویان عمو و زن عموت فهمیدن؟

کلافه و پشت سر هم گفت:

_آدرس بده بیام دنبالت.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

_دارم میام، تو ماشینم.

_باشه، منتظرم.

گوشیمو توی دستم فشار دادم و سریع گفتم:

_قطع نکنی.

با صدایی که تعجبو میشد توش تشخیص داد

گفت:

_باشه... باشه قطع نمیکنم.

چیزی نگفتم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم، از
پشت تلفن صدای خیابون و ماشین میومد،
مثله اینکه رفته بود بیرون خونه، صدای نفس کشیدنش از
پشت تلفن شنیده میشد و کمی احساس
امنیت بهم میداد ، چرا؟ چون تنها کسی بود که حتی برای
خودمم نشده برای خودش مراقبم بود ،
سرمو تکیه دادم به صندلی و منتظر موندم برسیم، تو حال
و هوای خودم بودم که یهو در ماشین باز شد سریع سرمو

بالا گرفتم و با دیدن نویان خیالم راحت شد ، با چهره ای که در ظاهر عصبانی به نظر میومد اما مننگرانی رو به وضوح تو چشاش میدیدم، از ماشین پیاده ام
کرد ، میگن تو جهنم از ترس عقرب جراره به مار غاشیه
پناه می بری، این دقیقا داستان منو نویان بود، با وجود
ترسی که ازش داشتم اما تو این موقیعت تنها کسی بود که
میتونستم بهش اعتماد کنم.
به اطراف نگاه کردم کمکم کرد وارد خونه شدیم، تا پام
رسید خونه درحالی که اشکام داشت میریخت دستمو محکم

به موهام کشیدم و وارد حموم شدم:
_این موها کثیفه خیلی کثیفه باید تمیز بشه.
شالمو در اوردم و رفتم زیر دوشو شامپو رو برداشتم و
ریختم کف دستم و زدم به موهام، نویان که رفتارات منو هنوز هضم نکرده بود جلوی در ایستاد و با
همون اخم گفت:
_داری چیکار میکنی؟
بیشتر موهامو شستم و زیر لب گفتم:
_نه اینجوری خوب نیس، باید اینا رو قیچی کنم، من این
موهارو نمیخوام.
بلند جیغ زدم:
_من این موهارو نمیخوام.

کلافه به دیوار نگاه کرد و یهو به سمتم اومد و دوشو بست
و روی زانو نشست
گفت:_بگو چیشده؟ چه بلایی سرت اومده؟ کجا رفتی د بگو.
آب از سر و روم چکه میکرد، با گریه گفتم:
_منو... می..مینا باهم فال میفروختیم، یه مرد، یه مرد
بزرگ به...به منو مینا گفت بیاید بریم بهتون شکلاتو... چیزای خوشمزه بدم مینا گفت نریم میترسم من
گفتم نه تو نیا من میرم، نمیدونستم اینجوری میشه نویان به
خدا نمیدونستم، باهاش رفتیم، بهمون شکلات داد یه عالمه،

الان با خودت میگی مسخره است، نویان مسخره است؟

به علامت منفی سرشو به طرفین تکون داد و آروم گفت:

_نه نیست.

_من داشتم شکلات میخوردم، بعدش.. بعدش جلوی چشم

من مینارو گرفت برد، گفت...گفت اونجا شکلاتای بیشتری

هست من از سوراخ در دیدم من صدای جیغای خفه مینا

رو شنیدم ، من اون صحنه ترسناک و زجر آور مینا.. مینا

خیلی کوچیک بود چرا باید باهاش اینکارو میکرد؟ مینا

دیگه جیغ نکشید، دیگه دست و پا نزد دیگه...ولی من فرار
کردم، فرار کردم نذاشتم ، دیگه هیچ مردی رو نذاشتم بهم
دست بزنه، امروز اون آشغال خواست منو مثله مینا بکشه
خواست...
داشتم خفه میشدم نفس گرفتم و ادامه دادم:
_ولی من نذاشتم من نذاشتم اینکارو بکنه من یوسفو نجات
دادم، بعدش فرار کردم...
_بسه، فهمیدم چی شده دیگه توضیح نده._من...
ابروهاشو بالا انداخت و جدی گفت:
_گفتم بسه
هق هق کنان به چشماش نگاه کردم و چیزی

نگفتم، داشتم
میلرزیدم ، بلند شدم و رفتیم بالا توی اتاقش ،
لباسای
خیسمو عوض کردم وبه نویان که جلو آینه درحال
جمع
کردن قیچی و شونه بود نگاه کردم، از توی آینه
نگاهمو
غافلگیر کرد، سرمو انداختم پایین، به سمتم اومد و
جدی
گفت:
_بخواب
با لبای لرزون نگاه خجات زده ام رو ازش دزدیدم و
گفتم:
_من.. من گوشی که برام خریده بودی رو فروختم.
بدون نگاه به صورتم گفت:

_اشکالی نداره.
دراز کشیدم و پتو رو انداختم روم، اشکامو با پشت دست
پاک کردم و چشمامو بستم.
چشمامو به سختی باز کردم و روی تخت نشستم، به
اطراف نگاه کردم وکم کم وضعیت موجودو درک کردم با یادآوری اتفاقاتی که دیشب افتاد دستمو روی
پیشونیم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، پتو رو کنار زدم در
همین حین یاد رفتار مهربون نویان افتادم، اتفاقات دیشبو
که مرور میکردم حس میکردم قلبم داره از جا کنده میشه،

دستمو روی قلبم گذاشتم پوست لبمو جویدمو بلند شدم، اتفاقی جلوی آیینه قدی قرار گرفتم، با دیدن خودم پوزخندی زدم و دستی به موهام کشیدم، دوباره شده بودم همون دختر مو کوتاه همیشگی

البته اینبار با ناخنای بلند، اصلا بهتر، این ایده اکستنشن مو اصلا ایده جالبی نبود!

به سر و وضعم رسیدم و رفتم پایین، خداروشکر اینبار

زودتر از بقیه بیدار شده بودم، هرچی چشم چرخوندم نویانو ندیدم، رفتم توی آشپزخونه و دیدم عفت

مشغول آماده صبحانه است، برگشت و با دیدن من صاف

ایستاد و گفت:

_سلام خانم، صبحانه حاضره.

سری تکون دادم و گفتم:

_نویانو ندیدی؟

_بله دیدم، صبح خیلی زود رفتن بیرون گفتن شاید تا شب

نیان.

نفس عمیقی کشیدم و چندبار پلک زدم، حس خوبی نداشتم،

من چه توضیحی باید به عمو اینا میدادم برای دیشب؟ یعنی

کجا رفته بود؟ که تا شب طول میکشید؟ اصلا سابقه نداشته

همیچین چیزی.

_خانم...خانم؟

از فکر در اومدم و گفتم:

_چیشده؟
از طرز نگاهش فهمیدم کسی پشت سرمه، برگشتم و بادیدن زن عمو که متعجب بهم نگاه میکرد لبخند الکی زدم و گفتم:
_صبح بخیر.
با همون قیافه نزدیک اومد و بغلم کرد و گفت:
_اومای گاد، خوبی؟ نویان به سانیا گفت حالت بد شده
مجبور شدی بستری بشی راجبت با سانیا حرف زده خیالت راحت، فقط اینکه شرمنده عزیزم نیومدیم
پیشت هرچی اصرار کردیم رضایت نداد
گفت باید به مهمونی برسیم.
در همون حالت که تو بغلش بودم، لبخندی زدم و به سقف

نگاه کردم، خداروشکر خودش سیر تا پیاز همه چیزو توضیح داد نیاز به دروغ جور کردن من نبود.

ازم جدا شد و گفت:

_بشین زیادی سر پا نباش، خیلی به خودت زحمت نده

چرا زودتر به ما نگفتی آخه؟

با خنده گفتم:

_نه چیزی نیست شما نگران نباشید.

داشتم باهاش حرف میزدم که دیدم سانیا و عمو از پله ها

پایین اومدن، لبخندی زدم و گفتم:

_صبحتون بخیر ؛بفرمایید صبحانه.

اومدن پیشمون و عمو درحالی که داشت صندلی رو عقب

میکشید تا پشت میز بشینه با خوش رویی
گفت:_سلام دخترم صبح تو ام بخیر.
سانیا دستشو روی صندلی گذاشت و نگاه مرموزی به سر
تا پام انداخت و گفت:
_صبح بخیر، حالت بهتره؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
_ممنون خوبم.
زن عمو و منم پشت میز نشستیم و مشغول صبحانه خوردن
شدیم، یعنی اونا صبحانه میخوردن من
فقط نگاه میکردم، میل نداشتم و فکرم پیش نویان بود، حتما
بخاطر این رفتار مزخرفی که دیشب داشتم رفته.
_نیاز، صبحانه بخور برات خوبه رنگت پریده.

به سانیا که همچینان با چشمای ریز شده داشت بر اندازم
میکرد نگاهی انداختم و گفتم:
_میل ندارم.
عمو اخم کوچکی کرد و گفت:
_میل ندارم و نمیخوام نداریم باید خودتو تقویت کنی
دخترم.
لیوان آب پرتقالی به سمتم گرفت و منم ناچار ازش گرفتم و
برای اینکه بهم گیر ندن و بگن چرا چیزی
نمیخوری مشغول خوردن شدم.
_میگم نیاز یکم تو این سن زود نبود؟
چشمامو تو هوا چرخوندم و لیوانو از لبم دور کردم و گفتم:

_نخیر از نظر من هرچیز زودترش خوبه.دوباره لیوانو سمت دهنم بردم که گفت:

_آخه این بدن و جثه ی ظریف تو توان بارداری داره؟

یهو آب پرتقال پرید تو گلوم و تند تند شروع به سرفه

کردم، این دختره خنگ چی داشت میگفت؟

بارداری؟ با من بود؟ لابه لای سرفه گفتم:

_چی؟... چی داری میگی؟

زن عمو نگران بلند شد و چند ضربه ای آهسته به پشتم زد

و گفت:

_اه، سانیا چی میگی دخترم؟ بچه دار شدن سن و سال

نمیشناسه که یکی هست تو نوزده سالگی بچه دار

میشه
یکی تو سی سالگی، اتفاقا اینجوری بهتره فاصله
سنی با
بچه کمتره.
با چشمای اشکی در حالی که سعی می کردم سرفه
نکنم
زیر لب گفتم:
_نویان خفت میکنم.
زن عمو بهم نگاه کرد و گفت:
_نه نیاز جان؟
دستمالی برداشتم و لبمو باهاش پاک کردم و
درحالی که تو
شوک بودم گفتم:
_بله.
عمو با لبخند گفت:

_خداروشکر هم نوه برادرمو میبینم هم به وصیت اون
مرحوم عمل میشه.گنگ گفتم:
_چه وصیتی؟
عمو با تعجب گفت:
_نمیدونستی؟ اینکه برای سند زدن اموال به نام نویان باید
بچه اش به دنیا بیاد، فکر کردم نویان بهت گفته، البته قرار
نبود این یکی سفارششو عملی کنم و گفتم همون ازدواج
کافیه، وجدانم خیلی ناراحت بود خداروشکر این اتفاق افتاد.
دستمو مشت کردم و گفتم:
_عه؟ نه راستی گفته بود خیلی برام مهم نبود که

بخواد
یادم بمونه، من برای اینجور چیزا بچه نمیخواستم
میل
وعلاقه درونی خودم بود.
قدر دانانه بهم نگاه کرد و گفت:
_احسنت، احسنت به تو دختر با درایت.
وقتی اینجوری نگاه میکرد واقعا حس حامله بودن
بهم دست
میداد، سرمو انداختم پایین و با حرص یه قلوپ
دیگه آب
پرتقال خوردم که یهو عفت اسپند به دست از
راه رسید و درحالی که ظرف اسپندو روی سرم
میچرخوند
گفت:
_اسپند، اسپند دونه دونه اسپند سی و سه دونه

بترکه چشم
حسود و بخیل، مبارک باشه خانم الان اتفاقی شنیدم.
دست به سینه به پشتی صندلی تیکه کردم و به سانیا نگاه
کردم با خنده کاملا مصنوعی گفت:
_راستی خیلی دلم میخواد سونوگرافی تو ببینم میشه بهمنشون بدی؟
در حالی که حس می کردم جدی جدی مادر ولی احد کل
ممالک قاجاریه شدم با لحن ریلکسی گفتم:
_دست نویانمه، رفته صد در هفتاد تو قاب بگیرتش.
با حرص لبشو گاز گرفت و گفت:
_عه؟

با غلیظ گفتم:

_بله.

اصلا حال میکردم حرصشو در میوردم دختره پررو فضول، هیچی هم از دکتری سرش نمیشد وگرنه من کجا و

این داستانایی که نویان از خودش در اورده بود کجا، البته

یه چیز دیگه هم هست... صد در صد فهمیده وگرنه ازم

سونو نمیخواست!

صبحانه که تموم شد عمو و زن عمو قصد بیرون رفتن

کردن و برای اینکه تنها نباشم منم با خودشون بردن، بی میل لباس پوشیدم و بدون اینکه آرایش کنم

حاضر شدم و رفتم پایین، تو ماشین نشستم و از شیشه به بیرون خیره شدم، تو حال و هوای خودم بودم
که یهو با یاد آوری چیزی تن و بدنم مثله بید شروع به
لرزیدن کرد، پنج میلیون تومن پولی که فقط تا فردا وقت
داشتم به اون یارو بدم.
گره روسریمو شل تر کردم و صاف نشستم، سانیا که کنارم
نشسته بود با دیدن حالم گفت:_خوبی؟
سریع لبخندی زدم و گفتم:
_آره، آره چیزی نیست.
چند دقیقه ای گذشت و ماشین متوقف شد، پیاده شدم و به

اطراف نگاه کردم، زن عمو با خنده گفت:
_خوب آقای سعادت، حواست هست که؟ یک بستنی و
کباب کوبیده جانانه بدهکاری.
عمو به بستنی فروشی بزرگ اونطرف خیابون اشاره کرد
و گفت:
_بریم بدهی بستنی رو صاف کنم تا بعدی.
با خنده و شوخی وارد بستنی فروشی شدیم، پشت ویترین
ایستادم و شیرموز بستنی با چندتا طعم
دیگه کنارش سفارش دادم و سر میز نشستم، عمو و زن
عمو هم کنارم اومدن و دوتایی بستنی با طعم توت فرنگی

سفارش داده بودن سانیا هم که آیس پک دستش بود.

_بفرما خانم جان اینم بستنی دیگه چی میخوای؟

زن عمو چشمکی زد و گفت:

_کوبیده دست پخت خودت.

سانیا با اخم گفت:

_اه من چی؟

داشتم به حرفاشون گوش میدادم که یهو صدای جیغ خفیفی

از پشت سرم اومد، برگشتم و با دیدن دخترَ جوونی که با دوست یا نمیدونم شوهرش بود توجهمجلب شد دختره با چشمای گرد شده گفت:

_رادین باور کن اینبار حواسم بود داشتم مثله آدم راه

میرفتم کف اینجا خیسه.

پسره با نگاه عاشقونه قشنگی لبخندی بهش زد و گفت:

_برای بار هزارم دیانا خانم، مراقب خودت باش.

دختره گفت:

_حالا جون من یه امروز توصیه های ایمنی رو بزار کنار

میخوام در این مکان خاص سوپرایزت کنم.

پسره برای جلوگیری از خنده اش لبشو گاز گرفت و گفت:

_فکر کنم اگه قصدت سوپرایز بود نباید بهم میگفتی.

خنده ام گرفت و به دختره که چشماش گرد شده بود نگاه

کردم.

_اه راست میگی، نباید میگفتم حواسم نبود.
بشکنی زد و با حالت مغرورانه ای گفت:
_مهم اینکه نمیدونی چیشده.
پسره خندید و سرشو تکون داد و گفت:
_آها...بله، بله.
دستمو زیر چونه ام گذاشتم و داشتم نگاهشون میکردم که
یکی زد رو شونه ام ، سریع برگشتم، با
دیدن عمو و بقیه که منتظر بهم نگاه میکنن گفتم:
_ببخشید حواسم نبود.
عمو لبخندی زد و گفت:
_عیب نداره، داشتم میگفتم همسر جان کوبیده سفارش دادو سانیا خانمم جوجه تو چی میخوری عمو؟
انگشتمو با حالت متفکرانه ای چندبار به لپم زدم و

گفتم:

_پیشنهاد سر آشپز.

همگی باهم زدن زیر خنده، عمو بشکنی زد و گفت:

_پیشنهاد سر آشپز که من باشم یه سیخ جوجه و یه سیخ

کباب کوبیده است.

جو گرفتم زدم تو کار لاتی و گفتم:

_دستت درست.

یهو فهمیدم چی گفتم! خواستم ماست مالیش کنم که خندیدن

و منم بیخیال شدم.

بستنی مونو خوردیم و خواستیم بریم که گارسون به سمت

میز اون دختر و پسر رفت و یه کیک

بستنی خیلی باحال با شکل قلب روی میزشون

گذاشت؛

پسره متعجب اول به برگه ای که تو دستش بود و بعد به دختره نگاه کرد، دختره لبخند زد و گفت:

_میدونی که متفاوت بودنو دوست دارم، تو این موردم

تصمیم گرفتم عوض کافی شاپ همچین جایی سوپرایزت

کنم.

پسره با ناباوری خندید و گفت:

_دیانا شوخی میکنی؟

دختره با خنده اخمی کرد و گفت:

_یعنی انقدر سابقه ام خرابه؟

پسره با همون تعجب گفت:_یعنی من الان...؟

_بله بابا رادین

همه آدمایی که اونجا بودن با لبخند بهشون نگاه میکردن ،
پسره به دختره چیزایی زمزمه میکردهمونطور که با حسرت نگاهشون میکردم آهی کشیدم، یهو دلم همچین
عشقی خواست، خوش به حالشون معلوم بود از اون بچه
پولدارای بی غم و غصه بودن که به همه چی رسیدن، از
اونا
که اراده کنن میتونن همو داشته باشن، بدون هیچ بدبخت
بیچارگی و داستان اضافه ای ، واقعا الان
به اون جمله پی میبرم که میگه دنیا برای پولدارا و خوشکلاست ما اومدیم استادیوم خالی نمونه.

****

تکه ای کباب توی دهنم گذاشتم و مشغول خوردن شدم،
هرچقدر با نویان تماس میگرفتم جواب نمیداد، منتظر موندم جواب بده تا دمار از روزگارش در
بیارم، د آخه لامصب منو حامله هم کردی؟
خدایا توبه، همینم مونده بود.
_وای مامان، اون دختر و پسر توی بستنی فروشی رو
دیدی؟
زن عمو با خنده گفت:
_آره، خیلی صحنه رمانتیکی بود.
سانیا با شوخی گفت:_قشنگ معلوم بود دختره ویار بستنی داشت اومده بود

پسره رو آماده کنه.
به حرفاشون خندیدم و دوباره شماره نویانو گرفتم ، عمو
سیخای جوجه رو لای نون گذاشت و گفت:
_بفرمایید.
اولین تیکه جوجه رو جدا کردم و خواستم بخورم که در باز
شد و نویان وارد، با دیدنش قلبم بی مهابا
شروع به تپیدن کرد عمو خندید و گفت:
_بفرما نیاز جان یار شما هم اومد.
با این حرفش خون به صورتم دوید به نویان که داشت
بهمون نزدیک میشد نگاه کردم ، سلام
اجماعی کرد و همه جوابشو دادیم زن عمو گفت:
_بیا و ببین عموت چه کرده.

بخاطر نور نسبتا ضعیف حیاط و تاریکی هوا نمیتونستم
دقیق چهره شو ببینم، فقط متوجه شدم سرشو تکون داد و گفت:
_ببخشید من برم یه دوش بگیرم بر میگردم.
سانیا موزیانه گفت:
_باشه منتظریم.
به سمت خونه حرکت کرد، حس می کردم رفتارش مثله
همیشه گرم نیست، بلند شدم و گفتم:
_من برم پیشش زودی میام.
زن عمو به عمو نگاه کرد و با خنده گفت:_شما راحت باش عزیزم.
کمی خجالت کشیدم، برای اینکه به چشم نیاد سریع بلند شدم

و به طرف خونه رفتم، درو باز کردم و با
دیدن نویان گفتم:
_چرا گوشیتو جواب نمیدی؟
به سمت یخچال رفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه
بطری آبو
برداشت و همونطور که مشغول باز کردن
سر بطری بود گفت:
_کاری داشتی؟
نزدیک تر رفتم و پشت سرش ایستادم، متوجه
لباسای
خاکی و سر و وضع بهم ریخته اش شدم، واقعا
بعید بود اونم از نویان که همیشه اتو کشیده بود و
یک لباس
سه ساعت تو تنش نمیموند، از جوابی
که داد شاکی شدم و خواستم چیزی بهش بگم که

یادم افتاد
دیشب خیلی مراعات حالمو کرده،
آهسته گفتم:
_کجا رفتی بی خبر؟ چرا به عمو و زن عموت اون حرفا
رو گفتی؟ میدونی اگه نمیفهمیدم چی می شد؟
در یخچالو بست و برگشت به چشام نگاه کرد، از این
کارش جا خوردم و یک قدم عقبتر رفتم، خسته گفت:
_کدوم حرفا؟
اخم کردم و گفتم:
_همون قضیه بارداری ساختگی من و بچه...با
تغییر حالت چهره نویان که حیرت زده نگاهم میکرد
یهو

رنگ از رخسارم پرید و اولین تلنگرو
خوردم:
_نگو که این حرف تو نیست!
روی صندلی پشت کانتر نشست و با فک منقبض
شده از
پنجره عمو اینا رو که مشغول کباب خوردن
بودن تماشا کرد، چشمامو بستم و یاد حرف زن
عمو افتادم
" نویان به سانیا گفت حالت بد شده
مجبور شدی بستری بشی راجبت باهاش حرف زده
خیالت
راحت" دومین تلنگر...و همین کافی بود
که بفهمم نارو خوردم و سانیا به راحتی گولم زده.
نویان کلافه سرشو توی دستش گرفته بود گفت:
_چیکار کردی نیاز؟

لبمو گاز گرفتم و درحالی که داشتم از تعجب سکته میکردم
حرفی نزدم و ساکت موندم؛ کلافه عرض
اتاقو چندباری طی کرد و بعد عصبانی بهم نگاه کرد
و
گفت:
_بهت یه دستی زده، مگه نمیدونستی من هر
غلطی که
بخوام بکنم قبلش باهات هماهنگ میکنم؟
حق به جانب گفتم:
_من از کجا باید میدونستم وقتی موبایلتو جواب
نمیدی؟
عصبانی روی تخت نشست و دستشو روی
پیشونیش
گذاشت و گفت:_خراب کردی نیاز خراب کردی.

ناراحت از اینکه به همین راحتی یک دستی خوردم گفتم:

_آخه تو بگو من باید چه عکس العملی نشون میدادم وقتی

بهم میگه نویان همچین حرفی رو گفته؟

با صدای بلند گفت:

_باید میگفتی نخیر اینطور نیست شوخی کرده.

مثله خودش گفتم:

_مگه من علم غیب دارم چه بدونم حرف تو نبوده؟ از

صبح رفتی پی خوشگذرونی گوشیتو جواب نمیدی طلبکارم هستی؟

از روی تخت بلند شد و کلافه گفت:

_وای، وای چرا همه مسائلو باهم قاطی میکنی؟

همونطور که نشسته بودم سرمو بالا گرفتم و بهش

نگاه
کردم و گفتم:
_ببین داری طفره میری، اصلا من میخوام بدونم کجا
بودی؟ نکنه دست خودت با اون دختر عموت تو یه کاسه است هان؟ میخوای برم؟ خوب رک بگو برو
چرا اینجوری میخوای فراریم بدی؟ آها حتما از اون مهریه مزخرفی که برام نوشتی ترسیدی.
عصبی خندید و گفت:
_تو زده به سرت.
دیگه واقعا از این همه بلاتکلیفی و حرف نزدنش ظرفیتم
پر شد، سری تکون دادم و با حرص گفتم:_آره زده به سرم، اصلا همین الان جمع میکنم میرم

همینو میخواستی دیگه؟ به خواسته ات رسیدی.
یهو به عصبانی ترین شکل ممکنی که تاحالا ازش دیده
بودم داد زد:
_بابا رفته بودم دنبال اون بی وجدانی که دیشب به اون
حال و روز انداخته بودت ببینم عوضی چی از جونت میخواد که از ترسش تا صبح تو خواب زجه میزدی و
گریه میکردی.
این حرفو که زد سر جام میخکوب شدم و شوکه شده بدون
اینکه پلک بزنم به چشای قرمز و رگ
متورم پیشونیش نگاه کردم، چطوری ممکن بود؟
دهنمو باز کردم که حرف بزنم اما چیزی نتونستم

بگم ،
یعنی چی میتونستم بگم؟ نگاهشو با اخم ازم گرفت و عصبی در کمدو باز کرد و حوله شو برداشت و
رفت توی حموم.
هنوزم توی شوک بودم و خشکم زده بود ، آخه از کجا
آدرس اونجا رو پیدا کرده بود؟ نکنه تو خواب آدرسو هم
گفتم؟ شایدم دروغ میگه؟ با حالت بدبختانه ای دوتا دستمو
گذاشتم رو چشمام و زیر لب خدارو صدا زدم.
برای این که تابلو بازی نشه بلند شدم تا برم بیرون دستمو
گذاشتم رو دستگیره در که یهو یکی از

پشت چرخوندش و در باز شد، عقب رفتم و با دیدن سانیا
که موزیانه و دست به سینه وارد اتاق شداخم کردم و گفتم:
_چیزی شده؟
همونطور دست به سینه توی اتاق چرخی زد و گفت:
_با نویان کار دارم.
با لحن جدی گفتم:
_میبینی که دستش بنده نمیتونه جوابتو بده.
خندید و گفت:
_ای بابا، حرص نخور برای بچه بده.
نفسمو فوت کردم و ناچارانه دستمو روی چشمام گذاشتم، با
انگشتش ضربه ای به شونه ام زد و

یواش گفت:
_حتما به نویان بگو من باهاش کار دارم منتظرم.
و دستشو به نشونه خداحافظی تکون داد و رفت بیرون.
روی صندلی نشستم... البته نشستن که نه افتادم، سرمو
روي ميز گذاشتم و منتظر موندم نویان بیاد
بیرون، چند دقیقه ای منتظر موندم و بالاخره اومد، لباس
آستین دار مشکی پوشیده بود با حوله کوچکی مشغول
خشک کردن موهاش بود، تا منو دید حوله رو روی صندلی
گذاشت، بهم نگاه کرد و گفت:
_چرا نرفتی پیش بقیه؟

موهاش روی صورتش ریخته بود و چهره شو جدی تر از
همیشه نشون میداد، سرمو پایین انداختم وگفتم:
_سانیا اینجا بود، گفت باهات کار داره.
سری تکون داد و گفت:
_خوب.
به دیوار نگاه کردم و دلخور گفتم:
_تازه تیکه هم انداخت گفت حرص نخور برای بچه بده.
عصبانی پوزخندی زد و مشغول گشتن لای لباسایی که تو
سبد انداخته بود شد.
خیلی استرس داشتم دوست داشتم باهام حرف بزنه تا این
استرس کمتر شه ولی انگاری اون خیلی باحرف زدن

تو
این موقعیت حال نمیکرد!
_میگم، نمیشه خودمو بزنم به مریضی و ناخوش احوالی
بگم بچه از بین رفته؟ ها؟
_میدونی بدبختی چیه؟ اینکه عمو تازه راضی شده بود اون
شرط کذایی بچه رو بیخیال شه، با میون اومدن این قضیه
همه چی بهم ریخت، این نشه میگه اوکی، بعدی.
لبمو با خجالت گاز گرفتم و بعد از مکث کوتاهی یهو
فکری به سرم زد و با ذوق گفتم:
_خوب حالا بهتر شد دیگه اونا فکر می کنن ما داریم بچه

دار میشیم پس هرچه زودتر ارثتو بهت میدن.
رو به روم ایستاد و بشکنی جلوی صورتم زد و دستشو به
علامت سوالی تکون داد و گفت:
_به دورو برت نگاه کن کدوم بچه؟لبخندی زدم و گفتم:
_اون که درست میشه.
یهو اخماش باز شد و متعجب گفت:
_هان؟
از روي صندلی بلند شدم و پشت چشم نازک کردم گفتم
_اونجوری نه
سیبی از روی میز برداشت و گاز کوچکی بهش زد و متفکر رو دسته مبل نشست و به زمین خیره شد، زیر لب گفت:

_چیزی نگفتم که...
انگاری تو همون حالت خشکش زده بود بشکنی زدم و
گفتم:
_کجایی؟ خوابی یا بیدار؟
یهو سرشو بالا گرفت و با لبخند ترسناکی بهم نگاه کرد،
اخم کردم و گفتم:
_چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟
با ابروهای بالا رفته گفت:
_اره همینه، اینا که بالاخره میرن، یه من میمونم و یه تو،
هیشکی نمیفهمه بچه ای درکار نیست،
بعد چند ماه هم که بگذره بهشون خبر میدیم بچه بدنیا اومده

و یه بچه از یه جا پیدا میکنم میگم
مال ماست، مطمئن که شدن و کار تموم شد اونا برمیگردن
و ماهم بچه رو پس میدیم و َ تمام.دقیقا منظور منو رسوند ولی از اونجا که همیشه دوست
دارم بزنم تو حالش با لحن مسخره ای گفتم:
_و تمام... به همین راحتی؟ بچه میخوای از کجا بیاری؟
بعدش که فهمیدن قضیه چیه و بهشون دروغ گفتی چطوری
میخوای خودتو توجیح کنی؟
یه طرف لبشو با حرص به دندون گرفت و گفت:
_اه من چمیدونم، فعلا باید از این مهلکه خلاص شم تا بعد
فکر اونجا شو هم میکنم.

سرمو به علامت تایید تکون دادم و خواستم برم که گفت:

_صبر کن.

منتظر ایستادم و گفتم:

_چرا؟

چیزی مقابلم گرفت و گفت:

_اینو بگیر بعد برو.

با دیدن گوشی که قبلا فروخته بودمش چشمام تا حد امکان

درشت شد و گفتم:

_اینو من فروخته بودم! چطوری پیداش کردی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_کار سختی نبود.

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

_من نمیدونم کی و چطوری میتونم اون پولو بهت

پس
بدم، ولی مطمئن باش جبران میکنم، خیلی ممنونم که اونبچه رو، در اصل منو از اون مهلکه نجات دادی.
بهم خیره شد و گفت:
_لازم نیست، ولی اگه قبل اینکه بری اونجا بهم میگفتی
بهتر نبود؟
به زمین چشم دوختم و گفتم:
_نمیخواستم تو دردسر بیفتی.
جدی گفت:
_نمیفتادم.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_حق باتوئه، یکم زود تصمیم گرفتم، ولی تو از کجا ماجرا رو فهمیدی؟

_یدونه شماره بیشتر تو موبایلت نداری که...
ابروهام بالا رفت و به گوشی کلیدی ساده ام نگاه کردم و
گفتم:
_عجب.
ازم فاصله گرفت و نزدیک آینه رفت، درحالی که داشتم با
انگشتام ور میرفتم گفتم:
_خیلی ازت ممنونم، بخاطر همه چی.
بدون اینکه بهم نگاه کنه سری تکون داد و مشغول مرتب
کردن موهاش شد، یعنی پاسخ تشکر متواضعانه من این بود؟
اینبار واقعا سعی کردم ناراحت نشم دیگه بروز احساساتش

همینقدره.درو بستم و از اتاق خارج شدم و رفتم تو حیاط پیش بقیه،
عمو تا منو دید گفت:
_از دهن افتاد جان عمو.
تا به حال کسی رو ندیده بودم انقدر با مهر و محبت باهام
حرف بزنه، لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که چشمم به سانیا افتاد، البته باید دید بعد اینکه بفهمه
من اونی که فکر میکنه نیستمم
همینجوری رفتار میکنه؟ صد در صد نه.
_منتظر بودم با نویان بیام.
زن عمو به پشت سرم نگاه کرد و گفت:
_پس چرا نیست؟
موندم چی بگم داشتم دنبال یه شرو وری میگشتم

بگم که
نویان از خونه خارج شد و راحتم کرد، ذوق زده
خندیدم و
گفتم:
_ایناهاش.
بهمون نزدیک شد و سلام مجددی کرد و بدون
اینکه به
سانیا نیم نگاهی بندازه کنار من نشست قیافه من
اون لحظه
دیدن داشت یهو همونجور که چهارزانو زده بودم
چشام
درشت شد و درحالی که کبابو نزدیک دهنم گرفته
بودم
خشکم زده بود، سریع به خودم اومدم و کبابو
انداختم تو

دهنم و با لبخند ملیحی اطرافو نگاه کردم، با عمو و زن
عمو وارد بحث و مکالمه شد و منم هی سعی می کردم به
خودم تلقینکنم اتفاقی نمیفته و جلوی بقیه آبرو داری کنم، دیگه نتونستم
تحمل کنم و آروم گفتم:
_ببخشید من یه لحظه برم میام.
نویان که داشت با عمو حرف میزد متوجه حرفم نشد، مثله
فنر از جام بلند شدم، متوجه کارم شد و برای اینکه ضایع نشه بهم نگاه نکرد و بحث با عمو رو ادامه
داد، چه خوب بود که هرچی سوتی میدادم به روم نمی

اوردن.
رفتم دستشویی و الکی دستامو شستم و خودمو علاف کردم
و بعد برگشتم، عمو حالت شاعرانه به خودش گرفته بود و
مشغول شعر خوندن بود، نویان همراه با لبخند ژکوندی به
عمو نگاه میکرد و قشنگ معلوم بود هیچی از ادبیات و
شعر بارش نیست، پیششون نشستم و با سکوت به شعر
عمو
گوش دادم انصافا هیچی سرم نشد، عمو به نویان نگاه کرد
و گفت:

_خوب پهلوان نویان، دیگه وقتش رسید که راجع به یه
بحث مهم حرف بزنیم.
درحالی که سعی می کردم بلند نخندم یواشکی به نویان
گفتم:
_برگای رستم و سهراب از این تفسیر عموت ریخت، پهلوون نوویان.
بیشتر جلوی خنده مو گرفتم، نویان که معلوم بود خنده اشگرفته همونطور که روبه عمو نشسته بود زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و حرفی نزد.
حواسمو
بیشتر جمع کردم و به عمو گوش دادم.
_از این که میبینم خداروشکر سر و سامون گرفتی و صاحب یه کوچولو شدی خیلی خوشحالم هم من

هم مطمئنم برادر مرحومم، تصمیمی که برای اموالش
گرفت درسته یکم محتاطانه بود اما قبول داشته باش که َجوونی به سن و سال تو و با این همه ثروت
ممکنه دچار غرور بشه و نتونه آدمای اطرافشو درست بشناسه و براش مشکل بوجود بیاد.
نویان به زمین خیره شده بود و هر چند ثانیه سرشو به
نشانه تایید تکون میداد، نمیدونم حس می کردم داره میخنده
یا یه چیزی شبیه پوزخند...
_خوب، من تصمیم گرفتم حالا که خداروشکر مطمئن شدم
بچه ای در کار هست چند ماهی صبر کنم

بدنیا بیاد و بعد همه چیزو به نامت بزنم ، البته این میل
درونی من نیست اما وصیت پدر مرحومته.
منو نویان که از قبل خودمونو آماده کرده بودیم چیزی
نگفتیم و فقط تایید کردیم، عمو و زن لبخندی زدن و بعد چند دقیقه ای دورهمی و حرف های متفرقه
شبخیر گفتن و رفتن سانیا بدون اینکه از جاش تکون بخوره به منو نویان نگاه میکرد و انگاری
میخواست چیزی بگه، نگاه بدی بهش کردمو بلند شدم و گفتم:
ـبریم نویان.
سانیا طلبکارانه به من که ایستاده بودم نگاه کرد و

گفت:

_خوب تو برو، کی به تو کاری داره ؟

شوکه شده از برخورد و حرفی که زد سرمو به سمت نویان چرخوندم ، نویان درحالی که با نگاه بی اهمیتی به

سانیا خیره شده بود گفت:

_نیاز برو من میام.

چشمامو درشت کردم و طلبکارانه گفتم:

_نمیرم.

یهو از گارد جدیش خارج شد و زیر چشمی بهم نگاه کرد و

زیر لب جوری که فقط من بفهمم گفت:

_میرفتی به عقلم شک میکردم.

دوباره اخم کرد و به سانیا گفت:

_کارتو سریع تر بگو لطفا، نیاز نمیتونه سر پا وایسته

براش بده.
با این حرفش هم خجالت کشیدم هم قند تو دلم آب شد، سانیا
ناباورانه و بلند بلند خندید و گفت:
_شما دوتا سالمید؟ نکنه باورتون شده بچه ای در کاره؟
نویان خنده ای کرد و دستی به چشمای خسته اش کشید و
گفت:
_سانیا جان، من اصلا نمیفهمم داری در مورد چی حرف
میزنی، حال خودت خوبه؟اومد بلند شه سانیا نزدیک تر اومد و گفت:
_آره قبول من حالم خوب نیست.
بعد به سمت من چرخید و گفت:

_میشه نتیجه آزمایشتو بدی ببینم؟
دستپاچه به نویان نگاه کردم و اومدم چیزی بگم که نویان با
لبخند نمایشی گفت:
_نه نمیشه.
سانیا از کوره در رفت و گفت:
_نویان...با کی داری میجنگی؟ منکه طرف توام، من تو
تیم توام چرا نمیخوای بفهمی؟ هنوزم دیر نشده میتونیم بگیم
این دختره از راه رسیده و برای مال و اموالت کیسه دوخته
و ردش کنیم بره.
عصبانی داد زدم:
_هی، حرف دهنتو بفهم، فکر کردی همه مثله تو بی

آبرو
ان؟ من اصلاً همچین قصدی ندارم ونداشتم.
سانیا بدون توجه به من که داشتم دق میکردم به نویان که
توی فکر بود با بغض گفت:
_به حرفم فکر کن، اینجوری بابا زودتر حقتو میده، من
عاشقتم نویان دوست ندارم سر شکستگی توببینم بخدا طاقت
ندارم بفهم لعنتی.
از اینکه نویان چیزی نمیگفت داشتم حرص میخوردم و با
دیدن اشکای سانیا و اعتراف دوست داشتن نویان کمی هم
دلم به رحم اومده بود اما از طرفی دلم زیر و رو

میشد کهنکنه نویان قبول کنه
و... نه نه نویان اینکارو نمیکنه
گفت:
_بابا من نفهم بودم یه خطایی کردم یه غلطی کردم ولی
اینو بدون تو همه چیزو نمیدونی وگرنه انقدر
زود قضاوتم نمیکردی ، نویان گوشت با منه؟ تو که این
دختره رو به من ترجیح نمیدی نه؟
دیگه چیزی نگفتم و فقط مضطرب به نویان خیره شدم،
نویان با چهره ای که هیچ حالتی توش
مشخص نبود سرشو به نشانه منفی تکون داد،
دستمو محکم
رو قلبم گذاشتم.

تموم شد...
دیگه همه چی تموم شد، سعی کردم حجم زیاد اشکی که به
سرعت درحال جمع شدن پشت چشام
بودو نگه دارم، اگه میخواست منو انقدر زود بفروشه چرا
رفت با اون آدما قرار گذاشت و گوشیمو پس گرفت؟ به
نقطه ای کور خیره شدم و سعی کردم شرایطو به خودم به قبولونم، اینکه من خیلی بی جنبه بازی در
اوردم و تو زندگی نویان نقشی جز یک بازیگر نداشتم، الانم فیلم به آخرش رسیده و کارم تمومه.
سانیا خوشحال و پشت سر هم گفت:
_ممنونم نویان، ممنونم من جبران میکنم، همه چیو

جبران
میکنم، من از کارام پشیمونم، قول میدم دیگه
نرنجونمت.نویان بلند شد و پشتشو به سانیا کرد و
به من که دست به
سینه به آسمون نگاه میکردم تا اشکام
نریزه خیره شد و با اخم گفت:
_من تو رو در حد نیاز نمیبینم که بخوام بهش
ترجیحت
بدم.
گره دستام باز شد و شوکه شده نگاهش کردم، با
قدمای
محکم به سمت خونه حرکت کرد، همونطور که
داشتم
دنبالش میرفتم برگشتم و به سانیا که با چشمای
خشمگین

بهمون خیره شده بود نگاه کردم، نتونست تحمل کنه و داد
زد:
_من بهت فرصت دادم نویان، خودت نخواستی،ببین شاید
بتونی بقیه رو خر فرض کنی ولی منو نه.
همونطور که داشتیم دور میشدیم یهو مکثی کرد و ایستاد،
چشماشو با خشم بست و عصبانی نفسی کشید و به مسیرش
ادامه داد.
دیگه کم کم داشت حساب دفعاتی که از عصبانیتش
میترسیدم از دستم در میرفت، چقدر این روزا گرفتار بود...

با خوشحالی درونی از این که هنوزم نویانو پشت خودم
دارم و منو به دختر عموش ترجیح نداده چشمامو بستم و
تو دلم خدارو صدا زدم:
_خدایا شکرت، ولی دیگه باور کن با این همه شوک
ظرفیتم برای امروز کامل شده تورو خودت قسم تمومشکن.
وارد خونه شدیم و نویان یک راست رفت بالا و منم دنبالش
رفتم، دراز کشید و دستشو گذاشت روی پیشونیش، دو تایی
بی صدا به نقطه کوری خیره شدیم، سکوت اونو نمیفهمیدم

ولی من هنوز تو شوک رفتار چند دقیقه پیشش بودم و هر چند دقیقه یکبار تو ذهنم خداروشکر میکردم که
بخیر گذشت.
از خیره شدن به رو به رو خسته شد و اومد بالشتشو صاف
کنه که متوجه من شد و بهم نگاه کرد، من همچنان به روبه رو خیره بودم بدون هیچ پلک زدنی،
چشمام داشت میسوخت اما بازم نگاهمو ازروبه رو نگرفتم.
_نیاز خوبی؟
اخم کردم و بدون نگاه بهش گفتم:
_آره.
اینو گفتم و اولین پلکو که زدم سیل اشکام سرازیر

شد و
دستمو رو کرد، سرمو به سمت مخالف
چرخوندم تا صورتمو نبینه، باید خودمو کنترل
میکردم،باید...
متعجب گفت:
_چیشده؟
_هیچی.
خیلی جدی گفت:_بهت میگم چته؟
از لحن طلبکارانه اش عصبانی شدم، من باید ازش
طلبکار
باشم نه اون، اختیارمو از دست دادم وگفتم:
_چمه به نظرت؟ هان؟ جلوی اون دختره اون رفتارو
با
من کردی میگی چمه؟ ها؟ چمه؟
بپرس... بپرس ببینم، بپرس بفهمی چمه خواستی

با اون
حرفت منو بهم بریزی آره؟
به چشام زل زد و با سکوت بهم خیره شد ، به
خودم اومدم و دست از تلاش برداشتم، چرا اینکارو
میکردم؟ برای چی انقدر زود عصبانی شدم ، قفسه
سینه ام از شدت هیجان بالا پایین میرفت و نویان
چشم از
چشمام برنمیداشت، نگاهش خیلی برام
سنگین بود، پشیمون از رفتارم نگاهمو به اطراف
اتاق
چرخوندم و سعی کردم باهاش چشم تو چشم
نشم، من از
اون چشم میگرفتم و اون به من خیره بود،
دستمو لای موهام بردم و سرمو انداختم پایین و
چشمامو

بستم.
_من خوابم میاد، َ شبـــــــــ
_نکن اونطوری.
مسیر نگاهشو گرفتم و رسیدم به دستم متوجه مشت قفل
شده ام شدم، دستمو آهسته باز کردم، با همون حالت جدی بدون حرف اول به رد ناخنای کف دستم
و بعد به صورتم نگاه کرد، چرا این شبلعنتی تموم نمیشد ، اصلا جنس این مدل نگاهشو دوست نداشتم، یه چیزی بود تو مایه های
نگرانی، ترحم، تعجب، نمیدنم هرچی که بود اصلا چیز
جالبی نبود.
_استثنا اینبار واقعا قصد اذیت کردنتو نداشتم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

_یعنی دفعه های پیش داشتی؟

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

_معلوم نبود!؟

تا خواستم جوابشو بدم گوشیش زنگ خورد، جواب داد و

گفت:

_بله؟.... نه بابا؟ مزه کرده زیر زبونت نه؟

اخم کردم و گفتم:

_کیه؟

دستشو به معنای سکوت بالا گرفت و گفت:

_ببین دیگه صداتو نشنونم وگرنه َ بد میچزونمتا.

پوزخندی زدم و گفتم:

_الان مثلا داری تهدید میکنی؟ بده من دوتا فوش جانانه

بهش بدم حساب کار بیاد دستش.
بهم بد نگاه کرد که حساب کار دست خودم اومد، زیر لب
گفتم:
_چه برای دوستای نکبتش به من بد نگاه میکنه.نگاه ازم گرفت و گفت:
_خفه شو... گوش کن ببین چی میگم، یکبار دیگه شماره
اتو، صداتو، ریخت نحستو دورو برم ببینم زنده ات نمیذارم نامرد.
تیکه آخر حرفشو که گفت یهو دلم هری ریخت، بلند شدم و
بهش نگاه کردم و گفتم:
_نویان داری با کی حرف میزنی؟
گوشی رو قطع کرد و انداخت روی تخت و

طلبکارانه
گفت:
_هیشکی، تو نمیخوای بخوابی؟ یکم به اون زبون و کله
استراحت بده.
چراغو خاموش کرد ، همونطور که توی تاریکی ایستاده
بودم گفتم:
_نکنه اینا همون آدمایی ان که...
جوابمو نداد، استرس بیشتری به جونم افتاد و بدون حرف
روی مبل نشستم و به فکر فرو رفتم، اونم بدون توجه به من خوابید، از یه طرف حرصم گرفته بود
از این کارش و از طرفی دیگه هم میترسیدم

اتفاق بدی بیفته ، نشستم ساعت ها فکر کردم، فکر کردم،فکر کردم، هی فکر کردم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که باید دوباره ازش بپرسم، صدامو صاف
کردم و گفتم:
_نویان نمیگی؟یهو از خواب پرید و با چشای درشت شده گفت:
_چی میگی تو؟ هان؟
اخم کردم و گفتم:
_ترسیدم چرا داد میزنی؟
_لعنتی ساعتو ببین، خوابم میفهمی خواب یعنی چی ؟
و غرغر کنان سرشو روی بالشت گذاشت و رفت زیر پتو،
اداشو در اوردم و دست به سینه به ساعت که

دو نیم شبو نشون میداد نگاه کردم، خوب حالا درسته من
یکم بی موقع صداش زدم ولی غلط میکنه
سر من داد میزنه اصلا مگه این کیه؟ من خودم بچه پایینم
همچین داد بزنم سرش برگاش بریزه، هی
هیچی نمیگم، به سمت تخت رفتم وگوشیمو برداشتم خواستم
خودموسرگرم کنم که یهو دیدم عه اینکه گوشی من نیست،
گوشی نویان بود پسوردم نداشت، خواستم بزارم سر جاش که کنجکاوی نذاشت، یواشکی وارد مخاطبینش
شدم، با دیدن اسمای مخاطبانش از خودم بدم اومد، چقدر

راجبش فکر بد کردم، همه اسم نقاش و عسل فروشی و اینا
بود، یدونه اشم اسم نداشت فقط شکلک گیلاس بود که فکر
کنم برای میوه فروشی باشه، برگشتم و به چهره معصومش
توی خواب نگاه کردم و متأثر گفتم:
_منو ببخش قضاوتت کردم، تو فقط قیافه ات غلط اندازه.
حالا دیدن پیاماش با این حجم مخاطب مذکر برام جذابیتی
نداشت اما از بیکاری بهتر بود، مخصوصااینکه از فکر و خیال خوابم نمیومد ؛ با خیال راحت پیامای نقاش باز کردم و مشغول خوندن شدم
یهو چشام درشت شد برگشتم اسمشو یه دور دیگه

خوندم نه
واقعا نقاش نوشته بود، با گفتن
جمله"حتما باهمه اینجوری حرف میزنه" اومدم
بیرون و
وارد پیاماش با کلوچه فروشی شدم، با دیدن
پیامای این یکی دیگه چشام داشت از حدقه میزد
بیرون!
اما دوباره خودمو قانع کردم
رفتم بعدی و خواستم پیامای گیلاس رو چک کنم تا
پیویشو
باز کردم سریع بستم 0_0
شاید من اشتباه دیده بودم!
نفسمو حرصی فوت کردم و با خشم برگشتم
سمتش، دلم
میخواست گوشی رو بکوبم تو مخش اما

اینکارو نکردم، به خودم مسلط شدم و به اینترنت وصل
شدم همشونو فوش کش کردم و دست آخرم بلاک کردم، بازم دلم خنک نشد یه صدای گوسفندم دانلود
کردم گذاشتم آلارم زنگ گوشیش و با حرص خواستم پرتش کنم اونطرف که یادم اومد کار
درستی نیست، با احتیاط گذاشتم سرجاش و به سقف خیره
شدم.

به نویان که سرشو برده بود زیر بالشت و هنوز خواب
بود نگاه کردم، چرا همچین خوابیده بود؟!گفتم:

_هی، بلندشو دیرت شد.

تکونی نخورد انگار اصلا صدامو نشنید ، اخمی کردم و

گفتم:

_باید بریم پایین صبحونه بخوریم من تنهایی نمیرم.

جوابی نداد دوباره گفتم:

_من گرسنمه

بدون تغییری در حالتش با صدای خوابآلود گفت:

_تو کی گرسنه ات نیست.

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

_من میرم پایین سوتی دادم پای خودت پس.

دستشو گذاشت روی چشماشو گفت:

_یه ساعت خواب راحت به منه بدبخت نیومده مثله اینکه.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

_این همه خوابیدی بس نیست؟

روی تخت نشست و گفت:

_اگه منظورت دیشب بود که نخیر؛ انقدر تو خواب ونگ

ونگ کردی نشد.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

_خوب بیدارم میکردی.

_نشد وگرنه همینکارو میکردم.

متعجب گفتم:_چرا نشه؟

پتو رو کنار زد و آروم گفت:

_دلم نیومد.

با این حرفش یهو دلم یه جوری شد، خودمو به اون راه زدم

و به بهونه حاضر شدن رفتم توی اتاق

خودم مکثی کردم و گفتم:
_چرا دلش نیاد؟
سرمو به طرفین تکون دادم و افکار پوچو از خودم دور
کردم و لباس حلقه آستین قرمز به همراه شلوار مشکی پوشیدم و موهامو شونه ای زدم و کمی هم به
صورتم رسیدم و درو باز کردم برم بیرون که نویانو با سر و وضع مرتب درحالی که دست به سینه به
دیوار تکیه داده بود دیدم ، منتظر من ایستاده بود درو محکم بستم و از فکر درومد، اخمی کرد و
دوتا دستاشو تو جیبش گذاشت و گفت:
_چه عجب، بریم.

خنده ی ریزی کردم و اومدم که راه بیفتم یهو گفت:
_وایستا.
متعجب از این عکس العمل ناگهانیش ایستادم و گفتم:
_چیزی شده؟
با همون اخم کمرنگ میون دوتا ابروش که نشون از
جدیتش میداد گفت:
_اون داستانی که برام تعریف کردی از زمان بچهگیتو...اون یارو، به توهم...؟
با بخاطر اوردن اون قضیه برای هزارمین بار به تنم رعشه افتاد، سکوتمو که دید اخمش باز شد و دستی به پشت گوشش کشید و به طرف پله ها چرخید و
گفت:

_بریم پایین.

_نه.

ایستاد و بهم نگاه کرد.

به زمین خیره شدم و گفتم:

_کامی نجاتم داد.

نفس آه مانندی کشیدم و سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه

کردم، توقع داشتم ازم جزئیات بیشتری بپرسه، مثلا چطوری؟ چرا؟

اما اون به تکون دادن سرش اکتفا کرد و گفت:

_خوشحالم برات.

لبخند زورکی و تلخی بهش زدم و گفتم:

_چرا پرسیدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_مسائل شخصیت به من ربطی نداره ولی

کنجکاویه دیگه.
ناراحت تر از همیشه به چشماش نگاه کردم، چقدر بلد بود
با اهمیت ندادن بهم حالمو بد کنه با دیدمچهره توام رفته ام سری تکون داد و و سوالی پرسید:
_چیه؟
سریع نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:
_هیچی بریم.
پایین رفتیم و دوباره نقش بازی کردنمون شروع شد مثله
روز قبل لبخندای عاشقانه تصنعی؛ نگاهای تصنعی؛ سوتی های من و حرص خوردن نویان، حتی
دیگه از اون صحنه رویایی صبحونه خوردنمونم لذت نمیبردم، اصلا چه روز بدی بود اه.

نویان به منکه مشغول بازی کردن با غذام بودم نگاه کرد و
خیلی جدی گفت:
_لازم...چرا نمیخوری عشقم؟
انگاری اونم مثله من حال و حوصله اش ته کشیده بود از
این بازی مسخره چون دیگه خبری از اون شیطنت تو لحنش نبود.
سرمو تکون دادم و لیوانی آب پرتقال برداشتم و گفتم:
_میل ندارم عزیزم.
زن عمو یا همون مهرانه جون که نظاره گر مکالمه من و
نویان بود گفت:
_تو الان یک نفر نیستی نیاز خانومی دو نفری پس

مراقبت کن.
یه لنگه ابرومو انداختم بالا و گفتم:
_ها؟یهو یادم اومد و گفتم:
_اها بله بله.
سانیا با پوزخند به عمو و زن عمو نگاه کرد و گفت:
_مثله اینکه نیاز فراموش کرده بارداره.
اوف که چقدر بدم میومد هی میگفتن بارداره، بارداره.
عمو به من نگاه کرد و گفت:
_اشکالی نداره بزار راحت باشه ما که حواسمون هست.
لبخند مصنوعی زدم و به نویان نگاه کردم بدون اینکه
نگاهشو از بشقابش برداره لقمه ای توی دهنش گذاشت و بعد خوردنش گفت:

_خودم مثله کوه پشتشم.
لبخندی روی چهره ام نقش بست و بهش خیره شدم به
چشمام نگاه کرد و مهربون خندید، یهو به
خودم اومدم و دستپاچه نگاهمو ازش گرفتم، خنده اش بیشتر
شد و به صبحانه خوردنش ادامه داد
تو همین فازا بودیم که زن عمو از پشت میز بلند شد و
گفت:
_بعد صبحونه حاضر شید بریم بیرون پیش دوستم.
نویان لیوان شیری برداشت و یه قلوپ ازش خورد و گفت
_راحت باشید اتفاقا منم امروز کار خاصی ندارم خونه

پیش نیاز میمونم.
زن عمو لبخند ملیحی زد و گفت:
_اتفاقا عزیزم بهت بگم که اصل کاری شمایی و نیاز.کنجکاو و کمی هم مضطرب به زن عمو نگاه کردم و گفتم:
_من؟
نویان هم که انگاری از این حرف زن عمو جا خورده بود
گفت:
_دوستتونو میشناسم؟
زن عمو خندید و گفت:
_تو نه ولی اون بله.
نویان که معلوم بود گیج شده کمی روی صندلی جا به جا
شد و منتظر به زن عمو نگاه کرد، عمو

سکوتشو شکست و با لحن شوخی گفت:
_انقدر بچه هارو اذیت نکن مهرانه.
دوباره همون لبخند کذایی شو تحویلمون داد و گفت:
_دکتر مژده صولتی یکی از بهترین متخصص زنانی که
توی ایران هست و چه بهتر که نیاز جان زیر نظر ایشون باشه، نویان وقتی خیلی کوچیک بودی با خدا
رحمت کنه مادرت...
دیگه بقیه حرفاشو نمیشنیدم یهو احساس کردم یه چیزی
توی دلم هوری ریخت پایین تکه نون تو
دستم افتاد رو میز و به نویان نگاه کردم، اونم خشکش زده

بود و از چهره اش پیدا بود بد جوری یکه
خورده، ولی چرا کاری نمیکرد؟ یعنی چی میشد ؟
من برم
اونجا چه گلی به سرم بگیرم؟ بگم ببخشیدنفخ
کردم پیش خودم گفتم حتما حامله ام؟ تپش قلبم
غیر
عادی شد و تو سرم درد بدی پیچید، سانیا
درحالی که دستش زیر چونه اش بود و با دقت به
منو
نویان نگاه میکرد پوزخندی بهم زد و ابرویی
بالا انداخت، از شدت هیجان نفسم به شمارش
افتاده بود بی
شک خسارت این رسوایی که قرار بود
به بار بیاد جبران ناپذیر بود، زن عمو همونطوری که
با

میز فاصله داشت دستاشو روی میز گذاشت و گفت:

_خوب؟ نظرتون؟

نویان همونطور به زن عمو خیره شده بود و عکس العملی

نشون نمیداد، با پاشنه کفشم محکم کوبیدم به پای نویان که

یهو با درد مشهودی توی چهره اش به خودش اومد و سعی

کرد لبخند بزنه، تا چشمش بهم افتاد حالت چهره اش عوض

شد و گفت:

_نیاز ! چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

زن عمو نامفهوم گفت:

_چیشده؟

حدس میزدم فشارم افتاده باشه اما دیگه داشت شلوغش
میکرد، متحیر گفتم:
_نه خوبم.
نویان مهلت نداد کسی عکس العملی نشون بده و با پشت پا
صندلی شو عقب زد و جلوی پامنشست و گفت:
_رنگ به روت نداری مطمئنی خوبی؟
یعنی فشاری که این چند وقت زندگی تو خونه نویان تجربه
کردم برابری میکنه با کل سختی وبدبختی که از نداری تا
الان کشیدم.
سری تکون دادم و گفتم:
_خوبم چیزیم نیست.

زن عمو یا به قول خودش مهرانه جون تا این اوضاع رو
دید سریع بلند شد و گفت:
_زودتر بجنبید من برای ساعت نه وقت گرفتم.
با استرس بلند شدم و بدون نگاه به نویان رفتم بالا؛ صدای
قدماشو پشت سرم شنیدم و تا نزدیک در اتاق شدم ایستادم و دوتا دستمو گذاشتم روی دهنم و برگشتم
سمتش و گفتم:
_وای نویان حالا چیکار کنیم؟
نویان بدتر از من دستی به صورت قرمزش کشید و عرض
راه رو چندبار رفت و برگشت و گفت:
_از دست تو نیاز از دست تو... وقتی سر میز گفتم

چرا
رنگت پریده خودتو نزدی به بیماری جلوی
مهرانه و عمو.
چشامو درشت کردم و گفتم:_دوباره همه تقصیرارو
انداختی گردن من؟ از کجا باید
میدونستم که تو نقشه داری.
از کنارم رد شد و در اتاقشو باز کرد و رفت تو؛ منم
سریع
پشت سرش رفتم و گفتم:
_چیکار کنیم حالا؟ بفهمن آبرومون میره.
روی تخت نشست و با پاش روی زمین ضرب
گرفت و
گفت:
_یه لحظه هیچی نگو بزار فکر کنم.
با دلهره کنارش نشستم و چند ثانیه ای به سکوت

گذشت،

یهو از جا پریدم و گفتم:

_اها بیا یه صحنه ساختگی بسازیم که مثلا من از یه جایی

افتادم بچه ام سقط شده، نه؟

با اخم نوچی کرد و گفت:

_نه، اون بچه باید بمونه به هر قیمتی که شده.

متعجب گفتم:

_چرا؟ آبرومون مهم تره یا این بچه کذایی.

بلند شد و گفت:

_حالا که عمو فهمیده بچه باید باشه، چون نباشه مطمئنم

بهونه جدید میاره میره تا دفعه بعدی که بچه دار شیم.

سر درگم گفتم:

_خوب این یعنی چی؟ من الان چیکار کنم؟
بلند شد و گفت:_هیچی حاضر شو بریم ببینم چه گلی میشه به سرم
بگیرم.
چاره ای نداشتم جز گوش کردن حرفش، رفتم تو اتاقم و
نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم؛ یه شلوار مشکی و مانتوی جین پوشیدم و اصلا آرایش نکردم دریغ
از یک رژ، شال مشکی هم انداختم رو سرم
و دم در منتظر موندم نویان بیاد بیرون سی ثانیه نشد که
اومد اونم بلوز مشکی و شلوار مشکی
پوشیده بود و همونطور که گوشیش دستش بود با عجله

گفت:

_بریم زنگ زدم مهراد باید یه جوری اینا رو بپیچونیم.

لبخند نصفه ای زدم و گفتم:

_حتما از اون دوستاس که ایده های طلاییش نجات دهنده

تو از شرایط بحرانیه.

اونم در پاسخ لبخند شل وِ ولی زد و بهم نگاه کرد و گفت:

_آره یه جورایی...

مکث کرد و ادامه داد:

_یعنی گاهی، نوچ بیخیال بریم دیر شد.

جلو تر از من حرکت کرد و از پله ها رفت پایین همونطور که از پشت سر داشتم بر اندازش میکردم به

این فکر میکردم این دوتا دوباره چه خوابی برای من
بدبخت دیدن؟
از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین نویان شدیم ؛من ومهرانه و سانیا صندلی عقب نشستیم و عمو و نویان جلو، یه احساس معذبی بهم دست داده بود بین این
دوتا سمت چپو نگاه میکردم سانیا بود
سمت راستو نگاه میکردم مادر سانیا بود! نویان ماشینو
روشن کرد و آدرسو پرسید و راه افتادیم،
مهرانه دستشو برد تو کیفش و رژ لبشو بیرون اورد و
تجدیدش کرد، نگاهی به صورت بی حال و بدون آرایش خودم تو آینه انداختم و لبامو کمی خیس

کردم، کاش
یکم آرایش میکردم لااقل.
_وای یهویی بگم هوس چی کردم خنده تون نمیاد؟
به سمت سانیا چرخیدم و گفتم:
_نه چی میخوای؟
عمو و مهرانه حرفمو تایید کردن و نویان هم که یه چشمش
به گوشی بود و یه چشمش به رانندگی حواسش نبود.
_پاپ کورن.
_ها؟ چی هست؟ خوردنیه؟
بهم بد نگاه کرد و گفت:
_همون چستر فیل.
بی حواس ضربه ای به شونش زدم و گفتم:
_چس فیل میخوای دیگه مثله آدم بگو.

سانیا و بقیه متعجب بهم نگاه کردن، فهمیدم بد سوتی دادم
زبونم بند اومد نمیدونستم چی بگم،
یکی نیست به من بگه میمیری حرف نزنی؟ اهیهو
نویان وارد بحث شد زورکی خنده کوتاهی کرد و گفت:
_شوخی میکنه نیاز ، اصلا من عاشق همین لحنش شدم.
عمو خندید و گفت:
_خیلیم عالی.
سانیا که انگار آتو اومده بود دستش بهم نگاه کرد و با کنایه
گفت:
_منکه اصلا شوخی و جدی نیاز جونو تشخیص نمیدم.

مهرانه صاف نشست و گفت:

_آره منم.

معلوم بود از حرفم خوشش نیومده، خاک تو سرم کنن

چقدر من بیشعورم آخه؛ سریع گفتم:

_نویانم اول اینطوری بود بعد عادت کرد مگه نه نویان؟

بگو بهشون.

نویان از توی آینه بهم بد نگاه کرد و فهمیدم که باید خفه شم

بعد گفت:

_آره...راستی یکم بیشتر از این دوستتون که میگید منو

میشناسه ولی من نمیشناسم بگید.

دهنمو باز کردم که چیزی بگم که نویان از توی

همون آینه
بهم اخم کرد و دوباره فهمیدم که باید
ساکت شم، پشت چشمی نازک کردم و نگاهمو
ازش گرفتم،
اصلا به من چه که این به چسفیل میگه چستر
فیل.
اونا مشغول حرف زدن راجب دوست مهرانه بودن
و منم
سرم تو گوشیم بود و چیزی نمیگفتممهرانه ادامه
داد:
_آره عزیز دلم تو بهش میگفتی خاله مژده اونم تورو
خیلی دوست داشت، کلا عاشق بچه ها بود.
نویان که به طرز عجیبی آروم رانندگی میکرد گفت:
_مگه خودش بچه نداشت؟
_نه هیچ وقت بچه دار نشد.

سانیا گفت:

_راستی چرا؟

_تو زندگی مشترک چندباری به بن بست خورد.

متعجب گفتم:

_چندباری؟ یعنی چندبار؟

مهرانه گفت:

_یه دوباری میشه.

عمو سری تکون داد و گفت:

_نتیجه شکاکی همینه...امیدوارم اینبار زندگیش پایدار

باشه.

مهرانه گفت:

_آره یکم شکاک بود ولی خداروشکر فریبرز آدم خوبیه.

عمو با خنده گفت:

_آدم خوبیه یا ترسوی خوبیه؟

همه خندیدیم نویان کنجکاوانه پرسید:

_فامیلی شوهرش چیه؟

مهرانه گفت:_فریبرز قادری، تو الهیه عطر و ادکلن فروشی داره.

تا این حرفو گفت سرعت ماشین آروم تر شد و ایستاد، کمی

جلوتر رفتم و گفتم:

_چیشد؟

ضربه ای به فرمون زد و گفت:

_نمیدونم خاموش شد یهو.

عمو گفت:

_عه، خوب بود که چش شد؟

مهرانه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_چند دقیقه بیشتر فرصت نداریم منو دخترا آژانس

میگریم
میریم، شما بعدش بیاین.
نویان سریع از ماشین پیاده شد و گفت:
_نه خیالتون راحت الان یکیو میارم سریع درستش کنه.
سانیا هم از ماشین پیاده شد و گفت:
_نخیر نویان فکر نکنم انقدری که میگی زود درست بشه
الان زنگ میزنم آژانس.
نویان با گوشیش شماره ای گرفت و گفت:
_لازم نیست گفتم درستش میکنم شما صبر داشته باش.
منم به تبعیت از بقیه پیاده شدم و رفتم کنار نویان یهو و
گفت:

_عه تشنته؟ بریم برات آب معدنی بگیرم اونور.

متعجب گفتم:

_نه َ مـــ...زیر لب با غیظ گفت:

_خودم میدونم بیا بریم.

به بقیه نگاه کردم و دستپاچه خندیدم:

_عه هههه راستی تشنه ام بود فراموش کردم.

اونم لبخند تصنعی زد و گفت:

_یه لحظه صبر کنید الان میایم.

کمی جلوتر رفتیم و وقتی از دید بقیه دور شدیم سریع

گوشیشو در اورد و گفت:

_الو مهراد، ببین شماره ای که برات میفرستم شماره دکتره است خوب؟ شوهرش تو الهیه فروشگاه عطر و ادکلن داره اسمش...

سریع گفتم:

_فریبرز قادری.

ادامه داد:

_آها آره آره، فریبرز قادریه، مهراد دستم به دامنت حلش

کن خودت، تو بری تو کار مرده همه چی رواله.

گوشی رو قطع کرد و چشمش بهم افتاد، سری تکون دادم و

گفتم:

_چیه؟

و گفت:

_مشکوک شدیا دیگه ازم نمیترسی.

چرا دیگه نمیترسیدم!؟

آروم خواستم بکشم کنار که با خنده گفت:_نمیخواد دیگه، باشه.

چشامو گرد کردم و گفتم:

_بله؟

با همون خنده شماره ای گرفت و گوشیو برد نزدیک

گوشش و گفت:

_زنمی دیگه.

دوباره مشغول حرف زدن با یکی دیگه شد و منم متفکر

شدم:

_زنشم دیگه!

تلاشی برای جدایی نکردم و تا تموم شدن تماسش صبر

کردم، یکمم احساس خجالت داشتم... یکم

نه خیلی احساس خجالت داشتم اما خودمو بی تفاوت

میگرفتم که مثلا برام مهم نیست.

*****

ادامه از زبان سوم شخص (راوی):

از ماشینش پیاده شد و دستی به موهای بنفشش کشید و

گفت:

_مهراد جون بسپارش به من این همه نگرانی دلیلش چیه؟

مهراد عصبانی نگاهی به هلن انداخت و گفت:

_رفتی با اون دل و قلوه نمیگیری ها... اصلا نمیخوام

بری خودم یه کاریش میکنم.

هلن بی توجه به مهراد توی آینه ماشین به خودش نگاهیانداخت و با انگشت رژ لب کنار لبشو پاک کرد و گفت:

_غیرتت گل کرده عشقم؟ غصه نداره من قول میدم

رعایت کنم و یه جوری وارد عمل شم که خودش بیاد سمتم.

مهراد که سعی می کرد آروم تر باشه نفس حرصی کشید و

گفت:

_آره اونم اومد... ببینم تا یه چیزی گفتُ ویس بگیر

بفرست برام بعدشم بگو بیام خفش کنم.

هلن پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_بله میاد، اصلا طبیعت مردا همینه، نمونه اش خود تو،

فک کن همچین منه فریبنده ای ببینه و خودشو بی تفاوت نشون بده.

مهراد اخمی کرد و گفت:

_باشه برو که دیره زود بیای.

هلن چشمکی زد و گفت:

_فعلنی.

با قدم های کوتاه اما سریع وارد فروشگاه شد و عینکشو از

روی چشماش برداشت و گفت:

_عسیسم... یه ادکلن میخوام که بوش آدمو مسخ کنه،

دیوونه کنه.

به چشمای خیره مرد کوتاه قد با موهای کم پشتی کهمقابلش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

_داری آقا خوشتیپه؟

مرد با چهره مات شده ای گفت:

_اسمتون چیه؟

هلن لبخند زد و دستشو روی کلید ضبط صدا گذاشت و بعد

گوشیشو نزدیک صورت مرد گرفت و گفت:

_اسمم شهلا ست.

مرد با لبخند گفت:

_آخ آخ شهلا الهی بمیرم برات.

هلن لبخند موزیانه ای زد و گفت:

_همین؟

مرد دستپاچه گفت:

_خیلی دوستت دارم، اصلا فکر میکنی دروغ میگم منو

امتحان کن.

لبخند هلن با این حرف تبدیل به جدیت شد و گوشی رو

عقب گرفت و گفت:

_رو دل نکنی یه وقت بابا سیرابی.

مرد با چشای گرد شده از تعجب هلنو تماشا کرد؛ هلن بی
توجه به اون با ذوق برگشت و از پشت
شیشه به مهراد علامت داد":تمومه."
اخم مهراد باز شد و با خوشحالی دستاشو مشت کرد و
گفت:_ایول، اینه.
هلن گوشی شو توی هوا تکون داد و گفت:
_اینجاست.
با لبخند بزرگی نزدیک در خروجی رفت و خواست بره
بیرون که ناگهان ماشین شاسی بلند سفیدی
جلوی ماشین مهراد توقف کرد و مرد کت و شلوار پوش
تقریبا میانسالی ازش پیاده شد و یک راست

وارد فروشگاه شد و پیش چشمای مات و مبهوت هلن و
مهراد پشت پیش خون رفت و روی صندلی نشست، هلن با تعجب به مرد قد کوتاه که میگفت:
"سلام آقای قادری خوش اومدید".
نگاه کرد و گفت:
_لعنتی شاگردش بود... خودش اینه تف تو این شانس
سریع خودشو جمع و جور کرد و نفس عمیقی کشید و
دوباره به سمت پیشخون رفت
دستی به موهاش کشید و عینکشو روی سرش گذاشت و با
صدای کشیده گفت:

_عسیسم... یه ادکلن میخوام که بوش آدمو مسخ کنه،

دیوونه کنه، عاشق کنه.

مرد سری تکون داد و گفت:

_سلام خانم، منوچهری بیا ببین خانم چی میخوان.

هلن با چشای درشت شده سریع گفت:

_نه آقا منو ببین یه لحظه شما.مرد به هلن نگاه کرد و گفت:

_بله؟ الان میاد بهتون معرفی میکنه.

هلن لبشو یه وری کرد و دستاشو گذاشت رو پیشخون و

صورتشو نزدیک مرد برد و گفت:

_اومم، خیلی بدی خوب خودت بهم معرفی کن.

مرد اخمی کرد و گفت:

_حالتون خوبه؟

مهراد لگدی به سنگ جلوی پاش زد و عصبانی به هلن که
داخل فروشگاه بود نگاه کرد و گفت:
_آخه فرق کارگر و کارفرما رو تشخیص نمیدی تو، اه دیر شد.
که یهو متوجه داد و بیداد صاحب فروشگاه یعنی فرد مورد
نظر شد:
_بفرمایید بیرون خانم بفرمایید بیرون.
هلن از اونجا خارج شد و داد زد:
_لیاقت نداری بی لیاقت حیف وقت من که صرف تو شه
پیری. خودم بلدم چجوری برم، با این عطرهای مسخره
تون همش فیکه.

نزدیک مهراد شد و عصبانی نشست تو ماشین و داد زد:

_مرتیکه دوهزاری، سه ساعته دارم براش حرف میزنم

بهم میگه چیزی مصرف کردید؟ ملت فکر میکنن همه مثله خودشون چیز میز میزنن.

مهراد کلافه گفت:_چیشد؟ تونستی کاری بکنی؟

_الان قیافه من به آدمایی میخوره که تونستن یه کاری بکنن؟

مهراد نا امید به ماشین تکیه زد و به تماسهای پی در پی نویان خیره شد و گفت:

_به خشکی شانس...

چند دقیقه ای سکوت حکم فرما بود و صدای این

سکوتو
فقط زنگ گوشی مهراد بهم میزد، مهراد بق کرده گفت:
_روم نمیشه جوابشو بدم، خیلی بد شد.
یهو هلن لبخند خبیثی زد و گفت:
_جوابشو بده بهش بگو خیالت راحت حله.
****
(نیاز:)
نیم ساعتی میشد توی اتاق انتظار مطب نشسته بودیم، یه
اتاق نسبتا بزرگ با پنجره های شیشه ای
یک پارچه رو به خیابون و دیوارای سفید و صورتی کمرنگ، به اطراف نگاه میکردم تا حواسم پرت بشه اما نمیشد دلهره بدی کل وجودمو گرفته بود،
چندباری رفتم

دستشویی و برگشتم این حسم با دیدن
حال نویان بیشتر میشد ولی من همچنان سعی
می کردم
روحیه مو حفظ کنم، نویان درحالی که روی
صندلی نشسته بود کلافه سرشو تو دستاش گرفت
و گفت:_جواب نمیده.
با استرس دستمو گاز گرفتم و به سانیا و عمو و زن
عمو
که چهار چشمی رفتارات مارو زیر نظر داشتن
نگاه کردم،
مخصوصا سانیا، ته چشماش یه مچتونو گرفتم
خاصی بود،
و دائم تو گوش مهرانه چیزی میگفت،
قشنگ معلوم بود همه اینا کار خودشه وگرنه
چطوری یهو

یک شبه مهرانه تصمیم گرفت برای من
وقت دکتر بگیره که این اتفاقا پیش بیاد، اونم
پیش کی؟
دوستش، نویان عصبی با پاش روی زمین
ضرب گرفته بود و منم مشغول دعا کردن بودم که
یهو
منشی اسممو صدا زد در اتاق دکتر باز شد و
خانم دکتر که از چهره آرایش کرده و موهای دکلره
اش
معلوم بود بر خلاف سنش زن قرتی و بروزیه،
به استقبالمون اومد و با کلی تعارف و تجملات
هممونو به
سمت اتاق مجزایی راهنمایی کرد، بعد
خوش و بش با خانواده عمو اینا با وجد به نویان
که عقب

تر از همه کنار من ایستاده بود نگاه کرد و
متعجب گفت:
_توهمون نویان کوچولویی؟ باورم نمیشه چقدر
بزرگ
شدی.
نویان که قشنگ معلوم بود هنوزم بجا نیاورده
سری تکون
داد و با خوش رویی تصنعی گفت:_بله خودمم،
خوب هستید شما؟
خانم دکتر با مهربونی بیشتری گفت:
_الهی دورت بگردم، بیا بشین یه دل سیر ببینمت.
نویان دوباره در جواب لبخند زد و قدمی جلو رفت
و به من
نگاه کرد و گفت:
_بیا عزیزم.

سر به زیر و با خجالت کنارش حرکت کردم و اومدیم بریم
بشینیم یهو متعجب تر از قبل رو به مهرانه گفت:
_خدای من این خانم خوشکل...؟
به اطراف نگاه کردم، ها؟ با من بود؟!
_آره مهرانه؟ همسر نویانه؟
نویان گفت:
_بله نیاز جان همسر من هستن.
نزدیک اومد و گفت:
_خوبی خوشکلم؟
تا خواستم جوابشو بدم بغلم کرد و منم مثله چوب خشک بی
حرکت موندم، داشتم تو ذهنم پردازش
میکردن چه عکس العملی نشون بدم که ازم جدا

شد و گفت:

_مهرانه بد جنس پس منظورت از مورد خاص و مهمی

که گفتی باید همین امروز ویزیتش کنم نیازجون بود؟

چی؟! خاص و مهم؟

نویان یه تای ابروشو انداخت بالا و به مهرانه نگاه کرد امااون برنگشت تا منو نویانو ببینه، یهو سانیا شروع به سرفه کرد و خانم دکتر لیوان آبی براش ریخت و

گفت:

_چیشد عزیزم؟

نویان پوزخند کمرنگی زد که از چشمم پنهون نموند. سانیا

لیوانو گرفت و جرعه ای ازش خورد و

دستپاچه به نویان که معلوم بود خیلی عصبانیه نگاه کرد،
عمو هم که کلا تو یه فاز دیگه ای بود.
نویان گوشیشو از توی جیبش بیرون اورد با نگاه کردن به
صفحه اش یهو اخماش باز شد، این کارش همزمان شد با اومدن خانم دکتر به سمت من و راهنماییم به
طرف اتاقش.
_خوب مامان خانومی بیا بریم ببینم اوضاع و احوالت
چطوره.
پر استرس به نویان نگاه کردم معلوم بود مثله من استرس
داره گوشیش رو توی مشتش گرفت و

تکون خفیفی به سرش داد و خواست با این کار بهم
اطمینان بده که نگران نباشم و دنبال دکتر برم ، منم مثله خودش سرمو تکون دادم و همراه دکتر رفتم، رو
به بقیه گفت:
_الان میایم.
نفسمو تو سینه حبس کردم و وارد اتاق شدم.
به صندلی اشاره کرده و گفت:_بشین عزیزم سرپا نباش.
و خودش پشت میز نشست، دستامو با استرس بهم گره زدم
و منتظر تماشا کردمش، عینکشو زد و
گفت:
_خوب گلم، سونوگرافی رفتی؟

لبای خشکمو تر کردم، واقعا نمیدونستم چی بگم، اصلا
چطور بود واقعیتو بهش میگفتم نه؟ بعد
میگفتم به کسی نگه! نه نه روش خوبی نبود، آها فهمیدم،
باید غش کنم بعد وقتی بهوش میام مثله
این فیلما داد بزنم کوو بچه ام؟؟ چرا حسش نمیکنم؟ چرا
خوشکل مامان تکون نمیخوره؟؟ نه اینم
خوب نیس بچه سه روزه تکونش کجا بود؟!
_نیاز؟ شنیدی چی گفتم؟
یهو از فکر در اومدم و گفتم:
_بله دست نویانـــ..
با صدای زنگ موبایلش اخم ریزی کرد و گفت:
_ببخشید.

چیزی نگفتم و منتظر به مکالمه اش گوش دادم.
_الو... بفرمایید خودم هستم، بله همسر منه چیزی شده؟
به صورتش که رفته رفته عصبانی تر میشد نگاه کردم؛
دیگه تو چهره اش اون خانم دکتر خوش اخلاق نبود به یه ببر زخمی تبدیل شده بود انگار!
_چی میگی خانم؟ شوهر من؟ غلط کرده تو هم غلطکردی، میکشمتون...وایستا.
با شنیدن حرفاش چشام با تعجب درشت شد ولی خودمو
زدم به اون راه مثله اینکه قضیه ناموسی بود تلفونو قطع کرد و با عجله مانتو شو در اورد و داد زد:
_فریبرز خفت میکنم.

نزدیکم اومد و شونه هامو گرفت و گفت:
_من یه کار مهم برام پیش اومده از طرف من از بقیه
عذرخواهی کن.
همونطور که نشسته بودم با همون چشای درشت شده از
تعجب بهش نگاه کردم و سری تکون دادم،
کیفشو برداشت و خواست بره که با عجله گفتم:
_نسخه منو نمینویسید؟
با خودکار تند، تند روی برگه چیزایی نوشت و داد بهم.
رفت بیرون و درو محکم بست، نفس عمیقی کشیدم و روی
صندلی نشستم و زیر لب گفتم:
_خدایا نوکرتم.

موزی از روی عسلی برداشتم وسرمو به پشتی صندلی
تکیه دادم و با چشمای بسته گازی بهش زدم و مشغول خوردنش شدم. واقعا تنها چیزی که توی این
موقعیت بهم آرامش میداد همین موز بود!
***
ادامه از زبان سوم شخص (راوی):
هلن نفس عمیقی کشید و گفت:_شماره شو بگیر این تنها راه اگه جواب بده.
و بعد پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:
_البته شک نداشته باش جواب میده.
مهراد کلافه شماره رو گرفت گفت:
_میشه بگی دقیقا چیکار میخوای بکنی؟
هلن گوشی رو از دست مهراد گرفت و گفت:

_بده من ببینم چقدر غر میزنی.
موبایلو برد نزدیک گوشش و نفس عمیقی کشید:
_داره زنگ میخوره...الو، خانم دکتر صولتی؟
به مهراد چشمکی زد و با حالت گریه گفت:
_ببخشید فری اونجا نیست؟ بابا فریبرز دیگه ، هرچی
بهش میزنگم جواب نمیده دارم نگران میشم...
چی میگی خانم؟ حرف دهنتو بفهم بابا فری عشق منه
شوشو خودمه اصلا گوشی رو بده فری، نمیدی گوشی رو نه؟ اشکال نداره پس بهش بگو اومدنی یه دو
کیلو گوشت و پیاز بگیره بیاد خونه میخوام براش باقالی پلو با گوشت بپزم فداش شم اگور پگوری

من... الو، الو
به مهراد که از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کرد و گفت:
_قطع کرد بی تربیت... هاا تو چته؟
مهراد چیزی نگفت و ماشینو روشن کرد و گفت:
_هیچی بابا بریم، هیچی.
_منو آرایشگاه پیاده کن، بزار یک ساعتی بگذره به نویانمزنگ بزن ببین به موقع وارد عمل شدیم یا نه.
_باشه.
(نیاز:)
تو حال خودم بودم که یهو صدای در اومد کل موزو تو
دهنم چپوندم و صاف سر جام نشستم، نویان با چهره متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_چی شد لو رفتیم؟ دکتر کو؟ فهمید؟ِ د بگو دیگه!
همونطور که بهش نگاه میکردم تند تند موز توی دهنمو
جویدم تا براش تعریف کنم چیشده اما
نمیدونم چرا تموم نمیشد!
با عجله لیوان آبی برام ریخت و دستم داد و
متاسف گفت:
_خفـــــه نشی.
موزو قورت دادم و لیوان آبو یه ضرب سرکشیدم و
با ذوق
گفتم:
_نویان
مثله خودم گفت:
_چیه؟
با خوشحالی وصف ناشدنی گفتم:

_نفهمید، رفتـــــــــــ

یه قدم عقب تر رفت و سرشو بالا گرفت و دستشو گذاشت

رو چشماش، نفسشو فوت کرد و گفت:

_وای خدا شکرت.تو همون حالت موند و منم دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به

پرستیژش نگاه کردم و گفتم:

_چه با کلاس ذوق میکنی، اختلاف طبقاتی اصلا تو همه

چی بیداد میکنه.

بهم نگاه کرد و گفت:

_بخیر گذشت، میدونستم مهراد هیچ وقت بدقولی نمیکنه،

بلند شو بریم.

به اتفاق نویان رفتیم بیرون از اتاق پیش بقیه،

سانیا سریع
گفت:
_خوب چیشد؟
نویان در جواب گفت:
_قرار بود چیزی بشه مگه؟ خداروشکر هم نیاز
سالمه هم
بچه بریم دیگه.
عمو به سمت در اتاق دکتر برگشت و گفت:
_وایستا عمو جان خانم دکتر هم بیاد خداحافظی
کنیم.
گفتم:
_اون که رفت، گفت از طرفش باهاتون خداحافظی
کنم،
عذرخواهی کرد گفت کار واجب پیش اومده.
مهرانه متعجب گفت:

_جدی؟ یعنی گذاشت رفت؟

الان جاش بود نمک دون بازی در بیارم بگم نه برداشت

رفت ِ ه ِ ه ِ هه... اهم، ولی خوب جاش نبود،

درجواب به تکون دادن سرم اکتفا کردم، سانیا مشکوکگفت:

_نسخه ای چیزی ننوشت برات؟

نسخه توی دستمو بالا گرفتم و گفتم:

_چرا این.

_میشه ببینم ؟

نویان کلافه گفت:

_حالا بریم خونه میبینی وقت هست بریم.

دستش تو هوا موند و با لبخند زورکی عقب بردش

و رفتیم

بیرون.

خداروشکر خیالم راحت شد با سرعت جلوتر از بقیه از
مطب خارج شدم و به سمت پله ها دویدم و
بدو بدو پله هارو طی کردم و از خوشحالی جیغای خفیف
کشیدم به ردیف پله دوم که رسیدم متوجه
شدم کسی همراهم نیست برگشتم سمت بقیه
دیدم چهارتایی
با لبخند شل و ولی دارن نگاهم
میکنن، به گارد خودم که حس دونده ها رو گرفته
بودم نگاه
کردم و صاف ایستادم نیشمو بستم.
_اهم... نمیاید بریم؟
نویان چندبار پلک زد و پوکر شده به آسانسور اشاره کرد

و گفت:

_از این طرف!

ای بپکی نیاز که همیشه آبروی خودتو میبری، اعتماد به
نفسمو حفظ کردم وخیلی زمخت پله هارو بهمسیر برگشت طی کردم، وارد آسانسور شدیم تا بریم پایین،
سانیا مقابل من ایستاده بود و با اخم
سرتا پامو برانداز میکرد؛ مثله طلبکارا، منم بهش اخم
کردم و پشتمو بهش کردم و توی آینه آسانسور موهامو مرتب کردم و لبامو چندتا نیشکون و گاز گرفتم تا
از این سفیدیش کم بشه، نویان هم که
طبق معمول سرش تو گوشی بود، آسانسور ایستاد

و بعدش
سوار ماشین شدیم، تو ماشین تصمیم بر
این شد که قبل رفتن به خونه بریم یه کافی شاپی
جایی یه
چیز بزنیم تو رگ شارژ شیم، من که از
خدام بود داشتم میمردم از گرسنگی، نه که صبح
خیلی از
استرس صبحونه از گلوم پایین رفت برای همین.
ماشین توقف کرد، کجا؟
یه جایی که اصلا تو خوابم نمیدیدیم ،نگاهی به
اطراف
انداختم، اینجا واقعا تهرانه؟ کافی شاپ انقدر
ژذاب؟ مگه داریم مگه میشه؟
بقیه خیلی بی تفاوت پیاده شدن و به سمت در
ورودی

حرکت کردن ولی من همچنان با دهن باز به نمای بیرونی کافی شاپ نگاه میکردم:

_بیرونش اینه توش چیه؟!

قدمامو تندتر کردم و خودمو به بقیه رسوندم، کنار نویان

ایستادم و گفتم:

_وای من استرس گرفتم چی سفارش بدم ضایع نشه؟عینکشو از روی چشمش برداشت و باهاش بهم اشاره کرد

و گفت:

_تنها کاری که باید بکنی میدونی چیه؟

_نه چیه بگو تا انجام بدم.

_دو دقیقه، فقط دو دقیقه سعی کن هیچی نگی خوب؟

دهنمو باز کردم و خواستم حرف بزنم که بی حوصله

گفت:

_نیاز هیچی، خوب؟

راست میگفت شاید اینجوری یکم میتونستم گند کاریامو

درست کنم. اما نتونستم غرورمو نادیده

بگیرم و پشت چشمی براش ناز کردم و گفتم:

_خوب.

بشکنی زد و گفت:

_حله.

بدون کوچک ترین حرفي از طرف من وارد کافی شاپ

شدیم، چقدر آدمای با کلاس جمع بودن اونجا

همه شیک و لاکچری، دیوارای چوبی داشت و میز و

صندلی ها هم چوبی بودن ، فقط رنگ میزا و

صندلی ها تیره تر از دیوارا بود، سقفشم کرمی با لوسترای
قهوه ای و کرم رنگ ، فضا نور خیلی روشنی نداشت و یه سمت کافی شاپ پر قهوه از مارکای مختلف
بود یکی از دیوارا هم کاملا شیشه ای بود و توش پر دونه های قهوه بود، پشت میز نشستیم، موسیقی
آرامش بخشی درحال پخش بود و میشهگفت تقریبا سکوت نسبی توی فضا حاکم بود، گارسون اومد و خیلی مؤدبانه گفت:
_خوش اومدید، بفرمایید چی میل دارید؟
هرکسی یه چیزی سفارش داد و نویان هم برای من و
خودش دوتا شیرموز و یدونه کیک شکلاتی

سفارش داد.
خوشحال از سفارش خوب و به جایی که داد لبخند زدم و
پیش خودم گفتم:
_جدی جدی حرف نزنم بهتره ها همه چی داره خوب پیش
میره.
گارسون سفارشاتمونو اورد و اومدم بخورم که دیدم کسی
چیزی نمیخوره چرا؟ چون نویان و عمو
داشتن راجب کار حرف میزدن و سانیا و مهرانه هم
سرشون تو گوشی بود، واقعا بی فرهنگ بودن
ناسلامتی زن حامله نشسته اینجا هوس میکنه خجالت
میکشه بخوره چرا نمیفهمن؟

سانیا همونطور که سرش تو گوشی بود نی نوشیدنی شو
نزدیک دهنش برد و مشغول خوردن شد،
خیالم راحت شد لیوانو کشیدم سمت خودم و اومدم بخورم
یهو صدای ببعی کل فضا رو فرا گرفت!
همه با تعجب به اطراف نگاه کردیم ، صدا قطع نمیشد و
مردم به همدیگه نگاه میکردن ببینن این صدای چیه!
خودمو زدم به اون راه و با استرس و تند تند شیرموزموخوردم و خودمو مشغول کردم تا قیافه تابلوم
لو نره. ولی نمیشد چون اصولا توی همه موارد چه تقصیر

کار چه بی تقصیر قیافه ام مشکوک بود!
حالا تو این گیر و دار یه پسر بچه داد زد:
_مامان صدای گوسفند میاد.
مهرانه اخمی کرد و گفت:
_ترسیدم این صدای چیه؟ چه آدمای بی فرهنگی پیدا
میشن.
شیر موزم به تهش رسید و صدا قطع نشد، ترسناک تر از
همه چی نویان بود که کنارم نشسته بود و
جرئت نمیکردم نگاهش کنم.
با چشمای متعجب دستشو تو جیبش برد و گفت:
_اینکه گوشیه منه!؟
یه دفعه سانیا نه گذاشت نه برداشت شروع کرد به خندیدن،

نویان درحالی که با رنگ رفته و عصبانی
به من نگاه میکرد گوشی شو خاموش کرد و یه جور
نامحسوسی کوبیدش رو میز و دستشو گذاشت
زیر چونه اش و لبخند تصنعی زد و گفت:
_چقدر گرمه.
با نی ته لیوان شیرموزو الکی هم زدم و لبمو به
دندون
گرفتم.
سانیا با خنده گفت:
_وای خدایا مردم از خنده نویان همیشه حیوونارو
دوستداشت ولی از علاقه اش به گوسفند مطلع
نبودم.
مهرانه اخمی به سانیا کرد و گفت:
_سانیا.
سانیا دوباره خندید و گفت:

_دروغ میگم مگه؟
نویان به اطراف نگاه کرد و گفت:
_دوستام گاهی از این شوخیا میکنن حالا حسابشونو دارم.
تهدید نامحسوسشو گرفتم ولی وقتی یاد دیشب افتادم در
جواب پوزخندی بهش زدم و بعدش به
عمو که همچنان ساکت بود نگاه کردم و اونم لبخندی بهم
زد ، برام جالب بود که بیشتر سکوت میکرد تا اینکه توی بحثا مشارکت داشته باشه.
از اونجا بیرون اومدیم و باوجود آبرو ریزی که شد جرئت
نمیکردم به نویان نگاه کنم سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه و من همچنان ازش فراری

بودم،
اونم زیاد به پرو پای من نمیپیچید و
خداروشکر کاری به کار هم نداشتیم، لباسمو عوض
کردم
و اومدم پایین و پیش بقیه نشستم، عمو
مهربانانه بهم نگاه کرد و گفت:
_از امروز به بعد دیگه نویان باید هوای تو و اون
کوچولویی که توی راهه رو بیشتر داشته باشه، منو
مهرانه جانمم سعی میکنیم بیشتر بمونیم تا ازت
مراقبتکنیم. با گفتن این حرفش نگاهی به اطراف
انداختم ببینم نویان نیست یه چیزی بگه به اینا؟
بابا بخدا ما
راضی به این کارا نیستیم کنگر خوردید
لنگر انداختید چتر شدید رو ما که چی بشه؟ کار و
زندگی

نداربد اونور؟ البته گذشته از شوخی من
عمو رو خیلی دوست داشتم، اما موندن بیش از
حدشون
صلاح نبود مخصوصا اگه قرار بود من نقش
زن حامله رو بازی کنم! خدایا آخه من کجام به این
کارا
میاد؟
در جواب گفتم:
_خیلی ممنون شما لطف دارید به ما.
مهرانه عینک مطالعه شو از روی چشمش برداشت
و
کتابشو گذاشت رو میز و گفت:
_راستی، مادرت خبر داره؟ نمیاد اینجا پیشت؟
مادرم؟ وای راست میگن دروغگو کم حافظه است
مامانم

کی بود؟
خواستم دروغی سر هم کنم بگم که یهو سانیا تبلت به دست
از پله ها پایین اومد و گفت:
_مامان بابا ببینید چی پیدا کردم!
کنجکاو منتظر موندم بیاد ببینم دوباره چه راه حلی برای
رد کردن من و نزدیک کردن خودش به نویان پیدا کرده، هرچند سعی می کردم باهاش سر سنگین نباشم
تا جلوی بقیه آبرو ریزی نشه ولی رفتارزشت اون شبش پیش چشمم بود و مانع میشد.
روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و فیلمی رو به
عمو و مهرانه نشون داد و خطاب به من که

سعی میکردم خودمو بی تفاوت نشون بدم گفت:
_نیاز مطمئنم خودت میدونی، یعنی بعیده ندونی، ولی فکر
کنم برای مامان بابا جالب باشه در جریان
یه سری چیزا باشن.
نمیدونم نویان کدوم قبرستونی رفته بود که نمیدیدمش،
معلوم نیست چه دسته گلی به آب داده ،
کنار عمو نشستم و با ابروهای بالا رفته به صفحه تبلت
خیره شدم!
_سلام به همه فالورای عزیزم اومدم لایو یه سری از سوالاتتونو جواب بدم، دوست عزیزی پرسیده:
"عکسای تو پیجت چیشد؟ با نویان کات کردی؟"
نمیدونم واقعا چه مرگتونه هزار بار گفتم من با

نویان تموم
کردم یعنی واقعا اینو نمیفهمید؟ اینکه
خودتون میدونید و هی میپرسید خیلی رو مخه َاه!
به چهره تزریقی اش نگاه کردم و سوالی از بقیه
پرسیدم:
_این سالمه؟ یه جوریه!
کسی بهم توجه نکرد و سانیا هم حرصی ازم چشم
گرفت و
به تبلت خیره شد، متفکر زیر لب گفتم:
_یه جوریه خوب.دوباره به تبلت نگاه کردم دختره
دستی به ابروهای پت و
پهنش کشید و گفت:
_الان پیام یکیو خوندم نوشته بود "نویان از همون
اولم از
قیافه اش معلوم بود به زور باهاته" عزیزم

در جوابت بگم این فضولیش به تو نیومده مسائل شخصی
من به تو هیچ ربطی نداره مگه خدایید که قضاوت میکنید؟ بعدشم اون من بودم که دوست نداشتم با
نویان باشم هه! التماس ها کرد بمونم و نموندم چون قدرمو
ندونست الانم از همین جا میگم آقای نویان سعادت بهتر که
نیستی نباشی دوستات هستن...اهم ببخشید دوستام.
برای ماست مالی گفتم:
_از کجا معلوم این نویان اون نویانه؟ میگیرید چی میگم؟
یعنی اینکه نویان اینا شاید نویان ما نباشه... ببینید

مثلا اسم
شوهر من نویانه اسم دوست اینم نویانه یه جوری شباهت
اسمی، هان؟
عمو و مهرانه با حیرت بهم نگاه کردن، دستامو بالا بردم و
گفتم:
_بزارید یه جور دیگه براتون مثال بزنم..
در همون حالت بودم که مهرانه یهو بغلم کرد و گفت:
_تو همون فرشته ای که خانواده ما بهش نیاز داشت، خود
خود فرشته ای! چطوری میتونی انقدر نجیب و بخشنده
باشی؟

والا منکه فاز اینا رو درک نمیکردم ولی نویان با چهفکری این نکبت رو برای خودش انتخاب کرده بود؟

عمو اخمی کرد و گفت:

_این دختر همونی نیست که نویان عکسشو برامون

فرستاد؟

سانیا سریع گفت:

_آره من دارم عکسشو میخواید نشون بدم؟

منم اخم کردم و گفتم:

_لازم نکرده.

یهو همه سرا به سمتم چرخید؛ صدامو صاف کردم و گفتم:

_یعنی نمیخواد عزیزم خودم میدونم دیگه، بیخیال من

نویانو بخشیدم.
عمو با چهره در هم از جاش بلند شد و گفت:
_من یکم خسته ام... نویان اومد بگید بیاد پیش من باهاش
کار دارم.
و به سمت پله ها رفت.
مهرانه با ترحم و سانیا با حرص بهم نگاه کردن، سرمو
پایین انداختم و چیزی نگفتم، سانیا گفت:
_یعنی الان ناراحت نیستی که نویان قبل تو با یکی دیگه
بوده؟
دیگه داشت میرفت رو نروم سعی کردم عصبانیتمو پنهون
کنم؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نخیر ناراحت نیستم، بیخیال دیگه انقدر این مسئله رو
کش نده بقیه ناراحت میشن.مهرانه حرفمو تایید کرد و گفت:
_آره دیگه کافیه، مهم نیازه که بخشیده.
سانیا عصبانی از جاش بلند شد و با بغضی که از چشمم
پنهون نموند گفت:
_پس مسئله فقط من بودم که بخاطر یک اشتباه بخشیده
نشدم؟
مهرانه دستپاچه به من نگاه کرد و خطاب به سانیا گفت:
_سانیا.
سانیا دستشو روی دهنش گذاشت و با گریه

لباسشو برداشت
و بیرون رفت، همش بلدن قضیه رو عشقی کنن، یکی نیست بگه الان درحال حاضر مسئله نه
تویی نه نویان نه من، پوله بابا پول.
مهرانه به سمت در رفت تا بره دنبال سانیا خواستم فاز
دلداری بردارم داد زدم:
_مهرانه نرو بابا ولش کن خوشش بیاد خودش میاد.
برگشت بهم نگاه کرد فهمیدم چی گفتم سریع اصلاح کردم:
_یعنی مهرانه جون.
اونم از خونه بیرون رفت و من تنها موندم، دیگه واقعا

میشد از نزدیک حس کرد این کاراشون از رو شکم سیریه، یه شب سر گشنه زمین نذاشتن عاشقی یادشون
بره،البته نمیشد کار نویانو نادیده گرفت ولی راستش از
دیشب که اون چیزا رو تو موبایلش دیدم انگاری کم کم این مسئله داره برام عادی میشه، ولی خوب بحث ایندختره نکیت جداست! به سبد میوه روی عسلی نگاه کردم و
جلو رفتم؛ یهو یه ندایی از درونم گفت:
"دیگه از خودت خجالت بکش نیاز! دوتا موز تو مطب
خوردی تو کافیشاپ شیر موز خودتو نویانم که خوردی خسته نشدی؟"
بعد خودم در جواب خودم گفتم:

_نه مگه آدم از موز خوردن خسته میشه؟
بعد خم شدم یدونه موز برداشتم و پوست کندم ،
باید تمرکز
کنم ببینم باید چیکار کرد، آها الان باید
زنگ بزنم نویان ببینم کجاست، گوشیمو برداشتم و
همونطور ایستاده شماره شو گرفتم خاموش بود!
بیخیال تماس دوباره شدم و روی مبل نشستم،
یعنی کجا
رفته بود؟
چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای تلفن خونه
اومد، جواب
دادم و گفتم:
_الو بفرمایید؟
بلند گفتم:
_چـــــی!؟ آگاهی؟ برای چی؟

تلفن دستم بود که در باز شد و مهرانه به همراه سانیا که از
چشمای قرمزش معلوم بود گریه کرده وارد
خونه شدن، عمو هم که صدای منو شنید سریع از پله ها
پایین اومد و گفت:
_چیشده؟تلفونو قطع کردم و با رنگ پریده گفتم:
_آگاهی بود.
مهرانه نگران پرسید:
_چیشده؟
ترسیده گفتم:
_گفت باید بیاین برای یه سری از توضیحات .
همه ابروهاشون بالا رفت.
سریع گفتم:
_نه نه ببخشید گفت برای پاره ای از توضیحات

باید بریم،
گفت نویانم دستگیر کردن.
سانیا روی مبل نشست و دستشو گذاشت روی صورتش و
گفت:
_خدایا چه اتفاقی افتاده؟
عمو سریعا کتشو بردارشت و گفت:
_سوء تفاهم شده، من میرم ببینم چرا گرفتنش.
دلم شور افتاد دنبالش رفتم و گفتم:
_منم میام.
***
بند کیفمو با استرس توی مشتم گرفتم و به عمو که داشت با
جناب سرهنگ حرف میزد نگاه کردم.
_جناب سرهنگ نویان پسر برادر منه امکان نداره

همچین
کاری رو انجام بده چون اصلا به این پول ها احتیاج نداره.سرهنگ سری تکون داد و گفت:
_صبر داشته باشید معلوم میشه، بفرمایید.
عمو منو به نشستن دعوت کرد و خودش هم روی نزدیکترین صندلی به میز جناب سرهنگ نشست، سرهنگ دستور داد نویانو بیارن، نمیدونستم چیشده هرچی
هم از عمو میپرسیدم جواب درست حسابی نمیداد، یعنی خداروشکر که من حامله نیستم وگرنه
با این همه فشار و شوکی که روزانه بهم وارد میشه تا الان بچه پودر شده بود صد در صد؛ چند دقیقه ای گذشت و بالاخره در باز شد و نویانو اوردن

از روی صندلی بلند شدم گفتم:

_نویان.

سرهنگ قاطعانه گفت:

_بشینید لطفا.

نویان بر خلاف تصوراتم مثله همیشه بیخیال و ریلکس

نبود؛ روی صندلی نشست و کلافه نچی کرد و گفت:

_جناب سرهنگ چرا این بنده خدا ها رو خبر کردید؟

منکه همه چیزو بهتون گفتم.

سرهنگ با جدیت گفت:

_ساکت.

عمو انگشتشو به علامت هیس بالا برد و با سر به نویان

اشاره کرد که خیالش راحت باشه، با اینکارش خیال منم کمی راحت شد و منتظر به سرهنگ نگاه کردم، چیزی نمیگفت و مشغول یادداشت حروف نامعلومی روی کاغذ بود، متوجه نویان شدم که با چشم داشت بهم یه چیزایی میگفت، صورتمو جمع کردم و سرمو به معنی" چی؟" تکون دادم، با چشم به عمو اشاره کرد و آروم لب زد:

_نفهمه.

ابروهام بالا رفت و خواستم چیزی بگم که سرهنگ داد زد:

_گفتم ساکت.

برای اینکه ضایع بازی نشه مثله خودش داد زدم:

_خوب یعنی چی هی ساکت، ساکت؟ بگید چی

شده منم
بدونم جناب سرهنگ.
عمو گفت:
_دخترم آروم باش بهت میگم.
شونه مو عقب کشیدم و گفتم:
_من همین الان میخوام بدونم.
سرهنگ با نوک خودکارش به نویان اشاره کرد و گفت:
_این آقا که همسر شما باشن روز گذشته...
با چهره منتظر و پر استرس از حرفی که داشت میزد بهش
خیره شدم که عمو وسط حرفش پرید و
گفت:_جناب سرهنگ ایشون وضعیت مناسبی برای شنیدن این
چیزا ندارن.

سرهنگ با جدیت گفت:

_برای کسب اطلاعات بیشتر به کمک ایشون نیاز داریم

برای همین خبر دادیم بیاین اینجا.

به نویان که دستاشو گذاشته بود روی سرش نگاه کردم و

ناراحت به سرهنگ گفتم:

_بگید چیشده من طاقتشو دارم.

سرمَ هوو اورده لابد پسره پررو از همون اولشم میدونستم

اهل نامردیه ولی آخه در این حد؟

سرهنگ گفت:

_بله میگفتم همسر شما روز گذشته پیش مبلغ قابل تأملی

رو به حساب افرادی که قاچاقچیان مواد مخدر

بودن و ما
امروز دستگیر کردیم واریز کرده، و معلوم
نیست برای چی و چرا، البته حدسیاتی مطرح
هست ولی
ایشون انکار میکنن.
نویان شاکی گفت:
_من که گفتم قضیه چیه، د آخه نمیذارید آدم حرف
بزنه
که.
عمو دلدارانه گفت:
_سوء تفاهم شده جناب من مطمئنم.
گیج شده گفتم:
_ببخشید من نمیفهمم؛ قاچاقچیا دقیقا یعنی
منظورتون کیه ؟عکسی مقابلم گرفت و گفت:
_بابک منصوری معروف به منصور.

با دیدن چهره آشنای توی عکس ترسیده لبمو به دندون
گرفتم و سرمو به سمت نویان چرخوندم، با حالت ناچارانه ای بهم نگاه کرد و حرفی نزد.
عکس... همون مرده بود که برای آزادی یوسف پونزده
میلیون پول میخواست، این یعنی بیچاره شدیم و علاوه بر اینکه دستمون پیش عمو اینا رو میشه
نویان باید ثابت کنه کاری نکرده وگرنه زندان...
عمو ترسیده بهم نگاه کرد و گفت:
_میشه ایشون برن بیرون من خودم هر سوالی که بدونم
جواب میدم.
سرهنگ خشک و قاطع گفت:

_خیر، شما خودتون بیرون تشریف داشته باشید.
عمو متعجب گفت:
_برای چی؟
سرهنگ خیلی محترمانه گفت:
_بیرون باشید خبرتون میکنم.
عمو قبول کرد و رفت بیرون، خداروشکر حداقل این یه جا
شانس باهامون رو بود.
_خوب، ایشونم رفت بیرون، حالا به هر سوالی که میگم
جواب بدید خانم بدون در نظر گرفتن چیزی.
عجب سرهنگ تیزی بود واقعا فکر نمیکردم بفهمه مندوست ندارم پیش عمو حرف بزنم، نویان
سریع گفت:
_ایشونم حرف منو میزنه ما فقط...

سرهنگ عصبانی داد زد:

_ساکت آقا بزارید خودش جواب بده وگرنه میگم بیان

ببرنت بیرون.

نویان عصبانی چشماشو به سمت بالا چرخوند و نفس

حرصی کشید.

_میدونم که این عکسو شناختی و از همه چی اطلاع کامل

داری پس اگه آزادی همسرت مهمه بگو

چرا آقای نویان سعادت باید مبلغ بیست میلیون تومن به

حساب یک قاچاقچی مواد مخدر واریز کنه؟

متعجب گفتم:

_بیـــــست میلیون تومن؟

سرهنگ به کاغذای زیر دستش نگاه کرد و گفت:
_بله
_اون که فقط پونزده میلیون میخواست! تازه دوازده تومنم
بهش دادم در اصل سه میلیون باید میگرفت!
نویان حرصی مشتی به کف دستش زد و گفت:
_ یاغی.
سرهنگ سرشو تکون داد و گفت:
_پیگیری میکنیم و برگردونده میشه، شما جواب سوال منوبده.
خیلی آدم زرنگ و باهوشی بود، جوری که دروغ گفتن
بهش فقط تلف کردن وقت بود، فکر کردم ببینم چی میتونم بگم، باید یه چیزی میگفتم که نه نقشه

مون لو
بره نه برای نویان بد بشه؛ آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
_نمیدونم از کجا شروع کنم...
با همون لحن پر جذبه اش گفت:
_هر طور راحتی و میتونی مارو به جواب برسونی.
_خیلی وقت پیش با چندتا بچه آشنا شدم که سر چهار راه
کاسبی میکردن، دوروز پیش یکی از اونا
بهم زنگ زد و گفت برای یه نفرشون مشکل پیش اومده
گویا این آقایی که شما میگید قاچاق فروشه
بخاطر بدهی از ارباب اون بچه ها یه نفرشونو گروگان
گرفته بود، ازم کمک خواستن، منم بدون اطلاع

به نویان رفتم اونجا و با این آقاهه رو برو شدم و بدهی رو
بهش دادم اما اون دست بردار نبود و
گفت کمه و منو تهدید کرد، گفت بقیه پولو باید براش بیارم
، منم قبول کردم، اما موقع برگشت انقدر
ترسیده بودم که همسرم فهمید و از این که بهش ماجرا رو
نگفتم ناراحت شد و روز بعدش رفت وبهش پولو داد.
_چرا به پلیس اطلاع ندادید؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_نمیخواستم برای کسی دردسر بشه.نویان زیر لب گفت:
_هنو نمیخوای این وضع ماست، بخوای از هستی

ساقط
میشیم.
سرهنگ سری تکون داد و گفت:
_بسیار خوب، حرفاتون با مجرم مطابقت داره.
نویان با پوزخند گفت:
_نمردیم و مجرمم شدیم.
سرهنگ کمی خوش اخلاق شد و گفت:
_منظورم مجرم بابک منصوریه.
با خوشحالی گفتم:
_خداروشکر پس الان آزاد میشه؟
تایید کرد و گفت:
_بله، فقط بعد رفتن از اینجا در دسترس باشید
شاید یه
جاهای برای رفع ابهامات بهتون نیاز باشه.
این بارم خدا بهمون رحم کرد و از این مهلکه نجات

پیدا
کردیم؛ از اتاق بیرون رفتیم بالافاصله عمو
اومد پیشمون و گفت:
_چیشد؟
با خنده گفتم:
_هیچ باو حله بریم.
نویان زیر لب گفت:
_باز تو زدی خط لاتی؟
و به عمو لبخند زد:_سوء تفاهم بود عمو جان بریم
خونه توضیح میدم.
خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
_بله همین.هههه.
عمو بدون لبخند سری تکون داد و گفت:
_باشه بریم.
باهم به سمت ماشین راه افتادیم، حس خوبی به

این رفتارات
عمو نداشتم وضعیت خوبی نبود.
نویان راننده نشست و به سمت خونه رفتیم، دم در خونه که
رسیدیم ماشین ایستاد دستمو گذاشتم
روی دستگیر در تا پیاده شم دیدم کسی از جاش جم نخورد،
عمو با اخم گفت:
_نیاز جان شما برو من و نویان یه جایی باهم کار داریم.
نویان خیلی جدی به روبرو نگاه کرد و عکس العملی نشون
نداد، پیش خودم گفتم حالا یکبار این
عکس العمل نشون نمیده من باید یه خودی
نشون بدم، یه

دور آب دهنمو قورت دادم و با بغض به
بیرون نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:
_عمو، خواهش میکنم نویانو سرزنش نکنید، اون
همیشه
برای من مثله کوه بوده و هست، یه مرد
واقعی... من الان دارم باهاش زندگی میکنم، این
ساعت،
این لحظه، این ثانیه، به این که گذشته چی شده
کاری ندارم
، پس کاری نکنید عشقم پیش چشمم شرمنده
شه.نویان سرشو به سمتم چرخوند و با چشای
درشت شده از
تعجب بهم نگاه کرد، اشک فرضیه زیر
چشمامو پاک کردم و با ابرو بهش اشاره کردم عمو
داره

نگات میکنه، زیر چشمی به عمو نگاه کرد و سریع صاف نشست.

لبخند موزیانه ای زدم و خواستم از ماشین پیاده شم که عمو

با تبسم سری تکون داد و گفت:

_نویان توهم برو.

نویان که هنوز تو شوک بود گفت:

_کارم نداشتید مگه؟

عمو با همون تبسم گفت:

_مگه با حرفایی که نیاز بانو گفت چیز دیگه ای هم میمونه؟

مکثی کرد و گفت:

_پس ماشینو پارک کنم بعـ...

عمو میون حرفش اومد و گفت:

_شما برو مراقب نیاز باش من ماشینو لازم دارم.

قبول کرد و از ماشین پیاده شدیم، منتظر موندیم عمو پشت
فرمون نشست و رفت، دوتایی به
ماشین درحال رفتن نگاه کردیم؛ نویان دستشو تو جیبش
گذاشت و گفت:
_یه ورکشاپ بازیگری بزار بنظرم داری حیف میشی.
شونه ای بالا انداختم و گفتم:_دیگه چیکار کنم، من جون فدایی میکنم حیف میشم تا تو
حیف نشی.
بهم نگاه کرد و با خنده گفت:
_ا نه بابا خوشم اومد از این حرفام بلدی؟
منم نگاهمو از جاده گرفتم و به صورتش دادم و گفتم:
_نه پس خودت بلدی، اصلا هنر اصلی جناب عالی

میدونی چیه؟ هی گند بزنی من ماست مالی کنم.
بی حوصله به ساعتش نگاه کرد و گفت:
_چقدر حرف رایگان میزنی نیاز جای این حرفا یکم کار
مفید انجام بده برای خودت میگم.
الکی سرمو تکون دادم و گفتم:
_آها، بله، بله.
به سمت در رفت و گفت:
_خوب شد پیچوندیش حوصله نصیحت و سوال پیچ
کردناشو نداشتم.
سریع گفتم:
_سوال پیچ چیه؟ الان کنجکاو نیستی ببینی میخواست چی
بگه؟

جوابمو نداد، اومد که بره یهو گفتم:
_وایستا دارم حرف میزنم.
ابروهاش بالا رفت و عقب گرد کرد با خنده گفت:
_چیشده؟ زود بگو خسته ام میخوام برم.
به خودم مسلط شدم و گفتم:_اون دختر سرتا پا عملی دوست قبلیت.
نگاهش جدی شد و گفت:
_خوب؟
_سانیا اون فیلمشو که داشت راجب تو حرف میزد به عمو
و مهرانه نشون داد، عمو هم برای همین میخواست باهات حرف بزنه که من جلوش نقش بازی کردم
و گفتم بخشیدمت و از این حرفا.
گیج شده اخمی کرد گفت:

_چطوری؟ الان لو رفتم یعنی؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

_دارم میگم که نذاشتم، گفتم این موضوعو نویان بهم گفته

بود و فلان.

_شک نکردن؟

با خنده گفتم:

_نه اتفاقا مهرانه بغلم کرد گفت من فرشته ام.

نفسشو فوت کرد و گفت:

_خطر از بیخ گوشم گذشته پس، باید بیشتر مراقب باشیم

حساس شدن صد در صد.

بدون مقدمه پرسیدم:

_سانیا تورو دوست داره؟

صورتشو جمع کرد و گفت:

_من چه میدونم؛ تو الان به صورت رندم از هر دختری
بپرسی عاشق منه، منکه نمیتونم سرشماری کنم.صدامو کشیدم و گفتم:
_نه بابا.
به سمت خونه هدایتم کرد و گفت:
_والا، خلاصه گفتم که یه وقت عاشق من نشی.
با خنده به صورت جدی و لحن شوخش نگاه کردم و آروم
گفتم:
_نکبت اعتماد به نفس.
بهم چپ، چپ نگاه کرد و با همون لحن شوخ گفت:
_بی تربیت.
خندیدم و درو باز کردم و رفتم تو که سانیا رو با

چهره
نگران جلوی در دیدم، سلامی کردم و جلوتر رفتم، جوابمو نداد، نویان متوجه حضور سانیا شد و به
حالت جدی برگشت و سلام آرومی کرد، سانیا نزدیک نویان که عقب تر از من ایستاده بود رفت گفت:
_چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ دلم هزار راه رفت
نویان که مشغول در اوردن کفشاش بود گفت:
_خاموش بود گوشیم، چیز مهمی نبود که نگران شی.
سانیا نزدیک تر شد و گفت:
_حالت خوبه؟
یهو رگ غیرتم زد بالا، اخم کردم و با صدای بلند گفتم:

_سانیا خانم، یکبار زنگ میزدی به من خودم جوابتو میدادم لازم نبود نگران شی.
سانیا عقب کشید و با حیرت بهم نگاه کرد، نویان هم کهحس می کردم از غیرت من کیفور
شده بهم اشاره کرد و خطاب به سانیا گفت:
_آفرین بهترین راه ، پس از این به بعد به نیاز زنگ بزن
چون گوشی من اکثر مواقع خاموشه.
با لبخند حرصی ابرویی برای سانیا به نشونه "حالا خوب
شد؟" بالا انداختم و رفتم بالا و نویان هم
پشت سرم اومد، با نگاه موزیانه ای زیر چشمی بهم نگاه
کرد، کلافه توی اتاق راه رفتم و گفتم:
_دختره بیشعور انگار نه انگار به نام و ننگی دنیا تو

مثلا
شوهرمی! اصلا بزار برم پایین دو سه تا بارش کنم.
نویان خندید و گفت:
_حالا بیخیال اون یه شکری خورد.
_غلط کرده
حرص خوردم و روی تخت نشستم و به نقطه ای خیره
شدم، درسته که منو نویان زن و شوهر واقعی نبودیم ولی رفتار سانیا دقیقا مثال اون داستانه است که به
خواهر طرف فوش میدن میره باهاشون
دعوا ، بهش میگن تو خواهر نداری که، میگه من میدونم
خواهر ندارم اونا که نمیدونن! الانم همینه
من میدونم نویان شوهر واقعیم نیست بقیه که

نمیدونن.
بلند شدم و به سمت در خروجی اتاق رفتم، نویان حوله شو
از توی کمد برداشت و گفت:
_چند روزه عمو اینا اینجان باید بریم یه طرفی گردش ومسافرت بهشون خوش بگذره.
_لابد شمال!
متفکر گفت:
_اوهوم، شاید!... حالا برم حموم برگردم تصمیم میگیریم.
کیفمو از روی تخت برداشتم و تو دلم گفتم"چه خوب که
این مسائل باعث شد نویان یادش بره امروز چه بلاهایی سرش اوردم"، سریع گفتم:
_باشه، پس منم میرم اتاق خودم فعلا.

از اتاق بیرون اومدم و به ساعت که دو رو نشون میداد
نگاه کردم، گرسنه بودما این عفتم نمیدونم چرا برای ناهار صدامون نمیزد؟ لباسمو عوض کردم و آبی هم
به دستو صورتم زدم، یکم آرایش کردم،
موهام که حالا کمی میشد با کش جمعشون کردو هم از
پشت بستم، چشمم خورد به ناخونام! کمی بلند شده بود و از پایین پیدا بود! چقدر مزخرف واقعا،
یعنی من باید هی برم اینو درست کنم؟ کی به زندگیم برسم؟ نخواستیم اصلا.
بلند شدم و درو باز کردم رفتم بیرون، عفت با عجله از پله

ها بالا اومد و گفت:

_عه اومدید خانم، بیاید ناهار سرد شد.

_نویانو صدا کردی؟

خواست جواب بده که در اتاق باز شد و نویان در حالی که

داشت بند ساعتشو می بست گفت:_بله، اومدم.

ناخودآگاه لبخندی زدم و نگاهش کردم ساعتشو دور مچش

بست و جواب لبخندمو با لبخند داد وگفت:

_بریم.

رفتیم پایین سر میز ناهار، با دیدن قیافه توهم رفته سانیا و

بقیه انگار انرژی منفی کل وجودمو پر

کرد، نویان ولی خیلی معمولی سلام کرد و صندلی رو

برای من عقب کشید؛ تشکر کردم و نشستم و خودشم کنارم نشست، توی سکوت مشغول خوردن غذا

شدیم، سانیا به کنایه گفت:

_چقدر بارداری شیرینی داری نیاز، بوی غذا اذیتت نمیکنه؟

درحالی که دو لوپی داشتم برنج و مرغ میخوردم گیج شده

گفتم:

_هان؟

یهو نویان مهربون به قیافه ام نگاه کرد و با خنده گفت:

_بمیرم برات، هیچی غذاتو بخور.

با این حرف نویان قند تو دلم آب شد، لنتی خیلی واقعی

گفت، همونطور که دهنم پر بود لبخندی
بهش زدم و سعی کردم احساساتمو کنترل کنم،
سرمو پایین
انداختم و چیزی نگفتم، نویان هم به نگاه
مهربونش ادامه داد، یهو زن عمو همونطور که کمی
اونطرف تر نشسته بود و داشت قهوه میخوردگفت:
_همین اول که طفلکی نمیخواد به بو حساس بشه
بعدم
هرکسی یه جوریه تو این دوران.
نویان انگاری به خودش اومد و جدی شد و
مشغول خوردن
ادامه غذاش شد، عمو همچنان ساکت
بود و چیزی نمیگفت، غذا تموم شد و عفت
مشغول جمع
کردن سفره شد، نویان بی مقدمه گفت:

_با یه مسافرت چطورید؟

عمو به حرف اومد و گفت:

_آخ گفتی نویان منکه موافق سرسختم بقیه رو نمیدونم.

مهرانه شونه ای بالا انداخت و گفت:

_عالیه، فقط کجا؟

وای خدای من چقدر اینا پایه بودن!

سانیا با هیجان گفت:

_بریم شمال.

سریع گفتم:

_شمال که خیلی تکراریه، بنظر من بریم شیراز، تا به حال نرفتم اما فکر می کنم جای باحالی باشه.

البته شایان به ذکره که بگم من خبر مرگم شمالم نرفتم، کلا

هیچ جا نرفتم فقط خواستم که یه زری زده باشم.

عمو گفت:

_آره شیراز خیلی شهر قشنگیه موافقید؟بله...و اینگونه شد که برای اولین بار تو کل تاریخ زندگیم یکی حرف منو حساب کرد و الکی الکی عازم شیراز شدیم... جلل خالق.

*****

_نیاز من رفتما، خدافظ.

با اخم مانتوی جلو باز لیمویی که نویان اون روز برام

یادگاری خریده بود پوشیدم و مثله خودش داد زدم:

_باو صبر کن دیگه.

بعدم با ریمل ابرو، ابروهامو به سمت بالا مرتب کردم و

نگاهی به آرایشم انداختم، میتونم بگم بیش

ترین آرایشی بود که تاحالا روی صورتم انجام داده بودم ،
یه لاک لیمویی هم به ناخونام زدم،
متاسفانه وقت نکرده بودیم برم بکنمشون اعصاب خوردکن
های مزاحمو... اما چه میشه کرد، باید
باهاش ساخت دیگه، البته بماند که مهرانه و سانیا رفتن
آرایشگاه خوشکل کنون و بعدشم خرید و منو
به بهونه اینکه مواد سالن برام بده نبردن!
این داستان بارداری هم عجب چیز قوز بالا قوزی شد!
نویان بلند تر گفت:
_نیاز بای بای.
کفشای اسپورت سفیدمو برداشتم و به سمت در

حرکت
کردم و با حرص بازش کردم و رو به نویان
کهچمدون دستش بود و داشت با خنده به حرص
خوردنم نگاه
میکرد گفتم:
_با همین کفشام بزنم...
یهو با نگاه کردن دقیق به صورتم خنده از چهرش
محو شد
، حرفم نصفه موند و گفتم:
_چیه؟
به ساعتش نگاه کرد و با اخم گفت:
_هیچی تموم شد؟ بریم؟
دسته چمدون صورتیمو کشیدمش جلوتر و با
لبخند پر ذوقی
گفتم:

_بریم.
به چمدونم نگاه کرد و بی حوصله لبخند زد و گفت:
_بده من بیارم.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
_نه زحمتت میشه خودم میارم بریم.
چیزی نگفت و رفتیم پایین، سانیا هم که همین حالا تیپ
اونور آبی زده بود برای ما، کم مونده بود
همون کت مشکی کوتاهم نپوشه دیگه، موهاشو کج ریخته
بود یه سمت و شال حریر نازکی هم دور
گردنش افتاده بود فکر کنم قرار بوده رو سرش باشه!
عمو هم که یه پیراهن سفید رنگ با شلوار جین آبی پوشیده

بود نویان به اطراف نگاه کرد و گفت:
_مهرانه جون کجاست؟مهرانه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
_من اینجام عزیزم.
خداروشکر مهرانه تیپ معقولی داشت پیراهن زرشکی و
روسری مشکی پوشیده بود، کلا خیلی تو چشم نبود اما خیلی شیک بود از حق نگذریم!
بیرون رفتیم و نویان یکی یکی چمدونارو توی صندوق
عقب گذاشت، نگاهی به تیپ نویان انداختم و اخمی کردم، جدیدا خیلی روش غیرتی میشدم، همه چی
برعکس شده واقعا جای اینکه اون رو
من غیرت داشته باشه من دارم رگ میترکونم!

کفشای اسپورت مشکی و یه بلوز آستین کوتاه طوسی که
عضلات بازوهاشو نمایش میداد به همراه
شلوار مشکی زاپدار پوشید بود، یه تغییراتی هم تو موهاش
میدیدم فکر کنم دور موهاشو کوتاه تر
کرده بود اما ساختار همون قبلیه بود! اهم... خوب به ته
ریششم دست نزده بود، لامصب تمام ملاک
هایی که یه دختر از شور آینده اش میخواست تو تیپش حفظ
کرده بود، عینک دودی شو روی
چشماش گذاشت و بهم نگاه کرد، خودمو زدم به اون راهو
سوار ماشین شدم، چند دقیقه ای توی

ماشین بودیم و در نهایت رسیدیم به استرس آور ترین جای
ممکن، فرودگاه!
چقدر به این نویان گفتم بلیط قطار بگیر اما به حرفم گوشنداد، روی صندلی نشستیم و منتظر اعلام
حرکت پروازمون شدیم، از شدت استرس دستام یخ زده
بود، فکر کن چند تن وزن رو هوا معلقه به کنار؛ چندین نفرم تو اون چند تن وزن نشستن بکنار، بعد
توهم میون اون چند نفری باشی که توی اون چند تن وزن نشستن! و اون هواپیما سقوط نکنه اصلا
محاله.

_رنگت پریده چیزی نیست که، یک ساعت پروازه چشم
بهم بزنی تموم میشه نترس.
بهش نگاه کردم و با استرس گفتم:
_شینیم بینیم بابا، اصلا خیلی بیجا کردی منو اوردی اینجا
قرارمون چند وقت پیچوندن بقیه بود برای یه رضایت و گناه نکرده تا آخر عمر که نمیخوام کلفتیتو
بکنم، اگه آخرش من سر این کارای تو نمردم، خودایا خودت کمک کن.
به اطراف نگاه کرد و آروم گفت:
_نگران نباش بخوایم بمیریم باهم از هستی ساقط میشیم.
چشمامو بستم و دست به دامن اعتقاداتم شدم:

_خدایا شرمنده من وقتی کارم لنگه میام پیشت ، همین بار
هم هوای منو داشته باش قول میدم
دختر خوبی باشم، به جون همین نویان.
نویان با خنده دستشو روی چشماش گذاشت و گفت:
_حالت بده ها، چیزی نمیخوای بگیرم برات؟از حالت صاف نشستن یهو قوز کردم و با ناراحتی گفتم:
_چرا، شکلات فراوان.
بلند شد و گفت:
_عاشق این اخلاقتم که دست رد به سینه آدم نمیزنی.
با استرس بلند شدم و لبخند الکی به بقیه زدم و زیر لب

جواب دادم:

_خربزه خوردی پای لرزشم باس بشینی.

جلوتر از من حرکت کرد و گفت:

_چقدر غر میزنی بیا بریم.

به سمت مغازه حرکت کردیم و رفتیم داخل، جلوی قفسه

خوراکی ها حرکت کردم و مشغول برداشتن

تیتاپ و شکلات و اینجور شدم.

_اینو میخوام، اینم میخوام...عه از اینا هم میخوام، لیموشو

میخوام هلوشم میخوام وای همشو میخوام.

نویان همونطور که دست به سینه مشغول تماشای من بود

گفت:

_اضافه بار نخوره بهمون.

یه بسته آدامس خرسی برداشتم و توی بغلم گرفتم و با عشق
گفتم:
_عسیسم من هیچ وقت تورو از سبد خریدم کم نمیکنم.
زیر چشمی به نویان نگاه کردم ببینم عکس العملش چیه که
خداروشکر عکس العملی نداشت، چون
خالی بستم اصلا من سبد خرید نداشتم! میرفتم یدونه آدامسخرسی میخریدم میومدم بیرون خلاص.
خریدارو حساب کرد و اومدیم بیرون یدونه شکلات برداشتم و تیکه کردم و خوردم، چشمامو بستم و با لذت جویدمش، زندگی یعنی این بخدا هی شکلات

بخوری هی زندگی کنی، رو به نویان که نایلون خوراکی دستش بود و بهم نگاه میکرد گفتم:

_شوکول میخوری؟

سرشو به معنی منفی تکون داد، یه چشممو بستم و با خنده

گفتم:

_حالا بیا اینو از دست من بخور.

گوشیشو از جیبش در اورد و به صفحه اش نگاه کرد و

زیر لب گفت:

_ممنون نمیخوام.

با شیطنت شکلاتو نزدیک دهنش بردم سرشو عقب کشید و

با خنده ازم گرفتش و دوباره به گوشیش نگاه کرد، زیر چشمی و با اخم به گوشیش نگاه

کردم،
معلوم نیست اون تو چی هست سرش تو
گوشیه، نکنه یکی از مخاطباش از زیر دستم در رفته
بلاک
نکردم ، تو همین فکرا بودم که رسیدیم
پیش بقیه، تا اومدم بشینم شماره پروازمون از
بلندگو اعلام
شد، مهرانه خندید و گفت:
_اولین پروازم تو ایران که بدون تاخیره، من به این
خرافات اعتقاد ندارم ولی این از پا قدم خوب نیاز
جونه.همونطور که سرم تو لاک خودم بود داشتم
شکلات
میخوردم یهو با شنیدن اسمم گفتم:
_هوم؟
نگاه نویانو که دیدم سریع گفتم:

_آها، بله، بله صد در صد حق با شماست.
همه سکوت کردن؛ زیر چشمی به نویان نگاه کردم
یهو
مثله دیوونه ها زد زیر خنده، بقیه هم با خنده
اش خندیدن، نویان همونطور که زار میزد داره به
زور
میخنده گفت:
_اصلا دقت کردید؟ چقدر جدی شوخی میکنه.
عمو خندید و گفت:
_بریم که پروازو اعلام کردن.
نویان کمک کرد بشینم و گفت:
_تابلو بازی در نیار دیگه، آدم رو پله های هواپیما
که
حالش بد نمیشه.
با حال بدی گفتم:

_حرف نزن ، حرف میزنی حالت تهوعم بیشتر میشه.

نفس حرصی کشید و گفت:

_خدایا، دیوونه شدم.

عمو و مهرانه که پشت سر ما نشسته بودن با نگرانی

حالمو از نویان پرسیدن، مهرانه نگاهی به من که چشمامو بسته بودم و سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم

انداخت و گفت:_عزیزم، نکنه فوبیا داره؟

نویان با صدای دستپاچه ای گفت:

_فوبیا، نه بابا از دو سه سالگی یه پاش اینجا بوده یه پاش

سیدنی با اتوبوس که نمیشه.

و آهسته ادامه داد:

_عوارض بارداریه.

یهو در همون حالت چشمامو باز کردم و بهش بد نگاه

کردم، صداشو صاف کرد و صاف نشست سر

جاش، مهماندار هواپیما درحال توضیح دادن و ادا در

اوردن بود که دستمو گذاشتم رو دهنم و گفتم:

_دارم بالا میارم.

نویان با عجله پاکتی جلوی صورتم گرفت، صاف نشستم و

گفتم:

_نه ، نه رفت بالا.

چندبار پلک زد و بعد در همون حالت پوکر فیس به صندلی

تکیه زد.

_خوب چیه رفت بالا دیگه.
پیشونیشو خاروند و کمک کرد کمربندو ببندم و گفت:
_ببین الان هواپیما تیک آف میکنه، تو سعی کن چشاتو
ببندی؛ اصلا بیا آهنگ گوش بده تا حواست پرت شه.
هدفون مشکی که دور گردنش بود برداشت و گذاشت روی
گوشام صافتر نشستم و بدون حرکتبهش نگاه کردم، با خنده بهم نگاه کرد و با گوشیش یه کاری کرد که صدای آهنگ توی هدفون
پیچید، لبخندی زدم و گفتم:
_ایول.
سرشو تکون داد و چیزی گفت، نشنیدم چی میگه

و گفتم:

_نمیفهمم چی میگی، ولی این خیلی باحاله.

قیافه اش دستپاچه شد و بهم اشاره کرد ساکت باشم.

_چته؟ بلند بگو بشنوم.

با حرص هدفونو از روی گوشم برداشت و گفت:

_دارم میگم داد نزن میفهمم چی میگی.

خواستم جوابشو بدم که یهو هواپیما تکون خورد، دستامو

گذاشتم دو طرف صورتم و گفتم:

_یاا ابلفـــــــ

گفت:

_نیاز تورو خدا آروم باش بابا بیچاره ام کردی، اینا نباید

بفهمن تو تاحالا هواپیما سوار نشدی.

دوست داشتم بلند بزنم زیر گریه، چه غلطی از من بود که
خودمو قاطی ماجرا کردم.
_کولی بازی درنیاریا باشه؟
با اخم بهش نگاه کردم ، لبخندی به روم زد و گفت:
_نگاه قیافه اشو، چی از این زندگی دیدی که اینقدر زنده
موندن برات مهمه؟یهو رفتم تو فکر، راست میگفت، من از این زندگی چی
میخواستم که ادامه دادنش انقدر برام مهم بود...
تو همین فکر بودم که یهو هواپیما تکون بدی خورد، اینبار
حتی خود نویان هم جا خورد! این یعنی الان دیگه واقعا باید
ترسید.

دستیه چمدونمو گرفتم و خداروشکر کردم که سالم هواپیما
مون نشست، واقعا حاضر بودم بمیرم ولی
دیگه پروازو تجربه نکنم، مسیر حرکتمون جای
شلوغی
بود یه عالمه مسافر و ماشینای مسافر کش و
ون های زرد رنگ که مشغول رفت و آمد بودن،
نویان
گفت:
_با بقیه بیا گم نشی من برم ماشین بگیرم.
ازم جلو زد و منم حق به جانب عقب تر از بقیه
حرکت
کردم، داشتم راهمو ادامه میدادم که چرخ
چمدونم به یه چیزی گیر کرد، حوصله علاف شدن
نداشتم

محکم کشیدم که یهو نمیدونم چیشد
چرخش کنده شد پرت شد اونطرف!
جونم ضربه دست یعنی!
رفتم چرخشو برداشتم مأیوسانه بهش خیره شدم،
با چشم به
دنبال بقیه که جلوتر از من رفته بودن و
انگاری یادشون رفته بود منی هم هست گشتم؛
نبودن! باید
میرفتم دنبالشون خم شدم و دستگیرهچمدونو
گرفتم و روی زمین کشیدمش که دیدم صدای
گوش
خراشی از خودش تولید میکنه، ترجیح
دادم برش دارم و با خودم ببرم، بلندش کردم و
مثله پنگوئن
راه افتادم، یهو یه صدایی از پشت سر

گفت:

_ببقشید خانم.

کنجکاو از شنیدن صاحب صدا که اینطوری با لهجه خارجکی حرف میزد برگشتم تا ببینم با منه؟ که چشمم به َجوون کت و شلواری با قد بلند و موهای بور و چشای سبز خورد، چمدونو گذاشتم زمین و گفتم:

_با منی؟

سرشو به معنی آره تکون داد و با همون لهجه گفت:

_ Sortieکجاست؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

_سقتی چیه دیگه؟

_آمم، ببخشید خروجی منظورم بود.

به اطراف نگاه کردم و ناراحت از این که نمیتونم کمکش
کنم گفتم:
_راستش خودمم نمیدونم!
چیزی نگفت و منم با سختی چمدونو برداشتم و خواستم برم
که گفت:
_شما کمک لازم دارید؟برعکس لهجه اش فارسی رو خوب حرف میزد و از
نگاهشم معلوم بود همچین نا آشنا با رفتار و فرهنگ اینجایی نیست، خدا شاهده همه رو توی همین نگاه
اول فهمیدم.
لبخندی زدم و گفتم:
_ممنون آقا، نه به کمک احتیاج ندارم.

یه ابروشو دقیقا مثله نویان انداخت بالا و گفت:

_تعارف میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_خودت چمدون داری؛ چطوری میخوای به من کمک

کنی؟

لبخندی زد و گفت:

_تو اینو دستت بگیر من چمدونتو میارم.

دسته چمدونشو به سمتم گرفت و با یه حرکت چمدونمو زیر

بغلش زد و راه افتاد، با خنده گفتم:

_دستگیره شو میتونی بگیری لازم نیس اینجوری برش

داری.

مثله خودم خندید و گفت:

_اینجوری راحت تره.
در جواب سری تکون دادم و به سمتی که نویان رفت
حرکت کردم ببینم پیداش میکنم یا نه.
نمیدونم چرا با دیدن چهره اش یاد سروش افتادم، یه
شباهتهایی به اون داشت، آخ سروش چقدرآخرین دیدارمون تلخ بود ای کاش اونجوری نمیشد،
یعنی امکان داره بازم ببینمش؟ باهاش چشم تو چشم شم ؟
خدا اون روزو نیاره، دیگه حتی نمیخوام
از فاصله صد کیلومتریش رد شم، نه برای کاری که کرد،
برای خودش.
_موبایلت زنگ میخوره، تا کی راه بریم میرسیم؟

یهو به خودم اومدم و بدون جواب دادن به سؤالش به گوشیم
که شماره نویان روش خاموش روشن
میشد نگاه کردم، ایستادم و جواب دادم و با شنیدن صدای
عصبیش دلخور شده آدرسمو بهش دادم
و اونم بهم گفت تکون نخورم تا پیدام کنه، همش بلد بود
غرغر کنه، پسره بهم نگاه کرد و گفت:
_ناراحت شدی؟
بیخیال گفتم:
_نه بابا، من پوستم کلفته.
_Comment؟
بی حوصله گفتم:
_بیخیال داداش.

در جواب خنده ای کرد، پرسیدم:

_اسمت چیه؟

_مایکل و تو؟

به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و آهی کشیدم و گفتم:

_نیاز.اخمی کرد و گفت:

_نیاز یعنی احتیاج، لازم.

مشغول بررسی چرخ چمدون که توی دستم بود شدم و

گفتم:

_اوهوم.

سرمو بالا گرفتم و دیدم نویان از میون جمعیت داره به

سمتمون میاد، براش دست تکون دادم و با دیدنم اخمی کرد و نزدیک شد، جلو رفتم و تا

خواستم
حرف بزنم؛ عصبانی گفت:
_کجایی تو؟ مگه نگفتم با بقیه بیا.
به چهره کلافه اش نگاه کردم و گفتم:
_یه لحظه حواسم پرت شد انگاری آب شدید رفتید تو
زمین.
با عجله به ساعتش نگاه کرد و گفت:
_یه لحظه نباید چشم بردارم ازت بخدا، بیخیال زود باش
بریم ماشین منتظـــر
یهو به دستام نگاه کرد و گفت:
_چمدونت کو؟ مال تو که این شکلی نبود؟
مایکل کنارم ایستاد و گفت:
_سلام.

با لبخند به مایکل اشاره کردم و گفتم:

_چمدون ایشونه، من چرخ چمدونم در رفت مایکل کمکم

کرد تا اینجا بیارمش.نویان بدون اینکه لبخندی بزنه سرشو تکون داد و گفت:

_آهان.

مایکل نزدیک نویان رفت و گفت:

_سلام خوبید؟

نویان لبخند کاملا مصنوعی زد و گفت:

_سلام، ممنون بخاطر کمکت.

مایکل به من نگاه کرد و گفت:

_خواهش میکنم، من مایکل هستم، از آشنایی با شما و نیاز

زیبا و بانمک خوشحالم.

دستشو جلو برد، سریع و با ذوق رو به مایکل گفتم:

_ایشونم نویان هستن.
نویان بهش دست داد و با همون لبخند مصنوعی گفت:
_همسرش.
گوشه لبم به خنده کوچیکی بالا رفت و نویان چمدونو از
مایکل گرفت و گفت:
_لطف کردی.
خداحافظی کردیم یکم ازش دور شدم برگشتم و باهاش بای بای کردم؛ نویان عصبی گفت:
_حواست به راه رفتنت باشه سکندری نخوری.
پشت چشمی براش نازک کردم و به راهم ادامه دادم، به
عمو اینا که جلوی ون سبز رنگی منتظر
ایستاده بودن نگاه کردم و خودمو بهشون رسوندم،

بعد از
ابراز نگرانی اونا و کمی حرف؛ راننده قرارشد مارو برسونه هتل، همه سوار ون شدن و خواستیم بریم که یهو مایکلو دیدم که سر در گم اینطرف و اونطرف میرفت، از ماشین پریدم بیرون و بدو به سمتش
رفتم و با خنده گفتم:
_مایکی، وایستا
تا منو دید ایستاد و گفت:
_مایکل هستم.
بیشتر خندیدم و گفتم:
_خوب حالا، چرا توهمی؟ گم شدی؟
آدرسی بهم نشون داد و گفت:
_باید برم اینجا.
متعجب گفتم:

_عه اینجا هتلیه که ما میخوایم بریم، بیا برسونیمت.

_مزاحم نیستم؟

اخم کردم و گفتم:

_تعارف میکنیا، بیا بریم.

جلو رفتم و اونم پشت سرم اومد نویان که از نبود من توی ماشین با خبر شده بود با دیدنم شاکی گفت:

_معلوم هست یهو کجا میذاری میری؟

خواستم جواب بدم که مایکل جلو اومد و گفت:

_خیلی متاسفم که معطل شدید.

و خیلی ریلکس به سمت ون رفت و نشست توی ماشین.با خنده به نویان که داشت خودشو کنترل میکرد تا سرم داد

نزنه نگاه کردم و گفتم:

_یکم کاربرد تعارفو قشنگ بلد نیس.

نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی میکرد بلند نباشه

گفت:

_این اینجا چیکار میکنه نیاز؟

با لبخند گفتم:

_هتلش با هتل ما یکیه گفتم بیاد دیگه.

چیزی نگفت و بدون حرکت همونطور عصبی فقط بهم

خیره شد.

_بابا بهم کمک کرد باید جبران میکردم دیگه.

در همین حین عمو از ماشین پیاده شد و گفت:

_نویان این آقا؟

سریع دوتا دستامو بردم بالا و با خنده گفتم:

_خودیه عمو.

عمو گیج شده به معنی تفهیم سری تکون داد و رفت، نویان همونطور دست به سینه بهم خیره بود، به آسمون نگاه کردم و پشت گردنمو خاروندم و گفتم:

_سوار نمیشی؟

درو برام باز کرد و با سر بهم اشاره کرد بشینم ، باخنده گفتم:

_جون خودت اگه بزارم؛ اول تو.

بدون اینکه بخنده گفت:_بشین من خیالم راحت بشه تو یه جا نشستی.

_بد اخلاق.

رفتم که بشینم یهو دیدم مایکل نشسته رو به روبه

روی بقیه
و داره خارجی حرف میزنه و سانیا با
قیافه عاقل اندر سفیهی مشغول گوش دادن
حرفاشه و با سر
تایید میکنه، بقیه هم مشتاق بهش
گوش میدن، مایکل متوجه حضور من شد و با
همون لهجه
غلیظش فارسی گفت:
_نیاز اومدی.
با خنده گفتم:
_آره.
خواستم برم صندلی کنارش که خالی بود بشینم یهو
نویان
هولم داد و تلپی افتادم رو صندلی خالی
کنار شیشه، برای اینکه کار خودشو قانع کنه به منکه

متعجب داشتم نگاهش میکردم نگاهی انداخت وَ سرسری گفت:
_ا..خوردم به تو! بسکه همیشه جلوی دست و پایی.
و ریلکس نشست کنارم و خیلی جدی مشغول چک کردن
گوشیش شد، دیگه حرصمو با این کارش در اورد، با اخم بهش خیره شدم، زیر چشمی بهم نگاه کوتاهی
انداخت و با چهره ای که معلوم بود خنده اش گرفته خودشو زد به اون راه و چیزی نگفت.
راننده مارو به مقصدمون که هتل شیک و قشنگی بودرسوند، نا گفته نماند تو کل مسیر مایکل با اون طرز حرف زدن بامزه اش برامون از زیبایی های شیراز

تعریف کرد و گفت تا به حال نیومده اما قبلش خیلی تحقیق کرده و مشتاقه حتما جاهای مختلفو ببینه، یکی
یکی پیاده شدیم و وارد هتل شدیم،
عمو و مهرانه کارت شناسایی هاشونو دادن نویان و رفتن
نشستن اونطرف تر، خانمی که پشت پیشخون بود با ژست و پرستیژ خاصی پیچی به گردنش داد
و گفت:
_سلام به هتل پنج ستاره ما خوش اومدید، در خدمتتون
هستم.
نویان تشکر کرد و خواست حرف بزنه که خانمه به نویان

و سانیا اشاره کرد و گفت:

_به شما و همسرتون یکی از پرفکت ترین اتاقای این هتل
تعلق میگیره تا از لحظاتتون در این جا لذت ببرید.

سانیا با ذوقی که سعی میکرد پنهانش کنه به اطراف نگاه
کرد، نویان ابروهاش بالا رفت و گفت:

_نـــ
که خانمه حرفشو قطع کرد و با همون ژست همه چی
دونش به منو مایکل نگاه کرد و تند تند
مشغول بلغور کردن چیزای خارجکی شد و ادامه داد:

_برای شما زوج جوان هم یه اتاق نامبروان در نظر گرفتم.مایکل متعجب گفت:

_کما؟ (چی؟)

نویان صبرش تموم شد و گفت:

_نخیر خانم اینطوری نیست.

خانمه اومد دوباره وسط حرفش بپره که نویان عصبانی به

من اشاره کرد و گفت:

_ایشون همسر منه، بقیه هم همراه مان، جز اون آقا.

خانمه سریع معذرت خواهی کرد و کارت شناسایی هارو

گرفت و کارت هایی بهمون داد، مایکل به

شماره اتاقش نگاهی انداخت و گفت:

_اتاق من هم رو به روی اتاق شماست.

نویان اخم کرد و با چشم بهم اشاره کرد جلو برم، به سمت

آسانسور رفتم و کلید طبقه سومو زدم و
سوارشدیم همه سکوت کرده بودیم و موسیقی
آسانسور
پخش میشد، به نیم رخ عصبانی نویان که
مقابلم ایستاده بود نگاه کردم و آروم گفتم:
_چرا انقدر عصبانی؟ غیرتی شدی کلک؟
با همون اخم نگاهی بهم انداخت و به پیشونیش
اشاره کرد
و گفت:
_هه، نخیر سرم درد میکنه یکم.
آسانسور ایستاد پیاده شدیم بقیه به سمت
اتاقشون رفتن،
دنبال نویان رفتم و گفتم:
_باشه.یهو صدای مایکل از پشت سرم اومد که
گفت:

_نیاز میای یه لحظه؟

نویان به بی تفاوت ترین حالت ممکن وارد اتاق شد و منم

رفتم پیش مایکل، فکر کنم ضایع شدم

چون ظاهرا معاشرت منو مایکل مهم نیس! مایکل سریع

گفت:

_نه نه درست شد ممنون.

خواستم راهمو کج کنم که برم یهو برگشتم و کنجکاوانه

پرسیدم:

_مایکی تو کجایی هستی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

_فرانسه چطور؟

سری تکون دادم و گفتم:

_هیچی، فعلا.
رفتم توی اتاق و دیدم نویان روی تخت دراز کشیده، چون
ساعدشو روی پیشونیش گذاشته بود
نمیدونستم خوابه یا بیدار، بیخیال کنجکاوی شدم و روی
کاناپه که کمی اونطورف تر بود نشستم و به
پرده های کرم قهوه ای و کاغذ دیواری های دیوار که گل
های درشت با رنگ طلایی داشت نگاه کردم
و ته دلم قیلی ویلی رفت، خیلی از حس و حال اینجا خوشم
میومد، خوابم نمیومد برای همین ترجیح
دادم بی سر و صدا همونجا بشینم و فقط به اطراف نگاهکنم.

بعد استراحت نسبتا کوتاهی که داشتیم قرار شد بریم و از
آثار تاریخی شیراز دیدن کنیم، سانیا که
خیلی شیفته مایکل شده بود بهش پیشنهاد کرد با ما بیاد و
بریم شیراز گردی، اونم که ماشالا اصلا
اهل تعارف نبود قبول کرد و راهی شدیم، اول رفتیم تخت
جمشید، بعد از خرید بلیط و ورودمون به
تخت جمشید با چشمای درشت شده گفتم:
_خودایا باورم نمیشه با تصورات من زمین تا آسمون فرق
داره، من همیشه فکر میکردم یه تخته که
یه آدم جمشید نامی کنارش ایستاده بهش میگن تخت جمشید.

نویان انگشتشو به معنی سکوت جلوی صورتش گرفت و
دست به سینه مشغول تماشا شد، عمو کلاه لبه دارشو روی سرش جابه جا کرد و گفت:
_تخت جمشید مجموعه تاریخی و اثر هنری نیاکان ماست،
هویت اینه، چیزی که باید بهش افتخار کنیم اینه، زیبایی و
غرور آریایی اینه.
همه با جدیت به توصیفات عمو گوش میدادیم، مایکل گفت:
_میدونستید ساخت تخت جمشید حدود صدو بیست سال
طول کشیده؟
متعجب تر از قبل گفتم:

_حاجی اهم، برگام، جدی؟

مهرانه حرف مایکلو تایید کرد که گفت:_با وجود این همه سال و بلایی که اسکندر سر اینجا اورد واقعا اینکه هنوز پابرجاست شاهکارمعماری رو نشون

میده.

کنجکاو پرسیدم:

_اسکندر؟ چیکار کرد مگه؟

سانیا دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

_سوزوند.

چشامو درشت کردم و گفتم:

_سگ، غلط کرد سوزوند کسی جلوشو نگرفت؟ای بابا چه

آدمای بی وجدانی پیدا میشن.

نویان از شیوه ماست مالی وارد شد و گفت:

_عزیزم آروم باش این قضیه برای خیلی سال پیشه.
و با چشم و ابرو تاکید کرد زبون به دهن بگیرم،
یکمی از
بار عصبانیتم کم شد، بقیه جاهای تخت
جمشیدو دیدیم و بعدش مایکل با ذوق گفت:
_بریم پاسارگاد.
مهرانه خندید و گفت:
_ظاهرا، مایکل از همه ما بهتر میشناسه اینجارو.
اونجا هم رفتیم و آرامگاه کوروشو دیدیم و از مغازه
هایی
که سوغاتی و چیزای دست ساز باحال
میفروختن یکم خرید کردیم، هوا تاریک شد و
راننده مارو
به سفره خونه ای همون حوالی برد و دلی
از عزا در اوردیم، انقدر غذای رنگ و وارنگ جلوم

بودنمیدونستم چی بخورم، سانیا و مهرانه چند
قاشق بیشتر نخوردن و به بهونه رژیم بودن عقب
نشینی
کردن، در حالی که به محترم ترین و در عین
حال تندترین شکل مشغول جویدن کلم پلو بودم
یه چشمم به
گوهر پلو مقابلم بود و چشم دیگه ام
به دو پیاز آلو جلو دست نویان بود، گروه موسیقی
اونجا
مشغول دف زدن و نوازندگی بودن و منم از
فرصت استفاده میکردم و تند تند میخوردم با این
حال یه
عالمه غذا اضافه اومد، نویان با خنده به
منکه داشتم غذا میخوردم نگاه کرد و چیزی نگفت.
صاف نشستم و گفتم:

_چقدر خوشمزه بود، ولی دارم میترکم، حال کردی یه
جوری نامحسوس هرچی دم دست بود خوردم کسی نفهمید؟
_یعنی میخوای بگی سنگینی نگاه زن عمو و سانیا رو
احساس نکردی !؟
چشام درشت شد و گفتم:
_چرا نگفتی پس!؟ وای!
با همون لبخند گفت:
_یه جوری غذا میخوری آدم دلش نمیاد مزاحم بشه.
سرمو با خجالت نامحسوسی پایین انداختم ، یه کاره بگو
مثله گشنه ها غذا میخوری دیگه، کارد بخوره تو

شیکمم که
همیشه گشنه ام._او نه بابا نمردیم و خجالتتم
دیدیم، بیخیال بابا الکی مثلا
بخاطر شرایطت خیلی غذا باید بخوری.
_کدوم شرایط؟
به بقیه نگاه کرد و اروم با خنده بهم اشاره کرد و
گفت:
_فندق بابا دیگه.
چشامو براش درشت کردم و گفتم:
_چشاتو جمع کن بابا، بچه پررو.
نتونست جلو خنده شو بگیره و بلند بلند خندید،
عمو و بقیه
هم با دیدن خنده ما لبخند زدن و بعد
چند دقیقه ای حرف زدن از اونجا بیرون اومدیم و
به قصد

رفتن به آرامگاه سعدی راهی شدیم، فضای شاعرانه ای بود، دور آرامگاه سعدی حلقه زدیم و چشمامونو بستیم و به صدای مردی که اونجا یکی از
شعرای سعدی رو با آواز میخوند گوش کردیم:
"عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
کان که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست"
صدای آواز مرد که تموم شد چشامو باز کردم و به بقیه کهتوی فکر بودن و به زمین خیره شده بودن

نگاه کردم، فکر کنم اونا هم مثله من غرق این حال و هوای
شاعرانه اینجا شده بودن، عمو جلوتر از همه حرکت کرد و با لبخند به زن عمو مهرانه اشاره کرد
و گفت:
_گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است.
مهرانه هم با چهره مهربونی به عمو نگاه کرد و باهم قدم
زنان از ما دور شدن، عمو مرد خوش اخلاقی بود و معلوم بود خیلی مهرانه رو دوست داره، خوش به
حالشون که تو این سن انقدر باهم خوشن.
متوجه سانیا شدم که کنار نویان ایستاده بود و

داشت باهاش
حرف میزد، سریع رفتم پیشش و کنار
نویان ایستادم تا ببینم پررو خانم دوباره داره چی
به نویان
میگه، با اومدن من حرفشو قطع کرد و با
لبخند به نویان که توی فکر فرو رفته بود گفت:
_مثله اینکه ظاهرا نمیشه دو دقیقه باهات
خصوصی حرف
زد، من میرم پیش بقیه، ضرر که نداره به پیشنهادم
فکر
کن.
سوالی به نویان که میشد با وجود عینک روی
چشمش
تشخیص داد اخم کرده و تو فکره نگاه کردم
و گفتم:

_چی گفت دوباره؟آروم گفت:

_هیچی.

قدم زنان حرکت کرد، دنبالش رفتم و گفتم:

_واسه هیچی اینجوری تو فکری؟

عینکشو از روی چشمش برداشت گذاشت روی موهاش و

از توی جیبش اسکناسی بیرون اورد و بیحوصله گفت:

_سه پیچ نشو دیگه میگم هیچی، بیا بریم.

ناراحت از این برخوردش سر جام ایستادم و تکون نخوردم، اما اون بدون توجه به من، یعنی بهتره بگم بدون اینکه اصلا متوجه من بشه رفت،

عصبانی سری

تکون دادم و گفتم:

_هه، معلوم نیست دوباره میخوان چیکار بکنن،

یعنی من
از اون سانیا بی ارزش ترم که بهم نمیگه چیشده؟
تو همین فکرا بودم که مایکل پیشم اومد و گفت:
_نیاز یه عکس از من بگیر لطفا.
گوشی رو ازش گرفتم و اونم عقب رفت و ایستاد، منم
ازش عکس گرفتم، گوشیو ازم گرفت و به عکس نگاه کرد و گفت:
_خوبه ، میخوای توهم عکس بگیری؟
شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم، همونطور که ایستاده
بودم بدون تغییری در طرز ایستادنم عقب رفت و ازم عکس گرفت و بهم نشون داد، متعجب به
عکس نگاه کردم و گفتم:_جلل خالق! چه باحال

شد! چطوری اینجوری عکس
گرفتی؟
خندید و گفت:
_فقط باید زاویه عکس گرفتنو.. امم یعنی ،زاویه
کسی که
میخوای ازش عکس بگیری بلد باشی.
با ذوق نزدیک آرامگاه رفتم و گفتم:
_چه باحال، چندتا دیگه عکس بگیر ببینم.
چندتایی عکس در حالت های مختلف ازم گرفت و
منم
خوشحال همشو دیدم و گفتم بعدا برام
بفرسته، با عجله پیش بقیه رفتیم و نزدیک حوض
قشنگی
که به حوض ماهی ها معروف بود
ایستادیم، میگفتن اگه آرزو کنی و توی حوض سکه

بندازی
آرزوت برآورده میشه، چشمامو بستم و
سکه توی مشتم فشار دادم و آرزومو تو دلم گفتم و
سکه رو
انداختم تو حوض، بعد تموم شدن آرزوم
برگشتم و به مایکل نگاه کردم، چشماش بسته بود
و انگاری
داشت آرزو میکرد، متوجه سنگینی نگاه
من شد چشماشو باز کرد و سکه رو انداخت تو
حوض و
لبخندی بهم زد، با این کار نور افتاد تو
چشماش و مردمک چشمش به طرز عجیبی سبز
آبی
روشن شد، جلو رفتم و متعجب گفتم:
_اه چه رنگ چشای خفنی داری مایکی.

لبخند مهربونی به صورتم زد و گفت:_توهم چشای بزرگ و قشنگی داری.
پشت کله مو خاروندم و با خنده گفتم:
_بزرگ! مرسی.
باهم، هم قدم شدیم و شروع به حرف زدن کرد؛ از پدر
ایرانی و مادر فرانسویش گفت، از اینکه عاشق ایران و زیبایی هاشه اما نمیتونه خیلی اینجا بیاد و کار و
زندگیش فرانسه است و خیلی چیزای دیگه
که دیدمو نسبت بهش تغییر داد، خیلی خوشم میومد باهاش
معاشرت داشته باشم کلا باحال بود،
بقیه جاها رو گذاشتیم برای فردا و به هتلمون برگشتیم،

توی ماشین مشغول حرف زدن با مایکل که
بودم با نگاه های سنگین سانیا یادم اومد که ای
دل غافل!
نویان کلا فراموشم شده، خیلی بد شد،
بدتر از اون این بود که نویان بدون توجه به من
توی فکر
بود و اصلا انگار اونم فراموش کرده بود منی هم
هست!
ماشین به مقصد رسید و پیاده شدیم، از مایکل دور
شدم و
خواستم برم پیش نویان و بهش بگم یکم
به خودش بیاد و نقش بازی کنه که یه ندایی درونم
گفت:
"چرا تو بری؟ اون بیاد"!
به ندای درونم گوش دادم و عقب گرد کردم و

همراه بقیه
وارد آسانسور شدیم و بدون حرف طبقه اول
تا سومو طی کردیم و هرکسی به سمت اتاق
خودش رفت،
البته خستگی ناشی از راه رفتن و گردشزیادم بی
تاثیر نبود، نویان بی حوصله کارت توی دستشو
روی قفل گذاشت و بعد باز شدن اومد بره
تو یهو مایکل گفت:
_نیاز راستی عکس
برگشتم و خواستم برم پیشش که به شدت کشیده
شدم به
سمت اتاق، مات و مبهوت از این
کارش سرمو تکون دادم و گفتم:
_این چه کاریه؟ داشت حرف میزدا
بی توجه به من درو بست و زیر لب گفت:

_بچه پررو.
بعد به من که تعجبم داشت تبدیل به اخم میشد نگاه کرد و
گفت:
_این همه حرف زدید تموم نشد؟ انگار نه انگار که الکی
مثلا من شوهرتم ، حالا من به درک جلو بقیه یکم کارتو درست انجام بدی بد نیس.
عصبانی دست به سینه ایستادم و گفتم:
_آقا رو، توروخدا به بزرگی خودتون ببخشید من مثله اون
دختر عموی همه فن حرفیتون وارد نیستم رفتار ناشیانه از
خودم بروز میدم، خودتم گاهی یادت بیاد من زنتم الکی

مثـــــلا به جایی بر نمیخوره.
پوزخندی زد و گفت:
_من یادم میره زنمی با دختر مردم که حرف نمیزنم جلو
بقیه مهم نباشه که زنم داره منو در حالعکس گرفتن در ژست های مختلف میبینه، چهارچشمی نمیرم تو قیافه دختر مردم داد بزنم چقدر چشات خفنه.
پس دیده بود! تمام این مدت که فکر میکردم حواسش نیس
اتفاقا حواسش کاملا بوده، از گارد خودم خارج نشدم و گفتم:
_الان که چی؟ میخوای همه تقصیرا رو بندازی گردن
من؟

_نخیر، دارم میگم چی بهم میگفتید که تمومی نداشت؟

ابروهامو با حرص انداختم بالا و گفتم:

_هر وقت تو گفتی سانیا داشت چی بهت میگفت منم میگم

چی میگفتیم.

در حالی که سعی میکرد عصبانیتشو به روش نیاره گفت:

_ببین اصلا برام مهم نیست، اینم که میبینی پرسیدم چون

میترسم یکی بیاد چهار تا حرف ننه من غریبم بازی جلوت بزنه شما دخترام که ماشالا خدای

احساسات، یهو کل پته رو بریزی رو آب.

روی مبل نشستم و سعی کردم اعصاب متشنجمو

نشون ندم
و گفتم:
_پس برو خداروشکر کن من از اون دخترای لوس اطرافت با احساسات آتشفشانی نیستم.
سری تکون داد و تلفونو برداشت و عصبی شماره گرفت و
گفت:_دوتا قهوه لطفا.
یهو نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم:
_من قهوه نمیخورم.
چشماشو تو هوا چرخوند و عصبی تر گفت:
_یدونه قهوه لطفا.
روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:
_نگفتم هیچی نمیخوام گفتم قهوه نمیخوام.
یهو در حالی که سعی میکرد صداشو بالا نبره گفت:
_هیچی نمیخوام آقا هیچی.

و تلفونو محکم گذاشت سر جاش و دو تایی با لبخند
حرصی بهم نگاه کردیم، یعنی هرکی میدید قیافه مونو
میتونست تشخیص بده که حاضریم سر به تن همدیگه
نباشه، اون میخواست بگه عصبانی
نشده منم میخواستم نشون بدم رفتاراش اصلا روم تاثیر
نمیذاره، ولی دیگه دستش پیشم رو شده بود
میتونستم بفهمم چقدر رو مخشم!
مسافرت ما با رفتن به ادامه جاهای دیدنی و باحال شیراز
ادامه پیدا کرد و خلاصه خیلی بهمون
خوش گذشت، البته اینم بگم که سانیا انقدر دور و

بر نویان
پلکید و روی مخم رفت که چند جایی
نزدیک بود آمپر بچسبونم و برم تو حالش اما هربار
نمیدونم چی میشد که منصرف میشدم، تقریبا سه
روز و نیم از سفرمون به شیراز گذشته بود و قرار بر
اینشد که به عنوان تیر خلاص و پایان سفرمون
بریم شهربازی بزرگی که بهمون معرفی کرده بودن،
راستش تمام فانتزی های دوران بچگیم داشت به
حقیقیت می پیوست؛ چرا؟ چون عمو و مهرانه
همون اول
از اومدن با ما انصراف دادن و ترجیح دادن یه کافه
نزدیک
بشینن و فالوده شیرازی شونو بخورن تا ما بریم و
برگردیم، طبق عادت کنار نویان حرکت کردم و سانیا
و مایکل هم باهامون همراه شدن، یکی یکی تمام

بازی
هارو امتحان کردیم و جاهایی که شرفم بهم اجازه نمیداد رفتارات غیر متعارف از خودم نشون بدم
نویانو هول میدادم وسط تا بره پوزه بقیه رو به خاک بماله، یه جا هم رفتیم بیلیارد بازی کردیم و هی نویان
امتیاز میگرفت و برنده میشد، اون موقعیتهایی هم که اون
امتیاز نمیگرفت مایکل برنده میشد، سانیا بیشعورم که با من
همکارینمیکرد خیلی عقب بودیم منم دیدم کارم به جایی
نمیرسه با چوب توی دستم جفتشونو دنبال کردم و بازی رو بهم ریختم.

روی نیمکت نشستیم و با ذوق پشمک توی دستمو به بقیه
تعارف کردم، سانیا کمی از آب انارشو با ادا خورد گفت:
_اون پشمک اصلا بهداشتی نیس نیاز جان بهتره نخوری.
کمی از پشمکو جدا کردم و خوردم و بهش نگاه کردم و
گفتم:_جدی؟
برام پشت چشم نازک کرد و نگاهشو ازم گرفت، متوجه
خنده نویان که داشت بستنی میخورد و به
من نگاه میکرد شدم، سانیا با غر گفت:
_کافیشاپی جایی نبود بریم قشنگ بشینیم؟
تکه ای بزرگتر از پشمکم کندم و باهاش بازی کردم

و
گفتم:
_اینجوری صفاش بیشتره من شخصا تو اون فضا خیلی
معذبم، اصلا حس چیز خوردنم نمیاد.
پشمکو مثله سیبیل درست کردم و گذاشتم روی لبم و به
سمت مایکل که نیمکت روبه روم نشسته
بود چرخیدم و گفتم:
_مایکل ازم یه عکس بگیر.
با دیدن چهره ام خندید و همونطور نشسته عکسی ازم
گرفت و بهم نشون داد ، نویان موشکافانه و
جدی داشت به حرکاتمون نگاه میکرد، سانیا
پوزخند زنان

ابرویی بالا انداخت و به من اشاره کرد،
نمیدونم چه سر و سری بینشون بود کلا از اون
روزی که
باهم حرف زدن نویان کم حرف تر شده بود و
اکثر مواقع تو فکر بود، به عکس نگاه کردم و گفتم:
_وای چقدر باحاله.
رفتم جلو نویانو سریع کل پشمکو مثله ریش
چسبوندم بهصورتش و کنارش نشستم، از این کار
یهویی من به خودش اومد و با اخم گفت:
_چیکار میکنی؟
خواست برش داره که سریع علامت دو به دوربین
نشون
دادم و مایکل عکس گرفت، خندید و عکسو
بهمون نشون داد و گفت:
_خیلی خنده شد.

راست میگفت، نویان با اخم و من با خنده توی عکس افتاده
بودیم، به قیافه خودم و خودش که
زمین تا آسمون باهم فرق داشت اشاره کردم و بلند بلند
خندیدم، نویان با دیدن عکس اخماش باز
شد و با خنده سری تکون داد و زیر لب گفت:
_چیکار کنم از دست تو آخه؟
بهش زل زدم و رفتم تو فکر، این حرفش اصلا حس خوبی
رو بهم منتقل نکرد، روانشناس نیستم و از
این کارام بلد نیستم، ولی توی صداش یه چیزی بود مثله
دودلی، حسرت، اه چمیدونم یه چیز ناجوردیگه.
سانیا آب میوه اشو انداخت تو سطل آشغال و

گفت:

_بریم یه جا آدرنالینمون بره بالا.

نویان بهم نگاه کرد و گفت:

_نظرت؟

چشامو ریز کردم و گیج گفتم:

_هن؟به پشت سرم اشاره کرد، برگشتم با چشای درشت شده به

وسیله ای که نشون داد خیره شدم، دختر

پسرایی که داشتن جیغ میکشیدن و انگاری داشتن جون

میکندن از ترسو تماشا کردم گفتم:

_شوخیشم قشنگ نیس.

سانیا دست به سینه ایستاد و گفت:

_نکنه میترسی؟

صاف ایستادم و گفتم:

_هه، برای تو میگم وگرنه منکه بچه کف خیابونم داداش.

مایکل سریع چندتا چیز فرانسوی بلغور کرد و در نهایت

گفت:

_ ,Nonاون داداش نیست سانیاست.

نویان چشماشو تو هوا چرخوند و گفت:

_آخرش چیشد بریم یا نه؟

سانیا با خودشیرینی خاصی گفت:

_اصلا هرچی تو بگی بیبی.

مایکل دوباره داد زد:

_اون بیبی نیست نویانه.

برای سانیا پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_باشه اصلا هرچی نویان بگه.

به سمت نویان چرخیدم و با چشم بهش اشاره

کردم که قبول
نکنه.
سانیا _خوب نویان نظرت؟ابروهامو چندباری بالا
انداختم، مثله اینکه نفهمید چون
سرشو نامحسوس به معنی"چی؟" تکون داد
اومدم یه چیزی بگم که ساینا بهم نگاه کرد و گفت:
_ببینم تو مشکلی داری نیاز؟
چهره مو بیخیال گرفتم و نمایشی سوت زدم و
گفتم:
_هه کی؟ من؟ من پایه ام بریم، فقط فکر کنم
نویان یکم
مرده.
نویان شونه ای بالا انداخت و گفت:
_من راضی؛ شما راضی؛ گور بابای ناراضی بریم
دیگه.

سانیا_ عالیه، بریم فریزبی.
عصبانی اومدم حرف بزنم که نگاه خیره بقیه رو دیدم؛ به
زور لبخندی زدم و همراشون رفتم، خم شدم
و بند کفشمو محکم بستم ، تا یکم وقت بخرم اما مثله اینکه
فایده ای نداشت تصمیمشون بدون
برگشت بود، با نزدیک شدن به صدای جیغ و داد آدمایی
که سوار اون بازی مسخره بودن کمی حالت
تهوع ناشی از استرس زیاد بهم وارد شد، اما کنترلش کردم
و چندتا نفس عمیق کشیدم، بلیطارو
تحویل پسری که مسئول اونجا بود دادیم و یکی یکی روی

جایگاه اون بی صاحاب نشستم و
کمربندارو بستیم، سانیا سریع گفت:
_رنگت یکم پریده.نویان که کنار من بود بهم نگاه کرد و گفت:
_آره، نیاز اوکیی؟
با پررویی خاصی درحالی که داشتم غش میکردم گفتم:
_دوکیم،خیالتون راحت.
یهو صندلیم تکون خورد؛ خودمو محکم چسبوندم به پشتی
و از ته دل جیغ زدم، البته بماند که جیغ
من میون جیغ و دادای بلند سانیا که ادعای شجاعتش میشد
گم شد، تکون بیشتری خوردیم و شروع
به چرخیدن کردیم، کل شهربازی زیر پامون بود و

همه جا
درحال چرخیدن، خیلی خودمو کنترل کردم
که لبخندمو حفظ کنم اما نشد و با جمله:
"وای شکر خوردم بزارید برم"
پروسه ابراز غلط کردنم شروع شد، نویان با خنده به سمت
بالا نگاه کرد، مایکلو هم نمیتونستم ببینم
فقط دوست داشتم سریع وایسته برم، اما مثله اینکه حالا
حالا ها متوقف نمیشد، دستامو گذاشتم رو صورتم و داد زدم:
_غلط کردم، یـــــا ابررفررض، شکر اضافی خوردم، توروخدا نگه دارید من پیاده میشم، خـــــدا
وقتی که دیدم اصرار و التماس و خود زنی جواب نمیده

کنترلمو از دست دادم و بیشتر داد زدم:
_کـــــیـــــــف و کتابم تو جد و آباد همتون ، میگم نگه دار
من پیاده میشم کرید مگه؟اههههه.
انقدر داد و بیداد کردم که گلوم درد گرفته بود، با هرتکون
صندلیم حس می کردم روحم داره از بدنم میره بیرون و برمیگرده سرجاش، نویان که از ظاهرش
معلوم بود خیلی لذت میبره و با هیجان کیف میکنه بلند بلند خندید و گفت:
_الکی کالری نسوزون این نگه نمیداره.
با گریه جوری که از میون اون همه سر و صدا بشنوه چی
میگم گفتم:

_من چه غلطی بکنم پس؟

داد زد:

_چشاتو ببند.

سریع چشامو بستمو دستمو گذاشتم تو جییم یهو یه چیزی

توی جییم حس کردم درش اوردم و با

دیدن پیچ توی دستم هول شده داد زدم:

_یا اکثر امام زاده ها این از کجا کنده شده؟

یهو جیغ سانیا با دیدن پیچ قطع شد و با چشای گشاد شده

اول به پیچ توی دستم و بعد به من نگاه

کرد و غش کرد، یهو یادم اومد عه اینکه پیچ چرخ چمدونمه از تهش کنده شده بود گذاشتم توی جییم!

نویان متوجه شد سانیا غش کرده، نگران و سریع

اشاره

کرد دستگاهو متوقف کنن،

توقف کردیم و منو نویان و مایکل رفتیم کنارش و هرچیتکونش دادیم و صداش کردیم بلند نشد،

بطری آب معدنی رو باز کردم و آب پاشیدم رو صورتش

بازم به هوش نیومد، مشتری ها توی صف بودن و خیلی شلوغ بود بعضیا هم متلک میداختن که آدمی

که میترسه چرا باید همچین بازی رو

امتحان کنه، راست میگفتن ، بهشون حق میدم، والا دختره

پررو همچین خودشو نترس میگرفت که

بیا و ببین، مثله من باید از خودش شجاعت بروز میداد تا

اینجوری مارو هم مضحکه خاص و عام
نکنه، نویان عصبانی از این که هرکسی میومد و یه نظری
میداد چندباری سانیا رو صدا زد، وقتی دید
بلند نمیشه یهو تو یه حرکت غیر منتظره بلندش کرد!
سرجام میخ ایستادم، این کارش صحنه آهسته چندباری
جلوی چشمم تکرار شد و کل تصورات و تمام
باورام فرو ریخت، نمیتونستم هضمش کنم،
نویان؟! سانیا؟
چرا باید نویان اینجوری کنه؟ اصلا غلط میکنه سانیا بلند
نمیشه مثل آدم راه بره، بی جا کرده غش کرده، منکه

میدونم غش کردنشم الکیه.
دستامو مشت کردم و نگاهمو ازشون گرفتم ،
مایکل کنارم
ایستاده بود، ناراحت بهم گفت:
_نیاز اون حالش بد بود اورژانسم دردسترس نبود.
با نفرت گفتم:
_اگه همیشه در دسترس بود که اسمش اورژانس نبود.نگران بهم خیره شد و چیزی نگفت، به زور خندیدم و
گفتم:
_چیه؟ شوخی کردم بابا، من اصلا از اون خانمای حساس
نیستم مخصوصا روی سانیا چون دخترعموشه و میدونم از
بچگی باهم بزرگ شدن.

مایکل لبخند زد و گفت:

_چه خوب، یکم ترسیدم.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

_خیالت راحت.

با هر مکافاتی بود آژانس گرفتیم و برگشتیم هتل، جای

قشنگش اونجا بود که سانیا خانم به هوش اومد و گفت

نمیخواد بریم بیمارستان، ناخنامو با استرس میجویدم و با

حرص به سانیا که بی حال توی ماشین کنارم نشسته بود

نگاه کردم و زیر لب چندتا فوش بهش دادم، واقعا کفرمو در میورد، نویان برگشت و به سانیا گفت:

_خوبی؟چیزی نمیخوای بگیرم برات؟

سانیا با ناز گفت:

_نه ممنون خوبم.

همونطور داشت با سانیا حرف میزد به من نگاه کرد و

گفت:

_نیاز تو چیزی لازم نداری؟

با اخم درحالی که داشتم ناخونامو میکندم سرمو به نشونه

نه تکون دادم، توقع داشتم مثله همیشهبیخیال برگرده اما اون ازم چشم برنداشت و به نگاهش ادامه داد، از شیشه بیرونو تماشا کردم و

بهش توجهی نکردم، مایکل بی صدا سرش تو لاک خودش

بود و چیزی نمیگفت، انگاری اینبار

برعکس همیشه به هیچکدوممون خوش نگذشت،

ماشین
ایستاد و پیاده شدیم، به عمو و زن عمو
هم خبر دادیم بیان هتل و خودمونم رفتیم تو،
خواستم با بقیه
سوار آسانسور شم و برم تو اتاقم که
مایکل توی لابی نشست و اسممو صدا زد، با
شنیدن
صداش منو نویان همزمان برگشتیم سمتش، زیر
چشمی به نویان نگاه کردم و گفتم:
_بله؟
_میشه چند دقیقه ای وقتتو بگیرم؟
سانیا دم آسانسور منتظر ایستاده بود و نویان هم
از
سرجاش تکون نمیخورد، مایکل متوجه این
اوضاع شد و گفت:

_و همچنین تو نویان میشه بیای؟
نویان سری به علامت مثبت تکون داد و به سانیا گفت
منتظر نباشه و بره، سانیا اومد بره که عمو و مهرانه همون موقع از راه رسیدن و نگران وارد هتل شدن
تا سانیا رو دیدن به سمتش رفتن و بغلش کردن، زن عمو دستاشو میگرفت و دائما سر و وضعشو
چک میکرد ببینه چیزیش نشده و عمو هممرتب سوال میپرسید ببینه حالش خوبه یا نه، سانیا بی حوصله و کوتاه جوابشونو میداد، حالم از این رفتارش بهم میخورد اونا نگرانش بودن؛ اونا عاشقش بودن
اما اون حتی به خودش زحمت حرف

زدن نمیداد و فقط حواسش به نویان بود،
نمیدونست توی
این دنیا یکی وجود داره که هیچکس
نگرانش نیست؛ هیچکس دلواپس حالش نیست و
آرزو داره
یه لحظه جای اون باشه، اون وضعیت
برام غیر قابل تحمل بود، کلافه سرمو به طرفین
تکون دادم
و گفتم:
_من میخوام برم.
نویان متوجه نگاه خیره من به اونا شد و کلافه تر از
من
دستی به صورتش کشید، معلوم بود ناراحتی
منو فهمیده، عمو و مهرانه سانیا رو فرستادن بالا و
خودشون اومدن پیش ما و همگی باهم نشستیم و

ماجرا رو پرسیدن، مایکل ترجیح داد حرفشو بعدا بگه و
بلند شد و جمعمونو ترک کرد.
نویان جوری که نگران نشن براشون قضیه رو تعریف کرد
و منم که دل و دماغ حرف زدن برام نمونده بود فقط حرفاشو با سر تایید میکردم، صحبت نویان تموم
شد، متوجه سکوت عجیب عمو و مهرانه شدم، نویان هم انگار فهمید یه جای کار میلنگه گفت:
_چیزی شده؟مهرانه بهم اشاره کرد و حیرت زده گفت:
_نیاز بارداره!
تا به حال احساس همزمان کنده شدن روح از بدن

و خالی
شدن یه سطل آب تگری روی سرتونو تجربه
کردید؟
ای دل غافل، ای وای که مهمترین مسئله ممکنو
فراموش
کرده بودیم، هم من هم نویان!
عمو ترسیده گفت:
_چیکار کردید شما؟ نیاز حالت خوبه؟
رنگ از رخ نویان رفت و همراهش تنها دلگرمی منم
برای
ماست مالی این مورد از دست رفت،
هیچکدوممون حرف نمیزدیم، یعنی نمیتونستیم که
بزنیم،
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
_راستش دلم نیومد رو حرف بقیه نه بیارم و ضد

حال
باشم...الانم خوبم، راست میگم.
نویان هنوزم ساکت بود و لب برچیده به زمین نگاه میکرد
، زن عمو عصبانی گفت:
_میدونی اگه اتفاقی برای تو بچه توی شکمت میفتاد چی
میشد؟ نویان با شما هم هستم، شما دو نفر چتونه؟ اصلا
حواستون هست دیگه متعلق به خودتون نیستید و نفر سومی
وجود داره که به مراقبتتون نیاز داره؟
یه جوری از حرفاش ناراحت شدم و احساس پشیمونی
کردم که یهو حس کردم واقعا حامله ام!عمو ولی

طبق معمول با سکوتش بیشتر بازخواستمون کرد؛ مهرانه که توپش پر بود ادامه داد:

_عزیز من؛ قشنگ من؛ الهی فدات شم.

زیر لب گفتم:

_خدانکنه.

_من نگرانتم، اگه بقیه حواسشون بهت نیست تو خودت

باید بدونی داری چیکار میکنی، تو مادری.

دلخور نگاه زیر چشمی به نویان انداختم و تایید کردم، بلند

شد و گفت:

_نویان خواهش میکنم حواست بیشتر از اینا به خانواده ات

باشه... خیلی بیشتر.

عمو هم بلند شد و باهم اونجارو ترک کردن، نویان

به
پشتی مبل تکیه زد و نفسشو فوت کرد و زیر
لب گفت:
_مرده شور این حافظه رو ببرن.
پوزخندی زدم و جوابشو ندادم، تکیه شو از مبل
برداشت و
گفت:
_ببین منو.
بهش نگاه نکردم.
_نیاز؟
اخممو حفظ کردم و به سمتش چرخیدم اما
همچنان به
صورتش نگاه نکردم، کمی نزدیک تر اومد و
گفت:_اینجوری نه، صاف تو چشمام نگاه کن ببین
چی میگم.

نفسمو رها کردم و به چشماش زل زدم ، ته چشماش خنده
کمرنگی خودنمایی میکرد، اما منطقی و
خیلی جدی گفت:
_توقع داشتی وسط اون شلوغی ولش کنم؟ خودت دیدی که
به هوش نمیومد.
بدون هیچ تغییری توی صورتم به چشماش نگاه کردم و
گفتم:
_من توقعی از کسی ندارم.
مکث کردم و ادامه دادم:
_نداشتم...و نخواهم داشت.
خنده کمرنگ از چهرش رفت، در عوض من تلخ خنده ای

کردم و سری به علامت تاسف تکون دادم و بلند شدم به سمت آسانسور حرکت کردم، چند قدمی نرفته
بودم که ایستادم، دیدم اینجوری دلم خنک نمیشه، دستامو مشت کردم و به سمتش برگشتم و داد
زدم:
_ولی غلط کردی به اون کمک کردی فهمیدی؟
به چهره متعجبش که در همون حالت نشسته خشکش زده
بود نگاه کردم و کمی صدامو پایین تر اوردم و گفتم:
_هان؟ چیه اینجوری نگاه میکنی ؟ فکر کردی فیلم هندیه؟
نخیر از این خبرا نیس تا وقتی شوهر منیییجا

میکنی یکی دیگه جلو چشم من کمک کنی، بمیره هم
نباید همچین حرکتی انجام بدی فهمیدی؟ چون دفعه دیگه
تضمین نمیکنم نزنم شت و پتتون کنم.
از حالت شوک در اومد و تعجبش تبدیل به خنده شد، دوتا
دستاشو گذاشت رو صورتش و بعدش بهم نگاه کرد و گفت:
_بخدا دیوونه ای تو.
حرصی دست به سینه ایستادم و گفتم:
_دیوونه دختر عمو جونته.
بلند شد و به صورتم نگاه کرد، تک خنده ای کرد و سرشو
به طرفین تکون داد ، نزدیکش رفتم و چشامو ریز

کردم و
گفتم:
_خیلی میخندیا.
دستاشو تو جیب شلوارش برد و متفکر به بالا و
سپس به
من نگاه کرد و گفت:
_لبو دوست داری؟
هوا کم کم داشت سرمای خودشو نشون میداد
البته این
سرما برای اواسط پاییز یکم دیر بود اما نم نم
بارون و باد دست به دست هم داده بودن و
داشتن نهایت
سعی خودشو برای سرد جلوه دادن هوا
میکردن...و البته برای گند زدن به قدم زدن های
مثلا

رمانتیک و دو نفره منو نویان؛
لبو به دست بدو بدو به سمت آلاچیقی که اونطرف بود
رفتیم تا از نم نم بارون که داشت رفته رفتهتندتر میشد در امان بمونیم، نویان لبو هارو روی میزی که
اونجا بود گذاشت و منم نشستم، کمی به خودم لرزیدم و گفتم:
_چرا یهو انقدر هوا آشوب شد؟
دست به سینه چند ثانیه ای ایستاد و بارونو تماشا کرد و
بعدش رو به روی من نشست و همونطور که نگاهش به بارون بود گفت:
_آره، ولی خوب توی این فصل غیر منتظره نیست.
دستامو بهم مالیدم و گفتم:

_اوهوم.

بهم نگاه کرد و گفت:

_سردته؟

بارونو نگاه کردم و لبخند نیمه ای زدم و گفتم:

_آره، ولی نه به اندازه کسایی که زیر بارونن.

زیپ سیوشرت مشکی که تنش بود و پایین کشید و گفت:

_منظورتو نمیفهمم، اگه خیلی سردته بریم؟

چهره آفتاب سوخته یوسف، گلی، مرجان، کامی و بقیه بچه

ها جلوی چشمم نقش بست، اما اینبار با

موهای خیس و لباسی که ازش آب چکه میکرد، با دمپایی

پاره، با کفشی که گلی شده با...

متوجه نویان که سیوشرتشو روی شونه هام

انداخت شدم و
گفتم:
_نمیخواد خودت بپوش سرما نخوری من عادت دارم.اخمی کرد و کمی از لبو خورد و گفت:
_من اوکیم، بخور لبو داغش خوبه.
به تیشرت نیم آستین سفیدی که تنش بود نگاه کردم و گفتم:
_با یه بطری آب سرما خوردی یادم نرفته ها.
با خنده گفت:
_خودت سر شوخی رو باز کردیا.
خندیدم و انگشتمو به ظرف لبو زدم و باهاش بازی کردم ،
بارون لعنتی غم داشت دلم با صداش
میگرفت تو ناخودآگاهم دلهره رو احساس می کردم،

نمیدونم دلهره برای چی بود اما حس خوبی نبود، اصلا حس خوبی نبود...

_نیاز

بهش نگاه کردم.

_برای تمام اتفاقاتی که تا الان بخاطر من تحمل کردی

ازت ممنونم و...معذرت میخوام اگه یه جاهایی اذیت شدی، دوست ندارم بعد این ماجرا ازم چیزی

به دل گرفته باشی.

معذرت خواهی اونم نویان؟ سرما کل وجودمو گرفت،

بیشاز قبل به خودم لرزیدم، از بارون متنفر بودم، صداش رو مغزم بود، کاش میشد مثله ولوم تلویزیون

صداشو بیارم پایین و نشنوم، ضربان قلبم
بالا رفت و لبمو به دندون گرفتم و گفتم:
_این یعنی؟متفکرانه سری تکون داد و گفت:
_همزیستی مسالمت آمیز و پایان مسالمت آمیزتر.
به زور لبخند زدم کاری که توش مهارت خاصی
داشتم،
سکوتمو شکستم و گفتم:
_خوب؟ پس یعنی بالاخره از َ شرت خلاص شدم؟
اخم الکی کرد و گفت:
_همین چند دقیقه پیش داشتی در فراغ من ناله
ها
میکردی.
ابروهامو انداختم بالا و گفتم:
_هه، من؟ برای خودت گفتم بدبخت،ایدز نگیری
یه وقت.

چشمک زد و گفت:

_نه بابا حواسم هست

درحالی که سعی میکردم نخندم دستامو گذاشتم رو میز،

صورتم مماس باهاش قرار گرفت و گفتم:

_ببین خیلی بیشعوری.

در همون حالت بدون اینکه عقب بره گفت:

_ببین تو خوب، تو مریم مقدس.

چشامو ریز کردم و به صورتش خیره موندم.

کنار ابروشو خاروند و گفت:

_پاشو بریم که هوا یه حالی داره منم که با حال.

سریع عقب رفتم خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ

خورد با دست علامت سکوت اورد و گفت:

_سلام عموجان، الان؟ ضروریه؟... نه، نه ما الان

میایم،باشه، فعلا.

بلند شد و گفت:

_بدو، بدو که باید بریم هتل، عمو کار مهم داره.

آخرش نفهمیدم چی میخواست بگه، بلند شدم و گفتم:

_چیشد الان؟

اومد نزدیکم و سیوشرتو از روی شونه هام برداشت و

انداخت رو سرم، منم همونطور ایستاده بهش نگاه میکردم، یه چیزی رو بهم نگفته بود! مطمئن بودم، به

اونطرف خیابون اشاره کرد و گفت:

_این شد که باید این مسافتو زیر بارون بدوییم بریم

اونطرف تا سوار ماشین شیم.

به بارون تندی که درحال باریدن بود اشاره کردم و گفتم:

_تو این وضعیت؟ حالا گفتم عادت دارم ولی نه دیگه در

این حد! خودت خیس میشی سرمامیخوری.

دستاشو به بازوهای برهنه اش کشید و گفت:

_من اوکیم، فقط تیز باش خیس نشی چون در اون صورت

دوباره با مهرانه داستان داریم.

سرمو تکون دادم و درحالی که لبه کلاه سیوشرت کمی

جلوی دیدمو گرفته بود گفتم:

_باشه.

سریع گفت:

_یک دو سه بدو

بدو بدو از زیر آلاچیق بیرون دویدیم و به سمت خروجیپارک حرکت کردیم، میخندیدیم و پاهامونو محکم میذاشتیم تو چاله آب و بارونا میپاشید رو سر و
ریختمون انقدر باحال بود هههه... اهم خوب داشتم میگفتم خلاصه بالاخره به ماشین رسیدیم اما چه
رسیدنی، تمام سر و شکل جفتمون خیس و گلی شده بود،
نویان تک سرفه ای کرد و گفت:
_این حجم از خیس شدن توی معادلات من نبود.
سیوشرتو از روی سرم برداشتم و گفتم:
_آره ولی خیلی باحال بود نه؟
با لبخند شلی گفت:
_اون موقع برف بازیه خم میشن برفو گوله میکنن

میزنن
تو سر بقیه این بارونه نیاز.
اخم کردم و گفتم:
_اووو، حالا یکی دوبار نهایتا سه بار خم شدم از توی
چاله روت یکی دوتا نهایتا سه تا مشت آب پاشیدم، خوب برف نبود مجبور بودم میفهمی؟ تا به حال تو
زندگیت مجبور بودی؟
به چشام نگاه کرد و همزمانِ گل روی موهاشو با دستش
جدا کرد و گفت:
_آره حس بدیه.
راننده حرکت کرد و منم چیزی نگفتم، این نویانم خیلی بی

ذوق بودا اصلا بویی از رمانتیک بازی نبرده بود، تازه باید بره خداروشکر کنه ما با بقیه بچه ها کله یهمو میگرفتیم میکردیم توی آب، هرچی عمق چاله بیشتر حس و حال عمیق تر.
وارد هتل شدیم و نویان با عجله به سمت آسانسور رفت و
کلیدشو زدو منو به داخل راهنمایی کرد، تو آینه آسانسور سر و ریختشو مرتب کرد و گفت:
_خدا کنه توی راهرو نباشن مارو با این قیافه ببینن.
آسانسور متوقف شد و بیرون رفتیم گفتم:
_اینبار دیگه واقعا من نمیدونم چي بگم اگه ببیننمون.
خداروشکر کسی نبود سریع در اتاقو باز کردیم و رفتیم تو

نویان درو بستو بهش تکیه داد و گفت:
_ایول.
به طرف حموم رفت و گفت:
_من تیز میرم یه دوش بگیرم توهم لباستو عوض کن، باید
شام بریم پیش بقیه.
حوله شو برداشت و رفت، با رفتنش سریع شیرجه زدم رو
گوشیش و چتاشو چک کردم، جلل خالق
نمیدونم نفهمیده بود یا نخواسته بود چون چتی جز چندتا اسم
مرد نبود! البته اوناروهم چک کردم،
معلوم بود َ مردن، مشغول چک کردن بودم و دیدم اینطوری ایستاده سختمه یکم روی تخت نشستم و به کارم ادامه دادم، انقدر غرق شده بودم که زمان

از
دستم در رفت ،غلتی روی تخت زدم و همونطور که داشتم اس ام اساشو میخوندم خمیازه ای کشیدم و سریعگوشیو خاموش کردم و سرمو بالا گرفتم
یهو دیدم نویان جلوی آینه ایستاده و داره موهاشو شونه
میکنه، دستپاچه گفتم:
_وای...کی اومدی؟
از توی آیینه بهم نگاه کرد و گفت:
_یه سه چهار دقیقه ای میشه، حالا تحقیقاتت به نتیجه ای
هم رسید؟
حوله مو برداشتم و خودمو زدم به اون راه و پرو پرو گفتم:

_چی میگی؟ حالت خوبه؟ من رفتم حموم سریع برمیگردم
بای.
****

همزمان باهم توی ماشین نشستیم، به مقصد رستورانی که
عمو اینا قبل ما رفته بودن!
_حالا نمیشد صبر کنن باهم بریم؟همچین گفتی بریم که فکر
کردم پشت در منتظرمونن.
سرفه کرد و گفت:
_نمیدونم، رفتارش یه جوری بود، فکر کنم گند زدیم،
خداکنه رسوا نشده باشیم.
ماشین حرکت کرد و متفکر گفتم:

_خداکنه.

مسافت با سکوت سپری شد، رسیدیم و ماشین توقف کرد،

پیاده شدیم و جلو درب رستوران ایستادیمو بهم نگاه کردیم و دوتایی به رو به رو خیره شدیم و با نفس عمیقی وارد رستوران شدیم ، با دیدن عمو اینا که پشت میز کمی اونطرف تر نشسته بودن دستی

تکون دادم و گفتم:

_اونجان.

به سمتشون رفتیم و احوال پرسی کلیشه ای کردیم و

نشستیم، عمو بهم نگاه کرد و گفت:

_خوبی عمو جان؟

دستپاچه لبخند زدم و گفتم:

_ممنون، شما چی خوبید؟

_خداروشکر.

نویان چندتا سرفه کرد و دستمال کاغذی از روی میز

برداشت و زیر لب گفت:

_ببخشید.

زن عمو نگران گفت:

_وای سرما خوردی؟

نویان دوباره سرفه کرد و گفت:

_پاییزه دیگه.

زن عمو سری تکون داد و لبخند زد، سکوت بینمون حاکم

شد و حرفی رد و بدل نشد؛ نویان عصبی لبشو میجویید و منم استرسی پاهامو تکون میدادم، سکوت

پر اضطرابی بود، به سانیا که ساکت نشسته بود و داشت با دسرش بازی میکرد نگاه کردم وگفتم:

_سانیا جون تو چی؟ حالت خوبه؟

بی حوصله گفت:

_بد نیستم.

زیر لب گفتم:

_یه بار دیگه بری خوب میشی.

نویان زیر لب گفت:

_میشنوه.

اخم کردم و گفتم:

_خوب بشنوه.

عمو به نویان گفت:

_بسیار خوب نویان حالا تو یکم تعریف کن، حس و حالت

چیه که داری بابا میشی؟
بیا، باز بحث کم اوردن منو انداختن وسط.
نویان آب دهنشو قورت دادم و لبخند کوتاهی زد و گفت:
_راستش هنوز تو ُ شکم، نمیدونم.
عمو سرشو تکون داد و با تعجب گفت:
_هنوزم؟ عجب.
نویان زیر چشمی به من نگاه کرد و زیر لب گفت:
_آره دیگه.
مهرانه دست به سینه به صندلی تکیه کرد و گفت:
_نیاز تو چیزی نمیخوای بگی؟شده بود مثله بازجویی؛ نویان میپیچوند میومدن سر وقت من؛ من میپیچوندم میرفت سر وقت
نویان، شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_چی بگم؟

زن عمو نگاهی به عمو انداخت و گفت:
_خانومو، اصلا به روی خودشم نمیاره.
یهو برگشتم و به نویان که هنگ کرده بود نگاه کردم، اونم
بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که یهو آهنگ تولد کل فضای رستورانو گرفت و همه شروع به
دست زدن کردن، منو نویان رسما با دهنای باز نظاره گر ماجرا بودیم و حرکاتو هنوز هضم نکرده بودیم،
گارسون کیک تولدی که عکس نویان روش بود و اورد گذاشت رو میز و اون موقع حساب کار دستم
اومد که تولده نویانه.
مهرانه با خنده گفت:

_یادت رفت ولی یاد ما بود نیاز خانم، نویان اینو تو ذهنت
داشته باشی تولدش جبران کنی.
وقتی دید هیچکدوممون تو باغ نیستیم و نمیخندیم گفت:
_چتونه شما دونفر؟
یهو منو نویان به خودمون اومدیم و برای اینکه ضایع بازی
نشه هرهرهر زدیم زیر خنده های زورکی/-:
البته بماند که بیشتر ضایع بازی شد، اما از قرار معلوم
خداروشکر چیزی که ما حدس میزدیم نشد و اینبارم بخیرگذشت.
مسافرتمون به شیراز نفسای آخرشو میکشید و قرار بود

فردا برگردیم تهران، یکم برای برگشت زود بود بنظرم مخصوصا برای من که داشتم لهجه شیرازی میگرفتم، البته هنوز در مرحله مقدماتی بودم و چپ و راست میگفتم:

_عه! چطو شد که ایطو شد؟

با گفتن همین یه تیکه دیالوگ احساس شیرازی بودن بهم

دست میداد اما مثله اینکه بقیه خیلی با

این کارم حال نمیکردن مخصوصا نویان که بعد هر بار

گفتن این جمله من میگفت:

_بسه جان جدت خفمون کردی.

واقعا بعضی از جاها نمیشد نگفت این؛ مثلا این اتفاقی که

امشب افتاد خودش یه چطور شد که

ایطور شد خاصی توش بود، ما چی فکر میکردیم ولی
چیشد!
*
با سرفه های شدید نویان از خواب بیدار شدم و یه چشم باز
یه چشم بسته گفتم:
_اه نویان دیشب انقدر سرفه کردی نتونستم بخوابم.
جوابمو نداد؛ با حال مریض احوالی گفت:
_یه قرص سرماخوردگی توی چمدونمه بده لطفا.سریع گفتم:
_خیلی تب داری.
به سمت چمدون رفتم و قرص سرما خوردگی رو برداشتم

و با یه لیوان آب بهش دادم، قرصو خورد و سرفه کنان گفت:

_فکر کنم واقعنی سرما خوردم.

دست به سینه گفتم:

_عذاب وجدان گرفتم.

_چرا؟

_بخاطر من اینجوری شدی، من میدونستم زود سرما

میخوری کاش نمیرفتیم بیرون.

از تخت پایین اومد و گفت:

_نه تقصیر تو نیست، خودم خواستم.

دلسوزانه گفتم:

_چیزی نمیخوای برات بیارم؟ میخوای به عمو بگم بریم

دکتر.

سریع گفت:
_نه، بچه شدی؟ کافیه بفهمن من یه کوچولو سرما خوردم
اون موقع علاوه بر اینکه آسمونو زمینو بهم پیوند میزنن منو و تورو هم از هم جدا میکنن به بهونه
اینکه یه وقت سرما نخوری.
از حرفم پشیمون شدم و گفتم:
_راست میگیا.به سمت دستشویی رفت و به دست و صورتش آبی زد،
همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد،
سریع از روی میز برش داشتم و گفتم:
_مهراده.
همونطور که دست و صورتش خیس بود گفت:
_دستام خیسه نمیتونم جوابشو بدم قطعش کن.

بی توجه به حرفش گفتم:

_چه کاریه میذارم رو اسپیکر.

تا خواست مخالفت کنه تماسو وصل کردم و صدای مهراد

تو خونه پیچید:

_هپی برث دی تو یو، بابا ایول داری.

نویان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_سلام مهراد بعدا تماس بگیر من الان دستم بـــــ...

مهراد با صدای شادی گفت:

_عـــــه؟ دیگه با ماهم آره؟ نکنه کادو مادو ها زیاده سرت

گرمه؟

سریع دستاشو با حوله خشک کرد و گفت:

_نه بابا کادو چیه؟ من بعدا زنگ میزنم بهت.

مهراد بلند خندید و گفت:

_نویان خر بازی در نیار دیگه تعریف کن ببینم اولین
تولدت بدون رفیق و مهمونی و این داستاناچطوری گذشت؟
چشام درشت شد و به نویان که حوله رو پرت کرد رو
تخت و سریع به سمتم اومد تا گوشی رو قطعکنه
نگاه کردم و دستمو عقب گرفتم تا ببینم چی میگه.
مهراد ادامه داد:
_کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟ اصلا بیخیال؛ آها زنگ زدم
بپرسم جواب دختر عموتو چی دادی؟ نویان ولی حیفه این
همه زحمت کشیدیم، اومدیم و بهت رو دست زد تو رفتی

گرفتیش، نیازو هم بالاخره پیچوندیم اگه بزنه زیر قولـــ
ابروهام هر آن با حرفاش بالاتر میرفت که یهو نویان
گوشیو از دستم گرفت و قطعش کرد و با اخم خاموشش کرد و زیر لب فوشی به مهراد بخاطر دهن لقی
که کرد داد، پوزخند کمرنگی گوشه لبم شکل گرفت و گفتم:
_خیلی نامردی.
نگاهشو ازم گرفت و گفت:
_این قضیه تموم شده، دلیلی نداشت بدونی.
جلو رفتم و گفتم:
_پس اون روز سانیا اینو بهت گفت که ازم پنهون کردی.

از جواب دادن طفره رفت و سرفه ای کرد و گفت:
_یه موضوع بی اهمیتی پیش اومد تموم شد، یه حرف
مفتی زد یه جوابی شنید، بیخود کشش نده.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_موضوع بی اهمیتی که پیچوندن من توشه و مهراد
میدونه و من نمیدونم هه، نخیر آقا نویان این تو بمیری از
اون تو بمیری ها نیست، این بحث بی اهمیت نیست بیاهمیت تویی که بخاطر هدف خودت حاضری هر آدمی رو
دور بزنی تا به اون چیزی که میخوای برسی.
خنده ی عصبی کرد و درحالی که سعی میکرد خودشو

بیخیال نشون بده و به روش نیاره قوطی کرمو از روی میز برداشت و درشو باز کرد و گفت:
_داری الکی شلوغش میکنی.
دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:
_بی اهمیت تویی، نامرد تویی، که راه به راه برای رسیدن
به خواسته هات بقیه رو وسیله قرار میدی و میاری تو
زندگیت و آخرشم مثله یه عروسک میندازیشون دور.
یهو کنترلشو از دست داد و قوطی کرمو پرت کرد تو آینه
که با صدای بدی آینه خورد شد و شکست، از جا پریدم و ترسیده دستمو رو گوشام گذاشتم و عقب رفتم و

به دیوار تکیه زدم؛ نزدیکم اومد و
انگشت اشاره شو جلوی صورتم گرفت و گفت:
_حرف دهنتو بفهم، یه جور حرف نزن که خودتم
باورت
بشه که انگاری توی قصر زندگی میکردی به
زورِ خرکش کردم اوردمت اینجا صبح تا شبم دارم
ازت
بیگاری میکشم، تو پیش خودت چی فکر کردی
هان؟ فکر کردی انقدر غیرت ندارم که کسی که
اسمش تو
شناسنامه امه از خونه میندازم بیرون یا مثله
این بچه ترسو ها قالش میذارم؟ من نامرد نیستم
نه اینکه بلد
نباشم نه دکتراشو دارم، نامرد نیستم کهاگه نامرد
بودم همون روز اول که زنم شدی هرکاری که

دلم میخواست میکردم تا اینجوری صاف تو چشام زل
نزنی هرچی از دهنت در میاد بهم بگی، میتونستم کمتر از
یک ماه با همون سانیا که چشم دیدنتو نداره خوش باشم و
به هرچی میخوام برسم، اینکارو نکردم چون شرفم اجازه
نداد
پس بفهم چی میگی.
به چشای قرمز شده و صورت برافروخته اش که با وجود
تبی که داشت رنگ پریده به نظر میومد نگاه کردم و چیزی نگفتم، لال شده بودم و نمیتونستم حرف بزنم

زیاده روی کرده بودم و کفرشو بدجور در
اورده بودم، دستشو مشت کرد و عقب رفت در
اتاق به
صدا در اومد، دستپاچه از شوک در اومدم و به
نویان که پشتش به من بود نگاه کردم و درو باز
کردم،
مهرانه پشت در بود با دیدن من گفت:
_صبح بخیر، صدای شکستگی از اتاق شما بود؟
نگران
شدم.
به زور خندیدم و گفتم:
_آره من بودم قوطی کرمو پرت کردم خورد به آینه
شکست.
چشماش درشت شد و گفت:
_کرم؟ چقدر محکم زدی مگه؟ خودت چیزیت

نشد؟سریع گفتم:

_نه خوبم.

چشمکی زد و گفت:

_نکنه دعوا میکنید باهم سر صبحی کلکا.

دستپاچه تر از قبل خواستم چیزی بگم که بلند خندید و

گفت:

_شوخی کردم، صبحونه بخورید حاضر شیم که پرواز

داریم.

حرفشو تایید کردم و بعد خداحافظی درو بستم، آخ یادم

رفت تعارفش کنم بیاد تو، نویان کتشو برداشت و بدون

توجه به من از کنارم رد شد و بیرون رفت.

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم پایین و دستامو گذاشتم
روی صورتم و توی دلم هزار بار خودمو از
این که انقدر زود از کوره در رفتم و قضاوتش کردم
سرزنش کردم، اما این چیزی از گناه نویان کم
نمیکرد.
وسایل و چمدونامونو برداشتیم و از هتل خارج
شدیم،
هرچقدر دنبال مایکل گشتم ندیدمش به
ناراحتی های توی دلم یه غم دیگه اضافه شده بود،
رفتن
بدون خداحافظی از مایکل، دوست
فرانسوی که چند روزی رو باهاش معاشرت کردم و
به
معنای واقعی از آشناییش خوشحال شدم،

چمدونارو توی ماشین گذاشتیم و با حسرت به هتل نگاهکردم و خواستم بشینم تو ماشین که یهو یکی از پشت سر
گفت:

_نیاز.

برگشتم و با دیدن مایکل که نفس نفس میزد گل از گلم
شکفت و گفتم:

_مایکی.. کجا بودی؟ دیگه کم کم نزدیک بود بدون خداحافظی برما.

نفسی تازه کرد و گفت:

_در حال ورزش بودم، کجا رفتی؟

برای آخرین بار به لهجه با نمکش خندیدم و گفتم:

_نرفتم دارم میرم، دیگه داریم برمیگردیم، خداحافظی و

پایان ماجرا
لبخند زد و گفت:
_تو دوست و همسفر خوبی برای من بودی از آشنایی با
تو و خانواده ات خوشحال شدم.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_توهم پسر خوب و مشتی هستی، دلم برات تنگ میشه.
خودکاری از جیبش در اورد و چیزی یاد داشت کرد به
سمتم گرفت و گفت:
_ایمیل و شماره من است.
کاغذو سریع ازش گرفتم و چپوندم تو جیبم و زیر چشمی
به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_اینجوری شماره نمیدن که، همه فهمیدن.نگاه مبهمشو که دیدم شرایطو درک کردم و با خنده گفتم:

_ههه شوخی کردم، بزار یه میس میندازم سیو کن شمارمو.

همچنان داشت مبهم نگاهم میکرد که گوشی مو از جییم در

اوردم و شماره شو گرفتم، دستاشو توی

جییش برد و گفت:

_موبایلم، یعنی کی میتونه باشه؟

خندیدم و گفتم:

_شاسکول میگم که منم، شماره ای که افتاده برای منه

سیو کن اومدی تهران خبر بده.

داشتم به مایکل میخندیدم که یهو نویان

نزدیکمون شد و با
نیمچه لبخندی به مایکل سلام کرد و ته
سیگارشو انداخت دور و با اخم بهم گفت:
_چیکار میکنی یک ساعته؟
خنده از روی صورتم رفت و به مایکل اشاره کردم؛
نزدیکم اومد به چشام نگاه کرد و با دوتا
انگشت کاغذو از توی دستم در اورد و نگاهی بهش
انداخت و پرتش کرد اونطرف و با سر اشاره کرد
برم سمت ماشین ، از شوک در اومدم و خواستم
حرف
بزنم که عمو اینا متوجه حضور مایکل شدن و
برای خداحافظی پیشش اومدن نویان هم از دور
سری به
علامت خداحافظی برای مایکل تکون داد وسوار
ماشین

شدیم.چمدون به دست به سمت هواپیما رفتیم،
دلخور به نویان
نگاه کردم و با احساس عذاب وجدان بدی
پله هارو بالا رفتم، انقدر از حرکت چند دقیقه پیش
نویان
ناراحت بودم که به کل ترس از پرواز
فراموشم شده بود، شماره مایکلو جلوی چشمش
انداخت
دور در عجبم چرا جوابشو ندادم؟ واقعا چه
فکری پیش خودم کردم اون موقع؟ باهم قهر بودیم
درست
اما اون حق نداشت همچین کاری بکنه،
این رفتارشو گذاشتم پای عصبانیتش و سعی کردم
درکش
کنم اما وقتی که درست چند دقیقه قبل از

پرواز به عمو و زن عمو گفت سرماخورده و صندلی منو
تو هواپیما ازش جدا کنن و کنار هم نباشیم
فهمیدم قضیه جدیه و نمیخواد تمومش کنه ،
اوناهم از خدا
خواسته جوری بریدن و دوختن که من
کنار سانیا بشینم ، بدون حرف روی صندلی که مهماندار
راهنماییم کرد نشستم و سانیا هم پشت
چشمی برام نازک کرد و کنارم نشست، هیچ عذابی بدتر از
این نبود که باید چند ساعت اونو تحمل
میکردم، کسی که مسبب دعوای منو نویان بود،
نویان
صندلی جلو تر منو سانیا نشسته بود و از

ظاهرشم معلوم بود حالش خوب نیست، بی حال بنظر
میومد و سرفه های خشک و کوتاه میکرد،
عمو و مهرانه هم پشت سر ما نشسته بودن و از هر دوجهت محاصره بودم، هواپیما حرکت کرد،
ترسیده لبمو به دندون گرفتم و با دستم صندلی روبه رو رو
چنگ زدم، نویان برگشت با چشمایی که
حس می کردم نگرانه اخم کرد و بهم نگاه کرد، آب دهنمو
با ترس قورت دادم و رومو اونطرف کردم،
همین مونده بود توی این شرایط مثل آدمای ترحم برانگیز
بشم و دلش برام بسوزه، هنوز از این تصمیم سی ثانیه

نگذشته بود که هواپیما بلند شد وبا وحشت دستمو گذاشتم
رو چشمام:
_وای.
صدامو که شنید طلبکارانه به سانیا که بی خیال داشت
تبلتشو چک میکرد نگاه کرد و با چشم به من اشاره کرد و آهسته گفت:
_حواست نیست؟ خودم بلند شم؟
سانیا بی حوصله دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:
_باشه حالا نکشی منو.
وقتی که حس کردم هواپیما ثابته دستمو از رو چشمام
برداشتم و خودمو از زیر دست سانیا عقب

کشیدم و گفتم:

_خوبم.

با پوزخند نگاهشو به صفحه تبلت داد و گفت:

_الان رو هوایی از خوشحالی نه؟ فکر می کنی نویان

عاشق سینه چاکت شده و سالیان سال باهمزندگی خوبی رو سپری میکنید؟ دقیقا عین فیلمای درام و عاشقانه.

با نفرت بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، اصلا اون چه

میدونست از دل من که اینطوری حرف میزد؟

یعنی رفتار چند دقیقه قبل نویانو ندیده بود؟ یا خودشو میزد

به نفهمی؟

سکوتمو که دید جری تر شد و عصبی هندزفری شو

از
گوشش در اورد و بهم نگاه کرد و گفت:
_چرا نمیخوای بفهمی تو لقمه ی دهن خانواده ما نیستی؟
چرا اصرار داری به این که ثابت کنی
خیلی خوب داری نقشتو بازی میکنی و زن نویانی؟
از این که میدیدم با سکوتم داره جلز و ولز میزنه دلم خنک
میشد اما نمیتونیم تحمل کنم و جوابشو
ندم، به اطراف نگاه کرد و سرشو پایین تر اورد و سعی
کرد آهسته حرف بزنه:
_ببین هرچی نویان بهت قول داده من دو برابرشو بهت
میدم خوب؟ در ازاش فقط میخوام بری، نباشی

قبوله؟...

قبوله؟

پشت دستمو گذاشتم روی پیشونیم و نفس عمیقی کشیدم و

صاف نشستم و با لبخند گفتم:

_حرفات تموم شد؟

منتظر نگاهم کرد باهمون لبخند و کمی چاشنی غیظ گفتم:

_ببین عقده ای خانم، حالم از خودت و ریختو قیافه ات بهممیخوره خوب؟ وقتیم داری با من حرف میزنی لطف کن

شب قبلش سیر ترشی نن جونتو نخور بعد بیا تو حلق من

حرف بزن خفه امون کردی، میدونی که شرایطمو؟ یهو

دیدی از دستم در رفت کل هیکلتو مورد عنایت قرار دادم،
پول باباتم به رخ من نکش به کوریه چشای باباغوریه تو
هم که شده تا تهش کنار نویان میمونم تا ببینی بسوزی
بمیری، دختره کنه، لوس ننر.
سانیا با دهن باز و چشای درشت شده از حیرت بهم نگاه
میکرد و نمیتونست حرف بزنه، ابروهامو بالا انداختم و گفتم:
_حالا اینو داشته باش... یکبار دیگه بپیچی به پر و پای
منو نویان و بخوای زندگی مشترکمونو ببری زیر سوال همه چیو میذارم کف دست عمو و

مامانت.

چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به صندلیم

تکیه کردم هـــــــــــــوف دلم خنک

شددد. صدای مشت محکمی که سانیا به صندلی زد از

گوشم پنهون نموند، چشمامو که باز کردم با چهره نویان که سعی میکرد اخم کنه و نخنده مواجه شدم؛

پرسید:

_همه چی مرتبه؟

سانیا با چشای قرمز شده از خشم خیره خیره به نویان نگاه

کرد ، لبخند کمرنگی بهش زدم که سانیا دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:_میخوام جامو

عوض کنم همین الان.
زیر لب گفتم:
_خوش حالمون میکنی.
و این شد که سانیا نشست جای نویان و نویان هم اومد کنار
من ، با اومدنش یه احساس دلگرمی
خاصی بهم سرایت کرد و ناخودآگاه ذوق کردم، اما خودمو
کنترل کردم تا نفهمه و فکر کنه تو کف
شم ، زن عمو متوجه این جابه جایی شد و گفت:
_عزیزم اینقدر دوری همو طاقت نمیارید؟ اشکال نداره
فقط نویان نزدیکش نشو خدایی نکرده سرماخوردگیت
سرایت نکنه بهش.

نویان باشه ای زیر لب گفت و سکوت کرد، زیر چشمی
بهش نگاه کردم و خودمو جدی گرفتم، یعنی نمیخواست حالا حالا ها باهام حرف بزنه؟ عمرا اگه برای
آشتی پا پیش بزارم هرکاری میخواد بکنه
بعد من برم منت کشی؟ هه زهی خیال باطل.
دقیقه ها به سکوت گذشت و هیچ کدوممون حرفی نزدیم،
پروازمون نشست و همه پیاده شدیم،
سانیا و نویان با فاصله ازم حرکت میکردن و عمو و مهرانه هم باهم پشت سرم راه میومدن، جون میداد یکی پیدا
میشد بهم متلک میانداخت بعد نویان غیرتی میشد بزن بزن

راه میفتاد من داد میزدم نویان ولش کن غلط کرد بعد یکی
از اون اوباش چاقو میزدن تو طحالش داستان هندی میشدمن جیغ میزدم"نویـــــــــــان" اونم در حال جون کندن
میگفت:
_به ُ بچه ها بگو باباشون مثله مرد مرد.
و درحالی که داشت جون میداد با خونش روی زمین
مینوشت:
"عشق فقط یک کلام نیاز جونم و السلام."
امم البته فکر کنم قسمت آخرش یکم زیادی عاشقانه شد،
دوباره یاد رفتار بد نویان افتادم و گفتم:
_ولی خوب استعداد اینو دارم که اگه توی این

لحظه اتفاق
بیفته علاوه بر اینکه داد میزنم بکشیدش
خودمم بزنم لهش کنم.
_نیاز؟
از فکر در اومدم و گفتم:
_ها بله؟
مهرانه خندید و گفت:
_نیستی ها، بشین تو ماشین.
به اطرافم نگاه کردم، کی اومده بودیم بیرون!
توی ماشین نشستم و برگشتیم خونه.
خونه...دلم برای خونه تنگ شده بود از در که وارد شدم
تاریکی همه جا رو گرفته بود، ناخودآگاه به عنوان اولین کار پرده هارو کنار زدم و اجاره دادم نور خونه رو روشن کنه، برگشتم و به عمو و زن عمو

که با مهربونی بهم نگاه میکردن و نویان که تو فکر فرورفته بود از پنجره بیرونو تماشا میکرد لبخندی زدم، این خونه بر خلاف تصوراتم آرامش خاصی بهم میداد

جوری که حس می کردم جدی جدی خونه خودمه و قراره توش یه عمر زندگی کنم! اه نباید اجازه

ورود این فکرای مسخره و محالو به ذهنم میدادم چون در این صورت دل کندن از اینجا سخت میشد،

همه به اتاقامون رفتیم و منم از این قاعده مستثنی نبودم مخصوصا حالا که میتونستم به بهونه

سرماخوردگی نویان به اتاق جدا گانه ای که وسایلم اونجا بود برم.

استراحت کردیم البته استراحت بعد از سفر با وقتای دیگه
خیلی فرق داشت مخصوصا خوابش!
اونم تو فصل پاییز که چشم رو هم میذاری و باز میکنی
حس میکنی قیامت شده نمیفهمی شبه، روزه، غروبه، دم صبحه، خلاصه که وضعیت ناجوری میشه، اما
خداروشکر من تنها نبودم و بقیه هم مثله
من همون ساعت از خواب بیدار شدن و همه با قیافه های
خوابالود یه طرف حال نشستیم تا ری استارت بشیم یهو به
خودمون اومدیم و همو نگاه کردیم و زدیم زیر خنده، میون

خنده به نویان نگاه کردم چشمش که به من افتاد خنده اش
کمرنگ شد و روشو اونطرف کرد، سانیا با چشمایی که از
خواب زیاد پوف کرده بود گفت:
_تا به حال انقدر بد موقع نخوابیده بودم، چقدر خسته امهنوز.
حالا خوب بود با اتوبوس نرفتیم مسافرت وگرنه به فنا
میرفتیم، نویان با لحن شوخی جوابشو دادو گفت:
_باید یه ساعت دیگه بخوابیم خستگی بعد خوابمون مون
در بره.
سانیا ذوق زده بلند بلند خندید و بقیه هم

همراهیش کردن،
به چهره خندونشون نگاه کردم و ناراحت
از این رفتارای جدید نویان به ظرف موز رو به رو
نگاه
کردم، دیگه حتی حوصله موز خوردنم نداشتم.
چند روزی که بعد از برگشتمون از مسافرت با عمو
اینا
بودیم میشه گفت بهترین روزای عمرم بود
بدون اغراق، اونا مثل چشماشون ازم مراقبت
میکردن و به
فکر حالم بودن، همه چی خوب میگذشت
اما هنوزم نویان باهام سرسنگین بود توی همین
فاصله هم
سانیا که واقعا درک نمیکردم چرا انقدر
اصرار به خراب کردن ارتباط منو نویان داره ، گاهی

از
این کاراش کلافه میشدم و دوست داشتم سرش
داد بزنم و با
پشت دست بکوبم تو دهنش اما از عمو شرم
میکردم و به احترام اونم که شده چیزی نمیگفتم،
وقتایی که
به بهونه های مختلف خودشو نگران و دلسوز تر از
من
نشون میداد به چهره سرسنگین نویان نگاه میکردم
و
پیش خودم میگفتم یعنی میشه این رفتارش
علامت این باشهکه خودم بفهمم و بزارم برم؟ اما
حس
می کردم برای تصمیم گیری زوده برای همین صبر
کردم

و چیزی نگفتم. طبق معمول جلوی تلویزیون نشسته بودیم و عمو با نویان شطرنج بازی میکرد، نویان
که هنوز سرماخوردگیش کامل خوب نشده بود با جدیت به مهره های شطرنج خیره شد و صدا زد:
_عفت اون قرص منو بیار لطفا.
یهو سانیا با لبخند از آشپزخونه بیرون اومدو گفت:
_اوردم نویان جان.
بله اینم یکی دیگه از خودشیرینی های سانیا خانم بود، عمو
مهره ای تکون داد و گفت:
_کیش
نویان با خنده دستشو بالا برد تا لیوان آبو از سانیا بگیره و

گفت:

_بزار الان درستش میکنم.

سانیا قرصو نزدیک دهن نویان برد و گفت:

_حواست به بازی باشه.

دیگه داشت خونم به جوش میومد، نویان اخم کمرنگی کرد

و قرصو از دست سانیا گرفت و انداخت

بالا و همزمان لیوان آبو یه نفس سر کشید و گفت:

_ممنون.

سانیا لبخندی زد و گفت:

_خواهش.عمو و نویان مشغول بازی بودن که عفت از بیرون اومد و

گفت:

_آقا ناهار حاضره.

بلند شدیم و رفتیم تو حیاط و پشت میز نشستیم،

البته این
پیشنهاد من بود که ناهارو این شکلی
بخوریم، درسته پاییز بود اما هوا سردی آنچنانی
نداشت
ظهرها هوا متعادل و عالی اما شبا سرد و
خنک، عفت کباب و جوجه هارو روی میز چیده بود
و
ماهم مشغول خوردن شدیم، عمو با شوخی به
مهرانه نگاه کرد و گفت:
_این عفتم دست پختش خوبه ها ولی این به پای
جوجه
های من نمیرسه نه؟
مهرانه گفت:
_نه بابا دست پخت تو یه چیز دیگه است سعادت
خان.

اونا مشغول بحث و شوخی بودن اما من داشتم زیر چشمی
به سانیا که راه به راه مثله دایه ی مهربان تر از مادر توی بشقاب نویان جوجه میذاشت و باهاش
حرف میزد نگاه میکردم، لعنتی هی
میخواست حرص منو دربیاره، تکه ای جوجه توی دهنم
گذاشتم و جویدم و با نفرت به سانیا نگاه
کردم، دلم میخواست چشاشو با همین انگشتام در بیارم،عمو
و مهرانه هم که انگار نه انگار خیلی ریلکس داشتن غذا
میخوردن، تیر خلاص اونجا خورد که سانیا با خنده بهنویان گفت سسو براش باز کنه و نویان داشت در

سس و
باز میکرد که سانیا سسو فشار داد و ریخت رو صورت
نویان اونم با جنبه بازیش گل کرد ادامه سسو ریخت رو سر و شکل سانیا و همگی باهم شروع به خندیدن کردن، مهرانه گوشیشو در اورد و به سمت دوتاییشون گرفت و گفت:
_خیلی بامزه شدید بخندید عکس بگیرم ازتون.
مهرانه هم عکس گرفت؛ خنده نویان کمرنگ شد و خودشو
از سانیا دور کرد و دستمالی برداشت صورتشو پاک کرد
و زیر چشمی به من نگاه کرد، چنگالمو توی بشقابم رها
کردم و نفس عمیقی کشیدم عصبی پشت گوشمو

خاروندم و به بقیه لبخند نمایشی کاملا زورکی زدم و از
سر جام بلند شدم.
_نیاز تو که چیزی نخوردی عمو؟
درحالی که صدام از عصبانیت میلرزید گفتم:
_سیرم عمو جان میرم یکم استراحت کنم سرم وحشتناک
درد میکنه.
مهرانه سریع گفت:
_عه! چرا زودتر نگفتی گلم؟
بعد رو به سانیا گفت:
_عزیزم بیا نیازو معاینه کن ببین چه مشکلی داره.
اینم راه به راه میخواد دختر دکتر تقلبی شو بندازه
به جونمن، به سانیا و نویان که سرش پایین بود
نگاه کردم و گفتم:

_نه...نه خوبم یه خورده استراحت کنم حله، با اجازه.

و بعد اونجا رو ترک کردم ، تو اتاقم رفتم و درو محکم

بستم، به رفتارای خشک و سرسنگین نویان که این چند روز باهام کرد و خنده هاش با سانیا فکر کردم،

داشت غیر مستقیم میگفت برم از این واضح تر؟ نه اینطوری نمیشد باید میرفتم، چند ساعتی رو با خودم

کلنجار رفتم و کمی آتیشم خوابید و در نهایت دوباره خودمو راضی کردم به صبر کردن و خالی

نکردن میدون، تصمیم گرفتم برم پیش نویان و از روش گفتگو مسئله رو حل کنم. خورشید داشت

غروب میکرد که تصمیممو عملی کردم و رفتم حموم و به سر و شکلم رسیدم و بلوز شلوار طوسی پوشیدم
و موهامو هم دم اسبی بستم، یکمی هم آرایش کردم و جلوی آینه ایستادم، البته این تیپ و قیافه ام
بدون معنی بودا، صرفا جهت اینکه
شنیدم بیشتر مردا عقلشون به چششونه، از اتاقم بیرون رفتم
و پشت در اتاق نویان ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، اتاقش
روشن بود یعنی اینکه هست، دستمو روی دستگیره در
گذاشتم و بازش کردم
و بی مقدمه گفتم:

ـ ببین نویان اومدم حرف بزنیم تا...با اخم به سر و ریخت مزخرف سانیا نگاه کردم و هنگ
کرده سوالی سرمو تکون دادم، نویان که از ورود ناگهانی
من شوکه شده بود بلند شد نزدیکم اومد تا چیزی بگه که
سریع دستمو به نشونه ساکت شو بالا گرفتم و با تاسف
سرمو تکون دادم و از اتاق زدم بیرون، به اتاقم برگشتم و
درو قفل کردم و بدون توجه به صدا زدن های مکرر اسمم توسط نویان تند تند لباسامو ریختم تو چمدون، آره
میخواد بگه این اومده تو اتاقم؛ منم با اون سابقه درخشانم

نقش یوسف پیامبرو بازی کردم بهش گفتم نزدیکم نشو و
اونم ول کن نبوده، آره، آره منم باور کردم، چون مخم تاب
داره گوشام مخملیه دوتا شاخ رو سرمه و...
پسره بیشعور.
دستم متوقف شد و روی زمین نشستم و متفکر از خودم
پرسیدم:
ـیعنی به همین راحتی؟... آره به همین راحتی
چمدونو گذاشتم کنار تخت و جواب نویانو ندادمِا
!! منم
مثله هویج اینجا نشستم! واقعاکه ، تا شب از اتاقم بیرون
نرفتم، موقع شام هم وقتی رفتم پایین با

بی تفاوت ترین چهره ممکن پشت میز نشستم و حتی نیم
نگاهی به نویان نداختم، نویان
آروم گفت:
_باید باهات حرف بزنم، اشتباه متوجه شدی.
کمی خورشت برای خودم ریختم و با همون چهره بیخیالبدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
_اشتباه؟ نمیفهمم راجب چی حرف میزنی؟
مکثی کرد و جوابی نداد و نگاهشو ازم گرفت و مشغول
بازی با غذاش شد، میدونی چیه تقصیر خودم بود، این کار از اولشم اشتباه بود، آخه چطوری امکان داره
آدم این اوضاعو ببینه و چیزی به روش نیاره مخصوصا منی که انقدر حساسم. انگار عذاب

وجدان
گرفته بود چون رفتارش باهام ملایم تر
شده بود و کوتاه باهام حرف میزد، مهرانه برای
اولین بار
داشت باهامون شام میخورد اونم چی!؟
سالاد کاهو و با چندتا چیز مزخرف دیگه که اسمشو
گذاشته
بود سالاد رژیمی!
سرم پایین بود و داشتم به عنوان آخرین شامی که
توی این
خونه میخوردم ته ظرفمو در میوردم
که مهرانه گفت:
_من گفتم از هم دور باشید تا خدایی نکرده نیاز
سرما
نخوره شما دیگه زیادی از هم فرار میکنید،

اصلا آدم فکر میکنه قهرید.
قاشقی که دستم بود رو هوا متوقف شد جدی به نویان نگاه
کردم ، نویان آهسته دستاشو با دستمال
تمیز کرد و آروم گفت:
_نه من نگران نیازم برای همین...
وسط حرفش چندتا سرفه زورکی کرد و ادامه داد:_بهش نزدیک نشم بهتره، که مریض نشه خدایی نکرده.
مهرانه خندید و گفت:
_کرونا که نگرفتی قربونت، حتما نیاز بخاطر این کارت
عصبانی شده نه؟
به چهره بقیه مخصوصا سانیا که مشتاقانه به بحثمون گوش

میداد نگاه کردم و گفتم:
_نه ناراحت نیستم، اتفاقا بهتر نیاد سمتم، چون خیلی بهم
میچسبه...
چشای نویان درشت شد، فکر کنم گند زدم، صدامو صاف
کردم ولی تلاشی برای ماست مالی حرفام نکردم و مشغول شدم، مهرانه لبخندی زد و گفت:
_عزیزم، فکر نکنم دیگه خطرناک باشه نویان از همون
بچگی زود سرما میخورد.
سانیا مثله قاشق نشسته پرید وسط و گفت:
_ولی من حتی اگه پای زندگی خودم وسط باشه دست از
عشقم نمیکشم یه سرماخوردگی ساده که چیزی

نیست.
بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:
_فضولو بردن طویله یونجه اش دادن نمیره.
فکر نکنم عمو و زن عمو صدامو شنیده باشن
حداقل اگر
هم شنیدن به روشون نیوردن ولی سانیا
عصبانی بهم نگاه کرد و منم بلند شدم و عقب
کشیدم ،
کوفتت میشه با این بشر غذا خوردن.
شام تموم شد و طبق معمول همه نشستیم دور هم
به بحثایالکی و ظاهر سازی های همیشگی،
نتونستم برگردم اتاقم چون خیلی تابلو میشد
ترجیح دادم یه
جا بشینم و حرف نزنم، عمو از زیبایی
های اونور آبی تعریف میکرد و منم بی حوصله

سرمو
تکون میدادم، سانیا کنار نویان نشسته بود و
زیر زیرکی چیزی بهش میگفت و نویان هم فقط به
من
خیره شده بود و عکس العملی به حرفاش
نشون نمیداد، من واقعا نمیفهمیدم عمو و مهرانه
یه درصد
هم احتمال اینو نمیدادن من از این که
دخترشون میچسبه به مثلا شوهر من اعصابم بهم
میریزه؟
اما دیگه مهم نبود... نگاه های نویان هم
فایده ای نداشت چیزی که نباید میدیدمو دیدم.
به ساعت که ده شبو نشون میداد نگاه کردم و
گفتم:
_من میرم بخوابم شب بخیر.

به سمت اتاقم رفتم که صدای آهسته مهرانه رو شنیدم که
میگفت:
_حال نیاز خوب نیست فکر کنم ، کاش معاینه اش میکردی سانیا.
همونطور که از پله ها بالا میرفتم اداشو در اوردم، مسخره
های غرب زده.
_نویان تو کجا؟
صدای قدمای نویانو که پشت سرم حس کردم تند تر حرکت
کردم و سریع وارد اتاقم شدم و درو بستمو بهش تکیه دادم، چندباری به در زد و آهسته گفت:
_نیاز یه لحظه درو باز کن ، باهات حرف دارم.
بازم جوابشو ندادم دوباره به در زد و گفت:

_میشنوی چی میگم؟ یه لحظه باز کن این درو لااقل گوش
بده یه حرفام.
پشت در نشستم و خودمو هزار بار برای اینکه انقدر تیتیش
مامانی شده بودم لعنت کردم، لعنت بهم
که نمیتونستم خودم باشم و برم جوابشو بدم و بهش بفهمونم
من آویزونش نیستم و نمیتونم مثله یه
آدم بی رگ بشینم ببینم داره چیکار میکنه و حرف نزنم.
باید زودتر از این خونه و آدماش فرار میکردم و میرفتم یه
جایی که چشمم به نویان نیفته، همیشه پشتم بهش گرم بود

که حداقل جلوی اونا هوامو داره ولی الان دیگه از این
خبرا نیست، اونم مثله بقیه است.
روی تختم خوابیدم و پتو رو روم کشیدم، شاید مسخره به
نظر بیاد اما اولین باری که اومدم این اتاق
و روی تخت خوابیدم تا سه روز بدنم به نرمی تخت عادت
نداشت و احساس کوفتگی بهم دست داده
بود اما از ذوق اینکه بالاخره تونستم همچین زندگی رو
توی عمرم تجربه کنم تحمل کردم،
ولی حالا نمیتونم با وجود تمام امکانات اینجا دیگه اون
ذوقو داشته باشم و فقط دوست دارم برم، برم

و نباشم، صدای در قطع نشد، به افکارم ادامه دادم و بهشتوجهی نکردم.
نمیدونستم باید کجا برم دلهره زیاد باعث شد معده درد
بگیرم و قلبم محکم تر از قبل بزنه، میرم پیش کامی اون
همیشه پشتمه مخصوصا بدونه بخاطر اون توی این
وضعیت گیر افتادم ، منتی ندارم ولی باید بدونه تا منو از
دست این وضعیت نجات بده، اصلا شاید باعث شد از ایمان
جدا بشیم خودمون تیم شیم کاسبی راه بندازیم
پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم، یعنی واقعا نویان

انقدر بی عاطفه بود که میخواست منو
اینطوری فراری بده ؟ بابا بخدا یه گربه هم چند
شبانه روز
پیش آدم زندگی کنه بعد چند وقت بهش
وابسته میشه یعنی من از یه گربه هم کمترم؟ بلند
شدم و
توی اتاق راه رفتم، نه باید قبل رفتن یه
چیزی بهش میگفتم دلم خنک شه، اصلا باید ازش
بپرسم
سانیا چه پیشنهادی بهت داده که منو انقدر
راحت فروختی؟ مگه نگفتی یه تار موی منو به
صدتای
سانیا نمیدی؟ یعنی دروغ بود؟
خوب آره دروغ گفت ولی من یه کوچولو زود باورم
چیکار

کنم .از اتاق خارج شدم و به سمت در اتاقش رفتم، وسط
راه منصرف شدم و برگشتم اتاق خودم، این کارا چیزی رو درست نمیکرد رفتنی باید بره چه امروز چه
فردا .انقدر با خودم کلنجار رفتم و حرف زدم که وقتی به
خودم اومدم هوا گرگ و میش شده بود، مناسبترین فرصت برای رفتن بود، کمی دو دل شده بودم و
نمیتونستم قدم از قدم بردارم، اما با یاد آوری خنده های نویان و سانیا شک و دو دلیم از بین رفت و به
سمت کمد رفتم و لباس ساده ای پوشیدم و دسته چمدونمو

که از قبل آماده اش کرده بودم گرفتم و خواستم راه بیفتم که
یاد لحظه ورودم به این خونه افتادم نگاهی به لباسام
انداختم، من این ریختی بودم؟
نبودم...
لگدی به چمدون زدم و مانتو شلوار کهنه و کفشای قدیمی
خودمو برداشتم تنم کردم و گوشی مو
گذاشتم رو میز و رفتم بیرون، هوا روشن شده بود و یک
ربع بیشتر به شیش صبح نمونده بود، با
حسرت تمام درو دیوارای خونه رو نگاه کردم،
میتونست
شرایط از اینی که هست بهتر باشه، اما نشد

که بشه، تک تک جاهای خونه رو تاجایی که امکان داشت
مجددا نگاه کردم و حسرت خوردم،
حواسم که سرجاش اومد توی اتاق نویان ایستاده بودم و
تصویر خوابیده مردی که ناخودآگاه دوست
داشتم به چشمش بیام رو به روم بود ، اینجا چیکار میکردم؟ اون غرق در خواب ناز بود و شک ندارم
من حتی توی کوچکترین قسمت مغزش جا
نداشتم، هم
مغزش و هم قلبـــ... خدایا چه بلایی داره
سرم میاد؟به سمت در چرخیدم و خواستم بی سر و صدا برم که دستم
به گلدون روی میز خورد و چرخید و
چرخید نزدیک بود بیفته که سریع با دوتا دستام

مهارش
کردم، برگشتم و توی دلم خدارو صدا زدم که
بیدار نشده باشه، اما خداروشکر خوابش سنگین تر
از این
حرفا بود، پاورچین پاورچین به سمت در
رفتم و بازش کردم و آروم رفتم بیرون تا درو بستم
یهو با
چهره خوابآلود عمو رو به رو شدم ، سر جام
خشکم زد و با رنگ پریده نگاهش کردم، با دست
چشماشو
مالید و گفت:
_صبح بخیر، کجا صبح به این زودی؟
ترسیده لبخند زدم و با تته پته گفتم:
_چیزه.. دارم میرم تا...
_پیاده روی؟

بشکنی زدم و گفتم:
_آره ایول پیاده روی زدی... یعنی زدید تو خال.
خمیازه ای کشید و گفت:
_احسنت عمو جون برو برای سلامتی خوبه؛ مهرانه و
سانیا رو هم میخوای صدا کنم باهم برید؟
سریع گفتم:
_نه، نه بزارید بخوابن من ورزشم یکم طول میکشه.
_پس به صبحانه خودتو برسونی دخترم.
با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:_چشم، یه سری کار بیرون دارم اگه دیر رسیدم منتظرم نمونید.
مهربون بهم نگاه کرد و گفت:
_باشه بابا جان.
خواست بره که گفت:

_عمو

بهم نگاه کرد و گفت:

_جانم؟

_شما خیلی مهربونید، کاش بابایی مثل شما داشتم.

جوابمو با لبخند داد و منم گفتم:

_خداحافظ.

به رفتنم نگاه کرد و گفت:

_خدا به همراهت.

بغضمو قورت دادم و بدو بدو از خونه بیرون زدم، در

خونه رو نیمه باز گذاشتم تا اگه پشیمون شدم راه برگشتی داشته باشم، به خودم نهیب زدم و گفتم: "تو هیچ وقت برنمیگردی... فکر کن یه خواب بوده و تموم

شده یه رویا که تهش کابوسی بیش نبوده ولی تو با تصمیم
عاقلانه ات از خواب بلند شدی و تمومش کردی".
درو بستم و از خونه دور شدم.
بی هدف خیابونو قدم زدم و یک ساعت بعد خودمو توی
پارک همیشگی نزدیک به محل کاسبی بچه ها دیدم، ماتم زده و سرخورده روی نیمکت نشستم و بهدستام و خودم نگاه کردم من دیگه اون آدم همیشگی نبودم.
خاک تو سرم زندگی اعیونی بهم چسبیده بود و دست و دلم
به کار نمیرفت؛ بالا نشینی زیر زبونم مزه کرده بود پای رفتن به پایین شهرو نداشتم، چرا اینجوری

شده بودم؟ به دختر پسرایی که کنار هم بودند نگاه کردم و
با حسرت گفتم:
_نویان...چرا انقدر عوضیی چرا؟
سرمو روی زانوم گذاشتم و فکر کردم:
"نکنه واقعا سو تفاهم بود؟ شاید من اشتباه میکردم، کاش
میذاشتم حرف بزنه چرا انقدر من عجولم؟
اما نه، نه کار درستی کردم، وای نمیفهمم خوب به من چه؟
دوست داشته رفته هر غلطی خواسته کرده به من چه ربطی داره؟"
نقطه مقابل تفکراتم شروع به تحلیل کرد و فرمان مغزمو
به دست گرفت و گفت:

"اون میخواست تو بری و با این کار بهت فهموند که
نمیخوادت هدفش فقط این بود خودت با پای خودت بزاری بری اوکی؟ حرف مفتم نزن جایی نمیری".
سرمو تو دستام گرفتم و بلند شدم:
"قانع شدم، سختیش همون چند ساعت اوله باید برم پیش
کامی."
اولین قدمو که برداشتم پام گیر کرد به بند کفشم و نزدیک
بود با کله بیفتم زمین، با چهره درهمدستامو مشت کردم و گفتم:
_خاک تو سرت که دو روز کفش درست حسابی پوشیدی

الان نمیتونی با اینا راه بری!
از رفتن منصرف شدم و دوباره نشستم، نیم ساعت دیگه
گذشت و روی نیمکت نشسته بودم و به
نقطه نامعلومی خیره شده بودم، فندکی که توی دستم بودو
هی خاموش روشن میکردم و نفسای
عمیق میکشیدم تا گریه ام نیاد، در همین حال بودم که دوتا
پسر از کنارم رد شدن و یکیشون به رفیقش اشاره کرد و
گفت:
ـجون، چشارو.
بی تفاوت به کارم ادامه دادم و چیزی نگفتم، یعنی دل و

دماغ نداشتم که جواب بدم، رو به روم ایستادن، یکیشون که خیلی احساس نمک بودن میکرد به
رفیقش گفت:
_واقعا چرا این دخترا اینجوری ان؟ .
رفیقش با خنده گفت:
_والا داداش.
از فکر دراومدم و بهشون نگاه کردم و گفتم:
_برید گمشید
پسره به دوستش نگاه کرد و با خنده گفت:
_موش بخوره زبونتو.
از جام بلند شدم و با بی خیالی گفتم:_گمشو بابا.
قدم برداشتم و بی هدف به سمت مخالف حرکت کردم که
متوجه شدم اون دوتا دارن پشت سرم

میان، چشمامو به سمت بالا چرخوندم و برگشتم سمتشونو

گفتم:

_کرم دارین نه؟

پسر پرروئه با خنده گفت:

_بگم آره چی میشه؟

چاقوی ضامن داری که طبق عادت همیشگیم به پام میبستم

و این چند وقته کنار گذاشته بودمشو از توی جیب مانتوم در اوردم و گارد آدمای شرور و چاقو

کشو گرفتم و گفتم:

_حالا میبینی.

مثله اینکه خدا اینارو رسونده تا دق و دلی اون سانیا رو

سرشون در بیارم.
چاقو رو باز کردم و گفتم:
_آخرین بار دو نفرو با این تیکه کردم.
حرف مفت میزنم آخرین بار باهاش هندونه قاچ کردم، خدا
شاهده من خون میبینم یه طوری میشم.
به آسمون نگاه کردم و گفتم:
_اینم از سومی و چهارمیش، خدایا به امید خودت.
به سمتشون رفتم و گفتم:
_کی تنش میخارید؟یکم عقب رفتن و یکیشون با تعجب گفت:
_باشه روانی بکش عقب اون کارد میوه خوریتو.
تا اومدم جواب بدم یهو نویان نمیدونم از کجا پیداش شد و
خودشو پرت کرد وسط معرکه، با چشای درشت

شده گفتم:
_نویان!
نویان مثله این دیوونه ها بهشون چک و لگد میزد و داد
میکشید، البته بماند که یکی میزد ده تا میخورد ولی با این کارش یه آن اشک شوق تو چشمام جمع
شد، ازاینکه من تنها نیستم و تو این دنیای بی رحم یکی پشتمه، حتی اگه اون یکی برای من
تنها نباشه و متعلق به همه باشه!
این اوضاع یکی بزن دوتا بخور نویانو که دیدم به خودم
اومدم و به سمتشون دویدم و داد زدم:
_گمشید احمقا وگرنه...

یکیشون در حالی که داشت لگد پرونی های نویان خنثی
میکرد با مسخرگی گفت:
_مزاحم چیزه مراحمیم.
دهنمو کج کردم و یه ابرومو انداختم بالا.
نویان عصبانی تر شد و با شدت بیشتری به سمتشون حمله
کرد و گفت:
_خفه شو عوضی
با داد بیشتری گفتم:
_خز و خیل نکبت ولش کن تا همینو نکردم تو حلقت.دست بردار نبودن و منم چاره ای نداشتم با دستای لرزون
چاقو رو نزدیک صورتش گرفتم که همون
موقع نویان بلند شد و دوباره خواست شروع کنه به

زد و
خورد یهو اون پسره دیگه به سمت عقب
دوید و گفت:
_امید از این شر ترش نکن بریم.
پسره که اسمش امید بود خودشو عقب کشید و
دوتایی فرار
کردن، با رفتن اونا چاقو رو سریع جمع
کردم و دستامو گذاشتم تو جییم و درحالی که لبمو
گاز
میگرفتم گفتم:
_خدایا شکرت نزاشتی دستم به خون آلود بشه،
خدایا
مرسی.
همونطور که به آسمون نگاه میکردم ، نویان با اخم
خاک

لباسشو تکوند و گفت:
_فراریشون دادم عوضیا رو.
برگشتم سمتش و با ابروهای بالا رفته به صورت درب و
داغون و لباسای تیکه تیکه اش نگاه کردم و
جدی گفتم:
_خسته نباشی قهرمان، یکم دیگه میگذشت دوتا جنازه
اینجا رو زمین پهن بود.
نویان که اصلا حواسش نبود با همون اخم گفت:
_آره خوب شد رفتن وگرنه من خون که جلو چشامو میگیره میزنم له میکنم مخصوصا وقتی پایناموسم وسطه.
پوست لبمو با حرص کندم و گفتم:
_آره خواهشا تو یکی دیگه غیرتی نشو، چون یدونه

ناموس
که نداری خدا بخواد اکثر دخترای این شهر
ناموستن.
بهم نگاه کرد و گفت:
_مسخره میکنی؟ دوست داشتم بیام مگه الکیه یهو
میذاری
میری؟
با ابروهای بالا رفته گفتم:
_وای خدایا تو غیرتی نشو خواهشا، اصلا این همه
اعتماد
به نفسو از کجا میاری؟ چیزی میخوری؟
وگرنه این مقدار اعتماد به نفس برای یک آدم بی
سابقه
است، بله میذارم میرم تا تو با اون دختر
عموی هولت هر غلطی میخوای نکنی فهمیدی؟

در حالی که هنوز متعجب از حضور ناگهانیش و اینکه
چطوری منو پیدا کرده بودم به سمت خیابون حرکت کردم و زیر لب گفتم:
_چقدرم رو داره پررو.
جلو اومد و راهمو سد کرد و گفت:
_اون دختر عمومه بعدشم برات قبلا توضیح دادم که
چیزی بین منو اون نیست الان مشکلت چیه؟
توی چشماش براق شدم و گفتم:
_تو با اون برابر با دور زدن من و این اصلا قابل تحمل
نیس، آقا میخوای بهم بگی بیا مثله دوتا آدمعاقل بشینیم رو راست بهم بگو چرا میپیچونی منو؟
چشماشو کلافه بست و گفت:

_یه لحظه بهم گوش میدی؟

تهاجمی داد زدم:

_نه برو کنار.

حیرت زده گفت:

_آخه چرا؟ مگه نگفتی مثله دوتا آدم عاقل حرف بزنیم؟

_چون میدونم میخوای چی بگی، اون برای وقتی بود که

کار به اینجا نکشیده باشه.

جلوم ایستاد و راهمو سد کرد و با آرامش به ساعتش نگاه

کرد و دست به سینه گفت:

_خوب تا نذاری حرفمو بزنم نمیذارم بری که.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

_برو کنار و گرنه داد میزنم همه بریزن سرت.

جدی تر از من گفت:

_داد بزن اصلا هر کاری میخوای بکن تو زنمی منم شوهرتم از هیچ احدی هم ترسی ندارم داد بزن...

آره داد بزن.

چشامو بستم و اومدم که داد بزنم یهوگفت:

_نه وایستا یه دقه داد نزن.

چشام درشت شد که زود حرفشو اصلاح کرد:

_نه یعنی ساکت باش، اصلا سی ثانیه وقت بده قانع نشدییرو دیگه پشت سرتم نگاه نکن.

ثابت سر جام ایستادم و منتظر نگاهش کردم

پشت کله شو

خاروند و گفت:

_نه نه سی ثانیه کمه نمیتونم قانعت کنم بیخیال.

دیگه داشت کفرمو در می اورد قیافه مو که دید سریع

گفت:

_بابا و عمو توی کارخونه باهم شریکن نصف کارخونه
مال منه نصف دیگه اش سهم سانیا، من دارم با چنگ و دندون اون کارخونه رو میچرخونم بعد این از راه
رسیده تا یه حرفی میشه بحث فروختن
سهمشو پیش میکشه، اون روز که شیراز بودیم بهم یه
پیشنهاد داد که اگه بگم وسوسه نشدم دروغ
گفتم... گفت اگه باهم ازدواج کنیم ارث منو سه سوته از
عمو پس میگیره من بهش توجه نکردم چون اصولا از این بلوفا زیاد میزنه اما وقتی گفت برای نشون

دادن حسن نیتش اون سه دونگ کارخونه که به اسمشه میزنه به نام من دیگه مطمئن شدم بلوف میزنه...

ولی انصافا بلوف قشنگی بود خیلی وسوسه شدم.

عصبانی به سرتا پاش نگاه کردم، جون به جونش کنن پول

پرسته بعد اسم ما دخترا بد در رفته.

_اونجوری نگاه نکن تو بودی وسوسه نمیشدی؟

هه البته

سوالم خیلی مسخره است، میدونم.

واقعا برای چی راجبم اینطوری فکر میکرد!؟_اون شبم بخاطر جواب ردی که به پیشنهادش دادم اینطوری وارد عمل شد تا از دوری منو تو استفاده کنه و مثلا منو لای منگنه بزاره، بخاطر همینه

مراعاتشو میکنم هیچی بهش نمیگم حالا فهمیدی؟ الانم به خاک مادرم قسم هیچی بین منو اون
نیست، چرا جواب نمیدی؟
منتظر نگاهم کرد. پشتمو بهش کردم و خواستم برم که
سریع گفت:
_کجا میری؟
خیلی معمولی گفتم:
_مگه نگفتی قانع نشدی برو پشت سرتم نگاه نکن؟ دارم
میرم دیگه.
لاله گوششو خاروند و خنده ای از روی عصبانیت کرد و
گفت:

_چرا اونوقت؟ چیز مبهمی گفتم؟
چشمامو بستم و نفس حرصی کشیدم و گفتم:
_توقع داری داستانایی که سر هم کردی رو باور کنم؟
کلافه دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
_ببین دارم سه ساعته برای کی فک میزنم.
سعی کردم به احساساتم مسلط باشم لبمو گاز گرفتم و گفتم:
_اگه دلیلش اینه چرا اونجوری باهام برخورد میکردی؟
دلیل این که بحثو به این جا کشیدم برای خودمم غیر قابلهضم بود اما دوست داشتم الان که لحظات آخره همه چیو بهش بفهمونم، کمی از حرفم جا
خورد و اخماش باز شد، همونطور بهم نگاه

کرد و چیزی نگفت، برای جلوگیری از ایجاد بغض آب
دهنمو تند تند قورت دادم و گفتم:
_منو بگو چقدر ساده هرکاری که گفتی کردم هر جور
گفتی رفتار کردم اونوقت تو...
متعجب خندید و گفت:
_الان من اصلا منظورتو از این حرفا نمیفهمم.
یهو جریان شدید خون به صورتم دوید و شرایطو درک
کردم، من داشتم زیادی احساسی با این ماجرا برخورد میکردم، دستپاچه به چمنای روی زمین و خیابون
نگاه کردم تا بتونم فکر کنم و بحثو از این جو خارج کنم برای ماست مالی حرفام گفتم:

_هیچی...چیزه ، یه چیزی گفتم بهش فکر نکن من گاهی
دیوونه میشم.
یهو نزدیکم اومد، با این کارش قلبم به تپش افتاد، جدی و
قاطعانه گفت:
_اگه توی این دنیا یه دیوونه پیدا بشه که بتونه با من کنار
بیاد بی شک اون دیوونه تویی.
از جوابی که داد زبونم بند اومد و رسما جا خوردم چشم تو
چشم بهم نگاه میکردیم من متعجب و اون جدی تر از همیشه، یهو ُ گر گرفتم و قلبم توی سینه ام بیقرارانه کوبید، نگاهمو ازش گرفتم و عقب رفتم و نفس عمیقی کشیدم و به ماشینای درحال

حرکت
توی خیابون نگاه کردم سکوت طولانی
بینمون حاکم شد، باید پیش خودم اعتراف میکردم
که
نمیتونستم خواسته شو رد کنم و ازش دور شم
مخصوصا با این حرف الانش ، حتی با وجود اینکه
میدونستم اون از حس من خبر نداره و بخاطر
منفعت خودش اومده دنبالم، دلو زدم به دریا و
گفتم:
_امیدوارم راست گفته باشی.
این حرفم نقطه پایانی بود برای اینکه بگم آره بازم
با
حرفات خر شدم، بر عکس چیزی که فکر میکردم
از حرفم خوشحال نشد و خیلی معمولی سرشو
تکون داد و

گفت:

_در هر صورت عمو اینا فردا پرواز دارن و میرن، معلوم نیست چندین ماه بعد برگردن ، اومدم دنبالت

چون میدونم که خودتم میدونی که من با هرکی برنامه

داشته باشم با سانیا ندارم، الانم اصرار نمیکنم هرجور خودت صلاح میدونی.

بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، راستش باورم شد چون...

نمیدونم چرا دلیلی ندارم ولی امیدوارم که از زود باوری الانم پشیمون نشم.

مظلومانه سرشو پایین انداخت و با نوک کفشش سنگ

جلوی پاشو به بازی گرفت.نفسمو تو سینه ام

حبس کردم و گفتم:

_میام.

یهو چشاش برق زد و لبخند کمرنگی روی لباش اومد با

دیدن من که داشتم بهش نگاه میکردم سریع خنده شو جمع کرد و گفت:

_باش، پس بزار یه تاکسی بگیرم برگردیم.

حالا انگار نه انگار من بهش لطف کردم یه تشکر خشک و

خالی هم نکرد! خودمو جدی نشون دادم و گفتم:

_ماشینت کو؟ اصلا چطوری منو پیدا کردی؟

برگشت با لبخند ملیحی بهم گفت:

_وقتی خوابم یواشکی بهم نگاه عاشقونه میکنی نمیگی

شمعدونیا دق میکنن؟
و راه افتاد، چشام درشت شد و با اخم اینطرف و اونطرفو
نگاه کردم و دویدم سمتش و گفتم:
_نخیر اصلا همیچین چیزی نیست ، من اومدم... تا...
لعنتی نمیدونستم چی باید بگم.
_اومدم تا برای آخرین با قیافه َنـــ.. اهم موقع خواب ببینمت
خداحافظی کنم، ببینم مگه خواب نبودی؟
سرشو تکون داد و با چشم به ماشینی که برامون ایستاده
بود اشاره کرد و گفت:
_باشه، سوارشو.
سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت

کردیم،اصلا حالخودمو نمیفهمیدم، اون موقع ته دلم به
رفتن راضی نبود و الانم حس خوبی به برگشتنم نداشتم،
حس می کردم قضیه خیلی داره جدی میشه
یه چیزی فراتر از یه ازدواج سوری...
پیاده شدم و بدون حرف وارد خونه شدیم، اولین کسی که
چشمم بهش خورد عمو بود با دیدنم خیلی
جدی گفت:
_چقدر دیر کردی نیاز.
دستپاچه گفتم:
_گفتم که کارم یکم طول میکشه.
نویان پشت سرم اومد داخل خونه و سلام کرد و بدون اینکه

کتشو دربیاره گفت:

_از این به بعد هر جا خواستی بری قبلش بهم خبر بده

باهم بریم.

تا اومدم حرف بزنم به چشمام نگاه کرد و انگشت اشاره

شو بالا گرفت و گفت:

_حتی اگه ساعت 6صبح باشه و من خواب باشم!

درحالی که از این حرفش حظ کرده بودم باشه ای زیر لب

گفتم و اونم با نیمچه لبخندی سرشو تکون

داد و به ساعتش نگاه کرد و گفت

_یک ساعت بیشتر وقت ندارم برم بالا لباسمو عوض کنم

صبحونه رو بزنیم که من برم.

اخم کردم و گفتم:_کجا؟
_یعنی بعد این همه وقت نمیدونی میره کارخونه؟
برگشتم و به چهره درهم سانیا نگاه کردم، من باید به این
دختره یه درس حسابی میدادم:
_نه مثله اینکه شما بهتر میدونی.
نویان کنارم ایستاد و یواش گفت:
_نیاز بیخیال شو، من خودم درستش میکنم.
بی توجه به نویان عصبانی به سانیا نگاه کردم ،توی صورتم براق شد و گفت:
_آره چون مثله تو تازه از راه نرسیدم، بودم همیشه بودم و
خواهم بود.
عمو و نویان به هم دیگه نگاه کردن و چیزی نگفتن،

مهرانه هم انگار تو هنگ بود و داشت شرایطو هضم میکرد، درحالی که صدام داشت از عصبانیت میلرزید نزدیکش شدم و آروم گفتم:

_پس یه چیزی بهت میگم به درد آینده ات بخوره خانم

پیشکسوت، سهمت از کارخونه رو بهتره نگه داری برای خودت لازمت میاد، چوب حراج نزن اینجوری

به زندگیت عزیزم.

اما مثله اینکه توی آروم حرف زدنم موفق نبودم چون عمو

سر در گم گفت:

_سهم کارخونه؟ ماجرا چیه؟

مهرانه حیرت زده از این رفتار ما میون بحثمون اومد وگفت:

_یعنی چی!؟ به خودتون مسلط باشید خانما.
سانیا به نویان خیره شده بود و منتظر بود حرفی بزنه ،
نویان متعجب از سلیطه بازی های من بهم نگاه میکرد و چیزی نمیگفت، عمو آهسته گفت:
_بهتره بریم صبحانه بخوریم.
نذاشتم بحث اینجا تموم بشه و سعی کردم با محترمانه ترین
شکل ممکن صحبتامو بگم، به سانیا
نگاه کوتاهی کردم و گفتم:
_عمو جان شما برام خیلی عزیزید، نمیخوام ناراحتتون
کنم ولی منم گاهی تحمل یه چیزایی از توانم خارجه.
عمو که تیز تر از این حرفا بود و مطمئن بودم قبل

گفتن
حرف من خودش همه چیو فهمیده در جواب حرفم به سرش تکون خفیفی داد و حرفمو تایید کرد، سانیا
با چشمایی که توش اشک حلقه زده بود به مهرانه و سپس عمو نگاه کرد و گفت:
_چی؟ بابا راجب من چی فکر کردی؟ تو اصلا میدونی
دور و برت چی میگذره؟ اصلا مطمئنید که این دوتا واقعا همو دوست دارن؟
نویان نگران از این که مبادا سانیا قضیه رو لو بده سریع
گفت:
_سانییاجان بسه دیگه تمومش کن، نیاز بارداره یکم

اخلاقش تند شده منظوری نداره.چشم غره ای به نویان رفتم و سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و این حسمو به نویان هم انتقال بدم،قبل اینکه نویان حرفی بزنه کنارش و ایستادم و گفتم:

_معلوم هست چی داری میگی؟من بخاطر آدمی که دوستش ندارم قهر میکنم میرم تا موش دووندن بقیه رو نبینم؟ من بخاطر آدمی که دوستش ندارم اولین سفر زندگیمونو به خودم و خودش زهر مار میکنم تا بگم نباید جز من به کسی فکر کنی هان؟ اصلا از عشق و دوست داشتن چیزی شنیدی؟ من برای آدمی که تو زندگیم نقشی

نداره

اینجوری میزنم به سیم آخر میام جلوت داد و بیداد راه میندازم؟ اصلا چرا وقتی همو دوست نداریم باید باهم باشیم؟

با تموم شدن حرفام انگاری یه چیزی تو مغزم جابه جا شد!

من... چی گفتم؟ من همه این کارا رو واقعی انجام داده بودم! نویان هم بدون چون و چرا همراهیم

کرده بود! یعنی...؟

نویان دست به سینه به زمین خیره شده بود و توی چهره

اش حالتی مشخص نبود یعنی انگاری توی فکر بود سانیا سریع گفت:

_نویان چی اونم تورو دوست داره؟
حرفش با داد عمو نصفه موند:
_بسه تمومش کن.سانیا بی توجه به بقیه منتظر
بهم خیره شد، نگاهمو ازش
دزدیدم و اینبار من رفتم تو فکر. پوزخندی
زد و منو با حالی که برام ساخت تنها گذاشت.
مهرانه دستمو گرفت و روی صندلی نشوندم و
گفت:
_آروم باش عزیزم بشین استرس برات خوب
نیست.
عفتو صدا کرد تا آب قند بیاره، انقدر هیجان داشتم
که نفسم
بالا نمیومد، بیشتر از دادی که عمو
کشید و برای اولین بار چهره اش از حالت مهربون
در

اومده بود از فکری که نویان پیش خودش
داشت راجبم میکرد میترسیدم و از حس خودم
بهش! عفت
با عجله برام آب قند اورد و مهرانه همش
زد و بهم داد با دستای لرزون آب قندو گرفتم و
درحالی
داشتم میخوردمش به نویان نگاه کردم، مهرانه
رفت پیش سانیا و نویان بالاخره چشم از زمین
برداشت و
با حالت خاصی بهم نگاه کرد، دستپاچه
لیوانو از لبم فاصله دادم و بعد مکث کوتاهی رو به
عمو
گفتم:
_از همتون معذرت میخوام، مخصوصا شما عمو
نمیخواستم ناراحتتون کنم.

عمو در حالی که یک دستش روی قلبش بود کتشو برداشت
و گفت:
_نه دخترم خواهش میکنم اما ای کاش اول به خودممیگفتی نویان.
نویان آروم گفت:
_نمیخواستم ناراحتتون کنن، حالتون خوبه؟
عمو سری به نشونه تایید تکون داد و به سمت در رفت
بلند شدم و رفتم پیشش و گفتم:
_نویان تقصیر نداره من مجبورش کردم عمو، اگه ماجرا
رو نمیگفت دیگه هیچ وقت نمیخواستم برگردم به این...
حرفمو قطع کرد و گفت:

_دیگه هیچ وقت این حرفو نزن بابا ، تو عضو این خانواده ای هیچ جا هم نمیری جز جایی که متعلق بهشی یعنی اینجا، تو و سانیا هردو برای من عزیزید

دوست نداشتم اینجوری حرمت ها شکسته بشه بهتر بود به من میگفتید تا قضیه رو فیصله

میدادم، اما گله ای نیست بهتون حق میدم، آدم عاشق بی منطقه.

درو باز کرد و خواست بره که نویان گفت:

_بزارید باهاتون بیام.

دستشو گذشته رو شونه نویان و گفت:

_نه عمو میخوام تنها باشم یکم قدم بزنم تو بمون پیش بقیه.

و رفت. هردو به در بسته خیره شدیم و حرفی

نزدیم، لبمو
به دندون گرفتم و اومدم سریع بپیچونم و
برم که نویان زودتر از من عزم رفتن کرد و یهو رو
بهروی هم قرار گرفتیم، اخم کمرنگی کردم و
دستپاچه گفتم:
_من، چیزه برم بالا یکم بخوابم.
نویانم درحالی که سعی می کرد از تماس چشمی
باهام
دوری کنه گفت:
_برو تو اتاق من، سعی کن با سانیا حرف
نزنی...من باید
برم شرکت ممکنه دیر بیام.
تند تند سرمو تکون دادم و باشه ای زیر لب گفتم،
سویچ
ماشینشو برداشت و خواست بره که یهو از

دستش افتاد جلوی پای من سریع خم شدم و برش داشتم
همزمان اونم همینکارو کرد من زودتر بر داشتم و سویچو بالا گرفتم و منتظر موندم ازم بگیرتش،
اول به چشمام نگاه کرد و بعد درهمون حال سویچو ازم گرفت و گفت:
_مراقب خودت باش، خداحافظ.
هول شده از نگاهش به درو دیوار نگاه کردم و سر سری
گفتم:
_توهم، بای.
با رفتنش نفس عمیقی کشیدم:
_خیلی معمولی رفتار کردم ایول بهم!
بعد دستمو که در همون حالت رو هوا خشک شده

بود آروم
پایین اوردم و موهامو از توی صورتم کنار
زدم و صاف ایستادم، خیلی معمولی رفتار کردم
آره...اصلا خیلی خوب عکس العمل نشون دادم
اونجا
هم که شیرجه زدم زودتر از اون سویچو از رو زمین
برداشتم خیلی ضایع نبود به چشم نیومد!
متفکر سرجام ثابت موندم، این دهن لقی من آخر
کار دستم
میده، فکر میکنم یکم دارم از هدف
اصلی که ازدواج سوریه دور میشم! اه بیخیال.
عقب گرد کردم و به سمت پله ها رفتم، دعا میکردم
با
سانیا چشم تو چشم نشم وگرنه ضمانت نمیکردم
چی میشه.

پشت در اتاق نویان رسیدم و دستمو روی دستگیره در
گذاشتم و خواستم برم تو که یهو اون روی
سلیطه بازیم گل کرد و پیش خودم گفتم چرا من باید قایم
شم؟ اون باید از من بترسه، به سمت اتاق
خودم رفتم و اومدم درو باز کنم که صدای جیغ سانیا به
گوشم رسید:
_چرا باید این همه تاوان پس بدم؟ دارم هر روز و هر
ثانیه خار و خفیف میشم کمه؟ یعنی این همه
زجر کشیدم بس نبود؟ توهم که همش از اون دفاع میکنی.
یهو صدای بلند زن عمو سانیا که هیچ منو هم

میخکوب
کرد:
_تو حق نداشتی وقتی به نویان متعهدی با یکی دیگه
باشی، قبول کردم بیایم اینجا چون حس کردم
بعد گذشت این چندسال فکر نویان از سرت افتاده.
سانیا با هق هق گفت:_نیفتاده، منم اولش فکر
کردم این علاقه برای زمان
نوجونیه و تموم میشه اما اینطوری نبود، روز به
روز بیشتر شد تا رسیدم اینجا.
دستمو روی قفسه سینه ام گذاشتم و مضطرب
گوشمو
بیشتر به در چسبوندم، باید حدس می زدم یه
چیزی بینشون هست که نویان از من پنهان میکنه.
_اگه واقعا دوستش داشتی چرا نامردی کردی؟

همه چی
داشت خوب پیش میرفت چرا اینکارو کردی؟
سانیا بیشتر داد زد و گفت:
_مامان، مامان تو جواب این سوال منو میدونی و با این
حال هر بار ازم میپرسی؟ چندبار بگم خریت
کردم غلط کردم چیکار کنم؟ گندی که زدم چطوری جمع
کنم؟ همه روبه روی منن هیچ کس کنارم
نیست تورو خدا تو کنارم باش، تو کمکم کن، کمکم میکنی
مامان؟
_الان اصلا حرفشو نزن چون نمیشه، نیاز بارداره اگر هم
فرضا یک درصد راهی باشه باید بعد بدنیا اومدن

بچه
راجبش فکر کنم.
_دختره اشغال جادوش کرده میدونم، انگار اصلا منو
نمیبینه بهم توجه نمیکنه هر کاری کردم مامان هرکاری، باردار نیست من مطمئنم دیدی که رفتیم دکتر
چیشد؟ خاله مژده هم خودش توضیح داد که خواستن زندگیشو بهم بزنن برای شوهرش پاپوش دوختنکه یهو مطبشو ول کرد رفت ، همه اینا یهویی میشه
بنظرت؟
مهرانه با صدای ضعیفی گفت:
_آروم حرف بزن، هر اتفاقی هم که بیفته من طرف تو ام،

اما یکم منطقی فکر کن اگه بخوای بازم دل
نویانو بدست بیاری باید این اخلاقتو بزاری کنار،
یکم صبر
داشته باش همه چی به وقتش درست میشه.
از شدت تعجب چشام داشت از حدقه میزد بیرون،
ما
چیکار کردیم؟ اصلا چرا مهرانه انقدر با تصورات
من تفاوت داشت؟ چقدر بی منطق بودن جفتشون
مثلا من
زن نویانم یعنی به این راحتی میتونستن
به فکر بهم زدن زندگی من و چسبوندن سانیا به
نویان
باشن؟
سانیا با صدایی که خوشحالی توش موج میزد
گفت:

_پس یعنی کمک میکنی منو نویان بهم برگردیم؟
_نمیدونم، فعلا مهم اون بچه است که سالم بدنیا بیاد.
_این یعنی بله؟ مرسی مامان مرسی.
از در فاصله گرفتم و دستمو گذاشتم رو شکمم:
_نگران نباش، مامان ازت مراقبت میکنه شکستشون
میدیدم.
وای من دارم چی میگم؟! گوشیمو از جییم در اوردم و به
سمت اتاقم رفتم شماره نویانو گرفتم و منتظر موندم جواب بده اما متوجه شدم خاموشه، حرصی چندباردیگه امتحان کردم و وقتی نا امید شدم بیخیال تماس شدم و نشستم روی تخت و به حرفای مهرانه

و سانیا فکر کردم، پس ماجرا همین بود
سانیا و نویان باهم داستان داشتن و سانیا به
نویان پشت
کرده و همه چیو بهم زده.
بعد شنیدن حرفای مهرانه و سانیا دیدم کلا نسبت
بهشون
تغییر کرد مخصوصا مهرانه توی تصوراتم
شده بود یه زن دو بهم زن که ظاهر و باطنش
زمین تا
آسمون باهم فرق داره، فقط دلم به عمو خوش
بود، از خدا میخواستم لااقل اون تو زرد از آب در
نیاد، از
رفتن نویان ساعت ها میگذشت و گوشیش
همچنان خاموش بود و منم در نبودش پامو از اتاق
بیرون

نذاشتم، تو حال خودم بودم که یهو گوشیم
زنگ خورد شماره ناشناسو جواب دادم و با پیچیدن
صدای
جیغ توی گوشی فهمیدم که خودشه!
هلن:
_سلام مامان نیاز چطوری بلا؟
بی حوصله گفتم:
_چندتا شماره داری تو؟
با خنده گفت:
_عززیزم بچه لگد نمیزنه؟
عصبانی گفتم:
_کدوم آدمی هفته دوم سوم بچه اش لگد میزنه که
مندومی باشم؟
_اگه بچه ی نویانه که مطمئن باش همون روز اول
لگد

پرونی هاشو شروع میکنه.
و بلند بلند زد زیر خنده، جوری که نفهمه گوشی رو به
سینه ام چسبوندم و خنده ریزی کردم و بعد گفتم:
_زهر مار انقدر چرت و پرت نگو، منم یه حالیم انگاری
باورم شده حامله ام.
_جـــــــــــون اینو از اول بگو خوب کلک ، وای چه
هیجان انگیز همه رو ریز به ریز برام تعریف کن.
به صفحه گوشی نگاه کردم و نا امید گفتم:
_فکر کنم رو پیشونیم نوشته " هرچی اسکله بیاد طرفم" ،
چون این حجم از افراد رو مخ و شل مغز که

دور و برم ریخته دلیلی جز این نمیتونه داشته باشه!

_میشه لطفا از بحث اصلی خارج نشیم؟

_آها راست میگیا، ولی قول بده بعدا بهم بگی...

نفس عمیقی کشیدم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

_خدایا صبر بده بهم.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

_چیشد؟ تسلیم شدی؟ قوی باش دختررر، تازه دعا کن

زود برن خونشون وگرنه دردسر بیشتر میشه.

با حالت مبهمی گفتم:

_چطور؟_آخه زنی که چند هفته است بارداره یکم شکم باید داشته

باشه.

چشام با این حرفش درشت شد و سریع گفتم:
_ادامه نده... حتی نمیخوام به اون موقع فکر کنم چه برسه
به عملی کردنش.
_باشه حالا توهم شلوغش نکن اینا همه خاطره میشه مثله
دوران دانشجویی و دوران سربازی نه؟
عصبی لاله گوشمو خاروندم و گفتم:
_هلن کارتو بگو.
ایشی کرد و ادامه داد:
_مهراد هرچی با نویان تماس میگیره جواب نمیده گفت
ازت بپرسم پیش تو نیست؟
نگران توی اتاق راه رفتم و گفتم:
_نه، منم زنگ زدم خاموش بود، بزار دوباره امتحان

کنم
قطع کن.
_دو دقیقه بودی حالا!
بدون توجه بهش تلفونو قطع کردم و برای صدمین بار
شماره نویانو گرفتم، جواب نمیداد که نمیداد،
دوباره افکار عصبی و تومخی که توی شرایط سخت میومد
سراغم و مخمو سوراخ میکرد توی سرم
رژه میرفت و حالمو بهم میزد.
بخاطر دهن لقی و حرفای صبح بود که زدم
نباید انقدر ناشیانه جلوش بندو به آب میدادمحتما
پیش خودش فکر میکنه من برای ثروتش و ادامه زندگی باهاش نقشه کشیدم اه لعنت بهت
نیاز لعنت بهت.

صدای کوبیده شدن های متمادی به در اتاق داشت دیوونه ام
میکرد، عفت بود با وجود اینکه گفته
بودم چیزی میل ندارم داشت برای ناهار صدام
میزد:
_خانم...
گوشی تو دستمو عصبانی به سمت در پرت کردم و داد
زدم:
_گفتم گرسنه ام نیست ولم کن.
صدای تیکه تیکه شدن گوشی رو که شنیدم
فهمیدم دوباره
گند بالا اوردم!
فکر کنم یکم خشن برخورد کردم! گوشی عزیزم تف به

ذاتت سانیا

اهم...

چشامو بستم و سعی کردم بخوابم تا از فشار افکار روانی

کننده کمتر شه، این موضوع قابل انکار نبود

که من گاهی وقتا به طرز جنون آمیزی عصبانی میشم!

خداروشکر در این زمینه موفق بودم چون وقتی چشمامو

باز کردم از تاریکی اتاق برگام ریخت! با دادی

که کشیده بودم عفت هم حتی ترسیده بود بیاد

اتاقم برقو

روشن کنه.

اوخ از گرسنگی و معده درد مثله مار به خودم

میپیچیدم، باوجود همین حال بازم خواستم شماره

نویانو بگیرم که با تکه تکه های گوشیم که روی زمین
افتاده بود مواجه شدم، ابرویی بالا انداختم و با پام تیکه هارو شوت کردم اونطرف و یواش دروباز کردم
و سرک کشیدم، چه حرکت لاکچری رفتمَ عع.
اهم...خوب خوشبختانه هیچکس نبود!
این یعنی ایول.
پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و آروم پله هارو
پایین رفتم، نمیدونم تجربه کردید یا نه اما حس اینکه از خواب بیدار شی و هوا تاریک باشه یهو
فراموشی بگیری که شبه؟ روزه؟ یا شایدم قیامت شده! یکی از مزخرف ترین حالات دنیاست

مخصوصا حالا که کسی خونه نبود و برقا هم خاموش بود، کورمال، کورمال رفتم توی آشپزخونه و در
یخچالو باز کردم، یکی از خوبی هایی که این یخچالهای آدم پولدارا داشت این بود که هرچی اراده
میکردی توش بود، مثلا من الان یک عدد کیک شکلاتی میخواستم فقط کافیه دستمو دراز کنم و برش
دارم...نگاهی به داخل یخچال انداختم، بله دوستان در پشت صحنه اشاره میکنند کیک شکلاتی هامون
تموم شده.
_د آخه من میدونم که همون سانیای شل مغز برداشته

خورده وگرنه توی این همه سال امکان نداشتهتوی یخچال خونه مـــــا کیک شکلاتی نباشه باور کن.
توقعمو پایین اوردم و چشامم یکم بیشتر باز کردم و فهمیدم
این چند وقته مثله اینکه خرید نرفتیم
یخچالمون خالیه، اشکال نداره خبر مرگم تخم مرغو که خدا
ازمون نگرفته، ابتدا برمیدارم میشکنیم و میخوریم.
تخم مرغی برداشتم و در یخچالو بستم که یهو صدایی از
پشت سرم شنیدم، فکر کنم بهتر این بود که
برقو روشن میکردم، تا دستمو روی کلید گذاشتم و برقو
زدم یهو آهنگ ملیحی توی فضا پخش شد و
عمو و نویان و مهرانه فشفشه به دست تولد تولد

برام
خوندن.
تولدم بود؟
من خودمم تاریخ تولدمو یادم نیس اینا چی
میگن؟
مسلما نباید از این حرکتشون هول میشدم چون
خیلی آروم
بود اما نتونستم خودمو از این لذت
محروم کنم و با جیغ الکی تخم مرغو پرت کردم تو
صورت سانیا و دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم:
_وای خدایا سوپرایز شدم
نگاه نویانو که دیدم با خنده گفتم:
_سروده پرندگان عشق باشه ایشالا.
عجب چرت و پرتی بهم بافتم، سانیا شوک شده
درحالی که

تخم مرغ داشت از صورتش چکه میکرد
بهم نگاه کرد، لبخند الکی زدم و بسته دستمال کاغذی روپرت کردم تو بغلش و سپس مهرانه رو با وجود تموم هفت خطی و دورویی هاش بغل کردم و اونم
مهربون گفت:
_تولدت مبارک عزیزم، نمیخواستیم اینجوری سوپرایزت
کنیم ولی گفتیم این در برابر شهربازی هیچه.
کنایه حرفش از چشمم پنهون نموند؛ عقب رفتم و ازش جدا
شدم و از عمو تشکر کردم
_تولدت مبارک هممون باشه عمو جان شب آخریه که
اینجاییم امیدوارم ازمون خاطره بدی تو ذهنت

نمونده باشه.
مؤدبانه از ته دل گفتم:
_نگید این حرفو عمو آشنایی با شما و خانواده تون بهترین
چیز تو زندگی من بوده.
مثله همیشه با لبخند حرفشو خاتمه داد و چیزی نگفت.
نگاهمو به نویان دادم و درحالی که داشتم فکر می کردم
باید چه رفتاری در مقابل جواب ندادن
گوشیش از خودم بروز بدم که پیش بقیه تابلو نشه که اون
زودتر از من دست بکار شد و یهو نزدیکم اومد
یک آن حس کردم قلبم از حرکت ایستاد آروم گفت:

_تولدت مبارک.

با این حرفش رسما مردم وانگار فلج شده بودم نه قدرت

حرف زدن داشتم با لبخند به صورتم نگاه کرد

_لعنتی اینجوری تو نقشت فرو نرو من اگه غش کنم شرفمرف برام نمیمونه!

عمو و زن عمو با ذوق بهمون نگاه میکردن و من مثله

چوب خشکم زده بود و تکون نمیخوردم نویان به سمت میز رفت و به بهونه اوردن کیک منو به همون

حال خودم گذاشت.

مات و مبهوت دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم به

خودم بیام، گرمم شده بود، یعنی یه چیزی

ناجور تر از گرما داشتم آتیش میگرفتم، زن عمو با ذوق به
کیک و شمع روش که عدد بیست نشون
میداد اشاره کرد و گفت:
_بیا شمعارو فوت کن که صد سال زنده باشی.
عمو زودتر گفت:
_اول آرزو کن بعد فوت کن.
به سمت کیک رفتم و روی مبل نشستم، خجالت میکشیدم به
نویان نگاه کنم اصلا دوست نداشتم
باهاش چشم تو چشم شم؛ چشمامو بستم و از ته دل آرزومو
از خدا خواستم و بعد شمع ها رو فوت
کردم، سانیا روی مبل نشسته بود و میخواست نشون بده که

هنوزم از من دلخوره و این حال من
براش مهم نیست حالا نه که منم خیلی مهم بود
برام
رفتارش، والا.
تو همین فکرا بودم که یهو نمیدونم چیشد با
سرعت نزدیکم
اومد کیکو برداشت و درحالی که سردرگمداشتم
بهش نگاه میکردم ببینم میخواد چیکار کنه محکم
کوبیدش تو صورتم و همه جا تیره و تار شد،
دستامو مشت کردم و با جدا شدن کیک از صورتم
خامه ها
رو از روی چشمام پاک کردم و به سانیا که
هرهر میخندید نگاه کردم، دوست داشتم بلند شم
با همین
دستام خفش کنم اما خنده بقیه رو که

دیدم بیخیال شدم و سعی کردم آروم باشم.
موقع باز کردن کادو ها که رسید مهرانه جعبه ی کادو پیچ
شده ای رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت و گفت:
_این کادو از طرف منو سانیا امیدوارم خوشت بیاد.
با ذوق خندیدم و گفتم:
_حتما.
کادو رو باز کردم و بالا گرفتم و همراه با لبخند حرصی به
مانتوی بارداریه زرشکی که جنسش از مخمل بود نگاه کردم.
سانیا که اصلا با من حرف نمیزد و حتی نگاهمم نمیکرد
موقع باز کردن کادو چنان با تمسخر بهم

میخندید که دوست داشتم همین مانتو رو بکنم تو حلقش.
اما خداروشکر کادوی مزخرف زن عمو و سانیا رو کادوی باحال و خفن عمو قشنگ شست و برد، طوری که دوست داشتم بلند شم و همراه با جیغ لپشو بکشم
، بعد از گوشی که نویان برام خریده بود گرون قیمت ترینکادوی عمرم دستبندی بود که عمو بهم هدیه داد ، وای
اصلا انگاری داشتم خواب میدیدم یعنی واقعنی مال من
بود؟ خوب معلومه که نه! ولی فعلا که میتونست مال من
باشه! جون جون دستبند خدایا واقعا نمیدونم این پاداش کدوم

کار خوبیه که انجام دادم ولی هرچی
هست حتی کوتاه خیلی برام رویایی و خفنه.
این حرفم گفتن نداره اما از خدا که پنهون نیس از
شما چه
پنهون توی دلم خدارو هزار مرتبه شکر
کردم که نویان اومد دنبالم و برگشتم، با وجود
اینکه هنوزم
استرس داشتم و توی دلم عروسی بود.
مشغول تشکر کردن مکرر از عمو بودم و هی به
جعبه
دستبند نگاه میکردم:
_دستبندش که برای من نیست ولی جعبه اش
خوشکله
برش میدارم.
یهو یه گردنبند از بالای سرم اومد جلو صورتم، اگه

بگم با
دیدن گردنبند طلا با جواهر سبز رنگ
ظریفی که بهش چسبیده بود یه لحظه چشام
سیاهی رفت ته
ندید بدید بازیه ولی بزار بگم... کم
مونده بود غش کنم که گردنبندو دور گردنم بست و
از این
فاجعه جلوگیری شد، به سمت نویان که
پشت سرم ایستاده بود چرخیدم و گردنبندو تو
مشتم گرفتم و
درحالی که واقعا احساساتی شده بودم
گفتم:_مرسی.
شاید تشکرم کوتاه بود اما خیلی احساس و حرف
توش بود،
در جوابم یکبار پلک زد و چیزی نگفت.

برگشتم و تلپی خودمو روی مبل انداختم و چندتا نیشکون
محکم از خودم کندم که مطمئن بشم زبونم لال خواب نباشم.
جشن تولد اون شبم با وجود کار رو مخی سانیا خیلی خوش
گذشت چون ظاهرا زهر چشمی که ازش
گرفته بودم کار ساز بود و کمتر بازی در میاورد، اما هنوز یه چیزی برام قابل هضم نبود حس مبهم نویان و رفتارای مهربونش واقعا منو گیج میکرد که داره
نقش بازی میکنه یا نه؟
تمام شبو از نزدیک شدن و حتی حرف زدن با نویان فرار
کردم و از تماس مستقیم چشمی باهاش تا

حد ممکن دوری کردم، به محض اینکه کنارم
مینشست به
بهونه الکی جامو عوض میکردم و میرفتم
یه جای دیگه مینشستم این منوال ادامه داشت تا
وقتی که
عمو اینا برای استراحت به اتاقاشون رفتن
و منم زیر چشمی نگاهی به نویان انداختم و
همچین ریز
قالش گذاشتم و بدون هیچ حرفی به سمت
اتاقم حرکت کردم پله هارو طی کردم و با هیجان
دستمو
رو قلبم گذاشتم کمتر از یک متر مونده بود تا
برسم به اتاقم که یهو نویان جلوم در اومد با اخم
بهم نگاه
کرد وگفت:_چرا انقدر فرار میکنی؟

دستپاچه عقب رفتم و گفتم:

_برای چی فرار کنم مگه ازت میترسم؟

نگاهی به خودم و خودش انداخت و گفت:

_از سر شبی که هی در میری تا یکم نزدیکت میام جاتو

عوض میکنی الانم همچین یک متر فاصله

گرفتی انگار کرونا دارم، میخوای دستاتم بشوری؟

خجالت

نکش.

یعنی انقدر تابلو رفتار کردم!

صدامو صاف کردم و گفتم:

_اصلانم اینطور نیست، تو خودت چرا گوشی تو جواب

نمیدادی؟

یکم نزدیک اومد و گفت:

_بحثو عوض نکن جواب منو بده.

یک متر ازش فاصله گرفتم و درحالی که مثله کنگفو کارا

گارد گرفته بودم گفتم:

_جلو نیاها.

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

_حالت خوبه؟

با لبخند گفتم:

_ممنون شما خوبید؟

دست به سینه بهم نگاه کرد و چیزی نگفت، اخم کردم وهول گفتم:

_چیه؟ حالت خوب نیست؟

_من چمه؟ مثله اینکه تو سر صبحی کم مونده بود خرخره

سانیا رو بجویی ها.

_دلت براش سوخت؟
شونه ای بالا انداخت و دستی به ته ریشش کشید و به نرده
ها تکیه کرد و گفت:
_یه کوچولو
عصبی شدم و نزدیکش رفتم و تهاجمی داد زدم:
_به درک..
چشمای متعجبش رو که دیدم بیشتر داد زدم:
_اههه بزار حرفمو بزنم، به درک که گناه داشت، جلو چشم من داره به تو نخ میده هیچی نگم؟
بهش نگاه کردم و متوجه شدم خیلی دیگه دارم زر میزنم،
برای اینکه روی گندم ماله بکشم گفتم:
_فکر نکنی بخاطر توئه انقدر عصبانیما، اصلا، من کلا

از همون بچگی رو داشته هام حساسم وقتی یکی بهشون چشم داشته باشه بهم میریزم.
همونطور که داشت نگاهم میکرد گفت:
_یعنی من الان جزو داشته هاتم؟
به اطراف نگاه کردم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
_نخیر کی گفته؟ منظورم این بود که من بدم میاد یکی با
پررویی وارد حریم زندگی من بشه و اونوتصاحب کنه و منم مثله بز بشینم نگاهش کنم.
با همون حالت اینبار سردرگم وجدی تر گفت:
_پس یعنی من حریم زندگی توام؟
با استرس کمی به زمین و آسمون نگاه کردم و درنهایت
راهی جز کولی بازی برام نموند و داد زدم:

_نخیر تو اون بزه ای که نشسته داره نگاه میکنه، چقدر
سوال میپرسی ولم کن دیگه، اصلا تو هیچی تو زندگی من
نیستی هیچی.
خواستم برم که یهو جلو اومد و راهمو سد کرد
گفتم:
_چرا همچین میکنی؟
به صورتش نگاه کردم، نگاه جدی شو که دیدم خودمو جمع
و جور کردم و گفتم:
_نویان برو کنار لطفا میخوام برم.
_تو انگاری یه چیزی رو از من پنهون میکنی؟
چشام با گفتن این حرفش درشت شد و نگاهمو ازش دزدیدم

و گفتم:
_منظورت چیه؟
ضربان قلبم هر لحظه بیشتر شدت
میگرفت و از حرفی که میخواست بزنه میترسیدم،
اما اون
فقط به چشمام نگاه کرد و چیزی نگفت،
_بهم نمیگی ولی من میدونم... همه چیو میدونم.
از شوک بیرون اومدم و به اجزای صورتش نگاه
کردم
جوری که اثری از خنده یا شوخی توش پیدا کنماما
نبود.
_چی چیو؟ نه اون چیزی که تو فکر میکنی نیست.
شصتشو حرصی به گوشه لبش کشید و گفت:
_هست... لازم نیست انکار کنی!
دیگه داشت گریه ام میومد با این کارش داشت

رسما اعلام
میکرد تو عاشق منی این یعنی فاجعه!
جلو رفتم و درحالی که چشام از فرط اضطراب
میسوخت
انگشت اشاره مو بردم بالا و با اصرار گفتم:
_نویان چرت و پرت نگو اصلا چنین چیزی امکان
نداره،
اینکه اون حرفا رو به سانیا زدم فقط برای...
چشماشو بست و با غیظ گفت:
_بسه، تو از این اینکه برگشتی پشیمونی، داری به
زور
این خونه و آدماشو تحمل میکنی، دنبال بهونه
ای که بری از رفتارت مشخصه چرا فکر میکنی من
هیچی
حالیم نیست؟

در همون حالت یهو عضلات بدنم شل شد و متعجب گفتم:

_ها!؟

سریع گفت:

_هان؟ فکر نمیکردی انقدر حواسم جم باشه که بفهمم؟

از اینکه انقدر آی کیوشو دسته بالا گرفته بودم و نفهمیده

بود گل از گلم شکفت و خندون گفتم:

_نه فکر میکردم نمیفهمی... امم من خیلی چیزم خوشم

نمیاد از اینجا آره درست گفتی هههه.همزمان که متعجب شده بود اخم کرد و گفت:

_داری میخندی؟

به خودم مسلط شدم و گفتم:

_نه، نه ببین اینجوری نیست...

نگاه منتظرشو که دیدم ادامه دادم:

_الان توضیح میدم...

عصبی و بی حوصله به سمت پله ها حرکت کرد و گفت:

_ولم کن بابا.

هرچی صداش زدم جوابمو نداد نفس عمیقی کشیدم، خیلی

بد شد، ولی بدتر از اینم میشد که بشه

چشامو بستمو گفتم:

_وای خدایا شکرت

سانیا:

با دیدن نویان که داشت از پله ها پایین میومد سریع خودمو

قایم کردم و تا خواستم اونجا رو ترک

کنم با نگاهش غافلگیرم کرد، باید اعتراف میکردم که هیچ
وقت نمیتونستم گولش بزنم
_اونجا چیکار میکردی؟
نگاهی به پله ها انداختم و گفتم:
_میخواستم برم حیاط.
حرفمو باور نکرد و به نگاه سوالیش ادامه داد ،
شونه ای
بالا انداختم به سمت آشپزخونه رفت ، عاشق این عادتشبودم که همراه حرف زدن با ابروهاش بازی میکرد، نفسمو
تو سینه حبس کردم و برای آخرین بار خواستم شانسمو امتحان کنم:
_نویان، من هنوزم رو حرفم هستم.
برنگشت و به راهش ادامه داد.

نفسمو با حرص رها کردم و دهنمو باز کردم تا حرف
بزنم، بهش بگم خیلی بی رحمه؛ خیلی سنگه؛خیلی بده که منو به این دختره فروخته، بهش بگم
فردا میرم ولی یادت بمونه چقدر اصرار کردم و قبول نکردی.
درحال کلنجار رفتن با خودم بودم که متوجه کسی پشت
سرم شدم برگشتم و به نیاز که دست به سینه روی پله ها ایستاده بود و با لبخندی که قصد داشت
منو بچزونه بهم خیره شده بود مواجه شدم ، داشتم از عصبانیت منفجر میشدم نمیتونستم کاری بکنم و

اون داشت بهم میخندید، چندباری
نفس عمیق کشیدم و به اتاقم برگشتم، تمام لوازم آرایشی
های روی میز توالتو با یک حرکت کنار زدم و سرمو
میون دستام گرفتم، آبروم جلوی خانواده ام، غرورم، عزت
نفسم همه چیم رفت و بازم نتونستم دل نویانو بدست
بیارم...خدای من!
با شنیدن صدای ویبره گوشیم سرمو بالا گرفتم و بی
حوصله بهش نگاه کردم، نفس عمیقی شنیدم
وصاف نشستم و جواب دادم، چشمامو با شنیدن صداش بستم
و گفتم:

ـچقدر بهم زنگ میزنی جان؟گفتم که دارم سعی میکنم
جورش کنم میفهمی؟
و بعد گوشیو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم.
نفهمیدم کی خوابم برد، با حالت آشفته ای چشمامو باز کردم
و بی حوصله به صدا زدن های متمادی
مامان به سمت حموم رفتم، باورم نمیشد انقدر فجیع پس
زده بشم اونم از سمت کی؟ نویان! کسی
که یه زمانی تو چشماش شور و شوق زیادی نسبت به
خودم میدیدم، اما منه خر خراب کردم همه چیو خراب کردم).
دسته چمدونمو محکم گرفتم و با بغض به نویان

نگاه کردم
و گفتم:
_مامان مگه تو نگفتی همه چیو درست میکنی؟
مامان با اخم گفت:
_الان وقتش نیست سانیا بعدا حرف میزنیم.
حرصی اشکامو کنار زدم و گفتم:
_کدوم بعدا؟ ببینشون...اون دختره رو ببین
چجوری
خودشو توی دل نویان جا کرده مامان ببینش...
_باشه، آروم تر
داشتم باهاش حرف میزدم که و نویان و نیاز به
همراه بابا
بهمون نزدیک شدن، بابا با چشم به ماماناشاره
کرد"چیشده؟" و مامان هم با خنده بحثو عوض کرد
و

نویان و نیازو بغل کرد و گفت:
_دلم براتون خیلی تنگ میشه، حتما برای دیدن کوچولو
نازتون یکبار دیگه میایم و باهم جشن میگیریم.
نیاز به نویان نگاه کرد و گفت:
_حتما.
بابا هم نویانو بغل کرد و آهسته چیزی بهش گفت و نویان
سری تکون داد و دست بابا رو به گرمی
فشرد، با حسرت بهش خیره شده بودم و پلک نمیزدم،
متوجه نگاهم شد و خودشو به اون راه زد. بابا نزدیک نیاز رفت و تا خواست بغلش کنه نیاز عقب رفت و
با چهره رنگ پریده و مشکوکی گفت:

_د.. دلم براتون خیلی تنگ میشه عمو.
همه متعجب از این رفتارش بهم خیره شدیم، بابا هم طبق
معمول به روی خودش نیاورد گفت:
_دل ماهم برات تنگ میشه فرشته خانم.
نیاز گفت:
_عزیزید.
بابا عقب رفت و همه منتظر به من خیره شدن، با نارضایتی پیششون رفتم و گفتم:
_خوش گذشت، قول نمیدم برای بدنیا اومدن بچه تون بیام
ولی براتون آرزوی موفقیت میکنم.
نیاز لبخند تصنعی زد و گفت:_ممنون توهم ایشالا بری که بر نگـــ... اهم یعنی زودی
برگردی پیشمون.

دندونامو روی هم فشار دادم و لبخند حرصی زدم و با
نفرت بهش نگاه کردم:
_اینطوریه؟
لبخند دندون نمایی زد و آروم گفت:
_یه دکتر دامپزشکم... هههه ببخشید روانپزشک ، من
همیشه دامپزشک و روانپزشک و بز کوهی رو باهم اشتباه میگیرم.
به تیکه آخر حرفش که رسید به من اشاره کرد و سرشو
نزدیک صورتم اورد و آروم گفت:
_روان پزشک هم برو وقتی رسیدی باشه؟ حالا روانپزشک دامپزشک فرقی نمیکنه فقط برو!
دستامو مشت کردم و گفتم:

_من که تورو مینشونم سر جات.
نویان طبق معمول برای کاور کردن سوتی های نیاز عقب
کشیدش و با خنده گفت:
_امیدوارم که دفعه بعدی که میای با یه پسر خوشتیپ و
همه چی تموم ببینیمت.
این حرفشو بلند گفت جوری که مامان بابا هم فهمیدن و
خندیدن، بیشتر از حرفای نیاز از این جمله
نویان عصبانی شدم و خونم به جوش اومد بخاطر همین
وقتی همه حواسشون پرت خندیدن بود ازموقعیت استفاده کردم و گفتم:
_هیچ وقت این اتفاق نمیفته خودت خوب

میدونی.
لبخند آروم آروم از روی صورتش رفت، با نگاه به چهره
اش همه چی یادم رفت نادیده گرفتنم؛ شکستن غرورم...همه چی . بلندگو پروازمونو اعلام کرد منم بالاخره رضایت دادم برم عقب، بابا و مامان خشکشون زده
بود و عکس العملی نشون نمیدادن،
نویان خنده نمایشی و زورکی کرد و عصبی با شصتش
گوشه لبشو خاروند و شونه ای بالا انداخت و به سمت راست نگاه کرد، به نیم رخ عصبانی و فک منقبض
شده اش نگاه کردم و با لبخند گفتم:
_خداحافظ.

نیاز از سر جاش تکون نخورد و مات شده به من که داشتم
میرفتم خیره شده بود، نویان ولی ظاهرو تا حد امکان حفظ کرد و دستشو بالا برد و باهامون خداحافظی کرد، پشتمو بهشون کردم و به زور خندیدم و زیر لب گفتم:
_خیال کردی آقا نویان... من کنار نمیکشم، یک هیچ به
نفع تو ولی به هم میرسیم.
(نیاز)
لبمو با حرص جویدم و به نویان نگاه کردم و لبخند زورکی
تحویلش دادم، حرفی نزد و سری تکون دادو گفت:
_خوب دیگه...بریم.
خودمو بی تفاوت نشون دادم و گفتم:

_بریم.

از فرودگاه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم، توی راه

حرفی بینمون رد و بدل نشد، سانیا وقیح تر از اونی بود که فکرشو میکردم آخ چنگ مینداختم روی کله

اش این موهاشو با دستام دونه دونه میکندم.

_چیزی نمیخوای؟

بی حواس گفتم:

_بعدم آتیشش میزدم!

متعجب گفت:

_هان؟

سریع به خودم اومدم و گفتم:

_ها؟ نه نمیخوام.

مشغول رانندگی بود و منم تو فکر بودم که سرعت ماشین
کم شد و ایستاد:
_من اینجا یه خورده کار دارم سریع برمیگردم.
بی تفاوت سرمو کج کردم و چیزی نگفتم. به چهره ریلکس
و بی خیالم نگاه کرد و تک خنده ای کرد و
به جهت مخالفت نگاه کرد:_باش، بمون زود میام.
از ماشین پیاده شد و خواست بره که سریع گفتم:
_حوصله ام سر میره.
خودشو متفکر گرفت و خیلی جدی گفت:
_میخوای برات تیتاپ بگیرم سرت گرم شه؟
بی حوصله گفتم:
_نمک، نخیر گوشی تو بده.
منظورمو نگرفت و با اخم کوچیکی گفت:

_چی؟
با دستم ادای گوشی رو در اوردم و گفتم:
_گوشی...گوشیتو بده
خندید و دستشو توی جیبش کرد و گوشیشو به سمتم گرفت
و گفت:
_حریم خصوصی و این داستانا تعطیل دیگه...
ازش گرفتم و گفتم:
_نه بابا این حرفا چیه خاکی باش باما.
پوزخند کمرنگی زد و گفت:
_کسی زنگ زد جواب نده، من رفتم.
نویان که رفت گوشیو روشن کردم و خواستم خودمو
سرگرم کنم که چشمم به مغازه کفش فروشی اونطرف خیابون افتاد... مسلما اتفاق خاصی

نمیافتاد یه
لحظه میرفتم اونطرف یکم کفشارو تماشا
کنم، زود برمیگردم.از ماشین پیاده شدم و خیابونو
رد کردم و وارد کفش
فروشی شدم و همزمان یه چشمم به ماشین
بود یک چشمم به کفشای رنگ و وارنگ مقابلم.
_بفرمایید.
به آقای فروشنده نگاه کردم و لبخند زورکی زدم.
_بفرمایید ؛میتونم کمکتون کنم؟
آخ که چقدر من بدم میاد از این فروشنده هایی که
چپ و
راست هی میگن بفرمایید؟
خو لعنتی اگه چیزی بخوام خودم میفرمایم لازم
نیست هی
بپرسی.

آقاهه اومد کنارم ایستاد و گفت:

_به تیپتون میاد سبک کلسیک دوست داشته باشید

این کفش مناسب خانمی مثله شماست.

به کفش مشکی پاشنه داری که توی دستش بود نگاه کردم:

کلسیک! این بود آرمانهای ما؟

کفشو ازش گرفتم و گفتم:

_چند؟

لنگه دیگه کفشو پرت کرد تو هوا یه دور دور انگشتش

چرخوند و گفت:

_چرم اصل تمساح داخل پشم شتر، پاشنه ها شاخ تراش

خورده گوزن.

خشک شده به کفش توی دستم نگاه کردم، حاجی برگام! من
این همه حیوونو چطوری بپوشم؟!_قابلتونم نداره ده تومن چون شمایید نه میلیون و نهصدو نود و نه هزار تومن؛ کارتخوان هم داریم.
چشام درشت و داد زدم:
_چی؟
مرده از جا پرید و گفت:
_چیزی شده؟
این شاسکول داشت چی میگفت؟ نه میلیون و نهصدو نودو
نه رو کارت به کارت میکنن؟!
نه میلیون و نهصدو نود و نه و میذارن تو لیموزین ده تا
بادیگارد چهار طرفش میکارن تا خود بانک

جابه جاش میکنن.
کفشو با احتیاط و احترام گذاشتم سر جاش و گفتم:
_خیلی خوبه، خوشم اومد مخصوصا با تخفیفی که دادید،
فقط من دو جفت میخوام دارید دیگه؟
با صورت جمع شده گفت:
_ای وای، متاسفم نه.
سریع گفتم:
_اهمه، چه بد هیچی پس حیف شد نمیخوام دیگه.
_خیلی شرمنده، میخواید بقیه کفشامونو نشون بدم شاید
خوشتون بیاد؟ببینید این کفش از پوست مار پیتون ساخته

شده.

قدمامو سریع کردم و زیر لب گفتم پوست زیر بغل اسبآبی رو هم بیاری من نهایت خودمو بتکونم جیبامو خالی کنم یک هزارم اونو بتونم قسطی بدم والا!

آقاه دنبالم اومد و گفت:

_الان انتخاب دیگه ای ندارید؟ فکر نکنم کفشهایی که ما

داریم جایی دیگه ای بتونید پیدا کنید

شما، بفرمایید من خدمتتون میارم.

برای اینکه دست از سر کچلم برداره بهش نگاه کردم و

گفتم:

_بز زرد کوهی.

چشاش درشت شد و گفت:

_با منید؟

تند تند گفتم:

_نه بابا با شما نبودم؛ کفش با پوست بز زرد میخواستم

شمام خودتونو دست بالا گرفتیدا.

خندید و گفت:

_ببخشید واقعا...ولی من اصلا اسم این حیوونو نشنیدم، بز

خالی شو داریم ولی متاسفانه زرد نیست.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

_نا نااا من خیلی برام زرد بودنش مهمه، اینم که ندارید؛

چی دارید شما اینجا؟ من برم دیگه ممنون.

پشت سرم اومد و گفت:

_شرمنده واقعا، چیز دیگه ای نمیخواستید؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:_حالا شاید نظرم عوض شد، من یه دور بزنم برمیگردم.
با تایید مغازه دار سریع از کفش فروشی خارج شدم و پشت
چشمی براش نازک کردم و رفتم مغازه
بغلی، خیلی وقته کفش نخریدم کفشاا چقدر گرون شده ، به
کفشای اونجا هم نگاهی انداختم و
گفتم:
_ببخشید این کفش قرمزه چند؟
فروشنده خانم ریز نقشی بود لبخندی بهم زد و
اومد پیشم و
گفت:
_اون صدو ده تومن عزیزم.
به ظاهرش میومد دختره خوبی باشه، نفس راحتی

کشیدم و
گفتم:
_خداروشکر توقع نه میلیون و نهصدو نود و نه
تومن
داشتم.
متوجه منظورم نشد و گفت:
_جان؟
سریع گفتم:
_هیچی بابا این کفش فروشی بغلی رو میگم...
چقدر یارو
سیریش و نچسب و رو مخه، تازه کفشاشو هم
گرون میده.
خنده از روی صورتش رفت و پوکر فیس گفت:
_شوهرمو میگید؟
میخ سر جام ایستادم و جا خورده لبخند ملیحی

زدم و گفتم:

_شوهرته؟دست به سینه سرشو تکون داد، لبمو گاز گرفتم و به سقف

خیره شدم و گفتم:

_همین مغازه بغلیه دیگه؟

حرصی گفت:

_بله.

الان جاشه، مستقیمُ بدووم کلمو بکوبم تو پیشخون همه از

دستم راحت شن با این سوتی هام.

سرمو تکون دادم و در حالی که سعی می کردم عادی

رفتار کنم گفتم:

_اوهوم... پس من برم یه دوری بزنم برمیگردم.

همونطور دست به سینه گفت:

_هر جور مایلید.

از کفش فروشی بیرون نرفته بودم که گوشی نویان زنگ
خورد، شماره ناشناس بود جواب دادم و
گفتم:

_الو؟

صدای نویان تو گوشی پیچید که گفت:

_لازم کجایی؟ مگه رانندگی بلدی تو!؟

همونطور که گوشی روی گوشم بود به جای خالی ماشین و
نویان که کنارش ایستاده بود نگاه کردم و
آب دهنمو با صدا قورت دادم، با صدای بلند گفت:

_نیاز؟ میشنوی صدامو؟ کجایی؟

ترسیده گفتم:_نه صدات نمیاد.

_پس چطوری داری جواب میدی؟

_نه الان نمیاد میدونی...

صدای نفس طولانی که کشید از پشت تلفن اومد و عصبانی

گفت:

_نیاز تو الان کجایی؟

دستمو بالا بردم و گفتم:

_سمت راستت.

سرشو چرخوند و با دیدن من گفت:

_چطوری رفتی اونجا؟ پس ماشین کو؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:

_فکر کنم بردنش.

عصبی خندید و گفت:

_اصلا وقت شوخی نیست.

وقتش بود میگفتم :"آره موش موشی باهات شوخی کردم تو

جییمه!"
اما از اونجایی که خودم مثله سگ ازش میترسیدم ترجیح
دادم اینو نگم.
_متاسفانه شوخی نیس، دزدیدنش.
چشماشو بست و نفس طولانی کشید و گفت:
_یه تاکسی بگیر یک راست برو خونه.
سریع گفتم:
_عه تنهایی؟ چجوری بدون تو برم؟!از میون دندون های کلید شده غرید:
_ببین هرجور دوست داری برو فقط سعی کن الان نزدیک من نیای که ضمانت نمیکنم چه اتفاقی میفته.
گوشی رو از گوشم فاصله دادم و یه چشممو بستم، حق

داشت، گند زده بودم، حالا درسته بچه مایه
است یکی دیگه میخره ولی اینم حماقت بزرگی
بود، باشه
گفتم و گوشی رو قطع کردم، خمیازه ای
کشیدم و دستمو برای تاکسی تکون دادم که یهو
یادم اومد
پول ندارم!
آره مسخره بود ولی نداشتم دیگه فقط یدونه کارت
دستم بود
که اونم رمزشو یادم رفته بود، یعنی
توی گوشیم نوشته بودم الان گوشیمم دیگه نیست.
از خیابون رد شدم و بهش رسیدم، پشتش به من
بود و
داشت با موبایل حرف میزد و راه میرفت،
نزدیک رفتم گفتم:

_کسی خونه هست؟

برگشت و گفت:

_مهراد بعدا زنگ بزن.

گوشی رو قطع کرد و عصبانی گفت:

_مگه نگفتم برو خونه؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

_مایه تیله نداشتم خو چیکار میکردم؟دستشو روی دهنش گذاشت و دست دیگه شو به کمرش زد و متاثر به صورتم زل زد، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ندارم خوب.

چند دقیقه همینطوری نگاهم کرد و بعد با حالت نا امیدی

برام تاکسی گرفت و یه اسکناس صدی تو جیب راننده گذاشت، راننده متعجب گفت:

_آقا این زیاده.

با انگشت اشاره اش علامت سکوت اورد:

_دم در پیاده اش میکنی صبر میکنی بره داخل مطمئن

شدي رفت اون موقع میری.

پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم:

_انگار میخواد تروریست جابه جا کنه.

ماشین حرکت کرد و بعد چند دقیقه خیلی کوتاه رسیدیم دم

در، از ماشین پیاده شدم و بی حوصله

درو بستم، ماشین حرکت نکرد، خم شدم و سرمو بردم تو

ماشین و گفتم:

_ممنون.

فقط بهم نگاه کرد، اخم کردم و گفتم:

_برو دیگه منو نگاه میکنه.
ماشینو روشن کرد و رفت، ادای نویانو در اوردم:
_دم َدل پیادش میکنی وایستی بره...مزخرف، انگار نه
انگار همین دیروز بود افتاده بود به التماسکردن من که برگرد خونه، ای خدا هرچی میخورم از این دل ساده امه...
_چطوری نیاز، زندگی لاکچری بهت چسبیده نه؟
با شنیدن صدای آشنا یخ زدن جریان خون توی بدنمو حس
کردم و بدون اینکه برگردم به سمت خونه
قدمامو تند کردم که یهو شالم به شدت کشیده شد و به عقب
برگشتم، بدون اینکه حرف بزنم
دندونامو روی هم فشار دادم و بهش نگاه کردم،

لبخند پلیدی
زد
_کجا؟ هنوز پیدات کردم، دیگه اومدی این بالا بالا
ها
مارو فراموش کردی؟
شالمو به زور از دستش کشیدم بیرون و با صدایی
که به
زور در میومد گفتم:
_ولم کن.
زل زد به چشمام و حرفی نزد
ایمان عوضی
ایمان عوضی
همیشه ازش میترسیدم هیچ وقت جرئت نکردم
جلوش در
بیام وقتی اینطوری نگاه میکرد حساب کار

دستم میومد و میفهمیدم یه فکری توی سرشه.
_شماره تو برام یادداشت کن از این به بعد باهات کار
دارم باید هماهنگ شیم.
به گوشی کلیدی ساده ای که مقابلم گرفته بود نگاه کردمسکوتمو که دید عصبانی گفت:
_چرا مثله گربه ها نگاه میکنی؟ نفهمیدی چی گفتم؟
گوشی رو پرت کرد تو بغلم و اجباری گرفتمش، به اطراف
نگاه کردم سریع شماره مو یادداشت کردم و
گوشی رو بهش دادم، ازم گرفتش و گفت:
_خاموش نباشی که خودت میدونی چی میشه.
تمام جرئتمو جمع کردم و گفتم:
_مثلا میخواد چی بشه؟

چشمکی زد و گفت:
_نه مثله اینکه بهت خیلی ساخته، زبون در اوردی.
اخممو که دید آروم گفت:
_مشتریاتو نسخ گذاشتی اومدی عشق و صفا؟ این پسره
بچه مایه میدونه چه ساقی خفنی بودی تو؟
با این حرفش دلم هوری ریخت و ترسیده به اطراف نگاه
کردم، بلند بلند خندید و گفت:
_نترس بابا بین خودمون می مونه، اگه بچه خوبی باشی.
دلم میخواست بشینم گریه کنم، دستامو مشت کردم و گفتم:
_براش مهم نیست، بدونه هم فرقی به حالش نمیکنه برو

هر غلطی میخوای بکن.
تا این حرفمو تموم کنم دو کیلویی از وزنم آب شد فکر کنم.
ایمان خندید و موزیانه شصتشو به لبش کشید و زیر چشمی
بهم نگاه کرد و گفت:
_میدونی این شازده کیه؟ فقط کافیه یکم اراده کنم تورو لوبدم تا کارخونه و زندگی و کلا همه چیش تو جیک ثانیه منتفی بشه بره رو هوا!
متعجب گفتم:
_چیو به چی ربط میدی؟ کارخونه رو دیگه از کجات در
اوردی؟ این چه کاریه که با دروغ دغلای تو درش بسته میشه؟
_کاری که میتونم با چندتا بسته جنس تو خونه اش

به اسم
تو درشو تخته کنم... البته به اسم توئه تو
که نه، جفتتون، هه هرچی نباشه زن و شوهرید
مثلا دیگه،
اون تولید میکنه تو پخش میکنی هههه.
مکث کوتاهی کردم، درحالی که صدام میلرزید
گفتم:
_چی از جونم میخوای؟
دستی به موهای کوتاه و کم پشتش کشید و گفت:
_میگم بهت عجله نکن.
میترسیدم نویان منو با این ببینه بدون خداحافظی
پشتمو
بهش کردم و به سمت خونه راه
افتادم که با شنیدن صداش متوقف شدم:
_تک خوری و زرنگ بازی نداریم دیگه نه؟

از شدت عصبانیت و استرس نفسم به شمارش افتاده بود یه
سرم تکون خفیفی دادم و گفتم:
_نه.
باید همه چیزو به نویان میگفتم، باید...
یهو داد زد:_درضمن یه وقت خر نشی بهش بگی چیکاره ای، آخه
در جا طلاقت میده.
خدایا این چه بلایی بود یهو به سرم نازل شد، مطمئنم
سزای ماشین نویانه، آدرس اینجا رو از کجا اورده آخه، خدایا صبر...
با وارد شدن توی خونه کمی حس امنیت کردم، برگشتم و
خواستم درو ببندم که با دیدن فردی که

اونطرف خیابون مشغول تماشا کردن من بود دستم شل شد

و میون نگاه حیرت زده و شوکه شده من

و پوزخند اون در بسته شد و من موندم آوار نگاه خصمانه

سروش.

و فکری که مثله کابوس توی سرم میچرخید و آرزو میکردم اینبار دروغ باشه و اون جای منو به ایمان لو نداده باشه، اما ظاهرا اینطور نبود و اون زهر خودشو

ریخته بود، عشقی که چند سال ازش دم میزد همین بود؟

روی مبل نشستم و به گلدون روی میز خیره شدم.

_تف به دوست داشتنت، هه عشق! ای وای بر من اگه

نویان بفهمه من چیکار کنم؟ بهش بگم؟ نه نه اگه بهش بگم...بهش نمیگم خودم یه جوری این ایمان کله
خرو از دست به سر میکنم.
تو همین فکر و خیالا بودم که یهو صدای در اومد سریع از
روی مبل بلند شدم و به در نگاه کردم ،نویان وارد خونه شد و سری تکون داد و گفت:
_سلام، چیشده؟
سریع خودمو جمع و جور کردم و با خنده گفتم:
_سلام هیچی، تو خوبی؟ خانواده خوبن؟ آبجی بزرگه؟
داداش کوچیکه؟
آروم پلک زد و با لبخند الکی گفت:
_چقدر نمکی تو، نمککک.

سعی کردم خودمو عادی جلوه بدم ، دست به سینه گفتم:

_او حالا توهم اینجوری اخمات تو هم نباشه ، پیدا میشه

دیگه، هرجا باشه میاد.

بی حوصله کتشو در اورد و گفت:

_حالا انگاری یه توکه پا فرستادمش بره نون بگیره...

بعد مثله من گفت:

_هرجا باشه خودش میاد هه.

دستپاچه و تند تند جواب دادم:

_اوهوم، صاحب خودشو میشناسه دیگه ، امم یعنی مثله...

آهاا مثله سگ.

صورتش جمع شد و با حالتی که انگار نفهمید

گفت:

_سگ!

دستامو توی هوا تکون دادم و گفتم:

_آره مثله سگی که..صاحب خودشو میشناسه هرجا بره

برمیگرده،میدونی...یدونه سیب از روی عسلی برداشت و توی دستش چرخوند

و بهش نگاه کرد و گفت:

_جنسش خوب بوده.

سریع گفتم:

_هان؟ ماشین؟ آره معلوم بود خیلی خوب راه میرفت،

راستی مدلش چی بود؟ بزار فکر کنم... الان میگم نگو نگو.

با خنده سری تکون داد و سیبو انداخت سمت من،

رو هوا
گرفتمش و دستپاچه گذاشتمش روی میز
_ماشینو نمیگم، ساقیتو میگم.
یهو با این حرفش صاف نشستم و گفتم:
_چی؟ جنس چیه؟ ساقی کیه؟ حرفا میزنیاا اصلا به من
میاد؟ِ هه، ِ هه، شوخی بامزه ای بود فکر کن من پخش کننده باشم تو چیکار میکنی؟
لبخندش کمرنگ شد و متفکر و بدون حرف به سمت
آشپزخونه رفت، روی صندلی نشست و آرجشو گذاشت رو کانتر و به صورتم خیره شد، دست و پام یخ
کرده بود، مثلا خواستم عادی رفتار کنم بدتر گند زدم ، نفسمو توی سینه ام حبس کردم و منتظر

جوابی
از سمتش موندم جوابی که میخواست
بده خیلی برام مهم بود ، نکنه خیلی تابلو بازی در
اوردم،
اه سوال پرسیدن نداره در اوردم دیگه...
با همون حالت متفکر گفت:_چرت نگو لازم.
نفسمو فوت کردم و چشمامو بستم، خداروشکر، اما
این
جواب من نبود!
خوشحال نگاهش کردم و گفتم:
_آره دارم چرت میکنم، اهم یعنی چرت میگم هههه.
سری تکون داد و مشکوک گفت:
_نابی بوده ها.
به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_چی؟ سیبه؟ نخوردم بابا گذاشتم رو میز.

اخم کمرنگی کرد و با تردید پرسید:

_ببینم قبل از اومدن من اتفاقی افتاده؟

چشام تا حد ممکن درشت شد و بال بال زنان گفتم:

_نـــــــه، چه اتفاقی؟

مشکوک نگاهم کرد و با ناخنش ضربه ای به گلدون روی

کانتر زد و زیر لب گفت:

_باشه.

به سمتم اومد و رو به روم ایستاد، دستپاچه گفتم:

_امم، چیه؟ هان؟

چشاشو تو هوا چرخوند و بی حوصله گفت:

_اگه یکم بری کنار میخوام رد شم.

دوهزاریم افتاد و گفتم:

_آهان.

دوباره منتظر بهم نگاه کرد اخم کردم و گفتم:_اه چیه؟ میخوای بگی سیکس پک داری؟ باشه فهمیدیم
بابا،اصلانم قشنگ نیس اعتبار مرد به شکمشه هرچی شکم بزرگتر اعتبار بیشتر.
عصبی غرید:
_نیاز.
یادم اومد کنار نرفتم، چقدر چرت گفتم راهو باز کردم و
زیر لب گفتم:
_بد اخلاق
فکر کنم دیگه لازم به تکرار نباشه که در دو حالت بی
خوابی و استرس بی حساب چرت میگم. به سمت پله ها رفت با رفتنش سریع روی مبل وا

رفتم، همون
موقع بود که یادم اومد من گوشی ندارم!
اگه ایمان زنگ میزد و بر نمیداشتم کلاهم پس
معرکه بود،
سراسیمه تو خونه راه رفتم و راه حلی به
ذهنم نرسید، تو همین فکرا بودم که یهو چشمم به
گوشی
نویان افتاد، ریسک داشت ولی فکر بدی
نبود!
خواستم سیمکارتشو در بیارم که روشن شد و
چشمم به پیام
روی گوشیش افتاد":فردا شب منتظرتم
بچه ها همه هستن خوش میگذره."
لبمو با حرص جویدم و گوشی رو گذاشتم سر
جاش، چرا

اینا تمومی ندارن؟
دلم میگه سیمشو بزن بشکن تا دیگه کسی نتونه بهش زنگبزنه ، البته اصلا برام مهم نیست به عنوان کسی که... پوف چی دارم میگم دیگه الان که سانیا
نیست بخوام جلوش خودمو غیرتی نشون بدم.
سیمکارتشو در اوردم و سیمکارت خودمو سریع گذاشتم
روش و منتظر موندم روشن شه، با اضطراب به پله ها نگاه کردم که مبادا نویان بیاد پایین، گوشی که
روشن شد رفتم توی پیامام و مطمئن شدم پیام و تماسی از ایمان دریافت نکردم خواستم سیمکارتو
عوض کنم که نویان صدام زد:

_نیاز، گوشی من اون جاست؟
بلند شدم و دستپاچه گفتم:
_عه اومدی، آره اینجاست.
به گوشیش که روی عسلی بود نگاه کرد و گفت:
_کسی زنگ نزد؟
با یاد آوری پیامی که براش اومد، لبخند حرصی و کاملا
مصنوعی زدم گفتم:
_نمیدونم
نزدیک اومد و گوشی رو از روی عسلی برداشت که یهو
صدای آلارم پیام اومد ، با فکر اینکه پیام از طرف ایمان باشه نصف بدنم کلا بی حس شد، فکر کنم
سکته کردم آخرش!

آب دهنمو با صدا قورت دادم، گوشی رو بالا گرفت و
خواست پیامو بخونه، نمیدونستم چیکار کنم یهودر عمل کاملا غیر ارادی یه جیغ بنفش از ته دل کشیدم
جوری که گوشای خودم سوت کشید، نویان حیرت زده به سمتم برگشت و گفت:
_چی شده؟
نمیدونستم چی جوابشو بدم، نزدیکم اومد و سعی کرد
آرومم کنه گفت:
_چیزی نیست، من پیشتم نترس، نفس عمیق بکش آروم
باش.
دلم با این حرفش ضعف رفت و با لبخند کمرنگی

به
چشماش نگاه کردم و بی حرکت ایستادم،
آهسته گفت:
_آفرین... حالا بگو چیشده؟
یهو یادم اومد تو چه موقعیتی ام، اه من دارم
چیکار میکنم؟
سریع نگاهمو ازش گرفتم و پریدم رو
مبل و جیغ زدم:
_ســـــــــــــوکس.
چهره اش متعجب شد و میون جیغای بلنده من
سردرگم
گفت:
_هان؟
چشامو بستم و دستپاچه گفتم:
_نه چیزه.. سو...سک، سوسک.

دوباره جیغ زدم:

_چرا وایستادی؟ زیر پاتـــــــــــــه َایـــــــی.کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت:

_کو؟ من از کجا بفهمم الان کجاست، برای همین ترسیدی؟!

گریه نمایشی کردم و گفتم:

_چقدر بی تفاوتی الکی مثلا من زنتم برو یه اسپری حشره

کشی چیزی بیار، خدایا!

لبشو با غیظ جمع کرد و سعی کرد لبخند بزنه:

_خیل خوب، باشه، تو آروم باش جیغ نزن.

گوشیشو گذاشت روی عسلی و رفت توی آشپزخونه،

خواستم برم سیمکارتشو عوض کنم که متوجه نگاهش شدم ، یهو یه فکری به سرم زد دستمو

گذاشتم رو
گلدون کنار مبلی که روش ایستاده بودم و
با تردید نگاهش کردم
نه نه نیاز اصلا درست نیست تو اینکارو نمیکنی
داشتم
منصرف میشدم که دیدم نویان داره میاد
اختیار از کفم رفت و هول شده گلدونو از بالا پرت
کردم
چرخید و چرخید محکم خورد به گوشی نویان
که روی میز بود و پوکید، قشنگ خورد و خاکشیر
شد!
یعنی میون اون همه خورده شیشه و خاک گلدون
چیزی
زیادی دیده نمیشد احتمالا خاکشیر شده
دیگه.

نویان بدون اینکه تعجب کنه خیلی جدی به من و گلدون
خورد شده نگاه کرد و خاک روی تیشرتشوتکوند و منتظر موند تا چیزی بگم، به میز اشاره کردم و گفتم:
_فکر کنم کشتمش.
با چهره خیلی منطقی سری تکون داد و حرفمو تایید کرد.
متعجب اخمی کردم و گفتم:
_تو حالت خوبه؟ ناراحت نشدی؟ گوشیت ترکیدا؟!
به سمت یخچال رفت و لیوان آبی برای خودش ریخت و یه
قلوپ خورد و گفت:
_بعد از اون همه ماجرا دیگه هیچ چیزی نمیتونه منو

ناراحت کنه ، این گوشی هم اشانتیون روی
اون دوتا ماشینی که ترکوندی.
و لبخند زد، منم لبخند زدم و بعد باقی مونده لیوان
آبو یک
نفس سر کشید و با همون لبخند لیوانو
محکم کوبید رو کانتر!
چند ثانیه ای در همون حالت موند و بعدش گفت:
_من میرم اتاقم هرکسی...
_هرکسی؟
نفس صدا داری کشید و ترسناک گفت:
_هرکسی سراغم اومد بگو نویان مـــُـ...
چشماشو بست و سعی کرد به اعصابش مسلط
باشه و ادامه
داد:
_بگو نویان نیست.

سریع حرفشو تایید کردم و گفتم:_باشه فقط تا کی؟
نگاهشو که دیدم فورا مسئله رو گرفتم و گفتم:
_باشه، باشه حله، اوکی.
****
به در و دیوار نگاه کردم و زیر لب گفتم:
_ای بابا، این سیمکارتم که بدون گوشی بدرد نمیخوره
چیکار کنم؟
خونه توی سکوت بود و کم کم چشام داشت سنگین میشد و
خوابم میبرد که یهو صدای در اومد.
_یعنی کی میتونه باشه؟
اه چه دیالوگ کلیشه ای گفتم... ینی کدوم خروس بی محلیه

که ساعت دو وسط ظهر مزاحم شده؟

به سمت در رفتم و باز کردم و بی حوصله به دختر قد بلند

و برنزه ای که پشت در بود نگاه کردم و

اخمو گفتم:

_بفرمایید؟

لباشو جمع کرد و با تردید به خونه و سپس به من نگاه کرد

و گفت:

_ببخشید!

الان که دود از سرم بزنه بیرون ، اون دختره رو رد میکنم

سانیا میاد؛ سانیا رو رد میکنم این میاد.

عصبانی گفتم:

_بفرمایید با کسی کار دارید؟نگاهم از پیرسینگ کنار

بینیش شروع شد و به شلوار جین
زاپ دار و کفشای پاشنه بلند مشکیش ختم شد،
سرمو کج
کردم و گفتم:
_الو!؟
به خودش اومد و دست از نگاه کردن برداشت و
خندید:
_اه، ببخشید با نویان کار داشتم، بگو مهناز اومده
خودش
میشناسه، اصلا خودش کجاست؟
دست به سینه و بی حوصله گفتم:
_نویان خونه نیست.
خنده ای کرد و کنارم زد و وارد خونه شد و سر
خوش
صدا زد:

_نویان
خنده عصبی کردم و سعی کردم آروم باشم جلوی پله ها
ایستادم و گفتم:
_میگم خونه نیست هر وقت اومد...
حرف تو دهنم بود که نویان از پله ها پایین اومد و متعجب
گفت:
_مهناز! اینجا چیکار میکنی!؟
مهناز اخم کوچیکی کرد و گفت:
_مزاحمم برم؟
نویان لبخند زد و گفت:
_دیوونه نشو!
جان؟چقدر باهم صمیمی هم هستن.مهناز گفت:
_دلم برات تنگ شده بود نویان خان.

زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:
_خونه نبودی که...
سریع با اخم به نویان نگاه کردم ببینم چه عکس العملی
نشون میده که دیدم نخیر اونم گل از گلش شکفته و بی حواسه
مهناز با ذوق به سمت نویان رفت،
با عصبانیت به جفتشون نگاه کردم و یک قدم مونده
به این که به هم نزدیک شن پامو جلو بردم و دست به سینه
لبخند زدم یهو نویان داد زد:
_وایستا.
مهناز شوک شده سر جاش ایستاد و متعجب در همون

حالت گفت:

_نویان؟

_عفت زمینو تازه طی کشیده خیسه ُ سر میخوری.

_آهان.

به خشکی شانس، خدا بهش رحم کرد آخه با همین پام

میزدم زیر اون دوتا لنگای سیاه سوخته اش با مخ میخورد زمین...

نویان بر خلاف چهره خندونش با خشونت با لبخند حرصی زیر لب گفت:

_میفهمی چیکار میکنی؟_این دختره کیه؟ اه اه نگاش کن مثله ملخ میمونه، زشت.

خنده اش گرفت و لباشو روی هم فشار داد و صداشو

صاف کرد و رو به مهناز گفت:

_راستی معرفی نکردم ایشون نیاز جان هستن.
مهناز موشکافانه بهم نگاه کرد و جوری که انگار تو ذوقش
خورده بود لبخند تصنعی زد و گفت:
_آها.
دستشو جلو اورد گفت:
_خوشبختم منم مهنازم.
بدون اینکه لبخند بزنم دستشو گرفتم و تو چشماش زل زدم
و گفتم:
_میدونم.
نویان صداشو صاف کرد و پیشونیشو خاروند و درهمون
حال با چشم بهم اشاره کرد، نگاهمو از مهناز گرفتم و الکی خندیدم و گفتم:

_منم همینطور... بفرمایید بشینید.
موافقت خودشو با رفتن به سمت نشیمن اعلام کرد، منو
نویان هم همراهیش کردیم.
_خوب مهناز، چطوری؟ خیلی وقته ازت خبری نیست.
به سمت مبل تک نفره رفتم و اومدم بشینم دیدم مهناز کنار
نویان روی کاناپه نشسته.
_از من خبری نیست؟ تو یک ماه مارو قال گذاشتی آقایخاص!
نویان درحالی که میخندید زیر چشمی بهم نگاه کرد، من
این دختره رو میکشتم آخرش، ننشستم و
منتظر موندم ببینم چی میگه، برعکس من اون

حواسش به
من نبود نزدیکتر رفت و دستشو نزدیک
دست نویان برد ، ناخودآگاه داد زدم:
_هوی
مهناز و نویان متعجب از صدای بلندم بهم نگاه
کردن،
دستپاچه ادامه دادم:
_یعنی، هی، دوستان چی میخورید؟ برم آشپزخونه
براتون
چایی؛ قهوه ای چیزی بیارم.
مهناز با خنده سری تکون داد و گفت:
_ممنون گلم من آب میخورم.
زیر لب گفتم:
_شما کوفت بخور.
یهو نویان با شنیدن حرفم الکی سرفه اش گرفت و

میون
سرفه گفت:
_بزار بیام کمکت نیاز.
آخرش سر این سرفه های الکی گلوی این بچه
مشکل پیدا
میکنه.
با شنیدن این حرفش لبخند پیروز مندانه ای زدم و
سریع
گفتم:
_آره بلند شو.نویان با چشای متعجب به من نگاه
کرد ، فکر کنم بازم گند
زدم!
اخمم باز شد و سریع عقب رفتم، وای من داشتم
چه غلطی
میکردم! هول شده

دستامو پشتم قایم کردم و گفتم:
_اهم... زود.. زود بیا من رفتم، اصلا چیزه میخوای نیا
نه؟ پیش این ملخـــــ...
به چشمای نویان نگاه کردم و ادامه دادم:
_اها نه... نه ببخشید پیش این نکبت خانم؟ وای دارم چی
میگم؟ِ ه ِ ه ِ هه، شوخی میکنم، اهم پیش
همین خانمی که اسمش یادم نمیاد باش من میرم و میام...
خبر مرگم.ِ ه ِ هه!
در وصف حالمون همینو بس که بعد حرفای گوهر بار من
نویان با یه لبخند ملیح به ملکوت اعلا
پیوست. اصلا خیلی برام جالب بود از یه جایی به

بعد دیگه
تلاش نکرد جلومو بگیره فقط نگاه معنی
دار میکرد آروم پلک میزد!
جلوتر به سمت آشپزخونه رفتم تا از این بیشتر گند
نزدم
مهناز با صدای متعجب گفت:
_منظورش من بودم؟
اومدم برگردم بگم آره دقیقا با خودت بودم که با
دیدن نویان
منصرف شدم و رفتم که رفتم.
وارد آشپزخونه شدم و سریع قوطی قهوه رو
برداشتم ومشغول قهوه درست کردن شدم حالا
بلدم
نبودم خاک تو سرم، فکر کنم باید دم کنم قهوه رو
قوری

کجاست؟
در کابینتو باز کردم و اومدم قهوه رو بریزم توش که یهو
نویان اومد داخل همونطور که قوری دستم بود به صورت
جدی و بدون حالت نویان نگاه کردم، مثله خودش جدی
شدم:
_چیه؟
نگاهشو از چشمام برنداشت حس میکردم داره با عمق
نگاهش تا مغز و استخونمو میبینه.
_نیاز
حواسمو با نگاه کردن به اطراف پرت کردم و گفتم:
_بله؟

_تو فاز داری رو من؟

چشامو درشت کردم و برای پیچوندن و عوض کردن بحث

گفتم:

_چی؟ فوش دادی؟

ته چشماش خنده ای خودنمایی کرد ولی با همون لحن جدی

گفت:

_داری؟ تو به من حس داری؟

قلبم داشت از سینه ام میزد بیرون و گرمم شده بود، گفتم:

_برو کنار ببینم، آدم قحطی اومده مگه، ببینم چی فکر

کردی پیش خودت؟یهو زد زیر خنده و گفت:

_باشه بابا به خودت مسلط باش یه نفس عمیق

بکش من
مال خود خودتم.
ذوقمو پنهون کردم و با اخم گفتم:
_بکش کنار ببینم، پرو.
به کابینت تکیه داد و با همون خنده گفت:
_اصلا من با تو حرف میزنم روحم شاد میشه
خدایی،
هول نشو هنوز لو نرفتی که عاشقم شدی،شوخی
کردم.
نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:
_خداروشکر.
همونطور که بهم خیره بود یه ابروشو انداخت بالا و
به
سرش تکون خفیفی داد ، دستپاچه شدم و
سریع بدون نگاه کردن دستمو به سمت قوطی قهوه

بردم تا
برش دارم یهو دستم بی حس شد و بعد
سوزش شدیدی کل انگشتامو فرا گرفت، خودمم
نفهمیدم
چیشد جیغ بلندی زدم و به دستم نگاه کردم
و عقب رفتم، نویان از گارد گرفتن مچ من خارج
شد و
سراسیمه پشت سرم ایستاد دستمو که دید
صورتش در هم
شد و نگران گفت:
_هیش، آروم باش عزیزم، چیزی نیست.
دوست نداشتم سوسول بازی در بیارم گریه کنم ولی
مگه
میشد؟ منه خر جای اینکه قوطی قهوه رو
بردارم دستمو برده بودم تو سرویس چاقو یدونه

چاقو روتو مشتم گرفته بودم... خداا چقدر من اسکولم.

مهناز شوکه شده اومد توی آشپزخونه و گفت:

_چیشده؟

با دیدن رنگ پریده و دستای خونی من و نویان داد زد:

_خدای من، زنگ بزنم آمبولانس؟ دست کدومتونه ؟

نویان بی توجه به مهناز جعبه کمک های اولیه رو از توی کابینت برداشت و گفت:

_مهناز بیا در بتادینو باز کن لطفا.

مهناز سریع گوش کرد و روی پنبه بتادین ریخت و با

دستای لرزون به نویان داد، تند تند نفس کشیدم و با چشمای اشکی و تار به نیم رخ اخمو

نویان که
با دقت به دستم میکرد نگاه کردم و سعی
کردم به خودم مسلط باشم، اصلا از این بتادین
تجربه
قشنگی نداشتم، یهو خواستم دستمو عقب
بکشم که جدی گفت:
_بچه خوبی باش تکونم نخور.
پنبه رو نزدیک دستم برد چشامو بستم و داد زدم:
_آخ لعنتی.
_هنوز نزدم به دستت که... وایستا سر جات.
مهناز دستپاچه گفت:
_میخوای بده من انجام بدم؟
داد زدم:
_نه نویان این کارو نکنی ندی به این دیوونه.مهناز
با چشای درشت شده گفت:

_این به من گفت دیوونه؟

برای اینکه مهناز بیخیال بشه نویان گفت:

_با من بود.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_چرا دروغ میگی؟

مهناز _ جانم!؟

نویان کلافه گفت:

_ساکت... اجازه میدی؟؟

چشامو محکم بستم و گفتم:

_آره، فقط زود تمومش کن بره.

گفت:

_نگران نباش اصلا درد نداره.

_آره درد نداره ولی مثله چی میسوزه.

_این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟

لبخند محوی روی لبم اومد تا خواستم جوابشو بدم

دستم به
طرز وحشتناکی سوخت ، و دندونامو روی هم فشار دادم
میسوخت لعنتی میسوخت .در همون حالت گفتم:
_آیی، نویان به این دختره زشت بگو بره نمیخوام شکستن
و درد کشیدن منو ببینه.
آهسته گفت:
_هیس... دیگه آخرشه.
دوباره دستم سوخت و این سوزش ادامه داشت،
گفت:_تموم شد، خوبی؟
گفتم:
_خوب میشم.
یهو مهناز متعجب و با خنده گفت:
_چخبره؟ مگه فرمالیته نیست؟

با شنیدن این حرف سریع منو نویان از هم فاصله گرفتیم ،
دلخور به صورت نویان نگاه کردم و چیزی نگفتم، یعنی این یه وری هم باید جریانو میدونست؟ نویان
صداشو صاف کرد و دوباره اخم کرد و مشغول بستن باندی دور دستم شد، مهناز روی کانتر
نشست و گفت:
_خداروشکر خونش بند اومد، البته جز اینم میشد بعید بود.
همچنان به نگاه شماتت بارم به نویان ادامه دادم.
_خوب نویان نمیپرسی دارو تو چه مرحله ایه؟
نویان عصبی با قیچی اضافه باندو جدا کرد و اومد چسب

بزنه که دستمو عقب کشیدم و گفتم:
_نمیخواد، بقیه اش با خودم.
نفسشو فوت کرد و کلافه گفت:
_مهناز میشه بعدا راجب کار حرف بزنیم؟ نیاز...
سریع گفتم:
_نه نه من خوبم، شما به کارتون برسید آقا نویان.
نویان این طرز حرف زدنمو که دید عصبی لبخندی زد و
پیشونیشو خاروند و سری به نشانه تایید تکون داد.مهناز خندون گفت:
_عزیزم توهم بیا بشین نمیخواد کاری انجام بدی برای
دستت َ بده.
من تورو شت و پتت کنم دلم خنک شه، حرصی دستمو

گذاشتم روی کانتر که یهو آخم بلند شد نویان کنارم اومد و گفت:

_خوبی؟بریم دکتر؟

مهناز دستشو برد بالا و گفت:

_شرمنده منم مثله نویان فقط داروسازی خوندم وگرنه

کمک میکردم.

متعجب به نویان نگاه کردم، رو نکرده بود! چرا اینجا همه

دکترن!

تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:

_نه، چیزی نیست، به کارتون برسید بفرمایید.

جدی گفت:

_نیاز

نگاه سرزنشگرانه ای به سرتا پاش انداختم و از

آشپزخونه
خارج شدم و سرد گفتم:
_پس من میرم اتاقم حواستون پرت نشه فعلا.
از پله ها بالا رفتم و نزدیک اتاقم که رسیدم سریع راهمو
کج کردم و پشت نرده ها قایم شدم، َ هه فکر کن من نویانو با این نکبت خانوم تنها بزارم.
مهناز روی مبل نشست و پاشو روی پاش انداخت و گفت:_زنگ زدم احسان گفت مشکل براش پیش اومده نمیتونه
بیاد، دیگه گفتم خودم بیام برات توضیح
بدم تو چه مرحله ایم ، دوست نداشتم بعد این همه وقت
اولین قرارمون توی شرکت باشه.
نویان رو به روی مهناز نشست و گفت:

_کار خوبی کردی، خوشحال شدم دیدمت.
اخم کردم و بیشتر سعی کردم از پشت نرده ها ببینمشون...
چه غلطا!
چشاتو در میارم بی جا کردی از دیدن این خوشحال شی.
مهناز چشمکی زد و گفت:
_هنوزم در گیری، اما خداروشکر اینبار انتخاب خوبی
داشتی جای تعجبه این یکی رو فراری ندادیاا کلک.
نویان خندید و گفت:
_خودتم قبول داری تحمل بعضیاشون واقعا سخت بود،
نیاز دختر خوبیه.
با این حرفش قند تو دلم آب شد، کنجکاو گوشمو

نزدیک
بردم، مگه چندتا رو قبل من اورده و فراری داده؟
مهناز هم در جواب خندید و گفت:
_اوَ هه... البته نباید تاثیر سلیقه و استعداد کسی که برات
این لقمه هارو هم میگرفت نادیده بگیریم.
و دوتایی همزمان گفتن:
_مهراد.
نویان بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و بعد چند دقیقه بادوتا فنجون قهوه برگشت.
_ببینم آخر این بازی تو موفق میشی یا...
_بیخیال، بهتره راجبش حرف نزنیم، این چند وقته عمو
اینا اینجا بودن خیلی از پروژه عقب افتادیم، بریم سر

کارمون.
مهناز لبخند زد و گفت:
_تخس... باشه بریم.
با دست خودمو باد زدم نفس عمیق کشیدم ، مهناز چندتا
کاغذ از توی کیفش در اورد و گفت:
_این احسانم که حالش خوب نیست، دوست ندارم بگم ولی
فکر کنم افسرده شده.
نویان برگه هارو گرفت و سری تکون داد و گفت:
_حق داره خیلی سخته.
_دائما کارو عقب میندازه، این چند وقت که شرکت نبودم
هیچ کاری نکرده میگه بالا سر تیم تحقیقات شماست درست

میگه؟
نویان سری به نشانه منفی تکون داد و گفت:
_خیلی بهش سخت نگرفتم بخاطر شرایط روحیش ولی
دیگه باید سر پاشه، کار بچه ها بدون اون لنگه.
_آره خوب، اون نابغه است...مثله تو.
نویان به زدن لبخندی اکتفا کرد و چیزي نگفت.
نه اینجوری نمیشه بزار من برم پایین دهن اینو...
خوب به چه بهانه ای برم؟ برم یه قهوه ای چایی
چیزیبریزم بعد برم جلوی مهناز یهو خالی کنم روش
حساب کار بیاد دستش، اوف نه بابا این چه کاریه
نیاز هول
بازیا چیه در میاری، اه باید یه کاری بکنم.
_نیاز میتونی بیای پیشمون بشینی.
میخ سر جام ایستادم و به نویان نگاه کردم، خاک

هفت عالم

تو سرم چرا همچین شد؟ این کی اومد اینجا که من ندیدم.

صدامو صاف کردم و از پشته نرده ها فاصله گرفتم و

سوت زنان به سقف نگاه کردم و جوری که مثلا خیلی تعجب کرده باشم بهش نگاه کردم و گفتم:

_اعه...تو اینجایی؟

نه اینجوری ضایع است بزار یه جور دیگه بگم:

_عـــــــــــــه؟ تو هم اینجایی؟ چه جالب منم اینجام ههه، من

خواستم یه چیزی بهت بگم یادم رفت.

_چی؟

_چی؟ امم...

نویان منتظر گفت:

_خوب؟ بگو.

سریع گفتم:

_اها زنگ زدن گفتن ماشینت پیدا شده.

چشمای نویان از خوشحالی برق زد و گفت:

_جدی؟ کی زنگ زدن؟

اه چه دروغ مزخرفی گفتم آخرش میفهمه که،

صورتموجمع کردم و گفتم:

_وای نویان دروغ گفتم اومدم ببینم چی دارید بهم میگید.

ذوقش خوابید و دست به سینه زل زد بهم، پشت چشم نازک

کردم و طلبکار گفتم:

_توهم خنگیاا کدوم خری به تو گفته نابغه، گوشی نداریم

که کسی زنگ بزنه.

به پذیرایی اشاره کرد و همونطور که جلو خنده شو میگرفت گفت:

_تشریف بیارید لطفا.

با خنده سری تکون دادم و همراهش رفتم، واقعا توی

زندگی چیزی بهتر از صداقت نیست، منکه مثله مهناز چاخان کردن بلد نیستم، نویان روی کاناپه کنار

مهناز نشست و منم مثله بچه های حرف گوش کن رفتم و

کنارش نشستم، مهناز با چشم به من اشاره کرد و زیر لب

گفت:

_مطمئنی؟

نویان برگه های زیر دستشو چک کرد و گفت:

_آره.

مهناز دوباره گفت:

_اگه اطلاعات درز کنه...

همونطور بی صدا به نویان که اخم کرده بود نگاه کردم.

_مهناز جان، گفتم مشکلی نیست ادامه بده ،زودتر خیلی

عقبیم.نمیفهمیدم چی میگن ولی مطمئن بودم راجب منه، خواستم

بلند شم که نویان گفت:

_کجا؟ مگه دوست نداشتی اینجا باشی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_آره، ولی اگه برات بد میشه و مربوط به کاره برم بهتره.

کاملا به سمتم چرخید و گفت:

_چیزی نیست، من میگم، باشه؟
وای اینجوری که نگاهم میکرد دوست داشتم جیغ بزنم از
ذوق مرگی بر خلاف درونم کمرنگ لبخند زدم و گفتم:
_باشه.
مهناز و نویان ساعت ها راجب یه چیزایی باهم حرف زدن
و بحث کردن که وسط وسطاش فکر کردم دارن فوش میدن اومدم وارد بحث بشم که فهمیدم من بد
متوجه شدم، دستمو زیر چونه ام گذاشتم
و بهشون نگاه کردم و خمیازه ای کشیدم نویان زیر چشمی
بهم نگاه کرد و لبخند زد، سریع صاف نشستم و

گفتم:

_چایی قهوه ای چیزی نمیخورید؟

مهنار کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

_من میارم تو دستت خوب نیست.

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، اداشو در اوردم،

انگار خونه خاله است، پاشم برم جای لیوان و قوری رو بهش بگم نزنه چیزی رو بشکنه، برگشتم سمت

نویان تا عکس العملشو ببینم، دیدم زل زدهبه صورتم و داره نگاه میکنه، متعجب گفتم:

_چیزی شده؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

_نه

و بلند شد رفت، شونه ای بالا انداختم و به مبل

تکیه دادم،
یعنی برای نویان مهمه که من قبلا جنس پخش میکردم؟
مهناز با یه سینی قهوه اومد و رو به روم نشست و گفت:
_خوب عزیزم؟ زندگی با نویان چطوره؟ خوش میگذره؟
لبخند شلی زدم و سعی کردم دختر خوش رویی باشم:
_فهمیدی کتری قوری و فنجونا کجاست؟ صدام میزدی
میگفتم بهت.
فنجون قهوه ای برداشت و کمی ازش خورد و با لبخند
گفت:

_کابینت بالا سمت چپ کنار هود بود دیگه.
استرسی ناخونامو جویدم و درهمون حال گفتم:
_مگه اونجا هم کابینت داشتیم؟
این دختره بهتر از من میدونه خاک تو سرش اصلا.
نشنید چی گفتم پاهاشو روی هم انداخت و گفت:
_زندگی با نویان فکر کنم خیلی سخت باشه نه؟
چون هر
کسی نمیتونه با اخلاقیاتش کنار بیاد.
جوابشو ندادم و بیشتر ناخنامو کندم.
_ قبل تو با ماندانا بود، طفلکی از درد سنگ کلیه
مرد و
زنده شد نویان ککشم نگزید، اصلا نفهمید چی
شده، قبلاونم با یه دختره دیگه بود، اسمشو دقیقا
یادم نیست،
فکر کن سر یک هفته دختره خودش بار و بندیلشو

جمع
کرد رفت.
بی حواس ناخونمو کندم و تف کردم اونطرف و
گفتم:
_ماشالا ، فکر کنم ته این ماجرا باید یه شناسنامه
جدید
بگیره.
مهناز یه قلوپ دیگه از قهوه اش خورد و گفت:
_نه دیگه مگه تز نویانو نمیدونی؟ یک سوم پولو
اول میده
بعد یک ماه آشنایی اگه به این نتیجه
رسید با اخلاقیات طرف کنار میاد رسمیش میکنه،
این یک
ماه آشنایی غول مرحله آخره گمونم...
بنظرم توهم تلاش الکی نکن دیگه فوقش اینکه

یک سوم
پولو میگیری و چند هفته ای هم زندگی
لاکچری و بی غم و غصه کنار نویانو تحمل میکنی
نه؟
همونطور که با چشای درشت شده نگاهش میکردم
چندبار
پلک زدم و گفتم:
_ولی منو نویان ازدواج کردیم!
با این حرفم یهو قهوه پرید تو گلوش و تند تند
سرفه کرد،
نویان اومد پیشمون و گفت:
_چیشده؟
مهناز همونطور که سرفه میکرد به من اشاره کرد و
پرسید:_نویان تو... تو و نیاز.
اما نتونست حرفشو ادامه بده، نویان با چشم به

من اشاره
کرد چه بلایی سرش اوردم؟
درحالی که از چشمام قلبای قرمز میزد بیرون نگاه عاشقانه
ای بهش کردم و زیر لب گفتم:
_قربونت برم آخه که با هیچکس جز خودم آبت تو یه
جوب نمیره، بلند شم بپرم اون لپاتو بکشم.
نویان سریع برای مهناز آب ریخت و سرفه اش ایستاد، با
چشای قرمز از سرفه های متمادی که کرده بود به نویان نگاه کرد و گفت:
_شما واقعا ازدواج کردید؟
از حالتی که گرفته بودم خارج شدم و با لحنی که تهش یه

"مهناز دلت آب" موج میزد گفتم:

_آره.

نویان کنارم نشست و قهوه ای برداشت و گفت:

_برای همین انقدر تعجب کردی؟

مهناز صداشو صاف کرد و با یه حالتی به من و نویان نگاه

کرد و گفت:

_آخه حلقه نداشتید، فکر کردم مثله دفعه های پیشه...

با این حرفش هم من هم نویان اول به دستامون و بعد به هم

نگاه کردیم و خودمونو زدیم به اون راه، برای اینکه دست پیشو بگیرم گفتم:

_لازم نیست، فعلا که واجب نشده

خریدش.چشمای مهناز برق خاصی زد و گفت:

_یعنی جدا میشید؟
دیگه چیزی نگفتم و منتظر به نویان نگاه کردم،
نویان
سکوت کرد و کمی از قهوه خورد و با صورت
جمع شده گفت:
_این چقدر تلخه... شکر نریختی؟
و بلند شد و رفت، نمیدونستم باید از سکوتش
خوشحال باشم
یا ناراحت، این واقعیت تلخی بود که
من داشتم به نویان علاقه مند میشدم و بهتره بگم
شدم... یه
احساس توأم با خوشحالی و ترس
داشتم، خوشحالی از این جهت که کنارشم و تنها
زن حداقل
داخل شناسنامه اشم، ترس از اینکه نکنه

غول مرحله آخر برای من با بقیه فرق داشته باشه و جدا
شدنمون قطعی باشه.
****
خمیازه ای کشیدم و با چشمای بسته در اتاقو باز کردم و
رفتم بیرون، داشتم برای خودم میرفتم که با دیدن سروش
بلند جیغ کشیدم اون اینجا چیکار میکرد؟ خونه نویان
چیکار میکرد؟ چیکار میکرد؟
_نیاز؟ نیاز... بیدار شو.
یهو چشمامو باز کردم و روی تخت نشستم نویان لیوان آبی
به سمتم گرفت و گفت:

_بیا اینو بخور نفست جا بیاد.لیوانو بدون تعارف ازش گرفتم و یواش یواش خوردم و به گوشه ای خیره شدم ، عجب کابوسی بود.
بدون اینکه نگاه کنم لیوانو بهش دادم، گفت:
_حالت خوبه؟ چند وقتی بود که دیگه شبا کابوس نمیدیدی.
متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
_تو از کجا میدونی؟
اخم کرد و دستپاچه گفت:
_مثلا همخونه ایم ها...بغل گوشمی صداتو میشنوم اگه تو
خواب داد و بیداد کنی مثله الان.
به ساعت اتاقم که 3شبو نشون میداد نگاه کردم و برای
پیچوندن بحث گفتم:

_فکر کردم عاشقم شدی مثله این فیلما نصف شبا میای در
اتاقمو باز میکنی یواشکی دید میزنی و میری.
ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
_اگه کسی قرار باشه بین ما رو اون یکی فاز داشته باشه
اون تویی نیاز خانم.
خندیدم و چیزی نگفتم، لعنتی انرژی مثبت، اصلا کابوسم
یادم رفت.
چشمکی زد و گفت:
_حالا بیا و رو راست باش بین خودمون میمونه بابا برای
منکه عادیه.
با خنده گفتم:

_متوجه نیستیا الان تو توی اتاق منی، توهم با من خاکیباش بهم بگو تا از میزان دلبریم کمتر کنم.

_من وظیفه انسانی مو انجام دادم ولی اگه تو میخوای

برای حست دلیل بیاری باشه اصلا من عاشقتم، خیلی

میخوامت لعنتی.

لبخندم تبدیل به تعجب شد و زیر نور ضعیف و نارنجی

رنگ چراغ خواب به چشماش نگاه کردم بدون اینکه بخنده به صورتم نگاه کرد و یهو زد زیر خنده، اخم

کردم و گفتم:

_بابت آب ممنون.

بهش پشت کردم چشمامم بستم. مسخره، یه

لحظه فکر کردم
داره جدی میگه.
داشتم تو دلم فوش کشش میکردم و بهش بد و بیراه میگفتم
که یهو گفت:
_شب بخیر لازم.
و بلافاصله چراغ خوابو خاموش کرد، تا از در بیرون رفت پتو رو با پام شوت کردم اونطرف و با طاق
باز به سقف خیره شدم و نفس عمیق کشیدم...
خدایا صبر.
صبح با چپ ترین دنده موجود از خواب بلند شدم و لگدی
به دمپایی های کنار تختم زدم و طلبکارانه
درو باز کردم و رفتم بیرون، به دست و صورتم آب

زدم و
از دستشویی خارج شدم و وارد آشپزخونه
شدم، اومدم یدونه لیوان بردارم که دستم به شدت
سوخت،به قطرات خون روی زمین نگاه کردم و
عصبانی چشمامو بستم و غریدم:
_اه تو روحت.
با حرص چسب و باند دور دستمو کندم و انداختم
سطل
زباله و دستمو شستم و دستمال کاغذی
برداشتم و گذاشتم رو زخم دستم.
_اینا همش تقصیر مهناز مزخرفه ازت متنفرم
مهناز....
زشت، لوس، یه وری با اون چشای وزغی و هیکل
مثله
ملخت.

برگشتم و عصبانی داد زدم:
_اه این نویان کجا رفته؟ چه روز گندیه امروز.
نشستم روی صندلی کنار کانتر و با اخم به زمین نگاه
کردم، صدای در اومد و نویان درحالی که نون سنگک و یه نایلون دستش بود وارد خونه شد و با پاش
درو بست:
_به، عجب بچه دست و رو نشسته قشنگی.
همونطور با اخم بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، شوخی
مزخرف و بیمزه دیشبش هنوز یادم نرفته بود.
نگاهمو که دید ابرویی بالا انداخت و گفت:
_قشنگ از دنده چپ بلند شدیا.
خریدارو گذاشت روی کانتر و برگشت سمتم و به

کابینت
تکیه داد و گفت:
_تخم مرغ میخوری یا املت؟اخممو حفظ کردم و گفتم:
_فرقی نداره.
سری تکون داد و گفت:
_اوکی، پس املت میزنم پیشنهاد سر آشپز ، شک نکن
انگشتاتم میخوری.
و مشغول پختن املت شد ، زیر چشمي بهش نگاه کردم،
عجیب مشکوک شده بود! نکنه قراره بمیرم؟
کمی ملایم تر شدم و به بالا اشاره کردم و گفتم:
_پس من برم بالا چیز کنم، یه دوش بگیرم میام.

همونطور که پشتش بهم بود گفت:

_باشه، برو.

بدو بدو رفتم تو اتاقم و درو بستم.

_خدایا این چش بود؟ چرا انقدر مهربون شده؟ مطمئنم یه نقشه ای داره.

یهو چشمم به تصویرم توی آینه افتاد با چشای درشت شده به موهای پریشونم و لباس گل گلی و پیژامه گشادی که پوشیده بودم نگاه کردم، من انقدر زشت بودم و خودم نمیدونستم؟ وای خاک به سرم نویان منو این شکلی دید.

سریع خودمو انداختم تو حموم و یکم به ریخت و

قیافه ام
سر و سامون دادم با بیرون اومدنم از حموم و برداشتن
حوله از سرم فهمیدم چه فاجعه ای رخ داده!موهام سیخ سیخی توی هوا معلق شده بود و صاف هم نمیشد، تو کشو میز توالتو گشتم و رسیدم به یه چیز... اتو مو! با ناشیانه ترین حالت ممکن عجله ای
موهامو صاف کردم و لحظه آخر که داشت کارم تموم میشد خورد به گردنم و بد سوزوند، اتو رو پرت
کردم اونطرف و درحالی که از شدت سوزش بالا پایین میپریدم با دستم گردنم که تاول زده بودو باد زدم
و تو آینه بهش نگاه کردم.

_آی ننه، آخه چه وقتش بود، عجب جایی هم خورد.
ولی از حق نگذریم موهام خیلی قشنگ شده بود صاف و
لخت موهای جلوی صورتمو پشت گوشم
فرستادم و تیشرت سورمه ای و شلوار جین یخی پوشیدم و
رفتم پایین، نویان پشت میز منتظر
نشسته بود، رفته بود تو فکر، با دیدنم از فکر بیرون اومد
و با مکث کوتاهی بهم نگاه کرد و بعد سریع
به صندلی اشاره کرد تا بشینم، بدون حرف نشستم و با درد
جای سوختگی گردنمو لمس کردم، تو
همین حسا بودم و همچنان برام سوال بود که

قضیه این
صبحونه مفصل که خود نویان آماده کرده
چیه که چشمم به میز افتاد! آب پرتقال، شیر،
چایی، کره،
مربا، عسل، خامه ! آدم مگه صبحونه میتونه
همه اینا رو بخوره!
به بشقاب املت جلوی دستم اشاره کردم و
گفتم:_همین کافی بود چرا زحمت کشیدی؟
یدونه نون برداشت و گفت:
_نوش جونت.
و ریلکس شروع به خوردن کرد، چند لقمه ای
خوردم و
دیدم نه نمیشه، یکی دو روز که نیست اینجام
کم کم داره یک ماه میشه، این صبحونه و این
اخلاق بو

داره، ظرف املتو هول دادم جلو و گفتم:

_نویان بگو چیشده؟

به لقمه توی دستش نگاه کرد و گفت:

_نمیشه اول بخورم بعد بگم؟

جدی گفتم:

_نخیر، باید بگی جریان این صبحونه و رفتار مشکوک

چیه؟

اومد حرف بزنه که سریع گفتم:

_تو یه چیزی میخوای بهم بگی.

_ببین...

_قراردادمون تموم شده؟ من باید برم؟

یهو از کوره در رفت:

_یعنی چی دوباره برم برم راه انداختی ، الان من حرف

رفتن زدم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

_نه، خوب... چیشده به من بگو، درمورد اون ملخه؟

جا خورده گفت:_ملخ؟ ملخ کیه؟

_همون مهناز بابا ، دختره زشت ،خیلی آدم بیخودیه نه؟

ازش متنفرم حالا بیخیال ، راجب اونه؟

خندید و گفت:

_نه به اون مربوط نیست.

_چی پس؟

_هیچی، گفتم از این به بعد فکر نکنم دیگه همچین

موقعیتی پیش بیاد و همو تو این ساعت ببینیم این آخرین صبحونه رو درست حسابی بخوریم.

لقمه ای املت خورد و در همون حالت گفت:
_خاطره خوش و این حرفا ، اما تو انگار فیلم جنایی دوست داری.
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_نه بابا.
بعد به لیوان آب پرتقال مقابلم نگاه کردم، یعنی الان توی
این زهر نریخته من بخورم با سر برم تو
ظرف خون بالا بیارم بمیرم مال و اموالم همه برسه بهش؟
راستی منکه مال و اموال ندارم، فکر کنم دارم از بحث
عادی یکم دور میشم، این چی گفت الان؟ یعنی چی آخرین؟
_چی؟ یعنی تو میخوای منو تنها بزاری بری؟ یا من

میخوام تنهات بزارم و برم؟ یا چی، چیشده من نمیفهمم.
به چهره ام نگاه کرد و گفت:_تو حالت خوبه؟
سریع یه لیوان آب برای خودم ریختم و همونطور که
میخوردم سرمو تکون دادم و وسطش مکث کردمو لیوانو با فاصله گرفتم و گفتم:
_آره، میگفتی.
آرنجشو روی میز گذاشت و گفت:
_بخاطر اتفاقات این چند وقته، از کارای شرکت و کارخونه خیلی عقب موندم، باید سخت کار کنم تا جبران کم کاری ها بشه، از فردا دیگه ساعت رفت و برگشتم مشخص نیست، صبح الطلوع میرم و شبا تا دیر وقت ممکنه نیام.
نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

_اوه، حالا گفتم چی شده، خلاصه میای خونه دیگه؟

جوری که انگار هضم کردن حرفم براش ساده نبود گفت:

_خوب آره!

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

_خوب خداروشکر خیالم راحت شد.

یهو فهمیدم چی گفتم و آرنجمو از روی میز برداشتم و

گفتم:

_پس صبحونه بزنیم دیگه نه؟

به سفره نگاه کرد و گفت:

_اگه اجازه میدید.

نون برداشتم و لقمه بزرگی برای خودم گرفتم و گفتم:_بخور بابا راحت باش.

اشتهام باز شد و شروع به خوردن کردم، نویان ولی چیزی
نخورد و دوباره رفت تو فکر ، لقمه مو قورت
دادم و گفتم:
_نمیخوری؟
سری تکون داد و گفت:
_سیر شدم.
نگرفتم چی میگه، چند دقیقه پیش گشنه نبود؟
چیزی نگفتم
و مشغول خوردن شدم، حیف بود
نعمت خدا میموند حروم میشد! باید به زور بخورم
تا وقتی
خدایی نکرده همچین موقعیتی نداشتم
افسوس نخورم ،مشغول خوردن بودم که یهو
چشمم به

سوسیس افتاد و دستم تو هوا متوقف شد،
گلی خیلی سوسیس دوست داشت ، یبار سر چهار راه یه
خانمه بهش ساندویچ سوسیس داد، یادش بخیر چقدر از دست بچه ها فرار کرد و آخرشم نتونست
کامل همشو بخوره بقیه ازش گرفتن. یعنی الان سیره؟
کامی چی؟ هنوزم صبحا ناشتایی سیگار دود میکنه؟ وای
مرجان! پای راست مرجان به سرما حساس بود همیشه اوایل پاییز از درد خواب نداشت...ایمان بجای
پول چقدر از اون کوفتی به مسعود میده تا براش کار کنه؟ آخ نکنه جای من بچه مچه هارو

فرستاده
براش جنس جابه جا کنن؟یکی مثلهاون... اون
عوضی، امثال اون بیمار پیدا نشن و دخترا رو
به بهونه چندتا دونه شکلات و پول
ببرن و... اها نه نه حتما یکی مثله کامی پیدا میشه
که بره
و دخترا رو نجات بده...
اما اگه یکی هم مثله مینا پیدا بشه چی؟
_نیاز؟
اونا هوای به این سردی با شکم گرسنه دارن کار
میکنن و
دنبال یه قرون دوهزارن تا ایمان شب خونه
راهشون بده بعد من... بعد من اینجا نشستم
صبحونه اضافی
ذخیره میکنم برای روز مبادا؟

_نیاز صدامو میشنوی؟

با صدای نویان از فکر در اومدم و سرمو به سمت مخالف

چرخوندم و اشک زیر چشمامو پاک کردم و گفتم:

_بله؟

بلند شد و نزدیکم اومد و گفت:

_چیشده؟

خودمو باد زدم و الکی خندیدم:

_هیچی.

نگاهش نشون میداد حرفمو باور نکرده ؛بیخیال شدم و

اجازه دادم احساساتم خودشونو نشون بدن

دستامو گذاشتم رو چشمام و گفتم:

_یاد بچه ها افتادم.چیزی نگفت ، از جام بلند شدم

و گفتم:
_برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.
به صورتم نگاه کرد و شوخ گفت:
_مثله زامبی نشدی، یکی از مزیت های نچرال
بودن
همینه.
نفهمیدم چی گفت سری به علامت نفهمیدن تکون
دادم، به
صورتش اشاره کرد و گفت:
_اینکه آرایش نمیکنی منظورمه... بیخیال،
نمیخوری دیگه
جمع کنم؟
دستمو خجالت زده گذاشتم روی گونه ام و با لبخند
ملیحی
گفتم:

_ممنون، نه نمیخورم، کمک کنم؟
به سفره نگاه کرد و مردد گفت:
_نه لازم نیست تو برو من خودم راست و ریستش میکنم.
باشه ای گفتم و به سمت دستشویی حرکت کردم چند قدم اونطرف تر که رفتم یواشکی برگشتم و نگاهش
کردم:
_الو عفت، چند دقیقه دیگه بیا اینجا رو جم و جور کن من
کار دارم، خونه نیستم.
خندیدم و وارد دستشویی شدم، اصلا همون صبحونه اش به
حد کافی از عجایب هفتگانه بود دیگه نیازی به جمع کردن و شستن نبود.

صورتمو شستم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم:_نچرال فیس کی بودی تو آخه؟
از حق نگذریم این نویانم بچه بدی نیست...نوچ مگه میشه
بد باشه؟ چه صبحونه ای درست کرد
قربونش برم از فردا چطوری ندیدنشو طاقت بیارم آخه؟
هیـــــــن! یا خدا توبه من دارم چی میگم؟
با دلهره ای که نمیدونستم از کجا میاد اومدم بیرون و
خواستم برم پیش نویان که صدای در اومد،
انگاری داشت با تلفن حرف میزد برای همین داد زدم:
_باز میکنم.
دستمو گذاشتم رو دستگیره درو تا بازش کردم رنگ

از
رخسارم پرید، دستپاچه گفتم:
_اینجا چیکار میکنی؟ چی میخوای؟
سرشو اورد تو و گفت:
_شازده کجاست؟
ترسیده نگاه کردم یه وقت نویان نیاد بدبخت شم، جلوی در
ایستادم و عصبی گفتم:
_ایمان چی میخوای؟ گفتم که هرکاری بخوای میکنم چرا
اومدی؟ الان نویان میاد برو خواهش میکنم.
بینیشو بالا کشید و گفت:
_اَ و، چه لفظیم میاد برای ما غربتی.
دندونامو روی هم فشار دادم و عصبی گفتم:
_حرف دهنتو بفهم حیوون.

دیگه ظرفیتم کامل شد، بردمش سمتآشپزخونه و هولش دادم سمت نویان و داد زدم:

_بیا عوضی بگو، همه چیو بگو، بگو من ساقی بودم بگو

جنس میدادم دست ملت بگو بخاطر همین داری ازم باج

میگیری ِ د بگو دیگه.

نویان حیرت زده گفت:

_تو چیکار کردی؟

به ایمان که داشت بهم پوزخند میزد نگاه کردم و گفتم:

_نویان من...

_برو از خونه من بیرون.

با بالاتر رفتن ضربان قلبم افکار مزاحمو با تکون دادن

سرم کنار زدم و چشامو باز کردم و به ایمان که منتظر بهم خیره شده بود نگاه کردم.

_با من درست حرف بزن میدونی که رد بدم چی میشه؟

گفتم که باهات راه میام چی میگی الان؟

_بچه گیر اوردی؟ من توئه یاغی رو بزرگ کردم، پنج سالت بود از زیر مشت و لگدای بابای شیره ای و ننت نجاتت دادم، اوردمت ور دل خودم الان دور برداشتی

گوشی خاموش میکنی برای من؟

موهای جلوی صورتمو عصبی عقب فرستادم و گفتم:

_گوشیم شکسته به جون کی قسم بخورم باور کنی؟ خواهش میکنم برو، برو من بهت زنگ میزنم تا آخر امروز قول میدم برو.

دیگه داشتم از این همه فلاکت و بدبختی بالا میاوردم، انقدرشوکه شده بودم صدام میلرزید، نگاهی
به سر و شکلم انداخت و گفت:
_کاش به فکر بقیه دوستاتم باشی، منتظر زنگتم.
اینو گفت و رفت، همونطور سر جام ایستادم و تکون
نخوردم، قطره های اشک آروم از روی گونه هام سر خوردن و بهم فهموندن بد بیاری و نحسی تو سرنوشت
منه و تمومی نداره، آخه این لعنتی چی از جونم میخواد؟ مثله آدم نمیگه.
درو بستم و اشکامو پاک کردم و نفس عمیق کشیدم و رفتم
پیش نویان، تا چشمش به من افتاد

تماسشو قطع کرد:

_ببخشید من بعدا با شما تماس میگیرم.

نزدیکم اومد و جدی پرسید:

_تو که هنوز داری گریه میکنی، چیشده کی بود در زد؟

بینیمو بالا کشیدم و با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم:

_آدرسو اشتباهی اومده بود.

نوچی کرد و کلافه یه دستمال بهم داد و گفت:

_گریه نکن، میخوای امروز بریم دیدنشون؟ مثله دفعه

پیش.

میون گریه پوزخندی زدم و گفتم:

_تا مثله اون دفعه یکی مثله سروش پیدا بشه ماشینتو

داغون کنه؟
به ساعتش نگاه کرد و گفت:_ایشالا یه قرارداد با شرکت تولید خودرو میبندم که دیگه این نگرانی توهم تموم شه.
سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، نه خدایی تاحالا انقدر دقت نکرده بودم! به ازای هر بار که باهم میرفتیم بیرون یه بلایی سر ماشین این بیچاره میومد!
صدامو صاف کردم و گفتم:
_نه ممنون من به اندازه کافی زحمت دادم بهت.
فکر ایمان یک لحظه هم از سرم بیرون نمیرفت، باید چیکار میکردم خدایا، از کجا گوشی بیارم به اون عوضی زنگ بزنم؟

متعجب دستاشو بهم زد و گفت:
_او، نیاز و خجالت؟
بیشتر سرمو انداختم پایین منم آدمیزادم وجدان دارم روم
نمیشد تو چشماش نگاه کنم و بگم برای خودخواهی خودم دارم باج میدم به ایمان تا تورو ازم
نگیره، تا منو ازت جدا نکنه...
_نه دوست ندارم الان با این اوضاع برم پیششون احساساتی میشم اونا هم ناراحت میشن.
به تکون دادن سرش اکتفا کرد و چیزی نگفت، استرسی و
دستپاچه روی صندلی کنار میز صبحونه نشستم و حرفمو چندبار توی ذهنم مرور کردم ،نویان به

سمت پلهها حرکت کرد و داشت میرفت
اتاقش که عزممو جذب کردم و بالاخره
گفتم:_نویان.
متوقف شد و سوالی بهم نگاه کرد.
دستای یخ زده مو بهم گره زدم و گفتم:
_میشه... میشه برام، یعنی من یه کاری کردم اون
روز
دیر اومده بودی، چطوری بگم...
اخم کمرنگی کرد و گفت:
_نیاز
بهش نگاه کردم،
_راحت حرفتو بگو.
سریع گفتم:
_گوشیم شکسته.
بشکنی زد و جدی گفت:

_ایول، اینه، میریم میخریم دیگه انقدرِ منو من نداره.

_یعنی الان میریم؟

زیر لب گفت:

_آخه انقدر خنگ نبودی که تو.

با خنده گفتم:

_شنیدم چی گفتی.

خودشو به اون راه زد و گفت:

_آره، اوکیه حاضر شو بریم.

چطوری یک بشر انقدر میتونه خوب باشه؟ یعنی الان بریم

بخریم؟ وای من طاقت این همه باحالی و مشتی بودن یک نفرو ندارم، وای خدا چقدر دوستش دارم._نیاز؟...

من چطوری تورو فراموش کنم آخه؟ چطوری ولت

کنم
برم؟ چطوری همچین حماقتی رو مرتکب
شدم؟ اصلا انقدر خوبی که خاک تو سرت نویان.
_نیاز؟... کجایی؟ پیشته
بهخودم اومدم و گفتم:
_هان؟ چی؟ چیشد بله؟
نگاه گیج منو که دید بی حوصله به ساعتش اشاره
کرد و
گفت:
_الان ساعت نه، نه و پنج دقیقه دم در میبینمت.
و رفت.
دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:
_چشم.
غرق فکر بودم که یهو بلند شدم و گفتم:
_چی گفت؟ وای دیر شد تو پنج دقیقه نمیتونم

حاضر شم!
بدو بدو رفتم اتاقم و با عجله حاضر شدم و سریع بیرون
اومدم ؛ با حال خوش به موسیقیه ملایم و آروم آسانسور گوش میدادم و به تصویرم تو آینه لبخند
زدم، دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت:
_تو اولین و آخرین دختری هستی که دیدم زیر پنج دقیقه
حاضر شد.
نگاهمو از تصویرش تو آینه برداشتم و اخم کمرنگی کردم
و به سمتش چرخیدم:_مگه تا الان چندتا دختر دیدی؟
چندباری پلک زد و گفت:

_کل حرف منو بیخیال شدی چسبیدی به همون تیکه ای
که نباید؟
مهر و عطوفت زیادی نتیجه اش میشه این،
آسانسور ایستاد
به نگاهم ادامه دادم و تکون نخوردم، به
در آسانسور اشاره کرد و با احتیاط گفت:
_نظرت چیه بریم بیرون؟
کیفمو انداختم رو دوشم و براش پشت چشم نازک کردم و
از آسانسور بیرون اومدم، منو بگو برای
اینکه بهش بفهمونم چقدر براش ارزش قائلم سه دقیقه ای
حاضر شدم پریدم دم در، اه این هول بازیا از من بعید بود.

سوار ماشین شدیم و به سمت مقصد مورد نظر حرکت
کردیم، توی مسیر به نویان که مشغول رانندگی بود نگاه کردم و سوالمو توی ذهنم مزه مزه کردم، روی
صندلی جا به جا شدم و گفتم:
_نویان، تو شغلت چیه؟
به آینه بغل ماشین نگاه کرد و گفت:
_درحال حاضر که راننده شخصی شمام.
جدی گفتم:
_دارم واقعنی میپرسم، تو شرکتتون چی میسازید؟
از پشت عینک با لبخند، کوتاه بهم نگاه کرد و گفت:
_فعالیت شرکت مربوط میشه به یه بخشی از صنایعشیمیایی، من خودم رشته اصلیم داروسازیه، شرکتمونم تو همین زمینه کار میکنه.

نگاهُ گنگمو که دید همونطور که به رو به رو نگاه میکرد
گفت:
_دارو میسازیم عزیزم دارو....َ دوا...قرص شربت.
اخم کردم و گفتم:
_خیله خوب توام فهمیدم خنگ که نیستم.
_خداروشکر.
دست به سینه نشستم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، بگم ؟
نگم؟ یه وقت پیش خودش فکر نکنه فوضولم؟
_بگو.
متعجب به نویان که هنوزم داشت مستقیم به رو به رو نگاه
میکرد نگاه کردم و زیر لب گفتم :َا کجا فهمید؟
و بعد ادامه دادم:

_این دختره مهناز همیشه هست؟ یعنی همکارته؟
فرمونو چرخوند و گفت:
_آره مهناز یکی از بهترین و تاثیر گذار ترین محققا تو
داروسازی و البته پروژه ماست... اون و احسان خیلی برای اینکه به اینجا برسیم تلاش کردن.
با تعریفایی که از مهناز کرد احساس گرما کردم و شال
یاسی رنگی که پوشیده بودمو باز کردم و شیشه رو اوردم پایین و صورتمو سمت جریان باد گرفتم تو دلم
گفتم"این یکی دیگه واقعا مخشو میزنه بخدا، ببین چطوری ازش تعریف میکنه، نکنه اینم بهش حس داره؟ دختره که ضایع بود نویانو میخواد از چشاش زار میزد ، مهناز تو مخ."

_بده بالا اون شیشه رو سرما میخوری.

بی توجه بهش زیر لب گفتم:

_برو نگران همون باش که ازش تعریف میکنی.

ماشین متوقف شد و کمربندشو باز کرد و عینکشو گذاشت

رو موهاش، وای یعنی انقدر ضایع رفتار کردم فهمید؟

دستپاچه گفتم:

_چیشد؟

با چشاش به پاساژ مقابل اشاره کرد و گفت:

_اینجاست.

بادم خوابید و گفتم:

_آهان.

منو باش، هه!

_پیاده شو بریم.

معمولی گفتم:

_خودت برو من نمیام.

با همون خنده همیشگی توی لحن حرف زدنش گفت:

_مطمئنی؟! میرم با سلیقه خودم میگیرم بعد نگی بده بهونه

بیاریا.بی حوصله و جدی گفتم:

_نه.

احساسم به اونم منتقل شد انگار، چون مثله خودم چهره اش

جدی شد و گفت:

_اوکی، پس چند دقیقه ای منتظر بمون برمیگردم.

با کنایه گفتم:

_اینبار مراقبم بهت ضرر نرسه، از تو ماشین جم نمیخورم ، اصلا اومدنم فایده ای نداره نمیدونم چرا

اومدم، کاش خونه میموندم خودت میگرفتی.
در جواب حرفام اخم کمرنگی کرد و آروم گفت:
_سعی میکنم زود بیام، فعلا.
و از ماشین پیاده شد و رفت، دستامو مشت کردم و جیغ
خفه ای کشیدم و به رفتنش نگاه کردم،
یعنی جواب این همه حرف من همین بود؟ پناه بر خدا!
توی ماشین منتظر موندم و به زمین و آسمون نگاه میکردم، چه غلطی کردم نرفتما، ولی خوب اونم نباید از اون دختره تعریف میکرد، حالا نه اینکه حسود
باشم نخیر این لوس بازیا تو مرام من
نیس،توقع من چقدره مگه؟ مثلا گفتم چقدر زشته توقع داشتم

بگه آره خیلی، یا نهایتا بگه اون
چشای ریزش و دماغ عملی غیر طبیعیش زشتی
شو چند
برابر کرده... وای نیاز اونکه اصلا هیچکدوم
از اینا رو نداشت؟ نوچ، لاغر مردنی با اون تیپ
ضایع اشمثله ملخی بود که با لنگ دمپایی کوبیدی
تو ملاجش؛ بدبختی اینکه تحصیلات آنچنانی هم
ندارم
خودمو باهاش مقایسه کنم.
یعنی هیچ شانسی ندارم؟
درحال فکر کردن بودم که زمان از دستم در رفت و
در
ماشین باز شد و نویان درحالی که پاکت خرید
دستش بود نشست پشت فرمون، راستش از این
که انقدر تند

رفته بودم عذاب وجدان داشتم، برای
همین سر حرفو زودتر از اون باز کردم و گفتم:
_همه چی امن و امانه.
و بعد لبخند بیجا و لوسی زدم، با دقت به اطراف
نگاه کرد
و گفت:
_ظاهرا که همه چی خوبه، ولی الان برای قضاوت
یکم
زوده.
ایش، حالا بیا و درستش کن.
حالت صورتمو که دید از حالت جدی خارج شد و با
خنده
گفت:
_شوخی کردم، نگاش کن
خوب، چیز کنیم، بریم یه چیزی بخوریم این

سیمکارتارو
هم بزاریم رو گوشی.
با شنیدن اسم سیمکارت همه چی یادم رفت و
حرفشو تو
هوا قاپیدم و گفتم:
_آره، آره بریم موافقم.در طول مسیر حرفی بینمون
رد و بدل نشد و منم گاهی با
استرس به ایمان و تهدیداش فکر میکردم
گاهی به نویان و حسی که روز به روز نسبت بهش
داشت
عمیق تر میشد، ماشین روبه روی کافی
شاپ دنجی ایستاد و پیاده شدیم و رفتیم تو،
پشت میز
نشستیم و منتظر گارسون موندیم، دستامو
روی میز گذاشتم و اطراف کافی شاپو نگاه کردم،

چقدر
قشنگ بود.
نویان دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زده
بود و بهم
نگاه میکرد، اخم کمرنگی کردم و گفتم:
_تو کنجکاو نیستی بدونی توی این مدت که گوشی
نداشتی
کی بهت زنگ زده؟
تکیه شو از صندلی برداشت و گفت:
_نه راستش، بیشتر برای کارای شرکته وگرنه
کنجکاوی
خاصی ندارم.
آهانی گفتم و خودمو با دست زدن به برگای گلدون
روی
میزد مشغول کردم،دوتا جعبه گوشی رو

گذاشت روی میز و گفت:

_چشاتو ببیند.

متعجب لبخندی زدم و گفتم:

_جان؟

به گوشی ها نگاه کردم و فهمیدم موضوع از چه قراره

گفتم:_فرقی نداره هرکدوم باشه.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_نوچ، چشاتو بیند زود.

خنده ام گرفت و ذوق زده شدم، چشامو بستم و با هیجان

لبمو به دندون گرفتم و روی صندلی جابه جا شدم.

_حالا دست سمت راستتو بیار جلو.

به حرفش گوش کردم و دستمو جلو بردم.

_این دست چپته نابغه.

به خنگی خودم خندیدم اول دستم رو روی یکی از جعبه

ها گذاشت و گفت:

_این؟

و بعدش روی جعبه بعدی گذاشت و گفت:

_یا این؟

به خودم مسلط شدم و گفتم:

_این.

_مبارکه.

چشامو باز کردم و با دیدن جعبه گوشی سفید رنگی که

توی دستم بود لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی قشنگه مرسی.

گارسون اومد و منو ها رو بهمون داد و رفت،نویان

در
جواب محکم پلک زد و با خنده به ِ منو نگاه کرد،
کنجکاو گفتم:_اون گوشی دیگه چه رنگیه؟
همونطور که منو دستش بود آرنجشو گذاشت روی
جعبه
شو گفت:
_چی میخوری؟
سعی کردم ببینم چجوریه و گفتم:
_فرقی نداره.
منو رو بست و به چهره کنجکاو من نگاه کرد، با
احتیاط
دستشو از روی جعبه برداشت، سریع جعبه رو
برداشتم و با دیدن شکلش گنگ و مبهم بهش نگاه
کردم
یهو پقی زد زیر خنده ، هرچی بیشتر به صورتم نگاه

می
کرد بیشتر میخندید.
لبامو با حرص جمع کردم و گفتم:
_اینا که هردو مثله همه.
دستشو گذاشت روی صورتش و گفت:
_گفتم یکم رمانتیک رفتار کنم الکی مثلا.
_الکی مثلا نه؟
با همون لبخند سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم، منتظر به
جعبه اشاره کرد و گفت:
_نمیخوای بازش کنی؟
جدی جعبه رو باز کردم و گفتم:
_اوهوم.
دستمو بردم تو جعبه و خواستم گوشی رو بردارم که دیدم

انگاری کوچیک تر از عکسشه، جعبه رو سرو ته کردم و دستمو گرفتم زیرش و تکون دادم یهو یدونه
گوشی کلیدی ساده از توش افتاد بیرون.
درحالی که سعی میکرد نخنده گفت:
_شرمنده دیگه، وسعم فقط به جعبه اش میرسید، میدونی
خوبی این گوشی قدیمیا اینکه هر وقت عصبانی شدی میتونی بدون نگرانی بکوبونیش تو در و
دیوار.
به زور به گوشی ساده توی دستم نگاه کردم و لبخند زدم:
_آره، عیب نداره ممنون.
_ولی عوضش برات یدونه از این بندایی که به

گوشی
آویزون میکنن خریدم.
نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سعی میکردم به
اعصابم
مسلط باشم گفتم:
_بده ببینم.
از توی جیبش شلوارش یدونه بند که بهش شکلکَ
شست
چسبیده بود در اورد و روبه روم گرفت و
گفت:
_تقدیم با عشق، بپا نره تو چشت.
آخهَ شست؟؟ من چی بگم به این بشر! چشامو
بستم و دوتا
نفس عمیق دیگه هم کشیدم، دوست
داشتم بلند شم خفش کنم، سرشو گذاشت روی میز

و دوباره
زد زیر خنده.
_به چی میخندی؟خنده شو خورد و گفت:
_هیچی.
اومدم یه چیزی بهش بگم که
همون موقع گارسون اومد و گفت:
_خوب بفرمایید چی سفارش میدید؟
نویان با همون خنده گفت:
_یه قهوه میخوایم با یدونه هیچی.
دیگه ظرفیتم کامل شد از جام بلند شدم و گفتم:
_ببین من تورو میکشمت.
اونم از روی صندلی نیم خز شد و گفت:
_عزیزم، آروم باش چیزی نشده که.
صندلی رو هول دادم عقب و خواستم برم سمتش که بلند شد

و فرار کرد منم بدو افتادم دنبالش ،
انقدر دویده بودم دیگه نفس برام نمونده بود
خم شدم و دستامو گذاشتم رو زانو هام و گفتم:
_جرئت داری وایستا.
برگشت سمتم و همونطور که عقب عقب میرفت گفت:
_عه لازم؟ از تو بعید بود، وایستم که بزنی؟
خندیدم و دوباره افتادم دنبالش، نفس زنان توی سبزه های
پارک اونطرف خیابون درحالی که
نفسمون بالا نمیومد نشستیم و بهم نگاه کردیم.
نویان نفس زنون گفت:
_نتونستی بزنی.آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:
_نمیزنم ولی اینکارتو تلافی میکنم.

همونجا روی سبزه ها دراز کشیدم اونم برعکس من دراز
کشید اما سرمون کنار هم بود به آسمون نگاه کرد و با سرفه گفت:
_آقا من تسلیم.
به صورتش نگاه کردم و گفتم:
_نخیر تسلیم نداریم من دست بردار نیستم.
به چشمام نگاه کرد کم کم خنده ام تبدیل به لبخند شد و اونم
از nروی صورتم رفت و فقط به چشماش نگاه میکردم،
چشماشو بین تمام اجزای صورتم چرخوند
_بلند شید ببینم.
با شنیدن صدا یهو جفتمون به خودمون اومدیم، دستپاچه

سرجام نشستم و نویان هم دستی به
صورتش کشید و بعد با حال گرفته ای نشست و
بی
حوصله به مردی که با ریشای بلند و بی سیم
بهمون نگاه میکرد نگاهی انداخت و گفت:
_بله؟
_نسبتتون باهم چیه؟
نویان بدون اینکه بلند شه وایسته گفت:
_خانمم هستن مشکلیه؟
مرد پوزخندی زد و گفت:
_شما گفتی و ما هم باور کردیم، کارت شناسایی.به
نویان که از جاش بلند شد نگاه کردم و گفتم:
_کجای این مسئله غیر قابل باوره؟
مرد همونطور که کارت شناسایی رو از نویان
میگرفت

زیر چشمی به دستامون نگاه کرد و گفت:

_بریم کمیته معلوم میشه، بفرمایید.

نویان عصبی پوزخندی زد و گفت:

_عجب گیری افتادیما.

مرده جدی گفت:

_بفرمایید ببینم.

پریدم وسط و گفتم:

_یعنی چی الان میخواید مارو ببرید؟ میگم زن و شوهریم

بخدا.

داشت اشکم در میومد آخه چرا من انقدر بدبخت بودم خدا

چراااا.

نویان استرس و دلهره مشهود منو که دید گفت:

_نگران نباش، من درستش میکنم، اوکی؟

سرمو تکون دادم، رفت پیش مرده و باهاش حرف زد و
برگشت بعد چند دقیقه اومد پیشم و مرده
هم رفت ، متعجب به رفتن مرده نگاه کردم و گفتم:
_بیخیال شد؟
اونم مثله من به رفتن مرده نگاه کرد و گفت:
_اوهوم، ولی خوب ترسیده بودیا، بهت نمیومد انقدر ترسو
باشی.گفتم:
_نیستم، اینجوری نشون دادم دلش بسوزه.
_باش.
_باور نمیکنی؟
اومد جوابمو بده که گوشیش زنگ خورد، به شماره نگاه
کرد و جواب داد:

_سلام قربونت... ای میگذره... مسیج دادی؟ نه ندیدیم
وگرنه میشناسی منو که جواب میدم.
موشکافانه بهش نگاه میکردم ببینم چی میگه، کمی دور تر
رفت و گفت:
_گوشیم خراب شده بود... آره، امشب؟
نگاهی به من انداخت و منم از گاردم خارج شدم و بیخیال
شروع به سوت زدن کردم و به آسمون
نگاه کردم.
_باشه اگه بتونم حتما میام... نه تو راحت باش من امکان
داره تنها نباشم...
تماسش که تموم شد برگشت و روبه روی منکه

سعی
میکردم خودمو بیخیال نشون ایستاد و گفت:
_تولد دعوت شدم.
_به سلامتی، خوش بگذره بهت.
با حالت خاصی بهم نگاه کرد و گفت:
_توهم میای.
خودمو بی میل نشون دادم و گفتم:_نا‌ا اصلا حوصله شو ندارم، زنگ بزن ببین مهناز جون میاد با اون برو.
خندید و گفت:
_بیا ببینم.
دنبالش رفتم سرمو بالا گرفتم و ذوق مرگ کنارش قدم
برداشتم، به سمت ماشین رفتیم و گفت:
_اگه قراره امشب بریم باید کادو بخرم، کاری که

ازش
متنفرم.
ذوق زده گفتم:
_خوب من کمکت میکنم.
به خندیدنم نگاه کرد و ابروهاشو بالا برد و مثله خودم با
ذوق گفت:
_وُ و.
گفتم:
_مسخره نکن.
به ماشین اشاره کرد و گفت:
_خوب پس بریم دیگه.
عقب رفتم و گفتم:
_بیا پیاده بریم، همینطوری قدم زنون یه چیزی پیدا میکنیم

میخریم دیگه حتما که نباید بریم پاساژو مجتمع گرون
گرون.
یه نگاه به من انداخت؛ یه نگاه به ماشین و دو دل دستی به
پشت موهاش کشید و گفت:_باشه، اگه اینطوری میخوای.
خندیدم وگفتم:
_باریکلا پسر، بزن بریم.
برعکس من بی میل گفت:
_اوکی ولی ماشین اینجا میمونه چقدر میخوایم دور شیم؟
کیفمو انداختم دور شونه ام و گفتم:
_نمیدونم، وای اونجا رو.
به سمت قفس طوطی که اونجا آویزون بود رفتم و

گفتم:

_خدا ببینش.

طوطیه تکرار کرد "ببینش، ببینش"نویان خندید و گفت:

_لازم بیا بریم دیره.

طوطیه شروع کرد به گفتن": لازم لازم"

با خنده گفتم:

_وای نویان من اینو میخوام.

نویان به صورتم نگاه کرد و گفت:

_منم تورو.

دستمو گذاشتم رو قلبم و با خنده گفتم:

_چی؟

سریع روشو برگردوند و گفت:

_منظورم اینکه اونم تورو میخواد.

فکر کنم توهم زده بودم بد شنیدم؛ طوطیه شروع

کرد به
گفتن جمله ":منم تورو، منم تورو". نویانلبشو گاز
گرفت و گفت:
_بیا بریم کسی که نمیدونه قضیه از چه قراره فکر
میکنن
فوش بهش یاد دادیم.
بی حواس گفتم:
_عه پس بد نشنیدم میگم بابا گوشام خداروشکر
سالمه.
یهو دوباره طوطی گفت:"
فوش بهش یاد دادیم، فوش."
نویان با اخم به طوطیه نگاه کرد و به چونه اش
دستی کشید
و گفت:
_گلچین میکنی حرفای مارو حاجی؟ این همه کلمه

گفتم،

چاقال.

طوطیه تند تند پشت هم گفت:

_چاقال ،چاقال.

به قیافه نویان که یه جور ناامیدی داشت به طوطیه نگاه

میکرد نگاه کردم و زدم زیر خنده، باهم از اونجا رد شدیم و یکی یکی مغازه هارو نگاه میکردیم.

_میگم این فروشگاهای بالا شهرم یه حالیه نه؟ اصلا

انگار با اونطرف فرق میکنه.

به دستکشی که پشت ویترین بود اشاره کرد و گفت:

_اون خوبه؟

یه نگاه به دستکش و یه نگاه به نویان انداختم و گفتم:

_نه مثل اینکه واقعا اوضاعت خرابه.اخم کمرنگی کرد و با همون لحن شوخ و جدی مختص به خودش گفت:

_نه بابا.

سری تکون دادم و گفتم:

_بخدا.

چیزی نگفت و دوباره راه رفتیم جلوی یه میوه فروشی

ایستادم، یه میوه های عجیب غریبی به چشمم خورد اصلا برگ ریزون دستمو رو عجیب ترینشون گذاشتم و رفتم جلو از آقاهه پرسیدم:

_ببخشید این میوه چه مزه ایه؟

میوه رو برداشت بوش کرد و گفت:

_آمم.. مزه خاویار و بلوچز برشته شده میده.
با این حرفش تو 20سالگی پیر شدم و یک مجهولم تبدیل به
دو مجهول شد و به سمت نویان
برگشتم، قیافه علامت سوالمو که دید گفت:
_میخوای بگیرم؟
چشامو درشت کردم و گفتم:
_ولش کن بابا، من معده ام به اینا عادت نداره بخورم
میمیرم.
_چیز خوشمزه ای نیس بهش فکر نکن.
حرفشو تایید کردم و جلوتر رفتیم به گردنبند پشت ویترین
نگاه کردم و خواستم اونو پیشنهاد بدم که
دو دل شدم پرسیدم:_راستی اینی که تولدشه

چیکارت میشه؟

_نامزد یکی از دوستامه.

اینو که گفت سریع به گردنبند پشت ویترین اشاره کردم و

گفتم:

_اون.

با چشم دنبال گردنبند گشت و وقتی دیدش گفت:

_نه خوشم اومد.

_ما اینیم دیه.

وارد طلا فروشی شدیم و گردنبندو نشون دادیم، آقاهه

برامون اوردش و داد به من داد، گرفتنش بالا و گفتم:

_قشنگه؟

به دستم نگاه کرد و اجماعی سرشو تکون داد و

گفت:

_آره خیلی قشنگه.

گردنبندو به طلا فروش دادم و گفتم:

_همین خوبه.

دلیل این تغییر و حواس پرتی یهویی شو نفهمیدم چرا

همچین نگاه میکرد.

گردنبندو توی یه جعبه سورمه ای قشنگ گذاشت و بهمون

داد از طلا فروشی بیرون اومدیم و گفتم:

_اینم از این.

_خوب خیالم راحت شد ، حالا بریم برای خودمون خریدکنیم.

_لازمه؟

محکم پلک زد و گفت:

_لازمه.

هیجان زده لبمو به دندون گرفتم و سرمو کج کردم و

خندون گفتم:

_باشه.

با خنده ام لبخند کمرنگی زد و به صورتم اشاره کرد و

گفت:

_باحال میخندی.

مرموز گفتم:

_آی، آی،الان داری اعتراف میکنی؟

چشمکی زد و گفت:

_ولی من باحال ترشو هم دیدم.

چینی به بینیم انداختم و گفتم:

_بد جنس.

با همون لبخند از کنارم رد شد و ازم جلو زد.
پسره پررو، از یه طرف تعریف میکنه از طرف دیگه تخریب؟ نوچ چی میشد منو دوست داشت؟
همونطور پیاده باهم کل مغازه ها و مجمتع هارو چرخیدیم
من لباس سفید یقه دلبری که آستیناش تمام تور بود و شلوار جین آبی تیره خریدم و برخلاف
اصرار نویان که فکر میکرد تعارف میکنم ونمیخوام چیز گرونی بخرم سادگی رو ترجیح دادم، هرچی باشه تولد کسیه که نمیشناسم بعدم برای
اولین بار بنظرم همین خوبه، نویان هم پیراهن سفید ربع
آستین و شلوار آبی تیره خرید، اینکه خیلی روی سفید و آبی قفلی زده بودیم دلیلش تم تولد

بود، نویان
گفت باید ترکیب رنگ لباسمون این دوتا
رنگ باشه، خرید که تموم شد رفتیم یه رستوران
شیک از
اینایی که آدم از به دنیا اومدنش معذب
میشه،
سیخ روی صندلی نشستم و بدون اینکه گردنمو
تکون بدم
به بشقاب مقابلم نگاه کردم.
_این رستوران غذاهای ایتالیایی محشری داره.
به زور لبخند زدم و با چنگال سالادو هم زدم و
گفتم:
_البته فکر میکنم داری شکسته بندی میفرمایی،
اینو منم
بلندم درست کنم خدایی چارتا دونه خیار

حلقه ای میخواد و یکم گوجه و عه... این چیه؟ نونه؟ خدای
من آخه جای نون تو سالاده؟
به قیافه پوکر فیس نویان نگاه کردم و گفتم:
_بزار درستش میکنم.
دهنمو یه متر باز کردم و داد زدم:
_گارسون.
سریع انگشتشو جلوی صورتش گرفت و گفت:
_هیس! این سالاد پانزنلاست دستورش همینه.برای اینکه کم نیارم طلبکارانه گفتم:
_جای نون تو سالاده؟ جای نون تو نون وایییه اگه نمیدونی
بدون.
_اصلا تو اینو نخور فکر کن اینجا نیست، عوضش اینو

امتحان کن.
فکر کنم بازم چیز زدم... گند زدم. حق به جانب خودمو
الکی مشغول نگاه کردن بقیه غذاهای روی میز کردم و زیر لب گفتم:
_مرده شور سلیقه تو ببرم.
یدونه از بشقابارو جلوی دستم گذاشت و گفت:
_این اسمش بروشتاست یه پیش غذای فوق العاده است،
بخور مطمئنم عاشقش میشی.
با اخم به غذا نگاه کردم و گفتم:
_خدا وکیلی این یکی دیگه همون نون و گوجه خودمونه،
چیکار میکنی با خودت تو؟
بازم پوکر فیس و بدون حالت بهم نگاه کرد.

سری به نشانه تاسف تکون دادم و گفتم:
_نگاه نگاه قیافه شو، نوچ نوچ قشنگ معلومه دیدن
اسکولی برات نون و گوجه میارن بعدش پول خون باباشونو ازت میگیرن، تو به اینا میگی غذای خوب؟
دستی به ته ریش و پشت گردنش کشید و به سقف نگاه کرد
و زیر لب چیزی گفت.
فکر کنم زیاده روی کردم یکم! ولی باید از این خوابزمستونی بیدار شه، برای بهتر قانع کردنش گفتم:
_ببین همین پولو بدی به کریم سگ پز محل ما دوتا کله
پاچه مشتی با دوتا چش بهت میده اصلا

حال میکنی.

چشماش درشت شد و گفت:

_کریم چی؟

بیخیال گفتم:

_بابا اسمشه، سگ نمیپزه که دیوونه کله پزی داره.

با صورت جمع شده یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

_منطقیه بنظرت؟

یهو رفتم تو فکر! راست میگه منطقی نیست!! اگه کله پزی

گوسفند داره چرا بهش میگن سگ پز!؟

_اه از دست تو نویان چهار ساله دارم میرم اونجا کلپچ

میزنم تا به حال بهش فکر نکرده بودم.

متفکر گفت:

_نوچ اینجوری نمیشه.

بلند شد و گفت:

_پاشو بریم.

چنگال به دست متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_این مزخرفاتو نخوردیم هنوز که! بشین بخور بابا پول

دادی اگه از همین خرجای اضافه ات کم کنی دو برابر اونی که دست عموته نصیبت میشه.

سری تکون داد و انگشت شست و سبابه شو گذاشت روچشماش و با خنده گفت:

_بلند شو نیاز.

چنگالو تو ظرف رها کردم و بلند شدم، اومدیم بیرون و

سوار ماشین شدم، نویان ماشینو روشن کردو و حرکت کردیم به صورتش نگاه کردم و گفتم:

_ببینم نکنه بهت برخورد به سلیقه تخیلیت توهین

کردم؟
البته خوب کاری کردم هزاربارم
برگردم به عقب همینکارو میکنم عزیزم، اه بهت نمیومد
انقدر بد سلیقه باشی اصلا دیگه با من حرف نزن.
چیزی نگفت، استرس گرفتم نکنه واقعا ناراحت شده بود؟
_چرا حرف نمیزنی؟
یه ابروشو انداخت بالا و کوتاه بهم نگاه کرد و گفت:
_خودت گفتی با من حرف نزن!
_حالا من یه چیزی گفتم تو حرفتو بزن.
به آینه بغل ماشین نگاه کرد و بی حواس گفت:
_اوکی.
منم از فرصت استفاده کردم و سیمکارتو انداختم رو

گوشی
و یکم باهاش کار کردم، یه پیام جدید برام اومده بود تا خواستم بازش کنم ماشین ایستاد و نویان گفت:
_اینم فقط به افتخار خودت، حالا ببارم به قول تو کلپچ
بزنیم ببینیم چی میشه.
سرمو چرخوندم و به سفره خونه ای که مقابلش ایستاده
بودیم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم._چیه خوشحال نشدی؟ میخوای بریم یه جای دیگه؟
این برای اولین بار بود که یکی انقدر بهم اهمیت میداد،
داشتم حس هایی رو تجربه میکردم که
دقیقه به دقیقه بیشتر عاشق نویان میشدم،

نمیدونم اونم منو
دوست داشت یا نه اما این کارش به
عنوان جلب رضایت یک همخونه یا یه عروس
موقتی برام
خیلی ارزش داشت، برای اینکه احساساتی
نشم تند تند آب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه
کردم، تموم
احساستمو ریختم توی یک جمله کوتاه و
گفتم:
_ازت ممنونم.
در جوابم محکم پلک زد.
دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:
_الهی بگردم که فرق کلپاچه ای و سفره خونه رو
نمیفهمی.
_هان؟

سرمو بالا بردم و گفتم:
_هیچی، هیچی.
به نگاهم ادامه دادم و سعی کردم تصویر صورتشو توی
همه حالت ها تو مغزم ثبت کنم، مثلا الان
تصویر این لحظه میشه : بامزه مهربون.
همینطور بهش خیره بودم که به ساعتش نگاه کرد و جدی
گفت:_نگرانتم، داری از عشق من آب میشی و به رو نمیاری.
یهو به خودم اومدم و گفتم:
_من دوباره به روی تو خندیدم؟ ای بابا
در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.
با اشتها یه لقمه کله پاچه خوردم و گفتم:
_یعنیا خراب این نفوذتم منتظر بودم بگه اینجا

فقط
آبگوشت میدیم دست مشتری، نمیدونستم کله پاچه هم دارن...چرا نمیخوری؟
به سمت مخالف نگاه کرد نفس عمیقی کشید و گفت:
_تو بخور من میل ندارم.
خندیدم و گفتم:
_وا بچه سوسول، نکنه بدت میاد؟
بدون اینکه بخنده، نگاه چندشی به کله پاچه وسط سفره
انداخت و گفت:
_این حجم از حماقت و چربی چطوری توی یک موجود
جمع میشه ، خدایا.
خودمو غمگین نشون دادم و گفتم:

_خوب تو داری نگاه میکنی من چطوری تنها بخورم؟

سریع یه لقمه براش گرفتم و دستمو جلو بردم و گفتم:

_لااقل اینو بخور، خیلی خوشمزه است.

یه نگاه به من و یه نگاه به لقمه تو دستم انداخت و لبخند

کمرنگی زد و از سر ناچاری لقمه رو گرفت.

_خوب بخور دیگه.با تردید لقمه رو نزدیک دهنش برد و گفت:

_بخورم؟

چشامو تو هوا چرخوندم و مسخره گفتم:

_نه بزار اون تورو بخوره، یالا دیگه.

نفس عمیقی کشید و با تردید لقمه رو گذاشت توی دهنش و

یواش یواش جوید با هربار جویدنش
حالت صورتش یه جوری میشد تا اینکه تموم شد
بعدش
سریع یه لیوان دوغ ریخت و خورد و تکیه
زد به پشتی و گفت:
_اونقدرا که فکر میکردم بد نبود.
و بعد زیر لب یواشکی گفت: _فاجعه بود.
لبخند ملیحی زدم و گفتم:
_چش کلپچ از جاهای خوشمزه ی یه گوسفنده،
حال
کردی؟
یهو ابروهاش بالا رفت و به دهنش و کله پاچه
اشاره کرد
و گفت:
_چشم بود!؟

در جوابش محکم پلک زدم و چیزی نگفتم، با دهنش هوا
گرفت و از جاش بلند شد و گفت:
_من برم دستشویی برمیگردم.
و رفت. نکنه بره بالا بیاره؟ نوچ حیف چشم کاش خودم
میخورمش پووووف.
تنهایی مشغول خوردن شدم و نویان هم بعد چند دقیقه اومد،از دور با چشم بهش اشاره
کردم":چیشد؟"
سری به نشون چیزی نیست تکون داد و نزدیک اومد، لقمه
رو گذاشتم تو دهنم و داشتم لقمه بعدی
رو میگرفتم که یهو صدای آلارم گوشیم اومد، با دست

تمیزم از توی جییم درش اوردم و روشنش کردم ، با دیدن شماره ایمان قلبم بی مهابا توی سینه ام کوبید:

"اگه تا یک ساعت دیگه جوابمو ندی بد میبینی".

اشتهام کور شد و زیر چشمی به نویان که داشت بهم نگاه

میکرد نگاه کردم و دستپاچه لقمه رو توی

بشقاب رها کردم و گفتم:

_خوب دیگه بریم من سیر شدم.

متعجب گفت:

_به این زودی؟ فکر میکردم بیشتر از اینا گرسنه ات باشه.

خودمو معمولی نشون دادم و گفتم:

_ههه نه بابا بیخیال بریم من سیر شدم توام که هیچی

نمیخوری اصلا بهم نمیچسبه.
_خوب اگه بخاطر منه که بشین منم میخورم حالا یه
چیزایی.
چشمامو ریز کردم و گفتم:
_الکی.
خندید و گفت:_جدی گفتم.
کیفمو برداشتم و گفتم:
_نه ممنون بریم خونه بهتره.
_هرجور راحتی، پس تو برو من حساب کنم میام.
باشه ای گفتم و به سمت در خروجی رفتم، سریع شماره
ایمانو گرفتم و گفتم:
_چیه؟
_اول سلام، دوم اینکه باید ببینمت؛ داری دیگه

بیش از حد
لفتش میدی و حوصله مو سر میبری.
حرصی نفس کشیدم و گفتم:
_فردا صبح نویان میره سر کار تا شب نمیاد، بهت خبر
میدم کی قرار بزاریم.
_نوچ، خبر میدم کی قرار بزاریم نداریم، فردا ساعت 5بعد از ظهر همون پارک همیشگی، آخ فراموش کردم بگم منظورم از همیشگی همونجاییه که جنس رد
میکردیه، یادت نرفته که؟
تماسو قطع کردم و عصبانی به سنگ جلوی پام لگدی زدم
و به سمت ماشین رفتم، نویان هم پشت
سرم از سفره خونه بیرون اومد و باهم سوار ماشین

شدیم و
راه افتادیم.
_با کسی حرف میزدی؟
دستپاچه بهش نگاه کردم و گفتم:
_من؟ نه.فرمونو چرخوند و گفت:
_اها پس لابد من اشتباه کردم.
گوشی رو بالا گرفتم و گفتم:
_هاا آره، آره ، من این آهنگای چیزو گوش میدادم، آهنگای زنگ گوشی رو اینایی که تو حافظه خود گوشی هستن... خیلی باحالن اونا رو چیز میکردم... اهم
گوش میدادم.
با حالت خنده بهم اخم شیرینی کرد و گفت:
_اوکی، باشه لازم نیست انقدر توضیح بدی راحت باش.

انقدر ضایع حرف زدم؟! ای خاک بر سر من خاااک.
برگشتیم خونه و نویان رفت تو اتاقش تا یکم
استراحت کنه،
منم با اضطراب توی خونه راه میرفتم و
احتمالات ترسناکو بررسی میکردم:
_اگه فردا صبح نره چی؟
اگه بره و موقعی که با ایمان قرار گذاشتم منو
اتفاقی ببینه
چی؟
اگه ایمان بخواد سرم بلا بیاره چی؟
اگه پیشنهاد ایمان دزدی از خونه نویان باشه.!..اگه
بگه
نویانو بکش؟
وای فکر کنم خیلی جنایی شد قضیه اینجوری
نمیشه، الکیه

مگه در اون صورت من میگم نه، به همین
راحتی، البته.... شایدم اگه خیلی بهم فشار اومد
همه چیو به
نویان گفتم! شاید...انقدر تو خونه راه رفتم و با
خودم حرف زدم که هوا
تاریک شد و موقع رفتن به تولد رسید، حالا اینو
باید کجای دلم میذاشتم؟ امشب شاهد سوتی
های وحشتناک
نیاز در تمام زمینه ها خواهیم بود،شعت
××××××××××××××××××××××
با بی میلی رژلبو روی لبم پخش کردم و جلوی آینه
دستی
به موهام کشیدم و گفتم:
_تو میتونی نیاز، فقط باید حرف نزنی رفتارای
اضافی هم

از خودت بروز ندی چراغ خاموش میری
چراغ خاموش میای اوکی؟
نفسمو تو سینه ام حبس کردم و چشمامو بستم و گفتم:
_حله.
به سمت در رفتم و دستمو گذاشتم رو دستگیره که یادم اومد
کار از محکم کاری عیب نمیکنه، برگشتم
سمت آینه و خودمو دوباره نگاه کردم، البته بهتره بگم ده
باره یا شایدم صدباره!
سایه تیره پشت پلکم ای بد نشده بود، رژلب سرخابی هم که
زده بودم رنگش سرجاش بود ولی برای احتیاط بازم گذاشتمش توی کیفم، رژ گونه مو

کمرنگ تر
کردم و مداد ابرو مشکی که توی ابروهام
کشیده بودمو با دستم کمی مرتب ترش کردم،
موهامم که
فرق وسط گذاشته بودم، خداروشکر خوب
شده بود... نه راستش خوب نشده بود... و دقیق
ترش اینکهاصلا خوب نشده بود، وای من چقدر
زشتم، کیف دستی سفیدی که دستم بودو انداختم
رو شونه ام
و رفتم پایین و به نویان که روی
صندلی پشت کانتر نشسته بود و ریلکس درحال
قهوه
خوردن بود نگاه کردم، روی مبل جلوی
تلویزیون نشستم و مأیوسانه دستمو گذاشتم زیر
چونه ام و

بهش نگاه کردم، خوش بحالش نه
آرایشی لازم داره نه سه ساعت مثله من خودشو
کرم مالی
میکنه جلو آینه؛ چقدر بدبختم من آخه.
فنجون قهوه رو آروم گذاشت رو کانتر و گفت:
_خوب حاضری؟
غمگین سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم:
_نه اصلا حاضر نیستم.
_چرا؟
_چون بلد نیستم آرایش کنم.
اخم کمرنگی کرد و به سمتم اومد، با دیدن صورتم
به پشت
گوشش دستی کشید و گفت:
_از روی فیلم آموزشی آرایش کردی؟
سرمو تکون دادم و گفتم:

_آره، ولی اصلا شبیه نشد، گند زدم.
دستشو گذاشت زیر چونه اش و سرشو عقب تر برد و به
صورتم نگاه کرد:
_امم، آره متاسفانه گند زدی، الانم که نمیشه بریآرایشگاه کاش زودتر میگفتی یه کاریش میکردیم.
دیگه دلم میخواست داد بزنم، من خودم میدونستم گند زدم
ولی اون نباید این مسئله رو به روم میورد.
_اصلا من نمیام.
_ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم.
_چی؟ تو این وضعیت هر کاری هم بخوام بکنم کمه کم

یک ساعت طول میکشه.
بدون اینکه جوابی به حرفام بده از پله ها بالا رفت و بعد
چند دقیقه کوتاه برگشت. منتظر بهش نگاه کردم و از ته دلم خواستم روشش به دردم بخوره، ژل
شوینده صورتو بهم داد گفت:
_خودت باش مگه خودت چشه؟
به شوینده توی دستم نگاه کردم و گفتم:
_یعنی آرایش نکنم؟
_مسلما نشدنیه ولی میتونی کمترش کنی.
با تردید بهش نگاه کردم و در نهایت تصمیم خودمو گرفتم،
به سمت اتاقم رفتم و صورتمو کاملا شستم، حق با نویانه، در حقیقت من اینیم که

هستم با آرایش
زیادی نباید خودمو گول بزنم، با
شستن صورتم انگاری یک کیلو از وزنم کم شد، یه
خط
چشم ساده کشیدم و یه رژ صورتی ملیح زدم و
فرقمو کج کردم، لبخند رضایت بخشی زدم و سریع
رفتمپایین پیش نویان، با دیدنم سری به نشونه
تایید تکون داد و گفت:
_حالا شد.
جلوش ایستادم و گفتم:
_خوب شدم؟ باورت نمیشه انگاری با شستن اون
آرایش
مزخرف سبک شدم.
_همینطوری ساده باش، قشنگ تره.
لبخند خجالت زده ای بهش زدم و اونم در جواب

تماشام
کرد، چند ثانیه ای همینطوری گذشت برای
عوض شدن فضا یهو گفتم:
_ای کاش میتونستم یه بافت ریز یه طرف موهامو
بزنم
خیلی خوب میشد، نه؟
_بخوای من میتونم.
اخم ریزی کردم و گفتم:
_تو؟ بافت!
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_یه چیزایی بلدم.
سرمو به نشونه باشه تکون دادم و نشستم روی
مبل، مگه
میشه؟ شاید داره منو اذیت میکنه آخه
نویان و بافت؟

چهار پایه ای اورد و رو به روم نشست و دستشو اورد
جلو، یکم خودمو جمع و جور کردم و منتظر نگاهش کردم._نوچ اینجوری که نمیشه، روتو اونور کن.
_بلد نیستی داری منو مسخره میکنی نه؟
با اخم دوتا دسته از موهای کنار سرمو آروم گرفت و گفت:
_تکون نخور که خراب میشه.
نفسمو آروم دادم بیرون چقدر گرم شد، اینم که خیلی جدیه
آدم میترسه تکون بخوره... چند دقیقه کوتاه گذشت و به اطرافش نگاه کرد و گفت:
_دستتو بزار رو موهات باز نشه برو جلو آینه ببین خوبه.

بی حواس گفتم:

_چیکار کنم؟

گفت:

_دستتو برنداری باز نشه.

بلند شدم و رفتم جلوی آینه با ذوق خودمو نگاه کردم و با یه

دست فرقمو کج کردم و گفتم:

_بابا خفن... چقدر خوب شده از کجا یاد گرفتی؟

خیلی

خوبه.

دستشو گذاشت تو جیبش و صاف ایستاد و بهم نگاه کرد

یهو همه چی یادم رفت و همونطور که دستم روی موهام

بود با اخم برگشتم و گفتم:

_ببینم نکنه انقدر موهای دوستاتو بافتی یاد گرفتی؟ اهاا

برای کدومشون اینکارو میکردی.

بیخیال نشست رو مبل و گفت:

_الان داری حسودی میکنی؟صدامو صاف کردم و کمی جابه جا شدم و گفتم:

_نخیر، همینطوری از روی کنجکاوی پرسیدم.

آهانی گفت و به اتاقش اشاره کرد و گفت:

_تو که حاضری من میرم آماده شم.

و بلند شد و رفت، همونطور که پشتش بهم بود دندونامو

روی هم فشار دادم و اومدم یه چیزی بهش بگم که نتونستم و بیخیال شدم، با حرص روی مبل نشستم و

پامو روی هم انداختم و منتظر موندم،

پنج دقیقه گذشت و اومد پایین با همون پیراهن سفید خوش
دوختی که خریده بودیم و شلوار آبی
تیره، یکم که دقت کردم دیدم چقدر باهم ست بودیم، البته
فکر مزخرفی بود چون ما در اصل با همه مهمونا ست بودیم، اه چی دارم میگم؟!
درحالی که داشت از پله ها پایین میومد و ساعتشو دور
مچش میبست گفت:
_بریم.
مانتو سفید جلو بازمو تنم کردم و شال آبی سفیدمو هم
انداختم رو سرم و به سمت در رفتم، پشت
سرم اومد ، جلوی در ایستادم درو باز کرد و رفتم

بیرون و
خودشم بعد من از خونه خارج شد، سوار
آسانسور شدیم و کلید هم کفو زد و دست به سینه
بهم نگاه
کرد، براش پشت چشم نازک کردم و
منتظر به سقف خیره شدم، لبخند کمرنگی زد و
ابرویی بالاانداخت و زمینو نگاه کرد، اخم کردم و
گفتم:
_چرا میخندی؟
به موهام اشاره کرد و گفت:
_دوسش نداشتی؟
به اون قسمت از موهام که بافتشو باز کرده بودم
دست زدم
و گفتم:
_ترجیح میدم ساده باشم.

با همون خنده سری تکون داد و گفت:
_اها، بله بله.
نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم:
_نمیگی نه؟
دیگه نتونست خودشو کنترل کنه زد زیر خنده و گفت:
_برو بیرون.
به در باز آسانسور که ایستاده بود نگاه کردم و حرصی تر
از قبل بیرون رفتم، در ماشینو باز کرد و نشستم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، دلم میخواست بگیرم
خفش کنم؛ اون لبخند ملیح روی
صورتشو که میدیدم دوست داشتن انقدر بزنمش که بمیره.

راه افتاد و گفت:

_تو جشن هرکی ازت پرسید چیکارمی بگو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:_میگم دوستیم.

برگشت به صورتم نگاه کرد؛ بیخیال گفتم:

_همیشه که نمیخوایم زن و شوهر بمونیم اینجوری بهتره.

_من مشکلی ندارم با این قضیه.

_من دارم.

این جور حرف زدنمو که دید عصبانی شد و مثله خودم

گفت:

_اوهوم، حالا که فکر میکنم بدم نمیگی، آره همون دوستم

باشی بهتره.

_آره دوستت باشم عادی ترم جلوه میده تا زنت.

در جواب تیکه ای که بهش انداختم چیزی نگفت، عصبی
شالمو جلوتر کشیدم، اونم کلافه آرنجشو گذاشت کنار پنجره و دستی به صورتش کشید و رانندگی
شو ادامه داد، قشنگ معلوم بود همینو میخواست، دوست داشت باهم دعوا کنیم تا امشب راحت
باشه، معلوم نیست توی این جشن تولد کوفتی چه خبره، ماشین متوقف شد و اومدم پیاده شم که
گفت:
_نیاز، امشب از کنار من جم نمیخوری اوکی؟
با کنایه گفتم:
_هرکاری دلم بخواد میکنم، اینجوری عادی تر جلوه

میکنه مگه نه؟و پیاده شدم و درو محکم بستم ،
نفسشو فوت کرد و دستشو
تو هوا تکون داد و بعد مکث کوتاهی
پیاده شد، صدای آهنگ کل کوچه رو برداشته بود،
نفس
عمیقی کشیدم و جلوی در ایستادم، نویان
کادو به دست و با چهره جدی کنارم ایستاد و زنگو
زد،
یهو یه صدای جیغ جیغویی گفت:
_واییی نویان بیا تو عشقولی.
و در باز شد.
با چندش به نویان که خودشو به اون راه زد نگاه
کردم و
ادای دختره رو در اوردم:
_برو تو دیگه عشقولیش.

چشاشو تو هوا چرخوند و با دست به داخل هدایتم کرد و
رفتم تو هرچی نزدیک تر میشدیم صدای آهنگ بیشتر میشد، وارد خونه که شدیم یه دختره گفت:
_سلام عزیزم خوش اومدی.
نویانم با لبخند به من اشاره کرد و گفت:
_نیاز...
سریع گفتم:
_دوستش
صورت دختره یه جوری شد و گفت:
_منظورش عشقته؟خواستم بگم عزیزم من جلوت وایستادم با خودم مستقیم
حرف بزن چرا مثله اسکولا اونو مخاطب قرار میدی؟!

نویان لبخند زورکی به من زد و رو به دختره گفت:
_آره منظورش همونه.
دختره اومد جلو و نمایشی بغلم کرد و گفت:
_عزیزم خوش اومدی، دختر خوششانسی هستیا این نویان
لنگه نداره.
نویان با غرور لبخند زد، زورکی خندیدم و گفتم:
_خعلی، اصلا ته شانسم من...
نویان کادو رو به دختره داد و اونم بعد یه عالمه ذوق و
تشکر دعوتمون کرد بریم پیش بقیه و گفت:
_من برم به بقیه خوش آمد بگم از خودتون پذیرایی کنید
میخوام امشبو بترکونیدااا، َ یهه؟
نویان با همون لبخند فرمالیته یه نگاه به من

انداخت یه نگاه
به دختره که هیجانی دستاشو بالا گرفته
بود و منتظر بهش نگاه میکرد، الکی خودشو با شور
و
هیجان گرفت و گفت:
_ یه، یه، برو برو مهمونات اومدن.
دختره سرخوش و بپر بپر کنان رفت سمت بقیه،
نویان دستی به پشت گردنش کشید و به اطراف
چشم
چرخوند و بهم اشاره کرد بریم سمت بقیه؛
اومدم برم که مهرادو نزدیکمون دیدم، اومد
پیشمون واحول پرسی گرمی با منو نویان کرد.
_نیاز این نویان مارو خوب گرفتار کردیا کم پیدا
شده،
همیشه پایه ثابت مهمونی و خوش گذرونی

هامون بود، دوحالت داشت یا سر کار بود یا بیرون مهمونی دو دقیقه تو خونه دووم نمیاورد.
با لبخند به نویان نگاه کردم ببینم عکس العملش چیه، الکی
سرشو تکون داد و با آرنج زد تو کمر
مهراد، مهراد خم شد و آخی گفت، نویان خندید و زیر لب
گفت:
_چقدر چرت و پرت میگی تو مهراد.
مهراد با صورت جمع شده صاف ایستاد و گفت:
_شوخی میکنم هههه.
نویان برای عوض کردن حرف گفت:
_با هلن اومدی؟
اینو که گفت یهو یه دست نشست روی شونه ام، مهراد به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

_حلال زاده است.
نویان دستشو گذاشت روی چشماشو گفت:
_همینو کم داشتیم.
به ناخنای بلند و آبی روی شونه ام نگاه کردم و با ترس
گفتم:
_نویان منو نجات بده.
یهو همون دست منو به سمت خودش چرخوند و چشمم بهجمال تیپ عجق وجقو موهای کوتاه آبی و شلوار پیش بندی جینی که پوشیده بود روشن شد، درسته
با اون پیرسینگای زیاد روی دماغ و
گوشاش تشخیص دادنش یکم سخت بود اما از لحن و
صدای جیغ جیغوش همون اول دوزاریم افتاد

که کیه.

_وای سلام جیگرتو خام خام، آب زیر پوستت رفته ها

زندگی با نویان بهت ساخته.

و بعد مثله فلجای مغزی چندتا چشمک به سمت بالا زد و

به منو نویان اشاره کرد و گفت:

_اها، منظورمو گرفتید؟

و دوباره به چشمک زدنش ادامه داد، خودمو از زیر دستاش عقب کشیدم و گفتم:

_خوبی هلن جون؟

صورتشو جمع کرد و گفت:

_گمشو چه لفظیم میاد برای من، این چیه پوشیدی؟ یکم

باز میپوشیدی

و دوباره چشمک زد، در جواب چندبار پلک زدم و گفتم:

_همینطوری راحت ترم.

به خودش اشاره کرد و گفت:

_منو نبین انقدر بسته اومدم، هفته پیش آفتاب گرفتم

سوختم، خیلی ناراحتم نمیتونم با تمام وجودم اینجا باشم. اومم.مهراد به هلن اشاره کرد و خطاب به نویان گفت:

_خیلی شیرینه نه؟

همونطور که مشغول کنار زدن دست هلن که هی میذاشت رو شونه ام بودم گفتم:

_ما میخوایم سر پا وایستیم؟

هلن قری به گردنش داد و گفت:

_جوعن بریم وسط نای نای کنیم.

بدبختانه به نویان نگاه کردم و گفتم:

_توروخدا

نویان نمایشی کنار ابروشو خاروند و زیر لب به مهراد

گفت:

_مهراد داداشم.

مهراد به سمت هلن رفت و گفت:

_بیا عشقم باهم بریم وسط.

خداروشکر رفتن و منو نویان هم رفتیم پیش بقیه، انگاری

همشون نویانو میشناختن و با دیدنش

باهاش احوال پرسی کردن و منم اونجا مثله چوب خشک

منتظر بودم یکی بهم توجه کنه! وقتی سلام

و احوال پرسیاشون تموم شد نویان بهم اشاره کرد و گفت:

_نیاز بچه ها بچه ها نیاز.

یکی از پسرا گفت:

_خیلی مختصر و مفید.

بقیه هم خندیدن و صدای آهنگ بالاتر رفت،

هرکسی توحال خودش بود و یه پسره اون وسط با کله

اش داشت رو زمین میچرخید و نورای رنگی رنگی فضای

تاریک خونه رو پر کرده بود.

_اسکول نکن اینکارو همین یه ذره عقلتم از دست میره،

نمیدونم واقعا چتونه؟ خوشی زده زیر دلشون.

همونجا نشستم و مانتو و شالمو چپوندم تو کیفم و

بدون
حرف بقیه رو تماشا کردم. یه پسره اومد
پیش نویان و کمی اونطرف تر باهم مشغول حرف
زدن
شدن، داشتم به حرکات اون پسره که مجلسو
گرم میکرد نگاه میکردم که یه سینی اومد جلوم، به
قیافه
دختری که سینی دستش بود نگاه کردم و
مغرورانه پوزخندی زدم، الان که نویان حواسش
نیست
چطوره یدونه از اینا بخورم و بعد در حالت منگی
مثله این
فیلما هرچی از دهنم در میاد بهش بگم؟
بعد اونم برای آروم کردن من...اوا خاک عالم، نه، نه
برای

آروم کردن من کاری نکنه، خوب اگه بکنه
چی؟ خوب بکنه اصلا ادامه اش مهم نیست مهم
اینکه من
یه دل سیر فوشش بدم تازه امیدوارم
بتونم یکی هم بخوابونم تو گوشش، خیلی رمانتیک
میشه...
از اون گذشته دستش میاد که منم یه
چیزایی بلدم، اصلا میخوام امشب انقدر بخورم که
آبرو
نذارم براش، تا پررو یاد بگیره وقتی با یه خانم
محترم میاد تولد باید کنار دست همون خانم
محترم وایسته ونره با اینو اون صحبت کنه.
_خانم میشه بردارید دستم درد گرفت.
براش پشت چشم نازک کردم و گفتم:
_خیله خوب توهم، کدومو بردارم حالا.

دختره همونطور سینی به دست و منتظر به سمت مخالف
نگاه کرد، موشکافانه لیوانارو از زیر نظر
گذروندم و موزیانه گفتم:
_ببین، کدومش گیراییش بیشتره؟
متعجب گفت:
_هن؟
_کدوم آدمو بیشتر هوایی میکنه؟
با همون حالت ضایع اش گفت:
_بله؟
یدونه قرمزشو برداشتم و میون صدای بلند آهنگ عصبی
داد زدم:
_بیا برو بابا، همینو میخورم.
دختره رفت، جامو جوری گرفتم که نویان ببینه، اما

اون
خیلی معمولی نگاهی بهم انداخت و مشغول
حرف زدن شد، واقعا این زندگی غربی بد رو جوونا
تاثیر
گذاشته همین کامی خودمون یکبار یه شیشه سگی
اورده
بود من فقط یه انگشت کوچیک زدم توش و
خوردم، تا سه
ساعت منگ بودم هیچ مرجانم فاز ننه بزرگی
برداشته بود
کم مونده بود بخاطر این کار منو بکشه، البته
نمیدونم شایدمن خیلی بی جنبه بازی در اوردم!
حالا بیخیال مهم
الانکه باید یکم جلب توجه کنم. لیوانو بالا گرفتم و
یه قلوپ

ازش خوردم و دوباره زیر چشمی بهش
نگاه کردم، بازم عکس العمل خاصی نشون نداد،
همه
محتویات سر کشیدم و جامو کوبیدم رو
میز، شاید باورش سخت باشه ولی این دفعه اصلا
نگاهم
نکرد.
صورتمو جمع کردم و سرمو به طرفین تکون دادم،
چون
یکم تند بود، امم! باید تند باشه دیگه؟ وای
دروغ گفتم تند نبود شیرین بود خواستم فقط رخ
بیام، چرا
این لعنتی شیرینه انقدر؟ از اون بدتر این
بود که منم شنگول نمیشدم، بهتر بود یدونه دیگه
بخورم، به

دختره اشاره کردم و یدونه دیگه خوردم،
بازم اتفاقی نیفتاد! چندتا دیگه هم پشت بندش
خوردم و
درحالی که تا خرخره پر بودم لیوان پنجمی
رو گرفتم دستمو گفتم:
_مرده شورتو ببرن، این دختره از اولشم معلوم بود
از این
خسیساس، شک ندارم جنسشم از موتوری
میگیره، اینا رو هم دبه ای خریده کم براش در بیاد.
بلند شدم و از یه دختره پرسیدم دستشویی
کجاست و رفتم
یکم دستامو همینطوری الکی بشورم،
صورتمو که نمیتونم دست بزنم. اومدم برم تو دیدم
یه
دختره داره دم دستشویی راه میره و اشکاشوپاک

میکنه، اصلا جای خوبی رو برای قدم زدن انتخاب نکرده بود، آخه جلو دستشویی؟ البته من از اون آدمای نفاخ نیستم ولی خوب آدمیزاده دیگه پیش میاد،

ایش، دختره پررو خوب پیش بیاد لابد میخواد بپرسه چرا تو دشویی از این کارا میکنی؟ غلط

کرده بپرسه زل میزنم تو چشاش میگم بادی بود راهی داشت آیا به شما کاری داشت؟

راستی...منکه اصلا برای دستشویی نیومدم! حالا تا اینجا اومدم ببینم درد این چیه، رفتم کنارش و گفتم:

_خانم ؟

اینو که گفتم بغضش شکست و نشست کنار دیوار و های

های زد زیر گریه، خیلی ناراحت شدم از
دیدن حالش، رفتم کنارش نشستم و گفتم:
_میتونی رو کمکم حساب کنی.
گریه اش شدت گرفت و گفت:
_منو نگرفت.
انگشت شصتمو بالا اوردم و گفتم:
_ایول منم نگرفته، نمیدونم واقعا چشه؟
به چشمای قرمزش دست کشید و گفت:
_منم نمیدونم چشه، دوستش دارم، هزاربار با کارام
بهش
فهموندم ، ولی اون همش منو به چشم یه
دوست ساده میبینه، نگاهمو نمیفهمه اینکه براش
پر پر
میزنمو نمیبینه، حتی بین من و بقیه یه فرقکوچیک
نمیذاره که امیدوار شم.

زیر لب گفتم":اها من منظورم یه چیز دیگه بود."
و برای دلداری گفتم:
_خوب شاید تو معنی رفتار اونو نمیفهمی؟
_میفهمم نمیخوادم.
بازم به گریه اش ادامه داد، با ناراحتی گفتم:
_بابا بیخیالش، جهنم که نخوادت، تو به این خوبی،چرا
انقدر خودتو عذاب میدی؟
بلند گفت:
_دوستش دارم.
از جا پریدم و گفتم:
_باشه روانی آروم باش.
نگاهشو که دیدم الکی خندیدم و گفتم:
_ههه، یعنی باشه عزیزم.
_میدونم دوستم نداره، ولی من نمیتونم فراموشش

کنم.
موهامو فرستادم پشت گوشم و به سقف نگاه کردم و زیر
لب گفتم:
_حاصل ازدواج فامیلی میشه این!
بلند شدم و گفتم:
_نمیای بریم؟
دستاشو گذاشت رو چشمش و بعد مکث کوتاهی بهم نگاه
کرد و گفت:
_ن...حرفش نیمه تموم موند و به پشت سرم نگاه کرد.
_لازم اونجایی؟
برگشتم و با دیدن نویان همینطوری و کاملا آنی لبخند زدم،

آدم بدبختی بقیه رو میبینه میفهمه
خودش چقدر خوشبخته! بی رحمانه است ولی آدم چقدر
برای چیزای الکی خودشو ناراحت میکنه،
حالا بافته که بافته، خوبه خودت میشناسیش، مهم الانکه
برای پیداکردن تو از بین اون شلوغی اومده اینجا. اصلا همین الان تصمیم گرفتم همه چیزو فراموش
کنم.
خواستم برم پیشش که دختره با ذوق به سمت نویان دوید و
گفت:
_آره اینجام، دنبال من اومدی؟
لبخند رفته رفته از روی صورتم محو شد و به نویان

که به
من خیره شده بود و اون دختره که داشت
برای خودش حرف میزد نگاه کردم.
گفت:
_میدونستم میای، داشتم راجبت با...
برگشت سمتم و گفت:
_اسمت چیه عزیزم؟
منو نویان همچنان با سکوت بهم خیره شده بودیم، با
سؤالش به خودم اومدم و نگاهمو از نویان
گرفتم و گفتم:_لاز... نیاز.
خندید و گفت:
_منم فریبام ،نیاز عاشقتم حضورت برام خوش
یومن بود،
مگه نه؟

نویان بدون اینکه بخنده انگار خشکش زده بود، به دختره
نگاه کرد و کمی ازش فاصله گرفت و گفت:
_نه فکر کنم یه اشـــــ...
سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:
_من میرم پیش بقیه.
نمیتونستم از این بیشتر صبر کنم، از کنارش رد شدم و
یواش گفتم:
_باهاش حرف بزن.
عصبی خندید و با انگشت به گوشه لبش دستی کشید و
جوابمو نداد، منم ترجیح دادم برای یکبار که شده منطقی رفتار کنم، درسته برام سخت بود تنهاشون

بزارم ولی نباید بی رحم باشم ، دل دادن
دست خود آدم که نیست، یهو یه روزی به خودت
میای
میبینی یک دل نه صد دل عاشق کسی شدی
که نمیدونی اونم دوستت داره یا نه. نمیدونم...
شاید آدمایی
که تو همچین شرایطی گیر میکنن
بیشتر از بقیه معنی کلمه " برزخ" رو میفهمن.
روی مبلی دور تر از بقیه نشستم و تمام تلاشمو
کردم
حواسمو پرت کنم و بهشون فکر نکنم.دختری که
سینی دستش بود گفت:
_خانم بازم شربت بیارم؟
کل پنجتا لیوانی که خورده بودم اومد جلو چشم و
گفتم:

_شربت بود؟

_آره مگه قرار بود چیز دیگه باشه؟

صورتم جمع شد و گفتم:

_همش شربت بود؟ شربت خاک بر سریاتون کجاست؟

نفهمید چی گفتم، دستمو گذاشتنم رو چشامو بعد عصبی

بهش نگاه کردم.

_اها متأسفانه به درخواست رزیتا خانم سرو نمیشه.

صورتمو با چندش جمع کردم و تمام عصبانیتم از نویان و

ایمان و کل بدبختی های زندگی مو یه جا تو حرفام خالی کردم:

_اه، اه، اه چقدر بچه مثبت و لوس، تو که کلا

شوتی
نمیفهمی ولی من پامو گذاشتم اینجا به جون خودم که نباشه به جون خودت این مزه هاشونو که خوردم،
منظورم همین شربت و ایناس فهمیدم
رفته از سر کوچه خریده، منکه کلا اهل این کارا نیستم
ولی به رزیتا خانم بگو ابرو فرچه ای خز شده بره اون پاچه های بزو برداره، هوی...همین الان نری بهش
بگیا بزار وقتی من رفتم بهش بگو تا بفهمه چقدر مزخرف و رو مخه، تازه اون موقع دستشم دیگه بهم
نمیرسه.دختره با چشایی که دو دو میزد گفت:
_باشه، همینا بود؟

یهو یاد نویان و اون دختره افتادم و دپرس شده گفتم:

_چندتا دیگه هم خودت بزار روش.

_باشه شربت نمیخورید؟

بی حوصله هولش دادم و گفتم:

_نه نگه دار برای همون خانم، یه کیکم نداد بخوریم چشامون لوچ شد بسکه منتظر

موندیم.

همونطور که داشت میرفت گفت:

_اینم بگم؟

_آره ، من پامو گذاشتم از اینجا بیرون هرچی دلت خواست بگو، اصلا چارتا فوشم بده تا انرژیش به منم برسه دلم خنک شه.

تا دختره رفت دوباره فکرای مزاحم اومد تو ذهنم، عصبانیتمو هم روی بقیه خالی کردم جواب نداد.

من خوشکلتر بودم یا اون دختره؟
با یاد آوری اون دختره احساس بدی بهم دست داد، خودمو
هزاربار برای این پیشنهاد احمقانه ام که وایسته و باهاش
حرف بزنه لعنت کردم، اصلا به من چه که اون عاشقه...
_سلام
از فکر در اومدم و سرمو بالا گرفتم، به پسر قد بلند وچهارشونه مقابلم نگاه کردم، آدم محترمی بنظر میومد، یه پیراهن جذب آبی به همراه شلوار تیره پوشیده
بود و با لبخند بهم نگاه میکرد، اومدم بلند شم و جوابشو بدم که سریع گفت:
_راحت باش.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_سلام.

به مبل کنارم اشاره کرد و گفت:

_میشه بشینم؟

به مبل نگاه کردم و سریع گفتم:

_بله بله حتما.

خیلی دوستانه و راحت روی مبل نشست و زیر لب گفت:

"آخیش"

نگاه منو که دید دوباره لبخند زد و گفت:

_چرا تنها نشستی؟ کسی باهات نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چرا هست، ولی خوب کار داشت رفت، میاد.

پاشو روی پای دیگه اش انداخت و همونطور که به مبل

تکیه داده بود لیوان حاوی آب پرتقالو جلوی صورتش گرفت و چندباری تکونش داد و بهش نگاه کرد و
گفت:
_همچین دور از همه تو فکر غرق شده بودی گفتم طرف
زده تو ذوقت.و بعد با خنده بهم نگاه کرد، اخم کردم و گفتم:
_همچین چیزی نیست، اون فقط داره با یه دختره...
حرفمو نیمه تموم گذاشتم و حرصی به سقف خیره شدم و
گفتم:
_حق باتوئه خورده تو ذوقم، یعنی تقصیر اون نیست خودم

گفتم باهاش حرف بزنه اما الان که فکر
میکنم میبینم خیلی حماقت کردم، دارم دیوونه
میشم.
سرشو تکون داد و گفت:
_بنظر من حالا که اون آقای محترم سرش یه جای
دیگه
گرمه توام خودتو مشغول کن، بعدم کاریه که شده.
موهامو فرستادم پشت گوشم و کمی به جلو مایل
شدم و
دوتا آرنجمو گذاشتم روی زانو هام و گفتم:
_سرش گرم نیست، البته، شایدم هست وگرنه چه
دلیلی
داشت انقدر دیر بیاد.
_هر کدوم از حرفات حرف بعدی رو نقض میکنه،
دقت

کردی؟

نوک انگشتامو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

_آره.

دستامو از روی پیشونیم برداشتم و صاف نشستم که یهویی

گفت:

_اسمت چیه؟

_نیاز.

سری تکون داد و گفت:_نیاز... اسم قشنگیه، منم کیانم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_کیان، از آشنایی باهات خوشحالم.

خندید و گفت:

_اومای گاد، منم همینطور مادمازل.

اخم ریزی کردم و ترجیح دادم راجب اینکه الان

نویان داره
چیکار میکنه و چرا انقدر دیر کرده فکر کنم.
_تو حوصله ات سر نرفته؟
حرفشو تایید کردم و گفتم:
_اصلا حوصله اینجارو ندارم.
_پایه ای بریم بیرون قدم بزنیم؟
با چشای درشت شده گفتم:
_بیرون؟ امکان نداره.
اصراری نکرد و گفت:
_هرجور راحتی، برای خودت گفتم یکم از این حال در
بیای.
سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم:
_نه، فکر کن یه درصد، نویان بفهمه ناراحت میشه.
البته بدم نمیشه ها، خوب حالا نویان بفهمه که

بفهمه میخواد
چیکار کنه؟ مگه بیرون رفتن عیبه؟ اونم
توی تولد خسته کننده ای که یه مشت بچه قرتی
ریختن
وسط دارن جنگولک بازی در میارن، فکرای
مزاحمو کنار گذاشتم و مسمم بهش نگاه
کردم:_میام، ولی زود برگردیم.
ریلکس آب پرتقالشو خورد و گفت:
_باشه.
بلند شد خجالت زده گفتم:
_من مانتومو بردارم سریع میام.
_منتظر میمونم.
پیش همون دختره رفتم و بهش گفتم مانتو و
کیفمو بیاره
سریع ازش گرفتم و به سمت کیان رفتم

یهو وسط راه دلهره بدی به جونم افتاد و به راه رویی که
نویان و اون دختره رو تنها گذاشتم نگاه کردم و گفتم:
_میاد میبینه نیستی شر میشه نیاز.
همین کافی بود تا از حرفم برگردم و برم پیش کیان و بگم
نمیام، با دیدنم به در اشاره کرد و گفت
میره بیرون تا بیام، خواستم بگم نرو اما نتونستم، دوباره به
راهرو نگاه کردم و گفتم:
_منم که اونو دوست دارم و نمیتونم ارتباطشو با یه زن
ببینم، اون که حتی منو جزو انتخاباشم
حساب نمیکنه، اتفاقا خوب شد، بزار بفهمه، بفهمه

و عکس
العملی نشون نده تا منه خر یکم عقلم بیاد
سر جاش تا چند ماه دیگه که منو گذاشت کنار به خودم
بفهمونم این بشر لقمه دهن
تو نیست.مانتوم رو پوشیدم و بدو بدو از خونه زدم بیرون.
کیان جلوی ماشینش ایستاده بود، احساس خوبی نسبت به
این قضیه که با کسی جز نویان تو
ماشین بشینم نداشتم، بخاطر همین گفتم:
_قدم بزنیم،شاید با این کار فکرم آروم بشه.
به ساعتش نگاه کرد و راه افتاد:
_باشه ولی قصد داشتم ببرمت یه کافی شاپ دنج، وقتی

دلم میگیره میرم اونجا آدمارو میبینم آروم میشم.
دستامو توی جیب مانتوم گذاشتم و گفتم:
_ولی من وقتی حالم بده دوست ندارم کسی رو ببینم، دلم
میخواد برم یه جایی که هیچ کس نباشه،
بشینم بدون مزاحمت کسی فکر کنم، فکر کنم، فکر کنم،
انقدر فکر کنم که خسته شم.
با لبخند گفت:
_خوب اینجوری که دیوونه میشی دختر خوب.
باد خنکی شروع به وزیدن کرد و خورد به صورتم،
دستامو بیشتر تو جیبم فرو کردم و گفتم:
_شایدم شدم.
_سردته؟
به خودش که فقط همون پیراهن آبی تنش بود

نگاه کردم و
گفتم:
_نه مهم نیست.
چیزی نگفت و به قدم زدن ادامه دادیم، نمیدونم چرا ازصحبت کردن باهاش احساس اطمینان میکردم، به یه درجه ای از فهم و شعور رسیده بود که
برای هر چیزی اصرار نکنه و سه پیچ بشه.
نتونستم ساکت بمونم و گفتم:
_تا به حال شده یه کار درست انجام بدی و بعدش پشیمون
بشی؟
_نه چون اگه کاری که میکنم درست باشه خودمو قانع
میکنم که درست بوده و پشیمونی توش جایی

نداره.

لبامو جمع کردم و بعدش گفتم:

_پس من کار درستی انجام ندادم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

_همه اینا میدونی از چی میاد؟

سوالی بهش نگاه کردم جواب داد:

_از پنهان کاری.

خواستم حرفشو قطع کنم و بگم راجبم اشتباه فکر میکنه که

نذاشت و گفت:

_منو قانع نکن، با خودت رو راست باش.

چشمک زد و گفت:

_با طرف رو راست باش.

چقدر زرنگ بود از کجا اینارو میدونست؟

حق به جانب گفتم:

_شاید صلاح تو اینکه یه چیزایی برای همیشه پنهون
بمونه تا آدما از هم متنفر نشن.با جدیت گفت:
_صلاح هیچکس تو پنهون کاری نیست.
درمونده از جواب دادن به این حرفش گفتم:
_تو چه میدونی از زندگی من که داری سر مسئله ای که
ازش اطلاعی نداری باهام بحث میکنی؟
بی قید شونه ای بالا انداخت و گفت:
_شایدم اشتباه میکنم.
با چشمای درشت شده گفتم:
_به همین راحتی؟
خندید و گفت:
_آره سخت نگیر، زندگی ساده است.
چیزی نگفتم و اونم سکوت کرد. همونطور که قدم

میزدیم
نگاهش کردم و گفتم:
_چرا حرفامو گوش میدی و میخوای کمکم کنی ؟
اونم بهم نگاه کرد و گفت:
_تو دختر زیبا و شیکی هستی نیاز.
منتظر موندم دنباله حرفشو بزنه ادامه داد:
_ولی خودت نیستی، این تو نیستی، تو نگاه اول شاید
مشخص نشه ولی بالاخره خودت یه سر
نخایی به آدم میدی که متوجه میشه یه چیزایی باهم جور
نیست.
متوقف شدم و بدون اینکه پلک بزنم به حرفاش گوش دادم.
_اول همینطوری برای معاشرت اومدم جلو، اما

حالتو کهدیدم خواستم اگه بشه حتی یکم کمکت کنم.

به چشمام زل زد و گفت:

_نیاز، خودتو سانسور نکن، بریز بیرون هرچی تو ذهنت

سنگینی میکنه، نزار این نقاب روی صورتت

خود واقعی تو ناراحتت کنه باج نده بهش ، حتی اگه اون

چیز واقعیتای پنهون توی ذهنته.

سعی کردم افکارمو با محکم بستن چشمام سامون بدم، سرم

تیر میکشید باید به یکی دردمو میگفتم

صبر منم حدی داشت آخه، دوست داشتم داد بزنم

:"آره من

نمیتونم خودم باشم پشت یه دختر سنگ

دل لجباز که هیچی از احساسات نمیدونه قایم شدم، من
نمیتونم خودم باشم چون برای جبران کردن کمبودای زندگیم به پنهون کردن احساسم و ترس از گفتن
واقعیتام که مبادا کسی پسم بزنه و مسخره ام کنه پناه بردم، من انقدر واقعی نیستم که حتی یک کلمه
حرف محبت آمیز نمیتونم به کسی بزنم،"
از تمام اتفاقا و حرفایی که تو سرم میچرخید فقط تونستم یه
جمله بگم:
_اگه بگم همه چی تموم میشه.
رو به روم ایستاد و گفت:
_یه واقعیت تلخ بهتر از یه دروغ شیرینه.

حرفاش ذهنمو بهم ریخت، به درخواست من دور زدیم و
راه برگشتو به سکوت گذروندیم، جلوی درخونه که رسیدیم ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت:
_من نمیدونم قضیه چیه و اینطوری ناشیانه داری چیو
پنهون میکنی که انقدر ب َهمت ریخته فقط خواستم کمکت کنم امیدوارم حرفام برات مؤثر باشه.
_مثله روان شناسا حرف میزنی.
خندید و گفت:
_انقدر تابلوئه؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
_نه باباا!، میگم چقدر خوب حرف میزنی پس کیس روانی

پیدا کردی.
درو هول داد و به داخل راهنمایم کرد و گفت:
_دور از جون.
لبخند زدم و گفتم:
_به حرفات فکر میکنم.
با خوش رویی حرفمو تایید کرد و گفت:
_من باید یه چیزی از توی ماشین بردارم میام تو برو.
_باشه.
وارد شدم و زیر لب تشکر کردم، پامو که گذاشتم تو خونه
دیدم مجلس مثله وقتی که میرفتم شلوغ
پلوغ نیست و سر صدا نمیاد! انگاری همه داشتن جمع و
جور میکردن برن، حتما اینم یکی از اون

قوانین بچه مثبتانه و لوس این دختره است، کیکم نداد
بهمون آخرش.به رو به رو که نگاه کردم با چشمای قرمز و آرایش بهم
ریخته رزیتا و صورت اخمو نویان رو به رو شدم
یه گوشه ایستاده بود و دست به سینه به رزیتا نگاه میکرد،
یه پسر دیگه ودو تا دختر که فکر کنم
دوستای رزیتا بودن هم کنارش ایستاده بودن و دلداری
میدادنش.
کمی نگران شدم اما نگرفتم چی شده، سوالی سرمو تکون
دادم و خواستم چیزی بگم که یهو چشمم به
اون دختره افتاد!

تا منو دید داد زد:

_عه خانم شما مگه نرفته بودید؟ من همشو گفتم.

حیرون به بقیه نگاه کردم و با دست اشاره کردم:

_همه همشو؟

سرشو با خجالت تکون داد و به بقیه نگاه کرد و لبخندی

زد. زیر لب گفتم:

_خاعک تو سرت.

همزمان با این حرف رزیتا از روی مبل بلند شد و آروم

آروم به سمتم اومد، با همون صورت بغض آلود داد زد:

_من لوس و بچه مثبت و اعصاب داغون کن و گدام؟ من

دورو بریام فقط برای پول دوستم دارن و با اخلاق

گندم
نمیتونن کنار بیان؟
این موارد آخرو من نگفته بودما! یه نگاه به دختره انداختمدستشو به علامت اطمینان گرفت بالا و به خودش اشاره کرد و گفت:
_اینو من گفتم، حله.
آهانی گفتم و به ادامه حرفای رزیتا گوش دادم.
_ابروهای من خزه؟ پاچه بزیه؟ هان؟ من چیز میزامو از
سر کوچه میخرم؟ فرهان منو برای خوش گذرونی میخواد؟
خمیازه ای کشیدم و بی حوصله گفتم:
_آره.
توقع نداشت انقدر زود قبول کنم و چند ثانیه ای حیرت زده

بهم نگاه کرد. دیگه خدایی حوصله اینو
نداشتم، به سمت در حرکت کردم و گفتم:
_نویان من بیرون منتظرم.
همونطور که با تعجب داشت نگاهم میکرد سرمو
بردم جلو
و گفتم:
_ببین فرهانا بگیر نیستن، تاحالا دیدی اسم شوهر
کسی
فرهان باشه؟ برو یه ممد پیدا کن... ممدا کلا
بگیرن اسم
بابای خودمم ممد بود.
انگشتامو به علامت خدافظی تکون دادم و رفتم
بیرون، تا
درو بستم صدای جیغ کل ساختمونو برداشت.
نویان بعد چند ثانیه از خونه اومد بیرون، تا

خواستم بهش
چیزی بگم انگشتشو گرفت جلوی صورتشو گفت:
_هیچی نگو نیاز، فقط برو.
ایشی گفتم و به سمت در رفتم، خیلی انگار بهم خوش
گذشته، فکر کرده من مثله اونم معلوم نیست
چقدر با دختره به بهونه حرف زدن دل و قلوه گرفته، هه
تو این کارم که ماشالا تخصص داره، در
ماشینو باز کرد و نشستم تو، با عصبانیت ماشینو روشن
کرد و فرمونو چرخوند و ماشین با صدای جیغ لاستیک شروع به حرکت کرد.
دوتایی هیچی نگفتیم و نویان هم با صورت درهم به رو به

رو نگاه می کرد، نتونستم بیشتر از این
سکوت کنم تا متهم شم سریع گفتم:
_بابا من چه میدونستم برای چهارتا حرف که اونم
واقعیه
انقدر شلوغ بازی درمیاره.
پاشو گذاشت رو ترمز و ماشین یهو ایستاد نزدیک
بود با
سر برم به سمت شیشه دستمو گذاشتم روی
داشبورد و مانع شدم و داد زدم:
_میخوای به کشتنمون بدی؟
آرنجشو گذاشت رو فرمون و دستشو گذاشت زیر
چونه اش
و بهم نگاه کرد.
رو صندلی جا به جا شدم و گفتم:
_چرا اینجوری نگاه میکنی؟_دارم به این فکر میکنم

که این همه پررویی و حق به
جانب بودن چطوری توی یه آدم جمع میشه؟
تیکه آخر حرفشو انقدر بلند گفت که یکم از جا در رفتم،
خودمو نباختم و گفتم:
_این چیزیه که من باید بگم، دست پیش میگیری؟
از روی حرص خندید و گفت:
_رفتی جلوی کارگر خونه اش هرچی به ذهنت رسیده رو
به زبون اوردی بعد من دست پیشو میگیرم؟
اصلا تو از کجا فرهانو میشناسی که اون حرفا رو گفتی؟
به این فکر کن بخاطر چرت و پرتای تو
بهترین شب یکی تبدیل به بدترین خاطره براش شد.

تیکه آخر حرفشو که زد یهو یه جوری شدم، راست میگفت
سخته اعتراف کنم ولی حق با اونه بخاطر خالی کردن عصبانیتم سر یکی دیگه این اتفاقات پیش اومد،
نمیدونستم انقدر حساسه خوب.
صدامو غمگین نشون دادم و گفتم:
_واقعا...خیلی جمله آخرت تاثیر گذار بود الان به پهنای
صورت اشک میریزم.
دستشو روی فرمون گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:
_خدای من.
اداشو در اوردم و گفتم:
_صداشو برای من بلند میکنه فکر کرده

میترسم.دنبال کیفم گشتم.
_کیف منو ندیدی؟
توی ماشینو و صندلیارو نگاه کرد و گفت:
_نه مگه دستت نبود؟
در جوابش سکوت کردم و با لبخند ملیح و پر استرسی به
کف ماشین زل زدم.
چشماشو بست و از بین دندونای کلید شده گفت:
_بخدا آدمو به مرز دیوونگی میکشونی.
دیگه واقعا سعی کردم ساکت باشم تا اوضاع از این بدتر
نشده، دور زد و به سمت خونه رزیتا
برگشتیم، جلوی خونه نگه داشت و به مهمونا که یکی یکی
داشتن از خونه خارج میشدن نگاه کرد و

با چشم اشاره کرد:

_شاهکار جنابعالی.

عصبانی گفتم:

_اه بسه دیگه توهم، باشه من کارم بد بود اشتباه کردم هی

به روم نیار.

_برای گفتن این جمله یکم دیره، برو تو کیفتو بردار ازش

عذرخواهی کن.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_چشم سرورم شما جون بخواه.و بعد از ماشین پیاده شدم و درو محکم کوبیدم، جلوی در ایستادم و خواستم برم تو که نشد، یعنی...

آخه چجوری باید میرفتم تو!؟ با این رسوایی که پیش اومد،

برگشتم سمت ماشین و به نویان که
انگاری منتظر بود برم پیشش و ازش بخوام بیاد
کمکم کنه
نگاه کردم،
_پوف حالا کی منت اینو بکشه؟
_نیاز.
با شنیدن صدای کیان چشام برق زد و سریع به
سمتش
چرخیدم و گفتم:
_سلام.
_سلام مجدد، چرا اینجایی؟
به پشت سرش نگاه کردم و گفتم:
_مگه تو هنوز نرفتی تو؟
_نه، چطور؟
الکی خندیدم و گفتم:

_هیچی، میگم میشه یه زحمتی بهت بدم؟
سرشو تکون داد و گفت:
_حتما.
با لبخند پیروز مندانه ای به ماشین نویان نگاه کردم و گفتم:
_خیلی ممنون.
چند دقیقه ای گذشت و دست به سینه به نویان که هنوز توی
ماشین بود نگاه کردم و کمی قدم زدم._نیاز.
سرمو بالا بردم و با دیدن کیفم توی دست کیان تبسمی روی
لبم اومد و گفتم:
_مرسی.
کیفو به سمتم گرفت خواستم ازش بگیرم دیدم ولش نمیکنه

خندیدم و گفتم:

_بده دیگه؟

_کار تو بود؟

چشمکی زدم و گفتم:

_بیخیال.

خندید و کیف رو رها کرد، نزدیک تر شدم و گفتم:

_من دیگه باید برم، خوشحال شدم از آشناییت.

کارتی به سمتم گرفت و گفت:

_شماره مطب من خواستی میتونیم همو ببینیم.

کارتو گرفتم و گفتم:

_بازاریابیت معرکه است هاا.

بلند بلند خندید و گفت:

_دیگه ما اینیم دیگه.

به کارت نگاه کردم و گفتم:

_نمیدونم چی پیش میاد، ولی فکر کنم میبینمت.

به لبخند کمرنگ و تکون دادن سرش بسنده کرد، یهو دیدم
زاویه نگاهش تغییر کرد به پشت سرمنگاه کردم، نویان از ماشین پیاده شد بود و با اخم منتظرم ایستاده بود ، وضعیت خطری بود، سریع کیفمو انداختم رو شونه ام و گفتم:
_بای، بای.
منتظر جواب نموندم و به طرف ماشین دویدم و نشستم توی
ماشین، نویان نگاهی به کیان انداخت
و کیان هم مودبانه دستشو به علامت سلام تکون داد و
نویان هم در جواب سری تکون داد و سوار ماشین شد.
سرمو از پنجره بیرون بردم و به کیان که هنوزم

ایستاده
بود نگاه کردم و خندیدم، جوابمو با لبخند
داد، یهو ماشین سرعت گرفت و گردنم به شیشه
ماشین
برخورد کرد، سرمو اوردم تو ماشین و دستی
به گردنم کشیدم و گفتم:
_آرومتر، دنبالمون نمیکنن که.
با اخم بهم نگاه کرد و سعی کرد بی تفاوت این
سوالو
بپرسه ولی موفق نشد:
_کی بود اون؟
_هان؟
یکم فکر کردم و بعد گفتم:
_آها کیانو میگی؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:_اه؟ پس اسمش آقا

کیان
خندیدم و مثله خودش گفتم:
_آره، آقا کیانه، خیلی آدم مؤدب و خوبی بود زحمت کشید
رفت کیفمو اورد.
بدون اینکه ملایمتی توی چهره اش باشه زیر چشمی بهم
نگاه کرد و آروم گفت:
_خوبه، امیدوارم راجب اینکه بی خبر گذاشتی رفتی هم
توضیحی داشته باشی.
احساس میکردم سرما خوردم، تک سرفه ای کردم و گفتم:
_با کیان رفتم بیرون حرف میزدم گفت روانـــ...
یهو با اخم گفت:

_وایستا ببینم؟ رفتی بیرون حرف میزدی؟
معمولی بهش نگاه کردم و با لحنی که حساب کار بیاد
دستش گفتم:
_آره نویان
اخمش کمرنگ تر شد، عصبی به پشت گردنش دستی
کشید.
_داشتم میگفتم، دیگه یکم حرف زدیم حرفای جالبی میزد
یه چیزایی تو من دیده بود که خودمم متوجه نشده بودم.
_مگه چی بهش گفتی؟_نویان تو چقدر عصبانی؛ چیزی شده؟
لبخند حرصی زد و گفت:

_نه اصلا، فقط َ مثلا زنم تولد نامزد یکی از نزدیکترین
دوستامو بهم ریخته بعدم بی خبر با یه کیان آقای گل پسری رفته بیرون، هیچی نشده تو ادامه بده
خوب؟ بعدش؟
کاملا به سمتش چرخیدم و گفتم:
_چرا با کنایه حرف میزنی؟ منکه بهت گفتم پشیمونم اون
موقع عصبانی بودم دوست داشتم حرصمو یه جا خالی کنم از قضا با کیانم آشنا شدم مشکل چیه؟ آهاا
ببخشید یادم رفت وقتی اون دختره پیشت بود بیام و بگم
شرمنده که وسط خلوت عاشقانه اتون مزاحم میشم

نویان
من دارم میرم بیرون میشه اجازه بدی شوهر جونی ؟!
اینطوری بهتر بود نه؟
همونطور که رانندگی میکرد کوتاه نگاهی بهم انداخت و
گفت:
ـچی داری میگی؟ تو منو تو اون شرایط مسخره گذاشتی
رفتی ، وقتی تریپ عاقلانه برمیداری و به
من میگی باهاش حرف بزن لااقل تا تهش ادامه بده
اینجوری وا نده وسطش، اصلا از کجا معلوم
دنبال فرصت نبودی با اون یارو بری بیرون؟ چه سوالیه

خوب مشخصه دیگه...
دستامو مشت کردم و گفتم:ـچی داری میبری و میدوزی برای خودت؟
ـهیچی گفتم که تو ادامه بده راحت باش همه چی رو به
راهه، فقط من یکم گیراییم انگاری ضعیفه
دیر فهمیدم قضیه از چه قراره.
اومدم یه چیزی بگم که حرفاش فکرمو درگیر کرد، اخمم
آروم باز شد و تو ذهنم گفتم:
"نکنه منو دوست داره؟ پس چرا الان اینجوری حساس
شده؟ یعنی داره حسادت میکنه؟"
بهش نگاه کردم و گفتم:
ـببینم تو الان برای چی انقدر حساس شدی؟

غیرتی شدی
رو من؟
یهو اخمش باز شد و گفت:
_کی؟ من؟
لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:
_آره تو.
نگاه بی خیالی بهم انداخت و تک خنده ای کرد و گفت:
_هه فکر کن یه درصد، من فقط برای این گفتم که به
خودت بیای و بفهمی یه گرگ، همیشه گرگه
حالا میخواد تو لباس یه آدم مؤدب باشه یا یه آدم بی همه
چیز، دکتر و مهندس و وکیلم نمیشناسه ،
فقط کافیه یه لحظه حواست پرت بشه اون موقع

کارتساخته است.

نا امید از فکر و خیالاتی که بافته بودم مسخره گفتم:

_نصیحتتو حتما یادم میمونه گرگ اعظم.

پوزخندی زد و جوابمو نداد

کلافه نفسمو فوت کردم و دست به سینه نشستم، خری دیگه

نیاز، یه خر واقعی آخه این چرا باید

روتو حساس بشه؟ دوباره بهم نگاه کرد، اینبار ولی بدون

اخم حتی شایدم کمی خنده توی چهره اش بود.

_دوست داشتی غیرتی میشدم؟

اول از این سؤالش شوکه شدم اما سریع خودمو جمع کردم

و با خنده نمایشی گفتم:

_نه، آخه تو خودت بهتر از من میدونی که این یه قرار
داده و ما (به خودم و خودش اشاره کردم و با تاکید گفتم) زن و شوهر واقعی نیستیم که رگ غیرتت بزنه
بیرون، متوجهم.
اونم مثله من بعد شنیدن جوابم مکث کوتاهی کرد و گفت:
_خب... آره، آره دقیقا، الانم کسی نیست که بخوایم پیش
چشمش رفتارات همو کنترل کنیم و
خودمونو حساس نشون بدیم.
و لبخند نمایشی بهم زد.
منظور حرفش که داشت به حساسیتای من نسبت به سانیا

اشاره میکردو خوب فهمیدم، ولی برایاینکه دستم رو نشه خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_در هر صورت من قبلا کیانو نمیشناختم به من انگ

نچسبون، البته میدونم توضیح لازم نیست اما دروغ چرا؟ خیلی خوب شد به قول تو تریپ عاقلانه برداشتنم سبب خیر شد ، منکه راضیم تازه کارتشم بهم داد.

اینو که گفتم یهو به سمتم چرخید و داد زد:

_چی؟ غلط کرده

با تعجب دستمو گذاشتم رو گوشمو گفتم:

_یواش تر ، کافر همه را به کیش خود پندارد از اون شماره ها که تو فکر تو هست نه کارت ویزیت مطبشو بهم داد.

عصبانی نگاهشو از رو به رو برداشت و بهم نگاه کرد

و
گفت:
_بازم غلط کرده به یه آدم متأهل کارت ویزیت میده، من
اینجور آدما رو میشناسم تا دو سه کلمه
باهاشون حرف میزنی دور برمیدارن فکر میکنن خبریه.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_بله، بله بیشتر از تجربیاتتونو در اختیارمون بزارید استاد
داریم استفاده میکنیم.
چشم غره ای بهم رفت و گفت:
_دارم جدی حرف میزنم.
لبخند دندون نمای الکی زدم و گفتم:_نه من دارم باهات شوخی میکنم ، متأهل چیه دیگه؟ منو

تو که میدونیم ساختگیه مخصوصا تو
سخت نگیر، وای منم دیوونه شدما تو ماشالا اصلا به
خودت سخت نمیگیری.
_منظورت از این نیش و کنایه ها اون دختره توی تولده
دیگه؟ خودت میدونی که چیزی بین منو
اون نبوده و نیست اینکه سعی میکنی این موضوعو به من
بفهمونی در صورتی که خودت میدونی
قضیه از چه قراره مزخرفه، مزخرف!
از کوره در رفتم و گفتم:
_آره این مورد استثنا سوء تفاهم بود من عادت ندارم حق
کسیو پایمال کنم فقط دقت کن "استثنا"،

اما بهتره بدونی اون دختره که توی خونه ات مشغول
درست کردن سوپ برای جنابعالی بود و شماره های گیلاس فروشی و و سارا جون و عره و عوره و شمسی کوره اصلا سو تفاهم نیست، تازه
مهناز جون و اون دختر عموی روانی تو فاکتور میگیریم
چون ظاهرا اونا ام سوء تفاهمن، ولی در اصل بزرگترین سوء تفاهم خود تویی.
به ماشین که متوقف شده بود نگاه کردم، ترمز دستی رو
کشید و به سمتم چرخید خواست حرف بزنه
که درو باز کردم و پیاده شدم، یه نفس عمیق کشیدم و به
سمت خونه حرکت کردم، صبرم حدی داره

دیگه.اون شب حرفی بینمون رد و بدل نشد و بی سر و صدا
هرکی رفت سی خودش، یکم که آتیشم خوابید
به این فکر کردم که منم یه طوریم میشه ها، خوب یکی
نیست بگه وقتی جنبه تصمیم منطقی گرفتن
نداری چرا میگیری؟ خود واقعی تو نشون بده بپر موهای
دختره رو بکن انقدر بزنش تا یاد بگیره
اینطوری بقیه رو اسیر خودش نکنه ، با همین فکرا دراز
کشیدم و چشمامو بستم اینا فعلا مهم نیست،
مهم حرفای ایمانه که نمیدونم میخواد چی بگه،
نوچ باید تا
فردا صبر کنم.

خمیازه ای کشیدم و موهامو شونه زدم و دوتا نیشگون از
لپام گرفتم.
_تو حالت خوبه، سرماخوردگی چه صیغه ایه؟ فکر کن
همه چی مثله سابقه و اصلا سرما نمیخوری.
نوچ، این بدن من داره به زندگی لاکچری اینجا عادت
میکنه، ولی غلط میکنه عادت کنه الان درستش میکنم.
به سمت پنجره های اتاقم رفتم و همه رو باز گذاشتم و
بافتی که تنم بود و با تیشرت سفید عوض کردم، درحالی که مثله چی میلرزیدم گفتم:
_غلط کردم، فکر کنم جدی جدی سرما

خوردم.پنجره ها رو بستم و از اتاق خارج شدم. پله هارو یکی
یکی پایین رفتم و متوجه صداهای از توی
آشپزخانه شدم، جلو رفتم و دیدم نویان پشت میز نشسته و
داره صبحانه میخوره، ایستادم و گفتم:
_صبح بخیر.
_صبح توام
بهش که ریلکس در حال کره زدن روی نونش بود نگاه
کردم و پیش خودم گفتم اه، آدم انقدر ضایع؟
هر روز تا لنگ ظهر خوابی بعد عدل اومدی همین امروز
که قراره ساعت شیش بره سرکار سحر خیز
شدی؟ معلوم نیست چه فکرایی پیش خودش

راجبم بکنه.

_چرا نمیشینی؟

_ها؟

از فکر در اومدم و همزمان عطسه کوتاهی کردم، از عکس العملم خنده اش گرفت اما خنده شو پنهون کرد و به صندلی اشاره کرد جلو رفتم و آهسته پشت میز

نشستم، و زیر چشمی بهش نگاه کردم، کت و شلوار سورمه ای تیره و پیراهن یک درجه روشن تر

پوشیده بود، از حق نگذریم واقعا تیپش درست بود، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به میز صبحونه نگاه

کردم، نخورم بهتره همین بدنم بد عادت شده فرتی سرما میخوره کافیه، به صبحانه اعیونی اینجا

هم
عادت کنم که دیگه هیچی، لیوانشو برداشت وبه
منکه توی فکر بودم نگاه کرد و گفت:
_چای میخوری؟
یهو صاف نشستم و خواستم جواب بدم که دوباره
عطسه ام
گرفت، اینبار نخندید، جدی شد و گفت:
_سرما خوردی؟
بلند شدم و از روی کانتر دستمال کاغذی برداشتم و
جلوی
صورتم گرفتم و گفتم:
_گمونم، نزدیکت نمیام چون میدونم حساسی زود
سرما
میخوری.
صندلیشو عقب کشید و از پشت میز بلند شد و به

سمتم
اومد:
_این چه حرفیه.
حالا میتونستم از نزدیک کامل سر تا پاشو ببینم،
الحق کت
و شلوار و تیپای رسمی خیلی بهش میومد،
بهم نگاه کرد:
_میخوام ببینم تب داری یا نه.
منم به چشماش نگاه کردم و دستپاچه آب دهنمو
قورت دادم
و آروم سرمو به معنی باشه تکون دادم
و بی حرکت ایستادم،
در همون حال گفتم:
_خوبم من چیزیم نیست.
گفت:_نه، خوب نیستی تب داری، امکان داره

حالت بدتر بشه
منم که تا شب سر کارم بپوش بریم دکتر.
این حرفشو که شنیدم به همراه لبخند ملیحی
دستمو روی
پیشونیم گذاشتم و رفتم
تو فکر ":چه جمله خفنی بپوش بریم، اگه تب
نداشتمم توی
این شرایط گر گرفتم."
سریع به خودم اومدم و گفتم:
_نه بابا دکتر لازم نیست من حالم خوب خوبه، تو
برو سر
کار دیرت نشه.
_تب داری الان متوجه نیستی حالت بدتر میشه ،
تازه حالا
که دقت میکنم لپاتم گل انداخته، زود

باش حاضر شو بریم خیلی طول نمیکشه.
داشتم توی دردسر بزرگی میفتادم.
بدبختانه خندیدم و گفتم:
_دکتر چیه؟ من خوبم نویان اصرار نکن دیگه، در ضمن
اینی که الان رو به روت ایستاده ییار آبله مرغون گرفته و تا حد مرگ رفته اما دکتر نرفته، کلا من
انقدر تو سرما بودم بدنم به سرماخوردگی که سهله به سرطانم مقاوم شده، دیگه نهایت سرما خوردنم
همین تب کوچیکه که اینم برای نمکشه دیگه. هههه.
حقیقتا برگای خود ارسطو هم از این حجم استدلالات

سنگینی که بهم بافتم تحویل نویان دادمریخت.
_مطمئنی؟ پس بزار زنگ بزنم یکی بیاد پیشت تنها نباشی.
گوشی شو برداشت و جدی جدی داشت شماره میگرفت با
چشمای درشت شده یهو شیرجه زدم و
گوشی رو از دستش قاپیدم و گفتم:
_نه، نمیخواد جو نده انقدر دیگه من خوبم ببین.
برای اینکه بهش ثابت کنم یه دور، دور خودم چرخ زدم که
یهو پام گیر کرد به پایه میز و نزدیک بود با
کله برم تو در کابینت انگشت شصتمو بالا بردم و گفتم:
_حرکتو داشتی؟ من خوب خوبم خیالت راحت.
یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

_مطمئنی دیگه؟

درست ایستادم و با خنده گفتم:

_حله همه چی تحت کنترله منه، تو مشتمه.

مشتمو اوردم بالا آرنجم خورد به لیوان آب پرتقال روی

میز و با صدای َ تقی ریخت و گند زده شد به

کل میز. نویان در حالی که دستشو به کمرش زده بود بدون

اینکه پلک بزنه به منو میز نگاه کرد و

چیزی نگفت.

از این حجم بدبیاری نفس حرصی کشیدم. با شک گفت:

_اوکی، خوب پس لااقل بزار زنگ بزنم به عفت بیاد اینو

جمع کنه یه سوپی چیزی هم برای تو...با خنده

گفتم:
_پس من اینجا چیکاره ام؟
با همون نیش باز نگاهش کردم، گوشیشو از روی کانتر
برداشت و با حالت مشکوکی سرشو تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت.
تا روشو اونطرف کرد دستامو مشت کردم و با صدای خفه
و ذوق زده ای گفتم:«اینـــــــــــــه لنتی اینه».
اشتهام باز شد و درحال رقصیدن یه لقمه گنده نون و پنیر
برای خودم گرفتم و سرمو اوردم بالا که
دیدم نویان داره برمیگرده، لقمه رو انداختم رو میز و
دستپاچه گفتم:

_عه برگشتی؟

به من و لقمه روی میز نگاه کرد و گفت:

_سویچو جا گذاشتم.

لقمه رو برداشتم و بهش دادم و گفتم:

_اینو برای تو گرفتم تو راه گرسنه ات شد بخوری.

با خنده پر تعجبی لقمه رو گرفت و گفت:

_آ، ممنون... ببینم تو همیشه وقتی سرما میخوری انقدر

مهربون میشی؟

اخم شیرینی کردم و گفتم:

_برو.

خندید و گفت:

_خداحافظ._شب میبینمت.

با لبخند بدرقه اش کردم و رفتنشو تماشا کردم، چند دقیقه

ای تو همون حالت موندم و یهو به خودم
اومدم و با اخم سرمو به طرفین تکون دادم.
_رسما هوش و حواس از سرم رفته ها.
****
از ماشین پیاده شدم و به سمت پارک حرکت کردم
میون
درختا کمی قدم زدم و با استرس منتظر
موندم یهو یه صدایی از پشت سرم گفت:
_ایول، خوشم اومد به قول شما بچه مایه ها
آنتایمی.
برگشتم و بهش نگاه کردم و هول شده گفتم:
_سریع بگو چی میخوای باید برم.
صورتشو به سمت مخالف چرخوند و آدامس توی
دهنشو
تف کرد اونطرف و گفت:

_بشین حالا میگم بهت.

و روی نزدیک ترین نیمکت نشست، از دلهره داشتم

میمردم حس میکردم با این کار دارم به نویان نارو میزنم، چاره ای نبود، نشستم کنارش و گفتم:

_خیله خوب، نشستم بگو.

بی حوصله بهم نگاه کرد و گفت:

_حالا دو دقیقه هم با ما بدبخت بیچاره ها بشین خانم

آرتیست.

عصبی خندیدم و گفتم:_ببین انقدر به من تیکه ننداز، بخاطر نویانه که دارم

تحملت میکنم کاری نکن بزنم به سیم آخر،

حرفایی که دم در بارم کردی رو فراموش نکردم پس بفهم

چی داری میگی.
نفسم از این حجم استرس و فشار تحلیل رفت و شروع به
سرفه کردن کردم، ایمان بیخیال به نیمکت تکیه زد و گفت:
_زبون در اوردی، راستش حقم داریا کلا با اون دختر گدا
و پخمه ای که سر صنار سه شاهی با همه
دعوا میکرد زمین تا آسمون فرق کردی، ولی هم اون دختر
هم اینی که جلوم وایستاده جاش برسه
پیش من مثله موشه، یه موش ترسو، پس لال بمیر بتمرگ
سر جات تا وقتی نفر سومیه بیاد.
پوست لبمو با حرص جویدم و چیزی نگفتم، اصلا

حالم
خوب نبود، اصلا.
_آها اومد.
به اطراف نگاه کردم و چیزی جز یه ماشین
206مشکی و
عابرای پیاده ندیدم، با این حال چیزی
نگفتم، ایمان برای ماشین دست تکون داد و مثله
این آدمای
توَ کف بلند شد و با نیش باز منتظر نگاه
کرد، در ماشین باز شد و یه مرد کت و شلواری که
بهش
میخورد سی و هفت ، هشت سالی سنشباشه از
ماشین پیاده شد و به سمتون اومد، یه مرد با چهره
جدی و پوست گندمی و موهای سر بالای
مشکی که یه دسته از موهای جلوی سرش هم

سفید بود.
چندباری پشت سر هم سرفه کردم و کمی شالمو از دور
گردنم دور کردم تا شاید بتونم راحت تر نفس بکشم.
مرده رو به روم ایستاد و گفت:
_سلام.
ایمان با همون خنده مزخرفش جواب داد:
_سلام آقا نوکرم، بفرمایید بشینید.
مرده بدون اینکه ازم چشم برداره گفت:
_تنهامون بزار.
ایمان با خنده به من نگاه کرد و بعد ناباورانه گفت:
_ههه، جان مهندس!!؟
مرد که توی چهره اش ملایمتی وجود نداشت گفت:

_میتونی بری.
کم کم منم داشتم میترسیدم، این موضوع انگاری فراتر از
دله دزدی های ساده ایمان بود!
ایمان صورتش رفت تو هم و گفت:
_باشه آقا، پس کاری بود من پیش بچه ها اونطرف خیابون وایستادم، یه سوت بزنید اینجام.
وقتی جوابی نشنید با گفتن جمله «با اجازه» ازمون دور
شد.منکه تا اون موقع چیزی نگفته بودم سکوتمو شکستم و
گفتم:
_فکر کنم یه اشتباهی پیش اومده این ایمان آدم درستی
نیست نمیدونم برای پول چیا سر هم کرده

بهتون گفته ولی بدونید دروغه ، ببین همش دروغه ها این
یارو انقدر بدبخت و خسیسه برای اینکه
به بچه ها شام نده سر شب میخوابونتشون اصلا با چه
امیدی...
هنوز نطقم باز شده بود و داشتم سخنرانی می کردم که با
گفتن جمله:
_اینجا نمیشه حرف زد، با من بیا.
حرفمو قطع کرد، پوزخندی زدم، این دیوونه ها پیش
خودشون نقشه اختلاس ریختن برای من، کاش میتونستم درکشون کنم آخه طرف پولداره که پولداره! فوق

فوقش من بتونم اون مجسمه طلایی وسط
خونه رو بندازم پشت وانت بفرستم براشون دست
از سرم
بردارن.
پشت سر مرده رفتم و دیدم داره میره سمت
ماشین، درو
برام باز کرد و گفت:
_بشین.
به سرتا پاش نگاه کردم و گفتم:
_حاجی اصلا شنیدی چی گفتم؟ میگم این یارو زر
زیاد
میزنه بیا بیرون از این قضیه دیگه اه.بدون اینکه
تکون بخوره در همون حالت ایستاد، این
توصیف تو چشای طرف هیچ حسی نیست
دقیقا برازنده خودش بود، ببینم! نکنه ربات آدم

نمائه؟ نه؟

چندتا بشکن جلو صورتش زدم و گفتم:

_پیشته، میگیری چی میگم؟

لبخند کاملا مصنوعی زد که با این حرکت فهمیدم نه

اوضاع اونقدرم داغون نیست یه چیزایی تو خودش داره.

_اگه میخوای دیگه همو نبینیم و کسی از این ملاقات مطلع

نشه بهتره وقتو تلف نکنی و بشینی.

درست میگفت، با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم و

نشستم توی ماشین ، خودشم سوار شد و درو بست، واقعا حالم یه جوری میشد وقتی با یکی به جز

نویان توی ماشین مینشستم، سکوت
نسبتا طولانی بینمون حاکم شد، با استرس
انگشتامو تو هم
گره زدم و گفتم:
_نمیخوای حرفی بزنی؟
دستشو توی جیبش برد و جعبه کوچیکی از توش
در اورد
و به سمتم گرفت، با دیدن جعبه انگشتر
یهو پقی زدم زیر خنده خدایی خیلی سعی کردم
میون اون
همه استرس نخندما ولی نشد به اطراف
نگاه کردم و برای اینکه نقشه شومشونو بهم بریزم
چهره
مو ناراضی و اخمالو نشون دادم تا عکساشونخراب
شه لامروتای دسیسه چین.

_این چیه؟
مرده که توی چشماش اثری از هیچ حسی نبود
بدون حرف
سرشو سوالی تکون داد، دستمو گذاشتم
روی دهنم و گفتم:
_هان؟ درست حدس زدم، حتما الان میخوای ازم
عکس
بگیری و بفرستی برای نویان و اخاذی کنی؟
آهاا، نه این نمیشه میخوای منو تهدید کنی که اگه
فلان
کارو برات انجام ندم از من اخاذی میکنی و
برای نویان میفرستی آره ؟ دقت داشته باش
عکسات
پشیزی نمی ارزن به تمام زاویه صورت چرخیدم
اخم کردم تا چشتون دراد.

نگاهشو که دیدم فهمیدم دوباره زود قضاوت، یکمم چرت
گفتم!
_خوب نه اینم نمیشه، ولی اینو بدون من بیدی نیستم که با
این بادا بلرزم الان هم فقط برای نویانه
که اینجام چون نمیخوام بخاطر من تو دردسر بیفته فهمیدی؟
دیگه نهایتش اینکه بتونم یکی دو تا
تیکه طلا و اسباب اساسیه براتون از اون خونه کش برم ،
مثله.. چمیدونم مجسمه ای، عتیقه ای،
نمیدونم یکم پولی دیگه... آها این شیر آب توی دشویی
هاشون همچین انگار طلا ملا قاتیش داره

اونم می َ کنم میندازم جلوتون سگ خورد، فقط خواهشادست از سر کچل منه بدبخت بردارید باشه؟

در جعبه رو باز کرد و آهسته گردنبند نقره ای از توش در

اورد و بالا گرفت، اخم کردم و گفتم:

_عه انگشتر نبود ؟ منظورت از این گردنبند یعنی چی؟

گردنبندو جلوی صورتم گرفت و با دقت بهم نشون داد.

_گردنبند نیست.

قشنگ که دقت کردم دیدم عه راست میگه! فلش مموری

کوچیکی قسمت نگین گردنبند بود، با

حرکت دستش چند بار به داخل هدایتش کرد و

پنهون شد و
با فشار قسمتی از گردنبند دوباره فلش
خیلی کوچیکی اومد بیرون، گردنبندو گذاشت توی
جعبه و
از شیشه بیرونو نگاه کرد و گفت:
_لازم نیست این کارایی که گفتی انجام بدی، حتی
بابت
این کار پول خوبی هم میگیری.
بهم نگاه کرد، گنگ و مبهم سرمو تکون دادم، جعبه
رو
گذاشت روی داشبورد و گفت:
_یه سیستم توی اتاق کار نویان هست، اینو بزن
بهش و
سیستمو روشن کن و بعد جداش کن،
همین.

خندیدم و گفتم:

_خیلی ببخشید ولی فکر کنم توهم زدی، توی اتاق نویان

اصلا سیستمی وجود نداره._کامپیوتر اتاقش توی شرکت.

از این حرفش و چیزایی که بهم گفت اگه بگم تا حد سکته

ترسیدم دروغ نگفتم، ظاهرا داستان

جاسوس ماسوسی بود! ولی با همین حال برای نشون ندادن

ترسم لبخند زدم و دستمو بالا اوردم و

گفتم:

_همچین کاری رو انجام نمیدم، خوش نگذشت، بای.

هه چاقال فکر کرده من ببو گلابی ام نمیدونم با

اون فلش
میخواد چیکار کنه... البته خوب
دقیقا نمیدونم میخواد چیکار کنه ولی کار خوبی
نمیخواد
بکنه دیگه تو فیلما دیدم.
اومدم درو باز کنم برم بیرون با خونسردی گفت:
_پس برای اون خونه و آدمای مرتبط باهاش
اتفاقای خوبی
نمیفته، بهتره از اونجا بری.
متوقف شدم و برگشتم سمتش.
_داری منو تهدید میکنی؟ اصلا تو کی هستی؟ چی
از
جون نویان میخوای؟
دست به سینه نشست و به رو به رو خیره شد و
گفت:

_کسی نیستم و چیزی هم نمیخوام، یه فلشه کار سختی
نیست، میتونی با اینکار نویانو از یه خطر
بزرگ نجات بدی بدون اینکه بفهمه و خودتم به
پول زیادی
برسی ، از طرفی دیگه هم میتونی قبول
نکنی و خودت و اونو توی دردسر بندازی، البته
بهترهبدونی مسئول هر اتفاقی که بیفته خود تویی.
سکوت منو که دید گفت:
_میتونیم امتحان کنیم.
ترسم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد، تو هچل
بدی افتاده
بودم، اگه همه حرفاش واقعیت داشت
چی؟ با تردید نگاهمو ازش گرفتم و در ماشینو باز
کردم و

پیاده شدم، بدون کوچک ترین اصراری
ماشینشو روشن کرد و گفت:
_هر وقت تصمیمت عوض شد خبر بده پیشنهادم
سر
جاشه، البته اون امتحان کوچیکی هم که گفتم
از همین الان شروع شد.
اینو گفت و رفت، میخکوب شده سر جام ایستادم
و دستمو
روی معده ام گذاشتم، واقعا حالم بد شد.
راه افتادم و به سمت تاکسی ها رفتم، ایمان بدو
بدو به سمتم
اومد و طلبکارانه گفت:
_خوب؟
چشمامو محکم بستم و حرفای مرده توی سرم
چرخید،

اینکه بخاطر تصمیم اشتباه من اتفاق بدی برای نویان میفته.

_کجا میری؟ با توام قبول کردی؟ هرچی بهت داد نصف

نصفا این یارو بد چپش پره.

دستمو برای تاکسی تکون دادم و درحالی که دستم روی

معده ام بود با صدای ضعیفی گفتم:_خفه شو

متعجب پرسید:

_با منی؟

تاکسی برام نگه داشت، بدون اینکه جوابشو بدم سوار شدم

و درو بستم ، دستمو بیشتر روی معده ام فشار دادم، آخه من دردمو به کی بگم؟ چرا دوستی ندارم

که برم ازش مشورت بگیرم؟ خانواده ام کو؟
مامانم، بابام، چقدر الان میفهمم که بی کس و
بدبختم، به
نویانم که نمیتونم چیزی بگم خدا... به
ساعت که شیشو نشون میداد نگاه کردم.
_من اینجوری برم خونه از فکر و خیال دیوونه
میشم.
_آبجی خیلی ببخشیدا منم جای داداش شما به
من بگو یکم
سبک شی داری سکته میکنی انگاری.
پشت دستمو گذاشتم روی لپای داغم و به راننده
گفتم:
_معلومه؟
_آره والا.
پیشونی مو تکیه دادم به پشت صندلی شاگرد و

گفتم:

_از کجاش بگم برات حاجی؟ اینکه منو شوهرم در اصل

زن و شوهر واقعی نیستیم؟ یا اینکه من یه دختر فقیر و تنهام تو این شهر در اندشت؟ از خاطرات

بچگیم؟ که هیچی یادم نمیاد جز چندتا صحنه تیره و تار که شبا با یادآوریش نمیتونم چشم رو هم بزارم؟

یا...چند دقیقه ای از تعریف صحبتای من گذشته بود دستمو

گذاشتم رو قلبم و گفتم:

_آخیش سبک شدم.

راننده درحالی که داشت سرشو به فرمون میکوبید با هق

هق گفت:

_خدایا چی از جون این بچه میخوان؟

یدونه دستمال کاغذی برداشتم و سرمو به طرفین تکون

دادم و اشکامو باهاش پاک کردم و گفتم:

_هنوز جاهای حساس مونده.

راننده دو دستی زد تو سرش و گفت:

_نگو، نگو من دیگه طاقت شنیدنشو ندارم.

بلند گفتم:

_اون دختر عموی دیوونه اش، اون دختر عموی هفت

خطش...

راننده از بدبختی های من دیگه انقدر زار زده بود نفسش

بالا نمیومد چندبار زد رو پاش و گفت:

_نه، نه

با صورت جمع شده از ناراحتی گفتم:

_آره آره. حالا شما خودتو ناراحت نکن دیگه اتفاقیه که

افتاده.

سرشو تکون داد و گفت:

_چجوری انقدر بدبختی و فلاکت توی سرنوشت یه آدمجمع میشه؟ خدایا از این بنده مفلوک چی میخوای؟

پوکر فیس بهش نگاه کردم و گفتم:

_راست میگیا.

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

_من همیشه فکر میکردم بدبخت ترین آدمای دنیا کوزت و

مادرشن ولی امروز دیدم نه بدبخت تر از

اونا هم هست.

با گریه و گفتم:

_از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم تف تو این سرنوشت

، همینجا نگه دار من برم یه گوشه ای به بدبختی خودم بمیرم.

ماشینو نگه داشت و سریع پیاده شدم سرشو از پنجره

بیرون اورد و گفت:

_بد به دلت راه نده همشیره همه چی درست میشه.

کرایه رو بهش دادم و گفتم:

_دستت درد نکنه، بقیه اشم برای خودت.

سرشو تکون داد و گفت:

_خواهش میکنم، بقیه نداره.

به سمت مخالف حرکت کردم، و داد زدم:
_فانتزیم بود این جمله رو بگم، خدافظ.
بیشتر سرشو از پنجره بیرون اورد و گفت:_آها حله داداش حله.
****
کلید انداختم و وارد خونه شدم، بی حوصله هرکدوم از
وسایلمو یه وری انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم، بوی غذا میومد، روی اجاق گاز قابلمه غذا بود! به
اطراف نگاه کردم و در قابلمه هارو باز کردم
قرمه سبزی بود، در قابلمه دیگه رو برداشتم و بوی سوپ
به مشامم خورد،
_کی اینا رو پخته؟

ترسیده بسم الله گفتم و فوت کردم سمت چپ و راست.

_شبخیر.

دستمو گذاشتم رو معده ام و چشمامو محکم بستم:

_اعوذو بالله منم شیطان رجیم... توروخدا نزدیکم نیا.

صدایی نیومد، یه چشممو باز کردم و گفتم:

_رفتی؟

_نیاز؟

یهو برگشتم سمتش و جیغ زدم از جیغ من اونم ترسید و

بلند گفت:

_چته؟ نویانم.

ساکت شدم و تکیه زدم به کابینت و نفس راحتی

کشیدم و
گفتم:
_آی خدا خفت نکنه، اینجوری میان تو؟_تو اینجوری بدون سر و صدا اومدی تو منکه خونه بودم.
اینو که گفت سریع خودمو زدم به اون راهو گفتم:
_آهان، تو خوبی؟ چقدر زود اومدی.
دست به سینه و منتظر بهم نگاه کرد
_چیه؟ من چیز بودم نیم ساعت پیش حوصله ام سر رفت،
رفتم بیرون یکم هوا بخورم، اینا رو تو درست کردی؟ بابا ایولا وقت شوهر کردنت شده ها.
بدون اینکه بخنده در همون حالت گفت:
_عفتو فرستادم بیاد برات سوپ بپزه ، گفت خونه

نیستی.
از سوتی که دادم وا رفتم، خیلی تابلو شد، ای بابا استعداد
یه دروغ گفتن ساده هم ندارم، هه یه دروغ ساده...
سکوتمو که دید اخم کوچکی کرد و گفت:
_نیاز!؟
اوه وقتی میگه نیاز یعنی خیلی جدیه، خودمو برای جواب
دادن آماده کردم، دیگه هرچی از این به بعد بگم ضایع است میفهمه.
_تو فکر میکنی من از این که بری و به دوستات سر بزنی ناراحت میشم یا مخالفت میکنم که چیزی بهم نمیگی؟
چشام برق زد و با ذوق گفتم:

_آره، آره همین.خندید و گفت:

_خوب اشتباه فکر کردی.

دستامو مشت کردم و تو دلم گفتم :« خدایا شکرت که

نفهمید قربونت اوس کریم که دوباره بهم بخشیدیش.»

_مرسی، مرســـــــــــی.

خندید و گفت:

_بیخیال ، نگران شدم دیدم نیستی زود اومدم خونه باید

برگردم.

لبخند از روی صورتم رفت و گفتم:

_جدی؟

جدیت منو که دید گفت:

_خوب آره نگران شدم.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ممنونم.

دیگه روم نمیشد توی چشماش نگاه کنم، د آخه چقدر آدم بدیم من.

_حالت بهتر شد؟

سرمو بالا اوردم و گفتم:

_نویان من...

حرفمو ادامه ندادم، سوالی سرشو تکون داد و گفت:

_تو؟

حرف اون مرده اومد تو ذهنم که گفت: «مسئول هر اتفاقیکه بیفته خودتی،» ترسیدم، بازم ترسیدم ای خاک بر سر من که انقدر ترسو ام:

_خواستم بگم بابت دیشب ازت معذرت میخوام

کارم خیلی
بد بود آبروتو پیش بقیه بردم.
نفسشو فوت کردو جدی گفت:
_شنیدن این جمله از زبون تو یکی از لذت بخش ترین
لحظات عمرمه.
و زد زیر خنده.
چشام گرد شد و با حرص گفتم:
_نویان میگیرم میزنمتـــــا.
_توروخدا منو نزن.
خندیدم و گفتم:
_لازمه کار همیشگی رو انجام بدم ؟ یا خودت میدونی باید
چیکار کنی؟
ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

_چیکار؟

نگاهمو که دید گفت:

_آها اون؟ اوکی پس من رفتم دیگه.

لبخند زدم و گفتم:

_خوبه.

خندید و گفت:

_خداحافظ.

پشت سرش رفتم و با لبخند حاضر شدنشو نگاه کردم ،کتشو پوشید درو باز کرد و رفت بیرون پشت در ایستادم و گفتم:

_خدا به همراهت.

در جوابم محکم پلک زد و رفت، درو بستم و بهش تیکه

زدم، یهو به دلم بد افتاد،

_حس شیشم میگه اتفاقات خوبی در انتظارم

نیست.
با دلهره به اطراف نگاه کردم و درو باز کردم و بدو بدو
دنبالش رفتم، دستش رو کلید آسانسور بود تا صدای قدمامو شنید با اخم برگشت و گفت:
_چیزی شده؟
دستپاچه گفتم:
_نه، چیزه من حوصله ام سر رفته، گفتم که اگه میشه...
اگه میشه ها، باهات بیام.
متفکر به صورتم نگاه کرد و گفت:
_آمم، باید فکر کنم.
قیافه مو مظلوم گرفتم و منتظر موندم.
خستگی از صورتش میبارید با همین حال لبخندی زد و

گفت:

_باشه.

با ذوق لبمو به دندون گرفتم و باهم سوار آسانسور شدیم.

ماشین جلوی یه ساختمان بزرگ ایستاد:

_اینجا کجاست؟چشماشو ریز کرد و گفت:

_همونجا که گفتم توش َ دوا درست میکنیم.

اخم کردم و گفتم:

_ا نویان خنگ نیستم که اینجوری توضیح میدی.

خندید و گفت:

_آها باشه پس، شرکت داروسازی و لابراتوار سعادت.

با کیفم زدم به شونه اش و گفتم:

_دیگه اونطوری هم نه، انگار داره برنده اسکار معرفی

میکنه.
دور زدیم و از نگهبانی رد شدیم و به سمت پارکینگ کارخونه حرکت کردیم، ماشین متوقف شد و کمربندامونو باز کردیم، اول نویان و بعد من پیاده شدیم و
به سمت ورودی حرکت کردیم، به فضا و محوطه بزرگ بیرون شرکت نگاه کردم و سوت زدم:
_نگاه تورو قرآن، واقعا حق داشتی برای مدیریت اینجا
این همه دردسر تحمل کنی.
پشت سرش حرکت کردم و رفتیم داخل، به محیط تر تمیز
و سرامیکای کف کارخونه و دستگاهای بزرگ و کارگرایی که لباس سفید پوشیده بودن نگاه کردم،

نویان سرعت قدماشو کمتر کرد و منتظر موند بهش برسم، همونطور که به در و دیوار خط تولید و
کارکنا نگاه میکردم گفتم:
_اداره اینجا کار سختی باید باشه نه؟_دیگه هرکاری سختی خودشو داره.
_کارگرا همینقدرن؟ چقدر کم.
_نه الان تایم کار نیست، فردا صبح میان.
بهش رسیدم و دوتایی به سمت آسانسور رفتیم و طبقه دوم
پیاده شدیم، جلوی یه اتاق با در قهوه ای رنگ رسیدیم، درو باز کردو منو به داخل همراهی کرد و
گفت:
_بفرمایید خواهش میکنم.

با خنده وارد شدم و به در و دیوار اتاقش نگاه کردم و گفتم

_ممنون آقای رئیس.

لبخند زد و کتشو در اورد و اشاره کرد بشینم، تلفونو از

روی میز برداشت و گفت:

_سلام دوتا قهوه بیار اتاقم ممنون.

به میز بزرگی که پشتش یه پنجره یا بهتر بگم دیوار شیشه

ای رو به خط تولید بود و جلوش مبل

راحتی قهوه ای رنگ چیده شده بود نگاه کردم، واقعا مثله

فیلما بودا، حتما برای خودش قهوه سفارش میده و رو به این پنجره می ایسته و درحالی که همه چیو

نگاه میکنه قهوه شو میخوره.

روی مبل نشستم و اونم پشت میزش نشست و گفت:

_امیدوارم پشیمون نشی از این که اومدی اینجا.

با لحنی که توش خنده بود گفتم:

_چرا؟_شاید حوصله ات سر بره.

بلند شدم و توی اتاقش راه رفتم و گفتم:

_نه بابا خیلی خوشحالم اومدم ، از خونه موندن بهتره.

صدای در اومد و آبدارچی سینی به دست وارد شد و دوتا

فنجون قهوه برامون رو میز گذاشت و گفت

_امر دیگه ای ندارید؟

نویان سری به علامت نه تکون داد و گفت:

_خسته نباشی.

با بیرون رفتن آبدارچی چرخی روی صندلیش زد و درحالی که قهوه شو مزه مزه میکرد بلند شد و با اخم کمرنگی جلوی شیشه ایستاد و مشغول تماشا شد.

با چشای درشت شده زدم پشت دستم و گفتم:

_وای لعنتی خود خودشه، نگاه تورو قرآن، الان باید گوشی شو از جیبش در بیاره و بزاره رو گوشش و بگه : تصمیم خودمو گرفتم، بکشیدش، اهم... نه نه زیادی

جنایی شد.

برگشت و به من که محو تماشا کردنش شده بودم و در

همون حال رفته بودم تو فکر نگاه کرد و گفت

_.. هی...نیاز؟

سریع به خودم اومدم و گفتم:

_بله؟

ابروهاشو انداخت بالا و با همون لحن شیرین مختص بهخودش که در عین جدیت شوخی میکرد؛ گفت:

_تحت تاثیر جذبه مدیریتم قرار گرفتی؟

الان جاش بود بگم خدایی آره، اصلا انگاری اینجا نویان

یکی دیگه میشد جدی تر، مرد تر، معتمد تر، حتی به قول خودش با جذبه تر.

اما هیچکدوم از حرفایی که تو ذهنم بودو به زبون نیوردم

و با کنایه گفتم:

_آره آقای رئیس جذبه تون پشمای شیرو ریختونده.

_ریختونده؟

خندیدم و گفتم:

_آره.

لبخند مهربونی زد و چیزی نگفت، منم در جواب لبخند

کمرنگ زورکی زدم و گوشیمو در اوردم و الکی خودمو مشغول کردم، خیلی عجیب بود نویان عجیب ساکت

و بی آزار شده بود، کم کم داشتم نگران میشدم، چرا دیگه حرصمو در نمیاورد؟ چرا کل کل نمیکردیم؟!

چند دقیقه ای در همون حال گذشت، گوشیمو گذاشتم رو

میز و گفتم:

_اگه کاری که از دستم برمیاد بگو من برات انجام بدم

میدم.
همونطور که نگاهش به مانیتور بود گفت:_حوصله ات سر رفت نه؟ نوچ پاشو بریم بیرون.
یهو چشمم به کامپیوتر مقابلش افتاد و یادم اومد، پس این
بود! همون سیستمی که اون یارو
میگفت...
سریع گفتم:
_نه نویان همینطوری گفتم، باشیم همینجا کارت تموم شد
میریم دیر نمیشه.
جدی به چشمام نگاه کرد و گفت:
_مطمئنی؟
با نگاهش دلم لرزید ، به خودم مسلط شدم و گفتم:

_آره آره، راحت باش.
بلند شد و به سمت کمدی که کنار میزش بود رفت و کیف
مشکی رنگی از داخلش بیرون اورد و بعد
زیپشو باز کرد و لب تاپ مشکی از توش در اورد و رو
میز گذاشت:
_بیا چندتا بازی خفن این تو هست خودتو باهاش سر گرم
کن.
اخم کردم و گفتم:
_مگه من بچه ام که بازی کنم؟
درحالی که مشغول کار با لب تاپ بود خندید گفت:
_اگه اینطوریه پس من از تو بچه ترم چون تا ورژن آخر

این گیم تهشو رفتم.
نگرفتم چی گفت لب تاپو ازش گرفتم و به سمت خودمچرخوندم و با دقت نگاه کردم
_بده ببینم چیه... او پسندیدم چه خفن.
_دیدی گفتم خوشت میاد؟
با خنده گفتم:
_ایسگات کردم اصلا نمیفهمم چی به چیه، این یارو اسلحه
دستشه فقط میکشه خوب تهش که
چی؟ ردش کن چندتا عکس مکس بیار ببینیم.
روی مبل کنارم نشست و دستشو گذاشت زیر چونه اش و
در همون حال گفت:
_عکس خاصی ندارم، چندتایی عکس قدیمی شاید باشه.

با دست دیگه اش یدونه عکس از خودش که انگار توی یه
مراسم تقدیر و تشکر بود نشون داد.
_اینجا پایان نامه ام اول شده بود.
ابروهامو بالا بردم و گفتم:
_نه بابا، ایول.
بلند شد و به سمت میزش رفت و نشست و گفت:
_تازه کجاشو دیدی بزن عکس بعدی از این افتخارات
زیاد دارم.
و بعد آروم زیر لب گفت:
_کیه که قدر بدونه.
و مشغول تایپ کردن چیزی شد، چند ثانیه ای بهش نگاه
کردم و بعد عکسا رو یکی یکی دیدم و با

دیدن هر عکس دیدم نسبت بهش از یه پسر سطحی پولدا ِرجوجه کمرنگ تر میشد، خیلی در حقش بی انصافی میکردم خدایی، اما اینا وجود داشت و
غیر قابل کتمان بود.
عکسا رو یکی یکی رد کردم و رسیدم به عکسای شخصیش یهو به یه عکس بر خوردم، چجوری؟!
نویان تو برف در حال اسکی سواری با موهای بلنـــــد که
همه شو بافتای ریز زده بود! از اونا که
دیشب برای من زد، این یعنی چی ؟ یعنی فکر کنم بازم گند
زدم، به موهای فعلی نویان نگاه کردم و
متعجب گفتم:
ـنویان این تویی؟

لب تاپو چرخوندم سمتش، سرشو به معنی آره تکون داد.

_تو موهاتو اینطوری بلند میکردی میبافتی؟

خیلی معمولی گفت:

_آره، یه زمانی مودم این بود.

بیشتر تعجب این سوالم بابت پیدا کردن بهونه و دلیلی برای

قانع کردن رفتار عجولانه و ناشی دیشب

خودم بود، یکی نیست بگه آخه گاااو آدم همچین بافت ریز

و موجهی رو روی کله دوستش یاد میگیره؟ َای خاک...

زورکی لبخند زدم و بدون اینکه تو چشماش نگاه کنم گفتم:

_چه باحال.

بعد با دیدن عکسای بعدی خودمو مشغول کردم، به موهای
بلند و مشکیش تو عکسا نگاه کردم و تودلم گفتم:
_تا به حال موهام انقدر بلند نشده.
دستمو گذاشتم زیر چونه ام و فکر کردم ، خداروشکر پیشنهاد اون مرده رو قبول نکردم وگرنه الان باید با عذاب وجدان دست و پنجه نرم می کردم، با این قضاوت
عجولانه ای هم که درباره اش کردم دیگه
هیچی، رسما به چشم خودم یه آدم بی منطق میومدم.
نفس عمیقی کشیدم، باید همه چیو بهش بگم
دوست ندارم
بخاطر خودخواهی من براش مشکلی
پیش بیاد، پس بهش میگم همین الان.

_نویان میخواستم یه چیزی بهت بگم.
سرشو بالا گرفت و گفت:
_میشنوم
_من میخوام بهت بگم، یعنی نمیدونم چجوری برات
تعریف کنم ماجرا خیلی...
با صدای پیام گوشیم حرفم نیمه تموم موند، تمرکزم بهم
خورد عصبی برداشتمش و خواستم
خاموشش کنم که چشمم به پیام روی صفحه افتاد:
_برای امتحان آماده ای؟
یهو با دیدن پیام قفل کردم و دهنم بسته شد، اصلا یادم رفت
داشتم چی میگفتم، راستی داشتم چی میگفتم؟

_خوب میگفتی... نیاز؟به چشماش نگاه کردم. اگه اتفاق بدی میفتاد چی؟ قطعی شد
باید بگم باید...
_خواستم بگم میدونم الان با گفتن این پیش خودت میگی
من چقدر آدم خودخواه و بیشعور و
اصلا هرچی فوش و بد و بیراه تو ذهنته بهم میدی
چون
من...
سکوتمو که دید جدی بهم نگاه کرد و با تردید گفت:
_چون تو؟
سرمو انداختم پایین و چشمامو محکم بستم و گفتم:
_چون من واقعیتو بهت نگفتم، من دو دقیقه هم

نمیتونم رو
تصمیمم بمونم و حوصله ام سر رفته.
بدون اینکه تو حالتش تغییری ایجاد بشه چند
ثانیه ای
همونطور نگاهم کرد و گفت:
_همین؟ برای گفتن این انقدر رنگ به رنگ شدی؟
با لبخند زورکی و حالت دستپاچه ای گفتم:
_آره، ملاحظه کار بودن بهم نمیاد نه؟
گوشی شو از روی میز برداشت و خندید:
_اصلا، تو همون نیاز رک و پوست کنده سابق باشی
بهتره.
بلند شد و گفت:
_منم خسته شدم پاشو بزنیم بیرون یه چیزی
بخوریم.
سرمو تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم،

پشتش به منبود و داشت کتشو از روی آویز برمیداشت، دندونامو روی هم فشار دادم و حرصی کف

دستامو گذاشتم رو چشمامو زیر لب گفتم:

_خاک تو سرت، خاک تو سرت، چرا نگفتـــــــی؟

چرا؟

_خوب بریم.

سریع دستامو اوردم پایین و گفتم:

_آها.

در اتاقو باز کرد و اول من رفتم بیرون بعد خودش پشت

سرم اومد، سوار ماشین شدیم و دوتا نفس عمیق کشیدم.

_آروم باش نیاز، چیزی از ارزش های تو کم نشده، هنوز

فرصت هست، بهش میگی اوکی؟
_خوب، از اونجایی که سلیقه ات اومده دستم امشب
میخوام ببرمت یه رستوران عالی با غذاهای ایرانی نظرت؟
به صورتش نگاه کردم و گفتم:
_آخ آره بریم یه آبگوشت چرب و چیلی پررو بزنیم با
پیاز یا هم کوبیده سفارش بدیم با چارتا سیخ دمبه کنارش؟ آخ آخ َنگوو ببین چی یادم اومد، آش رشته تو
این هوای سرد با یه عالمه نعنا داغ و
سیر چقدر میچسبه.
بهم نگاه کرد و زورکی سعی کرد بخنده و گفت:
_آره، خوبه.یهو با دیدن حالت صورتش همه چی

یادم رفت و زدم زیر
خنده،اونم خندید:
_زهر مار، میخندی چرا؟
دستمو گذاشتم رو دهنم و گفتم:
_آخه پسر خوب وقتی از یه چیزی خوشت نمیاد چرا
انقدر تابلو تایید میکنی؟ وای چقدر قیافه ات موقعی که از علاقیاتم حرف میزدم دیدنی شده بود.
تک خنده ای کرد و گفت:
_گفتم مخالفت نکنم یه امشبو هرچی تو بگی همون باشه.
_نه قربون دستت من هیچکدوم از اینا رو نمیخوام، در
ضمن به گرسنه موندن توهم راضی نیستم
بزن بغل از همین فستفودیای کنار خیابون دوتا

بندری دو
نونه مشتی بگیر بزنیم تو رگ.
_باشه پس اینبارو مشتی میزنیم.
بهم نگاه کرد و خندید منم خندیدم و تو دلم هزاربار برای
بودن توی این موقعیت و این لحظه
خداروشکر کردم.
ماشینو نگه داشت و گفت:
_خوب من میرم بگیرم میای با من یا هستی؟
_هستم زود بیا.
_اوکی.
از ماشین پیاده شد و به سمت دیگه خیابون رفت
چند دقیقه
بعد درحالی که نایلون ساندویچ ونوشابه دستش
بود از اون طرف خیابون به سمت ماشین

حرکت کرد از پشت شیشه مشتمو بالا
گرفتم و گفتم:
_خسته نباشی دلاور.
از دور دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:
_وظیفه است.
سرخوش خندیدم و اونم همینطور، یهو چشمم به رو به رو
افتاد! دیدم یه ماشین با سرعت داره به سمت نویان که داره از خیابون رد میشه حرکت میکنه،
انگاری مستقیم داشت میرفت که بزنه بهش.
دستمو گذاشتم رو دستگیره در و بازش کردم و با حیرت به
ماشین و نویان نگاه کردم، نویان متعجب
از این رفتار من سرشو سوالی تکون داد خودمو از

ماشین
انداختم پایین و داد زدم:
_نیـــــا.
یهو سرشو چرخوند و متوجه شد ماشین داره
مستقیم میاد
سمتش، کمتر از یک متر مونده به این که
بهش برخورد کنه خودشو کشید کنار و به شدت
افتاد رو
زمین، نایلون های توی دستش همه پاره شد
و پخش شد روی آسفالت، خودشم پرت شد
اونطرف تر،
اون ماشینه هم با سرعت از کنارش رد شد ورفت.
از فرط ترس بدو بدو به طرفش رفتم، پاهام بهم
گیر کرد و
یک قدم مونده بود که بهش برسم خوردمزمین با

همون حال، چهار دست و پا خودمو رسوندم بهش و ترسیده گفتم:

_قبول میکنم، بخدا قبول میکنم، حالش خوب باشه، خدایا

حالش خوب باشه به خودت قسم هرچی بگه قبول میکنم اصلا گم میشم میرم از زندگیش.

نویان با صورت جمع شده دستشو روی پاهاش گذاشته بود

و بالای ابروش زخمی شده بود و خون میومد.

با گریه کنارش نشستم و گفتم:

_خوبی؟ ببینم، دستتو بردار پات درد میکنه؟

با صدای آخ خفیفی از شدت درد محکم چشماشو بست و با

همون چهره دردناک به سرش تکون خفیفی داد و کوتاه گفت:

_خوبم.
و سعی کرد روی زمین بشینه.
دروغ میگفت چهره اش نشون میداد چقدر داره درد
میکشه، به سوالای نامفهوم و متمادیم ادامه دادم:
_پیشونیت خون میاد، پات الان چطوریه خیلی دردش
زیاده ؟ توروخدا بگو که خوبی.
با صورت جمع شده از درد خودشو عقب کشید و به جدول
تکیه زد و گفت:
_خوبم نیاز ، خوبم نگران نباش.
بهش نگاه کردم و بیشتر گریه کردم:_همش تقصیر منه.

دستشو از روی پاش برداشت و گفت:
_آروم باش، چیزیم نشده اتفاقه دیگه میفته، پاک کن
اشکاتو.
با همون گریه بهش نگاه کردم و حرفی نزدم.
اخم کوچکی کرد و گفت:
_نکنه برای اینکه زنده موندم انقدر گریه میکنی؟ آخه چطوری میتونست توی این شرایط شوخی کنه؟
اشکام بی وقفه میریخت، از این کارم جا خورد زیر لب
تند، تند گفتم:
_خداروشکر خوبی، خداروشکر، کاش من جای تو اینجوری شده بودم.
گفت:

_هیش نگو این حرفو ، خدا نکنه.
چند دقیقه ای در همون حالت بودیم که صدای جمعیت
باعث شد به خودمون بیایم،
سریع بلند شدم و کمکش کردم سرپا وایسته، به سختی
ایستاد، پشت دستمو به بینی و چشمای
قرمزم کشیدم و اشکامو کنار زدم و بدون توجه به جمعیت
گفتم:
_ تکیه کن بهم بتونی راه بیای.
با اخمی که ناشی از درد پاش بود لنگ لنگان چند قدمی
برداشت و گفت:_نه لازم نیست میام خودم.
بهش نگاه کردم و حرصی گفتم:

_نویان.

مهربون گفت:

_آخه دختر خوب من تکیه کنم به تو که کمرت داغون

میشه.

گفتم:

_نگران من نباش هرچی سرم بیاد حقمه.

نوچی کرد و در برابر کارم مقاومت نکرد و آهسته آهسته

راه رفتیم و به ماشین رسیدیم، درو باز کردم و روی صندلی عقب نشست و پاشو دراز کرد منم رفتم

جلو روی صندلی شاگرد نشستم صدای پیام گوشیم که اومد با دستایی که از شوک چند دقیقه پیش

میلرزید گوشی رو برداشتم و پیامو باز کردم
نوشته بود:
«امتحان چطور بود؟ دفعه بعدی خطایی در کار نیست».
عصبانی محکم گوشی رو انداختم تو کیفم و از داخل
داشبورد یدونه آب معدنی درآوردم و برگشتم و به نویان دادم. بطری رو گرفت و درشو باز کرد و کمی
ازش خورد، پیاده شدم و شیشه رو ازش گرفتم و براش نگه داشتم، با ادامه اش دستاشو شست و زیر لب
تشکر کرد، دست به سینه به در ماشین
تکیه زدم و رفتم تو فکر، راستی راستی اون کثافت داشتنویانو میکشت.

بهم نگاه کرد و گفت:

_تو خوبی؟

غمگین سرمو به نشونه نه تکون دادم و به پاش نگاه کردم

و گفتم:

_حالا چیکار کنیم؟

مثله خودم غمگین گفت:

_دیگه مجبوریم غذاهایی که عفت ظهر درست کرده گرم کنیم بخوریم.

چند ثانیه هنگ کرده بهش نگاه کردم؛ نگاه خندونشو که دیدم با اخم و اعتراض درحالی که سعی میکردم نخندم گفتم:

_نویان چطوری میتونی تو این وضعیت شوخی

کنی؟
منظورم پاته با این حال چجوری باید بریم
دکتر ؟ منم که رانندگی بلد نیستم.
پاشو تکون داد و با سختی از روی صندلی برداشت
و
گفت:
_بچه شدی؟ دکتر برای چی؟ من خوبم یکم بدنم
کوفته شده
امشبو بخوابم فردا روال میشم.
متعجب بهش که داشت بلند میشد نگاه کردم و
گفتم:
_چیکار میکنی؟ چرا داری بلند میشی؟
از ماشین پیاده شد و دستشو به بدنه ماشین تیکه
داد و آرومنشست پشت فرمون ، رفتم جلو
نشستم و گفتم:

_آخه چجوری میخوای رانندگی کنی؟
دستشو گذاشت رو فرمون و چند ثانیه ای به رو به رو نگاه
کرد و گفت:
_نوچ، راست میگی نمیتونم رانندگی کنم.
با خندِه بی حوصله ای سرمو به طرفین تکون دادم.
گوشیشو برداشت و گفت:
_من نمیتونم ولی مهراد که هست نمرده، میاد ماشینو
میبره.
آروم پلک زدم و گفتم:
_مهراد؟
سرشو تکون داد و گفت:
_آره.

_بخواد بیاد اینجا باید با ماشین خودش بیاد،بعد کی ماشین
خودشو برمیگردونه؟
بازم سرشو تکون داد و با تردید گفت:
_آره.
با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم:
_خدایا بسه دیگه کی حوصله هلنو داره.
نویان که حرفی براش گفتن نداشت دوباره سرشو تکون دادو گفت:
_آره، آره حق داری.
با حالت بدبختانه ای به نویان که کنار مهراد تو ماشین
نشسته بود نگاه کردم و لبخندی زدم، جوابمو متقابلا با لبخند مهربونی داد، یهو هلن دستشو انداخت دور

گردنم و منو کشید به سمت خودش، کله
مو بغل کرد و گفت:
_آفرین نیاز ستونَ گنگی تو حاجی، چطوری
تونستی
نویانو نجات بدی؟ بابا از کجا میاری این همه
دل جرعتو؟ میخوام اسمتو بزارم سلطان، اسطوره
ستـــــون
مُتـــــــون به پا نریزه روتونَ ههه.
به زور خودمو عقب کشیدم و گفتم:
_هلن حواست به رانندگیت باشه، مگه من چیکار
کردم
انقدر تعریف میکنی؟
فرمونو محکم چرخوند و یه لایی کشید، دوتایی به
سمت
راست خم شدیم و گفت:

_بابا همینکه ماشین میخواست بزنه به نویان تو پریدی
وسط و داد َزدی نـــــــــــویاااان...
به صورتش که داشت علاوه بر تعریف کردن با حرکت
آهسته اجرا هم میکرد نگاه کردم و دست به سینه نفس عمیقی کشیدم، ادامه داد:
_نـــــــــه، تو نباید بمیری، بعد رفتی و نویانو از جلوی
ماشین هول دادی زدی کنار و جونشو نجاتدادی، افتادی رو زمین و درحالی که داشتی خون بالا میوردی گفتی : مراقب بچه هامون باش...
انقدر با حس گفت رفتم تو فکر، دستمو گذاشتم زیر چونه
ام، بدم نمیشدا، اگه همچین صحنه ای رو

میتونستم خلق کنم اون موقع اگه قتل زنجیره ای هم انجام
میدادم نویان بهم کاری نداشت چون
جونشو نجات داده بودم.
یهو از روی دست انداز رد شدیم و آرنجم از روی در ماشین سر خورد و دستم از زیر چونه ام افتاد
پایین، صاف نشستم و سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:
_اه هلن چرا چرت و پرت میگی؟ مگه فیلم هندیه، اصلا
اینجوری نبود.
جوری ترمز گرفت که نزدیک بود با کله برم تو شیشه:
_نگو که این اتفاقا هیچکدوم نیفتاده!
_چرا همچین میکنی؟ نه نیفتاده.

با دستش زد رو سرم و گفت:
_ای خاک تو اون سرت اسکول، آدم همچین صحنه عاشقانه ای رو بیخیال میشه؟ لابد الانم میخوای بگی اون لحظه تو توی ماشین نشسته بودی و وقتی ماشین
به سمتش میومد مثله این شاسکولا
زبونت بند اومده بود و نتونستی بهش بگی در بره بعدشم
کلی عر زدی و زجه مویه کردی که اون آرومت کنه.لبامو جمع کردم و با چشمام به سقف ماشین نگاه کردم و
گفتم:
_نه بابا اینطوری هم نه، من خیلی قوی وارد شدم، تا
خود ماشین...

با ذوق پرید وسط حرفم:
_کولش کردی؟
یه لحظه نویانو با اون حجم رو کول خودم تصور کردم و
کمرم درد گرفت، برای اینکه کم نیارم گفتم:
_آره، تقریبا.
نفس آسوده ای کشیدو ماشینو روشن کرد و گفت:
_هـــــــــوف، خیالم راحت شد لااقل اینجا رو گند نزدی،
خدایی آدم باید خنگ باشه همچین
لوکیشن عاشقانه ای رو خالی، خالی ول کنه.
با لبای آویزون بهش نگاه کردم و گفتم:
_آره واقعا.
چرا به ذهن خودم نرسید؟ بپرم جلو ماشین و نویانو هول

بدم اونطرف؟ اه تف تو این شانس.

هلن ادامه داد:

_یبار انگشت مهراد رفته بود لای در باورت نمیشه ما سه

بار اون صحنه رو برداشت کردیم.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

_هان؟

_آره بابا من مگه میذارم همچین صحنه ای از زیر دستمدر بره؟ بار اول هولش دادم خودم پریدم جلو در و داد زدم مـــــهـــــراد، اما میدونی خوب در نیومد

چون انگشتش لا در مونده بود نشد

خودش بیفته رو زمین، چسبید به دیوار، یادت باشه این فرم

فقط برای تصادفات و ایناست جاهای

دیگه امتحان نکنی که الان دست مهراد همچین ِ
ملو و
نامحسوس از دوجا مویه برداشته، خوب حالا
مهم نیست، برداشت دومم اینجوری بود که من...
هلن برای خودش حرف میزد و چرت و پرت بهم
میبافت،
خیلی دلهره داشتم و نگران بودم گوشی
مو برداشتم و سریع تایپ کردم:
_باشه انجام میدم.
اما نتونستم ارسالش کنم دلم راه نمیداد، پاکش
کردم و اومدم
گوشی رو خاموش کنم تا یه وقت کار
حساب نشده ای انجام ندم برام پیام اومد، نویان
بود! نوشته
بود:

_در چه حالی؟

لبخند ذوق مرگی زدم و زیر چشمی به هلن که داشت

حرف میزد نگاه کردم و تایپ کردم:

_از صدقه سری هلن فکر کنم گوشام بی حس شده دیگه.

چندتا شکلک خنده فرستاد و نوشت:

_این مهراد داره منو میبره دکتر شما برید خونه.

نوشتم:_بالاخره یکی حریف تو شد، باشه خیالت راحت.

گوشی رو خاموش کردم و با لبخند به رو به رو نگاه کردم، بازم همهچی یادم رفت.

_چیه میخندی باز کلک؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

_نویان بود، گفت رفتن درمانگاه ما بریم خونه.

صداشو انداخت تو سرش و گفت:

_چی چیو؟ مگه کشکه؟

صورتشو اورد نزدیک صورتم و گفت:

_قانون اول، این شهر پر گرگه بره تو تنهایی نسپر دست

گله.

بدون هیچ عکس العملی به جاده نگاه کردم و گفتم:

_یعنی ما الان چوپونیم؟

فرمونو به شدت چرخوند و گفت:

_تورو نمیدونم ولی من یه سگ وحشی ام که احساس

خطر کرده، بوی توطئه میاد، گوشیمو روشن کن دستم بنده لوکیشن مهراد میاد بالا.

_بهش جی پی اس وصل کردی هلن؟

چشمکی زد و چیزی نگفت، این دختر واقعا ترسناکه،
واقعا!
با چشم بهم زدنی به بیمارستانی که مهراد و نویان رفته
بودن رسیدیم، مهراد به سمتمون اومد و گفت
_اینجا چیکار میکنید مگه نویان نگفت برید خونه؟هلن گفت:
_عشقم؟ مگه من تورو تنها میذارم؟
مهراد با لبخند خجالت زده بهم نگاه کرد و بعد به هلن
گفت:
_باشه عزیزم، چیزی نگفتم که.
به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_نویان کو؟

به سمت راه رو اشاره کرد از اونجایی که بچه تیزی ام
سریع گفتم:
_انتهای راه رو سمت چپ؟
_نه ابتدای راه رو سمت راست.
لبخند زورکی زدم و آهانی گفتم، به سمت اتاق حرکت
کردم و رفتم داخل، پرستار مشغول ضد عفونی کردن زخم پیشونی نویان بود، با دیدنم بدون اینکه تکون
بخوره دستشو بالا اورد و گفت:
_سلام، نرفتی خونه؟
سلامی به پرستار کردم و گفتم:
_نه هلن تا فهمیده اینجایید سریع اومدیم.
_جز این بود تعجب میکردم.

لبخند کوتاهی زدم و به پرستار گفتم:

_مشکل پاش جدی نبود؟

پرستار متعجب گفت:

_نگفتن! پاتونم مگه چیزیش شده؟با اخم به نویان نگاه کردم و گفتم:

_چرا نگفتی؟ نمیتونه راه بره.

نویان سریع گفت:

_نه شلوغش میکنه پام مشکلی نداره.

به زانو شلوارش که پاره شده بود و حالا که دقت میکردم

خونی هم شده بود اشاره کردم و با ناراحتی گفتم:

_لجبازی نکن نویان پات درد میکنه شاید شکسته باشه.

نویان کلافه بهم نگاه کرد و گفت:

_ای بابا، باز که داری گریه میکنی، باشه به دکتر نشون
میدم ، خوبه؟
لعنت بهم که انقدر دلنازک شده بودم، اشکامو پاک کردم و
حرف نزدم، پرستار گفت:
_نگران نباش عزیزم الان دکترو خبر میکنم بیاد معاینه
کنه، فقط لطفا شما برید عقب تر پای آسیب دیده رو دراز کنید.
نویان همونطور که لبه تخت نشسته بود عقب رفت و پاشو
صاف کرد، نگران به پاش نگاه کردم تا ببینم چیشده، زیر چشمی بهم نگاه کرد و پرستار تا اومد

جای آسیب دیده رو ببینه نویان سریع گفت:
_نیاز یه لیوان آب برام میاری؟
پرستار به نویان نگاه کرد و گفت:
_خوب خانم، شما عزیزم بیرون منتظر بمون من کارمتموم شد خبرت میکنم.
نفهمیدم چی شد و با تردید سرمو تکون دادم و گفتم:
_باشه، باشه، پس من پشت درم.
نویان حرفمو تایید کرد و از اتاق رفتم بیرون، یهو یادم
اومد بهم گفت آب میخواد ، به سمت آبسردکن رفتم توی یدونه لیوان یکبار مصرف آب ریختم و به سمت
اتاق رفتم درو باز کردم و گفتم:
_نویان برات آ...

نویان سریع گفت:
ـبرو بیرون میام الان.
با دیدن زخم دلخراش پاش لیوان آب از دستم افتاد، با اخم
دستشو جلوی زخم پاش گرفت و نذاشت
ببینم، شوک شده دوتا دستمو گذاشتم روی دهنم، چطوری با
این وضعیت راه رفته بود؟ خدایا من
چرا الان صبر کردم؟ منتظرم از این بدتر بشه؟
پرستار جلومو گرفت و به بیرون راهنماییم کرد و هرچی
اصرار کردم بزاره پیشش باشم نذاشت، پشت
در روی صندلی نشستم و اشکامو پاک کردم و شماره
ناشناسی که باهاش بهم پیام داده بود گرفتم،

دیگه تحمل افتادن اتفاق بد برای نویانو نداشتم، انگشتمو
نزدیک کلید سبز رنگ بردم و بینی مو بالا
کشیدم و با حال بدی اومدم تا لمسش کنم که...
_نیاز؟با شنیدن صدای آشنا سرمو بالا بردم و چشمم به کامی
افتاد، سریع از جام بلند شدم و گفتم:
_کامی! تو، تو اینجا...؟ خوبی؟
با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:
_چرا یهو گذاشتی رفتی؟ از بچه ها شنیدم چیکار کردی،
چرا نیاز؟ مگه من ازت کمک خواستم که
خودتو اینجوری بدبخت کنی؟ هان.
با هان بلندی که گفت چشمامو بستم و سرمو انداختم پایین،

همینو کم داشتم.
_آقا آروم لطفا اینجا بیمارستانه ها.
بی توجه به پرستار نزدیکم اومد و گفت:
_من صد سال سیاه تو زندان میپوسیدم بهتر از این بود که
تو با اون عوضی ازدواج کنی، اصلا
چجوری اینکارو کردی؟
فکر حال نویان، پیام اون یارو ،حالا هم کامی داشت دیوونه
ام میکرد.
_کامی آروم باش، نویان اونقدرا که فکر میکنی بد نیست،
مجبور بودم برای آزادی تو شرطشو قبول کنم.
درحالی که از عصبانیت چشماش قرمز شده بود گفت:

_تو میدونی من این چند وقته چی کشیدم که اینجوری
حرف میزنی؟ دلم میخواست بمیرم وقتی فهمیدم خودتو فدای من کردی.
_اگه قبول نمیکردم میفتادی زندان._الان فکر میکنی کجام؟
با لحن التماس گونه ای گفتم:
_کامی... نگو این حرفو، من به تو مدیون بودم الان یک_یک مساوی شدیم تو هم جای من بودی اینکارو میکردی مثله همون موقع که منو نجات دادی.
حالت چشماش عوض شد و از حالت عصبانی در اومد،
انگاری داشت نرم میشد، اما نه اینجوری نبود شایدم چشماش داشت پر میشد!

_من نمیخواستم منو اینجوری نجات بدی، تو با قصد
نجات دادن من و ازدواج با اون منو خورد
کردی، منو ُ کشتی، نیاز من دوستت داشتم من تورو یه
جور دیگه دوست داشتم هیچ وقت نفهمیدی.
با این حرفش یک آن حس کردم چشمام تار شد، با خنده
ناباورانه ای گفتم:
_چی داری میگی کامی؟ میدونم... میدونم الان منو دیدی
میخوای بهم ثابت کنی از کاری که کردم
راضی نیستی اما این حرفت...
جلوتر اومد :
_آره عاشقت بودم، همیشه از همون روز اولی که

نجاتت
دادم همون موقعی که پا به پات کار
میکردم و هواتو داشتم کسی نزدیکت نیاد حتی
وقتی
خواستم گردن سروشو برای پا پیچ شدنش
خورد کنم اما دیدم اون زندگی بهتری میتونه برات
بسازه وبا اینکارم جلوی خوشبختی تو میگیرم،
دیدم و دم نزدم ولی الان نمیتونم چیزی نگم چون
تو اونو
دوست نداری چون به زور نگهت داشته
چون اون سروش نیست که تورو بخواد.
مات و مبهوت به چشماش نگاه کردم و از شدت
تعجب
تکون نخوردم،
تا به حال کامی رو این شکلی و با این لحن ندیده

بودم.
_نویان تو اتاقه هنوز؟
چشم از چشمای کامی برداشتم و به مهراد نگاه کردم، با
دیدن کامی اخم کرد و سوالی بهم نگاه کرد.
هلن درحالی که دوتا قهوه دستش بود به سمتمون اومد و
گفت:
_اسپرسو نداشت ساده گرفـــ... اوا! دیر رسیدم چیشد؟
کامی حرصی عقب رفت و دستاشو تو جیبش کرد و گفت:
_فعلا هیچی ولی از این به بعد میشه.
هلن بد به کامی نگاه کرد و نگاهشو به من داد و چشمکی

زد و آروم گفت:

_رقیب عشقی و این داستانا؟

مهراد بی توجه به کامی جلوی من ایستاد و به صورت

رنگ پریده ام نگاه کرد و گفت:

_نیاز تو خوبی؟

کامی پوزخندی زد و گفت:

_آره اگه دست از سرش بردارید، کجاست اون رفیقنامردت ؟

مهراد با چهره جدی سینه به سینه کامی ایستاد و گفت:

_ببین اینجا جاش نیست وگرنه میدونم چجوری جوابتو

بدم، راجب داداش من درست حرف بزن فهمیدی؟

کامی بیخیال به دیوار تکیه زد و دوتا دستشو برد

تو جیبش
و سرشو به طرفین تکون داد و گفت:
_جوجه رو داشته باش.
مهراد به سمتش هجوم برد و گفت:
_دق و دلی دفعه پیشم هست میخوای امتحان کن.
من که تا اون موقع فقط سکوت کرده بودم ترسیده گفتم:
مهراد نَ...
که با صدای نویان حرفم نصفه موند.
_اینجا چه خبره؟
ترسیده به صورت جدی نویان و کامی که تکیه شو از
دیوار برداشت و به سمتش حرکت کرد نگاه کردم.

_به، به میبینم که یکی زودتر؛ قبل از من نفله ات کرده.

نگاهم به پای باند پیچی شده نویان افتاد و التماس گونه

گفتم:

_کامی.

نویان دستشو به نشونه سکوت به سمتم گرفت و گفت:

_صبر کن.

کامی همونطور که از چشماش عصبانیت میبارید گفت:_خیلی وقته دنبالتم کار خدارو ببین کجا پیدات کردم.

نویان که جدیتش دست کمی از کامی نداشت سرشو تکون

داد و گفت:

_خوب؟

_خوب به جمالت، دست از سر نیاز بردار، همین امشب

باید طلاقش بدی فهمیدی؟

هلن با خنده گفت:

_از ساعت اداری گذشته ایشالا باشه برا فردا، ِ ه ِ ه ِ ه ِ ه.

منو مهراد برگشتیم و عصبانی نگاهش کردیم، ناراحت

دست مهرادو گرفت و آروم گفت:

_چی گفتم مگه.

نویان تو چشمای کامی ُ براق شد و گفت:

_شرمنده، شنیدی که؟ ساعت اداری خیلی وقته تموم شده،

حالا راهتو بکش برو.

_من میرم، اما نه تنها با نیاز.
به سمتم اومد و گفت:
_نیاز بریم.
نمیدونستم باید چیکار کنم، مهراد و هلن منتظر به نویان
نگاه میکردن ببینن چه عکس العملی نشون میده.
_چرا ایستادی؟ نترس خودم تا اخرش باهاتم حتی شده
دوباره میرم زندون ولی نمیذارم برگردی.
دو دل به نویان نگاه کردم، سکوت کرده بود و کاری نمیکرد ، شاید اگه من برم برای جفتمون بهترباشه، اینجوری هم از روی اجبار بهش نارو نمیزنم هم این جدایی باعث میشه فکرش از سرم بره
کامی کنارم اومد و گفت:
_یالا

غمگین به نویان که با اخم ایستاده بود نگاه کردم و سرمو
تکون دادم و خواستم برم که یهو با صداش
رفتن که هیچ حرف زدنم یادم رفت و متوقف شدم.
_نیاز بدون من هیچ جا نمیره.
کامی برگشت و با خنده گفت:
_چی؟
نویان با جدیتی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت:
_اجازه نمیدم زنمو ازم جدا کنی.
از شدت تعجب نمیتونستم پلک بزنم
به سمتم اومد و گفت:
_بریم.
کامی متعجب به ما نگاه کرد و بعد به چشمام خیره شد،

سرمو انداختم پایین و بدون حرف دنبال نویان رفتم، مهراد
و هلن هم باهامون اومدن
اما سرعت قدمای نویان اونقدر زیاد بود که عقب موندن، با
عذاب وجدان برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم، کامی خشکش زده بود و مسیر نگاهش تو همون
نقطه ای که منو نویان ترک کرده بودیم مونده بود ،به قدمای محکم نویان و پای زخمیش نگاه کردم و غمگین
گفتم:
_آروم برو دنبالمون نمیاد.
به بیرون بیمارستان که رسیدیم ایستاد و عصبانی دستشو

برد لای موهاشو گفت:

_انگاری شهر هرته، بخاطر تو بود چیزی بهش نگفتم

وگرنه میدونستم چجوری باید باهاش حرف بزنم.

به نیمکتی که نزدیک بهمون بود اشاره کردم و گفتم:

_بشین اینجا سرپا نباش.

روی نیمکت نشست و منم کنارش نشستم، دوتایی چند دقیقه

ای با سکوت به نقطه ای خیره شدیم،

اونو نمیدونم ولی من به کامی و پیشنهاد اون مرد و اتفاقی

که چند دقیقه پیش افتاد فکر میکردم ،

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت، نویان نذاشته بود

من برم، این میتونه دلیلی باشه که فکر
کنم اونم منو دوست داره؟
مهراد و هلن پیشمون اومدن و با دیدن حالمون
ترجیح دادند
سکوت کنن، هلن دو دقیقه بیشتر
نتونست تحمل کنه و گفت:
_خوب حالا یکی دوباره تعریف کنه ببینم چی شد؟
کی
کیو میخواست؟ کی از کی بدش میومد؟ مهراد
تو این پسره رو از کجا می شناختی؟
مهراد دستپاچه به من و نویان نگاه کرد و
گفت:_اممم...چیزی نیست عزیزم فکرتو مشغول
نکن، بهتره
بریم.
بی حوصله به مهراد نگاه کردم و گفتم:

_آره، بریم.

نویان هم ساکت بود و چیزی نمی گفت این چند وقته

اخلاقش دستم اومده بود موقعی که خیلی

عصبانی بود حرف نمیزد، با احتیاط بلند شد و به سمت

خروجی حرکت کردیم که که یکی از پشت

اسم منو صدا زد:

_نیاز.

برگشتم و با دیدن کامی به نویان نگاه کردم، نویان عصبانی

خواست بره سمتش که با چشمام بهش گفتم دست نگه داره

و بعد از مکث کوتاهی به سمت کامی

حرکت کردم، مقابلش ایستادم و گفتم:

_کامی من واقعا ازت...

_دوستش داری نه؟

به نویان و بقیه که از دور تماشامون میکردن نگاه کردم و

گفتم:

_نمیخواستم اینجوری بشه.

_جواب منو بده... هه چه سوالیه، وقتی عصبانی نمیشی یعنی خیلی دوستش داری.

سرمو عقب بردم ، دستش رو هوا موند تلخ خندید و گفت:

_دوازده سال بیشتر میشناسمت ولی هنوز انقدر بهم اعتمادنداری ولی میدیدم چجوری داشتی نگران به اون نگاه

میکردی چشات برق میزد، فقط میخوام همینو بدونم اونم

تورو همینقدر دوست داره؟
نمیدونستم چی بگم، واقعا نمیدونستم..اصلا من داشتم
چیکار میکردم؟ عقلمو سپرده بودم دست چی؟
عقب عقب رفت و گفت:
_نمیدونی نه؟ خداکنه حداقل تو به چیزی که میخوای
برسی.
آروم پلک زدم و با بغض گفتم:
_کامی اینجوری نرو.
اما صدام انقدر ضعیف بود که خودمم نمیشنیدم، ازم دور
شد و رفت، روی دو پا همونجا نشستم و
کف دستمو گذاشتم رو چشمام، داشتم کم می اوردم، برای

چی یهو اینجوری شد؟ یعنی الان کامی منو ول کرد و رفت؟

به چشماش نگاه کردم، لبخند کمرنگی زد و مهربون گفت

: _

من به این نیاز ناراحت و غمگین عادت ندارما.

با حالت بغض مانندی که از صدتا گریه بدتر بود گفتم:

_منم همینطور.

سرشو تکون داد و متفکر لبشو به دندون گرفت و گفت:

_ببین ، من چند دقیقه پیش اون حرفا رو گفتم تا از اونشرایط خلاص شی بتونی تصمیم درستی بگیری، البته که تصمیم گیری با خودته که بری یا بمونی.

تو دلم پوزخندی زدم و غمگین گفتم:
_کار مارو ببین، برداشتای الکی، دلخوشی های الکی،
حتما فکر کردی حرفای چند دقیقه پیشش از رو عشق دیرینه اش به خودته؟ زهی خیال باطل.
با صورت جمع شده سرپا ایستاد و گفت:
_الان بریم خونه با خیال راحت فکر کن، اون شرایط و
قول و قرارمونم فراموش نکن، از همون اولم خودخواهی من باعث شد زندگی نرمالت بهم بریزه و
مجبور به این کار بشی.
داشت چی میگفت! این نویان بود که ابراز پشیمونی
میکرد؟ چرا یبار با حرفاش منو سرد میکرد یبار

گرم؟ چی میخواست؟ هدفش چی بود؟ دق دادن من؟
بدون حرف از جام بلند شدم و حرکت کردیم، توی ماشین
نشستم و در جواب سوالا و حرفای هلن
کوچیکترین کلمه ای جواب ندادم، اونقدری که اونم خسته
شد و سکوت کرد، دم در خونه پیاده شدیم
و مهراد ماشینو برد تو پارکینگ، هرچی اصرار کردیم بیان داخل نیومدن قبول نکردن و رفتن.
درو باز کردم و وارد خونه شدیم کوسن مبلو مرتب کردم
و عسلی روجلوش گذاشتم و گفتم:
_بیا بشین یکم پات استراحت کنه خیلی سر پا ایستادی.لنگ لنگان و با احتیاط به سمت پله ها

حرکت کرد و گفت
_نه میرم اتاقم استراحت کنم.
دستشو گذاشت رو نرده ها و خواست اولین پله رو طی کنه
که نگرانش شدم سریع پیشش رفتم، متوقف شد و آروم
چرخید و به صورتم نگاه کرد،
نگاهش توی کل چهره ام چرخید و روی چشمام متوقف
شد، آروم پلک زدم و تو چشماش خیره شدم، یهو صدامو صاف کردم و سرمو عقب بردم:
_خوب... من کمکت میکنم تو آهسته پله ها رو برو بالا.
نگاهشو ازم گرفت و به تکون دادن سرش اکتفا کرد، پله

هارو بالا رفتیم و به اتاقش رسیدیم، دستشو گذاشت رو دستگیره در و گفت:

_ممنون.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_خواهش.

همونطور ایستاد و چیزی نگفت، به اتاقم اشاره کردم و

گفتم:

_من برم.

گنگ به در اتاقم نگاه کرد و جوری که انگار از فکر در اومده باشه سریع گفت:

_آها، باشه، برو.

در اتاقشو باز کرد و گفت:

_شبخیر.آهسته گفتم:

_شب توهم بخیر.

همزمان باهم وارد اتاقمون شدیم و درو بستیم، به در تیکه
زدم و نفس عمیقی کشیدم، آروم به سمت
تخت خوابم رفتم و نشستم روش و فکر کردم
فکر کردم
فکر کردم
و دست آخر به این نتیجه رسیدم که نبودنم به خودم آسیب
میزنه؛ بودنم به نویان، عملی کردن فکر
توی سرم سخت بود، سخت اما شدنی بود، شاید یه جایی،
یه روزی... دوباره همو دیدیم و اون موقع
بدون این دردسرا و ماجرا ها، بدون عذاب وجدان میتونستم
کنارش باشم...

به معنی واقعی تا صبح چشم رو هم نذاشتم، تا میومدم
بخوابم کابوس میدیدم و از خواب میپریدم،
از اون شبا بود که صبح نمیشد، چون میخواستم سخت ترین
تصمیم عاقلانه زندگی مو به زبون بیارم،
بدون اینکه به نویان بگم کامی چی بهم گفت و چجوری
گذاشت رفت، بدون اینکه بگم کامی الان
منتظر من نیست و ازم نا امید شده.
به سمت حموم رفتم و دوش کوتاهی گرفتم و اومدم بیرون،
هودی زرد رنگ به همراه شلوار سفید
جذبی پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم و جلوی
آینه بهخودم امیدواری دادم که من میتونم و از

اتاق رفتم بیرون، به اطراف نگاه کردم نویان هنوز بیدار
نشده بود!
به آشپزخونه رفتم و میز صبحونه رو چیدم و با این کار
تلاش خودمو کردم که فکرای مزاحمو از خودم دور کنم که مبادا حرفم دوتا بشه یا تصمیمم عوض بشه.
اما هرچی سعی کردم نشد، نویان بیدار نمیشد، طاقتم طاق
شد و رفتم بیدارش کنم تا عقلمو از دست ندادم، پشت در اتاقش ایستادم و آروم تقه ای به در زدم و
گفتم:
_نویان؟

از کارم پشیمون شدم و عقب رفتم،
اه طفلکی بعد اون اتفاق میخواد یکم بیشتر استراحت کنه
چیکارش داری؟
یهو درو باز کرد و با دیدنم اخمی کرد و خوابآلود گفت:
_صبح بخیر ، کی بیدار شدی؟
مضطرب و هیجان زده گفتم:
_صبح تو هم بخیر، نیم ساعتی میشه.
به صورتم نگاه کرد و گفت:
_گمونم چیز مهمی میخوای بگی که انقدر زود بلندشدی
نه؟
سرمو کج کردم و به ساعت اتاقش که 6:30رو نشون

میداد نگاه کردم، واقعا تابلو تر از من خود منبود، دیگه جایی برای کتمان واقعیت نبود، به پایین اشاره

کردم و گفتم:

_صبحونه رو حاضر کردم.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

_اوکی، الان میام.

خواست بره که غیر ارادی پرسیدم:

_پات درد میکنه؟

برگشت و سرشو به معنی نه تکون داد و گفت:

_نه، خوبه.

حرفشو تایید کردم و گفتم:

_من پایین منتظر میمونم.

رفتم پایین و بعد چند دقیقه انتظار نویان هم اومد، سیو

شرت مشکی و شلوار طوسی رنگی پوشیده
بود و درحالی که دستاش تو جیباش بود از پله ها
پایین
اومد.
با دیدنش لبخند زدم و اونم در جواب لبخند کوتاه
و کاملا
زورکی تحویلم داد و نشست پشت میز،
سریع بشقاب برداشتم و گفتم:
_خوب چی میل دارید؟
دستشو گذاشت زیر چونه اش و مثله یه پسر بچه
تخس بهم
نگاه کرد و گفت:
_فرقی نمیکنه.
با حالت شوخی اخم کردم و گفتم:_یه جوری نگاه
میکنی.

دستشو از زیر چونه اش برداشت و به پشتی صندلی تکیه
زد و گفت:
_منتظر غول مرحله آخرم.
بشقابو گذاشتم رو میز و سکوت کردم.
_تصمیمتو گرفتی؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
_آره، میرم.
بدون حرف فقط نگاهم کرد.
_اما... اما سر قولم هستم، هر وقت عمو اینا اومدن کمکت
میکنم نمیذارم از ماجرا بویی ببرن.
_باشه.
اینبار من بدون حرف نگاهش کردم، به همین راحتی؟ حتی

اصرار نمیکرد نرم؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

_وسائل خاصی ندارم ولی همونا رو هم جمع و جور میکنم تا موقع رفتن اذیت نشیم چیزی جا بمونه دردسر شه برات.

با چنگال تکه گوجه ای از توی بشقاب برداشت و حرفمو با

سر تایید کرد و گوجه رو خورد.

_باشه.

دیگه واقعا حالم گرفته شد سرمو تکون دادم و گفتم:

_کلید خونه رو هم گذاشتم رو کانتر.خیلی ریلکس مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد و گفت:

_اوهوم

نگاه کوتاه و غمگینی بهش کردم، لااقل میتونست

بگه کلیدا
دستت بمونه، اینم نگفت.
نفس عمیقی کشیدم و دستامو گذاشتم رو میز و تمام تلاشمو
کردم که ناراحتیم توی صدام مشخص نباشه:
_همین؟ باشه؟ چیزه دیگه ای نداری بگی؟
با خنده گفت:
_خوب چی بگم؟
سعی کردم به رفتارم مسلط شم:
_هیچی گفتم شاید پیشنهادی برای جابه جایی وسایل و
اینجور چیزا داشته باشی، خیلی استقبال کردی از تصمیمم انگار، برای همین پرسیدم... یه چیزی

گفتم همینطوری بیخیال.
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آخر هم با کنایه حرفمو بهش
زدم. خیلی جدی به صورتم نگاه کرد و
گفت:
_منکه اصراری ندارم تو خودت مختاری.
برای جلوگیری از بغض آب دهنمو قورت دادم و به زور
لبخند زدم و حرفشو تایید کردم، سرمو پایین انداختم و خودمو مشغول بازی با محتویات بشقابم کردم.
_یا بمان یا که نرو یا نگهت میدارم.درحالی که از شدت ناراحتی و عصبانیت قلبم بدرد اومده بود خواستم بلند شم به یه بهونه ای برم که یهو متوقف شدم! چشید؟ سرمو بالا گرفتم و ُ گنگ

و مبهم
نگاهش کردم، بهم لبخند زد و شونه ای بالا
انداخت.
ناباورانه پلک زدم:
_واقعا؟ یعنی نرم؟
با خنده گفت:
_معلومه که نباید بری، مگه الکیه؟!
خواستم داد بزنم:
«یـــــــــوهـــــــــــو معلومه که میمونم، چرا
نمونم؟ گور
بابای پیشنهاد عاقلانه و هرچی که مارو از
هم دور کنه».
یک قدم جلوتر اومد و گفت:
_باشه؟
از فکر در اومدم و بر خلاف تصورات ذهنیم گفتم:

_خیلی ممنونم نویان، جدا از این شوخی ها و دعواها و
بحثامون، این چند وقته برام خاطره شد، خوش گذشت.
بهش پشت کردم و سریع خواستم برم تا یه وقت از تصمیمم
برنگردم، یهو اومد و جلوم ایستاد و مانع رفتنم شد، متعجب بهش نگاه کردم.با اخم کمرنگی که نشون از جدیتش میداد به چشمام نگاه کرد و گفت:
_شوخی نکردم، جدی گفتم.
گفتن این حرفا خیلی برام سخت بود اما باید میگفتم تا مانع
از این بشه که جلوش کوتاه بیام.
_من باید برم نویان، موندنم اینجا...

نذاشت حرف بزنم و بی توجه به حرفم گفت:

_نمیـــــــری.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_تصمیممو گرفتم مـیـ...

بدون اینکه بهم گوش کنه ابروهاشو بالا انداخت و به و به

سمت بیرون رفت و گفت:

_نمیری.

با چشمای درشت شده دنبالش رفتم و با خنده گفتم:

_یعنی چی؟ دیشب بهم گفتی انتخاب کن تصمیم گیری با

خودته الان میزنی زیرش؟

کنترل تلویزیونو برداشت و روی مبل نشست و روشنش

کرد و گفت:

_خوب، منم گاهی از تصمیمات عاقلانه ام پشیمون میشم.

ته دلم از این حرف غنج رفت و نتونستم جلوی خنده خر

ذوقی مو بگیرم ، با دیدن لبخندم بشکنی زد

و بهم اشاره کرد و گفت:

_ایول پس میمونی.به خودم اومدم و خنده مو جمع کردم و گفتم:

_چی چیو؟ نخیر من باید برم.

کنترلو گذاشت روی عسلی و جدی گفت:

_چرا میخوای بری؟

با لحن خودش گفتم:

_چرا میخوای نرم؟

موند چی بگه، با چشمام منتظر بهش نگاه کردم،

بگو لعنتی
بگو، بگو تا نرم.
_چون...
منتظر بهش خیره شدم. به اطراف نگاه کرد و با تردید
گفت:
_چون... تو بری شمع دونیا دق میکنن.
_اه نویان یه اینبارو جدی باش.
با خنده گفت:
_اوکی.
بگو نویان، بگو تا مطمئن شم موندنم الکی نیست
بگو تا
بفهمم که توهم منو دوست داری.
_اهان، چون که ما باهم یه قول و قراری داشتیم
یادت

نیست؟

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم:

_میخواستی همینو بگی؟ هر وقت اومدن منو خبر کن

میام.

حرصی سرتا پاشو از زیر نظر گذروندم و به سمت پله هارفتم.

(نویان عصبی به کف دستش مشتی میزند و بلند میشود)

_ببین...

بهش گوش ندادم و راهمو رفتم.

_یه لحظه وایستا، آخ.

با صدای آخی که گفت چرخیدم و دیدم نشسته رو زمین و

دستش روی پاشه ترسیده به سمتش

دویدم و کنارش نشستم.

_چیشد؟

دستمو نزدیک پاش بردم. با صورت جمع شده گفت:

_پام گرفت به گوشه فرش، آخ دست نزن درد میکنه.

دستمو عقب بردم و نگران گفتم:

_وای، چیکار کنم الان؟

صورتش که از درد جمع شده بود یهو به حالت عادی

برگشت و گفت:

_این دو سه روز که من تو این وضعیتم نرو.

چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدم، به سقف نگاه کرد و

نگاهشو ازم دزدید و دوباره خودشو زد به

آخ و اوخ.

_منو گرفتی نه؟

با لحنی که خنده توش بود گفت:

_تورو که یه ماه پیش گرفتم.عصبانی گلدونو از روی عسلی برداشتم و به سمتش نشونه گرفتم و گفتم:

_میکشمت نویان.

خودشو عقب کشید و با خنده اومد تا جلومو بگیره که یهو آرنجم محکم خورد به پاش، اینبار واقعا دردش گرفت و داد زد:

_آخ پام.

دستمو عقب کشیدم و گفتم:

_داری دروغ میگی بازم؟

با صورت جمع شده دستشو گذاشت رو زانوش و

گفت:

_دیگه تا این حدم نقش بازی کردنم خوب نیست.

بلند شدم و گفتم:

_بزار برم یدونه مسکن برات بیارم.

سریع گفت:

_وایستا نمیخوام.

سوالی بهش نگاه کردم. همونطور نشسته گفت:

_ظاهرا نظرت عوض شدنی نیست.

مأیوسانه سرمو تکون دادم و گفتم:

_متاسفانه یا خوشبختانه.

_باشه، پس.... هرجور راحتی، همونطور که دیشب گفتم.

یعنی دیگه نمیخواست اصرار کنه بمونم؟ اه چی میخواد

بگه وقتی میگم میخوام برم، اما بهتر،

اینجوری من راحت تر میتونم برم دلم کمتر میسوزه
لااقل،زیر چشمی بهش نگاه کردم دسته مبلو گرفت و به سختی
بلند شد، کنارش ایستادم و گفتم:
_بزار کمک کنم.
بی توجه به حرفم بلند شد و گفت:
_من برم اتاقم چندتا تماس کاری دارم ، توهم هرچی لازم
داری بنویس بدم بگیرن من که فعلا نمیتونم برم بیرون.
باشه کوتاهی گفتم و تا خواست به سمت پله ها بره یهو
صدای در اومد!
برگشت و دوتایی بهم نگاه کردیم و گفتم:
_یعنی کی میتونه باشه؟

سر و وضعمو صاف و صوف کردم:
_میرم باز کنم.
با تاییدش بدو بدو به سمت در رفتم و تا باز کردم با چهره
مهناز و مهراد و هلن و یکی دیگه که نمیشناختم رو به رو شدم، مهناز درحالی که دسته گل
دستش بود با چهره نگرانی گفت:
_سلام.
لبخند ریلکسی اول به مهناز زدم و بعد سرمو چرخوندم و
به نویان نگاه کردم، نویان حواسش نبود و داشت آب میخورد.
هلن که سکوت کردنش تا اون لحظه معجزه بود با خنده

گفت:_نیاز جون عشقم تعارف نمیکنی بیایم تو؟
به خودم اومدم و گفتم:
_آهان، ببخشید بفرمایید.
از جلوی در کنار رفتم و مهراد و هلن اومدن تو؛ مهناز
نگران همونطور که به داخل خونه نگاه میکرد گل رو بهم داد و گفت:
_نویان خوبه؟
لبخند دندون نمای حرصی زدم و گفتم:
_آره خوبه.
دیگه نتونستم طاقت بیارم تا خواست بره تو به سمت
مخالف نگاه کردمو پامو جلو بردم؛ گیر کرد به پام و با کله به سمت جلو سرازیر شد و جیغ خفیفی کشید

خواست بیفته که مانتو شو از پشت گرفتم
و مانع افتادنش شدم و گفتم:
_باشه آروم باش مهناز جان.
بعد زیر لب گفتم : «انگار از وحشی اومده».
مهناز لباسشو با خجالت تکوند و رفت تو خونه،
اومدم درو
ببندم که دیدم اون پسره که تاحالا ندیده
بودمش نیومده تو.
_عه ببخشید بفرمایید تو.
بدون کوچکترین لبخند و ملایمت دوستانه ای تو
صورتش
بسته شکلات کادویی که دستش بود بهم
داد و گفت:_سلام.
شکلات رو گرفتم و بهش نگاه کردم و گفتم:
_سلام، ممنون.

خواهش میکنم زیر لبی گفت و وارد خونه شد، بعد با نویان
که گویا خیلی از دیدنش خوشحال شده
بود احوال پرسی کرد، مهناز نزدیک نویان رفت و گفت:
_حالت خوبه؟ چیشد یهو؟ دیروز که همه چی خوب بود؟
دست به سینه بهش نگاه کردم و گفتم:
_تصادفه دیگه اسمش روشه خبر که نمیکنه.
هلن بهم اشاره کرد و گفت:
_اتفاقا در همین باب میفرمایند: «تصادف خبر نمیکند».
مهراد آروم گفت:
_عزیزم اون حادثه است.
هلن با بی قیدی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

_حاجی اصل مطلبو بچسب.

نویان به هلن لبخند زورکی زد و گفت:

_چرا ایستادید بفرمایید بشینید.

کنار نویان ایستادم و گفتم:

_خودتم بشین عزیزم پات درد میگیره.

مهناز با همون چهره دلسوزانه رو مخش حرفمو تایید کرد:

_آره بشین نویان جان ما هنوز بهت احتیاج داریم باید زود

خوب بشی.

زیر لب گفتم:_من اینو خفه میکنم حالا ببین.

نویان با لبخند نمایشی به جمع آروم گفت:

_حسودی میکنی؟

عصبی خندیدم و گفتم:

_نخیر، فقط ازش بدم میاد.

نشست و منم به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

_من برم چایی بیارم، آ... راستی ببخشید چایی میخورید یا قهوه؟

مهراد گفت:

_همون چای اوکیه نیاز زحمت نده به خودت.

لبخند زدم و گفتم:

_چه زحمتی.

مهناز پیش دستی کرد و گفت:

_عزیزم من قهوه میخورم، آمم جای فنجونارو بلدی یا بیام بهت نشون بدم؟

چشامو ریز کردم و عصبانی گفتم:

_لازم نیست، همینکه جای خودتو بدونی کفایت میکنه.

تیکه آخر حرفمو آروم گفتم اما فکر کنم نویان شنید چون
حالت صورتش عوض شد و گفت:
_نیاز بیخیال اصلا بشین زحمت نکش زنگ میزنم عفت...
پریدم وسط حرفشو گفتم:
_پس من اینجا چی کاره ام؟ خیالت راحت باشه عزیزمخودم درستش میکنم.
بعد نگاه خصمانه ای به مهناز کردم و به سمت آشپزخونه
رفتم.
هلن بلند شد و با خنده گفت:
_منم برم پیشش.
پشت سرم اومد و رفتیم تو آشپزخونه، با هیجان به مهناز

نگاه کرد و گفت:

_عجب گیم آف ترونزی شده.

ضربه مشتمو با کف دستم مهار کردم و گفتم:

_دیدی؟ دیـــــــــدی دختره چطوری بهم تیکه انداخت؟

_آره دیدم، راستش منم ازش خوشم نمیاد ولی مثله اینکه

بدجور گلوش پیش نویان گیره.

عصبانی گفتم:

_غلط کرده، بزار برم درستش کنم این بچه پرو رو.

هولم داد و گفت:

_وایستا ببینم فکر کردی اینجا چاله میدونه بری درستش

کنی؟ یکم فکر کن فشار بیار به اون مغزت

باید یه راه حل پیدا کنیم شرش کم شه.

اخمام باز شد و گفتم:

_لازم نیست.

_چرا؟

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

_چون فردا میرم.چشماش درشت شد و متعجب گفت:

_شوخی میکنی؟

لابد میخواست منو مجاب کنه به موندن و این حرفا، برای

همین سرمو به معنی نه تکون دادم و

گفتم:

_باید برم تصمیممو گرفتم منصرفم نمیشم.

جدی شد و گفت:

_چیکار میکنی تو دختر؟ چرا زودتر بهم خبر ندادی؟

غمگین به کابینت تکیه زدم و گفتم:

_یهویی شد.
بی توجه به حرفم متفکر گفت:
_حالا من چی بپوشم؟
_هان؟ برای چی، چی بپوشی؟
با کف دست زد تو پیشونیش و گفت:
_برای گودبای پارتی دیگه، ببینم پلنی داری؟ تم انتخاب
کردی؟
واقعا چرا من از این بشر انتظار رفتار منطقی و عاقلانه
داشتم؟
_آخخخ، جشن طلاقم داری که، ببین بنظرم گودبای پارتی
و جشن طلاقو باهم یکی کن یه شب بگیر
هم خفن تره هم دنگ و فنگش کمتره، آمم تمشم

قرمز
مشکی میزنیم نه؟
نا امید بهش گفتم:_مهناز و سانیا رو هم دعوت کنم چطوره؟
بشکن زد و بهم اشاره کرد:
_و ماندانا.
لبامو با حرص جمع کردم و گفتم:
_بلدی قهوه درست کنی؟
_آره بده.
مشغول درست کردن قهوه شد و منم در حالی که داشتم
چایی درست میکردم رفتم تو فکر:
«دقیقا وقتی داره همه چی خوب پیش میره و یه حسایی بهم
میگه نویان هم از من همچین بدش

نمیاد یهو یه اتفاقی میفته که باید اینجوری تو اوج همه چیو
ول کنم و برم، آخه من بدون اون کجا برم؟»
هلن ضربه ای به دستم زد و گفت:
_قهوه حاضره.
چایی رو ریختم توی استکان و گفتم:
_باشه ممنون، الان میارم تو برو بشین.
_همینطوری ؟
منظورشو نفهمیدم و گفتم:
_پس چطوری؟
لبخند موزیانه ای زد و به قهوه توی دستم اشاره کرد و
گفت:_خالی خالی که نمیشه باید اینو پررو برسونیم به دست

صاحبش.
اول مبهم به قهوه نگاه کردم و وقتی مسئله رو گرفتم مثله
خودش لبخند شیطانی زدم و گفتم:
_حق با توئه.
با خنده به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_اینجا چیز بدرد بخوری پیدا میشه بنظرت؟
پوزخندی زد و گفت:
_حاجیت هیچ وقت بدون چیز بدرد بخور پا تو میدون
نمیذاره.
ابروهامو سوالی بالا انداختم از توی جیبش یه بسته در
اورد و تکونش داد:
_اینو دکتر برای بابام تجویز کرده بود هر روز یک

سوم
بسته.
درشو باز کرد و گفت:
_اما تجویز من برای مهناز جون کل بسته است هاهاها.
همه بسته رو خالی کرد تو قهوه اش و یه هم زد و گذاشت
تو سینی و گفت:
_برو بریم.
بالاخره این افکار شر و ور هلن به یه دردی خورد، خندیدم
و سینی رو برداشتم و به سمت پذیرایی
حرکت کردم لبخندی به نویان که بهم نگاه میکرد زدم و
یکی یکی به همه چایی تعارف کردم تا بهمهناز

رسیدم، قهوه شو برداشت و بهم لبخند زد و تشکر کرد در جواب خندون گفتم:

_نوش جـــــونت.

نشستم کنار نویان و با نیش باز گفتم گفتم:

_خوب دیگه چه خبر؟

مهناز لبخند کاملا الکی و حرص دراری بهم زد و قهوه رو

نزدیک لبش برد.

آره بخور بخور ایشالا دل و روده ات بیاد تو حلقت.

یهو هلن از راه رسید و گفت:

_خبرو بیخیال تو چرا نگفتی قراره جداشید؟

با این حرف دست مهناز متوقف شد ، با چشای درشت شده

به هلن نگاه کردم، میمرد اگه دو دقیقه

لال میشد مهناز این قهوه کوفتی رو حناق میکرد؟

متعجب رو به نویان گفت:
_آره نویان؟ دارید جدا میشید؟
نویان بهم نگاه کرد و جوابی نداد، مهناز با ذوقی که تو
پنهون کردنش خیلی موفق نبود بهم رو کرد و گفت:
_عزیزم امیدوارم بعد این ماجرا یه زندگی خوشبخت و
موفق داشته باشی.
منم به نویان نگاه کردم، خوشبخت بدون نویان؟ اصلا
شدنیه؟مهراد وارد بحث شد و گفت:
_چقدرم یهویی، جدی میخواید جداشید؟ کی؟
اون پسر ساکته که انگاری اسمش احسان بود، کلا در

سکوت به سر میبرد و سوالی به نویان نگاه میکرد و نویان هم حرفی نمیزد ،مهناز با خنده و هلن هم
کمی پشیمون از اینکه اوضاعو بهم ریخته و چیزی که نباید میگفته رو گفته مشغول خوردن چاییش بود
و سعی میکرد به من نگاه نکنه، همه منتظر صحبتی از طرف نویان بودن بالاخره به حرف اومد
و گفت:
_دیگه شد، نیاز خودش خواست فردا...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
_فردا و پس فردا تا وقتی که نویان خوب بشه هستم.
با این حرفم نویان چند ثانیه در همون حالتی که

صحبتشو
قطع کرده بودم موند و بعد برگشت و
بهم نگاه کرد و مات شده ابروهاشو بالا انداخت و
گفت:
_آ... آره، آره همینطور که نیاز گفت.
مهناز دستپاچه گفت:
_من، من هستم نیاز جون با خیال راحت هر موقع
میخوای بری برو.
مهراد قهوه مهنازو برداشت و گفت:
_شوخی میکنی مهناز نه؟ آخه تو یه سوپ بلدی
بپزی؟و بعد به توی فنجون نگاه کرد و گفت:
_نمیخوری؟
با چشم به هلن اشاره کردم جلوی مهرادو بگیره تا
بدبخت
نشدیم.

مهناز عصبی گفت:

_نه.

و بعد به منو نویان نگاه کرد و گفت:

_خوب عفت چیکاره است اینجا؟

حرصی گفتم:

_عزیزم تو نگران اونش نباش من خودم همینجام همه چی
براش درست میکنم از شیر مرغ گرفته تا تخم گاو.

نویان درحالی که داشت خنده شو کنترل میکرد تک سرفه
ای کرد و زیر لب گفت:

_بله.

تایید شو که دیدم با اعتماد به نفس بیشتری به مهناز لبخند
زدم و با چشمام بهش فهموندم خودشو

بیشتر از این خسته نکنه.
یهو حواسم رفت پیش مهراد و مهنازو بیخیال شدم و با
چشام به هلن اشاره کردم که جلوشو بگیره
مهراد تا اومد قهوه رو بخوره بلند شدم و گفتم:
_نخور.
همه متعجب بهم نگاه کردن، دست نگه داشت و گفت:_چرا ؟
سریع گفتم:
_اون قهوه مهنازه مهراد جان من میرم برات یکی دیگه
میارم نخور اونو.
مهناز گفت:
_نه نمیخواد من الان میل ندارم بزار بخوره.
مهراد تا اومد بخوره اینبار هلن گفت:

_نـــــــــــه، نخور اونو عشقم کارد بخوره تو اون شکمت،

بده من لامصبو.

و فنجونو ازش گرفت و گذاشت جلوی مهناز، مهراد شونه

ای بالا انداخت و مشکوک به منو هلن نگاه کرد، نویان بحثو عوض کرد و گفت:

_خوب احسان جون چه خبر چیکارا میکنی؟

بالاخره احسان سکوتشو شکست و گفت:

_کارای همیشگی کار، خونه و یا بالعکس.

دوباره سر جام نشستم و گفتم:

_عه نویان توهم قرار بود برنامه زندگیت اینجوری بشه

نه؟

لیوان چایی از توی سینی برداشت و گفت:

_آره، ولی خوب نشد که بشه.

مهراد کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

_نویان گفتی اون ماشینی که خواست بهت بزنه بدوناینکه وایسته گذاشت رفت آره؟

همونطور که لیوان چایی توی دستش بود سرشو تکون داد

و متفکر گفت:

_آره رفت.

_خوب بنظرت یکم مشکوک نیست؟

درحالی که به زمین خیره شده بود گفت:

_اتفاقا خودم خیلی بهش فکر کردم.

مهناز با همون حالت مزخرف دلواپسش گفت:

_بنظر منم مشکوکه حتما به پلیس اطلاع بده.

دستپاچه از این بحثی که مهراد راه انداخته بود پریدم وسط

حرفشون و با صدای کشیده ای گفتم:
_اووو شما هم، چرا انقدر همه چیو جنایی میکنید بابا یه
اتفاق بود دیگه، اصلا شاید طرف نفهمیده وگرنه نگه میداشته، چایی تونو بخورید.
همه حرفمو تایید کردن و مهراد همونطور که تو فکر رفته
بود بی حواس فنجون قهوه رو برداشت و خورد! انقدر این کارش یهویی بود که نتونستم عکس
العملی نشون بدم، هلن با چشمای درشت شده فنجون خالی رو برداشت و یه نگاه به مهراد انداخت و یه
نگاه به فنجون خالی و داد زد:
_ما دیگه رفع زحمت کنیم، پاشـــــــــو مهراد.

مهراد متعجب به ما و بعد هلن نگاه کرد و گفت:

_چه عجله ایه الان رسیدیم.هلن سریع وسایلشو برداشت و کیفشو انداخت رو شونه اشو

گفت:

_بلند شو نمیخوام کسی جز من صحنه شکستنتو ببینه.

مهراد با اخم ناشی از نفهمیدن حرفای هلن بلند شد و گفت:

_بازم فاز گرفتی؟ باشه، دوستان پس ما میریم دیگه.

اون بلند شد و همراهش احسان هم ایستاد و گفت:

_ماهم بریم مزاحم نویان نباشیم استراحت کنه.

نویان لیوان چایی شو گذاشت روی میز و گفت:

_چه حرفیه زخم شمشیر که نخوردم، تازه نهایت دو

روزه
دیگه میام سر کار خیلی عقب موندیم.
احسان بالاخره رضایت داد لبخند کمرنگی بزنه و نزدیک
نویان رفت و بغلش کرد و خداحافظی کردن،
مهناز با چهره ی مهربونی که توش خبری از اون بدجنسی
که احساس می کردم نبود بهشون نگاه کرد
و گفت:
_زود خوب شو نویان.
نویان در جواب لبخند زد و سرشو تکون داد، همه به سمت
در رفتن و منم بدرقه شون کردم درو بستم
برگشتم تو خونه نویان روی مبل نشسته بود و منتظر بود با

دیدنم بلند شد ،سعی کردم رفتارمو
معمولی نشون بدم و گفتم:
_خوب... اینم تموم شد.اونم مثله من ریلکس و
ظاهرا معمولی گفت:
_آره.
_اوهوم.
چند ثانیه ای در همون حالت موندیم و
انگار حرفی برای گفتن نداشتیم یهو دوتایی
همزمان باهم
گفتیم:
_راستی اون حرفی که گفتی...
_راستی اون حرفی که گفتم...
خندید و گفت:
_اوکی تو اول بگو.
هول شده گفتم:

_نه نه من حرفم مهم نبود زیاد ، خودت بگو.
دستی به پشت گردنش کشید و گفت:
_خواستم درمورد اون حرفی که به مهناز گفتی حرف بزنم.
_آهان اون.
به چشمام نگاه کرد و گفت:
_بین خودمون میمونه، یعنی... نمیذارم مهناز متوجه بشه
که این حرفت واقعی نبود و نموندی.
همونطوری که به چشماش نگاه میکردم گفتم:
_ولی من حرفم واقعی بود.
حالت چهره اش از جدیت در اومد و متعجب گفت:_تو و پرستاری و این حرفا؟
سرمو به یه طرف کج کردم و گفتم:
_حالا در اون حد نه ولی آره منم یه چیزایی بلدم.

موقع گفتن این جمله چشماش میخندید اما جدی و جوری که
مثلا من نفهمم آروم گفت:
_مزه اون پلویی که پختی هنوز زیر زبونمه.
چشامو ریز کردم و گفتم:
_چیزی گفتی؟
_کی من؟ نه بابا.
طرز نگاه کردنمو که دید نتونست خودشو کنترل کنه و با
خنده گفت:
_راستی آخرین غذایی که پختی آووکادو پلو بود نه؟
با انگشتم براش خط و نشون کشیدم و گفتم:
_حالا هی مسخره کن ولی ببین یه ناهاری برات بپزم که

در نبودم راضی نشی لب به هیچ غذایی
بزنی.
از حالت شوخی در اومد و گفت:
_اوهوم، بسیار خوب من برم به کارم برسم.
_باشه.
دستشو بالا برد و گفت:
_موفق.
منم مثله خودش یه دستمو بالا بردم و گفتم:
_پیروز.با اعتماد به نفس از همدیگه جدا شدیم و
هرکی راه خودشو
رفت، جلوی آینه موهامو دم اسبی بستم
و رفتم تو آشپزخونه.
پیش بند پوشیدم و گوشی رو گذاشتم روی کانتر
جوری که
صفحه شو ببینم.

_پیتزا پپرونی؟ همین خوبه فکر کنم ایتالیایی هم هست،
نویان عاشق این جور چیزاس.
خدارو شکر همه موادشو داشتیم البته تا اونجایی که من
میدونستم!
بیشتر به دستورش دقت کردم و گفتم:
_وا! پس کو گوشتش؟ اینجوری که آدمو نمیگیره ، غذا
باید گوشت داشته باشه.
از توی فریزر دو بسته گوشت برداشتم و گذاشتم کنار تا
یخش باز شه یکم بیشتر که دقت کردم دیدم سسم نداریم!
_اصلا عیبی نداره رب و یکم فلفله دیگه این

جنگولک
بازیا رو نداره.
قوطی ربو برداشتم متاسفانه درش بسته بود و منم زور باز
کردنشو نداشتم و از همه مهم تر هرچی
گشتم در بازکنو پیدا نکردم، با چاقو افتادم به جونش و بعد
یه عالمه تلاش بلاخره یکم فقط یکم
تونستیم سوراخش کنم!
درحال تلاش کردن بودم که نویان وارد آشپزخونه شدسریع با دیدنش خودمو معمولی نشون دادم و به سقف نگاه کردم و سوت زدم ، به سمت یخچال رفت و
برای خودش یه لیوان آب ریخت و
همونطوری که آبو میخورد بهم نگاه میکرد ، لیوان

خالی
رو توی دستش نگه داشت و گفت:
_همه چی رو به راهه؟
_آره، آره.
حرفمو تایید کرد و لیوانو گذاشت توی سینک به سمت
بیرون حرکت کرد و خواست بره که سریع گفتم:
_نویان.
برگشت سمتم و سرشو سوالی تکون داد.
_آممم، تو در این ربو میتونی باز کنی؟
ابروهاشو بالا انداخت و باحالت خاصی بهم نگاه کرد:
_آره بده.
ربو بهش دادم و بازش کرد و سوالی چونه شو

خاروند و
گفت:
_چی میخوای درست کنی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_سوپرایزه.
باشه ای گفت و خواست بره منم گوشی رو که
خاموش شده
بود برداشتم و روشنش کردم یهو بلند
گفت:_مواد لازم برای پیتزا پپرونی!
دستمو گذاشتم روی بلندگو تا خفش کنم اما نشد.
نویان با یه
ابرو بالا رفته به گوشت چرخ کرده و
مرغ توی ظرف نگاه کرد و گفت:
_باشه... ولی پپرونی گوشت نداره!
پشت چشم نازک کردم و گوجه رو از توی یخچال

برداشتم

و گفتم:

_پپرونی من داره.

پوکر فیس گفت:

_که اینطور.

گوجه هارو داشتم خورد میکردم که باهمون حالت

و تن

صدا گفت:

_نه اینجوری خورد نکن.

متوقف شدم و گفتم:

_چرا؟

به خودش و گوجه اشاره کرد و گفت:

_بیام؟

با خنده گفتم:

_بیا نترس.

خندید و جلو اومد و چاقو رو آهسته روی گوجه گذاشت و
گفت:
_ببین، اینطوری باید برش بدی آروم... اول توشو خالیمیکنی تا آب نندازه رو خمیر.
به نیم رخش وقتی داشت توضیح میداد نگاه کردم و گفتم:
_تو اینکارو خوب بلدی.
سرشو چرخوند به چشمام نگاه کرد و گفت:
_اوهوم.
در همون حالت بهم نگاه میکردیم که یهو دستم شل شد و
چاقو از دستم افتاد نویان زودتر از من متوجه شد و قبل اینکه چاقو بیفته رو پام کنار کشیدم،چاقو

افتاد روی سرامیک کف آشپزخونه و منم دستپاچه از
وضعیتی که توش بودم گفتم:
_نزدیک بود اینبار پام مجروح بشه.
صندلی رو عقب کشید و با صورت جمع شده نشست گفت:
_ولی پای من بدجور مجروح شد.
حق داشت طفلکی
_ای وای، خوبی؟
_آره یکم بشینم بهتر میشم، تو به من توجه نکن کارتو
ادامه بده.
باشه ای گفتم و گونی کوچیک آردو برداشتم و انداختم رو
میز یهو همه جارو مه سفیدی فرا گرفت

نویان با چهره ریلکس آرد نشسته روی موها و لباسشو
تکوند و گفت:
_بسیار خوب مرحله بعدی.خجالت زده ذرات آرد توی هوا رو کنار زدم و گفتم:
_اوکی.
آب اوردم و با کمک نویان خمیر درست کردیم و من با
دستم ورزش دادم، دستای خمیری مو جلوی صورت نویان گرفتم، خندید و سرشو عقب کشید منم
خندیدم و در آخر یه نایلون روی ظرف خمیر کشید و گذاشتمش کنار، قارچ و فلفل و گوجه رو به کمک
هم ریز کردیم افتادم به جون فلفل دلمه و

تیکه تیکه اش کردم نویان بهم میگفت چاقو رو اینجوری
گرفتی انگار داری آدم میکشی یه فلفل دلمه
استاا، منم در جواب گفتم به امید روزی که دشمنای زندگی
مو اینجوری تیکه تیکه کنم. اهم خیلی
فلسفی شد، میون خورد کردن قارچ ها از خاطرات خودش
اولین باری که پیتزا درست کرده بود و به
خورد مهراد داد و بدبخت کلی اوضاع دل و روده اش بهم
ریخت تعریف میکرد، بلند بلند به حرفاش
خندیدم و گفتم:
_با یه پیتزا اینجوری شده؟ پس حتما تا الان باید تبدیل به

مایه ظرفشویی شده باشه.
سوالی گفت:
_چطور؟
موندم چی بگم! چرا انقدر دهن لقم؟
_هه، هه، هیچی همینطوری.خمیرو پهن کردم و روش موادو ریختیم مرغ و گوشت چرخ کرده رو هم ریختم و به نویان که بدون ری اکشنی داشت به کارای من نگاه میکرد زیر چشمی
نگاه کردم و گفتم:
_هان؟ تازه میخوام بجای سس ربم بزنم.
_دیگه آب که از سرمون گذشت چه یک وجب چه صد
وجب، بیا از این زیتونم یکم بریز روش.
خندون گفتم:

_سیب زمینی هم بزنم؟
در جواب فقط پوکر فیس بهم نگاه کرد.
خلاصه هرچی به دستمون رسید و جلوی چشم بود ریختیم
تو پیتزا و یه عالمه هم پنیر ریختیم روش.
در فرو باز کرد و گذاشتمش داخل، حرارتو تنظیم کرد و
گفت:
_و تمام، ببینیم چی میشه.
ذوق زده از پشت شیشه به پیتزا نگاه کردم و گفتم:
_کی حاضر میشه؟
به ساعتش نگاه کردو گفت:
_بیست دقیقه ولی با این چیزایی که ما ریختیم فکر میکنم
همون نیم ساعت کافی باشه.

تا وقتش برسه مشغول چیدن میز شدم و نویان هم چندتا
تماس کاری رو داشت جواب میداد و
وسط مسطای حرفش از نتیجه نهایی و تست و اینا حرفمیزد خودمو سرگرم کردم تا حرفاشو نشنوم هرچی نفهمم بهتره ، نیم ساعت گذشت و در فرو باز کردم
و دیدم بله، حاضر شده چه بوی خوبی هم میداد گذاشتمش توی یه بشقاب قشنگ و بردمش سر میز و
نویانو صدا زدم، ذوق زده پشت میز
نشستم و اونم نشست دستامو روی میز گذاشتم و گفتم:
_نمیخوای ببینی مزه اش چجوریه؟
_البته، خیلی دوست دارم ببینم نتیجه این محصول

مشترک

چی شده.

هیجان زده گفتم:

_پس بزار برات یه تیکه بزارم، نه نه نه بیا تو ببرش.

با خنده گفت:

_باشه ظاهرش که خوب نشون میده امیدوارم مزه اشم

همین طوری باشه.

تا خواست تیکه اش کنه سریع گفتم:

_نـــــــــه.

دست نگه داشت و متعجب گفت:

_چیه؟

_اول براش یه اسم انتخاب کنیم نه؟ مثله این فیلما که روی

غذاشون اسم میذارن.

لبشو به دندون گرفت و متفکر به پیتزا نگاه کرد و گفت:

_پیشنهادت چیه؟

_آم، اسمشو بزاریم... اها اول اسم من و اول اسم تو.صورتشو یه حالتی کرد و گفت:

_نینو!

بخشکی شانس، شقیقه مو خاروندم و با تردید گفتم:

_نینو هم خوبه اتفاقا به قیافه اشم میاد.

سرشو به سمت چپ مایل کرد و به پیتزا نگاه کرد و گفت:

_پیتزا نینو! بدم نیستا.

دوباره ذوق کردم و گفتم:

_آره، آره دستورشم بین خودمون بمونه اوکی؟

خندید و گفت:

_اوکی.
پیتزا رو تیکه کرد و یه تیکه برای من گذاشت و یه تیکه
براش خودش، اولین گازو که بهش زدم
چشمامو بستم و بعد مکث نسبتا کوتاهی گفتم:
_چقدر خوشمزه شده.
همونطوری که داشت میجوید حرفمو تایید کرد و گفت:
_فکر کنم همونی بشه که خودت گفتی، بعد این دیگه
راضی نشم لب به هیچ غذایی بزنم.
به چشماش نگاه کردم، لبخند مهربونی بهم زد و گفت:
_خسته نباشی عالی شده.
تمام احساسمو ریختم تو چشمامو از ته دل گفتم:

_توام همینطور.
در جوابم محکم پلک زد و حرفی بینمون رد و بدل نشد و
در سکوت پیتزا رو خوردیم.به سرعت برق و باد دو روز از اون سه روزی که قرار
بود پیش نویان بمونم گذشت و به جرئت میتونم بگم بهترین روزای عمرمو سپری کردم روزایی که با تفریحات مورد علاقه همدیگه آشنا شدیم باهم فیفا بازی کردیم وسط بازی باهمُ کری خوندیم تو سر و کله
همدیگه کوبیدیم دوتایی راجب چیدمان خونه نظر دادیم ،به خواست من دیوار سفید کنار راه پله رو با
هنرمندی من و نظرات کارشناسانه نویان که البته من زیادی بهش عمل نمیکردم؛ رنگ کردیم،

حتی
ورزش کردیم و لحظاتی که نفسمون از فعالیت
زیاد بالا نمیومد بهم خندیدیم، من براش سوپ
درست کردم
و اونم با اشتیاق و تعریف خورد و خیلی
خوشش اومد اما قبل اینکه بفهمه سوپ پای مرغ
بوده!
خلاصه باهم لحظات خوشی رو گذروندیم و کم کم
هم به
زمان تلخ جدایی نزدیک میشدیم، شاید
خیلی خودخواهی باشه اما توی این مدت فهمیده
بودم برای
نویان یه آدم معمولی نیستم، لااقل مثله
بقیه کسایی که توی زندگیش اومدن و رفتن نبودم،
چیزی

که همون اول مد نظرم بود، فارغ از این
قضیه دلدادگی من، گاهی وسط حرف زدن ها و
شوخی
کردنامون منتظر یه حرف از طرفش بودم؛ یه
چیزی که مثله آخرین باری که بهم گفت نرو دلمو
قرص
کنه... اما بماند که بعدش خودمو برایهمچین توقع
و انتظاری سرزنش میکردم آخه موندن من
برابر بود با بهم ریختن زندگی نویان.
_نیاز.
دستامو شستم و دستکشارو از دستم در اوردم و
گفتم:
_بلی؟
گوشه لبشو خاروند و گفت:
_عفت حالش زیادی رو به راه نبود بهش مرخصی

دادم،

چیزی که لازم نداشتی؟

ضربه ای به پشت دستم زدم و گفتم:

_ا! نویان؟ به همین زودی یادت رفت؟ سه روزه از خونه

بیرون نرفتیم هیچی نداریم باید بریم خرید.

بی حواس گفت:

_یادم نبود، چیکار کنیم حالا؟

به پاش که نشون میداد بهتر شده نگاه کردم و گفتم:

_داری راه میری پات خوب شده دیگه بیا بریم خرید.

با این حرفم یهو نشست رو کاناپه و با صورت جمع شده

گفت:

_نه هنوز درد میکنه.

_ای بابا کی خوب میشه پس؟ اصلا بلند شو بریم دکتر سه

روز گذشته وضعیتت پات بدتر شده و بهتر نشده.

چهره اش به حالت معمولی برگشت و گفت:

_نه، بهتر شدم فقط گاهی یهو میگیره.سرمو تکون دادم و گفتم:

_پس چاره ای نیست خودم میرم خرید.

مخالفتی نکرد ، لباس پوشیدم و حاضر شدم و به سمت در

رفتم و همونطور که کفشامو میپوشیدم گفتم:

_چیزی لازم نداری از بیرون بگیرم؟

به ساعتش نگاه کرد و سریع گفت:

_نه برو آژانس دم منتظره.

چقدر دوست داشت برم! با تردید گفتم:

_باشه.

درو باز کردم و رفتم بیرون تا دم آسانسور همراهیم کرد و

گفت:

_مراقب خودت باش.

لبخند زدم و گفتم:

_تو ام.

از آسانسور پیاده شدم و رفتم بیرون با دیدن آژانس دو دل

برگشتم و به خونه نگاه کردم اصلا دلم نمیخواست حتی یک دقیقه ازش دور باشم.

_خانم لطفا یکم زودتر، کارو زندگی داریم ما.

با اخم رو به راننده گفتم:

_خوب دیگه شما هم؛ میام.و بعد دوباره با لبخند

ملیح به ساختمون نگاه کردم. راننده
عصبی نفس کشید حوصله سر و کله زدن
باهاشو نداشتم و سوار ماشین شدم اول باید
میرفتم یه
فروشگاه مواد غذایی چندتا چیز بخرم از
ماشین پیاده شدم و رفتم توی فروشگاه و اول
یدونه بستنی
برای خودم خریدم بعد در حالی که
داشتم بستنی رو میخوردم به قفسه ها نگاه
میکردم و چیزی
که میخواستم میداختم توی سبد
هرچی یادم بود خریدم و بردم حساب کردن دوتا
نایلون
بزرگ خریدو توی دستم گرفتم و از فروشگاه
بیرون اومدم کنار خیابون ایستادمو کیسه های

خریدو
گذاشتم زمین و نفس عمیقی کشیدم و دستمو
برای تاکسی تکون دادم با نگه داشتن اولین
تاکسی سریع به
سمتش رفتم و راننده پیاده شد و کمکم
کرد خریدارو گذاشت صندوق عقب سوار شدم و راه
افتاد
آدرسو بهش دادم و به مسیر خیره شدم. از
پنجره بیرونو تماشا کردم و به این فکر کردم شام
چی
درست کنم که سریع آماده بشه، یهو خنده ام
گرفت و تو دلم گفتم : «ببین توروخدا عین این
خانمای
خونه شدی حواست هست؟ داری به شام فکر
میکنی؟ اونم ساعت چهارو نیم؟» البته هوای پاییز

بود و
غروب های زودتر از موعد و تاریک شدن هوا
حوالی همون ساعت ،5:30بیشتر به مغزم فشار
اوردم وتصمیم گرفتم توی اینترنت جستجو کنم
ببینم چی میاد دستمو بردم تو کیفم و گوشی رو
برداشتم و
توی سایتای مختلف آشپزی چرخی زدم،
پاستا غذای مناسبی بود همه موادش رو داشتم.
سرمو گرفتم بالا که شالمو مرتب کنم یهو متوجه
شدم یه
جای دیگه ام! هول شده گفتم:
_آقا آدرسو اشتباه اومدی من خونه ام اینجا
نیست!
حرفی نزد رفتم جلوتر و میون دوتا صندلی خودمو
جا

کردم و به مسیر مقابلم نگاه کردم و گفتم:
_میشنوی چی میگم؟ اشتباه اومدی.
برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:
_یکی باهاتون کار داره گفتن بیارمتون اینجا.
با چشمای درشت شده داد زدم:
_یعنی چی؟ بزن بغل ببینم.
به حرفم توجهی نکرد و به راهش ادامه داد ترس کل
وجودمو گرفته بود بیشتر داد زدم:
_کری؟ بزن کنار میگم.
سرعتشو بیشتر کرد گوشی مو برداشتم و خواستم شماره
نویانو بگیرم که از توی آینه دید یهو برگشت و گوشی رو ازم گرفت، زبونم داشت از شدت هیجان بند

میومد نفهمیدم چیکار کردم در ماشینو باز کردم و داد زدم:_نگه دار وگرنه میپرم.
راننده متعجب گفت:
_نکن اونطوری.
زدم به سیم آخر و پریدم از ماشین پایین به شدت روی
زمین افتادم و با درد روی خاک غلت زدم
خداروشکر زمین خاکی بود و دردش کمتر بود اما بازم کل
بدنم درد میکرد راننده ماشینو نگه داشت و
افتاد دنبالم از روی زمین بلند شدم و با سر و وضع خاک و
خولی و لنگان لنگان دستمو گذاشتم روی
بازوم و دویدم، برگشتم پشت سرمو نگاه کردم و دوون

دوون به سمت جلو حرکت کردم. نمیفهمیدم
تو چه جهنمی بودم یه زمین بی آب و علف یا یه
جایی
خارج از شهر، اما نه اونقدری دور نشده بودیم
که از شهر خارج شده باشیم، شایدم شدیم... گیج
شده بودم
نفسم بند اومده بود تا صورتمو
برگردوندم دیدم یه مرد عینکی جلومه ترسیده جیغ
زدم و
دویدم سمت راست که یه مرد هیکلیه دیگه
با کت و شلوار دست به سینه مانعم شد پشت
سرمم که
راننده ایستاده بود، نمیدونستم چه غلطی
کنم فقط با بدبختی سرجام ایستادم و نالیدم:
_نویان.

واقعا نفهمیدن چرا تو اون لحظه اسم نویانو اوردم،
یکی ازاون مردا به سمتم اومد و گفت:
_بیا بریم.
خواست دستمو به زور بگیره که داد زدم:
_دستتو بکش خودم میام.
لنگان لنگان به سمت ماشینی که راهنماییم کردن رفتم،
میدونستم اینا کین همه این کارا مربوط
میشد به همون مرد مرموز، سوار ماشین شدم و راه افتادیم
با وجود اون دوتا قلچماق نمیتونستم
جم بخورم مسیر کوتاهی که طی کردیم رسیدیم به یه گاراژ
یا شایدم انبار، در آهنی بزرگی باز شد و
ماشین مستقیم رفت داخلش یکی از اون مردا

پیاده شد و
گفت:
_بیا پایین.
با تردید به اطراف نگاه کردم و پیاده شدم تا پامو
روی
زمین گذاشتم چشمم به همون مرده خورد،
تعجبی نکردم جز اون کی میتونست دنبال من
باشه؟
لبخند کمرنگی زد و درحالی که نشسته بود به
صندلی
مقابلش اشاره کردو گفت:
_چرا ایستادی؟ بیا بشین.
تکون نخوردم و عصبانی بهش زل زدم یهو یکی از
پشت
هولم داد و چند قدمی به سمت جلو رفتم،

برگشتم و داد زدم:

_وحشی مگه نگفتم به من دست نزن؟طبق نظریات من اینا حتی اگه بزنی تو گوششون حق ندارن باهات بد رفتاری کنن چون اجازه دست اون آقا اصل کاریه است که نشسته و کارشم بدجور پیشت

گیره!

اما گویا زیادی اینجوری نبود چون مرده هیکلی خشمگین

نزدیکم اومد و خواست یه کاری کنه که اون اصل کاری ریلکس گفت:

_صبر کن.

خداروشکر اتفاقی نیفتاد، دستشو مشت کرد و عقب رفت،

خدایی ترسناک بود.

مرده مرموز نزدیکم اومد و گفت:
_خبری ندادی فکر میکردم از آخرین گوشمالی که بهتون
دادم سر عقل اومده باشی.
چشمامو بستم و عصبانی گفتم:
_جواب ندادم چون نمیتونستم کاری که میگی انجام بدم.
_و چرا؟
چشمامو باز کردم و گفتم:
_چون دارم میرم میخوایم از هم جدا شیم.
پوزخندی زد و قدمای بزرگ برداشت و به کفشاش نگاه
کرد و راه رفت.
_چه جالب، و این جدایی هماهنگ شده با نقشه ما.

حرفی نزدم، داد زد:

_فکر کردی من خرم؟داد زدم:

_آره.

چشای ترسناکشو که دیدم اصلاح کردم:

_نه چیزه... منظورم اینکه معلومه که نه، دیگه پیش اومد

گفت قرار دادمون تمومه، آخه قضیه رو نمیدونی من چجوری برات توضیح بدم؟

عصبانی نزدیکم اومد و دندوناشو روی هم فشار داد و

گفت:

_داری حوصله مو سر میبری یا کاری که بهت گفتم انجام

میدی یا قول میدم قرار بعدی تو اون پسره پشت میله های زندان باشید.

_چی داری میگی؟
_ببین خانم کوچولو من حوصله مسخره بازی ندارم زیادی
هم بهت وقت دادم اگه بخوای زرنگ بازی در بیاری و منو دور بزنی بد میبینی.
آب دهنمو با استرس قورت دادم و با فکر اینکه همه چیو به نویان میگم و بیشتر از این به کسی باج نمیدم یهویی گفتم:
_قبوله، باید چیکار کنم؟
با چشم به یکی از اون آدما اشاره کرد و گفت:
_بیارش.
جعبه ای مقابلم گرفت و با دستای لرزون ازش گرفتم وگفتم:
_کسی که نمیفهمه کار من بوده؟

_اگه بچه خوبی باشی هیچ کس بویی نمیبره، این ویروس
بعد سه روز خودشو روی سیستم نشون میده، تا اون روز دیگه همو نمیبینیم.
_پس لازم نیست اینو بهتون بدم؟
_نه این فلش مموری که تو دستته سند انجام کاریه که گفتم
روز دوم قبل اینکه کسی با خبر بشه برام میاریش.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_باشه.
حرفی نزد و بدون عکس العمل همونطور ایستاده تکون
نخورد ، پس چرا نمیذاشت برم؟ آروم سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم،با دیدن نگاهم یهو

بلند بلند
خندید.
روانی بود قشنگ مشخص بود! با همون چهره پر استرس
به خنده های بلندش نگاه کردم و چیزی نگفتم، میون خنده گفت:
_از دیدن آدمایی مثله تو خنده ام میگیره.
بازم سکوت کردم؛ ادامه داد:
_انقدر ناشی و آماتوری که حتی نقش بازی کردنم بلد
نیستی، چقدر زود از گارد مقاومتت عقب نشینی کردی و قبول کردی انجام بدی نه؟لبامو مضطرب جویدم و نگاهمو ازش گرفتم، حس میکردم
داره ذهنمو میخونه خدایا نکنه این

جادوگره؟
_لابد فکر کردی الان میری خونه با چشای اشکی و چهره مظلوم سیر تا پیاز ماجرا رو برای نویان تعریف میکنی و اونم از تو بخاطر این که واقعیتو بهش
گفتی تقدیر میکنه و منم کت بسته تحویل پلیس میدید نه؟ آخی... چه دراماتیک، واقعا بخاطر همچین
فکر جذابی بهت تبریک میگم.
همونطور که جعبه دستم بود و با هیجان نفسای تند تند و
کوتاه میکشیدم، یواش یواش خنده اش تبدیل به لبخند و لبخندش تبدیل به جدیت شد و گفت:
_اونو ازش بگیرید.

جعبه رو از دستم کشیدن بیرون و منم حیرت زده فقط
نظاره گر بودم رسما لال شده بودم با چشم به اون مرد هیکلی که کنارم ایستاده بود اشاره کرد، مرده
نزدیکم اومد، با وحشت نفسمو تو سینه ام حبس کردم یهو با صورت افتادم روی زمین، با درد بدی
که توی کمرم و
پاهام پیچید جیغ بلندی زدم و دستامو مشت کردم چشمامو
محکم بستم و با درد نالیدم:
_عوضی نامردرسما داشتم گریه میکردم و دیدم تار شده بود، کنارم نشست
از ترس اینکه بخواد دوباره به اونا بگه

کاری کنن چشمامو محکم تر بستم و صورتمو منقبض
کردم.
_نه، نه کاریت ندارم یه لحظه اینو گوش کن.
چشامو باز کردم و چندباری پلک زدم تا دیدم از تاری در
بیاد، همونطور که نمیتونستم از درد کمر جم بخورم به گوشی توی دستش نگاه کردم. چشمکی زد و
گفت:
_گوش کن.
_اه مهراد خاک تو سرت اونو میذاری اونجا یهو وارد
خونه میشه میفهمه چیشده.
_بابا اینجوری میکنم دختره فکرش به یه سمت

دیگه
منحرف بشه نفهمه چه غلطی کردی بفهم.
_آقا اصلا نمیخوام کمکم کنی داداشی بیا برو یه کنار
بشین یا هم برو پایین ببین دخترا رفتن یا نه کسی نبینتشون لو بریم.
_چی چیو من امشب توپ توپم نمیتونم یه جا بشینن، تازه
هلنم پیچوندم نیاد همه چیو داغون کنه
بفهمه بیچاره ام، تو چجوری نیازو پیچوندی!؟
گوشی رو عقب برد و گفت:
_آ آ، حالا گمونم زود قضاوت کردم واقعا قراره جدا شید،بیخیال این حرفا ، خواستم بدونی که حواسم بهت هست که یه وقت دهنت باز نشه که اتفاق خوبی نمیفته

، هر لحظه زیر نظرمی پاتو کج بزاری
جایی که فکرشو نمیکنی میام سر وقت جفتتون، در ضمن
اصلا برام مهم نیست که میخوای جداشی
یا نه تو اینکارو تموم میکنی اونوقت میری پی کارت.
به سختی روی زمین نشستم و ماتم زده بدون اینکه پلک
بزنم به گوشی نگاه کردم.
_جعبه رو بهش بدید بچه ها.
جعبه رو گذاشتن جلوم:
_همونطور که بهت گفتم عمل کن، مراقب این فلش توی
گردنبند باش نبودش مساوی با حکم مرگتون.

بلند شد و ایستاد و بهم نگاه کرد و رفت و اون دوتا هم
پشت سرش راه افتادن.
دوتا دستام که روی زمین بود مشت کردم و به نقطه ای
خیره شدم، راننده از در اومد تو و با دیدن حالم ترسیده گفت:
_خانم؟ حالت خوبه؟ بخدا قسم نمیدونستم اینجوری میشه،
عجب غلطی کردم.
جعبه رو برداشتم و به سختی بلند شدم دو قدم بیشتر
برنداشته بودم که نزدیک بود بیفتم، دستمو بهدیوار گرفتم و مانع افتادن شدم، خواستم هر چه زودتر از

اون فضای لعنتی دور بشم که راننده صدا زد
_اینجارو نمیشناسی گم میشی بیا برسونمت.
از این همه بدبختی و شکستن داشت حالم بهم میخورد، باید
سوار ماشین همین عوضی میشدم که
منو اورده اینجا، به آسمون نگاه کردم:
_تا کی میخوای بهم انقدر بدبختی بدی؟ خسته نشدی؟ به
خودت قسم که من دیگه بریدم.
ناچار نزدیک ماشین رفتم و با صورت جمع شده و آخ
دردناکی روی صندلی نشستم و ماشین راه افتاد
وقتی رسیدیم گوشیم رو به سمتم گرفت؛ گوشی رو محکم
از دستش کشیدم و از ماشین پیاده شدم و

درو کوبیدم، به پیام روی صفحه اش نگاه کردم نویان بود:

_سلام خرید تموم نشد؟ خیلی طول کشید!

پوزخندی به پیامش زدم و به سمت خونه حرکت کردم.

_خانم.

متوقف شدم.

_خریداتون.

برگشتم به کیسه های خرید نگاه کردم و چیزی نگفتم،

سوار ماشینش شد و رفت، همون موقع گوشیم زنگ خورد، دیگه خبری از اون خوشحالی و ذوق زمانرفتن نبود، خالی از هر حسی جواب دادم:

_بله.

_سلام نیومدی هنوز؟ بیام دنبالت؟

تو دلم گفتم برای تو که بد نشد لعنت بهم.

_جلو درم.

_جدی؟ وایستا الان میام کمک.

گوشی رو پایین اوردم و توی دستم نگهش داشتم و به در

نگاه کردم، باز شد و نویان با لبخند به استقبالم اومد و گفت:

_سلام خسته نباشی.

بدون هیچ تغییری توی صورتم بهش نگاه کردم.

هر دوتا

کیسه خریدارو از جلوی در برداشت و گفت:

_خیلی خسته شدی میدونم ، قول میدم دیگه تکرار نشه، از

این به بعد خودم...

_پات انگاری خیلی خوب شده.

همونطور که خریدا دستش بود به پاش نگاه کرد و با
دستپاچگی که از چشمم پنهون نموند گفت:
_اوهوم ، بیا تو بیرون سرده.
نیش خندی زدم و گفتم:
_آره ولی بازم یادت رفت که من به سرما عادت دارم.
نگاهش رنگ جدی تری گرفت و گفت:
_خوبی؟با تمام توانم سعی کردم کمی لبام کش بیاد و بخندم ولی
نتونستم:
_خوبم ، بریم.
سوار آسانسور شدیم حرفی بینمون رد و بدل نشد نتونستم
طاقت بیارم و گفتم:

_من خونه نبودم یه وقت کسی نیومده که؟ چون وسائل
پذیرایی تموم شده بود و اینا میگم.
_نه، کسی نیومد.
نگاهمو ازش برنداشتم و با وجود تمام حسای بدم بهش زل
زدم، چقدر برخلاف تصورات و ذهنیتم
بود، چقدر حقیر و دروغگو... زل میزنه تو چشای منو
میگه نه!
ای نویان...
_رسیدیم
از آسانسور بیرون اومدیم یهو کیسه خریدارو گذاشت رو
زمین و گفت:

_پام درد گرفت ادامه راهو تو میاری؟
چند قدمی تا در خونه نمونده بود بدون حرف کیسه هارو
برداشتم و اونم جلو تر از من وارد خونه شد
کفشامو در اوردم و خریدارو گذاشتم تو آشپزخونه، روی
صندلی نشستم و ماتم زده دستمو زیر چونه ام گذاشتم و به همه چی فکر کردم،
به جعبه توی کیفمبه حرفایی که شنیده بودم
به خود خرم که با وجود اینکه میدونم نویان حسی بهم نداره
دارم خودمو به آب و آتیش میزنم تا اتفاقی براش نیفته.
با رفتن برقا از فکر در اومدم و بلند شدم و گفتم:
_نویان؟ برق رفت؟

صداش از توی حال اومد:

_آره گمونم، مراقب باش نیفتی زمین.

زیر لب گفتم:

_نگران نباش هیشکی مثله تو نمیتونه منو زمین بزنه.

جایی رو نمیدیدم، کورمال کورمال از آشپزخونه خارج

شدم، نویان نور گوشی شو به سمتم گرفت و گفت:

_بشین برم ببینم چیشده.

تا اینو گفت پیش خودم گفتم:

_نکنه کار اونا باشه؟

ترسیده داد زدم:

_نه نرو.

یهو یکی از کنارم رد شد و خورد بهم با وحشت به

سمت
نویان رفتم و گفتم:
_نویان، نویان یکی از پشت سرم رد شد یکی تو خونه
است.
نویان با صدایی که کلافگی و حرص توش مشخص بودگفت:
_عزیزم چه دزدی حتما اشتباه متوجه شدی.
با التماس گفتم:
_راست میگم خورد بهم بخدا قسم چیکار کنم باور کنی؟
بلند گفت:
_مرده شورشو ببرن که انقدر دزد دست و پا چلفتی ایه.
متعجب ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_چی؟
_چی؟ هیچی! بیا بریم بالا شاید اونجا برق باشه.
حرصی گفتم:
_الان بالا با اینجا چه فرقی میکنه؟ میگم یکی خورد به
من ،متوجهی؟
اومد بره جلو یهو پاش محکم خورد به چیزی کلافه گفت:
_بابا حتما یه چیزی میدونم که میگم بیا دنبالم.
پشت سرش رفتم ، دندونامو روی هم فشار دادم، نه نیاز،
نه شنیدی که چیشد؟ اون
تورو نمیخواد احساساتتو کنترل کن، توی تاریکی متوجه
نگاهی که بهم انداخت شدم و خودمو زدم به اون

راه.
_بریم تراس اونجا روشن تره.
حرکت کردم و نزدیک تراس شدم نور نارنجی از پشت
شیشه در تراس معلوم بود متعجب به نور نگاه کردم و خودمو پشت نویان قایم کردم و
گفتم:_دیدی گفتم؟ یکی اونجاست.
مقابلم ایستاد،عقب، عقب رفت و منو همراه خودش کرد و
گفت :
_نترس بیا جلو.
معنی این کاراشو نمیفهمیدم آهسته قدم برداشتم و همونطور
که چشمم به تراس بود دنبالش رفتم
هرچی نزدیک تر میشدیم صورت نویان واضح تر

میشد و
چهره من متعجب تر، شمعای کوچیک مثله
راه رو توی مسیرمون چیده شده بودن از روشنایی
بقیه
شمعا تونستم گل برگای قرمز روی زمینو ببینم،
درحالی که زمینو تماشا میکردم ناباورانه گفتم:
_اینجا چه خبره؟
یهو برق اومد و اون قسمتی که تاریک بود و
نمیدیدم با
ریسه ها و نور نارنجی روشن شد با دیدن
منظره رو به روم دست آزادمو گذاشتم روی دهنم و
گفتم:
_نویان.
یه میز با دوتا صندلی که خیلی با سلیقه چیده شده
بود و یه

دسته گل خوشکل وسطش بود.
نزدیکم اومد و به چشمام نگاه کرد:
_همیشه توی فیلمایی که میدیدم بنظرم کلیشه ای ترین
دیالوگی که دو نفر بعد علاقه مند شدن بهم میگفتن این بود : «من با تو تبدیل به یه آدم جدید شدم، تو
زندگی منو تغییر دادی و از من یکیدیگه ساختی.»
ولی الان اعتراف میکنم این خاص ترین و واقعی ترین جمله ایه که تا به حال تو عمرم شنیدم و به کسی گفتم.
انقدر قشنگ حرف میزد که نمیتونستم چشم از چشماش
بردارم اصلا اینی که رو به روم بود واقعا نویان بود؟

اخم کمرنگی کرد و با لودگی گفت:
_راستی بزار یه چیزیو اعتراف کنم.
جدی شد و ادامه داد:
_من اول عاشقت شدم.
یک آن حس کردم با این حرفش قلبم از حرکت ایستاد و بعد
تند تند شروع به کوبیدن کرد، لبمو با هیجان به دندون گرفتم و قطره اشکی آروم از گوشه چشمم
افتاد و روی گونه ام سر خورد، تو دلم گفتم :«نه من اول عاشقت شدم».
_روز اولی که دیدمت حتی فکرشم نمیکردم یه روزی
انقدر دوست داشته باشم.
که انقدر دوست داشته باشم

که انقدر دوستت داشته باشم
که...
خنده اش گرفت:
_میتونم تا فردا ادامه بدم.
درحالی که اشک صورتمو خیس کرده بود خندیدم ومشتاقانه به چشماش نگاه کردم، کمی عقب رفت و جلوی
پاهام زانو زد، جعبه قرمز کوچیکی از توی جیبش در اورد و به سمتم گرفت و بازش کرد دستمو گذاشتم رو قلبم
و حیرت زده به حلقه ظریف و قشنگی که توی جعبه
بود نگاه کردم حس میکردم دارم سکته میکنم از خوشحالی!
نه، نه من خوابم میدونم.

با نگاه مهربون و جدیتی که تاحالا ازش ندیده بودم و دلمو
قرص میکرد گفت:
_با من ازدواج میکنی؟
یه نگاه به حلقه یه نگاه به چشمای منتظر نویان انداختم،
توی چهره اش استرسو میدیدم اون موقع
به هیچی فکر نکردم و گفتم:
_نه.
اول شوکه شد و بعد به وضوح دیدم حالت چهره اش بهم
ریخت و ناراحت شد، زیر چشمی بهش
نگاه کردم و معمولی گفتم:
_شوخی کردم.
مبهم بهم نگاه کرد مثله اینکه منظورمو نگرفت،

خندیدم و
داد زدم:
_خوب معلومه که آره، آررره.
تا اینو گفتم دوتایی بلند بلند خندیدیم چشمامو
بستم و به
صداش گوش کردم:
_من کی انقدر عاشق تو شدم؟چشامو باز کردم و
خندون گفتم:
_دیدی عاشقم شدی؟
خندید و به سمت میز رفتیم:
_امیدوارم خوشت بیاد نتیجه کار عجله ای منو
مهراد و
چندتا دیزاینر ، البته ایده اصلی مال خودمه ها.
خندیدم و گفتم:
_عالیه، خیلی قشنگه خیلی، حتی قشنگ ترین

چیزیه که تا
به حال توی زندگیم دیدم).
****
خیارو پوست گرفتم و با دقت کنار گوجه ها چیدم، نویان
هنوز خواب بود و منم با بی سر و صدا ترین روش ممکن سعی میکردم صبحونه درست کنم و وقتی
حاضر شد برم بیدارش کنم، بشقابو برداشتم و برگشتم تا بزارم روی میز که دیدم دست به سینه جلوم
ایستاده ذوق زده گفتم:
_بیدار شدی؟ صبحت بخیر عزیزم.
جلو اومد و گفت:
_پنج دقیقه ای هست، داشتم نگات میکردم.

با عشق به چشماش خیره شدم

_صبح بخیر.

یهو دوتایی از هم فاصله گرفتیم، برگشتیم به عفت نگاه

کردیم، جدیدا خیلی رو مخ

شده بود این عفت اه.نویان صندلی رو عقب کشید و گفت:

_سلام صبح توام بخیر.

و نشست و به منم اشاره کرد بشینم، با لبخند حرصی به

عفت سلام کردم و پشت میز نشستم،

دستکشای صورتی رنگی از توی کشو برداشت و گفت:

_خریدارو خودتون انجام دادید؟

نویان سرشو تکون داد و گفت:

_آره نیاز خانم زحمتشو کشید.

گفتم:

_این چه حرفیه.

درجواب محکم پلک زد و لبخند زد.

عفت متعجب به من و نویان نگاه کرد و همونطور ماتش

برده بود، کمی سرمو کج کردم و با دستم

پشت گوشمو لمس کردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم،

نویان متوجه نگاه مبهوت عفت شد و گفت:

_تراس یکم بهم ریخته است میتونی از اونجا شروع کنی.

عفت همچنان نگاه میکرد، نویان کلافه چشماشو به سمت

بالا چرخوند و جلو صورت عفت چندتا بشکن زد،

عفت از
فکر در اومد و گفت:
_بله؟ بله آها چشم تراس.
_خوبه.
دستکشارو پوشید و گفت:
_با اجازه.و رفت.
نویان بهم نگاه کرد و شونه ای بالا انداخت خندیدم و گفتم:
_تعجب کرده طفلکی، حتما کنجکاو شده بدونه چرا انقدر
یهویی باهم خوب شدیم.
_آره تازه از این به بعد باید این کنجکاوی هاشو بیشترم
تحمل کنیم.
یه تیکه نون برداشتم و گفتم:

_چرا؟

_هیچی تایمش صبحا بود، پیشنهاد داد ساعت کاریش
بیشتر شه منم قبول کردم تو ام خسته نمیشی با کارای خونه.

سری تکون دادم و گفتم:

_آره ولی همون صبحم کافی بود من هستم دیگه.

خندید و گفت:

_نه عزیزم شما نگران نباش همه زحمتا که نباید رو دوش
تو باشه، تازه دم به دقیقه بهش زنگ میزنم
بیاد اینجا جم و جور کنه هی در رفت و آمده براش سخته
اونم گناه داره.

یه چشممو بستم و لوده گفتم:

_اتاق منم بدیم بهش؟

گفت:

_حسود، پایین یه خونه هست مال سرایدار سابق بوده گفتمبیاد اونجا با خانواده اش.

_آها، بچه داره؟

کمی مربا روی نونش زد و گفت:

_گمونم، شوهرش وضعیت جسمانیش مناسب نیست خیلی.

_آخی، خیلی خوب کاری کردی نویان.

چشمکی زد و به میز اشاره کرد و گفت:

_تو ام کارای خوبی کردی.

خندیدم و مشغول شدم.

صبحونه که تموم شد به بهونه اومدن عفت و اسباب کشی

با هم رفتیم و توی باغ چرخی زدیم بهش

نگاه کردم و همونطور که قدم میزدیم گفتم:

_یه سوال بپرم؟

به درخت تکیه زد و با لحن شوخی گفت:

_اگه فقط یدونه است آره.

اخم کردم و تکه چوبی از روی زمین برداشتم و به سمتش

گرفتم:

_الان باید جدی باشی.

صاف ایستاد و گفت:

_آها بله چشم بفرمایید.

_ماجرای تو و سانیا چیه؟

آهسته قدم زد و منم باهاش هم قدم شدم:

_در اصل ماجرای جدی نبود._خوب همونو بگو.

بهم نگاه کرد و گفت:

_موضوع برمیگرده به موقعه ای که بابا زنده بود،

قرار
بود منو سانیا باهم نامزد باشیم و وقتی بزرگتر شدیم و به قول بابا عاقل تر شدیم باهم ازدواج کنیم، دیگه
نشد.
زیر چشمی بهش نگاه کردم و با تردید گفتم:
_چرا... نشد؟
متفکر لبشو به دندون گرفت و گفت:
_قسمت نبود، بهتر.
دوست نداشت آبروی سانیا رو پیش من ببره سرمو تکون
دادم و گفتم:
_دوستش داشتی؟
اخم خفیفی کرد جدی گفت:
_سانیا؟ اون همیشه برای من یه دختر عمو بود نه

بیشتر
نه کمتر، این اصرار بابا بود که میخواست
هرطور شده ما رو بهم بچسبونه.
_بابات، حس میکنم آدم سختی بوده، البته ناراحت
نشیا.
لبخند کمرنگی زد و لگدی به برگای خشک شده
جلوی پاش
زد و گفت:
_آره آدم سختی بود ، منو اون هیچ وقت نتونستیم
باهم
دوست باشیم ، همیشه سرش تو کارخودش بود،
منم تو فاز خودم.
دستمو روی تنه سخت و زبر درخت کشیدم و با
خنده گفتم
_ببخشیدا، ولی احساس میکنم بابات مثله این

شخصیتای
پولدار توی فیلماست، که طرف خیلی
پولداره ولی خشک و بد اخلاقه حتی با خانواده
اش درست
رفتار نمیکنه ، از اون تیپ آدما که حرف
حرف خودشه و فکر میکنه پول جای محبتو میگیره،
میدونم خیلی دارم پیاز داغشو زیادم میکنم ولی
من اینجوری فهمیدم.
ابروهاشو بالا برد و همزمان نفس عمیقی کشید و
دستاشو
توی جیب شلوارش برد و گفت:
_بالاخره فیلما رو هم از روی زندگی واقعی ما آدما
میسازن.
کف دستامو بهم زدم و گفتم:
_وای چه با کلاس، منم از این باباها میخوام.

با خنده گفت:

_واقعا؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_خیلی خوبه تو چون تو دل قضیه ای نمیدونی، فکر کن

میای به بابات میگی بابا من حوصله ام سر رفته، یه کارت با موجودی نا محدود میگیره سمتت ، میگی

بابا میخوام برم بیرون یه کارت دیگه بهت میده، کلا هرچی میگی یه پولی بهت میده دیگه، وای خیلیخفنه.

اول با خنده بهم نگاه کرد و بعد با حسرتی که از چشمم

پنهون نموند گفت:

_مثلا روز اول مدرسه بجای اینکه مثله بقیه بابا ها

همراهیت کنه از همین کارتا که میگی بهت بده و میگه هرچی دوست داری بخر، یا وقتی که تولدتو حتی
کارگر خونه یادشه و بهت تبریک میگه بابات یادش بره، نصف شبی که از سر کار میاد متوجه بشه و
دوباره یه کارت به قول تو نامحدود بهت بده و بگه هرچی میخوای بخر... اون موقع دنیا رو بخری، بنظرت یه دونه از این موقعیتا جبران میشه؟
چیزی نگفتم و بخاطر دیدگاه مسخره ام خودمو سرزنش
کردم، انگاری میمیرم دو دقیقه دهنمو ببندم، البته بنظر من هرکسی دنیا رو یه جور میبینه، نویان هیچکدوم از موقعیتایی که من توش بودم تجربه نکرده، منم همینطور، تا به حال اینجوری پولدار

نبودم و
این شکلی بی محبتی ندیدم ، اما بنظرم
هنوزم با کلاسه اینجوری پولدار بودن، چه خوبه که
افکارمو نویان نمیفهمه وگرنه همین اول
کات فور اور میشدیم.
به سمت میز و صندلی کنار استخر حرکت کردیم
فک و
فامیل عفت داشتن بهش کمک میکردن و
اسباب اثاثیه شو از وانت پیاده میکردن میبردن تو
خونه،روی صندلی نشستیم، متفکر به نویان نگاه
کردم عفت سینی چایی دستش بود و به سمتمون
اومد،
یدونه چایی برای من گذاشت روی میز و
یدونه برای نویان و گفت:
_ببخشید توروخدا آقا، ایشالا وسایلمو چیدم همه

این کم
کاریا جبران میشه.
نویان به بقیه که مشغول جابه جایی وسایل بودن نگاه کرد
و گفت:
_راحت باش، من چک نکردم برق و آب خونه اوکی بود؟
با ذوق گفت:
_آره خدا خیرتون بده خیلی خوبه همه چی، ممنونتونم.
دوتایی در جواب بهش لبخند زدیم ، با گفتن با اجازه ای
رفت، نویان بهم نگاه کرد و گفت:
_سردت شده ؟ بریم خونه؟
لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:

_خوبه.
لیوان چایی رو نزدیک لبش برد و کمی خورد، گفتم:
_راستی...
لیوانو عقب گرفت و گفت:
_هوم؟
_تو دیشب حرفاتو زدی ولی من نگفتم.
به چشاش خیره شدم و مکث طولانی کردم، لبخند زدم:_من تورو خیلی دوست دارم نویان، انقدری که شاید
فکرشم نکنی.
اینبار نوبت اون بود که شنونده باشه و حرفی نزنه.
_نمیدونم تو تا کی میتونی منو دوست داشته باشی و کنارم
باشی، اما میخوام بدونی من تا آخر
عمرم دوستت دارم و خواهم داشت، حتی اگه از

چشم تو
بدترین آدم توی دنیا باشم.
دوباره مکث کردم و با حسرت گفتم:
_حتی اگه یه روزی همینطوری زل بزنی تو چشامو بهم
بگی ازم متنفری و دیگه نمیخوای منو ببینی،
اینو بدون بازم من عاشقتم.
گفت:
_تو اگه بدترین دختر روی کره زمینم بشی، بدون یه پسر
بدتر از تو وجود داره که تا آخرین لحظه
عمرش خوبتو میخواد و هیچ وقت ازت دست نمیکشه.
تصویر نویانو تار میدیدم و لبمو به دندون
گرفتم و گفتم:

ـمن حتی اگه بدترین آدم روی زمینم بشم، برای یه نفر
خوبم اونم تویی.
با لبخند سرشو تکون داد
توی دلم گفتم:
«اگه بدی هم در حقت کردم بدون قبلش بدترشو به جونخریدم تا بهت آسیبی نرسه».
چند دقیقه ای نشستیم و بعدش رفتیم خونه، درحالی که روی
مبل نشسته بودم به نویان که با تلفن
حرف میزد نگاه کردم و دستمو توی یقه ام بردم و گردنبندو بیرون اوردم و لمسش کردم، تلفن شروع به زنگ زدن کرد سریع گردنبندو فرستادم توی لباسم و
برداشتم:

_بله؟

_سلام نیاز جان خوبی؟

دستمو گذاشتم رو دهنه تلفن و نفس عمیقی کشیدم و کلافه

به سقف نگاه کردم:

_همین قود، قودخانمو کم داشتیم.

و دوباره نزدیک گوشم بردم:

_سلام ممنون، تو خوبی؟

_خداروشکر هرچی به گوشی نویان زنگ میزنم مشغوله؛

اونجاست؟

به نویان که هنوزم داشت با گوشی حرف میزد نگاه کردم

و گفتم:

_داره با تلفن حرف میزنه.

_آهان پس تلفنش تموم شد بهش بگو حتما باهام تماس
بگیره.
ادا شو در اوردم و گفتم:_باشه.
_میبوسمت عزیزم بای.
با چندش تلفنو قطع کردم، حالا میمیردی بهش پیام میدادی؟
فقط میخواد حرص منو در بیاره.
داشتم با خودم کلنجار میرفتم که دیدم نویان داره بهم نگاه
میکنه خودمو جمع و جور کردم و
دستپاچه به تلفن اشاره کردم:
_تلفن بود.
سریع گفت:
_بزار حدس بزنم، مهناز بود؟

ناخونامو جویدم و گفتم:

_از کجا فهمیدی؟

با خنده کنارم نشست و گفت:

_فقط دو نفرن که میتونن قیافه تو این حالتی کنن.

دستمو بالا گرفتم و گفتم:

_اسمشونو نیار.

گفتم:

_بنظرت چیکار داشت؟

تلفنشو برداشت و شماره شو گرفت و گفت:

_الان مشخص میشه.

بعد چندتا بوق جواب داد، روی اسپیکر گذاشت و گفت:_سلام مهناز خوبی؟ چه خبر؟

_سلام نویان جان خبرای خوب، نتیجه تست فردا صبح

آماده است، خودم امروز حضوری رفتم
آزمایشگاه مطمئنم تو این یکی هم موفقیم.
نویان خوشحال گفت:
_عالیه، من فردا اول وقت اونجام خبر خوب ازت
میخوام.
مهناز خندید و گفت:
_ایشالا، فعلا.
_فعلا.
تلفنو قطع کرد، گفتم:
_چیشد؟ نتیجه چی؟
لپتابشو برداشت و بازش کرد:
_یه نتیجه خیلی مهم. چیزی که نتیجه زحمات چند
ساله
مونو مشخص میکنه.
_مربوط به دارو میشه؟ چیزی ساختید؟

به صفحه لپتاب نگاه کرد و گفت:

_یه واکسن که نمونه داخلی نداره و فقط چندتا کشور

خارجی موفق به ساختش شدن، تا الان دو مرحله تست انسانی رو با موفقیت گذرونده، این تست سوم

قراره روی چهارصد نفر امتحان بشه، کل تیم منتظر نتیجه اشیم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و گفتم:_اگه موفقیت آمیز نباشه چی؟

لبخند از روی صورتش کمرنگتر شد و گفت:

_احتمالش زیر چهل درصده، زیاد به اونش فکر نکن ما

موفق میشیم.

لبخند زدم و با خنده گفتم:

_حتما اینطوره.

محکم پلک زد.

صدای پیام گوشیم اومد، دستپاچه از روی میز برش داشتم

و برعکس گذاشتمش روی پام، به من و گوشی نگاه کرد و گفت:

_نمیخوای ببینی کیه؟

دستپاچه گفتم:

_نه مهم نیست، پیام تبلیغاتی زیاده، میاد... یعنی حتما یکی

از هموناست.

با کمی تردید سرشو تکون داد و چیزی نگفت برای عوض

شدن بحث سریع گفتم:

_فیلم ببینیم؟

گوشیش شروع به زنگ زدن کرد به شماره نگاه کرد
و
گفت:
_آره ببینیم، فیلما تو اون کشوئه.
_باشه.اون مشغول جواب دادن به تلفن شد و منم
از فرصت
استفاده کردم و رفتم جلوی کشوی میز تلویزون
و پیامو باز کردم:
_فردا نتیجه تست نهایی اعلام میشه، سریعتر
تمومش کن.
متعجب به پیام نگاه کردم ،آخه چجوری انقدر زود
فهمید؟
به در و دیوار خونه نگاه کردم.
طبقه بالا شنود گذاشته ما که الان طبقه پایینیم!
چطوری

میشه؟

_انتخاب کردی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

_اوهوم، این.

فیلمو گذاشت و مشغول تماشا شدیم، دوباره گوشیش زنگ

زد:

_الو، نه اون نیست ، ببین همه فایلا توی سیستم خودمه

پسوردشم دوصفر...

با هیجان خودمو انداختم رو کنترل و برش داشتم و صدای

تلویزیونو بردم بالا، تنها کاری که اون لحظه به ذهنم میرسید همین بود، انگشتشو گذاشت روی

گوشش و بلندتر گفت:

_پسورد دو صفر هشتادو...

زیر چشمی بهش نگاه کردم و صدارو بالاتر بردم برگشت

یه نگاه به من و یه نگاه به تلویزون انداختو گفت:

_احسان یه لحظه صبر کن.

دستشو گذاشت روی گوشی و گفت:

-نیاز یکم صدای تلویزونو کم میکنی؟

جوری که مثلا صداشو نمیشنوم با خنده به فیلم اشاره کردم

و گفتم:

_وای مردم از خنده.

در همون حالت بهم زل زد و بعد به صفحه تلوزیون نگاه

کرد ، تازه متوجه شدم چی شد! آخه کدوم

خری به صحنه کشت و کشتار دوتا آدم میخنده اه، الان فکر
میکه من روانی ام.
_احسان من پسوردو برات مسیج میکنم.
صدامو صاف کردم و روی مبل جابه جا شدم کنارم نشست
و مشغول فیلم دیدن شدیم، از شدت صدا سرم داشت میترکید، دستمو گذاشتم روی گوشام و زیر لب
گفتم:
_ای خدا ببین عجب گیری افتادیما.
دوباره گوشیش زنگ خورد، اینبار بلند شد و اشاره کرد که
میره بیرون حرف بزنه، مشکوک به اطراف نگاه کردم و برای خلاص شدن از اون سر و صدا

سریع
بلند شدم و گفتم:
_منم میرم دستشویی.نشنید چی گفتم دستشو
گذاشت روی گوشش و سوالی بهم
نگاه کرد، کنترلو برداشتم و فیلمو استوپ
کردم گفتم:
_میرم دستشویی.
سرشو تکون داد و گفت:
_اوکی، پس تا برگردی من اینو جواب میدم.
سریع کلید کنترلو زدم و گفتم:
_پشیمون شدم.
و دوباره صدای بلند تو کل خونه پخش شد، پوکر
شده و
بدون هیچ حالتی توی چهره اش به بیرون
اشاره کرد و گفت:

_بیرونم من.
و رفت تا جواب بده، درمونده کمی صدارو کم کردم
و
گفتم:
_اگه توی تماسش حرف مهمی بزنه چی؟ من
چیکار کنم
آخه...
یهو فهمیدم چی شد، بشکنی زدم و گفتم:
_ایول توی باغ که شنودی در کار نیست کسی
صداشو
بشنوه یوهـــــــــــــــــو.
داشتم خوشحالی میکردم که برام پیام اومد:
_امشب تمومش کن، باهاش برو شرکت نتایج
زودتر میاد.
با چشمای درشت شده به پیام نگاه کردم، در باز

شد ونویان اومد تو، به صورت متعجبم نگاه کرد و گفت:

_خوبی؟

دوبار پلک زدم و گفتم:

_خوبم، کی بود؟

_از آزمایشگاه زنگ زدن، توی خبرگزاری ها و اینترنت

پخش شده فردا نتیجه تست واکسن میاد،

ولی ما برای جلوگیری از بعضی اتفاقات با تیم آزمایشگاه

حرف زدیم امشب نتیجه رو میرسونن.

تند تند گفتم:

_اتفاقات؟ کدوم اتفاقات؟

_دسیسه چینی و سوء استفاده بعضی رقبا.

دستمو گذاشتم روی قفسه سینم و گردنبندو لمس

کردم و
گفتم:
_آهان.
روی مبل نشست و کنترلو برداشت سریع گفتم:
_میشه منم باهات بیام؟
از این که حرفمو یهویی گفتم کمی متعجب شد و با
اخمی
که ناشی از تعجبش بود گفت:
_چرا؟
_چون میخوام کنارت باشم، اگه از نتیجه راضی
بودی من
اولین نفر باشم که بهت تبریک میگه، اگهغیر اینه
دوست دارم تو شرایط سخت پیشت باشم و
آرومت
کنم.

چند ثانیه به چشمام نگاه کرد، توی دلم گفتم :
«قبول کن
نویان، قبول کن»
لبخند زد و گفت:
_منم دوست دارم توی این دوتا شرایط با اولین
نفری که
رو به رو بشم تو باشی.
خندیدم و گفتم:
_همیشه تو همه شرایط باهمیم مگه نه؟
:
_آره باهمیم.
توی حس و حال خوبی بودیم که بازم گوشیش
شروع به
زنگ زدن کرد، دوباره معلوم
نبود میخواست چه چیز مهمی رو از پشت گوشی

بگه به
فنا مون بده، باید مانعش میشدم:
_امشب تا وقتی که نتایج معلوم بشه این تماسا ادامه داره.
تا خواست جواب بده داد زدم:
_آی.
نگران و متعجب گفت:
_چیشد؟
_چیشد؟... آها، آها چیز شد آخ گردنم مبلو جای بدیگذاشتیم گردنم درد گرفت.
_باشه بزار جواب بدم، جای مبلو عوض میکنیم.
اومد جواب بده دوباره داد زدم:
_نه.
از شدت صدام شوکه شد و گفت:
_نیاز چته؟

یهویی پریدم و گوشیشو ازش گرفتم و گفتم:
_یه لحظه اینو جواب نده میخوام یه چیز مهم بگم.
_خوب بزار جواب بدم بعدش بگو.
تلفنش همچنان زنگ میخورد همونطور که پشت سرم
قایمش کرده بودم گفتم:
_نمیشه باید بگم وگرنه عذاب وجدان داغونم میکنه.
عصبی لبخند زد دستشو به صورتش کشید و گفت:
_باشه بگو.
منم با لبخند نگاهش کردم، خاک تو سرم چی بگم حالا؟
بزار یه شر و وری سر هم کنم تحویلش بدم.
_نیاز؟ میخوای تا آخر همینطوری لبخند ژکوند بزنی؟

جدی شدم و گفتم:
_باشه باشه بزار تمرکز کنم.
دوباره گوشی زنگ خورد، عصبانی بهش نگاه کردم و
زیر لب گفتم مرده شور صداتو ببرن، با اعتراض گفت:_نیاز!
برگشتم سمتش و گفتم:
_اون شب که باهم بحث کردیم من با مسواکت توالتو
شستم.
عکس العملی نشون نداد، فکر کنم خشکش زد!
ولی عجب
حرف مفتی زدم!
الان اگه پیش خودش بگه این بیشعور فاقد تربیت کیه من

بهش حق میدم.
_نویان؟ نمیخوای چیزی بگی؟
گوشی زنگ میخورد و نویان بدون حالت به نقطه ای خیره
شده بود، پیش خودم گفتم نکنه سکته کرده باشه، دستمو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:
_دکی!؟
بهم نگاه کرد و گفت:
_دقیقا سر کدوم بحثمون اینکارو کردی؟
پشت کلمو خاروندم و صاف نشستم و انگشتای دوتا دستمو
روی هم گذاشتم و قیافه عاقلانه و نادمانه ای به خودم گرفتم:
_ما یکی دوتا بحث که نداشتیم این چند وقت، در واقع

سر...
قوز کردم و با صدای نازکی گفتم:
_همه بحثامون!به سمت بالا نگاه کرد و یه اشاره به خودش کرد و یه
اشاره به سرویس و گفت:
_همه بحثامون گفتی دیگه؟
پشت سر هم و باصدای آهسته سرمو تکون دادم و گفتم:
_آره، آره.
_آهان.
آروم بلند شد و درحالی که حس میکردم هنوز کاملا قضیه
رو هضم نکرده به سمت دستشویی رفت.
غمگین به رفتنش نگاه کردم.
اه چرا همیشه باید بدترین راه حلها رو پیدا کنم؟

یه وقت ازم متنفر نشه؟!
نوچ پاشم بهش بگم سر همه بحثامون اینکارو نکردم فقط
یبار انجام دادم اونم خیلی حرصمو در اورده بود، نکنه پشیمون بشه از پیشنهاد ازدواجش؟ ای بابا عجب
بدبختیم من.
قرار بود ساعت هشت شب بریم و نتیجه رو ببینیم، این چند
ساعت برام یه عمر گذشت و حتی فکر
کنم چندتا تار موی سفیدم به موهام اضافه شد،
حاضر شدیم
و به سمت کارخونه حرکت کردیم، از
چهره نویان و چین وسط دوتا ابروش مشخص بود ذهنش

خیلی درگیره، تحمل سکوتشو نداشتم و
خودمم ترجیح دادم حرفی نزنم، توی دلم نذر کردم
اگه اینماجرا بی دردسر تموم بشه تا سه ماه
دیگه به هیچ احد الناسی دروغ نگم، افکار پلیدمم
بزارم
کنار ، اصلا دیگه دختر خوبی میشم فقط این
قضیه ختم بخیر شه.
بالاخره رسیدیم از ماشین پیاده شدم و سر در گم به
اطراف
نگاه کردم، با این که دفعه پیشم همینجا
اومده بودیم ولی هیچی یادم نمیومد، باهم راه
افتادیم
با قدمای سریع خودمونو به داخل ساختمون
رسوندیم،
مهناز منتظر ایستاده بود، تا مارو دید با

هیجان به سمتمون اومد و خواست چیزی بگه که چشمش
به لبخندمون افتاد و لبخند از روی
صورتش رفت.
_سلام.
جواب سلامشو دادیم و به سمت آسانسور رفتیم
نویان گفت
_همه چی خوب پیش میره؟
اول به من نگاه کرد و بعد رو به نویان گفت:
_آره همه چی رو به راه.
سه تایی سوار آسانسور شدیم
نویان سری تکون داد و گفت:
_نتیجه رو دیدی؟
با هیجان دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:
_نه خواستم باهم ببینیم.بی خیال اهمیت دادن به

رفتارای مهناز شدم و با پام روی
زمین ضرب گرفتم و مضطرب شالمو کمی از
دور گردنم شل تر کردم و به فلش توی گردنبند و
اتفاقات
پیش رو فکر کردم.
از آسانسور پیاده شدیم و وارد فضای اداری مانند
طبقه دوم
شدیم، مهناز درو باز کرد و رفتیم توی اتاق
نویان، احسان و سه نفر دیگه روی مبل جلوی میز
کار
نویان نشسته بود، با دیدنمون بلند شدن و
سلام کردن ، نویان دستشو گذاشت روی شونه
احسان و
گفت:
_سلام دوستان، خسته نباشید.

از این همه انرژیش ناخوداگاه منم احساس خوبی میکردم و
به آینده امیدوار میشدم.
پشت میزش نشست، منم روی مبل مقابل احسان نشستم و با
لبخند کمرنگی بهش سلام کردم، نگاه
بدی بهم انداخت و جواب سلاممو داد، لبخند از روی
صورتم رفت و نگاهمو ازش گرفتم، مهناز کنار
احسان نشست و با اشتیاق گفت:
_خوب نویان؟
نویان با نگاه جدی به مانیتور نگاه میکرد و جملات
انگلیسی زیر لب میخوند، خوندنش که تموم شد
با چهره وا رفته به صفحه کامپیوتر نگاه کرد و ماتم زده

گفت:_چطور ممکنه؟
همه با شنیدن این حرفش نا امید شدن و هرکسی یه جوری
حالش گرفته شد، مهناز بلند شد و با چشمای ُ بهت زده و ناراحت گفت:
_منفی شد؟ هان نویان؟
بین چهره ها فقط احسان بود که زیاد شوکه نشده بود و
اثری از ناراحتی توی چهره اش نبود.
نویان با همون حالت بهم نگاه کرد چشمامو ریز کردم و
آروم آروم روی صورتم لبخندی شکل گرفت، با صورت خندون بهش اشاره کردم:
_تبریک میگم آقای دکتر نویان سعادت شما موفق شدید.

این حرفو که گفتم نویان با خوشحالی و هیجان بلند شد و
دستشو مشت کرد و گفت:
_ایـــــــــنه، موفق شدیم.
همه چند ثانیه متعجب بهم نگاه کردن و یهو گل از گلشون
شکفت و خوشحال بلند شدن و با جیغ و
شادی بهم تبریک گفتن، مهناز میون خوشحالی اخم کرد و
با اعتراض گفت:
_نویان، همیشه آدمو نصف جون میکنی.
احسان نزدیک نویان رفت و همو بغل کردن با خنده ای که
از احسان بعید بود گفت:
_تبریک میگم.نویان بغلش کرد و خندون گفت:

_ولی بازم گول نخوردی.
احسان به من نگاه کرد و حالت نگاهش جدی شد و گفت:
_و نیاز.
لبخند از روی صورتم رفت، این احسان واقعا از من بدش
میومد مشخص بود! نویان با حالت خاصی به چشمام خیره شد و گفت:
_اگه غیر این بود شک میکردم.
جلوتر رفتم و به هم نزدیک شدیم،گفتم:
_گفتم که میخوام اولین نفری باشم که توی هر شرایطی
کنارته من زیر قولم نمیزنم.
قدر شناسانه نگام کرد وچشمامو بستم و برای چند ثانیه از

فکر و خیال و هرچی استرس بود دور شدم که یهو
_اهم...
با صدای مهناز چشامو باز کردم و نویان هم عقب
رفت و
متوجه شدیم تو چه وضعیتی هستیم همه
داشتن نگاهمون میکردن نویان بی توجه به نگاه
بقیه کنارم
ایستاد و گفت:
_محمد جان، سهیل، خانم نصیری، همگی خسته
نباشید
این نتیجه چند سال کار و تلاش بی وقفه
همه ماست خوشحالم که به ثمر رسیدنشو دیدیم،
از همه
تون ممنونم، مخصوصا از تو دکتر احسان
میمنت و خانم دکتر مهناز مستوفی، شما بی شک

نابغهترین و اصلی ترین آدمای این پروژه اید، به امید موفقیت های بیشتر.

همه شروع به تشویق کردن کردیم، بعد انجام دادن چندتا

کار و حرف زدن و ابراز خوشحالی نویان

اون سه نفری که علاوه بر احسان و مهناز باهامون بودن

بدرقه کرد و به اتاق برگشت، مهناز کیفشو برداشت و گفت:

_خوب بازم تبریک میگم، من این چند وقته خیلی بی

خوابی کشیدم برم یکم استراحت کنم.

نویان قدر شناسانه لبخند زد و گفت:

_خسته نباشی مهناز، ازت ممنونم.

به من نگاه کرد و رو به نویان گفت:

_توام همینطور، من هرکاری کردم بخاطر... بیخیال شبخیر.

دیگه واقعا وقت برای حرص خوردن نداشتم فقط منتظر

بودم اتاق خلوت شه کارمو بکنم.

احسان پشت سر مهناز رفت و گفت:

_وایستا منم دارم میرم خونه، میرسونمت.

مهناز گفت:

_پس من بیرونم، فردا میبینمتون.

احسان به نویان گفت:

_تو نمیای؟

نویان برگشت و به من نگاه کرد و گفت:_من یکم دیگه کار دارم، نیاز تو اگه میخوای...

تو حرفش پریدم و گفتم:

_نه من هستم.

باشه ای گفت و برای بدرقه احسان و مهناز تا دم در رفت،
سیستم اصلی روشن بود زیر چشمی بهشون نگاه کردم و گردنبندو در اوردم، یهو نویان برگشت
تو اتاق و بی توجه به من به کمدا نگاه کرد:
_کجا گذاشتمش؟ آمم...
صاف ایستادم و هول شده گفتم:
_چیو؟ کیو؟
دستشو گذاشت روی میز و پوشه آبی رنگی رو برداشت و
بالا گرفت:
_اینجاست.
مضطرب خندیدم و گفتم:
_آها.

بلند شدم و خواستم آماده شم تا وقتی رفت سریع دست به
کار شم که یهو گردنبند از دستم افتاد رو
زمین، تا خواستم برش دارم نویان زودتر از من نشست
روی زمینو برش داشت، ایستاد و گردنبندو
جلوی صورتم گرفت، ایستاده سکته کردن چطوریه؟ من
اون لحظه ایستاده یه سکته ناقص زدم! فکر
کنم نصف صورتمم کج شد ولی چون نویان منو دوست
داره به روم نمیاره._قشنگه، کی گرفتی؟
سریع گردنبندو ازش گرفتم و گفتم:
_یادگاری مرجانه، زن مسعود، نمیشناسی حالا بعدا برات

میگم.
سرشو تکون داد و گفت:
_باشه.
به محض رفتنش پشت میز نشستم و فلشو به سیستم وصل
کردم و شمردم.
هزارو یک
هزارو دو
هزارو سه
هزارو چهار
صدای باز شدن در اومد یهو بلند شدم و به احسان نگاه
کردم، با اخم پرسید:
_چیکار میکنی؟
زیر چشمی به فلش که هنوزم به سیستم وصل بود

نگاه
کردم و گفتم:
_هیـ... هیچی، گفتم بشینم یکم.
مشکوک به صورتم نگاه کرد و نزدیک تر اومد آب
دهنمو
قورت دادم و درحالی که قلبم داشت از دهنم
میزد بیرون کمی خم شدم تا فلشو جدا کنم، میدید
هممون
بیچاره بودیم، که خدا بدادم رسید و
نویان اومد تو اتاق._احسان سویچ ماشین تو
نیست اونجا توی آزمایشگاه؟
احسان متوقف شد و چند ثانیه ای بهم خیره شد،
دستمو به
زور کش دادم و رسوندم به فلش، نویان
جلوتر اومد و گفت:

_احسان! شنیدی؟

برگشت به نویان نگاه کرد و گفت:

_آره مال منه گمش کرده بودم.

_آهان، من نمیدونستم برش نداشتم.

سریع فلشو جدا کردم و صاف ایستادم و با استرس گفتم:

_من میتونم کمکتون کنم؟

نویان جواب داد:

_نه عزیزم لازم نیست پیدا شد.

سرمو تکون دادم و احسان به سمت در حرکت کرد و گفت

:

_زودتر برم مهناز منتظره، شب بخیر.

نویان هم پشت سرش رفت خودمو روی صندلی انداختم و

چشمامو بستم.

_هوف، بخیر گذشت.

احسان خیلی بهم شک کرده بود خداکنه دردسر ساز نشه.

به در و دیوار اتاق نگاه کردم و گفتم:

_کسی ندیدتم؟

بعد خودم جواب خودمو دادم و گفتم:

_نه، نه خیلی حرفه ای عمل کردی.گوشیمو برداشتم و برای همون شماره ناشناسی که بهم پیام میداد نوشتم:

«تمومه».

با خنده گفتم «: اوع ! نه بابا انگار کریم هفت خط محله ام

و نصف عمرمو زندان بودم چه طرز نوشتنه! عملیات انتحاری رو منهدم کردم انگار»

تو فکر بودم که نویان وارد اتاق شد:
_خوب لازم من چندتا کار انجام بدم بریم تا برای فردا
حاضر شیم، دیگه از فردا اینجا جای سوزن انداختن نیست.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_اوهوم.
به دیوار تکیه زد و دست به سینه بهم نگاه کرد، بهش نگاه
کردم و گفتم:
_هان؟ انجام بده دیگه.
دستی به صورتش کشید و گفت:
_اگه لطف کنی بلند شی حتما.
به خودم نگاه کردم، آهسته پاهامو از روی میز برداشتم و

بلند شدم و گفتم:

_هه هه هه حواسم نبود، بیا بشین راحت باش.

با خنده سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

_از دست تو.پشت میز نشست ، منم روی مبل نشستم، هیچ جا امنیت نداشت نمیتونستم هر حرفی رو بزنم همش حس میکردم یکی داره نگاهم میکنه زیر نظر گرفته منو، هرچه زودتر این قضیه ختم بخیر بشه من یه نفس راحت بکشم.

****

_نیاز؟ بلند شو.

چشمامو باز کردم وُ گنگ سرمو تکون دادم ، روی کاناپه خوابم برده بود، کمکم کرد و نشستم، به

کتش که روی پاهام بود نگاه کردم و گفتم:

_ببخشید خوابم برد.

کنارم نشست و موهامو از توی صورتم کنار زد و گفت:

_نه جونم چه حرفیه، کارم خیلی طول کشید توام خسته

شدی.

خمیازه ای کشیدم و به صورت خسته اش نگاه کردم و

گفتم:

_تو بیشتر خسته شدی منکه خواب بودم، ساعت چنده؟

_دو نیم، بلند شو بریم خونه راحت بخواب.

بلند شدم، کتشو تکوندم و کمک کردم بپوشه، کیفمو

برداشتم و رفتیم بیرون، گوشیمو
روشن کردم، بازم پیام اومده بود برام از همون
شماره:
«فردا هفت صبح همون جایی که دفعه پیش سوار
تاکسی
شدی».معترض اخم کردم و به نویان نگاه کردم،
فردا صبح؟ دقیقا
موقعی که همه میخوان برن شرکت؟
سوالی سرشو تکون داد، به زور لبخند زدم و گفتم:
_هیچی.
واقعا الان یکی رو لازم داشتم سرش غر بزنم، لعنت
بهشون، ای کاش میتونستیم داد بزنم دلمو خالی
کنم یه جا ، بدم نیستا!
_نویان میشه سرمو ببرم از شیشه بیرون داد بزنم؟
با خنده گفت:

_خوبی؟

نا امید به صندلی تکیه کردم و گفتم:

_نه، بی خوابی زده به سرم.

_الان میرسیم یکم دیگه مونده.

دستمو تو کیفم بردم و گردنبندو توی مشتم فشار دادم و

گفتم:

_باشه.

بالاخره رسیدیم خونه، خسته دستی به چشماش کشید و

گفت:

_من میرم این چند ساعت باقی مونده رو یکم استراحت

کنم.

خواب از سرم پریده بود اما برای خالی نبودن

عریضه و
مقدمه چینی حرفی که میخواستم بگم گفتم:_منم همینطور، راستی...
سوالی بهم نگاه کرد، نمیدونستم چجوری بگم که طبیعی
جلوه کنه، بدون اینکه به چشماش نگاه کنم
گفتم:
_من فردا خونه میمونم.
ابروهاش بالا رفت و گفت:
_ا! فکر میکردم دوست داشته باشی فردا بیای.
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
_نه، دیگه حتما شلوغ پلوغه و خبرنگار میاد و این حرفا
منم نمیتونم دو دقیقه سوتی ندم بد میشه آبروتو میبرم.

شونه ای بالا انداخت و جدی گفت:

_نه عزیزم چه حرفیه، من مشکلي ندارم.

برای اینکه مانع اصرار کردنش بشم گفتم:

_نه من بیام بهتره چون نیام خیلی سوتی میدم... عه!

دیـــــــــــــدی؟؟ دوباره سوتی دادم خواستم بگم نیام گفتم میام جای اینکه بگم میام گفتم نیام هههه.

سرشو کج کرد و به چشمام نگاه کرد، نگاهمو ازش دزدیدم

و گفتم:

_چقدر خوابم میاد برم بخوابم دیگه بای بای.

بدو بدو پله هارو رفتم بالا در اتاقمو باز کردم و رفتم تو

بستم، بهش تکیه زدم و نفس عمیقی

کشیدم:_نزدیک بود سوتی بدم بازم، یعنی سوتی دادم ولی اون
سوتی اصل کاریه رو ندادم... متوجه نشدم
خودمم! مثله اینکه واقعا دارم چرت میگم! وای من چم
شده؟
با همون لباسای بیرون روی تخت خواب نشستم و بعد
دراز کشیدم و به فلش توی دستم نگاه کردم:
_من خیلی نگرانم... خیلی میترسم، دارم چی کار میکنم
دقیقا؟
با دلهره دستمو روی معده ام گذاشتم و چشمامو محکم
بستم، وقتی خیلی هیجان و استرس داشتم

معده ام درد میگرفت،
هرچی استرس بیشتر، درد شدیدتر.
بی شک امشب از اون شبا بود که درد امونمو میبرید،
خودمو دلداری دادم و گفتم:
_فردا همه چی تموم میشه، بدون اینکه آب از آب تکون
بخوره، بدون اینکه نویان ازت متنفر بشه تو کارتو درست انجام میدی نیاز.
چشمامو باز کردم و روی تخت نشستم
اگه نتونم چی؟ اگه این کابووس تموم نشه چی؟
نه من اینکارو نمیکنم هرچی میخواد بشه، بزار بشه میرم
پیش پلیس همه چیو اعتراف میکنم.
یهو زد به سرم و بلند شدم از توی وسایل قدیمیم

یدونهفندک برداشتم و روشنش کردم به شعله اش خیره شدم و با تردید نزدیک گردنبند گرفتمش، از دلهره
داشتم میمردم تصمیمو گرفتم و گردنبندو
کاملا روی شعله گرفتم ولی یهو فندک خاموش شد!
چندبار پشت سر هم سعی کردم روشنش کنم اما نشد، لعنتی
گازش تموم شده بود، عصبانی پرتش
کردم و گوشه اتاق نشستم و پاهامو بغل کردم و به نقطه ای
خیره شدم.
_نیاز... بیا دختر، بیا ببینم.
با مشت به در فلزی کوبیدم و داد زدم:
_نمیخوام، نمیخوام ، کمک.
انقدر جیغ زده بودم گلوم درد میکرد به چشمای

ترسناکش
نگاه کردم و عقب تر رفتم دستشو به سمتم
دراز کرد و گفت:
_بیا، بیا جلو ببینم چرا انقدر گریه میکنی؟
بیشتر عقب رفتم و به در چسبیدم چشمامو بستم و آروم
گفتم:
_نه، نه، نـــــــــــه.
_نیاز!
وحشت زده چشمامو باز کردم و با چهره نگران نویان رو
به رو شدم، آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:_کا..کابوس دیدم.
نزدیک اومد آروم شدم، فقط اون میتونست آرومم کنه،

فقط خودش، کسی که آرومم بود و دلیل نا آرومیم فقط فقط

خودش بود، نویان بود.

این ماجرا بهونه ی برگشت خوبی برای کابوسای شبانه ام

بود، چند وقتی میشد از شرشون خلاص

شده بودم.

_چیزی نیست فقط خواب بود، آروم باش.

موهامو از توی صورتم کنار زدم و بهش نگاه کردم

بلوز

سرمه ای و کت و شلوار

مشکی پوشیده بود، این یعنی داشت میرفت؟

_مهم نیست، دیرت نشه؟

_نه دیرم نمیشه بلند شو یه آبی به دست و

صورتت بزن

توام باهام بیا حال و هوات عوض میشه.
در جواب فقط بهش نگاه کردم، سرشو تکون داد و گفت:
_آهان، قضیه همون سوتی و فلان... اوکی پس میبینمت.
با وجود تمام ناخوشی هام لبخندی بهش زدم و گفتم:
_میبینمت.
تو دلم گفتم : «و امیدوارم با خیال راحت باشه»
از اتاق بیرون رفت و منم دستامو روی چشمام گذاشتم و
چند دقیقه ای مکث کردم، باید منتظرمیموندم نویان بره، لباسامو عوض کردم و آبی به سر و صورتم زدم و گردنبندو برداشتم و تو کیفم گذاشتم، از پنجره نگاه کردم و مطمئن شدم نویان

رفته،
کیفمو روی شونه ام انداختم و با عجله پله
هارو پایین رفتم، وسط راه سرم گیج رفت و با زانو
خوردم
زمین، درمونده به زمین و آسمون لعنت
فرستادم و با صورت جمع شده بلند شدم و درو باز
کردم و
رفتم بیرون، به ساعت نگاه کردم و تصمیم
گرفتم آژانس بگیرم تا زودتر برسم، سوار آژانس
شدم و
آدرس همون فروشگاهی که آخرین بار رفتم
بهش دادم، پیاده شدم و جلوی فروشگاه ایستادم،
بعد چند
دقیقه سمند سفید رنگی که راننده اش
عینک دودی زده بود برام نگه داشت، دندونامو با

استرس
روی هم فشار دادم و به اطراف نگا کردم و
سریع توی ماشین نشستم، بدون حرف راه افتاد،
وسطای
مسیر ایستاد و چشم بندی به سمتم گرفت،
گنگ و مبهم به چشم بند مشکی نگاه کردم، به
چشمام
اشاره کرد و گفت:
_چشاتو ببند.
حوصله جنگولک بازی و کل کل نداشتم گذاشتم
روی
چشمام و ماشین راه افتاد، استرسم هر لحظه
بیشتر میشد، تاجایی که حس میکردم الانکه غش
کنم.
چند دقیقه ای گذشت و ماشین متوقف شد چشم

بندو برداشتمو به اطراف نگاه کردم، تو یه بیابون بی آب و علف بودیم انگار! دور و بر همه تپه های خاکی
مرتفع بود و چیزی به چشم نمیخورد، تا
خواستم از ماشین پیاده شم راننده گفت:
_پیاده نشو.
به حرفش گوش کردم و منتظر نشستم، راننده هم بدون
اینکه پیاده بشه دستشو گذاشت روی فرمون
و به بیرون نگاه کرد، با پام روی زمین ضرب گرفتم و
برای کم کردن معده دردم توی کیفم دنبال
شکلاتی چیزی گشتم تا بخورم شاید یکم بهتر شم، شکلاتو
برداشتم و تا خواستم بازش کنم به این

نتیجه رسیدم میل ندارم ، انداختمش تو کیف و به بیرون
نگاه کردم، ماشین مشکی رنگی از دور
داشت به سمتمون میومد صافتر نشستم تا بهتر بتونم
ببینمش، بهمون رسید و آینه به آینه ماشینی
که توش نشسته بودم متوقف شد.
یه َ ون مشکی بود که بلافاصله بعد توقف درش باز شد،
راننده با چشم بهم اشاره کرد پیاده شم، دیگه
داشتن حوصله مو سر میبردن، پیاده شدم و بدون توجه به
راننده به سمت ون حرکت کردم و جلوی
درش ایستادم، همون مرد مرموز نفرت انگیز روی صندلی

نشسته بود و بهم لبخند زد و گفت:_بیا تو.
با اخم بهش خیره شدم و سوار ماشین شدم.
_خوب چه خبر؟
اخمم شدید تر شد.
_چقدر عصبانی! دیگه خلاص شدی الان باید خوشحال
باشی.
وقتی دید جوابی به حرفاش نمیدم گفت:
_راستی گفتم بهت؟
خندید و گفت:
_نه خوب نگفتم کی باید میگفتم، بزار الان بگم یه جا بهت
شک کردم، اون روز توی باغ کنار استخر
وقتی داشتی با نویان حرف میزدی.
این حرفو که گفت اخمام باز شد و جاشو به تعجب

داد! تو
تک تک درختای خونه شنود و دوربین کار
گذاشته بود؟ چجوری آخه!
چشمکی زد و گفت:
_بده فلشو.
به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_متوجه هستی منو تو چه دردسری انداختی؟ اگه
بفهمه
چی؟
جدی شد و گفت:
_نمیذاری بفهمه.ناباورانه گفتم:
_نمیذارم؟ مگه تقصیر منه؟ تو تهدیدم کردی.
دستشو جلو اورد و گفت:
_کارتو درست انجام بدی کسی متوجه نمیشه، بده
گردنبندو.

دستمو توی کیف بردم و گفتم:

_من کارمو انجام دادم امیدوارم شما هم گورتونو از زندگی منو نویان گم کنید بیرون.

به ساعتش نگاه کرد و دستشو دوبار باز و بسته کرد و

گفت:

_یالا لفتش نده.

گردنبندو در اوردم و بالا گرفتم:

_یه بدی در حقم کردید که تا آخر عمر یادم نمیره.

گردنبندو گرفت و گفت:

_سعی کن یادت بره.

سکوتمو که دید گفت:

_میتونی بری.

از ماشین پیاده شدم و برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

_من فراموش نمیکنم ، تلافی میکنم.
سرمو چرخوندم و به نویان و ماشینای پلیسی که از پشت
تپه خاک به سرعت دورمونو گرفتن نگاهکردم و شونه ای بالا انداختم، مرده با حیرت از شیشه بیرونو نگاه کرد و گفت:
_چیکار کردی؟
نتونستم خوشحالی مو پنهون کنم و با خنده گفتم:
_کاری که باید میکردم.
با همون تعجب گفت:
_آخه چطوری؟
(دو روز قبل)
از زبان نویان:
فکر میکردم همه این اتفاقارو دارم توی خواب میبینم ،

ازدواج سوری، علاقه واقعی و الانم پیشنهاد ازدواج.
ولی خوب منطقی نبود چون من تو خوابم نمیدیدم
یه روزی
انقدر عاشق و وابسته کسی بشم و
اینجوری دغدغه خوشحال کردنشو داشته باشم،
جواب بله
رو که شنیدم ...با خوشحالی به سمت میز
همراهیش کردم
صندلی رو براش عقب کشیدم، برگشت و بهم نگاه
کرد و با
تشکر
آرومی نشست، رو به روش نشستم لبخند زدم و به
چشماش
خیره شدم.
یه جای کار میلنگید، جور در نمیومد یه چیزی، توی

چشماش اون چیزی که توقع داشتمو نمیدیدم.
خندید و گفت:_دقت کردی؟
سرمو تکون دادم و همونطور که چشمم بهش بود گفتم:
_خیلی، کلا از یه تایمی به بعد همیشه درحال دقت کردنم.
خندید و به آسمون نگاه کرد، صاف نشستم و کمی فکر
کردم، یهو یادم اومد، دستی به موهام کشیدم
و با خنده گفتم:
_عجب، انگشترو دستت نکردم یادم رفت.
و بعد به سمت مخالف نگاه کردم و آروم گفتم:
_بسکه هولم.
جعبه انگشترو باز کردم و گفتم:
_دستتونو یه لحظه به من قرض میدید خانم

سعادت؟

برق شادی رو تو چشماش دیدم خیالم راحت شد و منتظر

موندم سرشو تکون داد و دستشو آروم جلو

اورد اما تا انگشترو خواستم دستش کنم مانع شد و دستشو

مشت کرد، فکر کردم این از همون

شوخیهای همیشگیشه با اخم تصنعی بهش نگاه کردم و

معترض گفتم:

_نکن اینطوری دستـــ...

اما با دیدن چشمای گریونش حرفم نیمه تموم موند!

گفتم:

_نیاز؟ چیزی شده؟

سرشو به معنی آره تکون داد و گفت:_نه اشک شوقه.
گیج شده از تناقض حرکات و حرفاش خواستم حرف بزنم
که انگشتشو به نشونه سکوت جلوی
صورتش گرفت، گفت
_من همیشه آرزوی همچین روزی رو داشتم.
به منکه انگشتر توی دستم بود و عکس العملی نشون
نمیدادم نگاه کرد:
_تو حرف بزنی و من... سکوت کنم و بهت گوش بدم.
خنده ام گرفت و لیوان آب میوه رو از روی میز برداشتم و
بو کردم ، از مهراد بعید نبود این کارا لابد

اشتباهی یه چیزی ریخته توی لیوان نیاز خورده بهم ریخته،
با اخم متفکرانه ای بهش نگاه کردم و گفتم:
_نه چیزی نداره.
متعجب گفت:
_هان؟
بلند شدم و لیوان نیازم برداشتم و توشو نگاه کردم و گفتم:
_چی خوردی تو؟ اینم که نوشابه خالیه.
نفس عمیقی کشید و گفت:
_نویان تو فکر میکنی من دارم چرت و پرت میگم؟ واقعا
که!_کاملا نه ولی یه حدسایی میزنم!
بلند شد با حالت قهر به سمت خونه رفت.

_کجا؟ نه وایستا شوخی کردم.

اومدم بلند شم برم دنبالش که یهو با صدای جیغی که کشید

خشکم زد، اخم کردم و نگران رفتم تو

خونه و گفتم:

_چیشد؟

با دیدن صحنه رو به رو داد زدم.

_یا خدا، نیـــــاز کجایی؟

نیاز اومد کنارم و پشت سرم قایم شد با شجاعت گفتم:

_نگران نباش من مراقبتم.

طرف داد زد:

_منم.

عقب رفتم و به نیاز نگاه کردم و کمی ترسیده گفتم:

_فرار کنیم نه؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد، یهو طرف دستمو گرفت
خودمو عقب کشیدم و نیازم جیغ کشید،
صدای آشنا داد زد و گفت:
_بابا منم، مهرادم، ترســـــو.
نیاز صاف ایستاد و گفت:
_مهراده؟نیاز لامپو روش کرد و سریع کنارم ایستاد، دست به سینه
ایستادم و جدی گفتم:
_آره، حدس میزدم.
مهراد سرشو تکون داد و گفت:
_ها جان عمت.
زیر چشمی به نیاز نگاه کردم و به موهای سیخ شده و
صورت پر از سیاهی مهراد اشاره کردم:

_چه ریختیه آخه؟

لنگان لنگان روی مبل نشست و گفت:

_وقتی برق خونه رو قطع میکردم برق گرفتم پرت شدم،

آخ نویان چقدر دستم درد میکنه.

نیاز دلسوزانه گفت:

_حیوونی.

در جواب دلسوزیش یه ابرومو بالا انداختم و به مهراد نگاه

کردم و گفتم:

_اوهوم...آره.

مهراد گفت:

-نه حیوون نیستم من.

عصبی دستمو به گردنم کشیدم و به سقف نگاه کردم، این

مهراد همیشه بلد بود بی موقع برسه.
_حالا بیخیال اینارو؛ خواستگاری کردی؟
نیاز بحثو عوض کرد و گفت:_پس تو بودی از کنارم رد شدی؟
به نیاز نگاه کرد و گفت:
_آره، قبول کردی؟
تا نیاز خواست حرف بزنه مهراد بلند شد و گفت:
_بزارید یه عکس سلفی بگیریم این لحظه رو ثبت کنم.
دوربین گوشی رو گرفت بالا و عکس گرفت:
_وای نویان کپشن چی بنویسم؟ بنویسم داداشم دوماد شد؟
آخ باید برم خونه فکر کنم این کپشن
باید احساسی ترین متن زندگیم باشه.
عصبی لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو شونه اش و

گفتم:
_فکر خوبیه برو خونه قشنگ فکر کن نتیجه شو حتما بهم
بگو.
نیاز که تا اون لحظه ساکت بود یهو گوشی رو از دست
مهراد بیرون کشید و گفت:
_من مینویسم.
مهراد به خودش اشاره کرد و گفت:
_باشه ولی در اصل من نباید مینوشتم؟
با تاسف بهش نگاه کردم، خواست چیزی بگه که نیاز
گوشی رو به سمتم گرفت، با لبخند بهش نگاه کردم و خطاب به مهراد گفتم:
_مهراد ، هرچی نیاز نوشته پست کن.

نیاز با چشمای درشت شده گوشی رو جلوی صورتم گرفتو گفت:

_حالا ببین شاید خوشت نیومد.

با همون لبخند گفتم:

_نه عزیزم مگه میشه خوشم نیاد؟

حرصی خندید و گفت:

_نگاه میکنی اینو یا...؟

لبخندم محو شد و گوشی رو ازش گرفتم، عصبانیتشو درک نمیکردم به صفحه نگاه کردم و خوندم:

_تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود نویان خواهش میکنم بعد خوندن حرفام عکس العملی نشون نده توخونه شنود گذاشتن نمیدونم شاید دوربینم

باشه... هیچی نمیدونم فقط باهام همراهی کن و هرچی نوشتم بخون باشه؟

متعجب گفتم:

_بیا جلو ببینم، سرت به جایی خورده؟ این چیه نوشتی؟

با اصرار گفت:

_این متنو از ته ته دلم نوشتم، اگه دوستش نداری یکی دیگه بنویسم بخون نه؟ شاید باورت بشه من انقدرم تو نوشتن بی استعداد نیستم.

عقب رفتم و به چشماش نگاه کردم، سرشو آروم به طرفین تکون داد، کمی به حرفاش فکر کردم و با تصور واقعی بودنش با اخم گفتم:_خیلی بده، مزخرفترین متنیه که تاحالا تو عمرم خوندم.

نگاه ناراحتشو که دیدم به اعصابم مسلط شدم و گفتم:
_عوضش کن یکی دیگه بنویس، یکم کلیشه ای شده.
مشخص بود فشار زیادی رو داره تحمل میکنه با دستای
لرزون شروع به تایپ کرد، سعی میکرد
خودشو معمولی جلوه بده، ادامه حرفاشو خوندم هرچی
بیشتر میخوندم نگرانی و تعجبم بیشتر
میشد، چند وقت این موضوعو ازم پنهون کرده بود؟ تموم
که شد متفکر به صورتش نگاه کردم، قفل
کرده بودم باید چه عکس العملی نشون میدادم؟ باید بخاطر

پنهون کاریش ازش عصبانی میشدم یا
برای اطلاع هرچند دیرش خوشحال؟ وقتی برای
جاسوسی
توی خونه ام این همه کار کردن من کجا
بودم؟ چطور نفهمیدم؟
با وجود حال بدش زورکی خندید و سعی کرد به
من
بفهمونه تابلو رفتار نکنم و همه چیو بهم نریزم:
_از اینم خوشت نیومد؟
تحمل این حالشو نداشتم تو دلم گفتم:
_چیکار کردی نیاز چیکار کردی...
مهراد بلند شد و گفت:
_چیشد حاجی؟ نیاز بده منم بخونم.هولش دادم رو
مبل و گفتم:
_بشین الان تموم میشه دیگه.

افتاد رو مبل و گفت:

_ها اوکی.

به لطف عکس یادگاری مهراد متوجه همه قضیه و بلاهایی

که سر نیاز اوردن شدم، فقط شوکه شده

بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم درجواب تمام نوشته ها و

حرفاش و بغضهای پنهونیش نوشتم:

_نگران نباش من حلش میکنم

به صورتم نگاه کرد بهم لبخند زدم، آره من همین نگاهو

میخواستم همین نگاه تمامو کمال بدون

تردیدو،گفت:

_عاشقتم.

گفتم:

_منم.
با همکاری مهراد ساعت دو شب از خونه بیرون رفتم و
در به در با عکس نصفه و نیمه و بی کیفتی که
به لطف نیاز از اون گردنبند گرفته بودیم دنبال یکی گشتیم
که بتونه لنگه شو بسازه، طرف با هزار ادا
و اطفار قبول کرد ساعت هشت شب فردا میسازه،
مهراد
گفت بسپرم به خودش تا اون موقع به
دستم میرسونه.ساعت 5صبح:
درحالی که از خستگی چشمام دو دو میزد خودمو به خونه
رسوندم و با همون لباسای بیرون افتادم رو
تخت، خسته بودم، ولی خوابم نمیبرد، به این فکر

میکردم
اگه جز نیاز یکی دیگه رو انقدر تهدید
میکردن بازم حقیقتو بهم میگفت؟
ساعت 8صبح:
رفتم پایین و متوجه نیاز شدم که داشت آشپزی
میکرد،
لبخند زدم و به کانتر تکیه زدم، چقدر توی
این چند روزه سختی کشیده بود و به روش نمی
اورد،
چقدر دوست داشتم گردن باعث و بانی این
ماجرا رو با همین دستام خورد کنم.
مهراد به تلفنم زنگ زد احتمال میدادم تعقیب بشم
برای
همین فرستاده بودمش بره و جای من
گزارش اتفاقایی که افتاده به پلیس بده، جواب

تماسشو ندادم
و براش نوشتم:
_چیشد؟
جواب اومد:
_گفتن همه چی از خیلی وقت پیش تحت کنترله، همون
کاری که دیشب پلنشو چیدیم انجام بدیم.
گوشی رو خاموش کردم و خواستم برم که پیام اومد:
_حواست به عفت باشه، بهش مشکوکن.گوشی رو روی میز گذاشتم و به عفت که داشت نزدیکمون میشد نگاه کردم و پوزخندی زدم، گاهی
وقتا حالم از این زندگی بهم میخورد.
به نیاز فهموندم کاری که بهش گفتن بدون پس و پیش انجام

بده اول مقاومت کرد اما بعدش مجبور
به قبول کردن شد، از دیدن اوضاع و احوال نیاز
احساس
خشم میکردم، داشت جلوی چشمم آب
میشد، شبا خواب راحت نداشت با چشمام میدیدم
که توی
خلوتش گریه میکنه و به رو نمیاره...
هیچ کس از این قضیه اطلاع نداشت حتی احسان
و مهناز،
دائما مراقب بودم از چیزی بو نبرن و
برنامه مون بهم بریزه، بعد اعلام نتیجه مثبت
آزمایش
نهایی و خداحافظی همه به بهونه بدرقه مهناز
و احسان رفتم بیرون، مهراد بهم خبر داد پایین
منتظره بدو

بدو خودمو رسوندم بهش.
_اوردمش توی جعبه است داغ، داغ.
نفس زنان گردنبدو ازش گرفتم و جعبه رو باز کردم
با
دیدنش گفتم:
_مهراد، چیکار میکنی تو با من لعنتی؟
گیج گفت:
_ها؟ چیه بده؟
لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:
_عالیه، فقط من رفتم فعلا.منتظر جوابش نموندم و
خودمو به سرعت رسوندم تو اتاق
و درو هول دادم و نفس زنان وارد شدم،
نمایشی به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_کجا گذاشتمش؟
نیاز دستپاچه گفت:

_چیو؟
پرونده رو از روی میز برداشتم و گفتم:
_اینجاست.
نمیدونستم چجوری بهش بفهمونم گردنبندا رو عوض کنیم
تو همین فکرا بودم که یهو یه چیزی از
دستش افتاد، به گردنبند افتاده روی زمین نگاه کردم و با
لبخند تو دلم گفتم : «خداروشکر این کارو
پنهونی انجام نمیدی وگرنه سه سوته لو میرفتی».
زودتر از اون روی زمین نشستم و گردنبند قلابی رو با
اصلی عوض کردم و بهش دادم، با رنگ پریده
سریع ازم گرفتش و گذاشت جیبش، برای معمولی جلوه

دادن قضیه گفتم:
_قشنگه کی گرفتی؟
با تته پته گفت:
_یادگاری مرجانه، زن مسعود، نمیشناسی حالا بعدا برات
میگم.بیشتر از این نمیتونستم چهره پر استرس و رنگ پریده شو
تحمل کنم، سرمو تکون دادم و رفتم بیرون،
احسان و مهناز دم در ایستاده بودن. احسان دنبال سویچای
ماشینش میگشت، حوصله حرف زدن
نداشتم رفتم توی آزمایشگاه و روی صندلی نشستم و دستمو
عصبی پشت گردنم کشیدم و بعد مشت
کردم و منتظر موندم، چشمم به سویچ احسان روی

میز
افتاد، بی توجه بهش بلند شدم و از
آزمایشگاه زدم بیرون و رفتم به سمت اتاق درو باز
کردم و
با دیدن نیاز که داشت از ترس سکته
میکرد و احسان که مشکوک داشت نزدیکش
میشد سریع
گفتم:
_احسان سویچ ماشین تو نیست اونجا توی
آزمایشگاه؟
برگشت بهم نگاه کرد و گفت:
_آره مال منه گمش کرده بودم.
_من نمیدونستم برش نداشتم.
نیاز سریع گفت:
_من میتونم کمکتون کنم؟

جواب دادم:

_نه عزیزم پیدا شد.

ساعت 6:15صبح روز بعد:

قرار بود نیاز طبق برنامه ای که با اونا چیده بود بره سرقرار و گردنبند حاوی فلشو تحویل بده، پلیس بهم گفته بود یک ساعت مونده به ساعت مقرر بدون اینکه

نیازو ببینم یا باهاش حرف بزنم از خونه خارج بشم و برم شرکت، با وجود اینکه برام آسون نبود

حاضر شدم و به سمت در رفتم، دستمو روی دستگیره در گذاشتم، با تردید برگشتم و به بالا نگاه کردم،

از رفتن منصرف شدم و به سمت پله ها حرکت کردم،

جلوی در ایستادم و آهسته درو باز کردم، گوشه دیوار روی زمین خوابیده بود، با حس دوگانه عصبانیت و
ناراحتی دستمو مشت کردم و چشمامو بستم ، به چه گناهی داشت تاوان دردسرای منو میداد؟ اون
باید زیر فشار استرس قرار با اون نامردا باشه و من خوش خوشان برم پی کارام؟
با صدای ناله و حرف زدن نیاز توی خواب به خودم اومدم
و رفتم تو، چشماشو باز کرد و وحشت زده بهم نگاه کرد، سعی کردم آرومش کنم، تنها کاری که میتونستم انجام بدم همین بود،
گفت:
_دیرت نشه.

نتونستم تحمل کنم و بهش گفتم با من بیاد بریم شرکت،
منظورمو از این حرف خوب فهمید، یعنی "بیخیال همه چیز شو و خودتو کنار بکش"
با نگاه مصمم و مطمئنی که بهم کرد فهمیدم منصرفنمیشه، موندنو بیشتر از این جایز ندونستم چون
تضمین نمیکردم بعد این چه کاری ازم سر بزنه.
پشت فرمون به حال بد نیاز و صبوری مسخره پلیس فکر
کردم، اصلا میدونستم چه خبره؟ موبایلم زنگ خورد منشی بود جواب دادم:
_بله؟
گفت:
_سلام وقت بخیر، چندتا از مسئولین و مدیرای

شرکتهای
همکار برای تبریک اینجان، خبرنگارا هم
منتظر دم در کارخونه و شرکت منتظر شمان دائما
سراغتونو میگیرن...
نذاشتم حرفشو بزنه و بی حوصله گفتم:
_باشه من تو راهم تا چند دقیقه دیگه اونجام.
تماسو قطع کردم و گوشی رو انداختم روی صندلی
شاگرد
و به رانندگی ادامه دادم، به چراغ قرمز
رسیدم و ایستادم یهو از خودم پرسیدم:
_من دارم چیکار میکنم؟ میرم شرکت؟
پوزخندی زدم و عصبی گفتم:
_شرکت بخوره تو سرت.
پامو رو پدال گاز فشار دادم و فرمونو چرخوندم
سمت چپ

و با سرعت به سمت خونه حرکت کردم،
وقتی رسیدم که نیاز داشت از خارج میشد، دنبالش
افتادم وتعقیبش کردم میون راه گوشیم شروع به
زنگ زدن کرد با فکر اینکه بازم منشی باشه اومدم
تماسو
ریجکت کنم که دیدم شماره ناشناسه، با اخم
جواب دادم:
_بله؟
صدای خشنی گفت:
_آقای سعادت چیکار میکنی؟ با این کارت داری
همه چیو
خراب میکنی همونجا که هستی وایستا
جلوتر نرو.
بیشتر اخم کردم و پرسیدم:
_شما؟

_سرگرد محمدی هستم، بهم اعتماد کن و دست نگه دار.

عصبانی گفتم:

_چه عجب.

_آقای سعادت ما نگرانی شمارو درک میکنم، ولی لطفا

برگرد به شرکت و نذار کسی از ماجرا بویی ببره.

بی توجه به بقیه حرفاش گفتم:

_نه درک نمیکنید، اون دختر تنها داره میره تو دل یه

مشت جانی و آدمای خطرناک بعد شما منو دعوت به آرامش میکنید؟ اصلا کجا هستید؟

_برگرد ما پشت سرتیم، اون تاکسی هم که داره میبرتش

محل فروشگاه از نیروهای ماست.برگشتم عقب و

متوجه سمند سفیدی که پشت ماشینم حرکت میکرد شدم، سرنشیناش دوتا مرد با عینک دودی بودن.

_اگه نگرانیت کمتر شد بقیه شو به ما بسپار اگه متوجه بشن داریم تعقیبشون میکنیم برای نیاز هم خطرناک میشه.

جدی گفتم:

_نه هنوز نگرانم، تا نیازو سالم نبینم نگرانیم ادامه داره،

منم باهاتون میام.

چند ثانیه ای سکوت کرد شک داشتم حرفمو قبول کنه، ولی

در نهایت گفت:

_باشه، سرعتتو کم کن پشت سر ما حرکت کن.

(نیاز)
به نیروهای پلیس و چند نفری که توی َ ون بودن نگاه
کردم، جای نگرانی نبود دو دقیقه دیگه همشونو کت بسته میبردن آب خنک، نویان با عجله و
چهره نگران جلوتر اومد و بهم نگاه کرد، با اطمینان محکم پلک زدم و برگشتم سمت اون یارو و دوتا
مرد هیکلی؛ شجاعتم گل کرد و گفتم:
_زود باشید تسلیم شید.
به یکی از مامورا و نویان که اشاره میکردن برم سمتشون
و از اونا فاصله بگیرم نگاه کردم و با شادیکه تاحالا تو عمرم تجربه نکرده بودم به سمت نویان

حرکت کردم، مثله بچه ای که میخواست بپره تو آغوش مادرش، همینقدر مشتاق و هیجان زده بودم، نویان
نزدیک تر اومد چهره اش همچنان نگران بود اما لبخند
میزد، یهو یکی از همون مردای هیکلی که دفعه پیش
قشنگ با ضرب شستش آشنا شده بودم مانع رفتنم شد،
واقعا اونجا بود که عمق بدبختی
رو درک کردم، اسلحه شو گذاشت رو سرم و آروم گفت:
_وایستا هنوز زوده.
همونطور که به نویان نگاه میکردم، آهسته عقب رفتم

نویان به من اشاره کرد و به پلیسا گفت:
_نمیذاره بیاد.
مأمورا تا اسلحه رو روی سر من دیدن کمی عقبتر رفتن و
اخطار دادن خودشونو تسلیم کنن.
مرده اصل کاری همونکه همه بدبختی هام زیر سرش بود
عصبانی منو از دست قلچماقه بیرون کشید
و اسلحه رو روی سرم فشار داد و دیگه واقعا ترسیدم و
شجاعتمو گذاشتم کنار بدون اینکه تکون اضافی بخورم
آروم گفتم:
_کمک.
نویان نتونست طاقت بیاره و خواست بیاد پیشم

که جلوشو
گرفتن و مانع شدن، مرده بیشتر اسلحهرو تو سرم
فشار داد، بیشتر از من نویان نگران بود و
تلاش میکرد بیاد سمتم پیش خودم گفتم
حداقل اونو دلداری بدم طاقت دیدن این حالشو
نداشتم مثله
اسفند رو آتیش به هر دری میزد تا یه
جوری منو از شر اینا نجات بده، از دور بهش گفتم:
_عزیزم نگران نباش تفنگاشون پلاستیکیه زر میزنن
فقط.
تا اینو گفتم مرده دوتا تیر هوایی زد
با تیرایی که زد رسما غش کردم و به نویان که
همچنان
داشت حرص میخورد اشاره کردم و آهسته
گفتم:

_نه گمونم من زر زدم واقعیه.

مرده داد کشید:

_راهو باز کنید بزارید ما بریم وگرنه هرچی تیره خالی

میکنم تو مغزش.

دستپاچه سرمو عقب کشیدم و گفتم:

_مگه مغز من تیر خالی کن شماست؟ گمشو اونطرفی

خالی کن تیراتو.

یارو از این حجم اسکولی من در شرایط بحرانی تعجب

کرد و گفت:

_تو واقعا از زندگیت سیر شدی نه؟

سرمو به نشونه "نه " تکون دادم و تا بیشتر از این خرابکاری نکردم ترجیح دادم ساکت باشم.یکی از

نیروهای پلیس سعی میکرد با حرف زدن اینارو متقاعد به تسلیم شدن کنه، با احتیاط به کسی که اسلحه رو گذاشته بود رو سرم نگاه کردم خوب
اینا زبون آدم سرشون میشد که الان اینجا نبودیم ، تنها چیزی که توی این وضعیت نابسامون دلگرمم
میکرد اعتماد نویان به من بود، خوشحالم که بهش پشت نکردم.
تمام لحظاتی که داشتم فکر میکردم بهش خیره شده بودم و
لبخند کمرنگی روی صورتم نشسته بود.
_شنیدید چی گفتم؟ راهو باز کنید بزارید ما بریم وگرنه
میکشمش.

از فکر دراومدم و ترسیده آب دهنمو قورت دادم،پلیس که
دید با صحبت نمیشه به تسلیم شدن متقاعدشون کنه اقدام به
عقب نشینی مامورا کرد، درحالی که با فشار اسلحه روی
سرم محتاط و آروم به سمت عقب حرکت میکردم به
صحبتای مرده گوش میدادم:
_هم منو هم خودتو توی دردسر بدی انداختی، منتظر باش
از این بدتر میشه.
داشت منو میبرد تو ماشین! یعنی به همین راحتی میخوان
بزارن منو گروگان بگیره؟

بابا این منو میکشه!

زیر چشمی به شیشه ماشین و تصویر آدمی که توش افتادهبود نگاه کردم، داشت یواشکی نزدیک میشد بهمون، خداروشکر خیالم راحت شد، برای پرت

کردن حواسشون گفتم:

_چی از جون من میخواید؟ تموم شد بهتره خودتونو تسلیم

کنید اینجوری براتون بدتره.

مجبورم کرد سوار ون بشم و گفت:

_تو نگران حال خودت باش، برو تو.

به تصویر مامور توی شیشه ماشین نگاه کردم و آروم

سوار شدم، پلیسا راهو باز کردن و راننده نشست پشت فرمون و ماشینو روشن کرد و راه افتاد ،

نگران
نشستم و به اطراف نگاه کردم، چرا نمیومدن
پس؟ تا سرمو چرخوندم دیدم ماموری که دیدمش
کنار
شیشه است نگاه منو که دید با دستش
علامت سکوتو نشون داد، بعد اشاره کرد برگردم و
سرشو
پایین گرفت و منم برگشتم، چجوری
چسبیده بود به ماشین درحال حرکت؟
سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:
_الان مهم اینکه من از دست اینا نجات پیدا کنم،
حالا
هرجور میخواد باشه.
چشمامو ریز کردم و گفتم:
_یه لگد بزنم تو شیکم این مرده بعد با پشتک یه

کف
گرگی بزنم تو صورت اون خونه خراب
کن، درحالی که تو هوام با پام بزنم تو کله راننده ماشینوایسته.
به مرد هیکلی که کنار در ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:
_بازم یکی دیگه موند! باید فرمو عوض کنم جای یدونه
پشتک دوتا پشتک بزنم ولی جفتشونو هدف قرار بدم، البته پشتکم بلند نیستم، اصلا پشتک چی هست؟
ولی من تصورم این بود که برای فرار هلیکوپتر درخواست کنن چه خلافکارای قانعین خدایی.
_امکان داره دنبالمون باشن، چشم از دختره برندارید.

با این حرف مردی که کنار من نشسته بود با چشم به سمت
من اشاره کرد،
داشت به شیشه اشاره میکرد؟
واااای داشت به شیشه اشاره میکرد!
سریع داد زدم:
_فهمید، فهیمد.
مرده گفت:
_چیو؟
فکر کنم بازم گند زدم!
دستپاچه سرمو تکون دادم و گفتم:
_هان؟ چ... چیو؟
نزدیک اومد و پشت سرمو نگاه کرد، چشمامو بستم و گفتم
:_خدایا دیگه قولی برای دادن ندارم هرچی قول

بود دادم،
خواهش میکنم، نبینتش خواهش میکنم.
مرده برگشت و گفت:
_چیو فهمیدن؟ حرف بزن.
اسلحه رو به سمت دستم گرفت و گفت:
_تا سه میشمارم نگی شلیک میکنم...یک
تو زندگی هممون حداقل یکبار اتفاق افتاده
_دو
زمانی که تو اوج ناچاری و دلواپسی گیر میکنی و
ایده ای
برای خلاص شدن نداری و مجبور به انجام
ریسک میشی، ریسکی که مثل دوئل میمونه، یه
سمت
قضیه برد و سمت مقابل مرگه.
_سه.

با پام محکم زدم زیر دستش و اسلحه از دستش افتاد، دوتا
مرد کناریم به سمتم هجوم اوردن تا
جلومو بگیرن ، سریع اسلحه رو از روی زمین
برداشتم اما
فایده ای نداشت نمیتونستم این فرصتو از دست
بدم ماشه
رو فشار دادم و یه تیر از تفنگ در رفت و از بغل
گوش کسی که رو به روم بود رد شد و خورد تو
شیشه ، با
این کار اون مرد اصل کاری هم عقب رفت و گفت:
_باشه، باشه، اون اسلحه رو بده من.
اسلحه رو گرفتم سمتش و گفتم:_دیگه چی؟ زود
باشید ماشینو نگه دارید یالا.
هیچکدومشون تکون نخوردن، فکر کردن من

شوخی لبخند
ملیحی زدم و گفتم:
_فکر کردید میترسم شلیک نمیکنم؟
تو دلم گفتم درست فکر کردید.
همه منتظر بهم نگاه میکردن که یهو ماموری که دیده
بودمش از در سمت راننده وارد شد و با آرنجش ضربه ای به گردن راننده زد و ماشین متوقف شد، از اومدنش خوشحال شدم و گفتم:
_من اینجام تفنگ دستمه.
یهو یکی اسلحه رو از دستم قاپید و هولم داد، یه مامور
دیگه از در سمت راست وارد شد و دو به دو با مردای هیکلی درگیر شدن مرد اصلیه عقب رفت و در

ماشینو باز کرد تا فرار کنه، داد زدم:
_همه چیز زیر سر اینه داره در میره.
مرده با عجله از ماشین بیرون رفت و درو بست، صدای
ترمز ماشینارو که شنیدم از پنجره دیدم پلیس بهمون رسیده بقیه مشغول زد و خورد بودن، از ماشین
پیاده شدم و با دیدن نویان داد زدم:
_نویان من اینجام.
چهره پر از نگرانی و استرس با دیدن من رنگ هیجان به
خودش گرفت و به سمتم دوید نمیدونم چرابغضم گرفته بود درحالی که چشام پر اشک شده بود و میخندیدم به سمتش دویدم دو قدم مونده به اینکه بهش برسم با صدای شلیک بلندی که اومد

متوقف
شدم و خنده از روی صورتم رفت.
کل بدنم بی حس شد ، نویان با صورت حیرت زده داد زد:
_نیاز.
قبل اینکه بیفتم رو زمین جلو اومد موقع افتادن یه لحظه
چشم چرخوندم و به همون
مرده که با اسلحه ایستاده بود و بهم خیره شده بود نگاه
کردم، پلیسا دستگیرش کردن ولی اون
آخرش زهر خودشو ریخت.
نویان بدون اینکه حرف بزنه به چشمام نگاه میکرد، برای اولین بار بود که چشماشو اشکی میدیدم،

موهای همیشه مرتبش روی پیشونیش
ریخته بود و سفیدی چشماش به سرخی میزد،
چشمامو به
زور باز نگه داشتم و همونطور که به
چشماش نگاه میکردم سرفه ای کردم و گفتم:
_من بمیرم میری با یکی بهتر از من ازدواج میکنی.
_چرت و پرت نگو نیاز.
صداش بغض داشت و کوتاه حرف میزد، خندیدم و
گفتم:
_با یکی بهتر از من...
همونطور که با اخم بهم نگاه میکرد قطره ای اشک
ازچشمش افتاد پایین، صورتشو به سمت مخالف
چرخوند و گفت:
_بهتر از تو کی میتونه باشه آخه.
آروم پلک زدم و به زور گفتم:

_یکی که فقیر نباشه...
اینو که گفتم تصویر صورتش از جلوی چشمام محو شد و
دیگه نفهمیدم چیشد.
بعضی وقتا به این فکر میکنم شاید ما داریم برای بار دوم
زندگی میکنیم! مثلا من توی زندگی قبلی یه دختر شاعر بودم، دختر شاعری که یه روز گرم تابستونی
درحالی که داشت همراه با آفتاب نوازشگرانه خورشید از درخت سیب میچید و شعر میگفت زمین خورد
و سبد سیب از دستش رها شد، هرکدوم از سیبا یکی یکی قل خوردن و یه طرفی رفتن، یدونه سیب

چرخید و چرخید و رسید جلوی پای یه پسر،
پسری با ظاهری ساده و نگاه مهربون ، خم شد و
سیبو از
روی زمین برداشت، رد سیب افتاده رو
گرفت و رسید به من؛ کنارم نشست و سیبا رو یکی
یکی
جمع کرد و توی سبد گذاشت، ازم پرسید:
_حالت خوبه؟
سرمو به معنی بله تکون دادم، آخرین سیبو به
سمتم گرفت
و گفت:_من نویان.
سیبو با خجالت ازش گرفتم و لبخند زدم:
_منم نیازم.
****
(شیش ماه بعد)

نویان:
_سلام آقای سعادت از کارخونه تماس گرفتن گفتن امروز
باید برای پیش تولید واکسن...
به پشتی صندلی تکیه زدم و دستمو به صورتم کشیدم و
گفتم:
_بگو امروز نمیشه.
منشی چهره اش درهم شد و گفت:
_ببخشید ولی دیروزم گفتن شما گفتید نمیشه، باید برای
پیش تولید از خیلی وقت پیش برنامه
ریزی میکردیم عملا داره تولید واکسن میفته برای سال
آینده.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_میخوای بلند شم تو بیا جای من بشین نه؟

با چشم غره من ترسیده سرشو تکون داد و گفت:

_نه فقط خواستم...

_میتونی بری.

سرشو پایین انداخت و به سمت در رفت، دستمو مشتکردم و روی میز کوبیدم و از روی صندلی بلند شدم، احسان بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد و گفت:

_نویان تو چته؟

سرمو بالا اوردم و بی حوصله گفتم:

_خواهشا تو یکی بس کن احسان اصلا حوصله شو ندارم.

به ساعتم نگاه کردم و کتمو از روی صندلی برداشتم و به

سمت در رفتم، جلوم ایستاد و مانع شد:
_پسر داری زحمات چند ساله تو، چند ساله مونو از بین
میبری، چرا انقدر برای تولید دست دست میکنی؟ میدونی با این واکسن چند نفرو میشه از بیماری و
مرگ نجات بدیم؟
بی توجه به حرفش خواستم رد شم که بازو مو گرفت و
گفت:
_نویان، من دیگه نمیشناسمت.
همونطور که به رو به رو نگاه میکردم گفتم:
_خودمم دیگه خودمو نمیشناسم.
دستمو از دستش بیرون کشیدم و از اتاق خارج شدم. سوار

ماشین شدم و گوشیمو خاموش کردم و
راه افتادم.
به رسم این شیش ماه که گذشته هر روز ساعت سه
بعد از
ظهر رفتم به محل دیدارمون، جایی که
فقط من حرف میزدم و اون گوش میکرد، جایی که
گاهیاز شدت ناراحتی احساس میکردم قلبم
داره از جا کنده میشه و اون بدون هیچ عکس
العملی
چشماشو روم بسته بود " بخش مراقب های
ویژه."
وارد اتاق شدم و با لبخند گفتم:
_سلام لازم، چطوری؟ امروز چقدر قشنگ تر شدی،
قبلا
قشنگ بودیا اما الان قشنگ تر شدی، بین

خودمون بمونه یه نمه هم چاق تر از سابق شدی...
خنده ام تبدیل به ناراحتی شد، سرمو انداختم
پایین و گفتم:
_دروغ گفتم، خواستم بلند شی مثله همیشه
جوابمو بدی،
اتفاقا خیلی لاغر ترم شدی، حتی زیر
چشاتم گود افتا...
چشمام میسوخت، نفس عمیقی کشیدم و به
سقف نگاه کردم،
روی صندلی کنار تختش نشستم و
گفتم:
_الان دقیقا شیش ماه و سه روز و دوازده ساعته که
توی
این وضعیتی، نمیدونم خدا داره تاوان کدوم
گناهمو با آب شدن عزیزم روی تخت بیمارستان ازم

میگیره، اما...آخ نیاز چقدر الان به بودنت احتیاج دارم. تو حرف از فقر میزنی؟ فقیر منم که ندارمت بابا.

بلند شدم و برای آرومتر شدن حالم کمی توی اتاق قدم زدم:

_میدونی این روزا خیلی برام دیر میگذره، روزا انگاری

یک ماهه، شبا یک سال، تا کی میخوای ازمتاوان پس بگیری نیاز

_امروزم بیدار نمیشی نه؟ باشه، من فردا بازم میام، انقدر

میام تا بالاخره چشماتو باز کنی.

چند دقیقه ای بهش خیره شدم و گفتم:

_خداحافظ.

از بیمارستان بیرون اومدم، سوار ماشین شدم و به

سمت
خونه حرکت کردم، از ماشین پیاده شدم و
درو بستم برگشتم برم خونه که با چهره عصبانی و
چشمای
ورم کرده و قرمز کامی مواجه شدم، یقه مو
گرفت و چسبوندم به ماشین و گفت:
_خیالت راحت شد بخدا میکشمت اگه به هوش
نیاد
میفهمی؟ میفهمی؟
بدون اینکه تغییری توی حالت صورتم ایجاد بشه
دستشو از
لباسم جدا کردم، خسته تر از اونی بودم
که بخوام حرف بزنم، سکوتمو که دید عصبانی تر
شد
دوباره به سمتم هجوم اورد و با ضربه مشتی که

به صورتم زد انگار از خواب این شیش ماهی که گذشت
بیدار شدم ، انگشتمو به گوشه لبم کشیدم و به خون روی دستم نگاه کردم، بازم چیزی نگفتم و به
سمت خونه حرکت کردم، پشت سرم اومد و گفت:_نامرد، نامرد تو باعث این همه بدبختی و بیچارگی
نیازی تو اونو به این روز انداختی برای همین هیچی نمیگی خودتم قبول داری.
دکمه بالایی پیراهنمو باز کردم و نفس کشیدم و جوابشو
ندادم، ادامه داد:
_تو بودی که باج گرفتی ازش، تا فهمیدی برای آزادی من

کارش بهت گیره خوب تازوندی، اون دختر ساده هم قبول کرد.
درحالی که جلوتر از اون ایستاده بودم چشمامو عصبانی
بستم و بیشتر نفس کشیدم.
_تو بودی...
یهو برگشتم سمتش و اینبار من یقه شو گرفتم و تکیه
دادمش به دیوار:
_انقدر منو به خودم یاد آوری نکن انقدر نمک نپاش رو
این زخم لعنتی، تو خودت خوب تو قدیسه عالم تو َجوون مرد، حالا تو بگو همه چی تموم، وقتی اون
ایمان عوضی داشت برای نیاز نقشه

میکشید خود تو کدوم گوری بودی؟ مگه ایمان جلو چشم تو
نبود؟ مگه نمیشناختیش چه آدم
حریصیه به همین راحتی دست از سر نیاز بر نمیداره، من
بد عالم تو حواست کجا بود؟ِ د یالا جواب بده.
با حرفایی که زدم پاهاش شل شد و همونطور که یقه اش تودستم بود روی زمین نشست، پشتمو بهش کردم و دستمو گذاشتم روی چشمام، حرفام پیش خودم
مفتم نمی ارزید من اگه تا صبحم
براش سفسطه بافی میکردم و قانعشم میکردم
خودم قانع
نمیشدم، نیاز بخاطر من به این حال و روز افتاد.

این روزا چقدر تلخ میگذشت، مثله زهر مار.
_منه خر فهمیدم ایمان و اون سروش عوضی باهم دارن
یه کارایی میکنن ولی نتونستم سر از کارشون در بیارم.
با دستش محکم به سرش زد و گفت:
_نتونستم، نتونستم.
نزدیکش شدم و گفتم:
_با خودت اینطوری نکن.
اخم کرد و گفت:
_به تو ربطی نداره، بیشتر از همه تو توی این ماجرا تقصیر کاری سعی نکن خودتو آدم حسابی جلوه بدی.
بی حوصله به سمت مخالف نگاه کردم.
_ای کاش اون شب قبولم میکردی نیاز، ای کاش.

جدی شدم و گفتم:
_چی؟
از روی زمین بلند شد و گفت:_من اینجا منتظرم، آب از سرم گذشته، برو دعا کن نیاز بهوش بیاد که خداشاهده غیر این باشه زنده نمیذارمت.
بی رمق تلخ خندی زدم و تو دلم گفتم منو از چی میترسونی؟
یک ساعتی از برگشتم به خونه میگذشت، مهراد رو به روم نشسته بود و فقط بهم نگاه میکرد، عصبی برگه های زیر دستمو انداختم یه طرف میز و گفتم
_مهراد داداش
_ها؟

_دقیقا چهل و پنج دقیقه است همینطوری زل زدی به من
متوجهی؟ چیز عجیبی در من توجهتو جلب کرده؟
جدی گفت:
_یه چیزی هست ولی متوجه نمیشم.
دستی به ته ریشم که از حالت عادی بلندتر شده بود کشیدم
و مشغول انجام بقیه کارم شدم.
_نویان؟
بهش نگاه کردم ذوق زده گفت:
_بچینم با بچه ها بریم شمال؟
_برید جای منم خالی کنید.
نا امید گفت:_نه دیگه ماهم نمیریم تو نیای.
سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.
_نویان؟ امشب خونه بهادر اینا پارتیه بریم حال و

هوامون
عوض شه؟
سعی کردم بخندم اما نشد، بی حوصله گفتم:
_خونه اونا که هر هفته همین برنامه است.
زیر لب گفت:
_و توهم همیشه پایه ثابتش بودی.
انگشت شست و اشاره مو روی چشمام گذاشتم و چند ثانیه
ای در همون حالت موندم.
_دادش، میدونم ناراحتی، میدونم سخته همه اینا رو میدونم
اما نمیشه که تارک دنیا بشی شنیدی
که دکتر چی گفت؟ بالاخره به هوش میاد تا ابد که نمیخواد
همینطوری بمونه قربون شکلت برم.

بازم حرفی نزدم و فقط به گوشه ای خیره شدم.
_حرفم نمیزنی که همش میریزی تو خودت.
سکوتمو که دید سرشو به طرفین تکون داد و گفت:
_نمیدونم چیکار کنم حالت خوب شه نویان.
_من خوبم مهراد درگیر من نباش ، تو برو به زندگیت
برس.
به در اشاره کرد و گفت:
_الان یعنی داری بیرونم میکنی؟لبخند زدم و گفتم:
_چرت و پرت نگو.
خنده مو که دید خوشحال شد و گفت:
_آخ بالاخره ما یه قیافه درست حسابی ازت دیدیم.
به ساعت نگاه کرد و گفت:
_من برم دیگه، مراقب خودت باش.
دستمو به نشونه خداحافظی تکون دادم و رفت.

بلافاصله بعد رفتنش دوباره در زدن، بلند شدم و درو باز
کردم.
_سلام ، خوبی؟
با دیدن مهناز بازم از اون لبخند های زوری آشنا زدم:
_سلام.
به داخل راهنماییش کردم:
_بفرمایید.
بهم لبخند زد و وارد خونه شد، به سمت آشپزخونه رفتم و
گفتم:
_قهوه؟
سریع گفت:
_حتما.

دوتا قهوه ریختم و رفتم پیشش، توی اتاق کارم ایستاده بود
و داشت به برگه های روی میز نگاهمیکرد، قهوه رو بهش دادم، تشکر کوتاهی کرد و گفت:
_زیاد نمیبینمت این روزا، کجایی؟
پشت میز نشستم و گفتم:
_همین دورو برا ، شرکت، خونه، بیمارستان.
روی صندلی مقابل میزم نشست و با تردید گفت:
_شنیدم از بچه ها.
مکثی کرد و گفت:
_بهم ریختی نویان.
جوابشو ندادم، کمی از قهوه اش خورد و با همون لحن
ادامه داد:
_میخوای همینطوری ادامه بدی؟

خسته شده بودم از این که هرکسی از در وارد میشد شروع
میکرد به نصیحت و پند و اندرز، سرمو بالا گرفتم و جدی گفتم:
_احسان فرستادتت؟
سریع گفت:
_نه، من اصلا امروز اونو ندیدم، اینکه اینجام بخاطر توئه.
برای کش پیدا نکردن بحث به تکون دادن سرم اکتفا کردم.
_خوبی؟
کوتاه گفتم:
_آره._نیستی.
_هستم.
دستشو گذاشت روی میز و گفت:

_اگه خوبی چرا انقدر کم حرف شدی؟ چرا پیدات نیست؟

برای چی کارت شده دود کردن سیگار پشت سیگار؟

به زیر سیگاری کنار دستم نگاه کردم

_مگه قرار نبود یه ازدواج سوری باشه؟ نکنه عاشقش شدی؟

جوابشو ندادم بلند شد و متعجب گفت:

_فهمیدم... تو نگران عموتی که دوماه دیگه میاد ایران؟

میترسی دروغی که گفتی لو بره نه؟ برای همین انقدر ناراحتی؟ البته حق داری ارث و سهمت از شرکت...

دیگه نتونستم تحمل کنم عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم:

_مهناز بفهم داری چی میگی، اون دختر بخاطر من..

بخاطر شغل ما افتاده رو تخت بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه بعد تو صاف صاف زل

میزنی تو چشام میگی برای ارث و میراث و هر کوفت دیگه ای ناراحتم؟

از عکس العملی که نشون دادم خشکش زد و آهسته گفت:

_نویان من...از اتاق خارج شدم و گفتم:

_بسه.

پشت سرم اومد و با صدای لرزون گفت:

_پس همون حدس اولم درست بود تو واقعا نیازو

دوست
داری.
دورا دور از احساس مهناز نسبت به خودم چیزایی دستگیرم شده بود اما زیادی مطمئن نبودم و از طرفی اونم مغرور تر از این بود که به زبون بیاره.
_اومده بودم اینجا تا خودتو ببینم و مثله گذشته باهم حرف
بزنیم، اما تو انگار زیادی منو محرم
خودت نمیدونی.
کیفشو برداشت و به سمت در رفت، عصبی از این اوضاعی که بوجود اومده بود برگشتم سمتش و گفتم:
_مهناز...
بهم نگاه کرد، نگاهش پر از گله و ناراحتی بود، سعی

کردم لحنمو ملایم تر کنم:

_حق با توئه این روزا زیادی خوب نیستم.

سرشو تکون داد ،ادامه دادم:

_تو برام آدم با ارزشی هستی اگه حرفام ناراحتت کرده

معذرت میخوام.

تلخ خندید و گفت:_من هیچ وقت از تو ناراحت نمیشم نویان، دوستیمون به

این سادگیا خراب نمیشه.

لبخند کمرنگی زدم نزدیکم اومد گفت:

_همیشه رو کمکم حساب کن.

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:

_ممنون.

با لبخند بهم خیره شد و گفت:

_من دیگه برم، مراقب خودت باش.

به سمت در رفتم و بدرقه اش کردم
_تو ام.
لبخند دیگه ای زد و خداحافظی کرد.
صبح از خواب بیدار شدم و مثله هر روز جلوی در اتاق
نیاز ایستادم و به تختش نگاه کردم، رفتم تو
پرده هارو کنار زدم و به دیوار تکیه دادم و بهش فکر
کردم، تصویر صورتش وقتی که میخندید،
وقتی که عصبانی میشد،
حتی وقتایی که حرص میخورد،
با صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدم و بهش نگاه کردم،
بیمارستان بود! سریع جواب دادم:
_سلام اتفاقی افتاده؟

بلافاصله جواب داد:_لطفا سریع بیاید بیمارستان، بیمارتون بهوش اومده.

شوک شده گفتم:

_نیاز؟ بهوش اومده؟... خداروشکر، من دارم میام، اومدم.

نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم از خونه بیرون رفتم سوار

ماشین شدم حین مسیر به مهراد زنگ زدم

و گفتم:

_مهراد به هوش اومد، نیاز به هوش اومد.

مهراد خوشحال داد زد:

_ایول، خداروشکر دیدی گفتم نگران نباش؟ منو هلن الان

میایم.

_فعلا.

گوشی رو قطع کردم و سرعتمو بیشتر کردم با خنده گفتم:

_اومدم نیاز، اومدم.

خودمو به بیمارستان رسوندم و با هیجان وارد بخش شدم و

گفتم:

_من همراه بیماری ام که امروز...

پرستار از آخر راهرو صدام زد:

_آقای سعادت.

حرفم نصفه موند و برگشتم سمتش با لبخند نزدیکم شد و

گفت:

_سلام، بیمارتونو بردن توی بخش میتونید ببینیدش.

سرمو تکون دادم و خوشحال گفتم:_کدوم.. کدوم

طرفی؟

خندید و گفت:

_همراهم بیاید.

دنبالش رفتم و رسیدیم دم در اتاق، پشت در ایستادم و

هیجان زده نفس عمیقی کشیدم یهو یکی داد زد:

_نویان بگیر منو.

اخم کردم و برگشتم متعجب مهرادو که داشت با عجله به

سمتم میومد و روی سرامیک کف بیمارستان سر میخورد دیدم، داشت مستقیم میرفت تو

دیوار!

بازوشو گرفتم و سریع مهارش کردم:

_یواششش.

ایستاد و گفت:

_دیدیش؟ حالش خوبه؟

دستشو گرفتم و با لبخند معذبانه ای به خانم پرستار که از
حرکات مهراد تعجب کرده بود نگاهی
انداختم و از بین دندونام گفتم:

_آروم بگیر دو دقیقه، هنوز خودم ندیدمش.

داشتم باهاش حرف میزدم که یهو دیدم یکی داره نزدیکمون
میشه، هلن با یه مانتوی جلو باز
سوسنی رنگ!کفشای پاشه بلند و شلواری که یکم شلوار بود! نمیدونم
چجوری باید این حجم از ابهامو توصیف کنم!

_داداش بزار من بگم:

هلن با موهای کوتاه روشن ، شلوار زاپ دار قد نود و
مانتوی جلو باز صورتیه َ یواش و عینک دودی نزدیکمون شد و زبونشو برای من در اورد، خخخ قربونش
برم.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_آره دقیقا همینطوری... وایستا ببینم! مگه تو حرفای توی
ذهن منو متوجه میشی؟
گیج گفت:
_هان؟
هلن نزدیکمون اومد و گفت:
_سلام پسرای بد چطورید؟ تیپ جدیدم خوبه؟ اه چرا دارم

از شما میپرسم حتم دارم هیچکدومتون حتی رنگ مانتویی که پوشیدم نمیدونه ُاف، رفتید تو؟

مهراد به مانتوی هلن نگاه کرد و گفت:

_صورتی َ یواش نیست مگه؟

با آرنج زدم تو پهلوشو گفتم:

_سوسنیه.

پرستار گفت:

_پوست پیازیه دور آستیناشم صدفیه.هلن براش بوس فرستاد و گفت:

_قربون دهنت.

عقب رفتم و گفتم:

_نه بابا!

مهراد گفت:

_پوست پیاز و صدف مگه رنگ داشت اصلا؟

متفکر گفتم:

_نمیدونم.

یهو به خودم اومدم و گفتم:

_اه بسه دیگه چی داریم میگیم؟ من برم تو؟

پرستار درو باز کرد و گفت:

_بله فقط کوتاه.

حرفشو تایید کردم و وارد اتاق شدم بقیه هم خواستن بیان

پرستار جلوی در ایستاد و گفت:

_ببخشید یک نفر میتونه ملاقات کنه.

درو بستم و جلو رفتم، نمیدونم چرا انقدر استرس گرفته

بودم، دستام یخ زده بود، بهش که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم، کنار تختش ایستادم و آهسته

گفتم:

_نیاز خانم؟

سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد، چشماشو که دیدم وحشت

کل وجودمو گرفت، لبخند از روی صورتمرفت اما به زور روی صورتم حفظش کردم گفتم:

_بالاخره بیدار شدی قربونت برم؟

اخم کرد و گفت:

_شما؟

نفس توی سینه ام حبس شد، بدترین کلمه ای که توی

زندگیم شنیدم بی شک همین بود، با لبخند پر استرسی گفتم:

_شوخی میکنی؟ اگه شوخی میکنی که باید از همین الان

بگم خیلی خیلی شوخی بیمزه ایه.
به بانداژ سرش دستی کشید و سعی کرد روی تخت بشینه،
انقدر از این حرفش شوکه بودم نمیتونستم حتی دستمو تکون بدم کمکش کنم.
_آقا من واقعا شمارو نمیشناسم.
تلخ خندیدم و گفتم:
_نیاز! خواهش میکنم... تمومش کن.
گیج شده گفت:
_نمیشناسم، نمیفهمم چی میگید.
متعجب گفتم:
_نمیفهمی؟
گنگ بهم نگاه کرد، به قیافه اش خندیدم و گفتم:
_اصلا هیچ وقت نتونستم چهره تو موقع شوخی و واقعیت

تشخص بدم، خوب دیگه.. بسه، قصدتترسوندن من بود که موفق شدی من تسلیمم.

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

_چی میگید! شما منو میشناسید؟

خشکم زد!

_من اینجا چیکار میکنم چم شده؟

به چهره بی تابش نگاه کردم و هر آن منتظر بودم بزنه

زیر خنده و بگه : «شوخی کردم» ، اما نگفت!

با گریه گفت:

_چرا جواب نمیدی؟ چرا کسی جوابمو نمیده؟ من هیچی

یادم نمیاد چیکار کنم؟

نزدیک تر رفتم و درحالی که خودمم توَ هنگ بودم سعی

کردم آرومش کنم
گفتم:
_آروم باش، هیچی نیس عزیزم گریه نکن یادت میاد.
با قدمای آهسته از اتاق بیرون رفتم و مات و مبهوت به
مهراد نگاه کردم.
_چیشد نویان؟ دیدیش؟ حالش خوب بود؟
حرف نزدم و فقط نگاه کردم هلن صبرش تموم شد و گفت
:
_بگو دیگه.
بالاخره پلک زدم و گفتم:
_منو یادش نمیاد.با این حرفم هلن یه لبخند ملیح زد و یهو غش کرد، مهراد

مثله خودم مات شده بهم
نگاه کرد و گفت:
_به خاک رفتی که.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_به خاک رفتم.
به سرعت به سمت اتاق دکتر حرکت کردیم به
مهراد گفتم:
_به جان خودم حاضرم نصف مغرمو بهش اهدا کنم
فقط
منو یادش بیاد.
_بیخیال داداش تو با همین کاملش مارو کشتی
دیگه نصفم
بشه که هممون به فنا میریم.
برگشتم و بهش اخم کردم خودشو به اون راه زد و
به در

اشاره کرد و گفت:
_اتاق دکتر، من برم پیش هلن رفته آب میوه بگیره بخوره
فشارش بیاد سرجاش، بای.
نگاهمو ازش گرفتم و تقه ای به در زدم، با اجازه دکتر
رفتم تو و وضعیت نیازو ازش پرسیدم و با دقت به حرفاش گوش کردم، از اتاق بیرون اومدم و قدم زنان به
سمت بیرون حرکت کردم و حرفاشو توی
ذهنم مرور کردم:
_ببینید آقای سعادت ، بیمار شما بخاطر جراحتی که به
سرش وارد شده و بیهوشی که این شیش
ماهتحمل کرده یه مدت حافظه بلند مدتشو از

دست داده،
مشخص نیست کی به حالت اول برمیگرده
اما شما میتونید با بردنش به مکانهایی که باهاش خاطره
داره و تداعی کننده یه سری چیزاست
بهش کمک کنید که اون اطلاعات پاک شده رو ریکاوری
کنه، سعی نکنید خیلی بهش فشار بیارید، غیر مستقیم و گاها مستقیم اونو با گذشته اش آشنا کنید،
درصورت نیاز هم این آدرس یه روانشناسه میتونید مراجعه کنید بهتون کمک میکنه.
به ماشین رسیدم مهراد و هلن زودتر از من رفتن، سوار
ماشین شدم و به سمت کارخونه حرکت کردم،

نیاز فردا مرخص میشد باید یه کاری میکردم که حداقل منو
یادش بیاد تا بعد بریم مراحل بعدی.
پیاده شدم و رفتم تو به طرف اتاقم قدم برداشتم.
_نویان.
برگشتم و به احسان که پشت سرم بود نگاه کردم، نزدیکم
اومد و گفت:
_تبریک میگم نیاز به هوش اومده.
خندیدم و گفتم:
_آره.
با یادآوری اینکه منو یادش نمیاد خنده از روی صورتم
رفت و گفتم:_احسان منو یادش نمیاد.
متعجب گفت:

_چی؟

در اتاقمو باز کردم و کیفمو گذاشتم روی صندلی و خودمم

نشستم و گفتم:

_حافظه شو از دست داده.

رو به روم نشست و گفت:

_ای وای، یعنی الان تورو نمیشناسه؟

بهش بد نگاه کردم و گفتم:

_انقدر خنگ نبودی که پسر.

سریع گفت:

_آها ببخشید... درهر صورت خداروشکر بعد دیدن قیافه

دیروزت؛ حال امروزت خیلی دلنشینه.

دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

_حس میکنم این روزا حال توهم بهتره.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_یه جایی خوندم چیزی که نکشتت قوی ترت میکنه، بعد

اون تصادف، بعد مرگ رها من موندم، من موندم و غمش... نمردم ، نمردم ولی دوسال تمام مثله مرده

متحرک زندگی کردم، اما دیگه کافیه، الان وقتشه قوی شم.

دستمو روی شونه اش فشار دادم و گفتم:_میتونی احسان.

با بغض خندید و سرشو تکون داد.

یهو با دستم محکم زدم رو میز و گفتم:

_فهمیدم!

از این حرکت یهویی که انجام دادم جا خورد و گفت:

_چیه؟

خندیدم و گفتم:

_شرمنده هیجانی شدم، باید برم خونه.

سریع بلند شدم، دنبالم اومد و گفت:

_کجا؟ وایستا جلسه داری امروز.

دستمو بالا بردم و گفتم:

_تو جای من برو.

****

مهراد مثله همیشه گیج گفت:

_نویان من نگرفتم یکبار دیگه برام توضیح بده.

پشت کلمو خاروندم و گفتم:

_همشو؟

دوتا آدامس از توی جیبش بیرون اورد و بهم داد و یکی شم

خودش خورد:

_قندم بره بالا شاید بهتر بفهمم چی میگی.
آدامسو خوردم و گفتم:_ایول نظر منم همینه.
دوتایی مشغول آدامس جویدن شدیم.
_آها الان فهمیدم، تو میگی ما صحنه اون شبو دوباره باز
سازی کنیم؟
بشکن زدم و گفتم:
_دقیقا
مهراد بیخیال گفت:
_خوبه رواله پس من به گروه دیزاینر بگم بیان همون
طرح اون شبو بزنن؟
_آره زنگ بزن منم اینجا نظارت میکنم، ببین میخوام همه
چی جز به جز مثله اون شب اتفاق بیفته.

مهراد زنگ زد به گروه دیزاینر و قرار شد برای فردا شب
خونه رو حاضر کنن.
کارای دیگه رو هم انجام دادیم و فقط مونده بود نیازو از
بیمارستان بیارم، شب به سرعت گذشت و
زمان مرخص شدن نیاز از بیمارستان رسید، پشت در
اتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم:
_بفرمایید.
درو باز کردم و با انرژی و لبخند گفتم:
_سلام لازم.
بدون اینکه بخنده و یا حالت خاصی از خودش نشون بده
گفت:_سلام.

به صورت تیک عصبی ابروهامو بالا انداختم و پیشونیمو
با شصتم خاروندم و گفتم:
_حاضری؟
سرشو تکون داد و راه افتاد، باهم حرکت کردیم و به
ماشین رسیدیم، درو براش باز کردم و گفتم:
_بفرمایید.
با همون نگاه غریب و خالی از هر جور صمیمتش گفت:
_من عقب بشینم؟
همونطور که دستم روی دستگیره در بود حرصی لبامو
جمع کردم و به زور لبخند زدم:
_البته چرا که نه.

خودش درو باز کرد و نشست عقب ، دلم میخواست داد
بزنم از عصبانیت، چندتا نفس کشیدم و محکم درو بستم و سوار ماشین شدم.
_کجا میریم؟
زیر لب گفتم:
_سر قبر منه... اهم میریم خونه.
_آهان.
تقریبا غروب شده بود ولی باید یکم لفتش میدادم تا هوا
تاریک بشه بتونیم نقشه رو عملی کنیم، از سکوت بینمون حوصله ام سر رفت از توی آینه بهش نگاهکردم و گفتم:
_نیاز، هیچی به یاد نداشتن چه حسی داره؟
از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت:

_حس ابهام، حس بی هویتی... غربت.
سکوت کردم و چیزی نگفتم، این حسارو منم داشتم تجربه
میکردم، حتی بدترشو، اصلا چی میتونه از این دردناک تر باشه که کسی که توی خیالاتت برای
زندگی آینده باهاش کلی پلن و نقشه چیدی یهویی زل بزنه تو چشمات و بگه شما؟
انقدر سکوت بینمون و فکر کردنم طول کشید که وقتی به
خودم اومدم که هوا تاریک شده بود، از توی
آینه به نیاز که خوابش برده بود نگاه کردم و گفتم:
_خوب میشی نیاز ، کمکت میکنم.
رسیدیم به خونه؛ ماشینو نگه داشتم برگشتم بهش نگاه کردم

و زنگ زدم به مهراد:

_الو همه چی رواله؟

جواب داد:

_آره، فقط مونده من برم برقو قطع کنم.

_اوکی مراقب باش.

گوشی رو خاموش کردم و گفتم:

_نیاز، بلندشو رسیدیم.چشماشو باز کرد، نشست و گیج به اطراف نگاه کرد، از

شیشه خونه رو بهش نشون دادم و گفتم:

_اونجاست، یادت میاد؟

سرشو به نشون نه تکون داد و پیاده شد، منم پیاده شدم و به

سمت خونه رفتیم، درو باز کردم و وارد

شدیم، کلید آسانسورو زدم و گفتم:

_برو تو.

به من و به آسانسور نگاه کرد و گفت:

_میشه با پله بریم؟

چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم:

_آخه اون بار با آسانسور اومدیم!

_چی؟

سریع گفتم:

_هیچی، باشه با پله بریم.

به سمت راه پله رفتیم، همونطور که پله هارو بالا میرفتم

بهش نگاه کردم و گفتم:

_واقعا منو یادت نمیاد؟ یکم فکر کن؟

به چشمام نگاه کرد و کمی به ذهنش فشار اورد، امیدوار

شدم و منتظر بهش خیره شدم، چشماشو

بست و با صورت جمع شده گفت:

_یادم نمیاد.

یاد حرف دکتر افتادم که گفت نباید تحت فشار قرار بدیمش،سرمو تکون دادم و گفتم:

_اشکال نداره، بیخیال خودتو اذیت نکن.

آخرین پله رو بالارفتیم درو باز کردم و رفتیم تو، تا وارد

شدیم برقا رفت.

با هیجان گفتم:

_اصلا نترس نگران نباش باشه؟ من اینجام.

توی تاریکی خونه متوجه نگاه بی تفاوتی که بهم انداخت

شدم:

_نمیترسم!

صدامو صاف کردم:

_اهان.. نمیترسی؟ خیلی خوبه.

_میشه بگید من کجا میتونم استراحت کنم؟ یکم باید فکر
کنم.
همون موقع مهراد از کنارش رد شد و خورد بهش، تو دلم
گفتم : «آفرین مهراد»
منتظر به نیاز نگاه کردم، بدون نشون دادن عکس العملی
گفت:
_یکی خورد به من!
دوباره با ذوق گفتم:
_نترس، من ایـــــــــــنجام.
شونه ای بالا انداخت و بی حوصله گفت:
_نترسیدم.نفسمو فوت گرفتم و گفتم:
_اوکی، بیا بریم بالا اتاقتو نشون بدم.

باهم رفتیم طبقه بالا و مثله دفعه پیش به سمت تراس
بردمش، از راه روی شمع
های کوچیک و گلای رز قرمز رد شدیم و برق اومد، به
اطراف نگاه کرد و سرجاش ایستاد جمله ای که دفعه پیش
بهش گفته بودمو توی ذهنم مرور کردم و گفتم:
_وقتی تو فیلما به دیالوگ...
_نویـــــــــــان.
با صدای داد مهراد حرفم نیمه تموم موند، دوباره سعی
کردم تمرکز کنم:
_هروقت تو فیلما به دیالوگ من...
_نویاااان...کمک.

نیاز به پشت سرم نگاه کرد و گفت:
_انگار یکی کمک لازم داره.
با کف دستم مشتمو مهار کردم و با عجله گفتم:
_من حلش میکنم فقط تو از جات تکون نخور اوکی؟
همینجا باش، تکون نخوریا.
بدو بدو رفتم پایین قسمت کنترل برق ساختمون:
_مهراد کجایی؟
جلوتر رفتم و دیدم مهراد با سر و صورت سیاه و موهای
سیخ شده کنار دیوار افتاده:_آخ نویان برق منو گرفت، نزدیک بود بمیریم خدایا
شکرت زنده ام.
با کف دستم زدم به پیشونیم و کمک کردم بلند شه، دستشو

دور گردنم انداختم و گفتم:
_مگه نگفتم مراقب باش، یه تنه گند زدی به همه چی،
سریع بلند شو من باید برم.
_اینجا چه خبره؟
سرمو بالا اوردم و درحالی که مراقب بودم مهراد نیفته
گفتم:
_نیاز! مگه نگفتم همونجا بمون، من میام الان.
انگار حالش خیلی خوب نبود، دستشو گذاشت روی سرش
و گفت:
_من سرم یخورده درد میکنه؛ میشه بخوابم؟
مأیوسانه به مهراد نگاه کردم و گفتم:
_باشه شبخیر.

از سرجاش تکون نخورد، سرمو سوالی تکون دادم
مهراد
گفت:
_از کجا باید بدونه اتاقش کدومه برو بهش نشون
بده یادش
نمیاد.
با گفتن این حرف ناراحتیم چند برابر شد و گفتم:
_ببخشید یادم نبود، بیا بریم اتاقتو نشون بدم.به
وضعیت مهراد نگاه کرد و گفت:
_نه بگو کجاست خودم میرم.
_طبقه بالا سمت چپ اتاق اولیه.
مهراد گفت:
_راست!
بد بهش نگاه کردم و گفتم:
_نخیر چپ.

_از سمت تو میشه چپ از طرف من میشه راست.
خواستم جوابشو بدم که نیاز گفت:
_شبخیر.
و رفت، غمگین به گوشه ای خیره شدم و سرمو به طرفین
تکون دادم.
_شرمنده نویان همه چیو بهم زدم.
_نه بابا، اگه میخواست چیزی یادش بیاد همون اول
میومد.
_باید یه فکر دیگه بکنیم.
_موافقم.
کمکش کردم رفتیم خونه:
_تو گرسنه نیستی؟ زنگ بزن یه پیتزایی چیزی...
سرمو چرخوندم و بهش نگاه کردم، با ترس گفت:

_نباید میگفتم؟ بازم گند زدم خبر ندارم؟ د یه چیزی بگو

دیگه.یهو صاف ایستادم دستش از روی شونه ام کنار رفت و

تعادلشو از دست داد:

_فهمیدم.

دستشو به دیوار گرفت تا مانع افتادنش بشه:

_تو روحت نویان.

با خنده گفتم:

_ایول اینه، همینه... خودشه.

روی مبل نشست و گفت:

_میگی یا نه؟

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم:

_پیتزا نینو.

نفهمید چی گفتم و گفت:

_هن؟

دستشو گرفتم و به سمت آشپزخونه کشیدمش و گفتم:

_یه پیتزاییه که دستورشو فقط منو نیاز میدونیم، البته الان

فقط من میدونم.

لنگ لنگان روی صندلی کنار کانتر نشست و گفت:

_خوب الان میخوای پیتزا بپزی؟

در یخچالو باز کردم و گفتم:

_دقیقا.

برگشتم و با لبخند گفتم:_شام پیتزا میپزم.

بهم نگاه کرد و گفت:

_از دست رفتی رسما.

بهش توجه نکردم و از توی یخچال مواد لازمو برداشتم و

گذاشتم روی میز:

_اینارو یه اندازه قشنگ خورد کن منم برم گوشت بیارم.

به چیزایی که روی میز گذاشته بودم نگاه کرد با یه دستش

هویج با دست دیگه اش کرفسو برداشت

و گفت:

_نویان مطمئنی اینارو تو پیتزا میریزن؟

جوابشو ندادم و مشغول درست کردن شدم زیر لب گفت:

_لابد میریزن دیگه!

مقابل نگاهای عجیب و غریب مهراد و سوالای بی جوابش

پیتزا رو درست کردم، میزو چیدم و پیتزا

رو گذاشتم روی میز به ساعت که 8:30رو نشون

میداد
نگاه کردم و گفتم:
_وقتشه.
مهراد با صورت جمع شده به پیتزای جلو دستش نگاه کرد
و گفت:
_حاجی من آخرین باری که از دستپخت تو خوردم دل و
روده برام نموند، مطمئنی این پیتزاست؟
با اخم گفتم:_مهراد مسخره بازی درنیار دیگه.
پیتزا رو بو کردم و چشمامو بستم، یاد اون روز افتادم خنده
های نیاز، شیطونی هاش وقتی پیتزا
درست میکردیم، یاد وقتی که سر یه میز نشسته بودیم و با

ذوق از مزه پیتزای اختراعی مون تعریف
میکردیم افتادم.
چشمامو باز کردم و با دیدن مهراد لبخند از روی
صورتم
رفت.
یه تیکه از پیتزا رو برداشت و با شک بهم نگاه کرد.
عصبانی شدم و گفتم:
_آقا اصلا نمیخوام بخوری.
سریع گفت:
_باشه، باشه.
پیتزا رو خورد و مشغول جویدنش شد، هر ثانیه
چهره اش
تغییر میکرد، با صورت جمع شده قورتش
داد و گفت:
_گفتی اسمش چی بود؟

به چهره نیاز فکر کردم و گفتم:

_نینو، اول اسم اون و من.

_چجوری اینو خوردید ؟

با اخم بهش نگاه کردم:

_والا بخدا، اینو بدی بخوره همون نیمچه حافظه ای هم کهبراش مونده از بین میره، اصلا تورو از خاطراتش پاک میکنه.

یه تیکه از پیتزا رو خوردم و گفتم:

_ولی این خوشمزه ترین پیتزاییه که من تاحالا خوردم.

به گوشیش نگاه کرد و با خنده گفت:

_جون هلن پیام داده بریم رستوران.

همونطور که پیتزا رو مزه مزه میکردم گفتم:

_بگو شام اینجا میمونی.

با صورت جمع شده به پیتزا نگاه کرد و گفت:

_میشناسی هلنو که گیر بده ولکن نیست، نوش جونتون
بخورید جای منم خالی کنید من رفتم بای.
نذاشت بیشتر از این اصرار کنم و رفت!
به سمت اتاق نیاز حرکت کردم و در زدم، وقتی جوابی
نشنیدم آروم درو باز کردم با اخمی که ناشی از تعجبم بود به اطراف نگاه کردم، توی اتاق نبود!
از اتاق بیرون اومدم و یکی یکی در اتاقا رو باز کردم و
صدا زدم:
_نیاز.
کجا میتونست رفته باشه؟
در اتاق خودمو باز کردم خواستم برم تو که با دیدن صحنه

رو به روم لبخند روی صورتم اومد، نیاز رویتخت من خوابیده بود.
آهسته گفتم:
_نیاز، بیداری؟
روی تخت نشست و گفت:
_آره نخوابیدم.
_حتما گرسنه ای بریم پایین شام بخور بعد بخواب.
بهم نگاه کرد و غمگین گفت:
_همش سعی میکنم یه چیزی رو بفهمم ولی نمیتونم.
جلو رفتم و گفتم:
_خوب طبیعیه اما من فکر میکنم این داستان فراموشی
خیلی طول نمیکشه.
کنارم نشست و گفت:

_اسمت نویان بود؟

از این همه غریبی دلم گرفت، اما با ملایمت جواب دادم:

_اوهوم..

درمونده گفت:

_نویان، من چرا رفتم بیمارستان؟ چرا جز تو کسی نیومد

دنبالم خانواده ام پدر و مادرم کجان؟

نمیدونستم باید جوابشو چی بدم، یعنی اگه واقعیتو میگفتم

ناراحت میشد، نمیخواستم از اینی که هست بدتر بشه.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:_نمیتونم بگم.

بلند شد و رو به روم ایستاد:

_چرا؟

توی ذهنم دنبال یه جواب درست و حسابی گشتم:
_چون... چونکه... ببینم تو گرسنه ات نیست؟
مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:
_چرا بحثو عوض میکنی؟ نکنه من تو گذشته یه کاری
کردم که دوست نداری بدونم؟
ابروهام بالا رفت!
_یا اینکه دختر بدی ام
ابروهام بیشتر بالا رفت!
چرخی توی اتاق زد و یهو گفت:
_نکنه من خلافکارم؟
_اوَ هه.
_اصلا وایستا ببینم از کجا معلوم تو شوهر منی؟
دیگه داشت دست میذاشت رو نقطه ضعفم سریع گفتم:

_ا، بسه دیگه هی هیچی نمیگم، بیا بریم شام بخوریم شاید
یه چیزایی یادت بیاد.
سردرگم گفت:
_چه ربطی داره؟
به سرم اشاره کردم و گفتم:
_باعث میشه مغز بهتر کار کنه._چه مسخره!
بدون اینکه پلک بزنم بهش نگاه کردم، همه عادتاش یادش
رفته ِالا این عادت ضایع کردنش!
با هم پایین رفتیم و پشت میز نشست، پیتزا رو گذاشتم روی
میز و خودمم مقابلش نشستم و منتظر
بهش نگاه کردم، زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت:
_خودت نمیخوری؟

اولش متوجه نشدم ولی بعدش فهمیدم خیلی زل زدم بهش!
سریع گفتم:
_آها چرا میخورم.
سرمو انداختم پایین و زیر چشمی پاییدمش، یه تیکه از
پیتزا برداشت و نزدیک دهنش برد، دستامو
مشت کردم و گفتم:
_یادت بیاد، یادت بیاد.
تا یه گاز از پیتزا زد صورتش جمع شد
دستشو جلو دهنش گرفت و گفت:
_این چیه دیگه! دستشویی کجاست؟
نا امید با دستم به دستشویی اشاره کردم، سریع بلند شد و
رفت، بازم تیرم به سنگ خورد، عصبانی

بشقاب جلو دستمو هول دادم و صندلی رو عقب کشیدم و
بلند شدم.
_یادش نمیاد دیگه ، تموم شد رسما من براش با آدم تویکوچه فرقی نمیکنم.
تو همین فکرا بودم که یهو از دستشویی بیرون اومد و با
تردید گفت:
_یه.. یه چیزی یادم اومد.
سریع رفتم کنارش و گفتم:
_چیشد؟ چیو یادت اومد؟
به در دستشویی اشاره کرد ،با هیجان رفتم کنارش و گفتم:
_خیلی خوشحالم، مطمئن بودم هرچی رو که فراموش

کنی مزه پیتزامونو یادت میمونه.

_من چرا باید توالتو با مسواک تمیز کنم؟

خنده و هیجان از روی صورتم محو شد:

_خاطره کم بود عدل همونو یادت اومد؟

گنگ سرشو تکون داد و بهم نگاه کرد، کلافه دوتا دستمو

روی صورتم گذاشتم و گفتم:

_هیچی، چیز مهمی نبود، برای شروع خیلی خوبه.

از واکنشم انگار زیادی خوشش نیومد، ناراحت روی مبل

نشست و گفت:

_خدایا من چیکار کنم؟ هیچی یادم نمیاد.

منم کنارش نشستم و به گوشه ای خیره شدم ادامه داد:

_چرا هیچی یادم نمیاد نویان؟

اسممو که صدا زد سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم، بهمزل زده بود و چشماش پر اشک بود، گفتم:

_درست میشه.

ازم جدا شد و قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد و گفت:

_من میرم بخوابم.

از عکس العمل یهوییش جا خوردم و بی حرکت به رفتنش

نگاه کردم، دستمو مشت کردم و با اخم

گفتم:

_انقدر براش غریبه شدم؟

با حالت دپرسی میزو جمع کردم و توی تاریکی

روی مبل

نشستم. باید یه راهی باشه، اما چی

نمیدونم.

صبح با درد بدی که توی گردنم پیچیده بود از خواب بیدار
شدم و با دستم سعی کردم دردشو آروم
کنم، بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم و رفتم توی
آشپزخونه تا برای صبحونه یه چیزی راست و ریست کنم، از وقتی عفت رفته بود همه کارا افتاده بود
گردن خودم، حتی فکر کردن به اوردن یه غریبه توی خونه اعصابمو بهم میریخت.
با صدای زنگ گوشیم به سمت کانتر رفتم و برش داشتم.
_سلام احسان.
_سلام نمیای شرکت؟ امروز خیلی بهت احتیاج داریم

چندتا قرار داد خیلی مهمه باید امضا کنی.
به پله ها نگاه کردم و گفتم:_نه یکی دو روزی رو نمیتونم بیام، برگه هارو بفرست
خونه امضا میکنم.
_اوکی
سریع گفتم:
_احسان...
_هان؟
_قضیه واکسنو کارای مربوط به تولیدشو خودت حل کن،
جایی هم لازم بود من هستم.
با صدایی که خوشحالی توش مشخص بود گفت:
_باشه، بسپرش به من.
تلفنو قطع کردم و کل آشپزخونه رو از زیر نظر گذروندم.

_نویان.

برگشتم و دیدم نیاز پشت سرمه:

_صبح بخیر، بالاخره بیدار شدی؟

_میشه حرف بزنیم؟

سرمو تکون دادم و اشاره کردم بشینه، روی صندلی نشست

و منم رو به روش ایستادم.

_نمیشینی؟

جدی سرمو تکون دادم و گفتم:

_راحتم، خوب... ؟

کمی سکوت کرد و بعد با صدایی که میلرزید گفت:

_من دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر کردم، به این کهکی ام؟ کجای زندگی ام؟ اصلا چرا باید این بلا سرمن بیاد؟ تا کی توی این وضعیت میمونم؟

با احساس عذاب وجدان به زمین خیره شدم، ادامه

داد:

_به هیچ نتیجه ای نرسیدم، تنها راه باقی مونده خود تویی

که بهم از گذشته بگی، بهم بگو نویان.

کمی توی خونه قدم زدم و سکوت کردم.

_اصلا همین که گذشته رو ازم پنهون میکنی و بهم هیچی

نمیگی برای من ترسناک تره میدونستی؟

بالاخره به چشماش نگاه کردم و گفتم:

_من نمیدونم تو گذشته و اتفاقاتی که برامون افتاده رو

"الان" که توی این وضعیتی چجوری تحلیل میکنی، یعنی راستشو بخوای یه حدسایی زدم برای همینکه

میخوام خودت به یاد بیاری چه اتفاقی

برات افتاده.
بلند شد و رو به روم ایستاد و به چشمام نگاه کرد:
_بهم بگو، مطمئن باش تصمیمی نمیگیرم که بعدا پشیمون
بشم، خواهش میکنم.
تو دلم گفتم : «شاید تصمیمی بگیری که من پشیمون بشم !
»
به چشماش خیره شده بودم و دنبال یه راه فرار میگشتم که
یهو صدای در اومد، نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:
_در میزنن.درو باز کردم و دیدم از طرف احسان برگه های قرار دادو
اوردن، تشکر کردم و به سمت اتاق کارم رفتم

و گفتم:

_من یخورده کارم طول میکشه باشه برای بعد.

نفس راحتی کشیدم، نزدیک بود.

_بهم بگو.

با شنیدن صداش از پشت سرم، کلافه به سمت بالا نگاه

کردم و گفتم:

_نیاز.

_لطفا.

برگشتم و بهش نگاه کردم، سرشو تکون داد و گفت:

_باشه؟

لعنت بهم که انقدر پیشش بی اراده بودم، ناچارانه سرمو

تکون دادم و گفتم:

_باشه.

خوشحال شد و دستپاچه گفت:

_گوش میدم.

روی صندلی پشت میزنم نشستم و خودکارو بین انگشتام به

بازی گرفتم، هنوزم شک داشتم.

_من منتظرم.

سرمو بالا گرفتم و همراه با نفس عمیقی

گفتم:_ماجرا از اون جا شروع شد که...

بالاخره ریسکو به جون خریدم و از سیر تا پیاز همه چیو

براش تعریف کردم، یه جاهایی با عصبانیت

بهم نگاه کرد، یه جاهایی از توصیف خودش احساس غرور

کرد یه جاهایی هم با خجالت بحثو عوض

کرد و بالاخره رسید به قسمت حساس ماجرا، سرمو تکون
دادم و گفتم:
_و توهم قبول کردی و ازدواج کردیم.
با اخم بلند شد و گفت:
_عجب آدمی هستی تو! واقعا که.
بدون هیچ حالتی توی صورتم سرمو به طرفین تکون دادم
و گفتم:
_چیکار کردم مگه؟
عصبانی گفت:
_چیکار کردی؟تو از من باج گرفتی! گرو کشی کردی وایی باورم نمیشه اصلا بهت نمیومد انقدر آدم سو استفاده گری باشی!
اخم کردم و گفتم:

_دیدی گفتم بهت نمیگم خوب کاری میکردم؟ اون موقع
اصلا از این ادا اطفارا درنیوردی تازه خیلیم مشتی عمل کردی.چشماشو ریز کرد و بهم نزدیک شد:
_مشتـــــــــی؟
حواسمو الکی با وسایل رو میز پرت کردم و گفتم:
_آره خوب... تیکه کلام خودته.
زیر لب گفتم:
_تازه ادامه شو نمیدونی.
نفس حرصی کشید و گفت:
_چطوری یه آدم انقدر میتونه توی زندگیش حماقت کنه؟
بعدش چیشد؟
در یک عمل انقلابی تمام اتفاقات غیر قابل پخشو

سانسور

کردم و با لبخند گفتم:

_عاشقت شدم، واقعی ازت خواستگاری کردم.

به خنده ام نگاه کرد و ادامو در اورد:

_هیهیهی، منم گفتم بله و همه چیم گل و بلبل شد ؟

جدی گفتم:

_آره ، چرا فکر میکنی دروغ میگم؟

به دستم اشاره کرد و گفت:

_اگه راست میگی حلقه ات کو؟

به دستم نگاه کردم و کم اوردم! دستپاچه و سریع گفتم:

_حلقه خودت کو؟

بهم بد نگاه کرد، فهمیدم حرف الکی زدم! صدامو صاف

کردم و گفتم:_یعنی... من دو شب قبل این اتفاق ازت خواستگاری
کردم چون تو میخواستی بری پیش اونا
پیشنهادمو قبول کردی ولی حلقه رو قبول نکردی
منم گفتم
بعدش درست و حسابی میریم حلقه
میخریم و جشن میگیریم.
نگاهشو ادامه داد، عصبانی شدم و گفتم:
_بابا بخدا راست میگم فکر میکنی دروغه از مهراد بپرس.
سرشو تکون داد و گفت:
_شاید روم نشده بگم نه!
ابروهام بالا رفت و با خنده ناباورانه ای گفتم:
_چی؟
نگاهشو ازم گرفت و گفت:

_عموت چیشد؟

بلندشدم و گفتم:

_برای امروزت کافیه.

به سمت در اتاق حرکت کردم پشت سرم اومد و گفت:

_مامان بابام چی؟

موندم چی بهش بگم! چی باید میگفتیم؟

_ندارم نه؟

صدای بغض آلودشو که شنیدم حرفی که بهم زد یادم رفت،رو به روم ایستاد و گفت:

_مرسی که همه چیو بهم گفتی.

سرمو تکون دادم و از کنارم رد شد و رفت. به حال خودم

پوزخندی زدم و گفتم:

_کار مارو ببین، دقیقا مثله کسی که برگشته به

تنظیمات
کارخانه!
از تصمیمم منصرف شدم و ترجیح دادم برم شرکت شاید
یکم با خودش تنها میموند بهتر میتونست
فکر کنه، به ساعت که نه صبحو نشون میداد نگاه کردم به
سمت حموم رفتم؛ دوش گرفتم و حاضر
شدم خواستم راه بیفتم که گوشیم زنگ زد، به
شماره مهراد
نگاه کردم و جواب دادم:
_بله مهراد.
_بله وَ بلا، تا زنگ نزنم یه خبر از خودت ندی؟
به سمت در رفتم و گفتم:
_همه خبرا رو خودت به صورت میدانی دیدی دیگه

چی
بگم؟
_آره راست میگی مثله اینکه تو بی خبری چی قراره سرت بیاد.
_یه لحظه صبر کن.
برگشتم توی آشپزخانه و خودکاری از توی کیفم برداشتم ویادداشت کردم : «من رفتم سر کار، باهام کاری داشتی زنگ بزن.»
یادداشتو چسبوندم رو در یخچال و یه لیوان آب برای خودم
ریختم و قبل اینکه بخورم گفتم:
_حالا بگو ببینم چیه که من خبر ندارم؟
_آم، اینکه کمتر از دوماه دیگه قراره عمو شم.
میون آب خوردن سرفه ام گرفت، لیوان آبو عقب بردم و

گفتم:

_پاک یادم رفته بود!

_خوب حالا چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و با تردید گفتم:

_راستشو میگم! دیگه حالم از این همه دروغ بهم میخوره

حوصله اتفاق جدید ندارم.

_نویان مطمئنی؟ یادت نرفته که ما این همه ماجرا رو

برای چی تحمل کردیم؟

به سمت در رفتم و گفتم:

_مطمئنم، دیگه برام مهم نیست الان فقط حال نیازه که

مهمه.

_باشه، ولی زود تصمیم نگیر راجبش خوب فکر کن.

سرمو تکون دادم و گفتم:
_من دارم میرم یه سری به کارخونه بزنم، میبینمت.
_میبینمت.درو بستم و از خونه بیرون اومدم.
پام به کارخونه نرسیده بود احسان فهمید و اومد سر وقتم و
توی دوتا جلسه مهم شرکت کردم، با یه
شرکت معتبر و بزرگ خارج از کشور قرار داد امضا کردیم و کارای تولید واکسنو تقریبا تموم کردیم
خلاصه توی همون یه روز کلی کار انجام دادیم.
احسان کنارم روی صندلی نشست و گفت:
_ببین چقدر خوبه؟ توی یک روز قله های موفقیتو طی
کردیم فقط کافیه تو چند روز دو َ در نکنی.
خندیدم و گفتم:
_اوهوم، بهش فکر می کنم.

بلند شدم و خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:

_کجا؟

به ساعتم اشاره کردم و گفتم:

_وقت ناهار.

درمونده گفت:

_نویان.

به سمت در رفتم و گفتم:

_میبینمت.

همونطور که وارد خونه میشدم ریموت ماشینو زدم سوار

آسانسور شدم و مشغول چک کردن پیامامبودم که متوجه صداهایی شدم ، از آسانسور پیاده شدم و با اخم به در خونه نگاه کردم، کامی بود! با

یه زن و مرد دیگه که تا به حال ندیده بودمشون، نزدیکتر

رفتم و معمولی گفتم:

_سلام.

هر سه به سمتم برگشتن و نیاز بدون اینکه چیزی بگه بهم

نگاه کرد ، زنی که باهاشون بود و از قرار معلوم باردار هم بود با صورتی که مشخص بود گریه کرده

گفت:

_سلام.

به سرم تکون خفیفی دادم:

_چرا ایستادید؟ بیاید تو.

با چشم به نیاز اشاره کردم بره کنار، مردی که کنار دست

زنه ایستاده بود گفت:

_دستتون درد نکنه ما داشتیم میرفتیم.

کامی عصبانی داد زد:

_چی چیو میرفتیم؟ نیاز منو نگاه کن.

نیاز به کامی نگاه کرد و گفت:

_نمیشناسمت.

به زمین نگاه کردم و چیزی نگفتم.

داد زد:

_دروغه.سرمو چرخوندم و توی چشماش نگاه کردم و آهسته گفتم:

_صداتو بیار پایین.

درحالی که عصبی سرشو به طرفین تکون میداد نزدیکم

اومد و دستاشو زد به طاق سینه ام و هولم

داد عقب:

_نیارم چه غلطی میکنی ها؟ تو از کجا توی زندگی مون

پیدات شد؟ اصلا دلم میخواد داد بزنم همه بفهمن چه عوضی هستی.
با هر ضربه ای که به عقب هولم میداد خشمم بیشتر میشد
اما برای اینکه نیاز ناراحت نشه خودمو کنترل میکردم و چیزی نمیگفتم، محکم تر هولم داد و گفت
ـبهش گفتی به زور باهاش ازدواج کردی ؟ گفتی برای
استفاده خودت هزارتا دروغ و جفنگ بهش گفتی خامش کردی ؟ گفتی نامرد؟
چشمامو بستم و یهو عصبانی مچ دوتا دستاشو محکم
گرفتم، با خشم بهش نگاه کردم و دستاشو پایین اوردم و گفتم:

_تمومش کن.

زن و مردی که پشت سرش بودن نگران بهمون نگاه

میکردن و مرده به کامی اصرار میکرد دست برداره، کامی دستاشو محکم از دستم بیرون کشید و داد

زد:_گفتی؟

_آره گفته.

همه نگاها به سمت نیاز چرخید، جلو اومد و گفت:

_دروغ نمیگم همه چیو بهم گفته.

کامی با لبخند نمایشی درحالی که بغض کرده بود گفت:

_معلومه که دروغ نمیگی نیاز، من منظورم با این یارو

بود...

_خوبه، میتونی بری.
با دیدن کامی که تقریبا داشت گریه میکرد، نگاهمو از
صحنه رو به رو گرفتم و شونه مو به دیوار تکیه
دادم و سرمو پایین انداختم و به سویچ توی دستم نگاه
کردم.
کامی سرشو تکون داد و ناراحت گفت:
_من مرجان و مسعودو اوردم ... دستخوش نیاز، دستخوش.
از کنارم رد شد، بهم طعنه زد و رفت تکیه مو از دیوار
برداشتم، صاف ایستادم و به داخل اشاره کردم:
_سرپا نباشید، نیاز دوستاتو دعوت کن تو.
مرده با خنده دستشو گذاشت روی سینه اش و

گفت:

_نوکرم آقا، اسمم مسعوده، اینم زنمه مرجانه.

لبخند تصنعی زدم و سرمو تکون دادن.به خانمش گفت:

_شما برید تو منو آقای مهندس یکم باهم حرف بزنیم.

انقدر ماجرا پشت سر گذرونده بودم که حوصله تعجب

کردن نداشتم، پیشونیمو با انگشتم لمس کردم و گفتم:

_حرف بزنیم.

نیاز متعجب به من نگاه کرد با چشمام بهش اطمینان دادم و

گفتم:

_ما تو باغیم.

از جلوی در کنار رفت و به زنه گفت:

_بیاید تو.

با هم رفتیم توی باغ متعجب به استخر و درختا نگاه میکرد

و میخندید، روی صندلی نشستیم، خم شد زمینو لمس کرد و گفت:

_سنگ فرشه.

منتظر بهش نگاه میکردم و چیزی نمیگفتم، با خنده گفت:

_خیلی قشنگه، اینجا چند می ارزه؟

روی صندلی جا به جا شدم و بی حوصله گفتم:

_متاسفانه قیمت دستم نیست.

بیشتر خندید

_نه بابا، خیلی می ارزه آره.

سرمو تکون دادم و دست به سینه منتظر موندم،

نگاهمو کهدید گفت:

_عرضم به حضورتون که ما دوستای بچگی نیازیم درسته مارو نمیشناسه ولی ما خوب میشناسیمش.

همونطور جدی به نگاهم ادامه دادم

از نگاه مستقیم به چشمام طفره رفت و گفت:

_روم نمیشه بگم ولی منو نیاز یه خورده حسابایی باهم داشتیم یهو گذاشت رفت نشد حلش کنیم.

حرفشو تایید کردم و گفتم:

_چقدره؟

از حرفم دستپاچه شد و گفت:

_چقدر؟ آها.... صدتومن.

پوزخند کمرنگی گوشه لبم نشست، به سمت دیگه ای نگاه

کردم و دستمو توی جیبم بردم و پولو به
طرفش گرفتم.
خوشحال پولو ازم گرفت و گذاشت جیبش و
دستشو به
بینیش کشید و گفت:
_ممنون آقای مهندس نوکرتم به خدا.
از دندونای یکی در میون و حالتای بی تعادلش چیز
قشنگی
دستگیرم نشد،
بلند شدم و نمایشی لبخند زدم:_مهندس نیستم.
و به سمت ساختمون راه افتادم، پشت سرم اومد و
گفت:
_شما تاج سری شما عزیزی، من دیگه از همینجا
برم
مرجانو بفرستید بیاد، خداحافظ.

در همون حال بدون اینکه برگردم دستمو به نشونه خداحافظی بالا گرفتم، داد زد:

_کاری داشتی مهندس ندا بده فقط.

وارد خونه شدم و با دیدن نیاز که تنها نشسته بود اخم کردم

و به اطراف نگاه کردم:

_مرجان کو؟

_رفت.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

_اها.

خواستم بهسمت اتاق کارم برم که گفت:

_حرف بزنیم؟

عقب گرد کردم و به چهره جدیش نگاه کردم:

_بزنیم.

بلند شد و توی خونه راه رفت و گفت:

_ببین میدونم همه کارای گذشته رو با همکاری هم انجام
دادیم، میدونم خودمم تقصیر کارم و نباید
یه حماقتایی رو توی زندگیم مرتکب میشدم، خوبی هایی کهتا الان بهم کردی میبینم، میدونم قدر نشناسم.
به زمین نگاه کردم و در جواب آهسته گفتم:
_نه چه حرفیه.
از مقدمه ای که چید پیش بینی خوبی نمیکردم، بهم نزدیک
تر شد و توی چشمام نگاه کرد
_من میخوام اگه بشه چند وقتی دور باشم.
جدی و بدون ری اکشن به چشماش خیره شدم.
در جواب
نگاهم سرشو پایین انداخت و گفت:

_لطفا.

نگاهمو ازش گرفتم و به گلدون پشت سرش سپردم و آروم

گفتم:

_باشه.

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

_تا چه حد دور؟

با تردید گفت:

_نمیدونم.

پشت سر هم سرمو تکون دادم و به سمت جاکلیدی رفتم و

یدونه کلید برداشتم و به سمتش گرفتم.

متعجب به کلید نگاه کرد و گفت:

_کلید کجاست؟

با چشم به پایین اشاره کردم:_طبقه همکف، دور تر

میخوای ویلا هم هست، فقط یکم
دوره، شمال.
کلیدو ازم گرفت و گفت:
_نه ممنون همین خوبه.
حرفشو تایید کردم، زیر چشمی بهم نگاه کرد و
همونطور
ایستاد. سرمو تکون دادم و گفتم:
_چیز دیگه ای هم هست؟
دستپاچه گفت:
_نه... خیلی ممنونم.
با اخم به ساعتم نگاه کردم و به تکون دادن سرم
اکتفا
کردم.
_پس من برم چندتا از وسایلامو بردارم و برم.
_اوکی.

دستمو بالا گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.
درو بستم و پشت میز نشستم و به پشتی صندلی تکیه زدم،
متفکر لبمو به دندون گرفتم:
_بی فایده است.
رفتارای نیاز هر روز داشت عجیب تر میشد اون هنوز با
خودش کنار نیومده بود من که دیگه جای
خود دارم ! از روی صندلی بلند شدم و عصبی توی اتاق
راه رفتم، نمیدونم کار درستی میکردم یا نه،
خسته نشده بودم.اما از این که خودمو هی به یکی یادآوری کنم زیاد احساس
خوشایندی نمیکردم.
درو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم، نیاز کارتن

وسایل
دستش بود و داشت به سختی جا به جاش
میکرد، خواستم نرم پیشش اما نفهمیدم چطوری
نزدیکش
شدم و کارتونو از دستش گرفتم:
_بده من سنگینه.
با خجالت کارتونو بهم داد و گفت:
_ممنون.
چشمم که به وسایل داخل کارتن افتاد خنده ام
گرفت با اخم
به شیشه ادکلن و مجسمه معروفی که
هر وقت حرصش درمیومد پرت میکرد طرفم و
چندتایی
کتاب و چیزای دیگه که همش متعلق به من
بود نگاه کردم یادم رفته بود بهش بگم اونجا اتاق

منه،
سرمو کمی کج کردم و چشمامو کوچیک کردم
و گفتم:
_آمم، پایین سرویس و وسایلاش کامله خیلی
نمیخواست
اتاقتو خالی کنی.
شونه ای بالا انداخت و گفت:
_اینا رو دوست داشتم، گفتم شاید یه چیزایی رو از
گذشته
یادم بیاره، مخصوصا این عطر منو یاد یه
چیزی میندازه.ابروهامو بالا انداختم و متفکر گفتم:
_خوبه، یاد چی؟
شیشه رو برداشت و بو کرد چشماشو بست و
گفت:
_یه احساس خوب... احساس خوبی که همراه با

استرسه.

لبخند زدم و بهش نگاه کردم، تا چشماشو باز کرد سریع

لبخندمو جمع کردم و مسیرو بهش نشون دادم:

_از اینجا.

توی خونه که رسیدیم کارتونو گذاشتم روی میز و عقب

ایستادم:

_خوب، کمکی لازم نداری دیگه؟

به اطراف نگاه کرد و با تردید گفت:

_نه گمونم.

به اتاق خواب اشاره کردم و گفتم:

_این اتاق خوابه، حموم و دستشویی هم اونجاست.

سرشو تکون داد و گفت:

_باشه.

اخم فرمالیته ای کردم و گردنمو خاروندم و معمولی گفتم:

_برای اینکه گفتی میخوای دور باشی و اینا...

بهم لبخند زد، انگاری هرچی بیشتر میخواستم اینموضوعو بی اهمیت نشون بدم بدتر تابلو رفتار میکردم.

کف دستامو بهم زدم و گفتم:

_بسیار خوب، اگه بازم مشکلی داشتی من بالام، فعلا.

تا دم در بدرقه ام کرد و گفت:

_بازم ممنونم از این که درک میکنی.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_نه بابا، چه حرفیه.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم که یهو
نفهمیدم چیشد پاش
به یه چیزی گیر کرد و نزدیک بود
بیفته، کمکش کردم یهو خشکش زد از
این که تکون نمیخورد نگران شدم سرمو عقب بردم
و به
چشماش نگاه کردم و گفتم:
_خوبی؟
به چشمام خیره شد و آهسته عقب رفت، با
دستپاچگی که از
چشمم پنهون نموند نگاهشو ازم گرفت
و خودشو با مرتب کردن لباساشو مشغول کرد، زیر
چشمی
بهم نگاهی انداخت و گفت:
_ممنون.

به شیشه ادکلن توی کارتن و پیراهن خودم نگاه کردم، فکر
کنم فهمید موضوع از چه قراره!
به تکون دادن سرم اکتفا کردم و دستمو به نشونهخداحافظی بالا گرفتم و راه افتادم، میون راه برگشتم و بهش نگاه کردم داشت رفتنمو تماشا میکرد تا
متوجه نگاهم شد دستپاچه برگشت و رفت توی خونه، تک خنده ای کردم و به راهم ادامه دادم.
نیاز:
توی باغ قدم زدم و دستمو روی شقیقه هام گذاشتنم و زیر
لب زمزمه کردم:
_یادت بیار، یادت بیار.

عطری که دیروز صبح روی دستم زده بودم بو کردم
و
دوباره همون حس سراغم اومد، یاد اون موقعی
که نویان نذاشت بیفتم افتادم، یعنی این عطر مال
اونه؟ پس
چرا تو اتاق من بود!
به پنجره خونه ای که نویان توش بود نگاه کردم و
یواشکی
به سمت پله ها حرکت کردم و نزدیک
پنجره ایستادم و نگاهش کردم، داشت با تلفن
حرف میزد،
بیشتر خودمو کش دادم و روی پنجه
های پام ایستادم تا ببینمش، بی حوصله کنترلو
پرت کرد
اونطرف و گفت:

_یعنی چی که مجوز صادر نشده؟ ببین اصلا برام مهم
نیست خوب؟ امیر، با من راجب اینجور چیزا بحث نکن... اگه کار ما گیر امضا اون اشغاله به جهنم که
نشه میخوام صدسال سیاه مجوزتولید نگیرمبا اخم نگاهش کردم، بهش نمیومد انقدر عصبانی باشه، به
دیوار کنار پنجره تکیه زدم و دستمو گذشتم روی قلبم، من یه حس مبهمی داشتم نمیدونستم چیه
ولی وقتی به حرفاش و اتفاقات گذشته فکر میکردم دلم میخواست ازش فرار کنم منطقم میگفت به
کسی که قصد و قرضش از شروع این

ماجرا مشخص بوده نباید اعتماد کنم ، اما وقتی رو به
روشم و تو چشماش نگاه میکنم یادم میره چی
فکر می کردم و چی میخواستم بگم، یه چیز
متناقض یه
شخصیتی که نه میتونستم ازش فرار کنم نه
میتونستم ازش دور باشم.
در همون حالت که بی حرکت ایستاده بودم دوباره
برگشتم
سمت پنجره که یهو دیدم جلوی پنجره
ایستاده و داره قهوه میخوره تا چشمش بهم افتاد
اخماش باز
شد همونطور که لیوان قهوه نزدیک
لبش بود مردمک چشمشو به سمت چپ و راست
چرخوند

و گفت:

_اوقور بخیر!

بخشکی شانس واقعا، از این حرکت چیپ تر و تابلو تر

نداشتیم من اینجا مثله دزدا دارم دیدش میزنم که چی خداااا.

با لبخند ضایعی دستمو بالا گرفتم و گفتم:_سلام، داشتم رد میشدم گفتم یه صبح بخیر عرض کنم.

ته چهره اش خنده کمرنگی مشخص بود اما نشون نداد و به

قهوه اش اشاره کرد و گفت:

_در خدمتتون باشیم.

نفس عمیقی از این حجم تابلو بازیام کشیدم و با لبخند گفتم:

_ممنون.

و به سمت خونه ام دویدم تف به این شانس.
نویان:
به قهوه روی میز نگاه کردم و همونطور که تو فکر بودم
گفتم:
_قضیه این مجوزو هی دایورت نکنید سمت من یهو دیدید
زدم به سیم آخر رفتمَ فک این یارو رو اوردم پایین.
مهناز که سعی میکرد با احتیاط کلماتشو بیان کنه گفت:
_تو دلت از یه جای دیگه پره نویان جان.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_دلم پره از اون یارو هم بدم میاد، ترکیب پررویه برای

یه دعوای حسابی.

_باشه تو بهش فکر نکن خودم حلش میکنم.

سکوت کوتاهی کرد و گفت:

_چند روزه؟

_سه روز.با تعجب و اعتراض گفت:

_نه دیگه! سه روزه ندیدیش؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

_نه بابا، گاهی به بهونه اینکه ببینم چه حالیه میرم باغ

غیر مستقیم چکش میکنم.

پوزخندی زد و گفت:

_نویان خیلی مسخره است میفهمی؟

سرمو تکون دادم و بازم به قهوه نگاه کردم

_میفهمم، میفهمم

به صورتم نگاه کرد و گفت:

_ببینمت؟

بهش نگاه کردم خندید و گفت:

_باورم نمیشه!

بی حوصله نگاهمو ازش گرفتم و با انگشتام روی میز

ضرب گرفتم.

_دکترش راه حلی پیشنهاد نداد؟

دستمو گذاشتم رو میز و کمی از قهوه ام خوردم با اخم

بهش نگاه کردم. چرا به فکر خودم نرسید؟

حس می کنم منم دارم کم کم حافظه و عقلو همه چیمو از

دست میدم.

نگاهمو که دید گفت:

_هوم؟سرمو تکون دادم و با مکث گفتم:

_میرم که.. بریم.

بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم از این حرکت

یهوییم تعجب کرد و گفت:

_کجا؟

درو باز کردم و گفتم:

_روانشناس، البته منکه خیلی وقته روانی شدم برای نیاز

میگم.

دنبالم اومد و گفت:

_نویان فکرشم نکن! جلسه داریم.

برگشتم سمتش و با لبخند بهش اشاره کردم و گفتم:

_تو حلش میکنی.

کلافه چشمامو به سمت بالا چرخوند و گفت:

_تاحالا بهت گفتم چقدر راحت میتونی خرم کنی؟
لبمو به دندون گرفتم و با عجله گفتم:
_نوچ، این چه حرفیه، بای.
بدون اینکه منتظر خداحافظیش باشم سریع راه افتادم و از
شرکت بیرون رفتم.
کل مسیر شرکت به خونه رو داشتم فکر میکردم چطوری
این مسئله روانشناسو مطرح کنم، ماشینو
خاموش کردم و وارد خونه شدم خواستم چراغو بزنم که
یهو یکی خورد بهم با دوتا دستم نگهشداشتم و
اونم تکون نخورد چراغو که روشن کردم صورت
حیرت زده شو دیدم! با حالت مبهمی
چشمامو ریز کردم و گفتم:

_خوبی؟

سرشو تکون داد و گفت:

_خوبم.. ممنون.

متوجه فاصله کم بینمون شد و عقب رفت، سریع گفت:

_اومدم از این در برم بیرون... چون...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

_باشه، نمیخواد توضیح بدی اینجا خونه تو ام هست.

با چهره گرفته ای به چشمام خیره شد و گفت:

_چرا؟

منظورشو نفهمیدم سرمو سوالی تکون دادم و گفتم:

_چیو چرا؟

یهو داد زد:

_بسه دیگه ، چرا انقدر بهم خوبی میکنی؟ چرا

باهام راه
میای؟ برای چی میخوای فکرمو درگیر
خودت کنی؟
از این کارش شوکه شدم دوتا دستامو گرفتم بالا و
گفتم:
_خوب، خوب من تسلیم.
بهم پشت کرد و دستاشو روی صورتش گذاشت و
نفس
عمیق کشید و کمی راه رفت. سرمو پایینانداختم و
متفکر شصتمو روی لبم کشیدم و لبخندی زدم،
متوجه خنده ام شد به سمتم هجوم برد و با
فاصله کمی باهام ایستاد و گفت:
_چیه چرا میخندی؟ نخند.
همونطور که بهم نزدیک میشد با خنده عقب رفتم
و به

چشماش زل زدم، اخم از روی صورت اون و
خنده از روی صورت من رفت.
_در اصل... تو دو دقیقه از فکرم بیا بیرون بزار به
کار
و زندگیم برسم.
چند ثانیه بهم خیره موند و یهو نگاهشو ازم گرفت
و
برگشت که بره سریع جلوشو گرفتم ، از این حرکت
غیر
منتظره ام متعجب شد و نتونست کاری کنه و
همونطور که
با فاصله
کمی ازم ایستاده بود بهم خیره شد، درحالی که به
چشماش
نگاه میکردم گفتم:

_شاید مغزت چیزی یادش نباشه ولی قلبت بخاطر میاره.

عقب رفت و گفت:

_ولی من میخوام با مغزم تصمیم بگیرم.

اینو گفت و عقب عقب حرکت کرد و رفت. به اطراف نگاه

کردم و کمی راه رفتم، نتونستم بهش قضیه روانشناسو بگم، اما حلش میکنم برای خودشم که شده باید

قبول کنه.دنبال کارت ویزیت روانشناسی که دکتر بهم داده بود گشتم

و بالاخره پیداش کردم، شماره شو گرفتم و زنگ زدم ازش وقت گرفتم، پله هارو پایین رفتم و به طبقه

همکف رسیدم دستمو گذاشتم روی

دستگیره در تا بازش کنم اما هرکاری کردم نشد، با زور
بیشتری دستگیره درو تکون دادم و گفتم:
_این دیگه چه جورشه!
یهو از پشت در گفت:
_تلاش الکی نکن من درو از پشت بستم.
عقب رفتم و گفتم:
_باز کن، میخوام باهات حرف بزنم.
تخس گفت:
_نخیر این در باز نمیشه اینجوری نه من اتفاقی میتونم بیام
بالا نه تو میتونی بیای پایین.
میخواست منو عصبانی کنه اما من دستشو خوندم و
عصبانی نشدم، از بین دندونای کلید شده ام

گفتم:

_وقت دکتر گرفتم فردا صبح باید اونجا باشیم نیاز.

با لحن خودم از پشت در داد زد:

_وقت دکترو بدون هماهنگی من گرفتی من صبح جایی

نمیام نویان.

دستمو مشت کردم و گفتم:_دارم الان بهت میگم که...فردا صبح حاضر باش.

_نه!

نفس حرصی کشیدم و چندباری زدم به درو گفتم:

_باز کن ببینم.

دوباره با همون لحن کشیده گفت:

_نـَـــــه.

عصبانی به در بسته نگاه کردم و با صدایی که سعی میکردم خونسرد باشه گفتم:

_اوکی، پس نمیای دیگه بیخیال.
حرفی نزد، خواستم برم که در باز شد، با اخم گفت:
_میام.
دست به سینه ایستادم و گفتم:
_چه خوب.
همونطور که با اخم بهم نگاه میکرد آروم گفت:
_فقط ادای آدم خوبا رو در بیار.
حرصی دستی به پشت گردنم کشیدم و زیر لب گفتم:
_تو یکی منو دیوونه میکنی آخرش.
بهش زورکی لبخند زدم گفتم:
_فردا صبح میبینمت.
در جوابم چیزی نگفت و منم به سمت خونه رفتم، درمونده
به آسمون نگاه کردم و گفتم :«خدایا نیاز

گذشته رو بهم برگردون ازت خواهش میکنم».صبح با صدای زنگ موبایلم چشمامو باز کردم و گیج به اطراف نگاه کردم، یهو یادم اومد قراره ساعت هشت بریم پیش روانشناس سریع بلند شدم و خوابآلود پله
هارو پایین رفتم.
_صبح بخیر!
جوری سرمو چرخوندم به سمتش که صدای مهره های
گردنمو شنیدم، با صورت جمع شده دستمو گذاشتم روی گردنم و گفتم:
_سلام خوبی؟
_ببخشید در پشتی باز بود اومدم تو.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_عیب نداره.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_آها، چرا خیلی ایراد داره کلا سر تا پا ایراده تکرار نشه.

متعجب گفت:

_چیشد!

با لبخند نمایشی گفتم:

_خواستم ادای آدم خوبا رو در نیارم.

و به سمت دستشویی رفتم.

پشت سرم اومد و گفت:

_دیروز یکم زیاده روی کردم، منظورم اون نبود.به ساعت نگاه کردم و گفتم:

_من یه دوش بگیرم سریع حاضر میشم که دیرمون نشه.

باشه ای گفت و به سمت مبل رفت و نشست. منم یه دوش

گرفتم و حاضر شدم، همونطور که
ساعتمو دور مچم میبستم گفتم:
_بریم.
دنبالم اومد و از خونه بیرون رفتیم سوار ماشین
شدیمو راه
افتادم برای شکستن سکوت بینمون صدای
آهنگو بیشتر کردم و مشغول رانندگی شدم:
تا یه قدم دور میشی تو دلم برات تنگ میشه هی
دو جمله راجبت میگم خودش یه آهنگ میشه کی
میفهمی شب به شب بهت فکر میکنم همینطوری
به جای اکسیژن فقط نفس کشیددم عطرتو
دور و بریام شاهدن چجوری درگیرم به تو
اونی که باهاش ظهر و شب صبح میکنم
فقط تویی
دلی دلی دلی دوست دارمت

خیلی خیلی خیلی دوست دارمت
یه چی میگمو تا تهشو بخون میخوامت
تکی تو مث ستاره واسم
بقیه کو تا به پات برسن
هرجا تنها شدی غصه نخور من هستمنفسمو فوت
کردم و ماشینو متوقف کردم، نیاز بهم نگاه
میکرد و حرفی نمیزد، به در اشاره کردم و
گفتم:
_رسیدیم.
سرشو تکون داد و پیاده شد، با هم وارد مطب
شدیم، دو
نفر بیشتر توی اتاق انتظار نبودن، پیش
منشی رفتم و قرار شد بعد بیرون اومدن آخرین
بیمار از
اتاق نیاز بره تو، تا اومدیم بشینیم در باز شد،

به نیاز نگاه کردم و گفتم:

_برو تو.

با تردید به در نگاه کرد و گفت:

_باهم بریم؟

به در اتاق نگاه کردم و گفتم:

_نمیشه بیام تو عزیزم باید تنها بری.

با نارضایتی به سمت در رفت محکم پلک زدم و گفتم:

_من منتظرتم.

نیم ساعتی گذشته بود و سرگرم چک کردن ایمیل هام بودم

که در باز شد برگشتم و پرسیدم:

_چطور بو...

که بادیدن کیان حرف توی دهنم ماسید!

_سلام روز بخیر.

اخم کردم و در جواب گفتم:_سلام ممنون.
به داخل اتاق راهنماییم کرد و رو به منشی گفت:
_نیم ساعت بعد بیمار بعدی رو بفرست.
بی حوصله گفتم:
_ما وقتتو نگیریم بریم دیگه.
_نه این چه حرفیه من یه صحبت کوچیک باهاتون دارم.
و زیر لب گفتم : «یعنی توی این شهر در اندشت جز تو
روانشناس دیگه ای نبود ما بریم پیشش؟»
نیاز بدون حرف روی صندلی نشست، به زور لبخند زدم و
گفتم:
_بسیار خوب.
وارد اتاق شدیم خیلی دوستانه روی مبل رو به روی

ما
نشست و گفت:
_امیدوارم بتونیم خیلی زود این بحرانو پشت سر بزاریم
منم نه به عنوان روانشناس بلکه به عنوان
دوست توی این راه تمام تلاشمو میکنم تا همه چی اونطوری بشه که میخوایم.
سرمو تکون دادم و زیر لب تشکر کردم
_به هر حال اتفاقیه که افتاده، مگه نه نیاز؟
نیاز که توی فکر فرو رفته بود آروم گفت:
_آره، ممنونم از این که کمک میکنی، حرفات خیلی خوب
بود.زیر چشمی و با اخم به نیاز نگاه کردم کیان گفت:
_وظیفه ام بود، ولی من روزی که آشنا شدیم خوب

یادمه
خیلیم دوست داشتم زودتر ببینمت و در ارتباط با حرفایی
که آخرین بار بهت گفتم نظرتو بپرسم.
نیازُ گنگ گفت:
_یادم نیست اصلا راجب چی بود؟
با خنده گفت:
_حالا در جلسات آینده مفصل برات توضیح میدم از این
به بعد زیاد همو میبینیم.
دیگه داشت میرفت رو اعصابم، به پشت گردنم عصبی
دستی کشیدم و گفتم:
_خیلیم عالی، ما دیگه بریم یکم عجله داریم.
بلند شدم و نیاز هم بلند شد کیان سریع از روی

میزش
خودکاری برداشت و یادداشت کرد:
_این شماره شخصی منه تو هر شرایطی میتونید بهم زنگ
بزنید.
شماره رو به سمت نیاز گرفت، تا نیاز خواست کاغذو
بگیره زودتر از اون شماره رو گرفتم و جدی گفتم:
_گمون نکنم لازم بشه ولی مرسی.
با لحنی که بدجور رو اعصابم بود گفت:
_آها... میتونم نسبت شمارو با نیاز بدونم؟
با لبخند شماره رو مچاله کردم و گذاشتم توی جیبم و گفتم:_شوهرش.
به وضوح تعجبو توی چهره اش دیدم، به نیاز نگاه کرد و

گفت:

_پس منظور حرفای اون شبت؟...

حرفشو ناتموم گذاشت و گفت:

_آه چی دارم میگم، یکم غیر منتظره بود.

جدی سرمو تکون دادم و گفتم:

_چی غیره منتظره بود؟

به دستامون اشاره کرد و گفت:

_اینکه ازدواج کردید من حدس میزدم یکی از آشناهای

خانوادگی، دوست یا همخونه هم باشید.

با خنده ی کوتاهی که هدفم مسخره کردنش بود به چشماش

نگاه کردم گفتم:

_همخونه ؟ نه بابـــــا! لاس وگاسه مگه؟

نیاز که انگاری توی یه حال و هوای دیگه ای بود

گفت:

_ما جلسه بعدی کی بیایم؟

کیان گفت:

_جلسه بعدی...

پریدم وسط حرفش و همونطور که به منشی نگاه میکردم

گفتم:

_جلسه بعدی رو من با خانم منشی هماهنگ میکنم.منشی سریع گفت:

_بله، بله من در خدمتم.

به کیان که بهمون نگاه میکرد گفتم:

_فعلا آقای دکتر.

منتظر جوابش نموندم و با قدمای بزرگ از اونجا رفتیم

بیرون نیاز گفت:

_یواش ترا!

_بشین تو ماشین.

سوار ماشین شدیم و راه افتادم، صاف صاف تو چشای من

زل میزنه میگه فکر کردم همخونه

ایدا! پس دنبال همخونه میگشتی... عوضی!

پامو روی پدال گاز فشار دادم و سرعت ماشین بالا رفت،

نیاز به چهره عصبانیم نگاهی انداخت و گفت

_یکم آرومتر دیگه.

بیشتر گاز دادم و بهش توجه نکردم.

_ولی من یه چیز این روانشناسه خوشم نیومد.

یهو بهش نگاه کردم و گفتم:

_جدی؟

_اوهوم.

به جلو اشاره کرد و گفت:

_مراقب باش.سریع فرمونو چرخوندم و کنترل ماشینو دستم گرفتم،

سرعتو پایین بردم و گفتم:

_منم ازش خوشم نمیاد اصلا همون بهتر که عوضش کنیم

بریم یه جای دیگه.

_نه، اتفاقا خیلی حرفه ای و خوب بود فقط از این که

خیلی با مراجعینش صمیمی میشد خوشم نیومد همین.

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم:

_آها.

دوباره سرعت ماشینو بیشتر کردم و با اخم بهش نگاه

کردم، لبخند زد و سرشو به صندلی تکیه دادو چشماشو بست:

_رسیدیم بیدارم کن.

کارد میزدی خونم در نمیومد یادمه نیاز همیشه از سرعت

بالا میترسید این چرا همچینه!

همونطور که چشماش بسته بود گفت:

_نگفتی کجا میریم؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ماشین یه نقص جزئي پیدا کرده میبرم تعمیرگاه.

چشماشو باز کرد:

_باشه منم پیاده میشم یکم راه برم هوای آزاد به سرم

بخوره.ماشینو نگه داشتم و گفتم:

_اوکی پس همین نزدیکیا باشی من زود میام.

پیاده شد و من ده متر جلوتر ماشینو بردم تعمیر، نیم ساعت
گذشت و کارم تموم شد به اطراف نگاه
کردم اما نیازو ندیدم، ماشینو پارک کردم و پیاده شدم داشتم
با چشم دنبالش میگشتم که دیدم وسط
خیابون خشکش زده! دستمو براش بالا بردم تا منو دید با
چهره پر اضطرابی به طرفم دوید با دیدن
حالش اخم کردم و به سمتش رفتم که متوجه شدم یه پسر
موتورسوار داره دنبالش میاد و مزاحمش
میشه نیازم تندتر راه میرفت تا به من برسه، با دستم
گردنمو به چپ و راست چرخوندم و با صدای

استخونای گردنم به سمت پسره که حواسش به من نبود
رفتم و لباسشو از پشت کشیدم و از موتور انداختمش پایین با مشتم کوبیدم تو صورتش، نیاز جیغ کشید
و عقب رفت، خون جلو چشممو گرفته بود مشت دومو زدم، سوم، چهارم پنجمی رو که خواستم
بزنم مردم دورمون جمع شدن و یکی دستمو گرفت و مانع شد، پسره نا نداشت حرف بزنه، نیاز وحشت
زده کنارم اومد و گفت:
_خوبی؟
مشتم درد میکرد اما همونطور که با خشم به پسره نگاهمیکردم سویچ ماشینو بهش دادم و گفتم:

_برو تو ماشین اینجا نمون.
خودمم خواستم باهاش برم که با صدای آژیر
ماشین پلیس
متوقف شدم، بی حوصله دستمو با درد
تکون دادم و به ماموری که بهم نزدیک شد گفتم:
_خودم میام.
پسره با اه و ناله بلند شد و گفت:
_یهو بهم حمله کرد.
دندونامو رو هم فشار دادم و خواستم دوباره به
سمتش
هجوم بیارم که مردم مانع شدن، نیاز هول
شده پیشم اومد و گفت:
_چیکار کنم؟
به اطراف نگاه کردم و همونطور که به سمت
ماشین پلیس

حرکت میکردم گفتم:
_زنگ بزن مهراد، آدرسو بهش بده.
هرچی ازش دور تر میشدم بیشتر داد میزدم تا صدامو
بشنوه ادامه دادم:
_گوشیم تو ماشینه.
توی ماشین پلیس نشستم و راه افتادیم، نفس عمیقی کشیدم،
چه برنامه ای بود یهو انقدر از کوره در رفتم!
رسیدیم آگاهی و وارد اتاق شدیم، پسره رو هم با سر و
صورت خونین و مالین اوردن تو و رو به روم
نشوندن، با دیدن چهره اش اخم خفیفی کردم، ناز شستتتنویان چی ساختی!
دستشو گذاشت رو بینیش و با خط و نشون بهم

نگاه کرد،
بخدا که اگه میشد از این بدتر میزدمش
چند دقیقه ای منتظر موندیم مهراد با وکیل بیاد اما خبری
ازش نشد.
_من بمیرمم برای این آقا رضایت نمیدم.
چیزی نگفتم و به ساعتم نگاه کردم، پسره عصبانی گفت:
_جناب سروان توروخدا ببینیدش عین خیالش نیست، من
رضایت نمیدم.
بازپرس از داد و بیدادای پسره شاکی شد و گفت:
_ساکت لطفا، آقای سعادت شما حرفی ندارید؟
دستمو مشت کردم و به زخمای ایجاد شده روی دستم نگاه

کردم و ریلکس گفتم:

_منم شکایت دارم، دستم درد میکنه.

پسره بیشتر عصبانی شد و تا خواست داد و بیداد راه بندازه

در اتاق باز شد و سرباز گفت:

_با نویان سعادت کار دارن جناب سروان.

سروان اشاره کرد بیان تو، بالاخره مهراد اومد، تا به سمت

در چرخیدم دیدم کیان و نیاز دم در

ایستادن، چه خبر بود؟!

_سلام نویان، من گوشی تو پیدا نکردم مجبور شدم مزاحم

کیان بشم.کیان سریع گفت:

_این چه حرفیه، زنگ زدم وکیلم بیاد حل کنه.

با اخم بلند شدم و گفتم:

_سلام، نه لازم نیست الان با مهراد...

حرفمو قطع کرد:

_اومد، ببخشید من برم جواب بدم.

گوشیشو جواب داد و رفت بیرون، شاکی به نیاز گفتم:

_مگه نگفتم زنگ بزن مهراد؟ آدم کم بود به این خبر

دادی ؟

بهم اخم کرد و گفت:

_گوشیت نبود چیکار میکردم خوب؟ تازه کارت ویزیت

کیانم اتفاقی توی کیف خودم پیدا کردم،

معجزه شد.

حرصی درحالی که سعی میکردم صدام بلند نشه گفتم:

_انقدر اسم این یارو رو جلوی من نیار.
_لطفا فقط شاکی و مظنون توی اتاق بمونن بقیه بیرون
منتظر باشن.
عصبانی توی اتاق راه رفتم، با صدای باز شدن در ایستادم
و به مرد کت و شلوارپوشی که کیف مشکی دستش بود نگاه کردم، نزدیک اومد و خودشو بهم معرفی
کرد:_سلام، بهروز هستم وکیل.
بهش دست دادم و بعد سلام کوتاهی روی دوتا صندلی
مقابل پسره نشستیم و توضیح دادم چه اتفاقی افتاده.
پسره که حرفامو شنید سریع زد به ننه من غریبم

بازی و
گفت:
_خداشاهده من داشتم تو خیابون راه میرفتم این آقا حمله
کرد به من از رو موتور انداختم پایین
ببینید روی لباسم جاش هست.
از کوره در رفتم و گفتم:
_قسم دروغ نخور عوضی.
وکیل دستشو گذاشت روی بازوم و آروم گفت:
_آقای سعادت، خواهش میکنم خودتونو کنترل کنید
همینطوریشم همه چیز بر علیه شماست.
جوابشو ندادم و عصبانی نگاهمو از پسره گرفتم، بازپرس
گفت:

_در هر صورت با توجه به شواهد و مدارک شما به این
آقا حمله کردید و ایشون جراحت دیده، اگه
رضایت جلب بشه که هیچ وگرنه پرونده باید بره دادگاه
قاضی تصمیم بگیره.
پسره سریع گفت:
_من رضایت نمیدم.منم بیخیال گفتم:
_بسیار خوب ، پس امشبو مهمونیم.
وکیل آروم گفت:
_آقای سعادت.... لطفا!
عصبی به جهت مخالف نگاه کردم و بیشتر از این حرف
نزدم. وکیل پیش بازپرس رفت و باهاش حرف
زد و قرار شد یکم بهمون وقت بده رضایت بگیریم.

واقعا مسخره بود! من باید از کسی که توی روز روشن
برای نیاز مزاحمت ایجاد کرده بود رضایت میگرفتم.
از اتاق رفتیم بیرون، منو نیاز دورتر ایستاده بودیم و به
کیان و وکیل که داشتن باهاش حرف میزدن
نگاه میکردیم، در همون حال گفتم:
_هنوز دلم میخواد بزنمش.
نیاز که کنارم به دیوار تکیه داده بود گفت:
_امیدوارم کیان بتونه رضایت بگیره.
سرمو به طرفش چرخوندم و بد نگاهش کردم، اخم کرد و
گفت:
_خوب تو ام، مگه چیکار کرده اینقدر ازش بدت

میاد؟

به رو به رو نگاه کردم و گفتم:

_دلم میخواد جفتشونو بزنم.

_دست بزن داریا._کتک خوره شون ملسه.

برگشت سمتم و با خنده گفت:

_کیان دوست و روانشناس خوبیه سعی کن باهاش کنار

بیای.

این وسط کیانم برای ما داستان شده بود بهش چپ چپ نگاه

کردم و عصبانی به سمت پسره که

داشت ناز میکرد و رضایت نمیداد رفتم و گفتم:

_چی میگی تو هان؟ چی میگی؟

یقه شو محکم گرفتم و چسبوندمش به دیوار که کیان و

وکیل قبل اینکه کسی بفهمه جدامون کردن،
پسره ترسیده گفت:
_بابا این روانیه.
عصبی دست کیانو کنار زدم و از تو جییم دسته چکمو در
اوردم و گفتم:
_چقدر بنویسم سه تومن خوبه؟
پوزخند زد و گفت:
_فکر کردن همه چیو میتونن با پول بخرن.
بهش زل زدم و خواستم دوباره یه بلایی سرش بیارم که
گفت:
_پنج تومن بدی رضایت میدم.
مبلغو نوشتم و امضا کردم و چکو چسبوندم به قفسه سینه

اش و همزمان هولش دادم سمت اتاق:_زود باش.
کیان و وکیله به هم نگاه کردن و دنبالم اومدن توی اتاق؛
پسره شکایتشو پس گرفت و چکو تا کرد گذاشت توی جیبش و از کنارم رد شد:
_دفعه بعدی فکر نکن اینطوری راحت میتونی قسر در
بری، شکایت میکردم ده تومن دیه رو شاخش بود.
لبمو به دندون گرفتم و با خنده عصبانی گفتم:
_بزار من دهن اینو بیارم پایین.
تا حرفمو شنید سریع از اتاق بیرون رفت و اونجا نموند،
وکیل از بازپرس تشکر کرد و باهم از آگاهی خارج شدیم نیاز به کیان و وکیلش گفت:

_ممنونم آقا کیان خیلی بهمون کمک کردید، همچنین شما.

وکیله خندید:

_کاری نکردیم خود آقا نویان همه چیو حل کرد.

بی حوصله لبخندی زدم و گفتم:

_در هر صورت ممنونم ازتون.

نیاز دستشو توی کیفش برد و گفت:

_وای سویچو چیکار کردم!؟

کیان سویچ ماشینو از توی جیبش در اورد و به سمتم

گرفت:_خوب شد گفتی داشت یادم میرفت، ماشینو بیرون پارک

کردم.

نیاز نفس راحتی کشید و گفت:

_وای راستی شما ماشینو اوردی، ممنون آقا کیان.

_خواهش میکنم بگو کیان راحت باش.
نیاز با لبخند گفت:
_باشه... کیان.
دیگه واقعا درجه تحملم داشت به حد اکثر خودش میرسید:
_خوب مجدد تشکر میکنم، روز بخیر.
بالاخره خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم، سوار ماشین
که شدیم نیاز گفت:
_خداروشکر بخیر گذشت خیلی ترسیدم، اگه کیان دلداریم
نمیداد تا الان سکته کرده بودم.
نگاهمو از روبه رو برنداشتم واقعا نمیدونم این کیان یهو از
کجا پیداش شد، یادمه آخرین دعوایی هم

که با نیاز داشتیم سر همین یارو بود، بزار ببینم! چطور
انقدر با اون راحت کنار اومد و چپ و راست
کیان گفتن از دهنش نمیفته بعد به من میرسه میشه نیاز
لجباز و یه دنده؟
_کجا میریم؟
جلوی طلا فروشی نگه داشتم و با غیظ ترمز دستی رو به
سمت بالا کشیدم و گفتم:_اینجا یه کاری هست که باید انجام بدم تو هم میای یا
خودم برم؟
_نه دیگه اینبار حتما باهات میام.
_اوکی پس سریع تر.
پیاده شدیم و رفتیم توی طلا فروشی کنارم ایستاد

و گفت:

_میخوای طلا بخری؟

یاد حرفایی که راجب کیان زد افتادم و با کنایه گفتم:

_آره میخوام النگو بندازم بهم میاد؟

به دستم نگاه کرد و گفت:

_نه بنظر من نیم ست بگیر بیشتر بهت میاد.

میون عصبانیت خنده ام گرفت و همونطور که سعی

میکردم خنده مو نشون ندم به صورتش نگاه کردم و گفتم:

_اگه این حاضر جوابیتم نبود کم کم یادم میرفت که تو

واقعا نیازی.

لبخندی زد و گفت:

_ولی تو بدون اینکه بدونی هر لحظه به من یاد آوری
میکنی که کی ام.
تا خواستم حرفشو توی ذهنم تحلیل کنم طلا فروش گفت:
_آقا در خدمتم.
برگشتم و گفتم:
_دوتا حلقه میخواستم._بله این مدلای پشت ویترینمونو که میبینید جدید رسیدن.
بدون اینکه به مدلا نگاه کنم گفتم:
_فرقی نمیکنه همینکه دوتا حلقه باشه کفایت میکنه.
نیاز با ذوق یکی از حلقه هارو نشون داد و گفت:
_اینو ببین چه نازه.
نگاهمو که دید شونه ای بالا انداخت و گفت:

_البته فرقی نمیکنه همینطوری گفتم.
به حلقه پشت ویترین اشاره کردم و گفتم:
_آقا جفت همینو بیارید.
دوتا حلقه طلایی رنگ برامون اورد در جعبه شو بستم و
کارتمو بهش دادم بعد اینکه حساب کرد از طلافروشی خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم.
_ظهر شد گرسنه ات نیست؟
زیر چشمی بهم نگاه میکرد گفت:
_هر طور خودت میدونی.
_بریم همینجا یه چیزی بخوریم.
چند قدم جلوتر یه رستوران بود باهم رفتیم تو و غذا
سفارش دادیم، بدون حرف به همدیگه نگاه کردیم تا وقتی که سفارشامونو اوردن، ظرف ماهی

رو به
سمتش گرفتم و مشغول خوردن شدم
همونطور که با غذاش بازی میکرد گفت:_حالا چرا ماهی؟
_چون برای حافظه خوبه.
در جواب چیزی نگفت و زیر چشمی به اون جیبم که حلقه
توش بود نگاه کرد و گفت:
_برای کسی اونو خریدی؟
همونطور که داشتم ماهی رو با چاقو و چنگال تیکه میکردم گفتم:
_آره.
دوباره با غذاش بازی کرد و گفت:
_مگه نگفتی باهم واقعی ازدواج کردیم؟
یه لحظه متوقف شدم، ولی دوباره مشغول شدم و

معمولی
گفتم:
_ما باهم یه توافقی داشتیم بعدش من واقعا
دوستت داشتم...
آهسته گفتم:
_دارم...
ادامه دادم:
_حالا هرچی بیخیال، اما مثله این که تو پشیمون
شدی، منم
دوست ندارم تورو به کاری مجبور کنم.
تعجبو به وضوح توی چهره اش دیدم، اما خودشو
حفظ
کرد، با صدایی که لرزشش مشخص بود گفت
_یعنی اون حلقه برای یکی دیگه است؟چاقو و
چنگال توی دستم و آهسته توی ظرف گذاشتم و به

چشماش زل زدم، سوالی سرشو تکون داد و گفت:

_من ناراحت نمیشم بگو بالاخره توهم از این وضعیت

خسته میشی دیگه یه چیز طبیعیه که منو...

_چرت و پرت نگو نیاز، من به هیشکی جز تو فکر نمیکنم مگه به همین راحتیه امروز با تو باشم فردا برم دنبال یکی دیگه؟ درسته تو خیلی لجبازی و نمیخوای

یه چیزایی رو قبول کنی اما من بچه پررو تر از این حرفام.

لبخند کمرنگی روی صورتش شکل گرفت خودشو با غذا

مشغول کرد و به رو نیاورد ، مکث کردم و حلقه هارو گذاشتم روی میز و گفتم:

_اینارو برای این خریدم که بعضیا فکر نکنن همخونه ایم.
به حلقه ها نگاه کرد.
_اجباری نیست میتونی قبول نکنی من راحتی تورو در
نظر گرفتم همین.
اون به حلقه ها و من به اون خیره شده بودم، اگه حلقه رو
برمیداشت یعنی دلش با من بود اما اگه
برنمیداشت یعنی واقعا اوضاع بهم ریخته و خطرناکه...
نگاهشو از روی حلقه ها برداشت و به من داد با استرس
منتظر موندم، دستشو روی جعبه حلقه ها گذاشت، رو مو برگردوندم و نفسمو آزاد کردم،

بخیرگذشت.

یهو در جعبه رو بست و جفت حلقه هارو گذاشت تو کیفش

و گفت:

_دوتاش دست من باشه.

ابروهام بالا رفت و متعجب اخم کردم:

_چرا؟

خندون گفت:

_تا جز من دست کسی نباشه.

خنده ام گرفت و سرمو انداختم پایین:

_یعنی نه خودت دستت میکنی نه میذاری به کسی بدم؟

با لبخند گفت:

_دقیقا.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به طرفین تکون

دادم، چیکار
کنم واقعا؟ علنا با این حرفش منو بین
آسمون و هوا گذاشت!
از رستوران بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم دنبال
گوشیم
گشتم و از توی داشبورد پیدا کردم، برش
داشتم و گفتم:
_اینجا گذاشته بودمش.
_انقدر استرس داشتم یادم رفت داشبوردو ببینم.
ماشینو روشن کردم:
_اشکال نداره.خواستم گوشیرو بزارم کنار که با
دیدن شماره ای که روی
گوشیم افتاده بود منصرف شدم ، از خارج
کشور بود! یه دور شماره رو خوندم چیزی دستگیرم
نشد،

بیخیال شدم و به سمت خونه حرکت کردیم،
نیاز به خیابون نگاه کرد و گفت:
_این مسیر برام آشناست، نمیدونم... انگار اینجا خیلی
اتفاقا برام افتاده.
_من برات خیلی راجب اینکه قبل این ماجرا کجا بودی و
چیکار میکردی توضیح ندادم چون
نمیخواستم ذهنت زیادی درگیر بشه.
سرشو تکون داد و گفت:
_ولی مرجان برام تعریف کرد، یعنی در حقیقت این زندگی که من کنار تو دارم توی مخیله یه آدمی که تمام وقتشو توی خیابونا مشغول کار کردن و دستفروشی بوده نمیگنجه نه؟
تو دلم گفتم : «این زندگی که من کنار تو دارمم تو

مخیله

یه آدمی که تمام وقتشو تنها و بدون

وابستگی گذرونده هم نمیگنجه».

درجواب آروم گفتم:

_شاید.

ادامه راه با سکوت سپری شد، نزدیک خونه که

رسیدیم رو

به نیاز گفتم:_تو برو، من باید برم کارخونه یه سری

بزنم.

_باشه.

تو حال خودم بودم که یهو با دیدن صحنه مقابلم

خشکم زد!

_یا خود خدا...وایستا نرو

گنگ بهم نگاه کرد و گفت:

_چیه؟

به رو به رو اشاره کردم و مات شده گفتم:
_عمو؟!
_ها؟
و خودمم سرمو پایین تر اوردم و گفتم:
_بیا پایین نبینتمون.
_چرا همچین میکنی مگه عموت نیست؟ نمیخوای بری
پیشش؟
پوکر فیس بهش نگاه کردم، چه مزخرفه یه چیزی رو
دوباره برای کسی که شاهد همه چی بوده توضیح بدی!
_چرا اینجوری نگاه میکنی؟
همون موقع گوشیم شروع به زنگ زدن کرد شماره ای بود

که قبلا بهم زنگ زده بود!

_جواب بده دیگه.

با دستم علامت سکوت نشون دادم و همونطور که سرمپایین بود و یواشکی عمو رو نگاه میکردم جواب دادم:

_سلام عمو جان خوبید؟ چه خبر از مهرانه جون بقیه؟

شوخی میکنید! جدی اینجایین؟ چطور بی خبر؟ آها خواستید سوپرایز کنید...! نوچ اینجوری که یکم

بد شد، منو نیاز الان شمالیم عمو... بله،

بله... هتل؟ نه بابا اگه بذارم برید هتل چرا نمیرید خونه ما؟

... کلید ندارید راستی،آخ عفتم که اخراج کردم... نه ماجراش مفصله، باشه پس منو نیاز راه

میفتیم
میایم دیگه.
نیاز اخم کرد و گفت:
_چی داری میگی
ادامه دادم:
_چـــــــــــــی؟ شما هم میاید شمال؟...نه نه عمو همونجا
بمونید، چرا؟ چون... چون...
به نیاز نگاه کردم و گفتم:
_نیاز ویار آدم گرفته... آره آدم میبینه حالش خیلی بد
میشه، منم طبقه بالا میخوابم اصلا همو نمیبینیم گفته یه مدت از هم دور باشیم تا خوب شه.
هچشماش درشت شد، وضعیتو خطری دیدم

سریع گفتم:
_آها بله، دیگه ماه های آخره ایشالا تا چند روز دیگه
فارغ میشه ما با جیگر طلا بابا در خدمتتونیم.درحالی که سعی میکرد داد نزنه گفت:
_چی میگی تو؟ جیگر طلا کیه؟
با عجله گفتم:
_اوه، عمو الان دوباره ویارش گرفت من دوباره بهتون زنگ میزنم سلام برسونید خداحافظ.
گوشی رو قطع کردم و انداختم جلو شیشه ماشین و درحالی که سرم پایین بود به نیاز که با نگاه بدی بهم زل زده بود نگاه کردم و گفتم:
_سرتو بیار پایین نبینتت که به خاک میریم.

تکون نخورد، صدامو صاف کردم و گفتم:

_برات توضیح میدم... چیزه.

سرشو جلو اورد و گفت:

_بچه داریم ما؟

با خنده گفتم:

_نه بابا، تو خودت بچه ای بچه دیگه چیه.

بدون اینکه بخنده بهم نگاه کرد، صاف نشستم و گفتم:

_یعنی...

_یه چیز مهم تری هست که بهم نگفتی نه؟

سعی کردم موضوعو بی اهمیت نشون بدم و گفتم:

_آره چیزی نیست بابا یه بچه ساده است.

کامل به سمتم چرخید و گفت:

_جیگر طلا؟خنده ام گرفت و گفتم:

_آخ یهو دلم خواست!

داد زد:

_نخند.

خنده مو جمع کردم و سرمو تکون دادم:

_باشه ، فعلا از اینجا دور شیم برات توضیح میدم.

همونطور که خم شده بودم ماشینو روشن کردم و فرمونو

چرخوندم و دور زدیم به طرف خونه مهراد،

خداروشکر به اندازه کافی ازشون دور شده بودیم، باید تو

این فاصله یه خاکی توی سرم میریختم.

زنگ خونه مهرادو زدم و بعد چند ثانیه ای در باز شد،

مهراد با دیدن قیافه منو نیاز گفت:

_اینبار چیشده؟ حافظه نیاز برگشته؟ به خاک رفتیم؟ماندانا

اومده؟

نیاز بهم بد نگاه کرد و گفت:

_ماندانا دیـــــــگه کیه؟

به مهراد چشم غره رفتم و گفتم:

_مهراد باز استرس گرفتی داری چرت و پرت میگی.

سرشو تکون داد و گفت:

_آره، آره من باز دارم چرت میگم، بیاید تو.

از جلوی در کنار رفت و رفتیم تو همونطور که

میرفتیم توخونه توضیح دادم:

_مهراد عموم برگشته، گفت میخواسته سوپرایزمون کنه

ولی من میدونم اینا زیر سر سانیا و زنعموئه

میخواستن مچمونو بگیرن تا...

یهو با دیدن زنی که توی خونه بود حرف تو دهنم ماسید! یا

اکثر امام زاده ها! این هلن بود؟ چرا این
شکلی شده بود!
هلن تا مارو دید دستاشو گذاشت روی صورتش و
با جیغ
به سمت اتاق دویید و درو بست، مهراد
شوکه شده گفت:
_فکر کنم گند زدم!
منو نیاز فقط بهم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم.
از اومدنمون یک ساعتی میگذشت و مهراد
همچنان پشت
در ایستاده بود،
هلن داد زد:
_روتونو اونطرف کنید لنتیا هیچ کس جز مهراد
قیافه
بدون آرایش منو تاحالا ندیده بود من از این

اتاق نمیام بیرون، بزار انقدر اینجا بمونم تا بمیرم با این
رسوایی.
مهراد با لحن آرومی گفت:
_قشنگم زشته اینجوری نگو، بیا بیرون آخه نویان و نیاز
که خودی ان قیافه بدون آرایش منم دیدنالان من باید ناراحت باشم؟
نیاز آهسته گفت:
_این دوستمون مشکل داره یکم نه؟ آخه من روم اونطرفه
از کجا میفهمه؟
کلافه دستمو به صورتم کشیدم و گفتم:
_خدایا صبر بده.
مهراد خسته شد و گفت:

_باشه نیا بیرون پس آخر هفته از تعطیلات خبری نیست.

نیازُ گنگ گفت:

_چجوری میشه؟ یعنی میخوای پنجشنبه جمعه رو روز

کار اعلام کنی؟

مهراد کمی فکر کرد و گفت:

_بیخیال یه تهدیدیه بین منو هلن حالا بعدا جمش میکنم،

خوب شما بگید میخواید چیکار کنید؟

کنارم نشست و گفت:

_این قضیه بچه یکم شیر تو شیر کرد اوضاعو.

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

_من میخوام همه چیو به عمو بگم.

دوتایی برگشتن بهم نگاه کردن!

نیاز گفت:
_بهتر نیست اول همه چیو به من بگید بعد به عمو؟
بی حوصله به مهراد گفتم:_مهراد زحمتشو بکش من باید یکم فکر کنم ببینم چجوری باید این موضوعو به عمو بگم.
_باشه داداش، ببین نیاز تا اونجایی که تو و نویان سوری ازدواج کردید و اومدن عمو اوکی خب؟ از اون به بعدش اینطوری شد که...
مهراد مشغول توضیح دادن برای نیاز بود و منم توی خونه قدم میزنم و به جمله بندی هام فکر میکردم:
_ببینید عمو من میخوام واقعیتو بهتون بگم،

نمیخواستم
اینجوری بشه منو نیاز زن و شوهر واقعی
نیستیم، یعنی قرار بود باشیم! ولی نشد که بشه...!
نه، نه اینم نشد یه جور دیگه بگم:
_ببنیدید عمو من دروغ گفتم منو نیاز باهم... اینکه
همون
شد بازم!
منو ببین عمو تو چشام نگاه کن، هرچی که تا الان
دیدی
دروغی بیش نبوده اوکی؟ حالا دوست داری
سهمم از کارخونه رو بده دوست نداری نده برام
مهم نیست
شد شد نشد میرم کانادا والا.
تو همین فکرا بودم که نیاز گفت:
_یعنی اگه واقعیتو بگی نه تنها از سمت عموت طرد

میشی بلکه کارخونه اتم بهت نمیدن؟
مهراد گفت:_آره، الان دقت کردم نویان چقدر بدبخت میشی.
جدی گفتم:
_هرچی میخواد بشه، همه چیو میگم حتی الان میرم میگم.
به سمت در رفتم مهراد پشت سرم اومد و گفت:
_نویان نکن.
به حرفش توجه نکردم و خواستم برم که یهو نیاز گفت:
_من هستم.
سرجام ایستادم و برگشتم سمتش:
_چی؟
سرشو تکون داد و گفت:
_هستم، تا وقتی که همه چی ختم بخیر بشه بزار

توافقمون
کامل پیش بره.
نوچ کردم و گفتم:
_نمیخوام تو یکبار دیگه مجبور به نشون دادن
چیزی بشی
که دوست نداری.
مهراد با آرنجش زد به دستم و گفت:
_نویان فازشو نگیر دیگه، راست میگه.
و بعد آهسته گفت:
_شاید اینجوری یه چیزایی یادش اومد.
سکوت کردم و متفکر به زمین نگاه کردم، منکه
قصدم از
گفتن واقعیت تحت فشار نذاشتن نیازه حالا
که خودش میخواد پس ادامه میدیم.نیاز و مهراد
منتظر بهم نگاه میکردن، سرمو تکون دادم و

گفتم:

_بسیار خوب، ادامه میدیم.

مهراد خندید و با هیجان گفت:

_ایول، همینه.

یهو در اتاق باز شد و هلن گفت:

_حرفاتونو شنیدم نتونستم طاقت بیارم و شمارو از حضورم در قسمت چیدن پلن محروم کنم.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، اه همیشه شرح دادن تیپ

هلن برام سخت بود.

_پس بزار من بگم رفیق ، هلن با آرایش تیره و موهای

بافته شده زرد و سرهمی چرم سورمه ای از

اتاق بیرون اومد ، بزار ببینم... هلن مگه تو موهات کوتاه

نبود؟
همونطور که متعجب و با چشمای درشت شده به مهراد
نگاه میکردم یه دور پلک زدم، پرسید:
_داداش موهاش کوتاه نبود؟
هلن موهاشو توی دستش گرفت و گفت:
_رنگ موهام زرد نیست و نسکافه ایه، بعدم یکبار که
شده آی کیو داشته باش دیگه مهراد شاید من دوست نداشته باشم بقیه بدونن حال نداشتم موهامو درست
کنم کلاه گیس گذاشتم.به سقف نگاه کردم و گفتم:
_خدایا من میون اینا دیوونه نشم.
هلن دست نیاز و گرفت و بلندش کرد، و نیازو که داشت با

تعجب نگاه میکرد یه دور چرخوند و گفت
_خیلی لاغره، ولی برای حامله جلوه دادن خوب در میاد.
نگاهمو از نیاز دزدیدم و رومو اونطرف کردم، ما داشتیم
چیکار میکردیم؟ فکر نمیکردم تا این حد پیش بریم.
هلن پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:
_آمم، من یه دوست دارم که تو کار قالب زدن کمربند
طبی و چمدونم از این جور چیزاست، با هم بریم بگیم اندازه ات یه چیزی بسازه دیگه.
نیاز مات شده گفت:
_نویان مگه نگفتی بچه بدنیا اومده؟
موندم چی بگم!

_خوب، برای اینکه... طبیعی جلوه کنه یه دو سه روزی
حداقل باید اینجوری جلوشون ظاهر شی دیگه نمیشه یهو بچه رو بزاریم تو بغلشون بگیم این بچه ماست
که.
مهراد زد رو شونه ام و گفت:
_راستی نویان بچه! بچه از کجا بیاریم؟
پشت دستمو گذاشتم رو دهنم و گفتم:
_راست میگیا.
هلن بلند شد و گفت:_خوب پس بیچاره شدیم نقشه بهم ریخت، من برم
آرایشگاه این ساعت وقت داشتم بای.
منو مهراد همچنان بهم زل زده بودیم و ماتمون برده بود

یهو نیاز با تردید گفت:

_مرجان.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_مرجان کیه؟

_اون زنه که اومده بود خونمون ماه های آخرش بود شاید

...

ادامه حرفشو گرفتم و گفتم:

_شاید بچه اش بدنیا اومده باشه.

_دقیقا!

_آدرسشو بلدی؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

_یادم نیست ولی یه چیزای خیلی مبهمی راجب خود

مرجان تو ذهنمه ، دوست دارم ببینمش.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_میریم میبینیمش.

مهراد گفت:

_الان؟

_آره وقتی برای تلف کردن نداریم، من آخرین بار برایگرفتن گوشی نیاز رفتم اون طرفا خونه شون باید همونجا باشه.

_باشه پس میبینمت دیگه، بهم خبر بدی.

دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

_فعلا.

نیاز هم کیفشو برداشت و دنبالم اومد، سوار ماشین شدیم و

راه افتادم، به چهار راهی که اونجا با نیاز

برای اولین بار رو به رو شدم رسیدم و با چشم دنبال یکی

که آشنا باشه گشتم، یهو متوجه نیاز شدم
که دستشو گذاشته رو سرش و چشماشو با درد
بسته.
_چیشده؟ حالت بده؟
سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:
_اینجا خیلی، خیلی برام آشناست، حتی این نقطه
ای که
ماشینو نگه داشتی... وایستا داره یادم میاد.
با یاد آوری اتفاقاتی که اینجا افتاده بود چشام
درشت و
گفتم:
_نه اونو یادت نیار، بیخیال اصلا من هرچی شده
برات
توضیح میدم
_اه یه لحظه... اینجا یکی بهم یه عالمه پول داد،

یعنی نداد
پرت کرد نمیدونم یادم نمیاد...
اینو که گفت لبمو به دندون گرفتم، خاک تو سرت نویان
یعنی هیچ خاطره خوشی براش نساختی؟ یااز ماجرای دعوا هامون یادش میاد یا تلافی و دستشویی
شستن با مسواک، این چه شانسیه اه.
بهم نگاه کرد و گفت:
_یادم اومد تو اینجا یه چیزی پرت کردی تو صورت من... من اولین بار تورو اینجا دیدم!؟
سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم:
_نوچ توهم زدی همچین چیزی نیست اصلا.
_نویان به چشمام نگاه کن.
بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

_نه میگم ِا.

_چرا نه؟

با خنده گفتم:

_چون بله مال عروسه ِ ههه.

_حرف الکی نزن نویان تو به من دروغ گفتی تو گفتی

اولین بار همو تو دعوای کامی و مهراد دیدیم.

لعنتی به اینجاش فکر نکرده بودم:

_خب آره، اونم هست اینم هست آقا اصلا میخواستم بهت

نگم ، جنبه نداری همینطوری منو تو

ذهنت یه آدم سوء استفاده گر در نظر میگیری.

به سمتم کامل چرخید و گفت:

_تو هرچی دلت میخواد تو ذهن من فرو میکنی فکر

نکردی یادم بیاد ازت حساب میگیرم؟ ببینمنکنه اینکه اولین بار من به تو گفتم دوست دارمم دروغه؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

_اینم من گفتم؟

_نویان! چرا انقدر به من دروغ گفتی؟

_بابا اونو گفتم حال و هوات عوض شه تازه یادم نمیاد

خدایی راست میگن دروغگو کم حافظه است، اینکه اولین بار من به تو گفتم عاشقتمو که همه میدونن

همههه.

شاکی گفت:

_واقعاکه من دیگه....

_ ...نیاز! خودتی؟

با شنیدن صدای پسر نوجونی که کنار پنجره ماشین ایستاده
بود بحثمون نیمه تموم موند، دوتایی برگشتیم و نگاهش کردیم.
_منم یوسف.
شناختمش همون پسری بود که بخاطرش دعوامون شد، اما
از دیدنش خوشحال شدم اون باعث شد من با نیاز آشنا بشم حالا به هر طریقی که شده.
نیاز سوالی گفت:
_نویان؟
به یوسف اشاره کردم و گفتم:_عامل تمام خوشبختی ها و بدبختی های بنده و شما هستن آقای یوسف خان.
پسره بهم بد نگاه کرد و با لحن لاتی گفت:

_نیاز این اذیتت که نمیکنه؟

نیاز بهم نگاه کرد و گفت:

_اگه بگم آره چیکار میکنی؟

پسره کف دستاش تف کرد و بعدش دستاشو بهم مالید و

گفت:

_یه گوشمالیه حسابی.

بی حوصله پوزخندی زدم و گفتم:

_میدونی مرجان کجاست؟

_هوو مرجان خانم فهمیدی؟

کلافه نفسمو فوت کردم و گفتم:

_میدونی مرجان خاانم کجاست؟

سرشو تکون داد و گفت:

_آره بیمارستانه، نیاز بچه مرجان بدنیا اومد دیروز مسعود بهم گفت تازه میدونم بخاطر این یارو چه

بلایی سرت اومده.
دیگه همینم مونده بود دو مثقال بچه منو تیکه بارون کنه!
نیاز خندید و گفت:
_آدرس بیمارستانو میدی؟
_چشمی بلدم سوار میشم باهم بریم من ببینمش.ماشینو روشن کردم و گفتم:
_پس بشین بریم.
سوار شد و بیمارستانی که مرجان توش بستری بود بهمون
نشون داد، به بیمارستان اشاره کرد و گفت
_آها اینجاست.
دوتایی به بیمارستان نگاه کردیم و گفتم:
_منو که گمون نکنم راه بدن نیاز تو برو ببین چه خبره.

باشه ای گفت و خواست پیاده بشه که یهو یوسف گفت:

_عه مسعود، مرجان کنارشه.

پیاده شد و براشون دست تکون داد و صداشون کرد،

مرجان با رنگ پریده و بچه توی بغلش شونه به شونه مسعود پیشمون اومدن و سلام کردن، با دیدن حال

مرجان سریع در ماشینو باز کردم و گفتم:

_نیاز کمک کن بشینه تو ماشین.

بی حال سوار شد و بچه رو داد به نیاز

مسعود درحالی که دماغشو میمالید خمار گفت:

_ممنون آقا مهندس، زحمتای ما افتاد رو دوش شما.

نیاز نگران به مرجان نگاه کرد و گفت:

_بریم خونه استراحت کنه رنگش خیلی پریده.
حرفشو تایید کردم و گفتم:
_سوارشید.مسعود تلو تلو زنان به سمت مخالف رفت و گفت:
_من یکم کار دارم میام بعدا شما برید.
به حال بد مرجان و اوضاع مسعود نگاه کردم و آهسته
گفتم:
_باشه، برو.
یوسف جلو نشست و مرجان و نیاز هم صندلی عقب نشستن
و به سمت خونه شون حرکت کردیم، با راهنمایی یوسف دم در یه جایی که بیشتر شبیه قبرستون
ماشین یا شایدم انبار ضایعات یه همچین

چیزی بود نگه داشتم و به در زنگ زده و دربو داغونش
نگاه کردم یوسف پیاده شد و لگدی به در زد و بازش کرد:
_بیاید تو.
نیاز به مرجان کمک کرد تا پیاده بشه و بچه رو داد به من،
نتونستم عکس العملی در برابر این کارش نشون بدم و ناچار بچه رو تو بغلم گرفتم، تا چشمم بهش
افتاد ناخوداگاه لبخند روی صورتم اومد، این بچه از حالت معمولی کوچیک تر بود یعنی...
شایدم نبود،
آهسته دستشو لمس کردم و گفتم:
_چقدر شما نازی.

یوسف پوزخندی زد و به ماشین تکیه داد و گفت:
_آره نازه ولی بزار چند سال بگذره بیا همین نازو ببینهمچین بزرگ شده که با دیدنش خودتم شک میکنی که این همون بچه کوچیکیه که تو بغلت بود.
راه افتادم و گفتم:
_همه بچه ها بزرگ میشن.
_آره بزرگ میشن ولی نه مثله بقیه ور دل ننه بابا شون
اونا توی خیابونا بزرگ میشن، پشت چراغ قرمز وقتی که دارن به این فکر میکنن تو اون چهل ثانیه
چجوری حرف بزنن تا راننده ی پشت فرمون دلش به رحم بیاد چار قرون بزاره کف دستشون بزرگ

میشن.
بهم نگاه کرد و ادامه داد:
_بچه هایی که اینجا بدنیا میان ده هیچ زودتر از همه
بزرگ میشن.
و از کنارم رد شد و رفت، به صورت نوزاد توی بغلم و
اطراف نگاه کردم، چیزی جز ماشینای درب و داغون و ضایعات آهنی ندیدم، نیازهم اینجا بزرگ شده بود
بین همین محرومیت ها و سردی؛ خونه ای که اصلا شباهتی به خونه نداشت.
توی فکر بودم که با صدای زنگ گوشیم سریع دستمو توی
جییم بردم و بیرونش اوردم ، بچه با صدای

زنگ گوشی زد زیر گریه همونطور که به سمت اتاقی که
نیاز مرجانو برده بود میرفتم جواب دادم:_الو؟
نیاز اومد بیرون با چشم بهش اشاره کردم بچه رو بگیره،
بچه رو ازم گرفت و گفتم:
_آره ، بدنیا اومده، الان توی خونه شونیم یکم اوضاع
بهتر شه قضیه رو میگیم هنوز زوده، اوکی...
حالا تا ببینم چی میشه، فکر نکنم قبول نکنن هنوز چیزی
مشخص نیست، باشه، فعلا.
_چیو بگی مهندس؟
با شنیدن صدای مسعود به عقب برگشتم و به سر و

وضعش نگاه کردم:

_هیچی، برو تو خانمت بهت احتیاج داره کنارش باش.

خندید و گفت:

_شماخیلی با کلاسی اصلا به تریپ ما نمیخوری، دیگه

خانما خودشون میدونن چیکار میکنن

احتیاجی به من نیس، چرا سرپا وایستادی؟ بیا تو یه جایی

تلخ پیدا میشه اینجا بیا.

دنبالش رفتم در اتاقو باز کرد و داد زد:

_یالا برید بیرون مهمون داریم زود.

به داخل اتاق نگاه کردم، با این حرفش هفت هشتا بچه قد و

نیم قد از اتاق بیرون اومدن و درحالی

که بسته های فال و شکلات و دسته گل دستشون بود به
سمت بیرون رفتن، بیشتر اخم کردم و گفتم_این بچه ها؟
_اینا اینجا کار میکنن، بیا تو بیخیال اونا رو.
متفکر لبمو به دندون گرفتم و به رفتن بچه ها نگاه کردم و
سرمو تکون دادم، رفتم تو و اولین چیزی
که به چشمم خورد پیک نیک کوچیک کنار پنجره بود و
فرش کهنه ای که وسط اتاق پهن شده بود،
قوری چایی رو از روی پیک نیک برداشت و گفت:
_میگم این نیاز بی معرفت بالاخره مارو یادش نیومد؟
نمیشینی؟

همونطور ایستاده گفتم:

_نه راحتم.

لیوان چایی به سمتم گرفت و گفت:

_دنیا رو میبینی آقا مهندس؟ همین هفت هشت ماه پیش

صبح زود تا بوق سگ باهم توی خیابون

پرسه میزدیم جنس میفروختیم حالا الان مارو یادشم

نمیاد،کاش منم دختر بودم.

بلند بلند خندید. با اخمی که ناشی از تعجب زیادم بود گفتم:

_چی میفروختید؟

از لحن سوال پرسیدنم ترسید و گفت:

_نمیدونستی؟ نگفته مگه؟

دستامو مشت کردم و گفتم:_نه تو بگو.

_هیچی داداش این ایمان پدرسوخته نیازو مجبور میکرد
براش جنس بفروشه، چندباری هم نیاز از
ترس اینکه پلیس بگیرتش جنسارو گم کرده بود
ایمان فکر
کرد هاپولی کرده خلاصه بد زده بودش.
عصبانی گفتم:
_کسی اون موقع نبود جلوی اون عوضی دربیاد؟
_نه بابا کی جرئت میکرد، منه نعشه میخواستم
جلوشو
بگیرم یا کامی از من بدتر، راستی کامی هم
میخواست یه کارایی بکنه ولی دیگه شما ماشالا
زحمت
کشیدی انداختیش تو زندان
چایی رو لبه پنجره گذاشتم و دستامو روی صورتم

کشیدم و
کلافه گفتم:
_من و نیاز فردا دوباره بهتون سر میزنیم چیزی لازم داشتی خبر بده.
بلند شد و گفت:
_نوکرتم، لازم نیست زحمت ندید به خودتون.
بهش نگاه کردم و گفتم:
_زحمتی نیست.
از خونه بیرون اومدم و نیاز هم همزمان اومد بیرون، با
دیدنش مکث کردم و بهش خیره شدم، چندثانیه ای همونطوری مثله خودم بهم نگاه کرد و بعد گفت:
_نویان؟
نگاهمو ازش گرفتم و انگشت شست و اشاره مو

گذاشتم
روی چشمام و همزمان گفتم:
_بریم فردا دوباره میایم.
با تردید بهم نگاه کرد و گفت:
_نمیخواد به مرجان بگیم راجب...؟
سرمو به نشونه نه تکون دادم:
_الان نه.
_باشه، تو خوبی؟
_خوبم، بریم.
سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، تو طول راه به حرفای
یوسف و از همه مهم تر مسعود فکر میکردم.
ایمان، ظلمی که به نیاز کرده بود؛ کتکایی که زده بود؛
زندان برای همچین آدمی کافیه؟ اون بچه ها...

مشکلات خودم کم بود این فکرا هم افتاده تو سرم اه.

_نویان؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

_هوم؟

_چرا یهو یه جوری شدی چیزی شده؟

نفسو آزاد کردم و گفتم:

_نمیدونم... نمیدونم.**********

با قیافهُ کپ کرده همونطور که گوشی رو گوشم بود به

عمو که میگفت از خودم و نیاز براشون عکس

بفرستم گوش دادم و سریع بلند شدم دستمو برای مهراد

تکون دادم و داد زدم:

_الو الو عمو من کنار دریام صداتونو واضح

نمیشنوم،
چی گفتید؟
مهراد دسته psول کرد و از روی مبل پرید کنارم و با دهنش صدای موج دریا در اورد، گوشی رو گرفتم سمتش و گفتم:
_بلندتر بگید.
مهراد بیشتر فوت کرد و از خودش صدا در اورد ، سریع
گفتم:
_اوه عمو دریا طوفانی شد به خاک رفتیم... اهم چیزه
یعنی بیچاره شدیم من برسم خونه بهتون زنگ میزنم بای.
گوشی رو قطع کردم و نفس راحتی کشیدم:
_نزدیک بودا!

مهراد بی حال افتاد رو مبل و گفت:

_انقدر فوت کردم سرم گیج رفت.

دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

_عالی بودی ایول، روز به روز دارم با بعد شخصیتیجدیدی ازت آشنا میشم.

به سمت مبل رفتم و نشستم، دستگیره بازی رو برداشتم و

گفتم:

_فیفا بریم یا پابجی؟

بلند شد و کنارم جلوی تلویزون نشست و گفت:

_فیفا میریم بارسا رئال.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

_چقدر لوس.

_بشین بینیم باباااا.

با جدیت مشغول بازی شدیم.

_دخترا کجان؟

اخم کرد و شاکی گفت:

_بابا این دستگیره خرابه لاامصب، نمیدونم یک ساعت

پیش رفتن.

داد زدم:

_گـــــــل!!

مهراد حرصی دسته رو پرت کرد و گفت:

_اه

_بار پیشم همینو گفتی داداش من حریف من نمیشی چیکار

به دسته داری داغونش کردی.

برای خودم آب ریختم و یه قلوپ خوردم یهو در باز شد ونیاز وارد خونه شد با دیدنش هرچی آب خورده بودم از دهنم پاشید بیرون متعجب گفتم:

_نیـــــاز!

با خجالت به سمت مخالف نگاه کرد، هلن کنارش ایستاد و

به شکمش اشاره کرد و گفت:

_خوب قالب زده نه؟ وای نیاز یه لحظه آدم باورش میشه

حامله ای.

متحیر پلک زدم و به مهراد نگاه کردم، درحالی که آب از

سر و صورتش میریخت گفت:

_عجب مارمولکاییم ما منم یهو باورم شد.

لیوانو گذاشتم روی میز و گفتم:

_دارم کم کم از این دروغی که گفتم میترسم تا کجاها که

پیش نرفتیم.

نیاز نگران گفت:

_فقط خدا کنه بهم نزدیک نشن که دستمون رو میشه،

تکون خوردن بچه رو چجوری نشون بدیم؟

جدی گفتم:

_چیزی نمیشه انقدر نگران نباش دیگه در این حد وارد

جزئیات نمیشن، اونم برو در بیار میبینم میترسم.

دستشو گذاشت رو شکمش و گفت:

_چیه؟ نکنه بچه دوست نداری؟هلن دست به سینه گفت:

_چشمم روشن، دختر به این نازی داره اندامشو خراب

میکنه برات بچه میاره بعد تو نمیخوای؟

مهراد گفت:

_نویان واقعا داری نا امیدم میکنی بچه که خوبه دستای

کوچولو پاهای کوچولو لوپاش، آخی دلم خواست.

هلن داد زد:

_دلت خیلی بیجا کرد من آمادگی ندارم.

_اه هلن من بچه میخوام.

نیاز گفت:

_آخی هلن خوب بچه میخواد چیه مگه.

_نخیر نمیشه.

دستمو گذاشتم رو سرم و داد زدم:

_بسه! دیوونه شدم!

همه ساکت شدن و بهم نگاه کردن:

_مهراد برو لباستو عوض کن سرما نخوری، نیاز توهم

اونو دربیار.
مهراد گفت:
_اوکی من رفتم.
نیاز و هلن به سمت اتاق رفتن و من تنها موندم، سرمو به
پشتی مبل تکیه دادم، آخرش چی میشه؟مهراد خمیازه ای کشید و گفت:
_صبح بخیر.
دستمو روی گردنم گذاشتم و با صورت جمع شده روی
کاناپه نشستم.
_عه راستی دیشب اینجا خوابیدی! بمیرم نیاز توی اتاقش
راهت نداد؟
بلند شدم و همونطور که گردنمو ماساژ میدادم

گفتم:

_نخیر خودم نرفتم.

_یوزارسیف منی تو.

به سمت دستشویی رفتم و با خنده گفتم:

_مرض.

آبی به دست و صورتم زدم و وقتی برگشتم دیدم هلن و نیاز

هم بیدار شدن، صبح بخیر گفتیم و

رفتیم سر میز صبحونه با دیدن میز صدامو صاف کردم و

در جواب نگاه های نیاز شونه ای بالا انداختم ، هلن با خنده گفت:

_قشنگ شده نه؟ اینو از توی کانال ایده های خانم قری یاد

گرفتم.

لبخند شلی زدم:

_اوهوم.

_ببین اون پنیرو شکل یه دختر درآوردم اون پسره هم کهبغلش کرده شکلات صبحانه است، آها، آها اینم عسل و حلوا ارده است ، خیلی اندامشونو خوب در

اوردم نه؟ برای موهاشونم پشمک گذاشتم.

مهراد سریع یه تیکه از پشمک برداشت و گذاشت دهنش و

درحالی که میجوید گفت:

_عه آخ جون پشمک خیلی طبیعی کار کردی.

_البته برای قسمت موهای پسره پشمکم تموم شد از کلاه

گیسم موی واقعی کندم گذاشتم.

با این حرف مهراد اول رنگ به رنگ شد بعد به

سختی
محتویات توی دهنشو قورت داد، با صورت
جمع شده گفتم:
_خوردیش؟
آروم گفت:
_در میوردم هلن منو میکشت.
هلن ادامه داد:
_اونم پنیرو گوجه هم شکل پسریه که داره...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
_خوب دیگه سریع صبحونه رو بخوریم بریم سر
کارمون.
مهراد گفت:
_راست میگه نویان، بشینید بقیه اش باشه برای
بعد.
پشت میز نشستیم، هنوز دومین لقمه رو نخورده

بودم که باصدای زنگ گوشی دستم تو هوا موند ، نیاز به اطراف نگاه کرد و گفت:

_صدای موبایل منه.

سریع گفتم:

_زود جواب بده شاید مسعوده.

به سمت اتاق رفت و گوشی رو جواب داد:

_الو؟ مرجان تویی؟ چیشده؟... آروم باش، یه لحظه آروم

باش گریه نکن قشنگ بگو چیشده... چی؟

مسعود.. مسعود بچه رو برده!؟... کجا برده؟

مرجان یه

دقیقه گریه نکن ببینم چی میگی آخه.

رفتم پیشش و گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

_الو مرجان، آروم باش خوب؟ آروم... حالا بگو مسعود

بچه رو کجا برده؟... آها، نیم ساعت پیش؟... باشه من پیداش میکنم خوب؟ نگران نباش خداحافظ.

تماسو قطع کردم ،مهراد متعجب گفت:

_چیشده؟

با حس درآمیخته ناراحتی و خشم گفتم:

_بچه رو برده بفروشه، باید بریم.

هلن متعجب گفت:

_چی؟

مهراد گیج شده گفت:

_خدای من نمیفهمم مگه داریم همچین چیزی؟و به در اشاره کرد:

_من میرم ماشینو آماده کنم.

نیاز درحالی که هول شده بود با اضطراب گفت:

_منم میام.

با عجله گفتم:

_نه مهراد هست کافیه.

سریع لباس پوشیدم و رفتم پیش مهراد یهو دیدم نیازهم داره

پشت سرم میاد.

_گفتم منم میام دیگه.

وقت بحث کردن نداشتم سرمو تکون دادم:

_باشه فقط سریع.

مهراد روی صندلی شاگرد نشست و من پشت فرمون

نشستم و راه افتادم، پامو رو گاز فشار دادم و گفتم:

_نمیفهمم آخه مگه آدم بچه خودشم میفروشه؟

مهراد لگدی به در زد و گفت:

_والا.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_خوب حالا تو آروم باش.

_نمیتونم، این یارو مگه چقدر حیوونه؟ اون بچه اشه

میفهمی بچه اشه.نیاز گفت:

_نویان حواست باشه رد نشیم از خونشون.

_حواسم هست.

بلافاصله بعد رسیدن پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم،

یوسف انگار منتظرمون بود با دیدن ما به سمتم دوید و داد زد:

_وایستید، من میدونم مسعود کجا رفته.

در ماشینو باز کردم و گفتم:

_یالا سوار شو تا دیر نشده، نیاز تو پیش مرجان باش ما

بچه رو پیدا میکنیم برمیگردیم.
منتظر جوابش نموندم و تو ماشین نشستیم و راه افتادم،
یوسف راهنمایی میکرد کدوم طرفی بریم و منم با سرعت ماشینو میروندم.
_داداش یکم آروم برو دارم بالا میارم.
یوسف گفت:
_همینجاست خونه اصغر َلنگه.
پیاده شدم و به خونه ای که رو به روم بود نگاه کردم،
مهراد از ماشین پیاده شد و با شجاعتی که ازش بعید بود گفت:
_بریم تو، یا میزنیم یا میخوریم دیگه... میشه من نیام؟
_منتظر همین بودم! برو تو ماشین دیر برگشتیم

زنگ بزن
پلیس.شستشو بالا گرفت و گفت:
_اوکی.
یوسف جلوی در ایستاد و دستگیره درو گرفت و
رفت
بالای دیوار و پرید پایین، منتظر دم در ایستادم
و گفتم:
_چیشد؟
جوابی نشنیدم.
_یوسف؟
آهسته درو باز کرد و گفت:
_بیا تو، صداشو در نیار.
دوتایی رفتیم توی حیاط، از پنجره داخل خونه رو
نگاه
کردم و گفتم:

_کسی نیست.
با دست بهم اشاره کرد و آهسته گفت:
_از این طرف یه صداهایی میاد.
تا خواستم برم جلو صدای قدمای یکی رو پشت سرم شنیدم،
آهسته برگشتم عقب ، نفس راحتی کشیدم گربه بود!
جلوتر رفتیم یه مکانی مثله انباری پشت ساختمون خونه
بود، در نیمه بازو هول دادم، با باز شدنش مسعود رو درحالی که وسط انباری پر آت و آشغال ایستاده
بود دیدم، یوسف به سمتش حمله ور شدو داد زد:
_بچه تو چیکار کردی مسعود؟ کجاست؟
یوسفو از خودش دور کرد و گفت:

_بتوچه بچه خودم بوده هرکاری دلم میخواد باهاش میکنم.

_احمق فکر مرجانو نکردی؟

با همون حالت خماری گفت:

_به تو ربطی نداره جقله، گمشو برو تو کار من فضولی

نکن، یالا الان اصغر میاد میبینتت بد میشه.

چشمش که به من افتاد گفت:

_عه آقا مهندس شما هم هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

دندونامو رو هم ساییدم و جلو رفتم تا قشنگ بهش بفهمونم

اونجا چیکار میکنم که یه صدایی از پشت سرم گفت:

_چه خبره اینجا؟

برگشتم و با دیدن پیر مردی که با اخم بهم نگاه میکرد

گفتم:

_این کیه؟

یوسف گفت:

_خودشه، اصغره.

پوزخندی زد و گفت:

_زبون در اوردی نسناس.با تکه چوبی که دستش بود بهم اشاره کرد و لنگ لنگان

جلو اومد:

_تو تیپت به اینجایی ها نمیخوره ؛کی هستی؟

بی توجه به حرفاش گفتم:

_بچه کجاست؟

_بچه کدوم بچه؟

یوسف داد زد:

_بچه این مسعود آشغال.

مسعود که درحال چرت زدن بود گفت:

_اصغر جنس منو بده برم اینا هیچ کاره ان جون تو.

عصبانی جلو رفتم و یقه شو گرفتم:

_گفتم بچه کجاست؟

مسالمت آمیز گفت:

_باشه، باشه ترش نکن، باهم کنار میایم.

کلافه چشمامو بستم و چسبوندمش به دیوار کاه گلی انبار و

داد زدم:

_بار آخریه که میپرسم بچه کجاست؟

_نویان پشت سرت.

با صدای یوسف تا خواستم برگردم ببینم چی شده تیزی

چیزی رو روی پشتم حس کردم.
_آروم مثله بچه آدم بیا عقب.
تکون نخوردم بیشتر تیزی رو فشار داد:_با تو نیستم مگه؟
دستمو از یقه اصغر برداشتم و آهسته گفتم:
_خیله خوب، باشه.
آروم آروم عقب رفتم، با دیدن قد بلند و هیکل چهارشونه
اش و اون زخم بزرگ روی صورتش اولین
فکر مسخره ای که به ذهنم رسید این بود:
«مگه نمیگن غول مرحله آخر؟ این اول کاری اینجا چی
میخواد»!
به یوسف اشاره کرد و گفت:
_تو ام کنارش وایستا بچه.

مسعود که هیکل و قد و قواره مرده رو دید ترسید و گفت:

_اصغر ولشون کن اصلا من پشیمون شدم.

پیر مرده به مردی که چاقو دستش بود گفت:

_داوود ازشون زهره چشم بگیر بعد بزار برن، هی شما!

بهش نگاه کردیم.

_اگه ببینم دوباره اومدید اینجان دودمانتونو به باد میدم؛

مفهومه؟

یوسف به سمتش هجوم برد و داد زد:

_نامرد.

که با سیلی محکم اون یارو داوود افتاد رو زمین، به سمتش

رفتم و کنارش نشستم:_خوبی؟

خون گوشه لبشو پاک کرد و گفت:
_بچه مرجانو بگیر، بخدا مرجان دق میکنه بچه شو بگیر.
سرمو تکون دادم و زیر چشمی به داوود نگاه کردم و آروم
گفتم:
_ببینم چیکار میشه کرد.
به عصای اون پیرمرده اشاره کردم، توی دلم گفتم خدا کنه
یوسف آی کیوش بالا باشه بگیره منظورمو
محکم پلک زد و گفت:
_باهاتم.
همونطور که رو زمین افتاده بود یهو عصای پیر مرده رو
از دستش کشید و منم با لگد به پای داوود

زدم و هولش دادم، یوسف تا اومد با عصا بزنه تو سر داود
اون زودتر چوبو ازش گرفت و محکم زد رو
شونه من و با لگد توی شکم یوسف زد، جفتمون ناکوت
شدیم و نتونستیم کاری از پیش ببریم،
دستمو گذاشتم روی شونه ام و درحالی که صورتم از درد
جمع شده بود به دیوار تکیه زدم.
داوود عصبانی غرید:
_مادرتونو به عزاتون میشونم.
کلافه و با درد به یوسف که به خودش میپیچید نگاه کردم و
سرمو به نشونه تاسف تکون دادم،پیرمرده عصبانی جلوم ایستاد و گفت:

_تو یه الف بچه اومدی جلو من در بیای ؟ داوود، ببر این
یارو رو از زبون آویزون کن اون بچه رو هم
بزار بره برای همه تعریف کنه عاقبت کسی که با من شاخ
تو شاخ بشه چیه.
حقیقتا اینبار واقعا ترسیدم، مثله اینکه همه چی از یه فیلم
اکشن فراتره جدی جدی اینا میخوان منو ناقص العضو کنن!
مسعود واسطه شد و گفت:
_قربون شکلت اصغرآقا ولشون کن اینارو بزار برن انقدر
داغ نکن این آقا مهندس نمیدونه شما کی هستی تازه وارده.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، اینبار برای نجات
خودمم که شده باید از اینجا خلاص میشدم.
برای آخرین حرکت به سمت داوود هجوم بردم و درحالی
که درد شونه امونم رو بریده بود گلوشو
گرفتم و خوابوندمش رو زمین و روی شکمش نشستم تا
خواستم بزنمش یقه مو گرفت و با یه غلت
روی زمین راحت جامون عوض شد حالا اون منو رو
زمین انداخته بود و گلومو گرفته بود ، دستشو
دور گلوم حلقه کرد و فشار داد، نفس کم اورده بودم با این
کارش رسما داشتم خفه میشدم تلاش
کردم دستشو کنار بزنم اما نشد، علاوه بر هیکل

زورشمدوبرابر من بود
دیگه کم کم داشتم همه جارو سیاه سفید میدیدم، مسعود و
اصغر باهم درگیر شده بودن و منم داشتم
زیر دستای داوود جون میدادم، داوود تمام زورشو روی
دستاش گذاشته بود و داشت گردنمو
میشکست، دستام شل شد و تسلیم شدم اما اون ول کن نبود
دیگه داشتم فرشته مرگو با چشام
میدیدم که یهو یکی با لگد زد توی صورت داوود و دستاش
از دور گردنم باز شد، با سرفه شدید یه
نفس طولانی کشیدم و طاق باز همونطور که روی زمین

افتاده بودم به کامی که با داوود گلاویز شده بود نگاه کردم، یوسف کنارم اومد و با عجله گفت:
_بلند شو.
چندبار پلک زدم و خواستم بلند شم که دیدم اصغر همونطور که میلنگید از روی زمین یدونه آجر برداشت و به طرف کامی رفت، دستامو گذاشتم رو زمین
و با اخم بلند شدم و سریع رفتم سمتش
خواست آجرو پرت کنه که دستشو رو هوا گرفتم و با
صورت جمع شده از درد هولش دادم اونطرف، کامی متوجه شد و تا برگشت سمتمون داوود یه مشت زد
توی صورتش و افتاد رو زمین ، دستمو گذاشتم رو شونه ام و آخ گفتم و کنار دیوار نشستم

، اونیارو داوود خیلی خر زور بود لعنتی هممونو حریف بود
یوسف سر وقت اصغر رفت و مانع بلند شدنش شد مسعود
که گیج و منگ دور خودش میچرخید به
سمت در دوید و داد زد:
_مأمورا.
کامی دوباره برگشت سمت در تا ببینه چه خبره که داوود
دوباره با مشت اومد بزنه تو صورتش که
پشت لباس کامی رو با ته مونده انرژیم گرفتم و کشیدمش
عقب و جاخالی داد.
تو چشم بهم زدنی مأمورا ریختن تو و هر جفتشونو دستگیر

کردن همونطور که به دیوار تکیه زده بودم
و بی حال دستم روی شونه ام بود به کامی که روی
زمین
افتاده بود و سر و صورتش خونی بود نگاه
کردم. اونم به من نگاه کرد، یهو دوتایی بهم
خندیدیم؛ خون
گوشه لبشو پاک کرد و گفت:
_به موقعی رسیدن.
یبار پلک زدم و گفتم:
_تو ام.
مهراد بدو بدو اومد تو و با دیدن داوود که پلیسا
داشتن
میبردنش همونطور که دهنش باز مونده بودگفت:
_حاجی بررگام این خودش لشگر تک نفره است.
دستمو به دیوار گرفتم و خواستم بلند شم با عجله

اومد
کنارم و کمکم کرد؛ ترسیده گفت:
_یا خدا نویان خوبی؟
با درد گفتم:
_نزدیک بود... ولی الان خوبم یکم دستم ضرب
دیده، بچه
کو؟
_پیدا شدن توی خونه نگهشون میداشتن.
با تعجب گفتم:
_پیدا شدن؟
کامی هم بلند شد و اومد کنارم؛ مهراد با دیدنش
صورتش
تو هم رفت و اخمو گفت:
_آره شیش هفتا بچه نوزاد تا دو سه ساله تو خونه
بودن،

پیداشون کردن.

ـبریم ببینم چه خبره بچه رو بگیرم؛ به مامانش قول دادم.

کامی بدون اینکه حرفی بزنه باهامون راه افتاد و به سمت

بیرون حرکت کردیم، با شنیدن صدای گریه

بچه ها جلوتر رفتم و چشمم به نوزادایی که توی بغل

مأمورا بود افتاد، باورش سخت بود، بچه هایی توی این سن و موقعیت اینجا چیکار میکردن؟

دوست

نداشتم فکر کنم هرکدوم پدر و مادری مثلهمسعود داشتن، شاید اینارو به طریقی از خانواده هاشون دزدیده بودن.

یوسف که بچه مرجانو توی بغلش گرفته بود پیش

منو کامی
اومد و با بغض و خنده گفت:
_ایناهاش.
دوباره با دیدنش لبخند روی صورتم اومد و همه
چیو یادم
رفت خواستم بغلش کنم اما درد شونه ام
مانع شد کامی بچه رو بغل کرد و بوسیدش بعد به
من نگاه
کرد و گفت:
_دستت درد نکنه خیلی مشتی هستی ، فکر
میکردم از این
بچه های تیتیش مامانی باشی اما با کار
امروزت نظرم عوض شد، اگه دیرتر میرسیدی این
بچه
بخاطر حماقت بابای مفنگیش معلوم نبود الان

دست کی باشه.
شنیدن این حرفا از کامی برام خیلی غیره منتظره بود.
لبخند زدم و گونه بچه رو با انگشتم نوازش کردم، حرفی برای گفتن نداشتم، سرمو تکون دادم و گفتم:
_کاری نکردم، تو و یوسف اگه نبودید نمیشد.
با اطمینان در جوابم لبخند زد و دستشو گذاشت رو شونه ام
صورتم از درد جمع شد و آخی گفتم،
سریع دستشو عقب کشید و گفت:
_اوه حواسم نبود شرمنده.با خنده گفتم:
_اوکی، بریم پیش دخترا.
نیاز:
به مرجان که مثله ابر بهار گریه میکرد و مسعودو

نفرین
میکرد نگاه کردم و درحالی که خودمم داشت
از شدت نگرانی گریه ام میومد گفتم:
_گریه نکن برات بده، درست میشه نویان گفت
بچه رو
برمیگردونه.
مشتشو روی سینه اش زد و گفت:
_میدونم بردنش کجا بچه مو دیگه بهم نمیدن
خدا.
با تعریفهای ترسناکی که مرجان میون حرفاش از
این آدم
فروشا کرده بود با استرس توی خونه راه
رفتم و گفتم:
_اگه بلایی سرشون بیارن چی؟
این حرفو که گفتم مرجان که نایی برای گریه کردن

نداشت
فقط چشماشو بست و هق هق کرد، از
این که نسنجیده حرف زدم خودمو لعنت کردم و
کلافه
دستامو روی صورتم گذاشتم و از خدا خواستم
بلایی سر نویان نیاد، تو همین فکرا بودم که یهو
یکی صدا
زد.
_مرجان، بچه رو اوردیم.
سرمو بالا اوردم و به در نگاه کردم مرجان بهت
زدهدرحالی که اشک میریخت درو باز کرد با دیدن
یوسف که بچه توی بغلش بود سریع بچه رو ازش
گرفت و
روی زمین نشست و بریده، بریده گفت:
_خدایا شکرت، شکرت خدایا.

به یوسف نگاه کردم و گفتم:

_نویان؟ نویان کو؟ حالش خوبه؟

ناراحت گفت:

_نویان چیزه...

داشتم از دلهره میمردم از جلوی در کنارش زدم و رفتم

بیرون یهو در حیاط باز شد و نویان و کامی به همراه مهراد وارد شدن به سمتش دویدم و با بغض گفتم:

_نویان خوبی؟

گفت:

_خوبم، خوبم نگران نباش.

سریع عقب رفتم و اشکامو پاک کردم و گفتم:

_خوبه... که خوبی...

مهراد لبخند زد و کامی نگاهشو ازمون دزدید و

گفت:

_من میرم پیش مرجان.

از کنارم رد شد بهش نگاه کردم و رفتم تو فکر چرا همچین

کرد؟

****

مهراد هیجانی گفت:_یه نگاه انداختم سمت راست یه نگاه سمت چپ قضیه

اومد تو مشتم، باید جونشونو نجات میدادم.

هلن با چشمای درشت شده از هیجان پوست تخمه رو تف

کرد اونطرف و گفت:

_خوب نجات دادی؟

پوزخندی زد و به نویان اشاره کرد:

_اگه من نبودم که باید حلوای شب هفتشو میخوردیم!

از این حرفش ناراحت شدم و سریع گفتم:

_ا! مهراد یه دور از جون بگو.

مهراد با خنده موزیانه ای به نویان نگاه کرد و گفت:

_اووو

نویان برای پنهون کردن خنده اش اخم کرد و گفت:

_مار بزنه زبونتو مهراد.

دستپاچه گفتم:

_نه خوب برای چیز گفتم...

هلن ذوق زده گفت:

_خوب مهراد میگفتی درگیرم شدی؟

مهراد دوباره به نویان نگاه کرد و با شک گفت:

_درگیر؟ یعنی بزن بزن؟... آره بابا یه هرکول بود

اونجا
من زدم تیکه اش کردم، مگه نه نویان؟نویان چپ، چپ به مهراد نگاه کرد و با لبخندی که نمایشی بودنشو میشد به راحتی تشخص داد
گفت:
_اوهوم، اصلا مهراد جان در رأس دفاع و حمله ما بودن.
هلن پرید گفت:
_سوپر منه َ من ، تو که همه کار کردی مراقب این نویانم
میبودی دیگه میگفتی بشینه تو ماشین خودت میرفتی دنبال اون خلافکارا ببین دستش چی شده.
بیشتر نزدیک نویان شدم و گفتم:
_درد میکنه هنوز

گفت:

_الان بهتره.

با این کارش لبخند روی صورتم اومد و به چشماش نگاه

کردم، وقتی نویانو با شونه در رفته و اون

اوضاع دیدم واقعا ترسیدم، اون جا بود که یهو یه چیزایی

از گذشته راجبش یادم اومد، هنوز بهش

نگفتم چیا یادم اومده اما همینقدر برام کافی بود تا به خوب

بودنش ایمان بیارم و اونو از بقیه مسائل

مبهم توی ذهنم تفکیک کنم.

یهو به خودم اومدم و متوجه شدم زل زدم بهش، سریع

نگاهمو ازش گرفتم و

در جوابش گفتم:

_خداروشکر.هلن و مهراد همچنان داشتن باهم حرف میزدن.

_نه بابا!، یعنی شما رفتید بچه مرجانو بگیرید باند قاچاق

بچه رو منهدم کردید؟

مهراد به نویان نگاه کرد و با تردید گفت:

_حالا نه در اون حد هم نه ولی یکی از شاخه هاشونو

پوکوندیم.

نویان با احتیاط چرخید سمتم و آرنجشو گذاشت روی پشتی

مبل و گفت:

_تو خوبی؟ بعد از ظهری خیلی ترسیده بودی.

لبخند خجالت زده ای زدم:

_آره خوبم، ممنون بیشتر نگران تو بودم چون خیلی مرجان راجبشون تعریفهای ترسناکی میکرد.
مردمک چشمش روی اجزای صورتم چرخید و در آخر
روی چشمام متوقف شد پاهامو استرسی تکون میدادم و بهش نگاه میکردم، گفت:
_امروز یه جوری شدی.
سرمو آهسته تکون دادم و گفتم:
_چجوری؟
همونطور که توی چشمام خیره بود گفت:
_انگار نیازم برگشته.
از این حرفش شوکه شدم و بدون اینکه پلک بزنم بهش زل
زدم ، حس نویان به من یه چیز معمولینبود میشد از همین حرفش فهمید، اون از چشمای من

میتونست تشخیص بده توی ذهنم، دلم چه خبره.
سرمو تکون دادم و همونطور که بهش نگاه میکردم گفتم:
_شاید برگشته.
گفت:
_اگه برگشته که خیلی خوش اومده، اما اگه هنوز برنگشته
بهش بگو من منتظر میمونم تا بیاد.
سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد لبخند کمرنگی زدم و
گفتم:
_باشه بهش میگم.
در همون حالت مونده بودیم که یهو مهراد پرید وسط حسو
حالمون و گفت:

_نویان پی اس بزنیم؟ اوخ راستی شونه ات ناقصه.
نویان به خودش نگاهی انداخت و گفت:
_شونه ام ناقصه دستم که سالمه، رد کن بیاد.
هلن با خنده گفت:
_اینا بزرگ نمیشن، پاشو نیاز جون پاشو.
سوالی گفتم:
_کجا؟
چشمکی زد و ابرو هاشو بالا و پایین انداخت:
_میریم حرفای زنونه بزنیم وو، بدو دیگه.اخم کردم و شونه هامو بالا انداختم ، این چشه؟
بعد کاری که مسعود با مرجان و بچه اش کرد نویان
خواست ماجرای مسعودو به پلیس بگه اما با التماس های مرجان که میترسید مسعود بیفته زندان و ترس

از بی سایه سر شدن خودش و بچش و
میانجیگری های یوسف منصرف شد، کامی که
خیلی از
دست مسعود عصبانی بود قول گوشمالی
حسابی بهمون داد اما کاری که مسعود کرد
نابخشودنی بود
برای همین من و نویان با همفکری هم
یه پیشنهاد به مرجان دادیم، بی شک این پیشنهاد
در حدی
بود که مرجان نتونه ردش کنه اما بازم
بهش فرصت دادیم تا نهایتا دو روز بهش فکر کنه و
خبرشو بهمون بده، این چند وقتی که گذشته بود
شبا وقتی چشمامو میبستم اولین چیزی که توی
ذهنم میومد
سوالای بی جواب و آینده مبهم و

گذشته نا معلوم بود اما حالا با شناختی که کمَ
کمک داشتم
از اطرافیانم بدست می اوردم و چیزای
گنگی که یادم میومد میتونستم با بقیه بهتر ارتباط
برقرار
کنم و حالا انقدر شجاع شده بودم که
میخواستم برم بین آدمایی که نیاز قدیمی رو
میشناختن و
من باهاشون غریبه بودم.
نویان در ماشینو برام باز کرد و گفت:
_ببین، خیلی ریلکس چیزی نیست همه چی راجب
عموایناهمونایی بود که بهت گفتم تو فقط
تمرکزتو بزار روی مهرانه و سانیا نزار خیلی بهت
نزدیک
شن باشه؟

با استرس پیاده شدم و دستمو روی شکم برامده تقلبی که از
صدقه سری هلن برام ساخته بودن
گذاشتم و برای کمتر شدن استرسم پیراهن گشادی که
پوشیده بودمو صاف کردم و گفتم:
_باشه، حواسم هست.
نزدیکم اومد و گفت:
_نیاز، هنوزم دیر نشده اگه منصرف شدی برگردیم؟
قاطع گفتم:
_نه!
_مطمئن؟
_مطمئن.
سرشو تکون داد و گفت:
_اوکی بریم پس.

مشتمو بالا بردم و گفتم:
_بریم، ما میتونیم.
به سمت خونه دویدم و جلوی در منتظرش ایستادم، با
ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد و پلک زد.
_چیه؟اخم خفیفی کرد و با حالت متفکری دستشو گذاشت زیر
چونه اش و بهم اشاره کرد:
_دقیقا یکبار دیگه اینجوری موقع راه رفتن شیرجه بزنی
قشنگ لو رفتیم.
راست میگفت! زن حامله که انقدر وول نمیخوره!
_آره، آره اینبار حق با توئه، اصلاح میکنم.
در خونه رو باز کرد و همونطور که به داخل راهنماییم

میکرد معترضانه گفت:

_حتما اصلاح کن نیاز، بفرمایید تو.

خندیدم و رفتیم توی خونه، بلافاصله نویان به عمو زنگ

زد و گفت:

_سلام عمو جان، بله ما رسیدیم خونه... نیاز؟

به من نگاه کرد، صاف نشستم و هیجان زده نفس عمیق

کشیدم، نویان معمولی گفت:

_هاا نیاز، آره خوبه خوبه ،بیاید دیگه ما خونه ایم... باشه

میبینمتون خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و گفت:

_گفت تا یک ساعت دیگه اینجان، مرجان زنگ نزد؟

با استرس ناخونامو جویدم و گفتم:

_نه، یعنی امکان داره قبول نکنه؟

قدم زد و گفت:

_نمیدونم کاش هر تصمیمی داره زودتر بگه تا من بدونمباید چیکار کنم.

داشتیم حرف میزدیم که یهو گوشیم زنگ زد با دیدن شماره

مرجان گوشی رو به سمت نویان گرفتم و از جام پریدم و ذوق زده گفتم:

_مرجانـــــــه.

با کف دست زد به پیشونیش و گفت:

_نیاز قربونت برم تورو قرآن نپر اینجوری.

چندبار سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

_بازم یادم رفت آخ دیگه قول میدم تکرار نشه، من برم

جواب بدم.

گوشی رو جواب دادم و گفتم:

_سلام مرجان... خوب... خوب!

نویان کنارم ایستاد و گفت:

_چی خوب؟ بزار رو اسپیکر بشنوم.

ازش فاصله گرفتم و با چشمام به صبوری دعوتش کردم:

_آهان... اوهوم، آره... آره، هوم.

کلافه پشتشو بهم کرد و ادامو در اورد:

_هوم! اوهوم!.. لااقل یه جوری حرف بزن بشنوم بابا!.

از این که حرص میخورد خنده ام گرفته بود اما مکالمه رو

ادامه دادم:

_جدی؟....راست میگی؟ وای عالیه.

نویان بهم نگاه کرد و گفت:_قبول کرد؟
پلک زدم و تماسو قطع کردم، خندید و گفت:
_خداروشکر.
منم لبخند زدم و گفتم:
_خیلی خو...
با صدای زنگ خونه حرفم نصفه موند و دوتایی به سمت
در چرخیدم، بهم نگاه کرد و گفت:
_حاضری؟
_حاضرم.
دوباره بهم نگاه کرد و گفت:
_هنوزم برای پشیمونی دیر نشده ها.
اخم کردم و گفتم:
_نویان؟
_اوکی، بریم.

راه افتادیم، جلوی در ایستاد و آهسته گفت:

_یک دو سه.

دستگیره درو چرخوند و جفتمون لبخند زدیم و به رو به

رو نگاه کردیم، در که باز شد در اولین نگاه

چشمم به مرد خوش رویی با موهای جو گندمی افتاد که

دوتا خانم هم کنارش ایستاده بودن طوری که میدونستم باید یکی مهرانه باشه و یکی دیگه

سانیا!_سلام خیلی خوش اومدید

با صدای نویان از فکر در اومدم و گفتم:

_سلام.

عمو جواب داد:

_سلام به روی ماهتون عزیزای دلم.

مهرانه دستشو روی دهنش گذاشته بود و حیرت

زده بهم
نگاه میکرد و هیچی نگفت، لبخند الکی زدم
و به نویان نگاه کردم و با چشمام اشاره کردم :
«این
چشه؟»
یهو مهرانه دستاشو باز کرد و به سمتم اومد و
گفت:
_قربونت برم من آخه بیا بغلم ببینم.
یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد و یخ
زدم همین
اول کاری به طرز فجیعی لو رفتیم با
وحشت بهش که داشت نزدیکم میشد نگاه کردم و
یهو دستمو گذاشتم رو دهنم و رفتم عقب، مهرانه
دستاش
باز موند و سر جاش ایستاد و شوک شده

به سانیا نگاه کرد، نویان که مثله من هنگ کرده بود بهم
اشاره کرد و رو به عمو اینا گفت:
_امم، گفتم... که نیاز ویاراش هنوز تموم نشده... حتی
الانم ممکنه حالش بد شه...
همونطور که دستم روی دهنم بود حرفشو تایید کردم و به
سمت دستشویی دویدم ، درو باز کردم ورفتم تو و جلوی آینه ایستادم و نفسمو فوت کردم:
_پووف، بخیر گذشت نزدیک بود... نزدیک بود
_نیاز جان گلم حالت خوبه؟
دستمو گذاشتم روی دهنم و با چشمای درشت شده به خودم
توی آینه اشاره کردم و گفتم:

_این پشت در چـــــــــی میخواد؟ خدایا این پشت در چیییییی میخواد؟

صدامون بی حال نشون دادم و گفتم:

_خوبم مهرانه جون شما برید.

_وای نه عزیزم کجا برم آخه تو توی این شرایط.

پشت دستمو گاز گرفتم و با استرس بیشتری گفتم:

_بخدا خوبم برید راحت باشید.

واقعا داشت حالم بد میشد از این حجم استرس.

_مهرانه جون، ممنون شما برید من هستم.

با صدای نویان هیجان زده گوشمو به در چسبوندم.

_باشه عزیزم پس سریع بیاید.

دستامو دو طرف روشویی گذاشتم و گفتم:

_آخرش که باید ببینمشون این فرار کردنا به جایی

نمیرسه.
به شکمم نگاه کردم و با صورت جمع شده گفتم:
_اه تو چی میگی دیگه، حالت تهوع دارم! وای نکنه واقعاحامله باشم، بزار دست بزنم... نه خداروشکر تیکه َابری بیش نیست خداروشکر.
_نیاز، باز کن درو
در دستشویی رو باز کردم و عقب رفتم، دستشو روی در
گذاشت و گفت:
_خوب جمش کردی.
سرمو تکون دادم:
_نزدیک بود
_از این به بعد اومدن نزدیکت وانمود کن که حالت بد
میشه خوب؟

با دیدن سانیا که داشت بهمون نزدیک میشد لبخند زدم و
گفتم:
_طبیعی باش سانیا داره میاد اینجا.
برگشت سمت سانیا و دوتایی بهش نگاه کردیم، سانیا
مهربون نزدیک اومد و با فاصله از من ایستاد و گفت:
_عزیزم، شرایطتو درک میکنم نزدیک نمیام که حالت بد
نشه.
زیر چشمی به نویان نگا کردم و زیر لب گفتم:
_چه دختر مهربونیه.
و بعد بلند گفتم:
_ممنونم، ببخشید شما رو هم ناراحت کردم.نویان

با لبخند دستی به پشت گوشش کشید و آهسته گفت:

_اگه بدونی چقدر از این بدت میومد اینجوری باهاش
حرف نمیزدی.

و بعد الکی صداشو صاف کرد و به سانیا گفت:

_اهم، خوب دیگه بریم، نیاز جان میخوای بری بالا استراحت کنی؟

سانیا سریع گفت:

_آ، نویان! خواهش میکنم من دلم خیلی برای نیاز تنگ
شده اینجوری که من دیدم نیاز روی بوی
آدما حساسه اگه با فاصله باهاش معاشرت کنیم
میتونه بیاد
پیشمون مگه نه؟

دستپاچه گفتم:

_نه، نه من کلا آدم که میبینیم بالا میارم.

سانیا با لبخند گفت:

_گلم ولی الان داری منو نویانو میبینی

دستمو گذاشتم رو دهنم و اوق زدم و دوباره

برگشتم توی

دستشویی.

نویان با لبخند شونه ای بالا انداخت و سانیا

لبخندی که بی

شباهت با پوزخند نبود زد و گفت:

_من میرم پیش بقیه.

برگشتم پیش نویان و گفتم:

_گند زدم! اونقدری که فکر میکردم آسون

نیست._اصلا آسون نیست... حالا هرچی، تو

مستقیم برو بالا منم

بقیه رو سرگرم میکنم اوکی؟

_باشه من رفتم.

متاسفانه برای رفتن به اتاقم باید از جلوی پذیرایی رد

میشدم، ادب حکم میکرد یه سلام بکنم موقع

رد شدن، به عمو و مهرانه نگاه کردم و دستمو گرفتم بالا و

گفتم:

_ببخشید من نمیتونم ازتون پذیرایی کنم دیگه.

عمو خندید و گفت:

_راحت باش دخترم آهسته از پله ها برو بالا.

همونطور که بهشون نگاه میکردم گفتم:

_باشه باشه حواسم هست.

یهو پام گیر کرد به پایه مبل و با صورت رفتم تو دیوار !

آخه چرا انقدر دست و پا چلفتی ام؟!
با جیغی که مهرانه کشید عمو و سانیا به سمتم اومدن
مهرانه گفت:
_خوبی؟
درحالی که چشمام همه چیو دوتا میدید خندیدم و گفتم:
_خوبم، خوبم.
_بزار ببینمت
همونطور که دستم روی سرم بود دست دیگه مو گذاشتم
روی شکمم و با چشمای درشت شده بهمهرانه نگاه کردم! این چقدر اصرار داشت منو بغل کنه
آخه!
دنبال راه چاره بودم که نویان رسید با نگرانی گفت:

_خوبی عزیزم؟
همونطور که دستم رو چشمام بود برای خلاص شدن از
این وضعیت جیغ زدم:
_زود بریم.
از پله ها بالا رفتیم و منم از خجالت اصلا به صورت نویان نگاه نمیکردم.
_زود، زود
درحالی که سعی میکرد بلند حرف نزنه گفت:
_تاکسی که کرایه نکردی دارم میرم دیگه.
وقتی از دید همه پنهون شدیم جلوی در ایستاد دستپاچه
موهامو پشت گوشم فرستادم و بهش نگاه کردم، حواسش به عمو اینا بود و از پله ها پایینو نگاه میکرد، بعد

برگشت سمت من و زل زد بهم، لبامو
جمع کردم نمیدونستم باید چه عکس العملی
نشون بدم، یهو
زدم زیر خنده و گفتم:
_آفرین... خوب جمش کردی... یعنی در اصل خوب
جمم
کردی هه هه.
با خنده ای که از چشمم پنهون نموند گفت:_اگه هر
دفعه سوتی هامون اینجوری جمع بشه من
مشکلی ندارم حاضرم همیشه جمش کنم.
خودمو زدم به اون راه:
_خوب دیگه، من برم اتاقم.
سرشو تکون داد و گفت:
_آره منم لباسمو عوض کنم برم پایین خیلی تابلو
بازی

نشه.
حرف همو تایید کردیم و دوتایی به سمت یک اتاق رفتیم و
هردو دستمونو گذاشتم روی دستگیره در
و بهم نگاه کردیم!
با چشم به در اشاره کردم و گفتم:
_اینجا اتاق منه ها!
_خوب اتاق منم هست!
ابروهاش بالا رفت و گفت:
_آها راستی بهت نگفتم! در اصل این اتاق منه.
اخم کردم و گفتم:
_دیگه شورشو در اوردی نویان! تو نبودی گفتی این اتاق
مال منه؟
درو باز کرد و منو به داخل هدایت کرد و گفت:

_هیس، آروم.

توی اتاق راه رفتم و گفتم:

_نه تو خیلی دروغگویی دیگه!!!_ای بابا نیاز توهم، دروغ کجا بود اومدم دیدم اتاقو اشتباهی گرفتی، اینجا خوابیده بودی دلم نیومد بگم اتاق منه.

انگشتمو گاز گرفتم و حرصی گفتم:

_بعدش چرا نگفتی؟

_بعدشم داشتی اثاث کشی میکردی توقع نداشتی که مثله این بچه کوچولو ها کارتن وسایلو ازت بگیرم بگم بده اینا مال منه؟

عصبانی گفتم:

_اون ادکلن و وسایلا هم مال تو بود؟ پس بگو چرا بوی

عطر تو با اون ادکلن یکی بود منه ساده رو ببین برای همین از اون ادکلن خوشم اومد.
یهو فهمیدم چی گفتم اخم کردم و رومو برگردوندم اونطرف، :
_جدی خوشت اومد؟
اخم کردم:
_از بو خوشم اومد.
با همون لحن که سعی داشت خنده شو پنهون کنه گفت:
_خوب مال من بوده که خوشت اومده دیگه.
با انگشتم بهش اشاره کردم:
_بحثو عوض نکن الان موضوع اینکه هرچی من بیشتر
میشناسمت بیشتر دروغات رو میشه.کلافه چشماشو به سمت بالا چرخوند و گفت:

_یه چیزی هست به اسم قانون جذب از هر چیزی بدت
میاد به سرت میاد دقیقا حال منو و توئه،
هی هرچقدر میخوام ذهنیتتو راجب خودم درست کنم یه
اتفاقی میفته که اینجوری دروغگو به
چشمت بیام. اصلا از این به بعد هرجور دوست داری
راجبم فکر من اعتراضی ندارم.
براش پشت چشم نازک کردم و زیر لب گفتم:
_دروغگو.
حرصی در کمدو باز کرد و جوابمو نداد، دوباره بهش نگاه
کردم و اداشو در اوردم نتونست ساکت باشه و گفت:

_حالا من دروغگو این لباسای مردونه رو توی کمد ندیدی؟

عصبانی به سمت در رفتم و گفتم:

_اتاق منو نشون بده تا برم بابا...

تا درو باز کردم یهو سانیا رو در حال فال گوش ایستادن

دیدم، نویان دست به سینه اخم کرد و

دوتایی بهش نگاه کردیم، دستپاچه لبخند خجالت زده ای زد

و گفت:

_من داشتم رد میشدم گفتم بپرسم حال نیاز خوبه یا نه.

مثله نویان دست به سینه ایستادم و گفتم:_خوبم.

لبخند زد:

_چه خوب، نویان میشه باهم حرف بزنیم؟

نویان جدی گفت:

_باشه لباسمو عوض کنم میام.

با اخم گفتم:

_چیکارش داری؟

دوتایی بهم نگاه کردن، با لحن ملایم تری گفتم:

_اهم.. یعنی، چیزه نویان چیکارش کردی اون چیزه رو...

نویان مجسمه رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت و

گفت:

_ایناهاش بگیر.

مجسمه رو گرفتم و گیج بهش نگاه کردم چیز کم بود اینو

بهم داد؟

یهو لبخند روی لبم نشست و به سانیا که روش

اونطرف
بود نگاه کردم و مجسمه رو به
سمتش نشونه رفتم و پرت کردم سمتش خورد تو
سرش و
تلپی افتاد زمین، لبخند پیروزمندانه ای زدم
و یهو از فکر بیرون اومدم.
نویان از کنارم رد شد گفت:
_آفرین فکر کن.حرصی به اونو سانیا نگاه کردم و
مجسمه رو محکم
گذاشتم رو میز.
این سانیا هم اونقدرا که فکر میکردم مهربون نبود.
روی
تخت نشستم و به در بسته نگاه کردم و
عصبانی گفتم:
_هاا چیه از اون روزا که میگفتی من تورو بیخیال

نمیشم
و چمدونم ازت دست نمیکشم و این حرفا
حالا رفتی پیش اون؟ از اولم میدونستم کاسه ای
زیر نیم
کاسه است.
یهو در باز شد و نویان همونطور که دستش روی
دستگیره
بود بهم زل زد بعد به گوشش اشاره کرد و
با مکث گفت:
_من پشت درم گوشام میشنوه داری چی میگی.
لبمو به دندون گرفتم و سرمو کمی کج کردم و
بیرونو نگاه
کردم جلوی در بودن!
چیزی نگفتم و اونم بی حوصله درو نیمه باز نگه
داشت و

به حرف زدنش ادامه داد، با خنده گفتم:
_هه! چه مسخره من دارم حسودی میکنم؟ بیا
آبرومم رفت
الان پیش خودش چه فکرایی که بکنه
راجبم.
از روی تخت بلند شدم و یواشکی به سمت در رفتم
و به
حرفاشون گوش دادم:
_نویان من میدونم دفعه پیش زیاده روی کردم،
پیش نیازجلوی مامان بابام خیلی بد شد، الانم که
میبینم نیاز واقعا بارداره بیشتر به این نتیجه میرسم
که
چقدر بچه بازی در اوردم میخوام منو ببخشی
و گذشته رو فراموش کنی باشه؟
منتظر به نویان نگاه کرد و با استرس روی انگشتا و

پاشنه
پاش ایستاد و نگاهشو مظلوم کرد ،
صورتمو جمع کردم و تو دلم گفتم : «حرکاتشو ببین حالا
که دقت میکنم اصلا ازش خوشم نمیاد انرژی بدش داره میخوره بهم.»
صورت نویانو نمیدیدم اما شنیدم که گفت:
_باشه، فراموش میکنم.
سانیا ذوق زده جلو اومد ، دیگه داشت شورشو در میورد
دخترىِ گفت:
_نیاز چی اونم فراموش میکنه؟
داشت عطسه ام میگرفت دستمو گذاشتم رو دهنم تا جلوشو
بگیرم اما نشد عطسه خفه ای زدم که

خداروشکر صداش زیاد بلند نبود اما این دلیل نمیشد که
نویان نفهمه! از لحن صحبت کردنش
فهمیدم با لحن کشیده ای گفت:
_نیاز؟ خیالت راحت بابا اون خیلی وقته فراموش کرده
اصلا هیچکدوممونو یادش نمیاد.
_وای جدی؟ خداروشکر_اوهوم خداروشکر واقعا.
اداشو در اوردم و گفتم : «نیاژ خیییلیَ وقته منو یاِ ییش
نمیاد».
درو باز کردم و نویان از جلوی در کنار رفت
حرفشونو
قطع کردم و دستمو روی دهن و بینیم گذاشتم و گفتم:

_ببخشید من اون اتاق کار دارم فاصله بگیرید دست خودم
نیست روتون بالا نیارم.
سانیا سریع عقب رفت، چشمامو برای نویان ریز کردم و
تهدید آمیز بهش نگاه کردم و به سمت اتاق رفتم.
_نیاز جان اتاق بغلی
زیر چشمی به سانیا نگاه کردم و برای اینکه کم نیارم با
حرص رو به نویان گفتم:
_خودم میدونم خواستم چک کنم ببینم اتاق مهمان تمیزه یا
نه.
سانیا با تعجب گفت:

_اون سرویس نبود مگه؟
حقش بود بگم دقیقا این اتاقو مخصوص خودت حاضر
کردم اما متاسفانه جاش نبود، نویان دست به سینه و با لبخند بهم نگاه کرد، منظورش از این لبخند این
بود که خودت گندی که زدی جمع کن، منمحرفی برای گفتن نداشتم به در اشاره کردم و الکی خندیدم
_اهه ههه، اینجا رو چیز کردیم برای اینکه مهمونا کار
واجب داشتن این همه پله رو نرن پایین
ساختیم که چیز نشه وقتی کارشون خیلی واجب بود به
خودشون گلاب به روتون بی تربیتی هم

میشه...

دستامو تو هوا تکون دادم و ادامه دادم:

_یه وقت چیز نکنن که چیز بشه...من دارم چی میگم

نمیفهمم ؟

نویان همونطور که لبخندو روی صورتش حفظ کرده بود

از شدت چرت و پرتای من اخم کمرنگی که ناشی از گیج شدنش بود کرد و آهسته گفت:

_منم نفهمیدم.

و باصدای بلند ادامه داد:

_خوب هیچی بیخیال، عزیزم یکم استراحت کن نه؟

در دستشویی رو باز کردم و گفتم:

_ترجیح میدم بالا بیارم.

سانیا گیج شده به من و نویان نگاه کرد و حرفی نزد

****

وارد اتاقم شدم و پنجره رو باز کردم تا هوای آزاد بیاد تو

انقدر گرمم شده بود که داشتم منفجرمیشدم!

اون کمربند ابری مزخرفو از دور شکمم باز کردم و شوتش کردم اونطرف و به سمت حموم اتاقم رفتم و

یه دوش گرفتم و اومدم بیرون، طاق باز روی تخت دراز

کشیدم

-آخیش راحت شدم.

تو حال خودم بودم که یهو صدای در اتاق اومد هول شده

روی تخت نشستم و دستمو گذاشتم روی شکمم و دنبال کمربند ابری گشتم اما پیداش نمیکردم

_نیاز جان، شام اوردم برات.

پریدم رو تخت و پیداش کردم سریع برش داشتم و عجله ای

قایمش کردم و گفتم:

_بفرمایید.

با دوتا دستم محکم لباسم رو چسبیدم و لبخند زدم، در باز

شد و با چهره خندون مهرانه روبه رو شدم:

_سلام عزیزم نیومدی پایین گفتم برات شام بیارم، میتونم

بشینم؟

گیج گفتم:

_آره، آره بشینید.

روی صندلی نزدیک در نشست و گفت:

_خداروشکر میبینیم حالت خوبه، ماهه چندمته؟آب دهنمو قورت دادم و چندبار پلک زدم، به سینی غذا اشاره کردم و گفتم:

_فسنجونه؟

سریع گفت:

_آره

_شیرین یا ترش؟

با لبخند گفت:

_ترش.

سینی رو به سمت خودم کشیدم و با حالت بدبختانه ای زیر لب گفتم:

_خداروشکر شیرین دوست نداشتم.

و یه قاشق برنج و خورشت گذاشتم دهنم، خندید و گفت:

_نوش جان، خوب بچه پسره یا دختر؟

قاشق دومی و سومی رو هم تند تند چپوندم تو دهنم و

سرمو به معنی چی تکون دادم، ابروهاش بالا رفت و با حالت متعجبی گفت:

_گفتم که...

قاشق چهارمی و پنجمی برنجو هم به زور درحالی که دهنم

جا نداشت گذاشتم تو دهنم سرفه ام گرفت

_آهسته.. بیا این آبو بخور

لیوان آبو ازش گرفتم و خوردم، سرفه ام بیشتر شد، ترسیدهچندبار زد به پشتم و گفت:

_وای خوبی؟

سرمو تکون دادم و به زور برنجو قورت دادم و همونطور

که میجویدم گفتم:

_خوبم، خوبم شما چیزی میگفتید؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

_نه!

لبخند زدم:

_خوبه.

_من.. برم پایین چیزی نمیخوای گلم؟

سینی غذا رو برداشتم و با لبخند ژکوند به طرفش گرفتم و

گفتم:

_خیلی خوشمزه بود.

همونطور مات شده به زور خندید و سینی رو

گرفت:

_نوش جان.

به سمت در رفت و برگشت عجیب نگاهم کرد، لبخندمو

ادامه دادم و بالاخره رفت بیرون

تا درو بست نفس عمیق کشیدم و دستمو گذاشتم روی

پیشونیم:

_هـــــــــــوف ، نزدیک بودا.

بلافاصله در باز شد و نویان اومد تو از یهویی اومدنش جا

خوردم و متعجب گفتم:_چیشده؟

_هیچی شاممو با عجله خوردم اومدم ببینم زن عمو اینجا

چی میگفت؟

لبخند پیروز مندانه ای زدم و گفتم:
_جمش کردم خودم تنهایی بدون حتی یکبار استفاده کردن
از کلمه " چیز."
_خداروشکر... مگه تو نباید با دیدنش خودتو یه جوری
نشون میدادی که داره حالت بد میشه؟
با دست زدم رو گونه ام و گفتم:
_یادم رفت.
سرشو به طرفین تکون داد و گفت:
_عیب نداره، ببین جنسیت بچه مون چی باشه اول اینو باهم
هماهنگ کنیم.
متفکر به سقف نگاه کردم و گفتم:
_آمم، من که دختر دوست دارم ولی...

بشکنی زد و بهم اشاره کرد:

_منم عاشق دختر بچه ام مخصوصا این دختر بچه ها

هستن موهاشونو دم موشی میبندن.

_وایی آره ،دستای کوچولو شونو دیدی؟

با ذوق گفت:

_کفشاش.. کفشاشو یادم رفت.هیجانی روی تخت

جا به جا شدم و گفتم:

_دیدی توی اینترنت؟ این بوت قرمز کوچولو ها هستن

وای منکه میبینیم غش میکنم.

_بین خودمون بمونه من اصلا لباس بچه میبینم قند تو دلم

آب میشه خیلی موجودات باحالی ان...

چی داریم میگیم؟

پریدم وسط حرفش و گفتم:
_وای من پسرم دوست دار...
یهو ساکت شدم و دوتایی به هم نگاه کردیم، سرفه تصنعی
کرد، به اطراف نگاه کرد جدی گفتم:
_البته جنسیت بچه رو باید با مرجان هماهنگ کنیم من
یادم رفت بپرسم.
_اوهوم، پس تو زنگ بزن بعدش باهم هماهنگ کنیم.
_باشه من الان زنگ میزنم.
_نه نه شاید خواب باشن بزار فردا.
سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم، به سر و وضعم نگاه کرد
و معمولی گفت:

_سرما نخوری یه وقت.

حواس پرت گفتم:

_نه، نه خوبم.

_اوکی، شبخیر

از اتاق رفت بیرون، عطسه ای کردم و یهو به لباسم نگاهکردم! .. همش رسوایی پشت رسوایی.

صبح که از خواب بیدار شدم اولین کاری که کردم این بود

که زنگ زدم به مرجان و جنسیت بچه شو

پرسیدم، پسر بود اسمشو گذاشته بود سام یاد حرفای دیشبم

با نویان افتادم و خندهام گرفت، برای نویان پیام نوشتم:

_پسر، سام.

بعد چند دقیقه صدای در اتاقم اومد سریع دویدم

جلوی آینه
و موهامو مرتب کردم و صاف ایستادم
گفتم:
_بیا
اومد توی اتاق و درو آروم بست:
_صبح بخیر
_صبح تو ام بخیر
به چشمام نگاه کرد و با اخم شیرینی گفت:
_خوبی؟ چیزی یادت نیومده؟
سرمو به طرفین تکون دادم.
_عمو اینا میگن بریم برای بچه سیسمونی بخریم، حتی
تعجبم کردن تا این موقع نخریدیم.
_خوب خیلی حق دارن اینو یادمون رفته بود.
حرفمو تایید کرد و گفت:_دیگه امروز میریم تو که

نمیشه بیای خودمون حلش
میکنیم بمون خونه.
سرمو تکون دادم:
_باشه، شما برید.
_اوکی، پس.. فعلا.
با مکث گفتم:
_خداحافظ.
از اتاق بیرون رفت و منم خودمو با اینترنت سرگرم کردم،
به عکس توی گوشیم نگاه کردم و با چشمای درشت شده گفتم : «من این نود و نه تارو فالو کنم که شما
از بین دویست هزار نفر قرعه کشی کنید
به چهل نفر جایزه بدید؟ بیـــــــخیال من بین دو نفرم برنده

نمیشم چه برسه دویست هزار نفر»!
زدم بعدی و فقط جاده دیدم! جاده... جاده و
جاده، فکر کنم
هممون از این فالورا داریم که هفت روز
هفته رو تو ماشینن و درحال فیلم گرفتن از جاده
ان،
بالاخره تو همون جاده ازدواج میکنن بچه دار
میشن و همونجا هم میمیرن به حق این صبح
عزیز.
زدم بعدی و به تصویر پسری که با یک کیلو پشم و
سیبیل
روسری پوشیده بود و ادای دخترا رو در
میاورد نگاه کردم و با لبخندُ شلی گفتم : «کی
منقرض
میشید شما؟!»

بعدی:کلیپ داستان آشنایی مارچوبه و هوشنگ،
که بعد هر جمله
دوتاییشون هرهر میخندن و باهمَ کل
کل میکنن که نه تو این جمله رو نگفتی و دروغ
نگو! خدایا
آخه چرا باید داستان آشنایی شما برامون
جالب باشه؟
بعدی:
چارتا دختر پسر قد و نیم قد مشغول ساختن کلیپ
با
محتوای آبکی توی پارک و پایان هر کلیپ با
آهنگ سس ماست و حرکات اسلوموشن! خدایا
بسه دیگههه
خسته شدیم.
زدم استوری بعدی چندتا دختر که هرکدومشون

یجور
فیگور گرفتن یهو اون دوست نمکشون که
داشت سلفی میگرفت با خنده داد میزد عکس
نیست فیلمه و
از شدت خنده دار بودن این شوخی
همگی نعره ها میزدن.
البته میون این همه محتوای زرد و پیج الکی با
پیجی آشنا
شدم که در مورد اعتماد به نفس بود و
ادمین درحالی که فیلتر اسنپ چت روی صورتش
انداخته
بود خانمها رو دعوت به این میکرد که
خودشونو دوست داشته باشن و همونطور که
هستن چهره
شونو قبول کنن، الله اکبر به این همه

جلال!خلاصه یک گشت ساده توی شبکه های مجازی پوف،
گوشی رو پرت کردم رو تخت و بی حوصله پاهامو از تخت آویزون کردم و دمپایی هامو پوشیدم،
صدای در اتاق که اومد به سر و وضعم نگاهی انداختم و
از خوب بودنم مطمئن که شدم به سمت در رفتم و بازش کردم:
_صبح بخیر
با لبخند به سر تا پام نگاه کرد و گفت:
_صبح تو ام بخیر قشنگم، بقیه حاضر شدن دارن میرن
من نرفتم گفتم فکرم میمونه پیشت بمونم بهتره.

منم به مهرانه لبخندی زدم و گفتم:

_برای شما هم زحمت شد شرمنده.

_نه، این چه حرفیه، سانیا هست خیالت راحت سلیقه اش

خوبه توی اینجور چیزا.

ابروهام بالا رفت و کشیده گفتم:

_پس با سانیا میخواستن برن!

اخم کردم و گفتم:

_مگه نویان نگفت؟ وای چقدر فراموش کاره گفتم منم میام

دیگه.

_جدی؟ ولی گفت حالت بد میشه که.

با دستم زدم روی شونه اش و گفتم:_اصلا باورتون نمیشه از وقتی شما اومدید حال منم خوب شده، حتی انقدر خوب شده که میخوام

باهاتون بیام برای بچم سیسمونی بخرم.
با لبخند گفت:
_چه خوب، پس حاضر شو باهم بریم، من برم بهشون بگم
صبر کنن.
برگشتم توی اتاق و حاضر شدم و رفتم پایین، سانیا با دیدن
من ذوقش کور شد و گفت:
_عه میای توهم؟
به نویان که انتظار دیدنمو نداشت نگاه کردم و با لحن
حرص داری گفتم:
_دیگه مادرم دیگه... با هر سختی که شده میخوام خودم
برای بچم سیسمونی انتخاب کنم ایشالا

توهم یه روزی مادر میشی میفهمی چی میگم.
سرشو تکون داد و با حرص گفت:
_اوهوم.
نویان که خنده اش گرفته بود با اخم به در اشاره کرد:
_بریم دیگه.
جلو رفتم و بهش بد نگاه کردم، سوار ماشین شدیم و به
سمت مرکز خرید حرکت کردیم، وقتی رسیدیم انقدر ذوق کرده بودم که فکر میکردم واقعا میخوام برابیچه ام سیسمونی بخرم، البته اینم در نظر گرفتم که قیمت چهار وجب لباس بچه سه برابر یه لباس
معمولیه):
و تا جایی که تونستم کفش و لباس و اسباب بازی

خریدم،
کلا هرچی که به چشمم قشنگ میومد
میخریدم و با حرص به نویان نگاه میکردم ، نویان کنارم
اومد و آروم گفت:
_من دستم درد گرفت بسکه کارت کشیدم تو پات درد
نگرفت انقدر راه رفتی؟
بهش اخم کردم و دور از چشم بقیه گفتم:
_من خسته شدم انقدر دروغ و پنهون کاری شنیدم تو
نشدی؟
به بقیه لبخند نمایشی زد و آروم گفت:
_باز شروع کردی؟ چه دروغی؟
چشامو درشت کردم و درحالی که سعی میکردم

صدام بالا

نره گفتم:

_تو با اون سانیا میخواستی بیای برای بچه من سیسمونی

بخری بعد همچین چیز مهمی رو بهم نگفتی؟

_بابا کجاش مهمه؟ تو که گفتی سانیا دختر خوبیه.

_نخیر اشتباه میکردم، اصلا خوب نیست وویی چشاشو

ببین مثله آنابل میمونه.

کلافه گفت:_نیاز

_چیه؟ هی نیاز، نیاز همینکه هست این بچه منه خودم

میخوام براش سیسمونی بخرم حتی نمیذارم

این نظر بده برای چیزی.

_اون بچه ای که میگی بچه منم هست معلومه که

دوست
دارم تو براش خرید کنی، گفتم حالت بده
بمون خونه اذیت نشی دروغ نگفتم.
لحنمو آروم تر کردم و گفتم:
_جدی؟
سرشو تکون داد
_والا
لبخند زدم و اونم لبخند زد و بهم نگاه کردیم، یهو
جدی
شدیم و اخم کردم و خودمو زدم به اون راه، به
جهت مخالف نگاه کرد و گفت:
_فکر کنم خیلی داریم تو نقشمون غرق میشیم.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_غرق شدیم آره، خیلی.
_ ...نویان

دوتایی برگشتیم سمت سانیا که جلوی یه کالسکه ایستاده بود

_این خیلی قشنگه نه؟

واقعا قشنگ بود. عمو و مهرانه بهش نگاه کردن و اونا هم

گفتن که خیلی قشنگه، به نویان اخم کردمو زیر لب گفتم:

_نویان مبادا.

نویان زورکی لبخند زد و گفت:

_عزیزم خیلی تو نقش فرو نریم دیگه، من بگم نه زشت

میشه پیش بقیه.

گفتم:

_نه.

جوابمو نداد، دوباره همینکارو کردم بازم جواب نداد

به
سمتشون رفتیم، سانیا گفت:
_خوبه
از نگاهش خوشم نیومد، برای همین بیشتر به
نویان نزدیک
شدم، نویان زیر چشمی به من نگاه کرد
و گفت:
_همین خوبه نیاز جان؟
بهش نگاه کردم و با چشم غره گفتم:
_هرچی تو بگی عشقم.
_اوکی، همین پس.
با لبخند حرصی گفتم:
_عالیه.
و آروم ادامه دادم:_دارم برات.
_گنده اش نکن یه کالسکه است دیگه.

نشستم روی نیمکت نزدیک مغازه و گفتم:

_وای خسته شدم.

نویان نامحسوس دستشو گذاشت روی شونه دردناکش و

گفت:

_خداروشکر

نگاه بقیه رو که دید اصلاح کرد:

_یعنی خداروشکر که بلاخره تموم شد، گمونم باید وانت

خبر کنم اینا رو ببرن خونه.

عمو به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_اینا که لباس و چندتا چیز جزئیه، بریم کمد و تخت هم

بخریم.

خودمو باد زدم و گفتم:

_وای یهو هوس نارنگی کردم.

نویان متعجب گفت:

_نارنگی وسط تابستون؟

زل زدم بهش و جدی گفتم:

_اوهوم همین الان.

متوجه نگاه بقیه شدم و خندیدم:

_یعنی من نمیخوام بچه هوس کرده.ابرویی بالا انداخت و گفت:

_بچه!

سرشو تکون داد و گفت:

_اوکی، برم ببینم پیدا میکنم یا نه.

اومد بره که سانیا یهو گفت:

_نیاز جون مادرت نمیاد برای دیدن تو و بچه؟

مادرم؟ به نویان نگاه کردم و سرمو سوالی تکون دادم،

مهرانه گفت:

_آره راستی یادم رفت بپرسم.

نویان با چشم چندتا اشاره نا مفهوم بهم کرد که معنی شو

نفهمیدم! به چشمای منتظرشون نگاه کردم و راهی برام نموند

آروم آروم صورتم جمع شد و یهو زدم زیر گریه و دستامو

گذاشتم روی صورتم و الکی زار زدم چقدرم سخت بود،

نویان سریع گفت:

_نیاز قربونت برم چرا آخه گریه میکنی؟ چیزیه که شده.

کنارم ایستاد و با این کار گریه کردن یادم رفت و یهو

متوقف شدم! یه
حسای مبهمی اومد توی ذهنم، تصاویر تیکه تیکه
ای که
توی این چند وقته موقع خواب و بیداری
جلوی چشمم میومد، خاطرات نا تموم اون روزی که
نویانوبا شونه در رفته دیدم تداعی کننده خیلی
چیزها بود. تصویر کوتاهی که به چشماش نگاه
میکردم...
اما بعدش تاری وسیاهی بود هیچی یادم نمیومد!
_وای مشکلی پیش اومده؟ نباید میگفتیم؟
نویان گفت:
_مادر نیاز...
مهرانه ناراحت گفت:
_عزیزم... خدا رحمتشون کنه
سرم درد گرفته بود ، اما این باعث نمیشد که از فکر

کردن
دست بکشم ، یاد یه خیابون افتادم،با بچه
های قد و نیم قدی که دنبالم میومدن و بعدش
سیاهی ، لحظه
ای که میدویدم و به نویان
نگاه میکردم و بیصبرانه لبخند میزدم و ادامه ای که
یادم
نمیومد... افتادنم و صحبتای
گنگ و نصفه نیمه مون... از همه مهتر حس الانم
که به
این خاطرات معنی میبخشید.
سرم بیشتر درد گرفت یهو یه عالمه ابهام و خاطرات
ناتموم توی ذهنم هجوم اورده بود که اول و آخر
هیچکدومو یادم نمیومد.
آهسته کمی ازش فاصله گرفتم و به چشماش زل

زدم،
نگاهمو که دید با حالت عجیبی گفت:
_نیاز؟جوابشو ندادم، این نویان بود،
نویان... من چقدر برای رفتن پیش نویان لحظه شماری
میکردم، من چقدر این جایی که هستمو یادمه،ولی نمیتونم یه چیزایی رو بفهمم هیچ چی تو ذهنم
کامل نیست.
_خوبی؟
با اخم ازش جدا شدم و گفتم:
_یکم سرم درد میکنه، میشه بریم خونه؟
_البته، هر طور تو بخوای.
هرچقدرم که من بخوام راجب نویان چیزای خوبی توی

ذهنم کنکاش کنم بازم نمیتونم درک کنم من
چجوری عاشق آدمی شدم که از همون اول قصدش
سوء
استفاده از من بوده! واقعا برام سواله
ادامه خرید با بی حوصلگی های من و نظرات و
خورده
فرمایشات سانیا ادامه پیدا کرد، حتی نویان
هم از عقب نشینی من تعجب کرده بود، دیگه حال
چک و
چونه زدن نداشتم و چیزی نمیگفتم.
برگشتیم خونه و قرار شد خریدامونو بعدا ماشین
بیاره
خونه و ما فقط لباس ها و چندتا تیکه اسباب
بازی رو اوردیم خونه، روی صندلی با فاصله از بقیه
نشسته بودم و به مهرانه و عمو که قربون صدقه

لباسای بچه میرفتن نگاه میکردم و گاهی هم با نویان چشمتو چشم میشدم که سریع نگاهمو ازش میگرفتم،

عمو با خوشحالی گفت:

_این شیر پسر اولین نوه خانواده سعادته، میخوام براش

سنگ تموم بزارم.

نویان توی فکر بود و جواب عمو رو نداد، سرفه تصنعی

کردم و بلند گفتم:

_شما لطف دارید عمو.

در جوابم لبخند زد و گفت:

_این چه حرفیه، حالا به همین مناسبت ناهار امروز با

من.

به نویان که همچنان به زمین خیره شده بود و تو فکر فرو
رفته بود گفتم:
_عه چه خوب، مگه نه نویان؟
نویان بهم نگاه کرد و سریع گفت:
_جان؟
با چشم به عمو اشاره کردم، عمو سرشو تکون داد و گفت
_خیر این آقای پدر با ما نیست.
یه ابروشو انداخت بالا و ُ گنگ گفت:
_با منید؟
نگاه من و بقیه رو که دید یهو الکی خندید و گفت:
_آها آره، بله خوبه.عمو بلند شد و گفت:
_پس منقلو آماده کن آقای پدر.
مهرانه خندید و گفت:

_عزیزم
نویان با لبخند کاملا نمایشی به من نگاهی انداخت:
_اوهوم... پس من بیام کمک
و از سرجاش بلند شد، مهرانه هم رفت توی آشپزخونه و
من موندم و سانیا، البته اون بود و نبودش فرقی نمیکرد چون هدفون روی گوشش بود و اصلا انگار
یه جای دیگه سیر میکرد!
بهش نگاه کردم یکم راجب محل زندگیش ازش سوال
بپرسم ببینم اونور آب چه جوری هست اصلا؟
گرچه ازش زیاد خوشم نمیاد ولی از بیکاری بهتر بود،

کمی صندلیمو جلو کشیدم و بهش نزدیک شدم:
_سانیا؟
چشماشو بسته بود و متوجه نشد، دستمو جلوی صورتش
تکون دادم و گفتم:
_شخصیت تنفر بر انگیز جواب بده.
بازم فایده ای نداشت، پشت چشم براش نازک کردم:
_دماغو عمل کردی نه؟ از این زاویه که نگاه کردم متوجه
شدم.تکون نخورد.
_جواب نمیدی؟
بازم عکس العملی نشون نداد، صدای آهنگش انقدر زیاد
بود که منم حتی میشنیدم، حوصله ام سررفت و

تصمیم گرفتم برم پیش عمو و نویان قبل بلند شدن صورتمو
جلوی صورتش بردم و گفتم:
_ازت متنفرم بیب.
یهو چشماشو باز کرد! چشمام درشت شد! سریع هدفونو از
گوشش برداشت و سریع رفتم عقب.
_چیشده؟
در همون حالت گفتم:
_یه چیزی رو مژه ات بود گفتم برش دارم وایستا، وایستا
سرشو عقب کشید و گفت:
_خدایا چیه برش دار.
یهو فوت کردم تو چشمش و گفتم:
_حله.

به مژه هاش دست کشید و گفت:

_ممنون.

انگشت شستمو بالا اوردم و با لبخند گفتم:

_خواهش میکنم، بای.

دوباره هدفونو گذاشت روی گوشش و چشماشو بست، با

خنده گفتم:_ولی هنوزم ازت متنفرم.

رفتم توی باغ پیش عمو و نویان، نویان درحالی که سیخ

جوجه دستش بود اومد پیشم و گفت:

_چطوری؟

با اخم ناشی از آفتابی که توی صورتم میتابید به منظره

مقابلم نگاه کردم و گفتم:

_خوب.

_توی مرکز خرید حالت زیادی خوب بنظر نمیومد.

_نه خوبم.

_بخاطر این اوضاع پیش اومده نشد بریم پیش دکتر اگه...

حرفشو قطع کردم و جدی گفتم:

_نویان، من خوبم کشش نده.

و رو مو برگردوندم و قبل اینکه حرف بزنه به سمت عمو

که مشغول باد زدن جوجه ها بود رفتم و تنها گذاشتمش، راستش یکم عذاب وجدان گرفتم اما اینطوری

بهتر بود، عمو با دیدنم تکه ای جوجه به سمتم گرفت و گفت:

_بیا بخور ببین چجوری شده.

به مهربونی هاش لبخند زدم و جوجه رو ازش گرفتم

و
کمی ازش خوردم:
_اوم، عالیه.
خندید و گفت:_نوش جونت.
و صدا زد:
_نویان یه لحظه بیا اینجا مراقب جوجه ها باش
من برم
دستشویی پسرم.
نویان سریع اومد و گفت:
_برید من هستم.
خواستم محلو ترک کنم و برم که یهو عمو یه سیخ
جوجه
داد دستم و گفت:
_اینم بخور بچه حال بیاد.
و بدو به سمت خونه رفت، به جوجه توی دستم

نگاه کردم
و گذاشتم روی منقل و گفتم:
_من نمیخوام.
اومدم برم که یهو نویان جلومو گرفت
با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:
_چیه؟
جدی گفت:
_این سوال منه، چیه؟
دست به سینه گفتم:
_هیچی، چی میخواسته باشه؟
به خونه نگاه کرد و جوجه هارو ول کرد و کاملا به سمت
من چرخید و گفت:_شاید تو یادت نیاد اما من خوب یادمه، همه این ماجرا
هارو قبلا باهات تجربه کردم.

_کدوم ماجرا هارو؟

با اخم گفت:

_اینکه دوست نداری واقعیتو قبول کنی اینکه نمیخوای یه

چیزایی روبه خودت اعتراف کنی.

انگشت اشاره مو بالا بردم و حرصی گفتم:

_اصلانم اینجوری نیست.

_هست، تو متوجه نیستی، یه روز مهربون و نرمال یه

روز اخمو و فراری، بزار یه چیزی بهت بگم تو حتی تکلیفت با خودتم روشن نیست.

با اخم گفتم:

_فکر نمیکنی درصد زیادی از این سر در گمی ها مربوط

میشه به رفتار خودت؟

_رفتار من؟

_آره آره رفتار تو، پنهون کاری هات دروغات.

سرشو تکون داد و گفت:

_اها پس اینطوریه.

مثله خودش سرمو تکون دادم و گفتم:

_دقیقا همینطوره.

گوشی شو در اورد و گفت:

_خوب پس هیچی دیگه، اصلا میدونی آره حق با توئه منزیادی گیر دادم، بنظرم از این به بعد هرکسی راه خودشو بره به همین راحتی.

به گوشیش نگاه کردم و گفتم:

_به کی زنگ میزنی؟

همونطور که با اخم به صفحه گوشی نگاه میکرد گفت:

_نامزد قبلیم چند روز پیش خواست برگرده من

ردش
کردم الان میخوام بهش زنگ بزنم بگم
بیاد اینجا به همین بهونه از دلش در بیارم.
منظور شو نفهمیدم گنگ گفتم:
_اینجا؟ چرا؟
_دورهمیم دیگه، تو من اون عمو مهرانه سانیا.
نگاهمو ازش گرفتم و خندیدیم. اینکارو نمیکنه، اون منو به
این راحتی ها بیخیال نمیشه فقط
قصدش در اوردن حرص منه.
لبخند از روی صورتم رفت و با چشمای درشت شده بهش
نگاه کردم و گفتم:
_چی؟ داری زنگ میزنی؟ زنگ نزن.
گوشی رو گرفت جلوی گوشش و با لبخند حرص

درارى
گفت:
_دیر گفتی.
دندونامو روی هم فشار دادم و عصبانی گفتم:
_گفتم زنگ نزن، قطعش کن.قدش از من بلندتر بود و دستم بهش نمیرسد، روی پنجه پاهام ایستادم و سعی کردم گوشی رو ازش بگیرم:
_بده به من اونو
سرشو عقب گرفت و درحالی که گوشی روی گوشش بود
گفت:
_نه نمیشه.
پریدم بالا تا گوشی رو بگیرم یهو انگشتشو به نشونه

سکوت گرفت جلوی صورتش و گفت:
_هیس، جواب داد.
دیگه داشت خونم به جوش میومد، اومدم یه بار دیگه تو یه
حرکت بپرم و گوشی رو ازش بگیرم که
یهو شکم تقلبی مزاحمم گیر کرد به منقل و یهو منقل با
زغال و جوجه ها همه به سمتم سرازیر شد، یه
جیغ بلند کشیدم نویان گوشی رو انداخت و قبل اینکه اتفاقی
بیفته سریع منو عقب کشید و منقل و
جوجه ها با صدای بدی افتاد روی زمین خداروشکر شکم
الکیم به دادم رسید و طوریم نشد فقط
چندتایی زغال چسبیده بود بهش باید زود

جداشون میکردم
وگرنه میسوزوند و میرفت پایین میرسید به پوستم.
_سوخت، سوخت
نویان تند تند زغال چسبیده به لباسمو با دستش جدا کرد و
گفت:_نه، نه نسوختی.
گفتم:
_خودت سوختی نکن.
دستشو توی هوا تکون داد و با صورت جمع شده گفت:
_اره سوختم، سریع اینو در بیار تا نچسبیده بهت هنوز
زغال روشه.
غر غر کنان گفتم:

_ببین کاراتو.
به خودش اشاره کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:
_کارامو؟
کمربندو از دور کمرم باز کردم و به زور از لباسم جدا کردمش و گفتم:
_آره کارای تو حالا چی میشد امروز به اون عجوزه خانم
زنگ نمیزدی؟ الان چیکار کنیم با این سر و وضع همه جوجه ها ریخت.
_تو نگران اونا نباش جاییت نسوخت؟
تا اومدم جواب بدم صدای ترسیده مهرانه مانعم شد
_نویان! نیاز! چیشد
با صدای زنعمو منو نویان همزمان وحشت زده بهم نگاه

کردیم، دوتا دستمو گذاشتم روی شکمم و
گفتم:
_بیچاره شدیم من شیکم ندارم دیگه!
مات شده گفت:_جیغ بزن.
_چی؟
_جیغ بزن.
داد زد:
_وقتشـــــه.
با چشمای درشت شده از تعجب نگاهش کردم، به
سمت در
باغ دوید و گفت:
_یالا دیگه.
به مهرانه که داشت به سمتمون میومد نگاه کردم و
دستامو
گذاشتم روی چشمام و جیغ زدم:

_نویـــــــــان.

_چرا اسم منو صدا میزنی؟

همونطور با جیغای نامفهومی که میکشیدم گفتم:

_ببخشید من از آخرین باری که زاییدم خیلی وقته میگذره

طرز استفاده شو فراموش کردم.

مهرانه داد زد:

_نویان پسرم هول نشو وایستا زنگ بزنم آمبولانس اینطوری نرو خطرناکه.

نویان داد زد:

_نه من طاقت ندارم.

بلندتر جیغ زدم:

_داره بدنیا میااد.

به در باغ رسیدیم با یه دست سریع درو باز کرد و رفتیمبیرون، دروبست و نفس زنان و به در تکیه

کرد

_نفهمید نه؟

با اضطراب گفتم:

_نفهمید، نفهمید من دیدم.

یهو از پشت در صدا اومد:

_نویان وایستا.

صدای مهرانه رو که شنیدیم دوتایی مثله اسب بدو بدو به

سمت خیابون دویدیم، خداروشکر شالم

دور گردنم بود وگرنه گشت میگرفتمون پدرمونو در میاورد.

_بدو

نفسم بند اومده بود بسکه دویده بودم یه تاکسی از جلومون

رد شد سریع نگهش داشتیم و سوار

شدیم من صندلی عقب نشستم و نفسی تازه کردم، آدرس
خونه مهرادو دادیم و ماشین راه افتاد، آب دهنمو قورت دادم و نفس زنان گفتم:
_خدایا چراااا
نویان که بدتر از من نفس میکشید:
_این سوالیه که هر روز و هر شب میپرسم، چرا؟؟
_حالا خداروشکر بخیر گذشت... قسر در رفتیم.
تکونی به سرش داد:
_نزدیک بود، یکم دیگه دیر تر فرار میکردیم الان لورفته بودیم.
رانند برگشت و عجیب به منو نویان نگاه کرد و گفت:
_شما فرار کردید؟
نفسمو فوت کردم و گفتم:

_آره

یهو داد زد:

_دزدید؟

نویان به سمت راننده برگشت و معمولی گفت:

_ببینمت؟

راننده بهش نگاه کرد، با آرامش دستشو نزدیک صورت

راننده برد و آهسته دوبار زد به لپش و گفت:

_احترام موی سفیدتو دارم خوب؟

راننده ترسیده به نویان نگاه کرد و همراه با خنده گفت:

_شوخی کردم بابا

نویان بدون اینکه بخنده سرشو تکون داد و با چشم به مسیر

اشاره کرد:

_اندکی خندیدیم.
راننده بیشتر گاز داد و دیگه چیزی نگفت، چونه مو گذاشتم
روی صندلی و با لبخند به نیم رخ نویان
نگاه کردم، لنتی پر جذبه.
حواسش به من نبود عصبی نفسشو فوت کرد و گفت:
_گوشیمو هم جا گذاشتم.
راننده سریع گوشیشو به سمت نویان گرفت و گفت:_بفرمایید با گوشی من زنگ بزنید.
گوشی رو ازش گرفت و زنگ زد به مهراد:
_الو مهراد من تو راهم دارم میام خونه زنگ بزن مرجان
بگو اونم بیاد... نه شماره اش تو گوشیمه جا گذاشتم خونه بگو بنویسم.

سرشو چرخوند سمت من و گفت:

_نیاز یادداشت کن لطفا...

همچنان با لبخند به نویان نگاه میکردم و دستم زیر چونه ام

بود، با حالت مأیوسانه ای اول به سمت

راست بعد به سمت چپ نگاه کرد و زیر لب گفت:

_بیا هنوزم قبول نمیکنه.... نیاااز.

از فکر در اومدم و صاف نشستم و با اخم گفتم:

_داد میزنی چرااا؟

سرشو به طرفین تکون داد و همونطور که زل زده بود به

چشمام گفت:

_کاغذ و خودکار داری آقای راننده؟

راننده سریع کاغذ و خودکار جور کرد و بهش داد، با غیظ

گفت:

_بگو مهراد

و روشو برگردوند و شماره رو یادداشت کرد. زنگ زد به

مرجان و براش ماجرا رو توضیح داد و گفت بره خونه

مهراد بالاخره رسیدیم پیاده شدم و منتظر موندم کرایه رو

حساب کنه و بیاد._چقدر میشه؟

راننده با لبخند گفت:

_کرایه نمیخواد مهمون ما باشید، نه به خدا اگه قبول کنم.

نویان بی حوصله دستشو توی جیبش کرد و پول در اورد

راننده همونطور با خنده خودشو کش داد و

از توی دست نویان دوتا ده تومنی با یدونه پنج هزار تومنی
برداشت و گفت:
_همینقدر کافیه.
نویان نفس طولانی کشید و گفت:
_همچنان احترامتو نگه میدارم.
گفتم:
_بیخیال بابا ولش کن.
راننده سه تا بوق زد و گازشو گرفت و رفت، نویان زیر
لب گفت:
_هرچی دیوونه است میخوره به پست ما خدا شاهده.
از حرص خوردنش خنده ام گرفت و گفتم:
_دور از جون.

بهم نگاه کرد و همونطور عصبی با صدای بلند گفت:

_البته نیاز خانم دور از جون.

لبامو با خنده جمع کردم و زنگ در خونه مهرادو زدیم،

بلافاصله در باز شد و رفتیم تو. مرجان هم بعد نیم ساعت اومد و همگی دور هم جمع شدیم.

مهراد کمی از قهوه اش خورد و گفت:_خوب داداش گند زدی دیگه

نویان کلافه گفت:

_متوجه نیستی، اگه دیرتر فرار کرده بودیم الان میفهمیدن

همه چی دروغ بوده، اینجوری لااقل

میتونیم قضیه رو جمعش کنیم.

هلن پاهای کشیده شو روی هم انداخت و گفت:

_چقدر رمانتیک دلم خواست، مهراد چرا ما نباید مثله این
دوتا انقدر زندگی مون هیجانی باشه؟
این هلن هم انگار واقعنی مخش تاب داشتاا.
مرجان به
نویان گفت:
_شونه اتون خوبه؟
نویان سرشو تکون داد و با لبخند ژکوندی گفت:
_دیگه کاملا بی حس شده خداروشکر.
هلن گفت:
_این همه عضله ساختی باید به یه دردی بخوره دیگه.
با خنده زد به شونه من و گفت:
_حالا خوبه این نیاز چار پاره استخون بیشتر نیست.

با حرص دستشو از روی شونه ام کنار زدم و گفتم:
_خوب الان باید چیکار کنیم؟
مهراد شونه ای بالا انداخت و گفت:
_نمیدونم همه چیز به نویان بستگی داره.
نویان بلند شد و گفت:
_دست به دامن مهناز میشم دیگه اون توی بیمارستان آشناداره بگیم چند دقیقه نمایشی بهمون یدونه اتاق بدن.
هلن با آرنج زد به شونه ام و گفت:
_وای مهناز.
با صورت جمع شده گفتم:
_اه چته هلن شونه ام درد گرفت.
سرشو به طرفین تکون داد و گفت:
_ماره دختره مااار.
_نویان چی میگه این؟

_نیاز تو ام خنگیاا میگم مااره ِ قچ ِ قیچ
نویان با کف دست زد به پیشونیش و آهسته گفت:
_خدایا دیوونه نشم، دیوونه نشم.
****
روی تخت دراز کشیده بودم و به هلن که مثلا داشت منو
گریم میکرد نگاه میکردم:
_هلن دست از سرم برمیداری یا نه؟ از دو ساعت پیش که
خونه بودیم تا الان داری این مزخرفاتو به سر و صورت من میمالی بسه دیگه.
_ساکت، من وظیفه ای که بهم سپرده میشه رو حتما باید
خوب انجام بدم... رژم برات بزنم؟

با مشتم کوبیدم به تخت و گفتم:

_هلن.

ترسید و عقب رفت:

_خوب تموم شد.ملافه رو روی خودم مرتب کردم و گفتم:

_خودمو بزنم به خواب بهتر نیست؟

_آره، آره بخواب.

نویان وارد اتاق شد و با عجله گفت:

_ده دقیقه دیگه میرسن آماده...

یهو چشمش به افتاد و با تعجب گفت:

_این چه ریختیه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_با منی؟! زشت شدم؟

هیچ عکس العملی نشون نداد و فقط بهم نگاه کرد، داد زدم

_آینه بدید.

هلن با اخم گفت:

_بابا دروغ میگه خیلی خوب شدی.

عصبانی گفتم:

_هلن آینه میدی یا بلند شم؟

_خوب.. خوووب آروم باش، بیا

آینه ای از توی کیفش بیرون اورد و بهم داد تا خودمو توش

دیدم جیغم بلند شد، پوستم سفید سفید

شده بود مثله میت زیر چشمامو هم تیره کرده بود.

نویان جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و گفت:

_پاکش کن تا نرسیدن.

چندتا دستمال کاغذی برداشتم و همزمان با مشتم چندباری

به دست هلن زدم و داد زدم:_آخه این قیافه است برام ساختی؟

اونم کم نیورد و منو زد، دلم میخواست خفه اش کنم. نویان

درحالی که سعی میکرد صداشو بلند نکنه گفت:

_بسه تمومش کنید الان میان.

اومد از هم جدامون کنه که یهو یه صدایی از پشت سر

گفت:

_نیاز جان؟

هلن سریع رفت زیر تخت و منم ملافه رو روی صورتم

کشیدم آهسته گفتم:

_ازت متنفرم هلن

نویان با لبخند به بقیه نگاه کرد و به زور سعی کرد ملافه
رو کنار بزنه:
_خوش اومدید
عمو گفت:
_قدم نو رسیده مبارک نیاز جون، نویان عزیزم.
ملافه رو با دوتا دستم محکم گرفته بودم، نویان آهسته
گفت:
_نیاز اون ملافه بردار از روی صورت.
و بلند تر ادامه داد:
_ممنون.
مهرانه آهسته گفت:
_نیاز خوابه؟ چون صداش میومد گمونم.نویان بیخیال من شد و آروم گفت:

_نه راستش بخاطر این که بچه بدنیا اومده یکم رنگ و
روش پریده اعتماد به نفسش اومده پایین.
یهو مهرانه با خنده گفت:
_نه بابا، نیـــــــاز؟ ببینمت عزیزم.
با صورت جمع شده زیر لب گفتم:
_لال نمیری نویان.
ملافه رو از روی صورتم کنار زد و منم مقاومتی نکردم
یهو تا چشمش به قیافه ام افتاد حیرت زده دستشو گذاشت روی دهنش و با تعجب بهم نگاه کرد.
_سلام!
مات و حیرون آب دهنشو قورت داد و با تردید گفت:

_سلام به روی.. ماهت
دوباره با مشتم محکم زدم به هلن که زیر تخت بود
و
عصبانی لبخند زدم.
_بلـــــــــه، اینم گل پسرتون.
پرستار بچه رو با تخت نوزاد اورد توی اتاق، زن
عمو و
عمو با ذوق بهش نگاه کردن و قربون صدقه
اش میرفتن، از فرصت استفاده کردم و دو سه تا
مشت
دیگه هم خواستم بزنم به هلن که عقب رفته
بود دستم بهش نرسید ،پرستار بچه رو جلوم گرفت
و من
همچنان درگیر بودم که نویان با چشم به
بچه اشاره کرد و سریع به خودم اومدم، بچه رو از

پرستارگرفتم و گفتم:

_هاا راستی بچه... یعنی بچه ام، الهی قربون اون شکلت

بشه مادر، عزیزم مثله ماه میمونه.

مهرانه با خنده به صورتش اشاره کرد و گفت:

_خداروشکر بچه به طرف ما رفته.

جدی بهش زل زدم و بد نگاهش کردم

خودشو زد به اون راه، نویان برای عوض کردن بحث

گفت:

_دستای کوچولوشو ببین قربونش برم چقدر شیرینه.

سرمو تکون دادم و همونطور که به مهرانه نگاه میکردم

گفتم:

_آره بچم شیرینه.

با خنده گفت:

_مثله قند میمونه.

و بعد با چشم و ابرو اشاره کرد بیخیال نگاه کردن تهدید

آمیز به مهرانه بشم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_شخصیت تنفر... اهم.. یعنی سانیا کجاست؟

مهرانه قربون صدقه بچه رفت و گفت:

_خونه موند ایشالا زود مرخص میشی اونم این کوچولو

رو میبینه، عزیزم نمیدونم چی صداش کنم.

به نویان نگاه کردم و حرصی بهش گفتم:

_قند، قندصورتشو با خوشحالی جمع کرد و گفت:

_چقدر شیرین، واقعانم قنده.

این مکالمه لوس و عذاب دهنده با صدای پرستار که گفت:

_وقت ملاقات تمومه لطفا بفرمایید بیرون مادر به بچه

شیر بده استراحت کنه.

تموم شد. یهو بچه زد زیر گریه و من موندم چیکار کنم!

پرستار که از چیزی خبر نداشت گفت:

_گرسنه اش شده بهش شیر بده.

به مهرانه که منتظر بهم نگاه میکرد زیر چشمی نگاه کردم

و گفتم:

_باشه.

عمو گفت:

_خوب دیگه، ما بریم فردا دوباره میایم.

نویان سریع گفت:

_نه عمو نیازی نیست فردا مرخص میشه خودمون میایم.

مهرانه خندید و گفت:

_نویان جان شما با عمو میری خونه یه خانم باید اینجا

باشه من هستم.

هول شده به نویان نگاه کردم و گفتم:

_نویان منو تنها نذار.

نویان کنارم ایستاد و با چشم و ابرو بهم فهموند هول نباشم

و گفت:

_مگه میشه تنها بذارمت عزیزم؟ هستم به مهرانه جون همزحمت نمیدیم شما برید خونه.

مهرانه جدی گفت:

_نه نه، من میمونم تو برو از دیشب اینجایی خسته شدی.

با استرس یهو داد زدم:

_گفتم نه.

عمو و مهرانه و نویان با تعجب برگشتن نگاهم کردن،

خوب وقتی استرس میگرفتم از کنترل خارج میشدم ظاهرا!

صدامو نازک کردم و آروم گفتم:

_یعنی نه شما برید نویان هست دیگه.. مهرانه جون.

مهرانه عجیب بهم نگاه کرد و آروم گفت:

_بسیار خوب پس...خداحافظ.

نویان بدرقه شون کرد و رفتن بیرون نفس عمیقی کشیدم.

هلن از زیر تخت بیرون اومد و گفت:

_این مهرانه هم مثله ماره... بمیرم کلا وسط یه مشت

افعی گیر کردی.

نویان با عجله وارد اتاق شد گفت:

_خوب تقریبا بخیر گذشت، سریع جمع کنیم بریم.

با خنده گفتم:

_آره راســـت میگی...

بدون توجه به ادامه حرفم رفت بیرون و من همینطوری

موندم! اخم کوچیکی کردم و پیش خودم

گفتم حتما حواسش نبود. از روی تخت بلند شدم و هلن بچهرو بغل کرد و از بیمارستان خارج شدیم، سوار ماشین شدیم و زیر چشمی به نویان نگاه کردم و

گفتم:

_میریم خونه مهراد؟

کوتاه جواب داد:

_آره.

هلن که صندلی عقب نشسته بود بچه رو انداخت تو بغلم و

گفت:

_وای من طاقت ندارم داره گریه میکنه منم گریه ام میاد.

بچه رو توی بغلم گرفتم و تکونش دادم و آرومش کردم و

همچنان حواسم به نویان بود، نکنه چون اونطوری به مهرانه گفتم بره ازم عصبانیه؟

به خونه مهراد رسیدیم منو هلن پیاده شدیم، مرجان که دم

در ایستاده بود با عجله به سمتمون اومد
و بچه رو ازم گرفت، هلن با خنده گفت:
_بچه تو ندزدیدیم بابا.
مرجان خجالت زده گفت:
_ببخشید از اون روزی که مسعود اونکارو کرد خیلی نگران میشم دست خودم نیست.
دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
_حق داری.
نویان عینکشو گذاشت روی چشمش و گفت:
_شما برید تو من میام.سریع سرمو بردم تو ماشین و گفتم:
_نمیای؟
_نه تو برو، فعلا.
خواستم بپرسم کجا که ماشینو روشن کرد و رفت!
وسط خیابون خشکم زد و مات و مبهوت گفتم:

_چرا اینطوری میکنه این؟
منم با هلن و مرجان رفتم توی خونه اما فکرم پیش نویان
مونده بود، باهام قهر بود؟
تا وارد خونه شدم مهراد با دیدنم داد کشید و عقب رفت،
دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:
_نیاز چرا همچین شدی!؟
هلن دست به سینه و تهدید آمیز گفت:
_چجوری شده؟
_شکل زامبی شده دور از جون.
بی حوصله به سمت دستشویی رفتم و گفتم:
_هنرمندی هلن جونته.
مهراد لبخند ملیحی زد و به هلن گفت:
_عزیزم.. شوخی کردم، اصلا میبینم خاصه گریمش

نگو
کار تو بوده.
در دستشویی رو بستم و تو آینه به قیافه ای که هلن برام
ساخته بود نگاه کردم:
_کجا رفت؟
صورتمو با بدبختی شستم و اومدم بیرون مرجان تنها رویمبل نشسته بود و به بچه شیر میداد.
_بقیه کجان؟
سرشو بالا گرفت و گفت:
_رفتن بیرون.
آهانی گفتم و رو به روش نشستم، با خوشحالی گفت:
_خوش به حالت نیاز
غمگین گفتم:

_چرا خوش به حالم؟

خندید و گفت:

_من خونه نویانو ندیدم اما مطمئنم از اینجا بهتر نباشه

بدتر نیست، تو اگه همچین جاهایی زندگی میکنی اصلا نباید غم و غصه ای داشته باشی.

با همون حالت گفتم:

_چرا نداشته باشم؟ مگه من آدم نیستم؟

_دور از جون منظورم اون نیست.

دستشو روی مبل کشید و با حسرت گفت:

_ببین چقدر نرمه، فرشو نگاه کن، اون پرده ها رو ببین

شک ندارم با نصف پولی که دادن و اینارو خریدن کل زندگی مارو البته ببخشید منو میشه باهاش

خرید.
ناراحت پوزخندی زد و گفت:
_هر چند خونه زندگی ما به چه درد اینا میخوره.
درحالی که داشتم به حرفاش گوش میداد یه چیزایی تویذهنم اومد، دستمو گذاشتم روی سرم و چشمامو بستم، تصویر اولین باری که وارد خونه نویان
شدم و داشتم اطرافو نگاه میکردم...
_نیاز؟
سرمو تکون دادم و از فکر در اومدم:
_گوش میدی چی میگم؟
_آره، آره بگو
بلند شد و خودشو توی آینه نگاه کرد و گفت:
_حتی آینه هاشونم آدمو قشنگتر نشون میده، البته تو حق

داری درک نکنی چی میگم چون یادت
نمیاد قبل اینکه اینجا باشی چیا کشیدی، بدبختی
و بی پولی
و فلاکتمونو یادت نمیاد، خیلی خوش
شانس بودی که یکی مثله نویان حالا به هر طریقی
که شده
تورو از بدبختی که هممون توش دست و
پا میزدیم نجات داد.
یاد آخرین دیدارمون با نویان افتادم به سرم تکون
خفیفی
دادم و متفکر گفتم:
_نجاتم داد.
به سمت آشپزخونه رفت و در یخچالو باز کرد و
ذوق زده
به داخلش نگاه کرد و گفت:

_آره تو یادت نمیاد ولی اون خیلی بهت خوبی کرد، حتی
وقتی که بیمارستان بودی کامی چندباری باهاش بدجور بحث کرد اما بخاطر تو هیچی بهش نگفت،خوش به حالت نیاز.
از شنیدن حرفاش یه طوری شدم کلافه بلند شدم ایستادم و
گفتم:
_من میرم بخوابم برای شام صدام نکنید.
سبد میوه رو از توی یخچال برداشت و گذاشتش روی
کانتر و با تعجب گفت:
_نه تو واقعا عوض شدیا، رفتارتم مثله این پولدارا شده.
به سمت اتاق رفتم.

_میبینی میخوادت خودتو لوس میکنی.
متوقف شدم و دستم روی دستگیره در خشک شد.
_من واقعا خنده ام میگیرها بخدا توَ یک سگ اخلاقی
بودی قبلنا که نگو، کسی جرات نمیکرد
نزدیکت بشه دست کسی بهت میخورد طرفو به غلط
خوردن میناختی، اصلا دلبری بلد نبودی
نمیدونم چجوری انقدر عاشقت شده؟
انگار دستام یخ زده بود با تردید گفتم:
_از کجا فهمیدی که عاشقمُ شـ...
_از نگاهش
سریع گفتم:
_نه کی گفته ؟ من بخاطر مشکلی که برای حافظه ام پیش

اومده یکم سردرگمم خودش میدونه قبلا چقدر...
_عه؟ خوبه پس تو هم آره...میدونستم متوجه شدی، آخهآدم باید واقعا کور باشه نفهمه معنی این همه توجه و نگاهو ، در کل من تورو هم میشناسم یکم
غدی نمیتونی احساساتتو بروز بدی، ولی اینجوری نمیشه وقتی توی یه ارتباط یکی تلاش کنه و اون
یکی فقط تماشا کنه طرفت عاشق ترین
آدم کره زمین هم باشه خسته میشه، سرد میشه.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_حق باتوئه، من باید فکر کنم.
بلند شدم و ایستادم
_فکر کنی؟ به چی؟
به سمت اتاق رفتم و گفتم:

_هیچی، صدام نکنید میخوام یکم استراحت کنم.
در اتاقو بستم و بهش تکیه دادم آخه دوست
داشتن بدون
شناخت و اعتماد به چه دردی میخوره؟
وقتی به عموش دروغ به اون بزرگی رو میگه چرا
باید
باورش کنم؟
من هرچقدرم دوستش داشته باشم تا هیچی یادم
نیاد نمیتونم
تصمیم بگیرم، نمیتونم...شایدم دارم
اشتباه میکنم.. اه نمیدونم.
نویان تا شب نیومد و شامو بدون اون خوردن، منو
هم
هرچی صدا زدن نرفتم و نگران توی اتاق قدم
زدم، کجا رفته بود تا این وقت شب؟

صبرم تموم شد رفتم پیش مهراد و هلن
گفتم:_ساعت دوازده شبه نویان نیومده؟
مهراد گوشیشو روی میز انداخت و گفت:
_خاموشه هرچی زنگ میزنم.
با استرس ناخونمو جویدم و گفتم:
_آخه کجا رفته؟ برای فردا باید هماهنگ شیم.
هلن بی حوصله گفت:
_مهراد من یه چیزی فهمیدم فرصت پیش نمیاد باید
فرصتو بوجود اورد.
مهراد معمولی گفت:
_اوهوم.
کلافه گفتم:
_اومد صدام کنید خوب؟
_باشه

عصبانی رفتم توی اتاق و گفتم:
_بابا چقدر بیخیالید ساعت یک شد دیگه اه.
مرجان با بچه اش اومدن توی اتاقی که من بودم و خوابیدن، اما من همچنان قدم میزدم و فکر میکردم
انقدر صبر کردم و منتظر موندم که نفهمیدم کی خوابم برد،
یهو چشمامو باز کردم و به خودم اومدم
دیدم ساعت دو شبه روی تخت نشستم:
_کی خوابم برد؟ نویان اومده؟
آهسته درو باز کردم و رفتم بیرون همه خواب بودنانگاری اما یه صدا هایی از اتاق اونطرف میومد
یک قدم دیگه برداشتم، صدا رو بیشتر شنیدم
خدایا ببخشید.
یک قدم دیگه هم جلوتر رفتم، صدای مهرادو

شنیدم:

_میخوای چیکار کنی پس؟

_چیکار کنم؟ دیگه همونی شد که بهت گفتم.

اخم کردم این صدای نویان بود؟ تا خواستم برم تو گفت:

_بیخیال میشم دیگه خودشم یه روزی میفهمه چقدر سختی

کشیدم و چه مکافاتی تحمل کردم شاید

اون روز دلش یکم نرم شه، هرچند برای من دیگه فایده ای

نداره.

یهو سرجام میخ ایستادم، چی؟

_حیف شد، خیلی حیف شد... این همه زحمت کشیدین این

همه بدبختی رو تحمل کردید، باهم تلاش کردید.

کلا همه
چیو باهم قاطی کردی نویان این مسئله حل میشه نباید
بیخیال بشی.
_خسته شدم مهراد، من بیخیالش نشدم هیچ وقت نمیشم
تازه شاید تا آخر عمرم بهش فکر کنم به موقعیتی که داشتم، به اتفاقایی که این چند وقته افتاد، اما
نمیشه.. خودت دیدی سعی کردم و نشد،
از اولشم کارم اشتباه بود طمع چشمامو کور کرده بود
نتونستم قشنگ فکر کنم برای رسیدن به چیزی که میخواستم از هیچ کاری دریغ نکردم، ولی کافیه دیگهمیخوام همه چی تموم شه، اینجوری شاید

نیاز باور کنه که قصد سوء استفاده ازشو نداشتم.
دستمو روی پیشونیم گذاشتم و آب دهنمو تند تند قورت دادم
تا اشکم در نیاد، خراب کردی نیاز،
خراب کردی... یاد حرف مرجان افتادم:
«وقتی توی یه ارتباط یکی تلاش کنه و اون یکی فقط تماشا
کنه طرفت عاشق ترین آدم کره زمین هم باشه خسته میشه، سرد میشه».
صورتمو باد زدم و به حرفاشون گوش دادم:
_باهاش حرف نمیزنی؟ شاید نظرش عوض شد.
_حرف میزنم، به زودی... بیخیال مهراد، حال تورو هم
گرفتم، برو بخواب.
_نه بابا چه خوابی میگم باهات حرف بزنم منصرفت

کنم
ولی از اون طرف میبینم تصمیمتو گرفتی
حرفای من بی تاثیره، اما هر اتفاقی که بیفته روی
من
حساب کن رفیق.
دستامو گذاشتم روی صورتم، خاک تو سرت نیاز،
بیا انقدر
گیر الکی دادی انقدر بدبختو پیچوندی اینم
نتیجه اش بردار نوش جونت، اصلا همون نویان
راست
میگفت تو نمیتونی با خودت رو راست باشی
همه چیو به همه چی ربط میدی.
_کی تمومش میکنی؟
_فردا میگم، هرکی راه خودشو بره بهتره.به نقطه
نامعلومی خیره شدم و سرمو به طرفین تکون دادم.

یهو صدای در اومد و سایه یکی رو روی دیوار دیدم سریع
دویدم به سمت اتاقمو خودمو زدم به خواب و پتو رو کشیدم روم.
صبح با صدای گریه سام از خواب بیدار شدم و قبل اینکه
مرجان بیدار بشه بغلش کردم و آرومش کردم، توی خونه قدم زدم و باهاش حرف زدم:
_اوخی، بیدارشدی؟ گشنته؟ هان؟ بریم بهت شیر بدم
بخوری تپل شی.
تا درو باز کردم و اومدم برم بیرون که چشمم به نویان
افتاد، روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و توی فکر فرو رفته بود، نفس عمیقی کشیدم و به

چشمای
سام نگاه کردم و آروم گفتم:
_من همه چیو حل میکنم به من اعتماد کن.
انگشتشو توی دهنش برد و نگاهم کرد:
_من بابا نویانو به این خونواده برمیگردونم نمیذارم از هم
بپاچیم.. اهم ینی بپاشیم اوکی؟
چند ثانیه نگاهم کرد و یهو زد زیر گریه:
_اه توام نمیشه چهار کلوم باهات حرف زد
نویان با شنیدن صدای بچه برگشت سمتم و گفت:
_صبح بخیر!
درحالی که بچه رو توی بغلم تکون می دادم و سعی بر
ساکت کردنش داشتم گفتم:_سلام، اینجا خوابیدی؟

همونطور که به منو بچه نگاه میکرد آهسته گفت:

_نخوابیدم.

داد زدم:

_چی؟!

بچه بیشتر گریه کرد، نویان بلند شد و بچه رو ازم گرفت:

_بیا اینجا ببینم، چرا گریه میکنی؟

توی خونه راه رفت و بچه آروم شد، سریع شیشه شیرشو

اوردم و دادم بهش و خودم عقب ایستادم و تماشا شون کردم، لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_چه صحنه رویایی!

_گرسنه اش بود برای همین گریه میکرد.

لبخندم بزرگ تر شد، فکر کن بچه منو نویان آخ...

چه

چیزَ سمی میشه. همینطوری بغلش کنیم باهم آرومش کنیم.

_نیاز؟

البته منکه برام دختر پسر فرقی نمیکنه ولی شاید نویان

دختر بیشتر دوست داشته باشه، درکل باید نظرشو بپرسم ببینم چی میشه دیگه.

دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_هلـــــو!

محکم پلک زدم و سرمو به طرفین تکون دادم و به خودم

اومدم، سریع بچه رو ازش گرفتم و گفتم:_بده من بچه رو، آخه میدونی من عاشق بچه هام.

و لبخند زدمُ گنگ بهم نگاه کرد، صدامو صاف کردم و

گفتم:

_یعنی از این کار خیلی راضی ام.

_اوهوم!

زیر چشمی بهش نگاه کردم و بچه رو بوسیدم:

_اصلا مشکلی ندارم، کلا خیلی خوبه.

بچه رو توی بغلم جا به جا کردم و با لبخند رضایت مندانه

ای گفتم:

_وای چقدر خوبه من خیلی راضی ام.

توی دلم خندیدم، ایول نیاز الان قشنگ بهش فهموندی که تو

از این شرایط راضی و میفهمه که نباید باهات بهم بزنه.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

_میگم، دیگه لازم نیست بهش فکر کنی، حتی

شاید اصلا
نرفتیم خونه خودم تنهایی رفتم.
دستپاچه گفتم:
_چرا..؟ چرا تنهایی؟ منکه دارم میگم خیلی خوبم کلا بچه
رو هم بلدم ساکت کنم همه چی تحت کنترله.
یهو بچه زد زیر گریه، کلافه تکونش دادم و گفتم:
_تازه اصلنم ناراضی نیستم خیلی راضی ام.
روی مبل نشست و گفت:
_باشه نیاز فهمیدم خیلی راضی اما..._نمیفهمی
سرشو بالا گرفت و بهم نگاه کرد، خندیدم و گفتم:
_هه هه هه، یعنی نمیفهمم تا الان چجوری بدون نگه
داشتن بچه زندگی میکردم، واقعا چجوری؟
انگار این کار تو خونمه نه؟

بچه دوباره زد زیر گریه، با صورت جمع شده به زور خندیدم و گفتم:

_گشنشه هنوز فکر کنم.

درحالی که با حالت خاصی به منو بچه نگاه میکرد گفت:

_فکر کنم باید آروغشو بگیری.

بهش خندیدم و گفتم:

_تو هم خوب سرت میشه هاا، آفرین خواستم امتحانت

کنم.

سر بچه رو گذاشتم روی شونه ام و آروم کنار نویان نشستم، فکر کنم منصرفش کردم چون قرار بود باهام حرف بزنه اما هیچی نگفت، لبمو گاز گرفتم و آهسته

و با خوشحالی گفتم : «ایول اینه، قدیمارو

که یادم نمیاد ولی همین قدرت بیان و هوش کاربردیمه که
منو از شرایط بحرانی نجات میده».
_نیاز!
سریع سرمو به سمتش چرخوندم:
_ها؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی میخوای بهم بگی؟
سرشو به طرفین تکون داد و گفت:_نه اما...
با خنده زدم به شونه اش و گفتم:
_خداروشکر، هیچی نگو ِ ه ِ ه ِ ه.
به پشتم اشاره کرد و گفت:
_چیز خاصی نیست فقط بچه روت بالا اورده یکم.
به شونه ام اشاره کردم
_رو من؟
_اوهوم.
لبخند زدم و گفتم:

_چیزی نیست، من بدم نمیاد.. خیلی
خوبه...خیلی.
مثله خودم لبخند زد و سرشو تکون داد، بلند شدم
و گفتم:
_بوی بچه... عالیه.
به حالت اوق رومو اونطرف کردم
با همون خنده البته اینبار بیشتر، حرفمو با سر تایید
کرد و
منم سمت به اتاق رفتم و گفتم:
_لباسمو عوض کنم میام ، میبینمت.
دستشو روی چشماش گذاشت و با خنده گفت:
_اوکی.
رفتم توی اتاق بچه رو گذاشتم کنار مرجان و سریع
به
همین بهونه یه دوش گرفتم اومدم بیرون،

نمیدونم چرا ولی دلم مثله سیر و سرکه میجوشید، موهامو
خشک کردم و سریع لباس مناسب
پوشیدم، مرجان که مشغول شیر دادن به سام بود
گفت:_عافیت باشه.
سریع گفتم:
_ممنون، من نبودم اتفاقی نیفتاد؟
اخم کرد و متفکر گفت:
_نه ولی، میگم ساعت هشت شد نباید الان مثلا تو
مرخص شده باشی بریم خونتون؟
با لبخند دوباره رفتم توی رویا:
_خونمون...
_نیاز
از فکر بیرون اومدم و گفتم:
_آها چرا باید بریم دیگه.

_خوب نویان چند دقیقه پیش رفت!

ابروهامو بالا رفت و داد زدم:

_چی!؟

از اتاق رفتم بیرون و صدا زدم:

_مهراد، مهراد کجایی؟

مهراد با چهره خوابآلوده از اتاقش بیرون اومد و گفت:

_چیه نیاز چرا داد میزنی؟

با اضطراب گفتم:

_من دلم مثله سیر و سرکه میجوشه نویان کجا رفت؟ باید

بریم خونه دیر میشه اگه نیاد.

همونطور که به سمت اتاقش میرفت دستشو تو هوا تکون

داد و گفت:_اونو که بابا بیخیال نویان دیشب

گفت میره همه چیو به
عموش میگه.
با چشمای درشت شده از تعجب دنبالش رفتم و
گفتم:
_یعنی چی! داشتید راجب عموش حرف میزدید ؟
اون
حرفا ربطی به من نداشت؟ بیخیال شدن و
اینا... ؟
_فال گوش وایستادی؟
پشت کلمو خاروندم و شونه هامو بالا انداختم:
_نه بابا داشتم رد میشدم اتفاقی شنیدم.
خیلی راحت قانع شد و گفت:
_آها باشه پس من بخوابم.
داد زدم:
_کجـــــــا؟ اگه نویان بره بگه که کارخونه و شرکت

و همه
چی رو باید به خاطره ها بسپاره چی داری میگی؟
خودشو انداخت رو تخت و گفت:
_نمیدونم.
جیغ زدم:
_نخواب تو همچین شرایطی چجوری خوابت
میاد؟ ما باید
اونو منصرف کنیم.
با جیغی که زدم از جا پرید و گفت:
_آروم، ما نمیتونیم کاری بکنیم اون تصمیمشو
گرفته.
بلندتر جیغ زدم:
_بلند شو باید منصرفش کنیم ما میتونیم، به
زحماتی که تاالان کشیدیم فکر کن به همین راحتی
نباید عقب نشینی کنیم.

روی تخت نشست و میون خواب و بیداری گفت:
_اوهوم حق با توئه ده دقیقه دیگه بیدارم کن
حاضر میشم
بریم.
کلافه چشمامو به سمت بالا چرخوندم، یهو یه
چیزی خورد
به در برگشتم و دیدم هلن مشتشو
گذاشته روی در و داره به منو مهراد نگاه میکنه:
_خسته ام مثل جوانی که پس از سربازی بشنود
دوستش
از نامزدش دل برده... آه نامردا.. آه هفت
ساعت نبودم ببین چجوری بهم نامردی کردید!
متعجب گفتم:
_چرت و پرت نگو توروخدا.
مهراد با دیدن هلن قشنگ خواب از سرش پرید و

گفت:

_هلن.. تو دیشبم منو با مرجان دیدی گیر دادی بهت

نامردی شده بیخیال شو الان بحثمون مهمه.

هلن پیشونی شو گذاشت روی در و گفت:

_یعنی مهم تر از زندگی مونه؟ فقط اینو بگو چرا با بهترین دوستم؟ هان؟ چراااا؟

به صورتش اشاره کرد و با ذوق گفت:

_فیسو داشته باشید وقتی میگم : چرا.

دوباره سرشو گذاشت روی در و غمگین گفت:

_چرا؟دستامو مشت کردم و داد زدم:

_مهراد من دارم دیوونه میشم بدو بریم دنبال نویان تا کار

دست یکی ندادم.

و از کنار هلن رد شدم و رفتم بیرون

مرجان منو دید و گفت:

_کجا میرید؟

با عجله به سمت در رفتم و گفتم:

_میرم نویانو منصرف کنم خدا کنه دیر نشده باشه.

سریع به سمت اتاق رفت و بچه رو اورد و گفت:

_منم میام

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، پشت هم شماره نویانو

میگرفتم اما جواب نمیداد، عصبانی گوشی رو گذاشتم توی کیفم:

_برنمیداره، یعنی نظر من انقدر بی اهمیته که بهم نمیگه؟

مهراد همونطور که رانندگی میکرد زیر لب گفت:

_اون فکرش پیش توئه.

با اخم گفتم:

_شنیدم چی گفتی، چه ربطی به من داره؟
حرفی نزد ضربه ای به بازوش زدم و گفتم:
_مهراد با تو ام.
سرشو تکون داد و ناچار گفت:
_فکر تورو میکرد، میگفت نمیخوام نیاز توی این شرایطدرگیر کار من بشه.
از این حرفش هم متاثر شدم هم وا رفتم! آخه چرا اینجوری
میکرد؟ بخاطر من داشت از آینده اش
دست میکشید من نمیخواستم اینجوری بشه باید به هر
طریقی که میشد جلو شو میگرفتم.
با عجله گفتم:
_گاز بده، گاز بده.
و دوباره شماره رو گرفتم.

(نویان):
به در خونه نگاه کردم و با انگشتام روی فرمون ماشین
ضرب گرفتم، کمربندمو باز کردم و تو دلم گفتم «خوب دیگه آقا نویان اینجا آخر خطه، کمتر از بیست متر
با اونایی که توی خونه نشستن فاصله داری تا همه چیو اعتراف کنی».
از ماشین پیاده شدم و درو بستم، دروغ چرا دلم نمیومد برم
اما درست ترین کار همین بود، باید این دندون لقو میکندم.
قدم اولو برداشتم و به خودم اطمینان دادم که کارم درسته.
_پسرم

برگشتم سمت راست و دیدم یه پیر مرد کنار خیابون
ایستاده، جلو رفتم و گفتم:
_بله پدر جان؟
دستشو جلو اورد و گفت:
_از خیابون ردم کن خیر ببینی.به در خونه نگاه کردم و گفتم:
_آخه.. باشه بریم.
دستشو گرفتم و آهسته از خیابون رد شدیم ، با عجله
خواستم برم که دستمو گرفت و مانع رفتنم شد:
_پریشونی پسر
با صدای آروم گفتم:
_گرفتارم.
_زندگی کوتاه تر از این که ناراحت باشی پسرم، غم

ایام
نخور.
حرفی نزدم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.
_بی پولی نه؟
پوزخندی زدم و تو دلم گفتم کاش بی پول بودم.
حوصله
حرف زدن نداشتم، از این پیرمردایی که تو
لحظات سخت میرسیدن و نصیحت میکردن زیاد
دیده بودم،
میترسیدم با حرفاش منصرفم کنه،
سرمو تکون دادم و گفتم:
_آره.
دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:
_غمت نباشه درست میشه ایشالا همینطوری که
دست منه

پیر مردو گرفتی و اوردیم این ور خیابون
یه شوگر مامی دستتو بگیره و ببرتت اونور آب
حداقل بقیه
عمرتو حال کنی... عشق مشقو بیخیال
کشکه، پول خوبه.بعدم دندون مصنوعی هاشو توی
دهنش جابه جا کرد و تف
کرد رو زمین و رفت...
بدون این که پلک بزنم رفتنشو تماشا کردم! قرار
نبود
اینطوری بشه، ولی شد!
به سمت خونه رفتم، حسابی حواسم پرت شد،
جلوی در
ایستادم و ترجیح دادم از در سمت باغ برم
تو، درو باز کردم و رفتم توی حیاط؛ عمو توی باغ
مشغول

رسیدگی به گل ها بود، اراده مو جمع کردم
و با صدای بلند گفتم:
_صبح بخیر.
لبه کلاه حصیری شو بالا برد و با دیدنم گفت:
_سلام بر آقای پدر.
بدبختانه به آسمون نگاه کردم، عجب گیری افتاده بودم.
آقای پدر!
جلوتر رفتم با دیدنم دستشو بالا اورد و منم همینکارو
کردم، محکم دستمو گرفت و گفت:
_نیازو بردی خونه؟ برم ببینمش.
به سمت خونه چرخید و خواست بره که گفتم:
_عمو باید یه چیزی بهتون بگم.
_باشه بعدا عمو جان برم پهلو نیاز.

با حالت ناچارانه ای گفتم:

_نیاز خونه نیست، یعنی اصلا ... نیومده.

عمو این حرفمو که شنید لبخند رفته رفته از روی صورتشمحو شد و گفت:

_یعنی چی؟ چرا نیومده ؟

به چهره منتظرش نگاه کردم و با یه مکث کوتاه تمام

توانمو جمع کردم و خواستم همه چیو بگم که یهو یه صدایی از پشت سرم اومد، با اخم برگشتم تا ببینم

چیشده که با دیدن نیاز ابروهام متعجب بالا رفت!

بدو بدو و نفس زنان به سمتمون میومد و اسممو صدا میزد.

عمو به منکه خشکم زده بود نگاه کرد و منم نگاهمو

دزدیدم و خودمو زدم به اون راه و با چشم و ابرو به نیاز فهموندم اینجوری ندوئه.

بهمون رسید و نفس زنان دستشو گذاشت روی زانو هاش و

گفت:

_وای خداروشکر به موقع رسیدم.

عمو همچنانُ گنگ و من با ابروهای بالا رفته بهش نگاه

میکردم، نفسی تازه کرد، مثله اینکه موقعیتو درک کرد! صاف ایستاد و گفت:

_راستی سلام.

چندبار پلک زدم و عکس العملی نشون ندادم

بشکن زد و با

خنده گفت:

_سوپرایزِ ه ِ ه ِ ه.

اینبار سرمو کج کردم و نگاهش کردم، عمو که گیج شده
بود خنده ای کرد و گفت:_چه خبره؟ نیاز تو حالت خوبه؟ الان باید استراحت کنی.
اینو که گفت نیاز به خودش نگاه کرد و یهو بیحال گفت:
_آره، آره باید استراحت کنم یادم نبود.
و زیر لب تند تند گفت:
_نگفتی که؟ هان؟ نگفتی؟ نگفتی؟ جواب بده.
بالاخره لبخند نمایشی زدم و به عمو نگاه کردم و حرصی
گفتم:
_نه.
نفس آسوده ای کشید و گفت:
_ه ِ ه خداروشکر داشتم سکته میکردم گفتم همه

چی بهم
خورده.
عمو سرشو سوالی تکون داد و گفت:
_چی بهم خورده متوجه نمیشم؟ بچه کو؟
کلافه به جهت مخالف نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و به
سمت عمو چرخیدم تا ادامه حرفمو بزنم
_در اصل ما یه کاری کردیم که شما باید...
یهو نیاز پرید تو هوا
از این کار غیره منتظره اش حرفم نصفه موند و همونطور
که به عمو نگاه میکردم خشکم زد!
داشت چیکار میکرد؟ همه این کارا بخاطر اون بود
الان
میخواست مانع بشه؟بهش نگاه کردم، سرشو به

طرفین تکون داد، سکوتمو که
دید به عمو گفت:
_منو نویان سر اسم بچه اختلاف داشتیم قرار شد
من تو
ماشین بمونم، از شما برای اسم کمک بگیره
اما من نتونستم جلوی هیجانمو بگیرم خودم اومدم
اینجا،
الان... نظر شما چیه؟
عمو که صورتش در هم شده بود چیزی نگفت
اینجوری
بدتر شد، کاش میذاشت رک و پوست کنده
حرفمو بزنم.
نیاز مضطرب بهم نگاه کرد، خواستم حرفمو به عمو
بگم
که یهو صورتش خندون شد و بلند بلند زد زیر

خنده:

_از دست شما جوونا، یالا بریم خونه راجبش حرف میزنیم، نیاز سرپا نباش دخترم باید استراحت کنی.

نیاز دستشو گذاشت رو قلبش و چشماشو بست و نفس

عمیقی کشید

عمو گفت:

_بچه کجاست؟

نیاز به بیرون اشاره کرد و گفت:

_بغل مرجانه.

_مرجان؟

سریع گفتم:_پرستاره، بهش گفتم امروز آزمایشی بیاد.

سرشو تکون داد و گفت:

_خوب کاری کردی، بدویید بریم خونه منم برم بگم مرجان و بچه بیان تو.

نیازو به داخل راهنمایی کردم و گفتم:

_نه خودم میرم، شما برید.

و زیر لب جوری که نیاز بفهمه گفتم:

_شما که خوبید ظاهراً نیاز خانم، میتونید تنها برید؟

پشت سر عمو رفت تو، کلافه سرمو به طرفین تکون دادم.

نشد!

(نیاز:)

درحالی که روی تخت دراز کشیده بودم و به کاسه سوپ

توی سینی نگاه میکردم با عذاب وجدان به مرجان که داشت بچه رو آروم میکرد گفتم:

_مرجان تو بیا این سوپو بخور از صبح داری راه میری
حتما خیلی مهرانه بهت سخت گرفته نه؟
لبخند خسته ای زد و گفت:
_نه خوبم، راحت باش چیزی نیست عادت دارم.
_آخه رنگ به روت نمونده، بده به من بچه رو بشین یکم.
از روی تخت بلند شدم و تا خواستم بچه رو بگیرم در باز
شد و مهرانه وارد اتاق شد و با اعتراض گفت
_مرجان چیکار میکنی؟ بده من بچه رو نمیبینی حالش
خوب نیست.مرجان سریع گفت:
_چشم خانم، ببخشید.
بلند شدم و گفتم:

_من خوبم مهرانه جون.
کنارم اومد و مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم.
کلافه به سقف نگاه کردم، عجب گیری افتاده بودماا، ولی
خداروشکر عوضش نویان نتونست چیزی به عمو بگه، یکم دیر تر رسیده بودیم همه چیو خراب کرده
بود، پسره رسما دیوونه شده!
راستی! نویان کو؟ نکنه الان رفته باشه پیش عمو؟
نگران گفتم:
_مهرانه جون نویان کو؟
بچه رو از مرجان گرفت و گفت:
_تو برو پایین شامو حاضر کن.
و رو به من گفت:
_نمیدونم همین دور و براست.

سرمو تکون دادم و لبخند نمایشی زدم.
_من با این گل پسر میرم پایین چیزی خواستی صدام کن
باشه؟
_باشه ممنون.
از اتاق بیرون رفت و منم بلا فاصله سریع پتو رو کنار
زدم و یواشکی رفتم بیرون، پاهام خرفت شدهبود انقدر که این مهرانه نمیذاشت از جام بلند شم.
به اطراف نگاه کردم تا نویانو ببینم، همونطور که حدس
میزدم توی حیاط بود، رفتم پیشش و پشت سرش ایستادم، دست به سینه ایستاده بود و به استخر نگاه
میکرد، اما در اصل توی فکر فرو رفته

بود.

_نویان.

به سمتم چرخید، با دیدنم مکث کوتاهی کرد و دوباره به رو

به رو خیره شد

کنارش ایستادم و گفتم:

_چه منظره قشنگی.

جوابمو نداد و جهت نگاهشم تغییری نکرد، به نیم رخ

جدیش نگاه کردم و گفتم:

_چرا بدون هماهنگی من یهو همچین تصمیمی گرفتی؟

بلاخره بهم نگاه کرد و با جدیتی که تاحالا ازش ندیده بودم

گفت:

_چون مطمئن بودم و هستم که این تصمیم برای همه
بهتره.
با چشمای درشت شده گفتم:
_بهتره؟ چه بهتری داره نویان!؟ ارث پدریت، شرکت،
کارخونه همه چی دست عموته میدونی اگه دیرتر رسیده بودم و واقعیتو میگفتی چی میشد؟ من واقعا
درکت نمیکنم! برای کی بهتره هان؟ آخه..نذاشت حرفمو تموم کنم و کلافه گفت:
_نیـــــاز...
ساکت شدم و بهش گوش دادم:
_کافیه، من امشب همه چیو به عمو میگم تو هم دیگه توی

این قضیه دخالت نمیکنی باشه؟
خواست بره توی خونه که جلوشو گرفتم و مصمم گفتم:
_دخالت میکنم، نمیذارم! مگه عقلتو از دست دادی؟ ببین تا
الان همه چیو تحمل کردیم این چند روز
که هیچی نیست ما میتونیم.
به چشمام خیره شد و پوزخند زد
_ما؟ "ما" یی وجود نداره نیاز.
از این حرفش یهو وا رفتم نمیدونستم باید چه عکس العملی
نشون بدم، بخندم؟ ناراحت شم؟ خودمو بی خیال جلوه بدم؟ چیکار کنم!؟ سرمو به طرفین تکون
دادم و گیج گفتم:

_یعنی چی؟ مگه خودت نگفتی...
_من گفتم عشق، من گفتم دوست داشتن.. نگفتم ترحم،
نگفتم دلسوزی!
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
_نیاز تو هیچ دینی به گردن من نداری که بخاطرش پیش
وجدانت شرمنده باشی و بخوای با کمک کردن به من از احساس گناهت کم کنی.
دیدم تار شده بود و یک پلک زدن کافی بود تا اشکامبریزه، اونم حالش بهتر از من نبود، به سمت بالا
نگاه کرد و نفسشو رها کرد و بعد به چشمام نگاه کرد:
_قبول ما یه زمانی عاشق هم بودیم...

نتونست ادامه حرفشو بزنه و سکوت کرد:
_اما حالا شرایط اینه و اتفاقیه که افتاده، و بازم اگه قرار
باشه کسی احساس ادای دین و گناه بکنه
منم چون مسبب همه این اتفاقا خودخواهی منه.
پلک زدم و اشکام روی گونه ام سر خورد و ریخت، سریع
با دستم پاکش کردم تا نبینه، به ادامه
حرفش گوش دادم.
به سمت راست نگاه کرد و گفت:
_امتحان کردیم نشد دیگه، عشق هم که زورکی نمیشه،
پس بیا باهم رو راست باشیم.
و به چشمام نگاه کرد، سرمو تکون دادم و بدون اینکه

تماس مستقیم با چشماش برقرار کنم به زمین نگاه کردم.

_نمیخوام بیشتر از این با ادامه دادن این بازی بهت فشار

بیاد همینطوریشم کلی از درمانت عقب موندی، امشب همه چیو به عمو میگم.

سرمو بالا گرفتم و خواستم بازم مانعش بشم که دستشو به

علامت سکوت بالا گرفت و گفت:

_من حلش میکنم تا جایی که ممکنه تقصیرا رو به گردن

میگیرم نمیذارم کسی تورو مقصر بدونه._نیاز؟

عزیزم چرا بلند شدی باید استراحت کنی

بدون توجه به صدای مهرانه سرمو بالا گرفتم و به نویان

نگاه کردم، تکون خفیفی به سرش داد بادستش به سمت
خونه هدایتم کرد.
برگشتم به اتاقم و درو بستم و ملافه رو کشیدم روی سرم و
با خودم تکرار کردم:
«گریه نمیکنی ها فهمیدی؟ غلط میکنی گریه کنی، اصلا
خاک تو سرت اگه گریه کنی».
یهو در باز شد و مرجان اومد تو گفت:
_اخ از کت و کول افتادم، این مهرانه چقدر دستور و
خورده فرمایش میده، نیاز تو هم حداقل یه
یادی از بچم بکن درسته من مادرشم باهاش
هستم اما
اینطوری خیلی تابلو میشه نصف روز دست

منه نصف روز تو بغل این و اون تو ام انگار نه انگار که
مثلا مادرشی شک میکنن ها.
ملافه رو از روی صورتم کنار زدم و
بی توجه به اشکام که تند، تند داشت میریخت با اخم گفتم:
_دیگه شک نمیکنن.
دستمال توی دستش که باهاش داشت گردگیری میکردو
گذاشت روی میز و با تعجب گفت:
_داری گریه میکنی؟ ببینمت.
رومو برگردوندم تا صورتمو نبینه و با پشت دست اشکامو
پاک کردم و گفتم:_نه من گریه نمیکنم.
کنارم روی تخت نشست و گفت:

_چیشده؟ با نویان حرفتون شده؟

چهار زانو نشستم و ماتم زده گفتم:

_دیگه مایی وجود نداره.

_هان؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

_نویان میگه دیگه مایی وجود نداره، چون فکر میکنه

دوستش ندارم.

حیرت زده دستشو گذاشت روی دهنش و گفت:

_نگو، مگه میشه؟ یعنی الان میخواید جدا شید؟

به سقف نگاه کردم و نفس عمیق کشیدم:

_از کجا میدونه دوستش ندارم؟ مرجان قیافه من به آدمایی

میخوره که دوستش ندارن؟

اخم کرد و گفت:

_حالت خوبه؟

کلافه دستامو گذاشتم روی صورتم و گفتم:

_نه.

_مشخصه!

عصبانی بهش نگاه کردم، خندید و گفت:

_حق داره بنده خدا.

حرصی گفتم:

_میشه مشخص کنی کدوم طرفی؟دستمو گرفت و گفت:

_معلومه که طرف تو، تو دوست منی خوبتو میخوام، دارم

میبینم حال و روزت چه جوریه، دو روز پیش که اون حرفا رو بهت زدم دیدم چه حالی شدی به

روت نیاوردم ولی فکر نکن نفهمم.

حرف نزدم و به انگشتای دستم نگاه کردم، دستامو گرفت و
گفت:
_پسر بیچاره رو گذاشتی بین دوراهی نه حرف دلتو میگی
نه میذاری ازت بکنه و بره پی زندگیش از
یه طرف یه جوری رفتار میکنی که بهش حسی نداری از
طرف دیگه یه جوری نگرانشی و دنبال کاراش
میفتی که آدم فکر میکنه عاشق تر از تو وجود نداره، چته
نیاز؟
کلافه گفتم:
_من نمیتونم الان تصمیم بگیرم میفهمی؟ میگم هیچی یادم

نمیاد. چرا کسی منو درک نمیکنه.
_پس بهش بگو نمیخوایش و خلاص.
این حرفو که زد چشمام درشت شد و بهش نگاه کردم.
_چیه؟ بگو دوستش نداری تا اونم از بلاتکلیفی دربیاد
دیگه.
نفسمو آزاد کردم و گفتم:
_نمیشه، گفتم نمیتونم تصمیم بگیرم، نه نگفتم که..
_دوستش داری نه؟بهش نگاه کردم و به سختی گفتم:
_راستش اولش نداشتم، یعنی دوست داشتم نداشته باشم،
ازش فرار کردم خواستم دور باشم سعی کردم نسبت بهش بی تفاوت رفتار کنم اما نشد،

هرچی
بیشتر میشناختمش بیشتر دلم میخواست
پیشش باشم، نمیدونم این حس از کجا میاد
همزمان که
میخوام ازش فرار کنم و با عقلم تصمیم
بگیرم یه چیزی ته دلم... ته، ته دلم مانع میشه،
نمیفهمم
چرا انقدر...
_دوستش داری!
وقت اعتراف بود! نمیشد از مرجان چیزی رو پنهون
کرد،
نفسمو تو سینه ام حبس کردم و سریع گفتم
_خیلی دوستش دارم؛ همینطوری بی دلیل، بدون
هیچ
خاطره ای، فقط میدونم بدون اون نمیشه و

همین منو میترسونه.
خندید و گفت:
_خوب دیگه دیوونه، تو که انقدر دوستش داری چرا انقدر
بازی در میاری؟
دستمو گذاشتم رو صورتم و حرصی گریه کردم، خدایا من
چرا انقدر بدبختم دارم دیوونه میشم هیچی یادم نمیاد کسی هم منو نمیفهمه.
_نیاز؟ باز که داری مثله بچه ها گریه میکنی!
همونطور که دستم روی چشمام بود و زار میزدم گفتم:_من یکی رو بی دلیل دوست دارم که هیچی ازش یادم
نمیاد جز اینکه قصدش از ارتباط با من ازدواج قراردادی بوده بعد تو میگی چرا گریه

میکنی؟
مثله اینکه از حرفام متاثر شد چون سکوت کرد و چیزی
نگفت، دستمو از روی چشمای قرمزم برداشتم و گفتم:
_از طرفی هرچی میخوام با کارام حسمو بهش بفهمونم بد
برداشت میکنه فکر میکنه دارم بهش ترحم میکنم، یه طرف ماجرا عذاب وجدان و فکر درگیر خودمه
که دارم کار درستی میکنم انقدر زود تصمیم میگیرم یه طرف دیگه هم اینکه نباید از نویان دور بشم.
دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:
_راستش حق با توئه من نمیتونم توی این مورد

نظری
بدم، انقدر همه چی قاطی پاتی شده که...
سرمو تکون دادم و گفتم:
_باید با کیان حرف بزنم ، بدبختی اینه که نویان ازش
خوشش نمیاد یه جوری باید برم پیشش راهنمایی بگیرم.
_کیه این کیان؟
تا خواستم جوابشو بدم یهو در باز شد و سانیا اومد تو، بچه
توی بغلش بود و داشت قربون صدقه اش میرفت، سریع
پشتمو بهش کردم و اشکامو پاک کردم، مرجان هم دستپاچه
بلند شد و به سانیا گفت:

_بدید به من بچه رو خسته شدید.

سانیا کنار تختم روی صندلی نشست و گفت:

_نه خوبه، نیاز؟

کلافه به سقف نگاه کردم خدایا کی میخواست اینو جمع

کنه! بهم نگاه کرد و گفت:

_گریه کردی؟؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_بابا گریه چیه یکم... یکم...

مرجان سریع کمک کرد و ادامه داد:

_یکم سرش درد میکرد من گفتم قرص بیارم قبول نکرد

گفت سر خود نخوره بهتره.

سانیا دستشو گذاشت روی پیشونیم و با اخم گفت:

_حالت تهوع نداری؟

سرمو عقب بردم و بچه رو ازش گرفتم و گفتم:
_نه خوبم نگران نباشید.
مرجان سریع گفت:
_آره بابا چیز مهمی نیست لابد بخاطر همون ضربه ایه
که به سرش ُ خـــ...
با چشم غره ای که بهش رفتم ساکت شد و وحشت زده به
من و سانیا نگاه کرد، عصبی نگاهمو ازش گرفتم و خودمو با بچه سرگرم کردم.
_مرجان یه مسکن برای من بیار نظرم عوض شد.سریع حرفمو تایید کرد و از اتاق رفت بیرون، سانیا هم که
انگار نفهمید موضوع از چه قراره بلند شد و گفت:

_برم پایین، راستی بابا گفت امشب جمع شیم اسم این
خوشکلو انتخاب کنیم، مثله این که سر اسم با نویان یکم..؟
پشت چشم نازک کردم و بی حوصله گفتم:
_اوهوم، باشه شب به یه نظر مشترک میرسیم.
لبخند زد و گفت:
_حتما، فعلا.
و رفت بیرون، در که بسته شد اداشو در اوردم و بچه رو
بالا گرفتم و گفتم:
_تو ام خسته شدی نه؟ راستش منم خسته شدم.
به صورتش نگاه کردم و لبخند زدم، سر کوچولوشو هنوز
کاملا نمیتونست روی گردنش صاف نگه داره،

گذاشتمش روی دوتا زانو هام و گفتم:
_انگار خاطراتمو از توی ذهنم با قیچی اول تیکه تیکه
کردن بعد اوردن بیرون از قصد چندتا صحنه
شو جا گذاشتن تا توَ کف بمونم حسرت بخورم!
توجه
مینمویی؟ هوم؟
به چشمام نگاه کرد و یهو صورتش رفت تو هم و خواست
گریه کنه که بغلش کردم و گفتم:
_نه توروخدا اینبارو گریه نکن چرا نمیشه با تو دو کلومدرست حسابی حرف زد آخه!
همزمان که توی بغلم تکونش میدادم سراغ کیفم رفتم و
دنبال شماره کیان گشتم، کارت ویزیتشو از

لای خرت و پرتهای توی کیفم پیدا کردم و برش داشتم،
جلوی چشم بچه گرفتمش و گفتم:
_قند مامان؟ میبینی این چیه؟ نمیدونی دیگه...
این اولین
دروغ مصلحتی مادر قلابیت به بابای
تقلبیته! بین خودمون میمونه اوکی؟
دیگه طاقت نیاورد و اینبار واقعا زد زیر گریه، با صورت
جمع شده توی اتاق راه رفتم و سعی کردم
آرومش کنم اما نشد، کل طول و عرض اتاقو متر کردم اما
بازم فایده ای نداشت، یعنی فهمیدن
همچین واقعیتی انقدر برای روحیه لطیف یه بچه مضر بود

که نتونسته هضمش کنه؟ خوب میگن
این مسائلو به بچه ها نباید گفت برای همینه دیگه
من چقدر
احمقم درحالی که تکونش میدادم گفتم:
_سانتریفیوژ هم با این همه تکون دادن تا الان یه
اورانیوم
غنی شده ای چمیدونم بمب هسته ای
چیزی تولید میکرد اما تـــــو ساکت نشدی که
نشدی.
یه بو هایی به مشامم می خورد، سرمو کج کردم و
گفتم:
_ببینم نکنه دوباره روم بالا اوردی؟
توی آینه به پشتم نگاه کردم، چیزی نبود!
از خودم دورش کردم و همونطور که دستام زیر
بغلش بودبینی مو نزدیکش بردم صورتم جمع شد:

_ایی، بیتربیتی کردی؟ برم بدمت مامان واقعیت عوضت
کنه.
با چندش از اتاق بیرون رفتم و گفتم:
_شما بچه کوچولو ها مگه جز شیر چیز دیگه ای هم
میخورید؟
پله هارو پایین رفتم و با دیدن عمو و نویان که داشتن باهم
حرف میزدن نخواستم مزاحمشون بشم،
شاید نویان میخواست همین الان واقعیتو بگه، استرس
گرفتم من هنوز آمادگی شو نداشتم، آهسته
به طرف آشپزخونه رفتم و صدا زدم:
_مرجان

یهو یکی از پشت گفت:

_رفته بیرون خرید چیزی شده؟

چشمامو بستم و زیر لب گفتم : «لعنت بهت ترسیدم»

بهش نگاه کردم و گفتم:

_نه سانیا جان مشکلی که شما بتونی حلش کنی نیست.

_بگو خوب شاید تونستم!

به بچه اشاره کردم و تو دلم گفتم : «راست کار خودته» و

بلندتر ادامه دادم:

_خرابکاری کرده.

ابروهاش بالا رفت و با خنده گفت:

_اوه، حق با توئه.سریع جیم شد و رفت، بچه بیشتر گریه کرد و مهرانه هم

معلوم نبود کجا رفته ، البته اصولا اگه اونم
بود نمیومدم بچه رو عوض کنه!
خوب من دست تنها با بچه ای که گند زده باید
چیکار
میکردم؟
به نویان نگاه کردم، چاره ای نبود!
با لبخند به سمتشون رفتم، مثله اینکه بحثشون
هنوز شروع
نشده بود تا خواست حرف بزنه سریع
گفتم:
_نویان جان میشه یه لحظه بیای؟
در همون حالت بهم نگاه کرد و گفت:
_واجبه؟
به عمو روزبخیر گفتم و با چشم به بچه اشاره کردم:
_وضعیت زرد فعلی یاری سبزتو مطلبه!

منظورمو نفهمید و سوالی بهم نگاه کرد ، عمو گفت:
_نویان وقت هست برو کمک نیاز بعدا باهم حرف میزنیم.
با نارضایتی بلند شد و به سمتم اومد و جوری که عمو
نفهمه با ایما اشاره و حرصی گفت:
_داشتم میگفتم، تموم شده بوده، یک ثانیه دیر تر صدام
میزدی چی میشد؟ لااقل فرصت میدادی
کلام منعقد شه.
در برابرش حرفی نزدم و سکوت کردم، نگران شد و گفت:_چیشده؟ اتفاق مهمی افتاده؟
بچه رو آهسته گذاشتم تو بغلش و با لبخند گفتم:
_مهم تر از این که قند پی پی کرده؟
_خوب؟ برای همین منو از وسط بحث به این

مهمی
کشوندی اینجا؟
بازم چیزی نگفتم، یهو آروم آروم ابروهاش بالا رفت و یه
نگاه به بچه انداخت و موضوع اومد دستش.
_نه دیگه!
سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:
_یـــــــــس.
اخم کرد و بلند گفت:
_امکان نداره من بلد نیستم بده به مامانش عوضش کنه.
به عمو نگاه کردم و سریع گفتم:
_هیسس.
عمو کنجکاو گفت:

_چیزی شده؟
با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:
_نه، نویان همه چیو حل میکنه.
کنایه حرفمو به نویان رسوندم و
به چهره حرصیش نگاه کردم و گفتم:
_حوله و وسایل لازم توی حموم حاضره، تو میتونی.
درحالی که عصبانیت توی چهره اش مشخص بود لباشو بهمعنی لبخند زورکی کش داد و به عمو نگاه کرد:
_اوهوم، من حلش میکنم.
و به سمت حموم رفت.
با خنده رفتنشو تماشا کردم و به عمو گفتم:
_اولین پی پی بچمونه.
عمو خندید، شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم:

ـاون میتونه.. میدونم.
از روی بیکاری به سمت کتابخونه رفتم و چشمامو بستم و
شانسی یدونه کتاب برداشتم و اسمشو
خوندم "دوست داشتن برتر از عشق است!"
به اتاقم برگشتم و روی صندلی نشستم و یه صفحه شو باز
کردم و مشغول خوندنش شدم:
(عشق، جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی
"فهمیدن" و "اندیشیدن" نیست. اما دوست داشتن ، در اوج معراجاش، از سر حد عقل فراتر میرود و
فهمیدن و اندیشیدن را نیز از زمین می َ کند و با خود به قله بلند اشراق میبرد.

عشق زیباییهای دلخواه را در دوست میآفریند و دوست
داشتن زیباییهای دلخواه را در "دوست"
میبیند و مییابد.
عشق یک فریب بزرگ و قوی است و دوست داشتن یک
صداقت راستین و صمیمی، بی انتها ومطلق.
عشق بینایی را میگیرد و دوست داشتن میدهد.
عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا
کردن).
غرق کتاب خوندن بودم که در اتاقم با صدای تقه ای باز
شد، کتابو کنار گذاشتم و به نویان نگاه کردم.
با موهای بهم ریخته و لباس خیس درحالی که دور

بچه
حوله پیچیده بود و طوری بغلش کرده بود که صورتش سمت من بود و شیرین به اطراف نگاه میکرد
وارد اتاق شد و بچه رو توی بغلم گذاشت ،
درحالی که سعی میکردم نخندم بچه رو ازش گرفتم و گفتم
_خسته نباشی.
به سر و وضع و لباساش نگاه کرد و گفت:
_دیگه چیزی برای خستگی نمونده! ببینم مگه این بچه جز
شیر چیز دیگه ای هم میخوره؟
_اتفاقا این سوالی بود که من چند دقیقه پیش ازش پرسیدم
تو چرا خیسی؟

_موقع برگشت بچه تو بغلم... بله، البته جای هیچ نگرانی
نیست مثله این که از اینکار خیلی لذت
میبرد از چشاش فهمیدم.
چشمام درشت شد و درحالی که سعی میکردم نخندم بهش
نگاه کردم یه دقیقه با مکث بهم نگاه
کردیم و یهو دوتایی پقی زدیم زیر خندیدیم، سرشو بهطرفین تکون داد و گفت:
_خنده هم داره، تو خوابم همچین چیزی نمیدیدم.
خنده از روی صورتم رفت و گفتم:
_نتونستی بگی نه؟
_نه، میمونه برای امشب.
سرمو تکون دادم و گفتم:
_نویان من راجب اون حرفای توی حیاط که

گفتی...
داشتم حرف میزدم که صدای در اومد و حرفم نیمه تموم
موند، نویان به لباسش اشاره کرد و گفت:
_من برم دوش بگیرم فعلا.
درو باز کرد و رفت بیرون مرجان پشت در بود سلام کرد
و اومد تو و گفت:
_منو مهرانه خانم رفتیم بیرون خرید اذیت نکرد که؟
از این که منم نتونستیم حرفمو بهش بگم اعصابم بهم ریخت
و بی حوصله بچه رو گذاشتم توی بغلش
و گفتم:
_نه.

و رفتم بیرون. توی تراس ایستادم و با تردید به گوشی نگاه
کردم و بالاخره با خودم کنار اومدم و
شماره کیانو گرفتم:
_الو سلام، نیازم...
باهم حرف زدیم و کمی از افکار مخدوش و بهم ریخته ام
براش تعریف کردم، حرفاش خیلی حالموخوب کرد مخصوصا در ارتباط با خودم و نویان، میدونستم نویان از کیان خوشش نمیاد اما این
میتونست به نفعمون باشه بخاطر همین ازش وقت گرفتم تا
حضوری برم و ببینمش.
شب شد و همگی دور هم جمع شدیم تا برای بچه اسم

انتخاب کنیم، نویان ساکت به من نگاه میکرد
و من به اون، مهرانه با لبخند گفت:
_خوب، خوب ببینم این آقای قشنگو چی باید صدا کنیم
مامان باباش؟
درحالی که به چشمای نویان نگاه میکردم حرفای مرجان
توی ذهنم تداعی شد : «آدم باید واقعا کور باشه نفهمه معنی این همه توجه و نگاهو. نکنه من واقعا
کور بودم و خبر نداشتم؟ حالا که دقت میکنم مرجان درست میگفت چقدر نویان بی حوصله و
ناراحت بنظر میدند یعنی باعث همه اینا منم؟ خدا منو نبخشه..».

_بچه ها.
با صدای عمو منو نویان سریع جمع و جور نشستیم و از
همدیگه چشم برداشتیم.
_این همه اسم پیشنهاد دادیم هیچکدوم باب میل نبود؟
مثله این که علاوه بر کورَ کر هم شده بودم چرا هیچی
نفهمیدم من؟
نویان اخمی کرد و سردرگم گفت:_اسم؟
لبخند روی لبم اومد، مثله این که فقط من نیستم، نویان هم
نشنیده، عمو بلند شد و گفت:
_اینجوری نمیشه، نیاز پاشو دخترم بیا کنار نویان بشین

باهم مشورت کنید.
به نویان نگاه کردم و خطاب به عمو گفتم:
_نه جای من خوبه.
با خنده گفت:
_اینجوری پیش بره تا صبح باید شاهد نگاه های عاشقانه
و به قول شما جوونا لاو ترکوندن شما دوتا باشیم اسمی انتخاب نمیشه.
خجالت زده لبمو به دندون گرفتم، انقدر تابلو رفتار کردم؟
بلند شدم و همونطور که نگاهمو از بقیه الخصوص نویان
میدزدیدم کنارش نشستم.
سانیا که تا اون لحظه ساکت بود گفت:
_خوب حالا من اسمای پیشنهادیمو بگم؟

زیر لب گفتم:

_مگه بمیرم بزارم اسم بچه مو تو انتخاب کنی.

مهرانه گفت:

_موافقید؟

نویان کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

_من باید یه چیزی بگم.

از این حرف یهویی نویان قلبم به شدت شروع به تپیدن کردو دستمو مشت کردم و با استرس چشمامو بستم، بی انصاف عجب موقعیتی رو برای گفتن

واقعیت انتخاب کرد!

سانیا با لحن جدی گفت:

_چی؟

قلبم داشت از حلقم میزد بیرون و دلهره کل وجودمو گرفته

بود.
_نخیر هیچی نگو نویان درحال حاضر هیچ بحثی مهتر از
اسم بچتون نیست ، بعدا راجبش حرف میزنی، سانیا بگو ببینم.
با تموم شدن حرف مهرانه نفس راحتی کشیدم و سرمو به
طرف نویان که نگاهش روی زمین ثابت
مونده بود و اثری از حال خوب توی چهره اش نبود
چرخوندم، صد در صد سختی گفتن این واقعیت
برای اون چندبرابر من بود،معلوم نبود هربار برای شروع
این بحث چقدر با خودش کلنجار میره و
فشارو تحمل میکنه ولی نمیشه که بشه.
سانیا قبول کرد و رو به منو بقیه گفت:

_من یک روز تمام روی این اسما فکر کردم،
امیدوارم
بپسندید دیگه.
بعد فشاری که چند ثانیه پیش تحمل کردم شنیدن
صدای
سانیا برام مثله کشیدن ناخن روی تخته
سیاه بود همینقدر رو مخ و اعصاب خورد کن_خوب
اسم پیشنهادی اولم هست کیا َرش.
_بپر برو بیا َرش
_بله؟!
شنیدن؟ به عمو و مهرانه و سانیا نگاه کردم! سابقه
نداشته
بلند فکر کنم نکنه عوارض ضربه ایه که به
سرم خورده!!!
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_شوخی کردم، خوب اسم بعدی چیه؟

سانیا گفت:

_یعنی انتخاب نشد؟ نویان نظرش چیه؟

دستمو گذاشتم زیر چونه ام و همزمان به سمت نویان که

بی حوصله سرشو به دستش تکیه داده بود

و نظاره گر بود چرخیدم و گفتم:

_نه؟

منتظر جواب نموندم و سریع گفتم:

_نه، نه بعدی.

_پرهام.

مهرانه با ذوق گفت:

_چه اسم قشنگی پرهام.

پقی زدم زیر خنده و آهسته گفتم:

_برگام! آخه پرهامم اسمه؟ مترادف همون برگام

خودمون
نیست مگه؟
نویان به صورتم نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد ، از این کهتوی این حال خندوندمش خوشحال شدم، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و با نیش باز بهش زل زدم.
_آراز!
بی توجه بهش آروم جوری که فقط نویان بفهمه گفتم:
_کاش فامیلیت َامینی بود.
با همون لبخند سرشو سوالی تکون داد و آروم گفت:
_چرا؟
_چون اون موقع اسم بچمونو میذاشتم سیز.
غش غش زدم زیر خنده و میون خنده گفتم:

_سیب َزمینی.
پوکر فیس شد و زورکی لبخند زد و آروم گفت:
_فکر کردم میخوای یه چیز محبت آمیز بگی.
خنده ام تموم شد و نشنیدم چی گفت:
_چیزی گفتی؟
_نه، بیخیال.
با همون خنده گفتم:
_باحال بود نه؟
سرشو تکون داد و گفت:
_آره خیلی.
اونطوری که فکرشو میکردم نخندید ولی من بازم خوشحال
بودم که در مسیر شاد کردنش قدم برمیداشتم.
سانیا به من اشاره کرد و گفت:
_ادامه بدم؟ البته اگه حرفاتون تموم شده.براش

پشت چشم نازک کردم، عمو لبخند زد و گفت:
_میبینی مهرانه؟ انقدر کنار هم خوشن که انگار اینجا
نیستن.
مهرانه قدرشناسانه بهمون نگاه کرد و گفت:
_اوهوم، همیشه اینطوری بمونید بچه ها..
همیشه.
منو نویان زیر چشمی به هم نگاه کردیم و من در پاسخ به
زدن لبخند کمرنگی اکتفا کردم، اونا چی
فکر میکردن ما چی!
نویان نفسشو فوت کردو گفت:
_بنظرم سام اسم خوبیه.
با گفتن این اسم بچه که توی بغل مهرانه بود به نویان نگاه

کرد، همه از این واکنشش ذوق زده شدن
و عمو گفت:
_نیاز نظرت؟
برای فرار کردن از اون اوضاع سریع گفتم:
_آره، آره خوبه.
اگه میدونستن این اسم واقعی خود بچه است
انقدر ذوق
نمیکردن، مرجان برامون چایی اورد، نویان
بلند شد و گفت:
_با اجازه تون من یه تماس کاری دارم انجام بدم.
_برو پسرم.
داشت میرفت و منم از توی سینی چایی برداشتم و
خواستمبخورم که یهو بچه شروع به گریه کرد،
مرجان بی هوا به سمت مهرانه رفت و گفت:
_بدید شیرش بدم گشنشه.

نویان ایستاد و رنگ از رخسار من رفت!
مهرانه با حالت خاصی گفت:
_نه عزیزم تو به کارت برس خودم هستم.
مرجان که فهمید گند زده با دستپاچگی گفت:
_چیز... منظورم شیر خشک بود.
سریع گفتم:
_نه خودم هستم میتونی بری، برو.
سینی رو به سینه اش چسبوند و با نگاه پشیمونی گفت:
_بخشید خانم چشم.
ترسیده بدون اینکه سرمو تکون بدم به نویان نگاهی انداختم
سانیا بهمون نگاه کرد و با خنده گفت:
_چرا یهو قیافه هاتون اینجوری شد!
نویان سکوتشو شکست و گفت:

_هیچی نگران بچه شدم.
تند، تند سرمو تکون دادم و گفتم:
_دقیقا، بدیدش من مهرانه جون.
بچه رو گرفتم و توی خونه راه رفتم و قربون صدقه اش
رفتم و همزمان به مرجان بد نگاه کردم، آخرش این بی حواسیش سرمونو به باد میداد.
باید خیلی زود نویانو توجیح میکردم که هر اتفاقی بیفتهکنارشم و روم حساب کنه و از سوء تفاهم درش بیارم، بخاطر همین رفتم توی اتاق کارش و درو
بستم میدونستم تماس کاری بهونه بود و فقط میخواست توی جمع نباشه.
_نویان
پشتش به من بود با شنیدن صدام برگشت بهم

نگاه کرد و
گفت:
_جا َنـــ...، بله؟
با ذوق و هیجان از جانم نیمه کاره ای که گفت،
سامو توی
بغلم جا به جا کردم و گفتم:
_همینطوری اومدم باهات حرف بزنم، متوجه شدم
میخواستی چند دقیقه پیش همه چیو بگی مهرانه
مانع شد.
_آره، بازم نشد.
_حتما یه حکمتی بوده بنظر من اینا نشونه است
برای
اینکه دست نگه داری و فعلا چیزی نگی.
متفکر به گوشه ای خیره شد و گفت:
_انگار توی باتلاق گیر کردم هرچی دست و پا میزنم

نجات پیدا کنم بیشتر غرق میشم، تو رو هم دارم اذیت میکنم.

دست سامو گرفتم و نزدیک لبم بردم و بهش نزدیک شدم و

گفتم:_این چه حرفیه، هر تصمیمی که بگیری من پشتتم، روم حساب کن.

سرشو بالا اورد و لبخندی گوشه لبش شکل گرفت و گفت:

_ممنونم از دلسوزیت شریک.

با شنیدن تیکه آخر حرفش صورتم تو هم رفت و نا مفهوم گفتم :

_چی شریک؟

معمولی سرشو تکون داد و گفت:

_آره مگه شریک نیستیم؟
واقعا که! آخه شریک؟ منو باش چند دقیقه پیش با اون نگاه
هایی که بینمون رد و بدل شد فکر
میکردم تصمیم مسخره جدایی از سرش افتاده اما میبینم
اینطوری نیست، مسر تر از این حرفاست.
دروغ چرا دلم شکست اما خودمو حفظ کردم به سختی
لبخند زدم و گفتم:
_هستیم، اصلا برای همین اومدم اینجا.. که.. که بهت یاد
آوری کنم شریکت همیشه پشتته.
همونطور که به میز تکیه کرده بود دوتا دستشو روی لبه

میز گذاشت و با نگاه ناراحتی به زمین خیره شد و زیر لب گفت:

_ممنونم.

کم، کم داشت اشکم در میومد سریع گفتم:

_من برم کمک بقیه تا میزو بچینن فعلا.در اتاقو باز کردم و سریع رفتم بیرون، تا مرجانو دیدم بدون اینکه حرف بزنم بچه رو گذاشتم تو بغلش و به سمت حیاط رفتم و نفس عمیق و طولانی کشیدم، هیچ راهی به ذهنم نمیرسید جز صبر کردن تا فردا و رفتن پیش کیان و مشاوره گرفتن ازش، همینطوری چیزای جدیدی یادم میومد اما هیچ کدوم ارتباطی با نویان و گذشته ای که باهاش داشتم نداشت، دیگه کم، کم داشتم دیوونه میشدم.

_آه خدا چطور شد که ایطور شد؟
اومدم برگردم برم تو خونه که یه لحظه مکث کردم و به
حرفم فکر کردم! چقدر این جمله بداهه ای که گفتم از نظر خودم آشنا میومد!
کلافه به آسمون نگاه کردم و گفتم:
_بیخیال چیزای مهم تری هم هست که باید بهش فکر کنم.
برگشتم پیش بقیه و شامو کنار هم خوردیم، به مهرانه که
رو به روم نشسته بود و سالاد میخورد نگاه
کردم و لیوان دوغو جلوی دهنم گرفتم و آروم گفتم:
_اینم که هنوز تو رژیمه!
و دوغو سر کشیدم، در همون حال به نویان که با تعجب

بهم زل زده بود
نگاهی انداختم و حرصی گفتم:
_چیه شریک؟
مات شده گفت:_رژیم مهرانه رو از کجا میدونی؟ تو که شب پیش توی
اتاقت بودی!
منم مثله خودش ماتم برد؛ راست میگفت! از کجا میدونستم؟
درسته یه چیزایی یادم اومده اما این
جزئیات نشون دهنده پیشرفت زیاده!
یهو دوغ پرید تو گلوم و شروع به سرفه کردم، عمو نگران
گفت:
_آب بدید بهش.
به عمو و این دیالوگی که گفت فکر کردم و یه

صحنه دقیقا
این شکلی اومد توی ذهنم و بیشتر سرفه کردم، انقدر سرفه کردم که نویان بلند شد گفت:
_یکم راه بریم شاید خوب شی.
سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:
_نه خوبم، بشین شامتو بخور.
آهسته گفت:
_داری لج میکنی؟
درحالی که از سرفه زیاد توی چشمام اشک جمع شده بود
گفتم:
_نه بابا تو شراکت لجبازی داریم مگه؟
ابرویی بالا انداخت و سرشو تکون داد و گفت:
_که اینطور، باشه.
یکم دیگه از دوغ خوردم و به تک تک افراد پشت

میزنگاه کردم و روی سانیا متوقف شدم و صحنه دعوا کردنمون توی ذهنم اومد، ولی یادم نمیومد سر چی
داشتم باهاش بحث میکردم، لیوانو بالا
گرفتم و نگاهی به دوغ توی دستم انداختم و گفتم:
_جلل خالق، این دوغه چی بود؟
نویان غذاشو تموم کرد و آروم گفت:
_باید باهم حرف بزنیم.
بشقابو کمی از خودم فاصله دادم و گفتم:
_خوشمزه بود ممنون مهرانه جون.
مهرانه لبخند ماتی زد و گفت:
_نوش جان، اینو مرجان جون زحمت کشیده پخته، البته
مطمئنم به دست پخت تو نمیرسه.
سانیا موزیانه گفت:

_قول یه ناهار حسابی بهمون داده بودیا یادت که نرفته؟

با لبخند ملیحی به نویان نگاه کردم و رو به سانیا شخصیت

تنفر بر انگیز گفتم:

_حتما، یه آشی برات بپزم روش یه وجب روغن داشته

باشه.

نویان سریع بلند شد و گفت:

_نیاز جان یه لحظه میای؟

بلند شدم و همزمان با چشمای ریز شده به سانیا نگاه کردم،

الان یادم اومد کی هستی، زشت.

نویان زیر لب گفت:_اینجوری نگاه نکن بهش بیا.

دنبالش رفتم و توی یکی از اتاقا رفتیم و درو بست،

حرصی چشمامو کوچیک کردم و گفتم:
_یادم اومد، این سانیا چه کارایی که با من نکرد.
با شنیدن این حرفم چشماش برق زد و متعجب و خوشحال
گفت:
_یادت اومد؟ همه چیو؟؟
دلم نمیخواست بازم نا امیدش کنم از طرفی میترسیدم بهش
بگم، من تقریبا به هرکسی نگاه میکردم
یه خاطره و پیش زمینه ای ازش توی ذهنم میومد جز...
نویان.
لبمو جویدم و با تردید گفتم:
_تقریبا.
دستاشو گذاشت روی صورتش و سکوت کرد،

ناراحت
بهش نگاه کردم و سرمو انداختم پایین، بمیرم
چه خوشحال شد برام اگه بدونه چه عکس العملی
نشون
میده؟
_خدایا شکرت، خوب؟ چرا زودتر بهم چیزی نگفتی؟
جلو رفتم و با لحن دلدارانه ای گفتم:
_ببین کاملا یادم نیومده یعنی اینکه فقط تا یه
حدی
میشناسم آدمای دورمو گاهی هم یه چیزای
جزئی میاد تو ذهنم راجبشون همین.
با شنیدن این حرفام ذوقش کمتر شد و جوری که
منظورمونفهمید گفت:
_خوب؟ این که خیلی خوبه، بقیه رو ول کن راجب
خودمون چی یادت اومده؟ راجب من؟

داشت کم کم گریه ام میگرفت، چجوری باید بهش میگفتم
همچین چیزی رو آخه؟
به نگاه منتظر و چهره مشتاقش نگاه کردم و گفتم:
_نویان من از همه چیز و همه کس خاطره دارم اما نمیدونم چرا... چرا هرچی فکر میکنم، چجوری بگم... خاطره ای از تو توی ذهنم نمیاد.
خنده کاملا از روی صورتش رفت و چشماش بی فروغ
شد، با اصرار مقابلش ایستادم و گفتم:
_ولی این به این معنی نیست که من نخوام بخدا به تو
بیشتر از بقیه فکر میکنم یه لحظه از ذهنم بیرون نمیری شب و روز، روز و شب تو فکرمی اما نمیدونم چرا...

دستشو بالا گرفت و گفت:

_باشه ، بسه نیاز اشکال نداره من که چیزی نگفتم.

ناراحت گفتم:

_خوب بگو، چرا هیچی نمیگی؟ فکر میکنی دروغ میگم؟

دارم از قصد این حرفو میزنم تا ناراحتت کنم؟

لبشو به دندون گرفت و به سقف نگاه کرد، سکوتشو که

دیدم چشمام درشت شد و با اخم گفتم:

_بخدا اینجوری نیست برای همین بهت نگفتم چونمیدونستم اینطوری فکر میکنی.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_من اینجوری فکر نمیکنم نیاز، این یه چیز واضحیه که

حتی خودت قبل تر از من بهش رسیدی، من

فکر میکنم اشتباه از خودم بود تو تقصیری نداری، ما این
بحثو قبلا تموم کردیم پس راجبش حرف نزنیم بهتره.
سریع گفتم:
_داری اشتباه میکنی.
دستشو روی دستگیره در گذاشت و گفت:
_نیاز
بهش نگاه کردم، جدی گفت:
_تو فکرتو درگیر من نکن فقط زود خوب شو باشه؟ اینجوری از حس عذاب وجدان من کم میشه.
سرمو تکون دادم.
_شبخیر.
و رفت، عصبانی با دست زدم تو سرم و گفتم:
_الان اون سانیای بدرد نخور چه فایده ای برای تو

داره
که همه چیو راجبش یادته ؟ با این حجم
نفرتی که ازش دارم فکر کنم یه ده گیگی از حافظه
مو پر
کرده حتما همون جای نویانو گرفته دیگه.
نمیشه سرمو توی دیواری، تختی، یه جایی بکوبم؟
شاید با
ضربه مجدد یادم بیاد چه مرگمه.درو باز کردم و از
اتاق رفتم بیرون، خبری از نویان نبود
بقیه هم شامشونو خورده بودن و کنار هم
نشسته بودن، حوصله ای برام نمونده بود اما
پیششون رفتم
و نشستم، سانیا با همون لبخند مثلا
مهربانانه اش کنارم نشست و گفت:
_نویان رفت بیرون گفت یه کار فوری توی شرکت

پیش
اومده تا صبح نمیاد.
ناراحت به تلویزیون نگاه کردم:
_اوهوم، میدونم بهم گفت.
دستشو گذاشت زیر چونه اش و گفت:
_جدی؟ پس چرا گفت به نیاز خبر بدید نگران نشه ؟
یه دستی خوردم!
بهش نگاه کردم و ریلکس گفتم:
_چمیدونم، حتما خواسته احساس کنی خبر مهمی قراره
بهم بدی.
لبخندش تغییری نکرد و گفت:
_شاید.
بلند شدم و گفتم:

_ببخشید من برم بخوابم یکم خسته ام، شبخیر.
عمو و مهرانه که کنار هم نشسته بودن بهم شبخیر گفتن و
سانیا هم همراه همون لبخند حرص
درارش گفت:
_گودنایت عزیزم.سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم :
«گودنایت تو اون قیافه
ات نفرت انگیز».
توی اتاقم رفتم و خواستم بخوابم که مرجان بچه به بغل
وارد شد و گفت:
_نیاز من باید برم دیگه، بچه ام دست تو امانت.
ابروهام بالا رفت و گفتم:
_من؟ تنها؟!
_آره، شیشه شیرش اینجاست مراقبش باشی

خوب؟
بچه رو با احتیاط گرفتم و گفتم:
_خوب.
_توی گهواره یا روی پاهات بزار تکونش بده میخوابه.
بعد سفارشات متمادی رضایت به رفتن داد و من موندم و
بچه، به چشمای بازش نگاه کردم و گفتم:
_اینجوری نگاه نکن، دیگه خبری از درد و دل نیست تو
بچه ای طاقت این دل سوخته منو نداری،
بخواب که خوابم میاد.
روی پاهام گذاشتمش و درحالی که تکونش میدادم چشمامو
بستم، نیم ساعت گذشت و صدایی

نیومد چشمامو باز کردم و دیدم داره نگاهم میکنه، خمیازه
ای کشیدم و گفتم:
_نمیخوابی؟ اوکی پس من میخوابم.
یهو شروع کرد به گریه کردن، دوباره تکونش دادم:
_ای بابا.بغلش کردم و چند دقیقه ای توی خونه راه رفتم، نخوابید!
گذاشتمش توی گهواره و خودم روی تخت خوابیدم و با یه
دستم تابش دادم بعد یک ربع بلاخره
خوابید، دستامو رو به آسمون بالا گرفتم و آهسته گفتم:
_آخ جون بلاخره شد خدایا مرسی.
پتو رو روی خودم کشیدم و خوابیدم
البته حالا که خوب فکر میکردم اینجوری بهتر بود،

نویان
رفته بود و منم صبح بدون جواب پس دادن
به کسی میتونستم برم پیش کیان و مشاوره بگیرم.
نصف شب با صدای گریه سام از خواب بیدار شدم
و با
گریه گفتم:
_چه بدبختیه خدا
پستونکشو توی دهنش گذاشتم و ساکت شد، منم
آروم آروم
خوابم برد.
_نیاز... نیاز؟
چشمامو باز کردم و گفتم:
_ها؟
مرجان همونطور که سام توی بغلش بود و بهم
میخندید

گفت:

_بیدار شدی؟

به سام که داشت نگاهم میکرد و سرشو تکون میداد اشاره

کردم و گفتم:_فکر کنم دیشب یه تار سفید به موهام اضافه شد.

مرجان خندید و گفت:

_بچه تا کمر خودشو کثیف کرده بود خوب شد زود رسیدم

رفتم شستمش تو هم کنارش پستونک به دست بیهوش شده بودی.

یهو به ساعت نگاه کردم و گفتم:

_ساعت هشت و نیم شد! نه وقت داشتم.

_چی؟

حوله مو برداشتن و پریدم سمت حموم و گفتم:

_دیرم شد.

سریع دوش گرفتم و موهامو خشک کردم و حاضر شدم و

رفتم بیرون، عمو و مهرانه مشغول صبحانه خوردن بودن.

_صبح همگی بخیر

عمو با دیدنم گفت:

_صبحت بخیر دخترم.

بهش لبخند زدم، مهرانه گفت:

_میری بیرون؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_بله.

_آها چه خوب پس سام بمونه پیش من عزیزم، سانیا هم

رفته حاضر شه میخواد بره بیرون اگه دوست داری

باهم
برید.صدای سانیا از پشت سرم اومد که گفت:
_البته بریم.
بر خر مگس معرکه...
بهش نگاه کردم و گفتم:
_فقط من یکم دیرم شده.
کیفشو برداشت و گفت:
_بریم من حاضرم.
حرصی سرمو تکون دادمو گفتم:
_بسیار خوب، بریم خداحافظ.
باهم از خونه بیرون رفتیم، به سمت خیابون حرکت کردم و
داشتم میرفتم که دستمو گرفت و گفت:
_کجا؟
معمولی گفتم:

_ایستگاه مترو.

بلند بلند خندید و گفت:

_شوخی جالبی بود.

اول مکث کردم بعد یهو آروم آروم خندیدم و گفتم:

_آره شوخی کردم.

_بزار زنگ زدم آژانس الان میاد.

منتظر ایستادم و مشغول تماشای ماشینا و خیابون شدم، که

یه پسر چشم سبز از اونطرف خیابون

صدا زد:

_نیاز!منو سانیا همزمان با اخم به هم نگاه کردیم، شونه ای بالا

انداختم:

_حتما منظورش یه نیاز دیگه است.

به طرف مخالف نگاه کردم و منتظر موندم، پسره َ

دوون
دوون به سمتم اومد و با بغض به صورتم نگاه کرد و حیرون گفت:
_نیاز خوبی؟ خداروشکر، خداروشکر خوبی نیاز.
عقب رفتم و متعجب گفتم:
_آقا چیکار میکنی؟ اشتباه گرفتی برو کنار.
دنباله شالمو گرفت و روی دوتا زانو جلوی پام افتاد و زار
زد:
_بخدا این چند وقت از فکر و خیال چشم رو هم نذاشتم،
به قرآن مثله سگ پشیمونم، حرص
چشمامو کور کرد وقتی منو ول کردی رفتی با اون یارو
نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم.

شالمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:
_مزاحم نشید لطفا، من اونی که فکر میکنید نیستم.
_حق داری، هرچی بگی حق داری.
ناباورانه بهش نگاه کردم مثله ابر بهار گریه میکرد، یعنی
چه بدی درحقم کرده بود که انقدر عذاب وجدان داشت؟ گاهی پیش خودم فکر میکنم چقدر خوبه که
بعضی چیزا رو یادم نمیاد.
_غلط کردم نیاز توروخدا منو ببخش نمیخواستم بهت آسیبزنم، دو ماه پیش فهمیدم چه
اتفاقی برات افتاده همش زیر سر اون زنه بود ازم بگذر، تا
چشم باز کردم به خودم اومدم دیدم شدم

یه آدم پست عوضی.
دیگه داشت خطر ناک میشد! چی میگفت این؟
پته پوته همه
رو میریخت رو آب! به سانیا که
کنجکاوانه به حرفای پسره گوش میداد نگاه کردم و
دنبال
یه راه حل بودم تا قضیه رو جمع کنم که
تاکسی رسید، بی توجه به پسره دست سانیا رو
گرفتم و به
سمت تاکسی دویدم و گفتم:
_بیا بریم چرت و پرت میگه این من نمیشناسمش.
پسره همچنان روی دو زانو نشسته بود روی زمین
و شونه
هاش از شدت گریه میلرزید، سانیا گفت:
_مطمئنی نمیشناسیش؟ اسمتو میدونست.

توی ماشین نشستیم و گفتم:

_مطمئنم

کنارم نشست و گفت:

_دلم ریش شد.

به عقب برگشتم و از شیشه پشت ماشین پسره رو نگاه

کردم و آروم گفتم:

_منم.

_راه بیفت آقای راننده.

سانیا چندتا خیابون بالاتر پیاده شد و منم

خداروشکر کردمکه برای پیچوندنش نباید فسفر بسوزونم و

دروغ سر هم کنم.

تا وارد مطب شدم و رفتم پیش منشی بلافاصله به داخل

راهنماییم کرد، به آدمایی که توی اتاق
انتظار نشسته بودن نگاهی انداختم و وارد اتاق
شدم، کیان
با دیدنم از جاش بلند شد و با خوشرویی
احوال پرسی کرد و منم که توی شوک چند دقیقه
پیش بودم
کوتاه جوابشو دادم و روی مبل مقابل
میزش نشستم، رو به روم نشست و گفت:
_چایی؟ قهوه؟
سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:
_هیچی ممنون.
در شکلات خوری رو باز کرد و به سمتم گرفت و
گفت:
_پس میگی یک فنجان آرامش.
یدونه شکلات برداشتم و گفتم:

_واقعا بهش نیاز دارم.
جدی شد و گفت:
_خوب آخرین جلسه یا بهتره بگم اولین جلسه ای که باهم
حرف زدیم به چه نتیجه ای رسیدیم؟
آهسته پلک زدم و گفتم:
_با واقعیت کنار بیام، اینکه سعی کنم بجای رنج دادن
خودم با فکر به شرایط پیش اومده صبر داشته باشم و قبولش کنم._خوب تونستی؟
سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:
_نمیدونم، خیلی گیجم همه چیز بهم ریخته هر روز با یه
مسئله جدیدی رو به رو میشم اتفاقاتی که هیچی ازش نمیدونم و از این که درک نمیکنم

عذاب
میکشم.
_ادامه بده.
کلافه دستمو گذاشتم روی صورتم و گفتم:
_چرند ترین و مزخرف ترین خاطرات عمرم یهو میاد تو
ذهنم اما از کسی که صبح تا شب بهش فکر میکنم و لحظه شماری میکنم بشناسمش هیچی یادم نمیاد،
میخوام به نویان کمک کنم اما اون انگار از من دست برداشته میخواد از هم جداشیم فکر میکنه اگه
ازم دور باشه برای من بهتره، البته این کارش برمیگرده به خودم اون اوایل که نمیتونستم فکرمو

درست و حسابی جمع و جور کنم ازش
همچین چیزی خواستم.
_چرا نمیخوای ازش دور شی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_دوستش دارم.
_پس بالاخره به خودت اعتراف کردی؟
لبخندی گوشه لبم نشست و گفتم:
_برام عجیبه که اینو توی همون یه جلسه ای که باهمحرف زدیم فهمیدی.
به پشتی صندلی تکیه داد و با لبخند گفت:
_در اصل بهتره بگیم اولین باری که باهم حرف زدیم اینو
فهمیدم، یه چیز بدیهیه گاهی وقتا ما میخوایم در برابر واقعیت ها مقاومت کنیم و از قبول

کردنشون طفره بریم حتی ممکنه فکر کنیم موفق شدیم اما اینطور نیست واقعیت خودشو نشون میده و این
بخش زیادیش تحت کنترل ما نیست،
خواستم اینو خودت متوجه بشی و حالا میبینم زودتر از
اونچه فکرشو میکردم بهش رسیدی، این نشونه قدم بزرگیه.
پوزخندی زدم و گفتم:
_بنظر منم قدم بزرگیه ولی چه فایده.
_نه نا امیدی ممنوع ما اینجاییم که مشکل تورو حل کنیم
پس فایده نداره و نمیشه تو بحثمون
جایی نداره اوکی؟
سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم

_حالا بریم سر بحث نویان، گفتی راجب جزئی ترین
چیزهایی که توی زندگیت تجربه کردی یه چیزایی بخاطر میاری اونا چی ان؟
لبامو جمع کردم و گفتم:
_بگم؟ چیزایی قشنگی نیست اما بنظرم تجربه های باحالی
برام بوده._البته بگو.
_باشه میگم، یه بار یکی که ازش خوشم نمیومد گفت برام
چایی بیار منم دستم به جایی بند نبود
تف کردم توی چاییش براش بردم.
لبخند زد و به ادامه حرفم گوش داد
_سوار بی آرتی میشدم لحظه ورود و خروج قاطی مردم

میشدم تا پول کرایه ندم، یه جاهایی هم
یادمه سر اینکه چرا به کریم سگ پز که کله پاچه فروشی
داره میگن کریم سگ پز دارم با یکی بحث
میکنم و بقیه تشویقم میکنن ، یه خاطره هم از خیلی وقت
پیش یادم میاد که دارم پولامو پس انداز
میکنم تا گوشی بخرم. اینا چند نمونه اش بود بقیه اش قابل
گفتن نیست البته بعضیاش برای خودمم
مفهوم نیست کامل.
_نکته مشترک توی این خاطره های به قول خودت بی
اهمیت میدونی چیه؟ اینکه همشون دارن
لحظات خوشحالی تورو، لحظه لذت بردنتو نشون

میدن،
چند دقیقه پیش گفتم تو در برابر قبول کردن
یه سری چیزا گارد گرفتی و نمیخواستی
بپذیریشون اما
بالاخره اینکارو کردی و الان روبه روی من
نشستی و میگی یکیو دوست داری! چیزی که تا
یک هفته
پیش نمیخواستی قبول کنی. حالا ماجراتغییر کرده
اینبار ناخودآگاه مغز تو نمیخواد یه خاطراتی
رو بپذیره و در برابر یاد آوریشون مقاومت
میکنه، تو مورد قبلی شاید خودت یکم حق دخالت
داشتی
اما موضوع اینجا فرق میکنه تو با قسمتی
رو به رویی که از اراده و کنترلت خارجه، اون
خاطرات

شاید قسمتای پر تنش و اضطراب زندگیه تو بوده که مغز به هر طریقی از یاد آوریش فرار میکنه.
با شنیدن حرفاش ابروهام با تعجب بالا رفت و گفتم:
_یعنی میخوای بگی لحظات هیجانی و مهم زندگیم دیر تر
از بقیه به یادم میاد نه؟
_دقیقا.
به حالت عادی برگشتم و نا امید گفتم:
_کاش نویان اینا رو بدونه.
_با چیزایی که تعریف کردی میتونم حدس بزنم که نویان
دچار خود سرزنشی شده بخاطر علاقه ای
که بهت داره خودشو مسبب این اتفاقات میدونه و میخواد

برای محافظت از تو روی خواسته های
خودش پا بزاره، از طرفی هم نرماله فکر کنه که تو از
قصد نمیخوای بیادش بیاری و اینم برمیگرده به
همون احساس خودسرزنشی که گفتم.
مشتاقانه به حرفاش گوش دادم و صحبتامون
ادامه پیدا
کرد، کیان بهم فهموند که گذشته مهمه اما نهبه
اندازه ای که بخاطرش آینده رو فراموش کنم، با
حرفاش
انگیزه ام چند برابر شد و به این باور
رسیدم که اگه نویانو دوست دارم باید منم برای
دوام این
ارتباط قدمی بردارم.
(توضیحات داده شده در این قسمت صرفا نظر
شخصی

نویسنده است) !

به خونه برگشتم و به عمو اینا سلام کردم مهرانه به پشت

سرم نگاه کرد و گفت:

_سانیا باهات نیست؟

_نه مگه نیومده هنوز؟

_نه حتما کارش طول کشیده.

حرفشو تایید کردم و خواستم برم اتاقم تا نویان نیومده

لباسمو عوض کنم که در خونه باز شد و عمو با

نگاه به پشت سرم گفت:

_سلام خسته نباشی.

نویان کنارم ایستاد و جدی بهم نگاه کرد و گفت:

_ممنون، بیرون بودی؟

برای فرار کردن فوری جواب دادم:

_آره، من برم لباسمو عوض کنم.
سریع پله هارو رفتم بالا و در اتاقمو بستم، لعنتی دقیقه نود
رسید یکم زودتر میجنبیدم نمیفهمید، حالا چی بهش بگم؟
هر چقدر منتظر موندم بیاد و ازم بپرسه کجا بودم نیومد!یعنی تا این حد براش بی اهمیت شده بودم ؟
برای ناهار رفتم پایین پیش بقیه و با حرص به نویان که
پشت میز نشسته بود نگاه کردم و کنارش
نشستم و مشغول غذا خوردن شدم، ظرف سالادو برداشت
و برای خودش کمی ریخت و بعد جلوی
من گرفت و گفت:

_میخوری؟
با دستم کنارش زدم
_نه.
بدون اینکه نگاهم کنه سالادو گذاشت کنار و
بجاش ظرف
برنجو سمتم گرفت و بدون پرسیدن نظر
من برام برنج ریخت، با اعتراض بهش نگاه کردم،
آهسته
گفت:
_حواسم هست مثله مورچه غذا میخوری، برای
اینکه
زودتر خوب شی باید بیشتر از اینا بخوری.
واقعا کیان راست میگفت، نویان گیر داده بود به
سلامتی
من!

_من حالم خیلیم خوبه.

_میخوام خوب تر شی.

تا خواستم چیزی بگم بحثو تغییر داد و رو به بقیه گفت:

_سانیا نیومده هنوز؟

مهرانه گفت:

_زنگ زدم گفت کارش طول میکشه شما ناهارو بخورید،دیر میاد.

چنگالو محکم زدم تو بشقاب سالاد و یه تیکه گوجه برداشتم

و جلوی دهنم گرفتم:

_اشتهام باز شد.

ناهارو توی سکوت خوردیم، البته من بیشتر حرص خوردم

تا غذا، بعد تموم شدن ناهار مرجان

مشغول جمع کردن میز بود که عمو گفت:

_خوب از همین الان اعلام میکنم که آماده باشید امشب

شام میریم بیرون مهمون آقا نویان، به مناسبت سه تایی شدن خانواده اش.

مهرانه گفت:

_خیلی هم عالی، موافقی نویان؟

نویان به هردوشون لبخند زد و گفت:

_چشم، مگه رو حرف عمو نه میشه اورد.

با حسرت به چهره خندونش نگاه کردم و تو دلم گفتم:

آخه چرا یهو اینجوری شدی ؟ من بنویسم امضا کنم باور

میکنی خوبم؟

صدای در که اومد نگاهمو ازش گرفتم و به سانیا که

پر
انرژی وارد خونه شد نگاه کردم، با لبخند داد زد
_سـلام به خانواده سعادت.
همه جوابشو دادیم، گفت:
_من نبودم چطور گذشت؟_عالی، عالی.
همه نگاه ها رو من زوم شد، سریع به ظرف برنج توی
دست مرجان اشاره کردم و با خنده گفتم:
_طعم غذا رو میگم عالی بود، دستت درد نکنه مرجان،
فقط خورشتش زیادی ترش بود فکر کنم از دستت در رفته، دفعه بعدی دقت کن.
مرجان به مهرانه اشاره کرد و گفت:
_خورشتو مهرانه خانم پختن.
به چهره مهرانه که مشخص بود لبخندشو به زور

روی
صورتش حفظ کرده نگاه کردم و برای اصلاح
حرفم اخم کردم و با حالتی که : آره مثلا من خیلی
حالیمه
انگشت اشاره و شستمو بهم مالیدم و گفتم
_دیدم طعم این توش مرغ یه جور خاصی خوشمزه
بود
نگو شما پخته بودید.
مهرانه داشت گل از گلش میشکفت که مرجان با
خوشحالی
گفت:
_مهرانه خانم گفتن بدون گوشت خوشمزه تره قصد
داشتن
گوشت نریزن من مرغو طعم دار کردم
ریختم جدی خوب شده بود؟

با خنده گفتم:

_عجب خوشمزه...

قیافه مهرانه رو که دیدم صورتمو جمع کردم و بی میلادامه دادم:

_یعنی، بد نبود من شخصا خودم بدون گوشت بیشتر

دوست دارم، حالا زحمتم کشیدی دستت دردنکنه.

مهرانه خوشحال شد و گفت:

_دقیقا عزیزم، ممنونم من بهش گفتم گوشت نریزه بدون

گوشت سالم تره.

نفسمو آزاد کردم و از این که بحثو با موفقیت تموم کردم

لبخند زدم و گفتم:

_والا، گوشت چیه همون ادویه زیاد کار گوشتو

میکنه،
حتما این ایده مزخرف فلفل دلمه توی
خورشت هم مال تو بوده مرجان نه؟
مرجان با نیش شل شده گفت:
_ادویه رو من ریختم فلفل دلمه رو مهرانه خانم!
الان این صحنه واقعا احتیاج به یه آهنگ سس
ماست
داشت، نویان دستشو جلوی دهنش گرفت و
سرشو چرخوند سمت منو و آهسته گفت:
_میخوای این بحثو ادامه ندیم، هوم؟
متاثر شده از جو سنگین و نگاه های سنگین تر
مهرانه
سرمو تکون دادم، محصول مشترک بین مرجان
و مهرانه رو فقط به اسم مهرانه معرفی میکنن
همین میشه

دیگه سو تفاهم بوجود میاد، آهسته گفتم

_فکر خوبیه.

نگاه در مونده ای به جمع انداختم و بدبختانه لبخندی زدم وترجیح دادم ساکت شم، لال بمیری مرجان.

نویان بحثو عوض کرد و گفت:

_خوب پس امشب همگی شام مهمون من.

عمو هم همراهیش کرد و گفت:

_بله.

سانیا با همون انرژی که معلوم نبود از کجا اومده خندید و

گفت:

_چه خوب، پس من برم اتاقم استراحت کنم، تا شب.

****

حلقه هارو از توی کشو برداشتم و جعبه شو باز کردم و
گذاشتم روی میز و چشمامو بستم و گفتم:
_اینبار دیگه میشه، اون میفهمه که تو دوستش داری،
بدون سو تفاهم و فکرای غلط گذشته باهم این مشکلو حل میکنیم.
لباسمو مرتب کردم و با هیجان روی تخت نشستم و به در
نگاه کردم، تصمیم اعتراف به نویان خیلی
کار جسورانه ای بود اما باید از این اشتباه درش میاوردم
باید بهش میفهموندم کار و تصمیمات اون
لطمه ای به سلامتی من وارد نمیکنه و خودشو سرزنش

نکنه. صدای در اومد، هیجان زده منتظر بودم بیاد تو که یهو وارد اتاق شد و سراسیمه گفت:

_نیاز حالت خوبه؟

متعجب اومدم چیزی بگم که بی توجه به حلقه ها میزو باپاش کنار زد و نزدیکم اومد و گفت:

_سرت درد گرفته؟

میز کج شد و جعبه حلقه سر خورد و افتاد روی زمین و

هرکدوم از حلقه ها به سمتی قل خوردن، این صحنه برام از هر چیزی غم انگیز تر بود، بازم بحث من

و سلامتی من باعث شد برنامه هام بهم بخوره، ناراحت شده بودم و ترجیح دادم به احترام این

اتفاق غیر مبارک سکوت کنم.

نگران بهم نگاه کرد و گفت:
_تا مرجان گفت حالت بده زود خودمو رسوندم ، ببینمت.
اه مرجان دیوونه، بهش گفته بودم یه چیزی به نویان بگو
که سریع بیاد اتاقم، اونم بهونه ای جز این حرف پیدا نکرد.
سرمو بالا گرفتم و همونطور که روی تخت نشسته بودم با
بغض بهش نگاه کردم و درحالی که لبام
میلرزید و میخواستم ناراحتی مو نشون ندم گفتم:
_خوبم، یعنی خوب شدم، ولی مسئله الان این نیست.
کف دوتا دستشو گذاشت روی چشماش و در همون حال

موند، نتونستم حرفمو بگم و نگران بهش
نگاه کردم، یهو دستشو از روی چشماش برداشت و
گفت:
_دیگه نمیتونم تحمل کنم.
به سمت در رفت و خواست بره که سریع به خودم
اومدم و
گفتم:_نویان وایستا
قبل اینکه دستشو بزاره روی دستگیره در سریع
جلوی در
ایستادم
_نکن اینکارو خواهش میکنم.
عصبانی گفت:
_نیاز برو کنار همون اول باید این کارو میکردم
اشتباه
کردم بازم این دروغو ادامه دادم داری بخاطر

حماقت من جلو چشمم آب میشی.
با اصرار گفتم:
_نه نویان، دست نگه دار اینجوری نمیشه اگه بخوای با
این حال بری و براش تعریف کنی اوضاع از اینی که هست بدتر میشه.
_ببین من رو به روت وایستادم خوبم، تو زیادی روی این
موضوع حساس شدی.
داشتم کم کم معنی آرامشو میفهمیدم که ازم جدا شد و سریع
از اتاق رفت بیرون و من مات و مبهوت وسط اتاق موندم
وحسرت حرفهای نگفته...
مرجان مشغول لباس پوشوندن به سام بود و منم

که حاضر
شده بودم خم شدم و از زیر مبل حلقه
های افتاده رو برداشتم و بهشون خیره شدم
_نیاز مراقب باشی سرما نخوره خوب؟شونه ای بالا
انداختم و تو دلم گفتم : من خواستم براش
توضیح بدم اما نشد، ولی هیچ کاری نشد
نداره نه؟ حتی توی کلمه نشد هم یه شد وجود
داره! اهم..
خیلی فلسفی شد ولی در کل اگه امشب
نتونم درستش کنم دیگه کار از کار گذشته.
_نیاز؟
به مرجان نگاه کردم و از روی زمین بلند شدم،
پایین
مانتوی مشکی مو صاف کردم و گفتم:
_باشه مراقبم.

حلقه هارو گذاشتم توی کیفم و بچه رو بغل کردم و رفتم
پایین، نویان زودتر از ما رفته بود ماشینو روشن کنه و هنوز ندیده بودمش، سانیا با دیدن من که بچه
توی بغلم بود با دستش شکل قاب اورد و جلوی صورتم گرفت و گفت:
_چه قاب قشنگی، البته جای نویان توی این قاب خالیه.
اینم حس خوشمزه بازیش گل کرده، زورکی لبخند زدم و
گفتم:
_بریم دیگه من رفتم پیش نویان.
مهرانه لباسشو جلوی آینه مرتب کرد و گفت:
_آره گلم بریم.

از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم،
مهرانه طبق معمول سامو از من گرفته بود و منم متفکر به بیرون نگاه میکردم، بعد چند دقیقه ماشینجلوی رستوران مورد نظر متوقف شد ، کجی موهامو زیر شال طوسی که سرم بود مرتب کردم و پیاده
شدم و به سمت ورودی حرکت کردیم، وارد که شدیم به میز های چیده شده توی محوطه بیرونی
رستوران نگاه کردم، فضای سبز قشنگی داشت جوری که به آدم حس خوبی دست میداد، گارسون به
سمتمون اومد و به داخل رستوران راهنمایی مون کرد، با این که دلم میخواست بیرون شام

بخوریم ولی
چیزی نگفتم و پشت میزی که قبلا نویان
رزرو کرده بود نشستم و بقیه هم همینکارو کردن،
نویان و
عمو راجب فضا و دکوراسیون رستوران نظر
میدادن و مهرانه هم سرش با سام گرم بود، سانیا
گوشی
دستش بود و هر چند دقیقه یکبار لبخند
میزد، سر و گوشش میجنبید اصلا مشخص
بود،پیش خودم
گفتم : آره دیگه بدبخت از نویان نا امید
شده باید یکیو برای خودش پیدا کنه.
اخم کردم و با ذوق بشکنی زدم، اون روز داشتم
راجب
نویان با سانیا دعوا میکردم! بابا ایول نیاز!

یکم دیگه فکر کردم و دوباره ذوق زده یه بشکن دیگه زدم،
اینبار دلیل خاصی نداشت صرفا جهت اینکه از این حرکت خوشم اومد.
_نیاز؟
به مهرانه نگاه کردم و گیج گفتم:_بله؟
_چیزی لازم داری؟
_نه!
به دستم که در حالت بشکن توی هوا مونده بود نگاه کردم،
چرا اینو من نیاوردم پایین!؟
به صورت متعجب بقیه نگاه کردم و برای رد گم کنی
چندبار با اخم پشت هم بشکن زدم و گفتم:
_آره آب میخوام

داد زدم:
_گارسااان.
نویان به بقیه نگاه کرد و آهسته گفت:
_آب روی میزه نیاز جان.
به آب و لیوان روی میز نگاه کردم و گفتم:
_من از این ها نمیخورم بگو بدون سادشو بیارن.
بدون تغییری در صورتش به آب معدنی نگاه کرد و گفت:
_این آبه! آب خالی!
داشت از این حجم اسکولیت بغضم میگرفت،
دستمو دراز
کردم و لیوانو برداشتم و دوباره خودمو
کش دادم از وسط میز بطری آبو هم برداشتم بازش کردم و
کمی برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم.

_راستی نویان آخرین بار که اومدیم اینجا راجب یه پروژه
بزرگ حرف میزدی چیشد به کجا رسید؟توی دلم
ادای مهرانه رو در اوردم و گفتم:
_تیر خدا بحث کارو بی زارید کینار
که مهرانه گفت:
_توروخدا بحث کارو بزارید کنار
پیش بینیم درست بود.
صندلیمو کمی عقب کشیدم و گفتم:
_ببخشید من برمیگردم.
نویان بهم نگاه کرد و گفت:
_کجا میری؟
جوابشو ندادم و لبخند کمرنگی به بقیه زدم و به سمت
محوطه فضای باز رستوران رفتم و نفس

عمیقی کشیدم، تو شرایط بدی بودم، از پشت شیشه بزرگی
که به داخل رستورانو دید داشت به میزی
که نویان و بقیه پشتش نشسته بودن نگاه کردم.
احتمالا امشب همینطوری خالی خالی تموم نمیشه حسم
میگه قراره یه اتفاقاتی بیفته، خوب و بدشو نمیدونم فقط میدونم که میفته.
این آخرین تلاش نیاز یا بخت یا اقبال، به قول نویان
زورکی که نمیشه.
دوباره به شیشه نگاه کردم اما اینبار نویانو ندیدم!
اخم کردم
و بیشتر دقت کردم، یعنی کجا رفته بود؟
_تنهایی اینجا چیکار میکنی؟

سرمو فوری چرخوندم و به کنارم نگاه کردم، درحالی
کهیک دستش توی جیب شلوارش بود و به
آسمون نگاه میکرد، نویان بود! به نیم رخش نگاه
کردم و
گفتم:
_باور نمیکنی اگه بگم.
کاملا به سمتم چرخید و گفت:
_از کجا انقدر مطمئنی؟
جدی گفتم:
_از این که منو نمیبینی، مثله همین الان که رو به
روم
وایستادی و فکر میکنی خیلی دوستم داری
ولی نداری، از این که فکر میکنی این رفتارات
درمون منه
ولی برعکس؛ درده.

با چشم به داخل اشاره کرد و گفت:

_بیخیال بریم تو.

گفتم:

_نمیام، تا وقتی تورو از این اشتباهی که دچارشی در

نیارم هیچ جا نمیام، اگه از اول قصدت گفتن واقعیت بود چرا قضیه رو تا اینجا کشوندی؟ اون همه

دردسر برای پیدا کردن بچه، بیمارستان، چمیدونم فرار از خونه... چرا؟

تلخ خندید و به چشمام نگاه کرد

_یعنی واقعا دلیلشو نمیدونی؟

اخمام باز شد و گفتم:

_آفرین همینه، من میدونم، پس تو هم بدون من چراهمراهیت کردم.

همونطور که به چشمام خیره شده بود گفت:
_میدونم خوبم میدونم، اون شبم دلیلشو گفتم تو به من
چیزی بدهکار نیستی.
با اعتراض گفتم:
_من فقط یکم وقت خواستم، انقدری که بتونم بفهمم کجام
چیم، قبول این انقدر برات سخت بود که فکر کردی میخوام به این بهونه همه چیو تموم کنم ؟
بی حوصله به سمت مخالف نگاه کرد و تک خنده ای کرد:
_درد من صبر نیست؛ شیش ماه صبر کردم لازم باشه
بازم صبر میکنم، درد من غریبی، اینکه تو

چشمای کسی که عاشقشم نگاه میکنم ولی هیچ نشونه ای از
آشنایی نمیبینم.
جلو رفتم و رو به روش ایستادم و جدی گفتم:
_تو چشمای من نگاه کن.
سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد؛ با عصبانیت گفتم:
_اون روزی که به همین چشما نگاه کردی و گفتی انگاری نیاز برگشته پیش خودم گفتم انقدر عاشقمی که منو از توی چشمام میفهمی اما اشتباه کردم...
مگه خود تو نبودی که گفتی قلب آدما بخاطر میاره؟ به همین زودی حرفای خودتو فراموش
کردی؟ نه! تو انقدر توی چشمای من دنبال نیاز گذشته گشتی که نیاز الانو یادت رفت.به چشمام

نگاه کرد و با اخم کمرنگی گفت:

_منظورت چیه؟ راجب توافق...

_اه، گور پدر توافق و ارث و کارخونه و حافظه من و همه چی، من دارم راجب خودمون حرف میزنم؛ حواست هست؟

مات شده و بدون عکس العملی بهم خیره شده بود، گفتم:

_من عاشقت شدم میفهمی؟ باورش انقدر سخته؟ یعنی

کسی که یکبار عاشقت شده نمیتونه دوباره بشه که به این نتیجه نمیرسی؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

_نیاز من الان یکم گیج شدم.

حرصی گفتم:

_تو منو دوست داری؟

بهم خیره شد و با مکث جواب داد:

_انقدری که نمیتونی تصور کنی.

با خنده گفتم:

_خوب منم تورو دوست دارم اوکی؟ هیچی یادم نمیاد ولی

دوست دارم اینجوری هم میشه دیگه.

مثل این که از حرفای من شوک شده بود چون چندتا نفس

کوتاه کشید و عقب رفت دوتا دستشو به کمرش زد و بهم نگاه کرد

_مطمئنی؟

حرصی گفتم:_تو که همیشه انقدر هوشت کم نبوده نه؟

با ابروهای بالا رفته بهم اشاره کرد و گفت:

_فکر کنم همش تقصیره توئه. آخه هوش از سرم

میبری.
اخمام باز شد و لبخند زدم، جدی گفت:
_پس مطمئنی؟
خواستم حرص بخورم که خندید
با ذوق و خنده گفتم:
_جون به لبم کردی.
گفت:
_دیگه نمیخوام بخاطر من برات اتفاقی بیفته باشه؟
به چشماش نگاه کردم و گفتم:
_وقتی که کنارت باشم تو نمیذاری.
یهو چشمم به آدمای اطراف که نگاهمون میکردن افتاد و
سریع فاصله گرفتم و گفتم:
_خوب دیگه بسه دارن نگاهمون میکنن.

با ذوق گفتم:

_بریم پیش بقیه.

تکون نخورد و گفت:

_اما نیاز من تصمیممو گرفتم.

با ته مونده لبخند توی صورتم گفتم:

_یعنی چی؟

_یعنی با وجود اینکه دوباره باهمیم من بازم میخوامواقعیتو بگم.

_پس مهراد راست میگفت حرفت یکیه، باشه اما یه شرط

داره.

خندید و گفت:

_چه شرطی؟

_باهم میگیم و کسی حق نداره جرم اون یکی رو به گردن

بگیره، اوکی؟

گفت:

_باشه، باهم میگیم.

ذوق زده گفتم:

_خوبه پس بریم

_نیاز

بهش نگاه کردم

_چقدر خوبه که تو زندگیم هستی، چقدر خوبه که دوستت

دارم.

در جواب حرفاش محکم پلک زدم و با احساس سبکی و

خوشبختی که تا حالا

تجربه نکرده بودم به سمت میز رفتیم، مهرانه گفت:

_کجا رفتید شما؟

منو نویان بهم لبخند زدیم، عمو مثل همیشه مهربون گفت:

_بسیار خوب، حالا که دور هم جمعیم، بشینید، تکلیف این وظیفه ای که برادرم به عهده من گذاشته رو روشن کنم تا شب با خیال راحت سرمو روی بالشت بذارم.به نویان نگاه کردم و منتظر عکس العملش موندم، چند قدم کوتاه بیشتر با تحقق روياش که رسیدن به ارث و سهمش از کارخونه بود فاصله نداشتیم بهش حق میدادم اگه منصرف بشه.

_نمیشنید؟

نویان برام صندلی رو عقب کشید با تشکر کوتاهی

نشستم و
بعد خودش نشست دستاشو روی میز
گذاشت و گفت:
_ببخشید عمو اما قبل اینکه صحبتتونو شروع کنید
منو
نیاز باید یه چیزی بهتون بگیم.
عمو منتظر بهمون نگاه کرد تا اومدم حرف بزنم یهو
سانیا
بلند شد و گفت:
_بزارید قبلش من از سوپرایزم رونمایی کنم بعد
شما بگید
خوب؟
کلافه خواستم بهش چیزی بگم که نویان به آرامش
دعوتم
کرد، سکوت کردم و خودمو با تیکه کردن موز توی

بشقابم
مشغول کردم.
مهرانه مشتاق گفت:
_چی هست این سوپرایز؟ منتظریم.
سانیا به تک تکمون لبخند زد و آهسته صندلی شو عقب
کشید و بلند شد و با نفس عمیقی گفت:
_خانم ها و آقایان ،لیدیز اند جنتلمن...
و بلند بلند خندید و گفت:_ببخشید... من نمیتونم خودمو کنترل کنم نخندم.
چنگالو توی تیکه های موز فرو کردم و جلوی دهنم گرفتم،
قبل اینکه بخورمش گفتم:
_دیوونه شده این؟
با همون خنده به منو نویان اشاره کرد و گفت:

_معرفی میکنم، نویان سعادت به همراه همسر نمایشی
شون خانم نیاز و از همه مهم تر بازیگر نقش اول کودک آقای سام مثلا سعادت ، خواهش میکنم تشویق
کنید.
با چشمایی که از شدت شوک و تعجب سیاهی میرفت جهت نگاهم روی صورت سانیا ثابت موند چنگال
توی دستم شل شد و افتاد ، حتی صدای تق تق افتادنش روی زمین هم نتونست کاری کنه که از سانیا
چشم بردارم.
سانیا با خنده بیشتری چندبار رو به منو نویان دست زد و

گفت:

_براوو، بازیگرای خیلی خوبی هستید، اینو واقعا میگم.

مهرانه گیج و عمو با صورت در هم به سانیا خیره شده

بودن، حتی جرئت نمیکردم سرمو بچرخونم و به نویان نگاه کنم.

سانیا پوزخندی به منو نویان زد و گفت:

_فکر نمیکردید اینجوری دستتون رو بشه نه؟(ساعت 8:56دقیقه همان روز)

سانیا:

بلافاصله بعد پیاده شدن از تاکسی که با نیاز بودیم یه

تاکسی دیگه گرفتم و برگشتم دم در خونه و با عجله دنبال پسره گشتم، اما نبود، لگدی به سنگ

جلوی پام
زدم و عصبانی گفتم:
_کدوم گوری رفتی لعنتی
تمام اطراف خیابون و دور و اطراف خونه رو متر کردم
ولی باز هم پیداش نکردم، فکرم بدجور پیشش مونده بود، اون پسر چشم سبز مرموز کی میتونست باشه؟
هوا ابری شده بود و بارون کمی هم می بارید نا امید شدم و
خواستم برم پی کارم که یهو چشمم به پیاده رو اونطرف خیابون افتاد.
لبخند روی صورتم شکل گرفت، مثل معجزه بود!
با عجله از خیابون رد شدم و گفتم:
_آقا، آقا

متوجه نشد. نزدیکش تر رفتم و گفتم:

_ببخشید یه لحظه.

ایستاد و مبهم نگاهم کرد و گفت:

_با منید؟

سرمو تکون دادم و نفسی تازه کردم

_آره، من دوست نیازم همون که چند دقیقه پیش...سرشو تکون داد و گفت:

_بله شناختم.

_میشه باهم حرف بزنیم؟

جدی نگاهم کرد و حرفی نزد، سریع گفتم:

_درباره نیازه میدونم برات مهمه بدونی.

به ماشین دویست وشش نقره ای نزدیک اشاره کرد و گفت

_بارون میاد بریم یه جای مناسب.

_باشه.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم وقتی به اندازه کافی از
خونه رد شدیم برای جلوگیری از اتلاف وقت گفتم:
_همینجا خوبه.
بدون تعویق نگه داشت و بهم نگاه کرد:
_خوب؟
_لازم نیست گارد بگیری گفتم که از طرف نیاز اومدم
اون موقع چون دم در خونه بودیم بخاطر اینکه ترسید نکنه نویان از راه برسه جوابتو اینجوری داد.
پوزخندی زد و گفت:
_بهم میاد انقدر خنگ باشم؟ چرا باید حرفتو باور کنم؟
مکالمه باهاش خیلی سخت بود، به چشمام نگاه

نمیکرد و
لحن دوستانه ای نداشت، اعتماد به
نفسمو از دست ندادم و برای جلب اعتمادش از
حرفایی که
گفته بود استفاده کردم و با اخم گفتم:_باید باور
کنی، چون من تا نفهمم پشت بلاهایی که سر
نیاز اومده کیه بیخیال نمیشم و این فقط با
کمک تو ممکنه.
بالاخره با چشمای سبزش بهم نگاه کرد و گفت:
_پس درست حدس زدم دروغ گفتی که از طرف
نیاز
اومدی.
بغض کردم و همزمان با عصبانیت داد زدم:
_آره دروغ گفتم، دروغ گفتم چون قلبم داره آتیش
میگیره

چون درد کشیدن این دخترو از نزدیک دیدم و دم نزدم
چون داره جلو چشمم آب میشه و بهم هیچی نمیگه، تو
میتونی کمکم کنی، میتونی بهم بگی چیشده.
جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت یدونه برداشتم و
اشکامو پاک کردم و زیر چشمی بهش نگاه کردم، هنوزم برای حرف زدن تردید داشت، دوباره ریسکو
به جون خریدم و گفتم:
_در ضمن اینم میدونم ازدواج اون و نویان سوری بوده.
یهو سرشو بالا گرفت و به چشمام نگاه کرد، سبزی چشماش روشنتر شد و با ذوق گفت:

_جدی؟ باید حدس میزدم، وقتی حتی اون بچه هم بچه
واقعی خودشون نیست... اه کاش زودتر از اینا متوجه میشدم قضیه چیه ، پسره آشغال.
با شنیدن حرفاش متعجب سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه
کردم، حدسام یکی یکی داشت تبدیل بهواقعیت میشد!
_مطمئنی؟
اخم کرد و گفت:
_مگه خودت اینارو نمیدونستی؟
فورا سرمو تکون دادم و گفتم:
_چرا میدونستم اما این موضوع فقط بین منو نیاز و نویان
بود کسی خبر نداشت.

_این دو ماه اخیر برای پیدا کردن نیاز به هر دری زدم از
تعقیب دوستاش گرفته تا اون پسره، بالاخره
فهمیدم تو یکی از بیمارستانا بستریه حتی یکبارم رفتم از
نزدیک دیدمش، چند روز پیش دیدم دوباره
رفت بیمارستان اما اینبار توی بخش زایمان! ته و تو شو
که در اوردم فهمیدم همش الکیه اون اتاقم با پارتی بازی و موقتی جور کرده بودن.
مبهوت شده از این همه اطلاعاتی که به سمتم سرازیر شده
بود ناباورانه خندیدم و گفتم:
_دارم ازت میترسم تو این همه جزئیاتو از کجا فهمیدی؟

_بخاطر شغل پدرم توی بیمارستان آشنا زیاد دارم، اینش
مهم نیست، موضوع اصلی قبل تر همه این ماجراست...
موقعی که تعریف میکرد حتی پلک هم نمیزدم که مبادا
چیزی رو از دست بدم، حرفاشو چندین بار
توی ذهنم مرور میکردم تا بتونم هضم کنم چه
اتفاقاتی کهنیفتاده و ما بی خبریم! چیشده و چه
فریب هایی خوردیم! این قضیه از همون اول
مشکوک بود
اونا از سادگی بابا استفاده کرده بودن و تا
چه حدپیش رفته بودن!
حرفای سروش که تموم شد لبخندی زدم و گفتم:
_که اینطور، حرفات خیلی بهم کمک کرد مطمئن

باش
باعث و بانی این اتفاقات تاوان سختی پس
میده، خیلی سخت.
سرشو گذاشت روی فرمون و عصبانی گفت:
_از خودم حرصم میگیره که چطور تونستم بازیچه
بشم و
همچین بدی در حق نیاز بکنم.
_بازیچه؟ نه تو بازیچه نیستی از این به بعد
بسپرش به من
و دیگه پیگیر این ماجرا نباش با نیاز
حرف میزنم به زودی یه جای مناسب همو ببینید،
اون تو
رو میبخشه خیالت راحت.
خواستم از ماشین پیاده شم که منصرف شدم و
گفتم:

_راستی اسمت چی بود؟
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
_سروش
سرمو تکون دادم و گفتم:
_خداحافظ سروش.
از ماشین پیاده شدم و با لبخند راه افتادم و همزمان گوشیمو
بیرون اوردم و شماره گرفتم، امروز روزخوبی برام بود.
(ساعت)10:30
وارد کافیشاپ شدم و عینکمو از روی چشمام برداشتم و به
اطراف نگاه کردم با دیدنش لبخند زدم و
به طرفش راه افتادم، گفتم:
_سلام، روزبخیر.

بلند شد با لبخند گفت:

_سلام ممنون

و به در ورودی کافیشاپ نگاه کرد و گفت:

_نویان نیومده؟

لبخند ملیحی زدم و نشستم

_دوست داشتی بیاد؟

از حرفم یکه خورد و گفت:

_نه چون پشت تلفن گفتی باهم میاین گفتم.

گارسون اومد پیشمون وِ منو رو بهم داد، بدون اینکه منو

رو باز کنم صاف نشستم و ریلکس گفتم:

_آمم، یه َلاته لطفا.

خودشو جمع و جور کرد و با خوش رویی گفت:

_خیلی وقته ندیدمت زیاد تغییری نکردی اقتضای آب و

هوای اونوره ؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
_شاید، زیاد اینجا نمیمونیم برای دیدن بچه نویان و نیاز
اومدیم و کارای انتقال مالکیت کارخونه._آخی بدنیا اومد؟ اسمش چیه؟
گارسون اومد و سفارشمو گذاشت و رفت، آهسته فنجونو
برداشتم و نزدیک لبم بردم و کمی ازش
محتویات داخلش خوردم و با خنده گفتم:
_واقعا بهت تبریک میگم مهناز تو وسط این سناریو طبیعی ترین و بی نقص ترین بازی رو داشتی، جوری که دلم نمیاد رولتو بهم بزنم.
گوشیم رو از توی کیفم بیرون اوردم و به ساعتش نگاهی

انداختم و گذاشتمش کنار دستم و به
صندلیم تکیه کردم.
_خوب بیخیال ادامه بده من تا دوازده وقتم آزاده.
و بعد فنجونو گذاشتم روی میز و دست به سینه به
همراه
همون لبخند به صورت مات و رنگ پریده اش زل
زدم.
اول دستپاچه و ُ گنگ نگاهم کرد اما خودشو نباخت
و بعد
سکوت کوتاهی چهره اش جدی شد و گفت
_من اصلا متوجه نشدم چی گفتی.
اخم کوچیکی کردم و گفتم:
_مهناز! از تو بعیده، بیا باهم بازی نکنیم من
سروش نیستم
که با یکی دوتا داستان عاشقانه جنایی

سرم کلاه بزاری.
مردمک چشماش گشاد شده بود و از حرکات عصبیش
مشخص بود ترسیده، اما همچنان لبخندکمرنگ
مضطرب روی صورتشو حفظ کرده بود.
_نمیخوای حرفی بزنی؟ من با نویان نیومدم گفتم شاید
دوست نداشته باشی یه سری چیزا رو پیش اون اعتراف کنی، بد کردم؟
خشکش زده بود و حرف نمیزد، دیگه حوصله ام رو سر
برد دستامو گذاشتم روی میز و گفتم:
_همه چیو میدونم.
باز هم هیچی نگفت. به سمت جلو مایل شدم و گفتم:

_اون قاچاقچیای دارو رو تو فرستادی سر وقت نیاز، با
حرفات و وعده های الکی که به سروش دادی راضیش کردی اون آدما رو به ایمان معرفی کنه و خراب
شید رو سر نویان.
سرشو به طرفین تکون داد و آهسته گفت:
_نه اینطوری نیست.
بی توجه بهش ادامه دادم:
_خواستی اعتماد نویان به نیازو از بین ببری و جداشون
کنی اما فکرشو نمیکردی نیاز تا پای مرگ بره.
بلندتر گفت:
_اینجوری نیست.
_بعد که فهمیدی چه حماقتی مرتکب شدی برای

آروم
کردن وجدانت از هرکاری دریغ نکردی حتی
بهشون کمک کردی تا منو خانواده امو گول بزنن ،
فکر
کردی اون کارت با اجاره کردن یه اتاق
توییمارستان و پارتی بازی و ساختن چندتا فرم
جعلی قابل
جبرانه؟
اومد بلند بشه که سریع مچ دستشو گرفتم و گفتم:
_سروش دیوونه شده و در به در دنبالته یک ساعت
پیش
دیدمش مجبورم نکن کاری کنم که دوست ندارم.
توی چشماش اشک جمع شد و با درموندگی
نشست روی
صندلی و گفت:

_من نمیخواستم برای نیاز اتفاق بدی بیفته.
دستاشو گذاشت روی صورتش و گریه کرد، زیر چشمی به
گوشیم نگاه کردم و منتظر موندم، دستاشو
از روی صورتش برداشت و با چشمای قرمز شده از گریه
گفت:
_همه چی داشت خوب پیش میرفت منو نویان ارتباط نسبتا
خوبی داشتیم داشتم اونو عاشق خودم میکردم.
نتونستم جلوی پوزخندمو بگیرم ، چقدر ساده لوحانه فکر
میکرد.
_من هیچ وقت حاضر نبودم خودمو کوچیک کنم و برم

بهش پیشنهاد بدم ، از طرفی اونم توی ارتباطش با کسی که قرار بود براش نقش همسر سوری بازی کنه

خیلی سختگیر بود به حدی که هرکی به طمع ازدواج با نویان این شرایطو قبول میکرد بعد یه مدت

از بی محلیاش خسته میشد و میفهمید خبری نیست میرفت، همینم منو دلگرم میکرد و میتونستمخوشحال باشم که این دوران گذراست.

حرفاش برام ناخوشایند بود، درسته ازش خوشم نمیومد اما

میتونستم درکش کنم.

_تا اینکه نیاز اومد نفهمیدم این دختر از کجا پیداش شد

همه جا بود، خونه، شرکت، کارخونه، همون

روز اول که دیدمش و فهمیدم با نویان ازدواج کرده انگار
یه سطل آب یخ روی سرم خالی شده بود
ولی بازم امیدمو از دست ندادم اما اون روز نگاهای نویان
توجهش به نیازو که دیدم متوجه شدم
قضیه فقط یه ازدواج سوری ساده نیست، دختره معلوم نبود
چیکار کرده که نویان انقدر شیفته اش
شده بود، باید یه کاری میکردم تا قضیه جدی تر نشده از
هم جدا شن ، نتونستم بشینم یه جا نگاه
کنم ببینم با وجود من... منی که این همه سال کنار نویان
بودم جلوی چشمش بودم، ولم کرده و رفته

با اون دختره خیابونی.
_سروشو از کجا پیدا کردی؟
با اصرار گفت:
_اون منو پیدا کرد؛ نمیدونم چجوری برات تعریف کرده
اما خیلی اتفاقی متوجه حرفای ایمان با نیاز
دم خونه نویان شدم ازش آتو گرفته بود میخواست با دله
دزدی از خونه نویان چندرغاز کاسب شه،
اولش برام بی اهمیت اومد اما وقتی اون روز از خونهنویان بیرون اومدم خون جلو چشمامو گرفته بود، با هر بدبختی بود پیداش کردم و رفتم پیشش و بهش
پیشنهادمو دادم ، چون میدونستم نویان
صرفا بخاطر اینکه نیاز توی گذشته مواد جابه جا

میکرده
و این چیزا ازش جدا نمیشه، احتیاج به یه
دلیل محکم تر داشتم، اما اون ترسو تر از این حرفا
بود و
زیر بار نرفت بیخیال شدم و خواستم برم یه
راه حل دیگه پیدا کنم حتی سوار ماشینم شدم و
داشتم
برمیگشتم که یهو سروش نمیدونم از کجا
پیداش و نشست تو ماشینم و تهدیدم کرد به نیاز
آسیب
نرسونم، بنظرم آدم مناسبی برای اینکار اومد
مخصوصا که فهمیده بودم خیلی نیازو دوست داره،
بهش
گفتم اگه کمکم کنه نیاز از نویان جدا میشه
و هرکس به چیزی که میخواد میرسه.

_و مخشو زدی و تونستی با کمک سروش ایمانو راضی
کنی.
سرشو تکون داد بعد با بغض گفت:
_اما باور کن نمیخواستم بلایی سر کسی بیاد درسته از نیاز خوشم نمیومد اما به مرگش راضی نبودم
نویان اون دختره رو به من ترجیح داده بود نفهمیدم چرا اینکارو کردم دیوونه شده بودم.
_و حتی قید دارو رو هم زدی.
اشکاش بی مهابا میریختن، چشماشو بست و با لبای لرزونگفت:
_منم برای اون دارو زحمت کشیده بودم اما همش بهونه
بود، فقط میخواستم کنار نویان باشم همین.

گوشیمو از روی میز برداشتم و ضبط صداشو غیر فعال
کردم و گفتم:
_نویان و نیاز بالاخره از هم جدا میشن چون با این اوضاع پیش اومده نویان یا باید نیازو انتخاب کنه یا مال و اموالشو ، اما تو... امیدوارم بعد فاش شدن
واقعیت جلوی چشم نویان نباشی، اینو دوستانه بهت میگم.
سرشو انداخت پایین و با ته مونده توانش گفت:
_اینجا نمیمونم پس فردا پرواز دارم، میرم پاریس پیش
پدر و مادرم، اما ازت خواهش میکنم تا اون موقع بهش نگو.
بدون توجه به حرفاش بلند شدم و خواستم برم که

گفت:

_دلیل کارای منو فهمیدی، ولی تو چرا؟

نفسمو آزاد کردم و کیفمو روی شونه ام انداختم و گفتم:

_نویان هیچ وقت نفهمید پس زدن من و له کردن غرورم

چه تاوان سنگینی براش داره، هیچوقت.

و راه افتادم و از کافیشاپ زدم بیرون.

(نیاز:)

معده ام از شدت استرس میسوخت هنوزم جرئت نمیکردم

سرمو بچرخونم و به نویان نگاه کنم، زمانمتوقف شده بود و صدای کسی رو نمیشنیدم ، مهرانه با چشمای درشت شده از تعجب به عمو خیره شده بود.

چشمامو بستم و به صدای تپش قلبم که داشت از سینه ام
میزد بیرون گوش دادم
تنها چیزی که پشت تاریکی چشمام میدیدم چهره نویان بود
:
_(روز اولی که دیدمت حتی فکرشم نمیکردم یه روزی
انقدر دوست داشته باشم که...
انقدر دوست داشته باشم که...
انقدر دوستت داشته باشم که...
میتونم تاصبح ادامه بدم.
بغض کرده بهش لبخند زدم و چیزی نگفتم
_با من ازدواج میکنی؟
درحالی که گریه میکردم بهش نگاه کردم و تا

مطمئن شم
حالش خوبه یا نه
_نکنه برای اینکه زنده موندم انقدر گریه میکنی؟
زیر لب تند تند گفتم:
_خداروشکر خوبی، خداروشکر، کاش من جای تو
اینجوری شده بودم
گفت:
_هیش نگو این حرفو ، خدا نکنه.
_اول براش یه اسم انتخاب کنیم نه؟ مثل این فیلما
که اول
اسمشونو روی غذا میذارن._نینو؟!!!
_پیتزا نینو! بدم نیستا).
_نیاز؟... نیاز حالت خوبه؟
صداها توی سرم اکو میشد هرچی بیشتر فکر
میکردم

بیشتر یادم میومد دلم میخواست برم یه جایی که کسی نباشه و فقط فکر کنم، با صدای نویان چشمامو باز
و دستمو گذاشتم روی دهنم و با بغض ناشی از خوشحالی زیاد گفتم:
_نویان من یادم اومد، اون شب تو تراس وقتی ازم خواستگاری کردی ، پیتزا مون، تصادفت، اگه...
اگه بازم فکر کنم چیزای بیشتری هم یادم میاد.
نویان مات و مبهوت گفت:
_جدی میگی؟
_به جون خودت که میخوام دنیات نباشه.
با خوشحالی گفت:
_دورت بگردم من، خداروشکر
با خنده بیشتر گفتم:
_یادم اومد همه چیو یادم اومد.

سانیا معترض گفت:

_بازی جدیده؟ نویان خان شما باید راجب دروغهایی که
گفتی جواب پس بدی.

عمو سکوت کرده بود و حرفی نمیزد.مهرانه هم منتظر جوابی از سمت ما بود.

واقعا نمیدونستم از این که رسوا شدیم ناراحت باشم یا از
برگشت حافظه ام بخاطر شوکی که بهم وارد شد خوشحال.

نویان از روی صندلیش بلند شد و منم همزمان باهاش بلند
شدم.

رو به عمو که سکوتشو حفظ کرده بود ایستاد و گفت:

_ببخشید عمو، میدونم از دستم خیلی ناراحتید حقم دارید،
نا امیدتون کردم ، خواستم خودم براتون
همه چیو توضیح بدم که سانیا زحمتشو کشید،
نمیدونم بعد
این ماجرا قراره چی بشه و چه تصمیمی بگیرید.
به صورتم نگاه کرد و گفت:
_فقط اینو میدونم که دیگه جز نیاز و سلامتیش هیچی برام
مهم نیست، به فاصله شیش ماه فهمیدم
چیزای با ارزش تر از پول هم وجود داره، اونم خاطراتِ
که عزیزامون از ما توی ذهنشون دارن.
در جوابش محکم پلک زدم و با بغض بهش لبخند زدم.

عمو همچنان سکوت کرده بود و حرفی نمیزد.
نویان مکث
کرد و رو به من گفت:
_بریم نیاز.
راه افتادم و داشتیم میرفتیم که وسط راه ایستادم و برگشتم.
به مهرانه که دلخور بچه رو تو بغلش گرفته بود نگاه کردم
و جلو رفتم، بچه رو ازش گرفتم و زیر لبگفتم:
_خداحافظ
صدای سانیا رو از پشت سرم شنیدم که حرصی میگفت:
_بابا تو نمیخوای حرفی بزنی؟
****
با خنده ساندویچو به سمتم گرفت و گفت:

_حالا غذای رستوران بهتره یا این؟

از فکر بیرون اومدم و با لبخند گفتم:

_چه فرقی میکنه؟ وقتی با کسی که دوستش داری هستی

همه چی بهت میچسبه.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

_و کسی که دوستت داره، این مهم تره.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

_تازه اونم دوبار.

_آهان راستی یادم رفته بود.

کف دستاشو رو هم گذاشت و به معنی تشکر جلوم ایستاد و

گفت:

_ممنونم که برای بار دومم دوستم داشتی.

خندیدم و گفتم:

_خواهش میکنم نوش جان.
خندید و همزمان لپ سامو کشید و به ماشین تکیه کرد و
گفت:
_انگار یه بار بیست تنی از روی دوشم برداشته شده.و به رو به رو نگاه کرد، همونطور که به ماشین تکیه زده
بودم و به شهر نگاه میکردم گفتم:
_شاید باورت نشه ولی منم همین حسو دارم، راحت شدیم
نه؟
حرفمو با تکون دادن سر تایید کرد و گفت:
_اما ارزششو داشت، یه فرشته رو پیدا کردم.
با عشق بهش نگاه کردم و گفتم:
_نویان...

ادامه داد:

_و بالاخره بابام به آرزوش رسید و پسر یه لاقباش یکیو
بدبخت کرد.

بلند، بلند خندیدم و گفتم:

_از دست تو

پسر بلال فروش اومد پیشمون و گفت:

_بفرمایید

دوتا بلالو ازش گرفت و رو به من گفت:

_خوبه دیگه جنسمونم جور شد، بام تهران و من و تو و
بلال و...

یهو سام عطسه ای کرد، نویان با خنده ادامه:

_آقا سام.

لپ سامو به صورتم چسبوندم و گفتم:

_دیدی اون مصلحتی کوچیک کارساز بود؟

_قضیه چیه؟با خنده گفتم:

_یه چیزی بین منو آقا سام.

گازی به بلال زدم و گفتم:

_راستی عمو چی میشه؟ کاش خودمون بهش واقعیتو

میگفتیم هنوز برام سواله سانیا اتفاقاتو با اون همه جزئیات از کجا فهمیده.

دستشو توی جیبش کرد و همراه با نفس عمیقی گفت:

_نمیدونم، همونطور که گفتم دیگه برام مهم نیست،

تصمیمای جدی زیادی گرفتم که باید عملیشون کنم.

گفتم:

_منم کنارتم.

با لبخند کمرنگی به صورتم نگاه کرد و چیزی نگفت.

_چی شد؟

مهربون گفت:

_ولی قبل همه این کار ها میخوام یه عروسی برات بگیرم

که همه انگشت به دهن بمونن.

با خنده گفتم:

_حالا برای اون مورد هم باهات کارها دارم آقای سعادت

سوالی نگاه کرد و خواست حرفی بزنه که تلفنش زنگ

خورد، با اخم به شماره نگاه کرد و گفت:

_عمو زنگ میزنه!

_جواب بده.گوشی رو روی گوشش گذاشت و آهسته گفت:

_الو، سلام... ممنون، باشه میام، خداحافظ.

تماسو قطع کرد و با حالت گنگی به گوشی نگاه کرد.

کنجکاو پرسیدم:

_چی گفت؟؟

_گفت با نیاز بیاید خونه باهاتون حرف دارم!

_باشه پس بریم.

_دیر نمیشه حالا.

با اعتراض گفتم:

_نویان! کار واجب داره حتما.

_اگه اسم سرزنشو کار واجب بزاریم.

جدی گفتم:

_اون عموته هرطور شده باید قانعش کنیم، زود

باش پسر
حرف گوش کنی باش بریم خونه.
با نارضایتی بهم نگاه کرد.
_زود باش دیگه
بی میل گفت:
_باشه
سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه، پشت در ایستادم و با
اطمینان پلک زدم:
_نگران نباش، هرچی بشه ما همو داریم.
تا درو باز کردیم مرجان سریع به سمتمون اومد و با سلام
کوتاهی بچه رو گرفت و گفت:_سانیا خانم و مهرانه خانم خونه نیومدن آقا هم گفتن
بهتون بگم توی حیاط منتظرتون.

و بعد با چشم و ابرو بهم گفت : چیشده؟
به در شیشه ای خونه که رو به حیاط دید داشت نگاه کردم
عمو رو به روی استخر ایستاده بود و
پشتش به ما بود. منو نویان به هم نگاه کردیم و بعد به
سمتش رفتیم.
با فاصله ازش ایستادیم و نویان آروم گفت:
_سلام.
برگشت و نگاهمون کرد. منم با خجالت سرمو پایین انداختم
و گفتم:
_سلام عمو.
_سلام، بیاید جلو تر.
بازهم منو نویان بهم نگاه کردیم و چند قدمی جلوتر

رفتیم و
کنارش ایستادیم، به آسمون نگاه کرد و
بعد سکوت کوتاهی گفت:
_آقا جون خدابیامرزم دنیا دیده و بزرگ خانواده بود
هرکی گیر و گرفتاری توی زندگیش پیش میومد
اولین نفری که باهاش در میون میذاشت آقا بزرگ
بود یه
تیکه کلام معروفم داشت که آخر حرفاش به
همه میگفت ، میگفت : « دلت یار باشه بابا »
دیگه تقریبا
همه با این جمله اش آشنا بودیم.زیر چشمی به
نویان که متفکر به زمین خیره شده بود نگاه
کردم، عمو ادامه داد:
_یه موقعی توی زندگیم افتادم بین یه دوراهی
سخت،

میدونستم باید چیکار کنم اما مطمئن نبودم ،
طبق معمول اولین راه حلی که به ذهنم رسید آقا
بزرگ
بود، شبونه از تهران تا خود شهرستان راه
افتادم و خودمو رسوندم پیشش به امید اینکه اون
کمکم
میکنه، بعد شنیدن حرفام لبخند زد و فقط
گفت : «دلت یار باشه بابا جان.» اعصابم خیلی بهم
ریخت، من این همه راه و از شهر کوبیده بودم و
رفتم پیشش به امید راه چاره فقط همین؟ دلخور
گفتم : آقا
جون اینو که همیشه ازت میشنوم یه راه
حل جدید بده ؛ آقا بزرگ خندید و گفت : « تو فقط
شنیدی
ولی نفهمیدی»

به نویان نگاه کرد و گفت:
_دلت یار باشه یعنی ببین اون چی میگه؟ من و امثال من
و فلانی و فلونی به هزار دلیل بگیم این
راهو برو که دلت باهاش یار نیست چه فایده؟ تو بازم
میری سراغ راهی که دلت باهاش یاره پسر، اگر هم نری و به حرف منه آقا بزرگ گوش کنی هرچند به
درست پشیمون میشی، همیشه یه گوشه دلت میمونه یادش میفتی و دلت میسوزه، پس حرف فلانی و
فلونی و َاره و اوره و شمسی کوره و منهپیرمرد چاره ساز نیست پسر ببین دلت یار هست یا نه؟
سکوت کرده بودیم و حرفی نمیزدیم

کاملا به سمتمون چرخید و گفت:
_همون روز اول فهمیدم که دروغ گفتید.
منو نویان با تعجب سرمونو بالا گرفتیم و نگاهش کردیم
_درسته پیر شدم اما هنوز یه چیزایی حالیمه.
نویان آروم گفت:
_نمیدونم چی بگم، شرمنده ام.
دستشو گذاشت رو شونه نویان و گفت:
_شرمنده نباش ، تو راهی رو رفتی که دلت یار بوده، اگه
درست باشه که ناز شستت و دعای منم
پشت سرت، اما اگه غلط باشه تاوان گوش دادن به حرف
دل و اعتراضی بهش وارد نیست.
سکوت کرد و نفس عمیقی کشید:

_من از همون اول با تصمیم پدرت مخالف بودم اما چه
میشه کرد اونم نگران آینده ات بود، این
اتفاقاتم قبل تر قابل حدس بود، به هر حال کاریه که شده.
هنوزم نمیتونستم تعجبمو کنترل کنم از طرفی هم نمیخواستم
سوالی بپرسم،
نویان سوال توی ذهنمو پرسید و گفت:
_پس چرا همون اول بهمون نگفتید؟
_چند ماه پیش که متوجه شدم خواستم بهتون بگم اما یه
چیزایی دیدم که منصرف شدم ، بچه بهونهبود.
فقط خواستم به جفتتون وقت بدم ببینم واقعیتی که توی

چشماتونه رو بهم اعتراف میکنید یا نه.
اول به من و بعد به نویان نگاه کرد و گفت:
_چشما دروغ نمیگن.
سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم : نمیگن.
_به هر حال الان مطمئنم روح برادرم در آرامش چون به
خواسته اش رسیده.
به میز کنار استخر اشاره کرد و گفت:
_برگه هارو از خیلی وقت پیش حاضر کردم، اول بخونید
بعد امضاء کنید.
با تعجب گفتم:
_امضا کنیم؟ من چرا؟
_کادوی عروسی پدر نویان ، سه دونگ این خونه و یه

سری چیزای دیگه که خودت بخونی متوجه میشی.
با چشمای درشت شده گفتم:
_نه، نه من امضا نمیکنم ، اینو جدی میگم
دستشو توی جیب پیراهنش برد و نزدیکم اومد و
خودکاری
به سمتم گرفت و گفت:
_در هر صورت این چیزایی که گفتم برای توئه.
_ببخشید عمو اما من اینو قبول نمیکنم، یعنی
نمیتونم قبول
کنم.
لبخند زد و گفت:_دلیلی برای قبول نکردن نیست،
تو الان عروس خانواده
سعادتی و همسر نویان.
به نویان نگاه کردم سرشو به نشونه اطمینان تکون
داد.

مکث نسبتا کوتاهی کردم و بالأخره خودکارو گرفتم.
عمو بهمون لبخند زد و گفت:
_یکم شرایط عجیب شد اما براتون آرزوی خوشبختی
میکنم، خوب دیگه من باید برم.
منو نویان همزمان گفتیم:
_کجا؟
_مهرانه و سانیا این شب آخرو ترجیح دادن هتل بمونن.
نویان گفت:
_هتل؟
عمو سریع گفت:
_نه هیچ نگران نباشید یکم طول میکشه با شرایط کنار
بیان من ازشون خواستم، برای فرداشب بلیط

هواپیما داریم، خواستم بعد شام امشب بهتون بگم که قسمت
نشد.
خواستیم برای بدرقه باهاش بریم که مانع شد و گفت:
_خودم میرم لازم نیست بیاید، امیدوارم دفعه بعدی که میام
دیدنتون با بچه واقعی خودتون رو به رو بشم.
من با خجالت به نویان نگاه کردم، عمو بلند بلند خندید و
گفت:
_مراقب هم باشید بچه ها، خداحافظ.دوتایی با لبخند برای عمو دست تکون دادیم.
به نویان نگاه کردم و گفتم:
_خوب اینم از این.

به صورتم خیره شد و چیزی نگفت، گفتم:
_عروسی رو یادم نرفته ها.
لبخندش بیشتر شد به آسمون نگاه کردم و نفس راحتی
کشیدم خدایا شکرت.
****
درحالی که غر میزدم دامن لباس عروسمو بالا گرفتم و به
سمت ماشین حرکت کردم:
_آرایشگاه انقدر شلوغ بود که کم مونده بود زیر دست و پا
له بشم این چه بختیه خدا، آدم سر مراسم عروسی خودش دیر میرسه؟
نویان با عجله پشت لباس عروسمو جمع کرد و در حالی

که در ماشینو باز میکرد گفت:

_بابا درد و بلات بخوره تو سر من آخه چرا انقدر حرص

میخوری؟ آرایشگاه مردونه هم شلوغ بود

امروز همه جا شلوغه، میرسیم دیگه عوضش تاریخ جشن

عروسی مون خیلي شیک شد.

با ذوق توی ماشین نشستم و درو بست و سریع نشست

پشت فرمون، به عقب نگاه کردم و گفتم:

_وای آره ۱۹/۹/۱۳۹۹اصلا یادش میفتم خستگیم در میرهخداروشکر عروسیمونو انداختیم این تاریخ خیلی خوب شد نه؟

ماشینو روشن کرد و راه افتادیم.

_تازه دفترخونه هارو ندیدی همه مردم صف

کشیده بودن
کیلومتری که الا و بلا ما میخوایم امروز
ازدواج کنیم، ما خیلی خوش شانسیم که کارمون از
اون
مرحله گذشته وگرنه تا فردا هم نمیرسیدیم.
بشکنی زدم و گفتم:
_به نکته ظریفی اشاره کردی نویان جان، هرچند
تاریخ
مهم نیست برای ما هم اتفاقی شد وگرنه این
جلف بازیا چیه.
شونه ای بالا انداخت و صورتشو بی اهمیت نشون
داد:
_والا ما اصلا نمیخواستیم اتفاقی شد، کاملا اتفاقی.
خواستم حرفشو تایید کنم که:
_کات... اهم یعنی وایستید یه لحظه.

دوتایی به سمت فیلمبردار که پشت سرمون نشسته بود

چرخیدیم:

_ببخشید ولی فکر نمیکنید خیلی دیگه وارد جزئیات شدید؟

منو نویان همزمان به هم نگاه کردیم و گفتیم:

_نه، خیلی طبیعی بود.

_آخه هی توی دوربین نگاه کردید.

با اخم کاملا به سمت صندلی چرخیدم و گفتم:

_الان دقیقا پنج باره من هی سناریو جدید میچینم میشینیمتو ماشین شما گیر میدی، اصلا دفعه پیش چش بود؟

خانم فیلمبردار بیچاره به منو نویان که با اخم زل زده بودیم

نگاه کرد و گفت:

_شما داشتید به یه خانم سانیا نامی بد و بیراه میگفتید، شما
هم تلفن حرف میزدید.
وسط حرفش پریدم و گفتم:
_شما گفتی یه جور طبیعی وارد ماشین شید که انگار
کسی فیلم نمیگیره من درحالت طبیعی یا به مهناز فوش میدم یا سانیا مگه نه؟
نویان حرفمو تایید کرد و گفت:
_منم در حالت طبیعی دارم با تلفن حرف میزنم، الکی
مثلا حواسم نیست.
فیلمبردار دوبار پشت سر هم عصبی پلک زد و گفت:
_منظورم از طبیعی رفتار کنید این نبود، مثلا با هم

عاشقونه حرف

چشامو درشت کردم و گفتم:

_هیس، کافیه این فیلمو خانواده میخوان ببیننا!!

نویان گیج گفت:

_خانواده؟

_دلسا و ژوین دیگه.

با خنده گفت:

_آها راست میگی قربونشون برم از همین حالا، راستمیگه خانم فیلمبردار نمیشه.

فیلمبردار با ابروهای بالا رفته گفت:

_اینکه میون حرف زدنتون موز میخورید هم طبیعیه؟

نویان با خنده به من نگاه کرد و گفت:

_آره نیاز موز خیلی دوست داره، راستی یادم رفت بگم تو

راه که میومدم برات گرفتم تو نایلونه ببین.
خم شدم و با لبخند نایلونو برداشتم و بغل کردم:
_نویان، عزیزم چرا زحمت کشیدی؟ ممنون.
فیلمبردار شیشه رو پایین کشید و گفت:
_ببخشید من عصبی میشم گرمم میشه.
براش پشت چشم نازک کردم و گفتم:
_آخرین فیلمی که گرفتید خوبه بچه هامونم نا محسوس
میفهمن ما تو چه تاریخی ازدواج کردیم.
تو همین بحثا بودیم که گوشی نویان زنگ زد، گذاشت رو
اسپیکر و گفت:
_الو مهراد ما تو راهیم داریم میایم.
صدای معترض مهراد از پشت تلفن اومد:
_نویان سریع بیا دیگه منو هلن دیرمون شده باید

بریم
محضر عقد کنیم.
_عقد کنید؟ بابا خجالت بکش وسط جشن عروسی من
میخوای بری محضر که چی؟
_چمیدونم این هلن گیر داده امروز تاریخش رنده و هر
صد سال یکبار پیش میادو الا بلا باید بریمعقد کنیم.
میون حرفشون گفتم:
_مهراد از مهمونا چه خبر همه چی رو به راهه؟
_آره، آره خیالت راحت یوسف و کامی ازشون پذیرایی
میکنن فقط مارو کشتن دیگه هی میپرسن عروس داماد چرا نمیان.

نویان گفت:

_خوب ازشون پذیرایی کنید ما چند دقیقه دیگه میرسیم.

_باشه داداش فقط زودتر جان جدت هلن منو...

کشت.

_باشه.

و تماسو قطع کرد، به چراغ راهنمایی دو متر جلوتر نگاه

کردم و گفتم:

_نویان بدو، گاز بده الان قرمز میشه، اه چراغ قرمز شد.

ماشینو متوقف کرد و گفت:

_دیر شد دیگه باید صبر کنیم.

به بچه هایی که با عجله به سمت ماشین ها میرفتن اشاره

کرد و گفت:
ـمن برم این چندتا کارت دعوت و هم پخش کنم تا سبز
شدن چراغ میام.
لبخند زدم و سرمو تکون دادم.
کارت دعوت هارو برداشت و پیاده شد.
همونطور که به ثانیه شمار چراغ راهنمایی نگاه میکردم
تبسم کوچکی کنار لبم نشست، یه روزی برایقرمز شدن این چراغ لحظه شماری میکردم تا بتونم خودمو
به تک تک ماشینها برسونم و با فروختن
جنسای بساطم پول در بیارم و دست خالی برنگردم خونه،
اون موقع به هر کدوم از این آدما که نگاه

میکردم توی دلم میگفتم اینا هیچ درکی از بدبختی و درد
ندارن،اما حالا که هر دو زندگی رو تجربه کردم، هم سواره، هم پیاده... به این فکر میکنم که فارغ از موقعیت
اجتماعی، هر دردی زمان خودش درد، توجه نمیکنه توی
برج ده طبقه ات نشستی یا پشت بساطت
توی خیابون، توجه نمیکنه بی پولی یا پولدار، دارایی یا
فقیر، چه زیادن دردایی که با خروار خروار پول درمون نمیشن و بر عکس چه زیادترن درد هایی که از بی
پولی درمان نشده میمونن و امون میبرن.
اما ای کاش گاهی وقتا چند قدم اونور ترو نگاه

کنیم، گاهی
درمون درد یکی دیگه توی دست ماست و
خودمون بی خبریم؛ شاید پایان این ماجرا هم باید
مثله تمام
داستانهای بعضا کلیشه با دایر کردن یه
پرورشگاه برای بچه های کار تموم میشد، اما منو
نویان نه
راهشو بلد بودیم نه توانشو داشتیم، تنها
کاری که از دستمون برمیومد دعوت کردن همین
بچه هایی
که یه روزی خودم توی جا و موقعیت اونا
بودم به عروسیمون بود که شاید مرهم و درمون
موقتییشه میون این همه بی رحمی و محرومیت، و
چندتا کار کوچیک دیگه که گفتن نداره...
گفتن نداره چون اونا هنوزم بی پشتوانه و تنهان،

هنوزم
پشت همین چراغ قرمز درحال گذروندن
سرنوشتشونن.
_خوب اینم از این تموم شد.
درو بست و سوار ماشین شد، لبخند زدم و گفتم:
_خداروشکر.
راه افتادیم و به سمت تالار حرکت کردیم، چند تا
خیابون
مونده به تالار فیلمبردار گفت:
_آفتاب داره غروب میکنه موافقید این مسیرو پیاده
برید
فیلم بگیرم؟
نویان به غروب خورشید اشاره کرد و گفت:
_یعنی مستقیم بریم تو افق محو شیم؟
_بله آهسته مسیرو برید.

با ذوق گفتم:

_وای چه خفن.

دوتایی پیاده شدیم و وسط خیابون ایستادیم، و فیلمبردار

پشت سرمون

حرکت کرد، همونطور که راه میرفتیم نویان با لبخند بهم

نگاه کرد و گفت:

_راستی یادم رفت بگم، خیلی خوشکل شدی، خوشکل ترین

دختری که توی زندگیم دیدم._الان جاشه بگم مگه تا حالا چندتا دختر دیدی؟ اما نمیگم،

عوضش میگم تو هم خیلی خوشتیپ شدی آقا.

فیلمبردار داد زد:

_کافیه گرفتم برگردید.

بی توجه به صدای فیلمبردار گفت:

_چه روز خوبیه امروز.

_اوهوم، خیلی.

فیلمبردار بیشتر داد زد:

_تموم شد برگردید.

به آسمون نگاه کردم و گفتم:

_یه سوال دارم

_چی؟

_چرا نویان؟ چرا ِیسیان نه؟

چپ چپ نگاهم کرد و با خنده گفت:

_بهت گفتم چقدر شوخیات َ سمه؟

بلند بلند خندیدم و گفتم:

_آره قبول دارم این یکی خیلی لوس بود اما داری در حقم

بی انصافی میکنی.

گفت:

_حالا چرا نیاز؟ چرا لازم نه؟

خندیدم و گفتم:

_همونه دیگه.فیلمبردار اینبار جیغ زد:

_صدامو میشنوید؟ برگردید دیر شد.

و ما همچنان بی توجه بهش حرف میزدیم و راهمونو

میرفتیم.

من و تو، توی خیابان و باران... مثلا

خلوت دنجی و یک گوشه دالان.. مثلا

من و یک سیر تماشای تو کردن، آرام

بی سخن از لب گیسوی پریشان.. مثلا

تو به من فکر نکن، من به تو فکر کنم

فکر بد نیست که نه بیشتر از آن... مثلا

تو بپرسی چه کسی توی خیالت داری؟

من بگویم : تو کسی نیست به قرآن مثلا

پایان
ساعت : 16:58

سه شنبه بیست وهفت آبان ماه سال هزاروسیصد ونود و نه
تقدیم به تنها فرشته زندگیم مادرم سپاس و درود به شما عزیزان!

دانلود
رمان

پشت چراغ قرمز

نویسنده : حانیا بصیری